

نام رمان: شام مهتاب

نویسنده: هماپور

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
 عجب شاخه گل ها به پایم شکستی
 قلم زد نگاهت به نقش آفرینی
 که صورتگری را نبود این چینی
 پریزاد عشقو مه آسا کشیدی
 خدا را به شور تماشا کشیدی
 تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم که هستی؟ تو گفتی یه بی تاب
 تا گفتم دلت کو؟ تو گفتی که دریاب
 قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
 تو یک جمع عاشق، تو صادق ترینی
 همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم
 به خود گفتم ای وای، مبادا دروغ گفت؟!
 گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
 که معراج دل بود به درگاه مهتاب
 در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم
 تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
 تو از این شکستم خبر داری یا نه؟

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه؟

هنوزم تو شبات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

هنوزم تو شبات اگه ماهو داری

من اون ماهو دادم به تو یادگاری

با سر و صدایی که از بیرون می اومد به زور چشمامو باز کردم. آفتاب از

پنجره های بلند و سلطنتی اتاقم روی فرشای

ابریشمی پهن شده بود. از تختخواب بزرگ یه نفر و نیمم پایین اومدم و

حریری رو که مثل پرده از بالای تخت آویزون

شده بود و دور تا دور تختم رو می گرفت مرتب کردم. با دیدن تابلوی

قشنگم که به دیوار بالای تخت بود لبخندی زدم

و سلام نظامی دادم. کار هر روزم بود. قبل از خواب به تابلوم شب بخیر

می گفتم و صبح به صبح بهش سلام می کردم.

دمپایی های راحتیمو که شکل خرس بودن پام کردم و شل نازکی

روی لباس خوابم پوشیدم. چون اصلاً حال لباس

عوض کردن نداشتم. جلوی آینه وایسادم و به خودم خیره شدم. طبق

روال بقیه روزا غر زدم:

- بازم یه روز دیگه. دوباره باید ول شم توی خونه. حالم از تابستون به

هم می خوره. کی می شه تموم بشه؟ یه

مسافرت هم نمی ریم دلمون باز بشه. خدایا یه کاری کن امروز حوصلم

سر نره. یا بزن پس کله ی سپیده پا شه بیاد

این جا که من از تنهایی در پیام. یه کار بهترم می تونی بکنی. عشق
 واهی منو واقعیش کن که ...
 خندم گرفت و وسط خنده خودمو دعوا کردم:
 - حیا کن! همون بهتر که حوصلت سر بره دختره ی چشم سفید!
 از این که خودمم مثل مامانم خودمو دعوا می کردم خندم شدت گرفت
 و پشت پنجره رفتم. حیاط بزرگمون مثل
 همیشه باعث نشاطم شد و گیجی خوابو از بین برد. چند تا حوض
 بزرگ به غیر از برکه ی پشت ساختمون وجود
 داشت که به حیاط روح می داد. حیاط، تیکه تیکه چمن کاری شده بود
 و با قسمتای سنگی از هم جدا می شد. از
 جلوی پنجره که کنار رفتم یهو فکری تو ذهنم بالا پایین پرید که باعث
 شد خودمم شاد شم و بالا پایین بپریم. با شادی
 گفتم:
 - آخ جون! امروز مهمونی داریم! ای رضا دورت بگردم که اول صبحی
 دل منو شادولی کردی.
 اون شب مهمونی بزرگی به مناسبت قبولی رضا، داداش بزرگ ترم تو
 کنکور، برگزار می شد. رضا بیست و یه سالش بود
 و من هجده سال. البته دلیل این که رضا سه سال پشت کنکور موند
 خنگ بودنش نبود! کلاس کاریش بود! رضا دوست
 داشت که اول خدمت سربازیشو تموم کنه و بعد بره دانشگاه. همیشه
 می گفت:

- دوست ندارم وقتی که سنم رفت بالا، با یه مدرک بالای تحصیلی، تازه برم آش خوری. اون وقت برام خیلی افت داره.

همین کارو هم کرد. اول رفت سربازی و بعد از تموم شدن خدمت یک سالی رو به درس خوندن یا به قول من خر خونی گذروند و بعدش هم کنکور داد و قبول شد. اون هم مدیریت دانشگاه تهران! دست راستش زیر سر من بدبخت تنبل!

بابا و مامانم به همین مناسبت امشب همه رو دعوت کرده بود خونمون. سر و صدایی که از بیرون می اومد، واسه همین جشن بود. با شنیدن صدای در به خودم اومدم و به طرف در بزرگ و بلند اتاقم رفتم که روش با طرحای مینیاتور کنده کاری شده بود. درو که باز کردم مژگان، خدمتکار کم سن و سالی که تازه استخدام شده بود و بیشتر دور و بر من بود و کارای منو انجام می داد رو رو به روم دیدم. با لبخند گفت:

- سلام صبح به خیر.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- سلام ساعت چنده؟

من اگه جای اون بودم می گفتم کوری؟ ساعت به اون گندگی بستی به دستت یکی گنده ترشو که زدی به دیوار اتاقت

سوادم که داری یه نگاه بکن ببین چنده! ولی اون در به در فلک زده نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت تازه ده شده. پدر و مادرتون و آقا رضا منتظر شما هستن.

- کجان؟

- توی کتابخونه. در ضمن هر وقت خواستین صبحانه بخورین منو خبر کنید.

زیر لب غرغر کردم:

- تو رو می خوام چه کنم؟

ولی گفتم:

- باشه تو برو به کارات برس.

بعد از رفتن مژگان به طرف کتابخونه به راه افتادم. از چندین راهرو

گذشتم. جلوی در عریض کتابخونه ایسادم و چند

ضربه به در زدم و بعدم مٹ دور از جونم گاو سرمو زیر انداختم و رفتم

تو. بابا و مامان و رضا روی کاناپه های کتابخونه

نشسته بودند و مشغول گپ و گفتگو بودن. به محض دیدنم مامانم

گفت:

- به سلام رزا خانم! صبح عالی بخیر. چه عجب مادر دل از اون

رختخواب کندی!؟

رضا در حالی که می خندید دنبال حرف مامانو گرفت و گفت:

- دوباره تو شکل شعبون بی مخ اومدی؟ نمی تونی قبل از این که از

اتاقت خارج بشی لباستو عوض کنی؟

قیافمو در هم کشیدم. دست به سینه شدم و گفتم:

- باز تو حرف زدی اسمال جارو کش؟ ای بابا! بذارین از در پیام تو،

چشمتون به جمال من روشن بشه، اون وقت شروع

کنین به تیکه انداختن.

بابا پا در میونی کرد و در حالی که طبق معمول طرف منو می گرفت،

گفت:

- رضا چرا صبح اول صبحی به دختر گلم پیله می کنی؟ دختر من تکه.

حتی شلختگیاش هم قشنگه.

رضا مغرورانه قری به سر و گردنش داد و گفت:

- اگه از نظر قیافه و شکل و شمایلش می گید که باید بگم به خودم

رفته. اما از نظر اخلاقی و لباس پوشیدن و ظاهر

بیشتر به همون شعبون بی مخ شباهت داره، تا به دختر خانواده ی

سلطانی!

حق با رضا بود. مامان و بابا و رضا همیشه قبل از خارج شدن از

اتاقشون لباس مرتب می پوشیدن و کاملاً مرتب بودن.

انگار همیشه می خواستن برن مهمونی. این یه رسم بود تو خونوادمون

که طبق معمول همیشه من سنت شکنی می

کردم. کلا هیچ وقت روی اسلوب نمی تونستم زندگی کنم. خوش

داشتم راحت باشم! با غیظ یکی از کوسنای روی میلو

برداشتم و به طرفش نشونه رفتم که سرشو دزدید و کوسن به یکی از

قفسه های کتابخونه برخورد کرد. با عصبانیت

گفتم:

- خوبه حالا یه رشته ی با ارزش قبول نشدی وگرنه از فردا باید لباسای

آقا رو هم می شستیم! همچین می گه خانواده

ی سلطانی کسی ندونه فکر می کنه داری در مورد ... بابا چرا این خونه
انقدر گنده س؟ هر بار که می خوام از یه جایی
برم یه جای دیگه هوس می کنم زنگ بزنم به آژانس دو ساعت طول
می کشه از اتاقم پیام این جا!

بابا در حالی که از حرفای نامربوط من خندش گرفته بود پاشو که روی
پای دیگش انداخته بود برداشت و میون حرص
خوردن من، گفت:

- بیا دخترم، بشین توی بغل بابا، نیازی نیست انقدر حرص بخوری. تا
وقتی من بالای سرت هستم از دست هیچ کس
حرص نخور عزیز دلم. این اولاً! دوماً با خونه چی کار کنم؟ بابا چرا غر
می زنی؟ یه کم تحرک برات بد نیست.

- یعنی می خواین بگین من خیکم؟
قبل از بابا رضا غش غش خندید و گفت:

- آره خیکی ولی از اون وری! مثل اتود می مونی، دراز و لاغر.
- بابا ببینش.

بابا فقط گفت:

- مانکن منو اذیت نکن رضا.

رضا با دلخوری مصنوعی گفت:

- وقتی مدافعی مثل آقای سلطانی بزرگ داره نباید هم از من حساب
ببره!

با عشق بغل بابا پریدم و برای رضا شکلک در آوردم. رابطه ی من و رضا

معمولاً خیلی خوب و جور بود ولی بعضی وقتا

هم مثل کارد و پنیر می شدیم. به قول مامان، هیچ چیزمون به آدمیزاد نرفته بود. مامان گفت:

- صبحونه خوردی لوس بابا؟

می دونستم الانه که مورد توییح قرار بگیرم برای همین هم سرمو توی گردن بابا قایم کردم و گفتم:

- نه.

مامان با عصبانیت گفت:

- رزا! یعنی چی؟ اولاً این چه طرز جواب دادنه؟ خجالت نمی کشی از

اون قدت؟ دوماً می دونی که چقدر روی مسئله

ی صبحونه حساسم. بدو برو صبحونتو بخور و بیا تا یه خبر خوش بهت بدم.

شنیدن خبر خوش قند توی دلم آب کرد. از بغل بابا که مردونه به لوس

بازیای یکی یه دونش لبخند می زد بیرون

پریدم و شیرجه زدم توی بغل مامان. مامان با عصبانیت گفت:

- آه این چه وضعیه؟ اصلاً حالا که این طور شد اجازه نمی دم امشب

لباس ماکسی بپوشی. تو هنوز باید پستونک

بذاری گوشه لپت.

جیغ کشیدم و گفتم:

- وای! لباسم حاضر شده؟ مامان؟ جون من ... جون من لباسم حاضر

شده؟

تند تند مامانو می بوسیدم و حرف می زدم. مامان با ترشروی منو از خودش جدا کرد و گفت:

- اول صبحونه!

- مامان جون من!

- همین که گفتم.

با التماس به بابا نگاه کردم تا اون پا در میونی کنه ولی اونم شونه و ابروشو با هم بالا انداخت. پای راستمو روی زمین کوبیدم و گفتم:

- آه! باشه.

خواستم از کتابخونه خارج بشم که رضا از پشت سرم گفت:

- تو سالن مامور مخفی هست، مواظب باش تقلب نکنی فنچ کوچولو.

و زد زیر خنده. با غیظ دندونامو روی هم فشار دادم و به سمت سالن

غذا خوری رفتم. چند تا میز بزرگ اون جا بود که

روی یکی از اونا بساط صبحونه چیده شده بود. اصلاً میلی به خوردن

نداشتم ولی به زور مژگان، همون خدمتکار

سیریش که به دستور مامان حاضر شده بود، صبحونم رو کامل خوردم.

بعد از خوردن سریع با مژگان رفتیم سمت

اتاقم. لباسم توی کمد آویزون شده بود و داشت بهم چشمک می زد.

انگار التماس می کرد بیا منو بپوش! با دیدنش

داشتم ذوق مرگ می شدم. لباسی بود که از روی فیلم رومئو ژولیت

سفارش داده بودم. ساتن نقره ای که پشت لباس

دو تا بال بزرگ نقره ای از پر قرار گرفته بود. به کمک مژگان لباسو پوشیدم. مژگان مرتب تعریف می کرد و من غرق غرور و لذت می شدم. تو آینه خودمو نگاه کردم و گفتم:

- پرنسس مانکن خوشگل خوش قد و بالا!

اوه اوه! چقدرم برای خودم در نوشابه باز می کردم. بعد از مرخص کردن مژگان خودمم از اتاق رفتم بیرون. می خواستم برم لباسو به مامان نشون بدم، مونده بودم کجا برم پیداش کنم. با دیدن یکی از خدمتکارا هجوم بردم سمتش و سراغ مامانو گرفتم که گفت توی اتاق رضاست. رو هم رفته چهار تا خدمتکار داشتیم که همیشه دو تاشون موجود بودن، هفته ای دو روز مرخصی داشتن و برای همین هم هیچ وقت همشون با هم نمی موندن مگه این که مهمونی چیزی داشته باشیم. مثل امروز که همشون بودن. با عجله به سمت اتاق رضا رفتم. همیشه همین طور بود. باید براشون ردیاب نصب می کردم که گمشون نکنم. به اتاق رضا که رسیدم بدون این که در بزنم بازم مثل بلا نسبت گاو پریدم تو.

مامان لب تخت رضا نشسته بود و رضا با کت و شلوار نقره ای و پیرهن سفید و کروات نقره ای رو به روش وایساده بود.

چه ژستیم گرفته بود پدر سوخته! نه! کثافت مناسبت تره، نباید به بابای خودم فحش می دادم. مامان با دیدن من به آرومی از جا بلند شد. رضا هم به طرفم چرخید و با دیدنم خشکش زد.

با لبخند بهشون نزدیک شدم. چرخ می زد و

گفتم:

- چطوره؟

مامان با چشمایی پر افتخار گفت:

- فوق العاده س!

رضا هم سوتی زد و گفت:

- ببین چی شده ورپریده! دیگه بال هم در آورد درست و حسابی شد

فنچ!

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- من از روز اول هم فوق العاده بودم، ولی خداییش لباسم خیلی قشنگ

شده.

مامان جلو اومد و در حالی که دورم چرخ می زد، گفت:

- دخترم واقعاً بزرگ و خانم شده. باورم نمیشه که با یه تغییر لباس

انقدر عوض شده باشی. باید برم بگم برات اسفند

دود کنن می ترسم خودم چشمت بزنم.

لبخند روی صورتم نشست. همیشه از این که کسی منو بزرگ خطاب

کنه لذت می بردم. نمی دونم چه عجله ای

داشتم برای زودتر بزرگ شدن. بار اول بود که لباس مجلسی می

پوشیدم. تا قبل از این همیشه بلوز شلوار و لباسای

اسپرت می پوشیدم. رضا با لبخند مودیانانه گفت:

- فکر کنم از فردا خواستگارا پاشنه در خونه رو از جا بکنن و منو از شر

این مزاحم خلاص کنن.
 فکر خواستگار یه ذوق خاصی تو دلم به وجود می آورد. ذوق بزرگ
 شدن یا حالا هر چیز دیگه! خندیدم و برعکس
 ذوق مرگ شدنم گفتم:
 - اون که بله! ولی زیاد خوشحال نشو. چون کسی از من بله نمی گیره.
 فعلاً شما مقدمین. در ضمن، زود باش بگو ببینم،
 تو چرا لباس رنگ لباس منه آقا خوشگله؟
 - این آخری رو خوب گفتمی، ولی طرح لباس نقشه مامانه.
 بعد با لحن افسوس واری به شوخی گفت:
 - مامان می خواد من و تو رو امشب رسماً نامزد اعلام کنه و ما باید
 مثل دو تا نامزد، امشب قدم به قدم با هم باشیم.
 با خنده دو کف دستمو به هم کوبیدم و گفتم:
 - عالیه! من از خدا می خوام نامزدی به خوشگلی تو داشته باشم.
 یه تای ابروی خرمایی و کمونی رضا بالا پرید و گفت:
 - آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟ تو که صبح داشتی منو
 با لباس درسته قورت می دادی.
 خودمو لوس کردم و با ناز گفتم:
 - آخه می خوام بغلم کنی. خیلی وقته که بغلم نکردی.
 مامانم اخم کرد. همیشه از لوس بازیای من عذاب می کشید و سعی
 داشت هر طور شده منو عوض کنه. ولی موفق نمی
 شد. رضا خندید و مامان با اخم گفت:

- رزا تو عوض نمی شی! خوبه همین دیشب بود که به زور از هم جداتون کردم، وگرنه همون طور تو بغل هم خوابتون می برد.

رضا خندون دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- بفرما، این آغوش ما از آن شما ای دختر زیبا!

شیرجه زدم توی بغلش. رضا زمزمه وار گفت:

- لوس لوس لوس. خیلی لوسی رزا! ولی نمی دونم چرا تازگیا انقدر از دخترای لوس خوشم میاد.

بعد آروم در گوشم گفت:

- مخصوصاً وقتی انقدر خوشگل و تو دل برو باشن!

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- رضا امشب یه قدم هم از من دور نمی شی!

رضا بی حرف گونمو بوسید. صورتشو از من جدا نکرده بود که نور فلاش

دوربین باعث شد به طرف مامان که دوربین به

دست ایستاده بود نگاه کنیم. گفتم:

- اِ مامان چرا بی خبر عکس می گیری؟ خب یه ندا بده ژست بگیریم.

دو روز دیگه این عکسا رو بچم می بینه میگه

چه مامان چلاق شفته شولی دارم.

مامان که از حرف زدن من خندش گرفته بود سعی کرد خندشو قایم

کنه و گفت:

- صحنه خیلی قشنگی بود. دلم نیومد با صدا زدنتون خرابش کنم.

همون جا بغل رضا دست به کمرم زدم و گفتم:

- ا من که لوس و نر بودم! چی شد حالا ...

مامان با اخم گفت:

- درسته که اعصابم از دست بچه بازیات داغون شده ولی از صمیمیتی

که با رضا داری خیلی هم خوشحالم. اینو

همیشه یادت باشه که تو و برادرت باید پشت هم باشین. در ضمن بعد

از نهار آرایشگر میاد. حالا هم بهتره بری لباسو

عوض کنی تا خراب نشده. یادت نره حموم هم بری.

- ا آرایشگر میاد؟ مگه خودمون نمی ریم آرایشگاه؟ تا حالا از این برنامه

ها نداشتیم که آرایشگر بیاد خونمون.

مامان همین طور که سعی می کرد منو از بغل رضا بیرون بکشه گفت:

- وقت نمی شه بریم آرایشگاه، زودتر برو به کارت برس که بعد نخوای

هول بزنی. این دیگه مدرست نیست که دقیقه

نود کاراشو می کنیا.

به دنبال حرف مامان، رضا منو روی زمین گذاشت و گفت:

- برو خواهری، برو لباسو در بیار خراب نشه، به حرفای مامان هم

گوش کن.

سرمو تکون دادم و خرامان و با ناز از اتاق رضا بیرون رفتم و به طرف

اتاق خودم راه افتادم. دوست داشتم هر چه

زودتر شب بشه و عکس العمل پسرای فامیلو ببینم. آخ که چقدر

دوست داشتم چشم تک تکشون رو در بیارم. توی

فامیل ما چیزی که به وفور یافت می شد، پسر بود. از همه بیشتر دلم می خواست عکس العمل سام پسر خالمو ببینم.

با سام راحت تر از همه پسرهای اطرافم بودم و دوست داشتم زودتر ببینم نظر اون چیه؟ نه این که خدایی نکرده خر یک تیکه از مغزمو جویده باشه و عاشقش شده باشما! نه خدا اون روزو نیاره. فقط با سام زیادی ندار بودم. برام درست مثل رضا بود. گفتم عشق یاد عشق واهی افتادم. آخ عشق واهی عزیزم! اسم تابلومو گذاشتم عشق واهی. آخه داستان داشت برای خودش. اون زمان نقاشی خیلی می کشیدم ولی این نقاشی برام از همه خاص تر بود. چون وقتی که اونو کشیدم به نظرم همه چی غیر طبیعی بود، شادم نبود و توهم زده بودم. در هر صورت یه شب، نصفه شب بدون دلیل از خواب پریدم. حتی خوابم ندیده بودم! خواب از سرم پریده بود و کلافه بودم. ماه هم کامل بود. خیلی پریشون بودم و دنبال یه چیزی می گشتم که آرومم کنه و تنها چیزی هم که اون لحظه می تونست آرومم کنه کشیدن نقاشی بود. میلش اون لحظه توی من بیداد می کرد. یک بوم، سه پایه و یه کم رنگ برداشتم و رفتم توی باغ. شروع کردم به کشیدن. طرح یه پسر و می کشیدم. دستم با قلم مو تند تند روی بوم حرکت می کرد و دیوونه وار رنگا رو روی بوم قاطی می کردم. درست متوجه نمی شدم که چی قصد دارم بکشم. یه

بوم پنجاه در هفتاد جلوم بود، یه پالت پر رنگ،
چند تا قلم و یه ذهنیت کمرنگ. دلم می خواست تا حدی که ممکنه
اونو خوشگل بکشم! یه طرح خاص از پسر ایده
آلی که بعضی وقتا تو ذهنم می ساختمش. دستام بی اراده روی بوم از
این طرف به اون طرف کشیده می شد. نزدیکای
صبح بود که نقاشی تموم شد. تا اون روز نتونسته بودم یه نقاشی رو به
این زودی تموم کنم! با خوشحالی بوم رو
برداشتم و برگشتم توی اتاقم. انقدر خسته بودم که بوم رو وسط اتاق
ول کردم و روی تخت افتادم و بیهوش شدم.
نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. بوم هنوز وسط اتاق بود. اولین
کاری که کردم رفتم سر وقتش تا ببینم چی
خلق کردم! با دیدن نقاشی نزدیک بود پس بیفتم! اصلاً باورم نمی شد
که این نقاشی کار من باشه ولی بود! یه پا
پیکاسو شده بودم برا خودم. روی بوم، پسری کاملاً غربی خود نمایی
می کرد! پسری که تا حالا به خوشگلی اون تو
تموم عمرم ندیده بودم! یه پسر با چشمای درشت و کشیده و گیج آبی،
پوست سفید، موهای طلایی لخت که تیکه
تیکه روی پیشونیش ریخته بود، لبایی به رنگ گلای سرخ باغ، بینی
کوچیک و خوش فرم که انگار صد بار با خط کش
تراش خورده بود. ابروهای کمونی و مژه های بلند و فر خورده به رنگی
روشن. انقدر خوشگل بود که حتی قدرت

حرکت نداشتم! چند لحظه محو تماشاش شدم و اصلاً حواسم نبود که دستم روی قلبم خشک شده. وقتی به خودم اومدم از جا پریدم و دوون دوون اول از همه رضا رو خبر کردم و بعد از اون بابا و مامانو. رضا رو که کشون کشون با خودم به اتاقم آوردم ولی بابا و مامان یه کم طول کشید تا اومدن. رضام مثل خودم با دیدن تابلو جا خورد. سوتی کشید و گفت:

- چه کردی رز!!

چند لحظه تابلو رو خوب بررسی کرد. بعدش به شوخی اخم کرد و در حالی که دستشو روی گردنش می داشت، گفت:

- وا غیرتا! رگ غیرتم غلید بیرون. این کیه تو کشیدی دختره گیس بریده؟ یالا بگو تا خودم گیساتو نبریدم.

مشتی به شونش کوبیدم و خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و بابا و مامان وارد شدن.

با ذوق دست بابا رو چسبیدیم و گفت:

- بابا ببین نقاشیمو. دیشب اینو کشیدم. خیلی قشنگه نه؟

قبل از این که بابا فرصت کنه حرفی بزنه صدای ناله ی مامان بلند شد:

- فرهاد!

با تعجب به مامان خیره شدم و با دیدن رنگ پریده و لبای لرزون و چشمای آماده بارشش گفتم:

- مامان چت شد؟ به خدا این بابا فرهاد نیست.

نگاهی به بابام کردم که ببینم چه شباهتی بین اون و تابلو وجود داره.

خواستم حرفی بزنم که با دیدن اخمای در هم

بابا و صورت برافروختش لال شدم. رضا هم مثل من تعجب کرده بود و

هیچی نمی گفت. بابا شونه های لرزون مامانو

گرفت و گفت:

- چیزی نیست عزیزم، این فقط یه نقاشیه. آروم باش، آروم باش خانوم

من.

مامان با خشم به سمت من برگشت و گفت:

- تو، تو اونو کجا دیدی؟ تو از کجا ...

بابا مامانو گرفت و گفت:

- الان وقتش نیست. تو برو بیرون، من با رزا صحبت می کنم. تو حالت

خوب نیست عزیزم.

سپس با تحکم به رضا گفت:

- رضا مادرتو ببر.

رضا که حساییگیج شده بود دست مامانو گرفت و همراه اون از اتاق

خارج شدن. زبونم بند اومده بود و واقعاً نمی

دونستم چی شده؟! بابا با دست به تخت اشاره کرد و من بی حرف

نشستم. سکوت سنگینی به وجود اومده بود که

اذیتم می کرد. جرممو نمی دونستم چیه! نکنه بابا غیرتی شده؟ کتکم

می زنه؟ وای نه بابا تا حالا دست روی من بلند

نکرده. خدایا خودمو به خودت می سپارم. دو دستی منو بچسب. بعد از

چند لحظه که هر دو ساکت بودیم و بابا به تابلو نگاه می کرد، سکوت توسط خودش شکسته شد و گفت:

- خب؟

تعجبم بیشتر شد و گفتم:

- خب چی؟

- کجا دیدیش؟

چشمام مث رگ غیرت رضا غلید بیرون:

- هان؟

- رزا ادای بچه های خنگ رو در نیار. ازت پرسیدم کجا دیدیش؟ این

شخصیتو کجا دیدی که نقاشیشو کشیدی؟

- به خدا هیچ جا بابا. من همین طوری اینو کشیدم.

- توقع داری باور کنم؟

تا حالا سردی و ناراحتی بابا رو ندیده بودم. برای همین بغض کردم و

گفتم:

- بابا من مگه به شما دروغ گفتم تا حالا؟

- نه و توقع دارم این بارم صادق باشی.

- من دروغ نمی گم. دیشب یهو دلم خواست اینو بکشم و کشیدم.

بدون این که این شخصو دیده باشم. اصلاً به نظرم

اون وجود خارجی نداره!

بابا از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. دستشو میون موهای خاکستری

و سیاه پر پشتش فرو کرد. صدای زمزمش رو

شنیدم که گفت:

- امکان نداره! آخه چطور ممکنه؟ این دیگه یعنی چی خدا؟

بعد از یکی دو دقیقه دوباره به سمت من برگشت و گفت:

- رزا تو مطمئنی که ...

بغضم که تا اون لحظه به زور جلوش رو گرفته بودم ترکید و گفتم:

- بابا به خدا!

بابا که طاقت دیدن اشکامو نداشت جلو اومد و دستی روی سرم کشید.

همین کافی بود تا ناراحتیام دود شه و به هوا

بره. تند تند با مشتامو اشکامو پاک کردم و زل زدم توی چشمای بابا.

گفت:

- خیلی خب باشه باور می کنم. هر چند که زیاد با عقل جور در نیاد.

رزا این نقاشی نباید توی خونه بمونه. مادرت با

دیدن اون رنج می کشه.

- ولی بابا ...

- ولی و اما نداره. همین که گفتم، این دیگه عروسک نیست که برای

داشتنش چونه بزنی. فهمیدی؟

مثل بچه های زبون نفهم اصرار کردم:

- بابا به خدا یه پارچه می کشم روش که هر وقت مامان اومد توی اتاق

نبینتش، ولی بذارین این جا بمونه. آخه من

خیلی دوسش دارم. از همه تابلوهای دیگم بیشتر. همه اونا رو ازم

بگیرین ولی اینو نه. تو رو خدا بابا. جون رزا.

بابا دوباره با کلافگی دستش رو میون موهاش فرو برد و گفت:

- خوب می دونی که اون چشمای سبزت چه قدرتی داره. پدر صلواتی

وقتی این جورى به آدم نگاه می کنی کی می

تونه بهت نه بگه؟ کی گفت تو انقدر شبیه مامانت بشی آخه؟

با ذوق گفتم:

- پس قبوله بابا؟

- باشه قبوله ولی به شرط این که مادرت هیچ وقت اونو نبینه.

بغل بابا پریدم و محکم بوسش کردم. می خواست از اتاق بره بیرون که

صداش کردم و گفتم:

- بابا؟

برگشت:

- بله؟

- مامان چرا با دیدن این تابلو اون جورى شد؟

اخمای بابا دوباره در هم شد و گفت:

- مهم نیست. سعی کن گذشته مادرتو زیر و رو نکنی. وای به حالت اگه

اذیتش کنی!

بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

- نمی دونم این چه امتحانیه دیگه و چه حکمتی توشه!

اخم کردم و گفتم:

- خب حالا! بابا فرهاد بد اخلاق!

بابا خندش گرفت و برای این که من خندشو نبینم سریع از اتاق رفت

بیرون. جلوی تابلوم ایستادم و لحظاتی با تعجب
نگاش کردم. چقدر دلم می خواست بدونم چرا این تابلو این طور روی
بابا و مامان تاثیر منفی گذاشته. ولی به عقل
ناقصم هیچی نمی رسید. حسایی تو فکر غرق شده بودم که در اتاق باز
شد و رضا اومد تو. با دیدن من تو اون حالت
متفکر خندش گرفت و گفت:
- اِ فنچ کوچولو فکرم بلده بکنه؟
به اعتراض گفتم:
- اِ رضا!
لب تخرم نشست و گفت:
- خب برام عجیبه دیگه. توی بیست سال عمرم تا حالا ندیده بودم تو
فکر کنی.
بی توجه به کنایه ش گفتم:
- فهمیدی مامان چش شده بود؟
پاشو روی پای دیگش انداخت و گفت:
- نه والا کارای توئه دیگه. جز دردسر هیچی دیگه که نداری. حالا این
نقاشی تحفه چی بود که تو کشیدی؟ لابد اونام
مثل من غیرتی شدن.
به سمتش حمله کردم و گفتم:
- ببند دهنتو رضا. تو جز خرد کردن اعصاب من هیچ کار دیگه ای بلد
نیستی؟ تو یه دلکک مضحکی.

رضا در حالی که از عصبانیت من و تلاشم برای کتک زدنش غش غش
می خندید سعی می کرد دستامو توی هوا محکم
نگه داره تا نتونم مشت به سینش بکوبم. تموم تلاشم آخر بی نتیجه
موند و من بی حال تو بغلش ولو شدم. اون روز
گذشت و من طبق قولی که داده بودم همیشه پارچه ای روی نقاشیم
می کشیدم. ولی کم کم به خودم جرأت دادم.
تابلو رو قاب کردم و رو به روی تختم به دیوار آویزون کردم. این ور اون
ورش رو هم پارچه ای گذاشته بودم که هر بار
قبل از اومدن مامان به اتاق روشو می پوشوندم. ولی به تدریج اون کارم
از سرم افتاد. مامان عادت داشت هر بار که
وارد اتاق من می شد اصلاً نگاه به دیوار رو به رو نمی انداخت و همین
کار منو راحت کرده بود. از اون دردمسرا که
بگذریم نوعی انس با تابلوم داشتم. احساس می کردم تابلو با من حرف
می زنه. اسم اونو عشق واهی گذاشتم. به نظرم
عشقی که نسبت به اون پسر داشتم الکی و چرت و پرت بود! چون که
همچین پسری تا این حد خوشگل و جذاب اصلاً
وجود نداشت. عشق؟! نه مثل این که خره بالاخره مغز منو جوید. از
دست رفتم! به احساس خودم می خندیدم و اونو
پوچ می دونستم ولی دل کار خودشو بلد بود. از فکر و خیال خارج شدم
و با سرخوشی وارد حموم شدم. یک حموم
دلچسب و طولانی! بعد از خارج شدن موهای بلند حناییمو سشوار زدم

و با سرحالی از اتاق خارج شدم. وقت نهار بود و همه تو سالن غذا خوری منتظرم بودند. چون کف راهروها لیز بود، شیطنتم گل کرد و شروع کردم به لیز خوردن تا خود سالن غذا خوری. مامان که منو تو اون حالت دید، سری به افسوس تکون داد و گفت:

- نخیر تو نمی خوای بزرگ بشی!

و رو به بابا گفت:

- فرهاد وای به حالت اگه یه بار دیگه بگی دخترم بزرگ شده.

بعضی وقتا از غرغرای مامان خسته می شدم ولی هیچ وقت به خودم

اجازه نمی دادم که به بابا یا مامان بی احترامی

کنم. با لبخندی که همیشه روی صورتم بود کنار بابا پشت میز نشستم

و گفتم:

- آخه از امشب نامزد می کنم. باید سنگین و رنگین باشم و مثل آدم

بزرگا رفتار کنم. پس بذارید این چند ساعت رو

تا می تونم بازی و بازیگوشی کنم.

رضا و مامان خندشون گرفت. به رضا چشمکی زدم و گفتم:

- آخ بابا نمی دونی چقدر نامزدم خوشگله! انقدر دوستش دارم که حد

نداره.

رضا یواشکی چشمک زد که دلم برایش ضعف رفت. بابا ولی با ابروهای

بالا پریده گفت:

- نامزد؟! کی اومده خواستگاری تو که من خبر ندارم؟

بعد از مامان پرسید:

- این جا چه خبره خانم؟

در حالی که یه تکه از مرغ سوخاریمو می داشتتم توی دهنم، فرصت

جوابو از مامان گرفتم و خودم گفتم:

- بهتره از نامزدم پرسید.

و با چنگال به طرف رضا اشاره کردم. تیر نگاه بابا این بار رضا رو نشونه

گرفت و رضا میون خنده قضیه رو برای بابا

تعریف کرد.

بعد از نهار آرایشگر اومد و من همراه سوفیا به اتاقم رفتم. سوفیا زنی

حدوداً سی و هفت - هشت ساله و ارمنی بود، با

اندامی کشیده و لاغر. موهای بور و چشمای عسلی داشت. همچین

توصیفش می کنم انگار قراره بیاد خواستگاریم.

نگام بهش خریدارانه بود. منو روی صندلی نشوند و خواست که لباسمو

ببینه. لباسو از کمد در آوردم و نشونش دادم.

اخلاق خشکی داشت با دیدن لباس ابرویی بالا انداخت و فقط گفت:

- بهتره روی این صندلی بشینید و تکون هم نخورید.

اونم فهمیده بود من یه جا بند نمی شم که این مدلی گفت! کلا من

رسوام! نشستم و اخمامو تو هم کشیدم. خوشم نمی

اومد کسی باهام بد حرف بزنه. سرمو زیر انداختم و گذاشتم موهای

بلندمو شونه کنه. از ده سالگی تا حالا موهامو

کوتاه نکرده بودم و حالا تا نزدیکای رونم می رسید! بابا اجازه نمی داد

موهامو کوتاه کنم. کاش می فهمیدم چرا مردا
 موی بلند دوست دارن؟ همه زحمتش برای ماست کيفش رو اونا می
 کنن. موهام فوق العاده نرم و سبک بودن و همین
 داد سوفیا رو در آورده بود. منم با مارموزی فکر کردم حقشه! موهام
 دارن انتقام منو ازش می گیرن. بعد از کلی کلنجار
 رفتن بالاخره اونا رو بالای سرم جمع کرد و تاج رو روی اون قرار داد.
 بعد از اون سراغ آرایش صورتم رفت. چون پشتم
 به آینه بود، نمی دیدم که چه بلایی به سرم میاره. برای بار اول بود که
 صورتم آرایش می شد. همین طور که برای اولین
 بار قرار بود لباس شب بپوشم و همینا هیجان زدم کرده بود. واقعاً بزرگ
 شده بودم و به قول مامان باید توی رفتارم
 تجدید نظر می کردم. از صداهایی که از بیرون می اومد، فهمیدم که
 مهمونا کم کم دارن میان. بعد از سه ساعت یه جا
 نشستن سوفیا کنار رفت و گفت:
 - تموم شد!

یه تعریف خشک و خالیم ازم نکرد. منم بدون تشکر از جا بلند شدم و
 رفتم سمت لباسم. انقدر حالمو گرفته
 بود که نمی خواستم به خودم تو آینه نگاه کنم ببینم چی شدم! ناچاراً
 به کمک سوفیا لباسمو پوشیدم و کفشای
 پاشنه بلندمو که به رنگ نقره ای بود پا کردم. جلوی آینه که رفتم
 نزدیک بود از خوشی دل ضعه بگیرم و پس بیفتم.

موهای بلندمو بالای سر جمع کرده بود و تاج کوچیکی که پر از نگینای ریز نقره ای بود روی سرم گذاشته بود. آرایش نقره ای کمرنگی هم روی صورتم جا خوش کرده بود. توی همین حالت بهت گیر کرده بودم که رضا درو باز کرد و وارد شد. این بار از دیدن اون بهت زده شدم. اونم با دیدن من سر جاش وایساد. فوق العاده خوشگل شده بود! کت و شلوار نقره ای رنگش رو پوشیده و موهاشو رو به بالا شونه کرده بود. صورتش هم هفت تیغه کرده بود و بوی ادکلنش آدمو گیج می کرد. کمی طول کشید تا هر دو به خودمون اومدیم شروع کردیم به تعریف کردن از اون یکی. با تذکر رضا که گفت دیر شده به زور سری برای مادام سوفیا تکون دادم و همراه رضا از اتاق خارج شدم. سالنی که مخصوص مهمونیای بزرگ بود طبقه پایین قرار داشت. بالای پله ها که رسیدیم احساس کردم از زور ترس و هیجان در حال خفه شدنم. دست رضا رو فشار دادم و گفتم:

- رضا من می ترسم. می شه من نیام؟

رضا لبخندی زد و گفت:

- از چی می ترسی؟ مگه می شه تو نیای؟

- خب من تا حالا با این ریخت و قیافه جلوی کسی نرفتم. می ترسم!

- بالاخره یه بار اول هم وجود داره. یه نفس عمیق بکش. بچه هم نشو.

- رضا اگه مسخرم کردن چی؟

خندید و گفت:

- دیوونه برای چی مسخرت کنن؟ چرا اعتماد به نفستو از دست دادی؟

بینمت!

مظلومانه نگاهش کردم. دستی به گونم کشید و گفت:

- مثل همیشه ناز و خانومی. از همیشه هم خوشگل تر شدی.

گونشو بوسیدم و گفتم:

- خیلی خب، خر شدم، بریم.

اونم در حالی که می خندید، بوس منو بی جواب نداشت. گونمو بوسید

و دستمو به طرف پله ها کشید. دوباره نفس تو

سینم حبس شد. با رضا آروم آروم پله ها رو پایین می رفتیم. کم کم

همه متوجه ما شدن و به طرفمون چرخیدن.

همهمه ها خاموش شد و سالن رو سکوت فرا گرفت. تنها صدایی که

شنیده می شد، فکر کنم صدای پاشنه کفشای من

بود. نمی دونم برای چی ارکستر خفه خون گرفته بود. آروم بازوی رضا

رو فشار دادم. با محبت نگام کرد، تو سبزی

نگاش آرامش موج می زد. از آرامش اون منم کمی آروم شدم. پله ها رو

تا آخر پایین رفتیم و به سالن رسیدیم. قبل از

این که متوجه مهمونا بشم متوجه کف لیز و صیقلی سالن مهمونی

شدم. آخ که چقدر دلم می خواست کفشامو در

بیارم و کمی سر بخورم. باز از افکار مسخره خودم خندم گرفت. تو اون

وضعیت تو چه فکری بودم من! اولین کسایی

که به خودشون اومدن بابا و مامان بودن که با لبخند به سمت ما اومدن
و ما رو بوسیدن. افتخار تو چشماشون موج می
زد. بعد از اون سیلی از دخترا و پسرا با قیافه های عجیب و غریب و
بعضیا هم سرسنگین به طرفمون اومدن. از
دیدنشون خندم می گرفت ولی جلوی خودمو می گرفتم که دلخوری
پیش نیاد. یکی یکی با اونا دست می دادم و
روبوسی می کردم. بوی لوازم آرایش می دادن. فکر می کردم آرایش
خودم زیاده، ولی با دیدن اونا حسابی به خودم
امیدوار شدم!

همه حرفای چاپلوسانشون تکراری بود و تو خوشگلی من و جذابیت
رضا خلاصه می شد. در اون بین جمله ایلیا، پسر
عموم تنمو به لرزه انداخت و باعث شد دوباره دلهره به آرامشم غلبه
کنه. چشمای سبز زمردی ایلیا که کپی چشمای
خودم بود، برق خاصی داشت. برای بار اول بود که اونو به این حال می
دیدم. رنگش کاملاً پریده بود و دستاش سرد
سرد شده بود. با صدایی که ارتعاش داشت در گوشم زمزمه کرد:

- داری بزرگ می شی! بالاخره یه روز مال خودم می شی!

اینو گفت و سریع از ما دور شد. بار اول بود که کسی باهام این جووری
حرف می زد. تو راه مدرسه بودن پسراییی که
مزاحم می شدن و زرت و پرت می کردن! اما این مدلش فرق داشت
انگار. زیر لب گفتم:

- چی بلغور کرد این برای خودش؟ خب حالا یعنی چی؟ انگار داره در مورد یه دست لباس حرف می زنه که می گه مال خودم می شی. نکبت!

رضا که متوجه دگرگونیم شده بود پرسید:

- چی شده رزی؟ کسی حرفی بهت زده؟ چرا رنگت پریده؟ دستمو کشیدم روی صورتتم و گفتم:

- رنگم؟ نه نپریده. چیزیم نیست. لابد مال همون موقع است دیگه.

ترسیدم واقعیتو بهش بگم. یهو جدی جدی رگه بغلته بیرون و جنگ راه بیفته! تجربه های جدید پشت سر هم داشت

برام اتفاق می افتاد. رضا که قانع شده بود، مشغول صحبت با یکی از دوستاش شد. حواسم به کلی پرت شده بود که با

صدای سپیده دختر خالم که از خواهر به من نزدیک تر و هم سنم بود، به خودم اومدم:

- هی کجایی تو دختر؟

با خوشحالی سپیده رو بغل کردم و همه چی از یادم رفت. شلوار چرمی مشکی پوشیده بود با بلوز حریر صورتی. با

خنده گفتم:

- نی نی کوچولو! تو هنوز لباس اسپرت می پوشی؟

با اخم ظریفی گفت:

- واه واه حالا خوبه یه بار تو لباس شب پوشیدیا. یادت رفته تا همین

چند روز پیش چی می پوشیدی؟ انجیر خشک

کی رفته قاطی آجیل؟

خندیدم و گفتم:

- اوه باز به اسب شاه گفتن یابو؟ تو اصلاً برو جوراب تور توری بپوش با

دامن چین چینی.

قبل از این که فرصت کنه دوباره حرفی بزنه، نگاهی به اطراف کردم و

چون سام که برادر سپیده بود رو ندیدم، از

سپیده پرسیدم:

- سام کجاست؟

- کنار رضاست.

- بریم پیششون. دلم براش تنگ شده.

- بگو دلم برای کل کل تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

- حالا همون!

رضا و سام همسن بودند و سام دانشجوی رشته پزشکی بود. به خاطر

علاقه ای که بهش داشتم شایدم رو حساب

همون کل کل کردنمون منم رشته تجربی رو انتخاب کرده بودم تا مثل

اون دکتر بشم. نمی خواستم چیزی ازش کم

داشته باشم. رقابت بود دیگه!

همین طور که دستم تو دست سپیده بود با هم راه افتادیم اون طرف

سالن. بعضی وقتا حس می کردم جای زمین روی

ابرا راه می رم. همیشه سرمو رو به بالا می گرفتم و قدمامو هم خیلی

نرم بر می داشتم. قیافه گرفتن برای این و اون عادتت بود. انقدر که تو گوشم خونده بودن تکم و حرف ندارم زیاد از حد مغرور شده بودم! وسط سالن عمو فرشاد و عمو فرزاد و دایی شهرام رو دیدم و ناچاراً مشغول سلام و احوالپرسی شدم. عمو فرزاد با خنده گفت:

- رزا جان تو عروس خودمی عمو. زود باش یکی از پسرانو انتخاب کن تا همین امشب کار رو یه سره کنم بره پی کارش.

به دنبال این حرف خندیدم. می دونستم که شوخی می کنه. برای همین منم خندیدم و با خنده گفتم:

- عمو جون! مگه لباسه که یکيو انتخاب کنم؟

آخه عمو فرزاد چهار تا پسر داشت که بزرگ ترینشون بیست و هفت سالش بود و کوچیک ترینشون هجده سال. مورد آکازیون! عمو فرشاد به شوخی اخم کرد و گفت:

- نخیر آقا فرزاد، رزا عروس خودمه. هیچ حرفی هم توش نیست. از اول هم گفته بودم.

عمو فرزاد با خنده گفت:

- برای ایلناز بگیرش. اتفاقاً خیلی هم به هم میان!

هممون خندیدیم. ایلناز دختر عموم بود و چند سال پیش ازدواج کرده بود. توی این کمبود دختر من و ایلناز معجزه محسوب می شدیم! توی اکثر خانواده های ایرانی همه پسر دوستن، تو

خونواده ما برعکس بود و هر کسی دختر دار
 می شد هفت و روز و هفت شب جشن داشتیم! ایلیا هم برادر ایلناز بود
 و بیست و شش سالش بود اگه اشتباه نکنم! یه
 برادر دیگه هم به اسم ایمان داشتن که فقط دو سال از من بزرگ تر
 بود. بگذریم! دایی شهرام دستشو دور گردن
 عموها انداخت و گفت:
 - برید خدا رو شکر کنید که من پسر ندارم و فقط یه دختر دارم. اگه
 صدف پسر شده بود، هیچ کدوم شانسی
 نداشتید.
 به دنبال این حرف بحث بینشون بالا گرفت. من و سپیده ته تغاری
 های فامیل بودیم و کوچیک تر از ما دیگه کسی
 نبود. من به خاطر شیطنتا و بچه بازیام عشق عموها و دایی و خالم
 بودم. شاید همین محبتای زیادی باعث شده بود تا
 اون حد لوس و از خود راضی بشم. سپیده برای این که به بحث عموها
 و داییم خاتمه بده و یه راه فرار پیدا کنه، گفت:
 - آقایون انقدر دعوا نکنین! رزا که عقلشو از دست نداده بخواد توی
 فامیل شوهر کنه تا بچش کج و کوله بشه. حالا هم
 با اجازه!
 بعد از این دست منو کشید و به سمت رضا و سام برد. صدای خنده
 عموها و دایی رو از پشت سرم می شنیدم. داییم
 گفت:

- وروجکا.

برگشتم و چشمکی به دایی زدم اما همین که دوباره چرخیدم، سام و

رضا رو رو به روی خودمون دیدم. اونا هم با دیدن

ما اومده بودن جلو. سام با لبخند و ژستی خنده دار کمی خم شد و

گفت:

- سلام عرض شد بانوی من.

خندیدم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- سامی لباسم چطوره؟ بهم میاد؟

دستشو گذاشت زیر چونس، ادای فکر کردن در آورد و بعد از چند ثانیه

گفت:

- ای بد نیست! بچرخ بینم.

اسکل وار چرخ دیور خودم زدم و بعد چشمامو کمی گرد کردم و

منتظر نتیجه بهش خیره شدم، ادامه داد:

- به چشمای مامخی تو نمیاد. فکر کنم به سپیده بیشتر از تو بیاد.

سپیده زد زیر خنده و با کف دست محکم بین دو کتف سام کوبید و

گفت:

- دمت گرم سام! خیلی باحالی داداشی. مگه تو از پس این رزا بر بیای.

منم با مشت محکم توی شونه سپیده کوبیدم و به سام غریبدم:

- درد! مرده شور تو بفرن اصلاً از تو نظر نخواستم. یه بار دیگه به

چشمای زمردی من بگی دماغی، دماغتو با چشات

یکی می کنم.

سرشو آورد جلو، صورتشو دقیق جلوی صورتم نگه داشت. چشمای

درشت قهوه ایش توی صورت سفید و سه تیغش

برق می زد، زمزمه کرد:

- ریز می بینمت فسقلی من.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من که اصلاً تو رو نمی بینم!

رضا خندید و گفت:

- سام کم سر به سر رزا بذار، می دونی که پاش بیفته چپ و راست

می کنه.

سام همون جور که صورتش جلوی صورتم بود ابرویی بالا انداخت و

گفت:

- چپ و راست شدتونیم بانو!

به این حرفا و کارای سام عادت داشتیم برای همین هم خیلی جا

نخوردیم. یهو یاد چیزی افتادم و گفتم:

- راستی بینم چرا تو اون اول که من از پله ها با رضا پایین اومدم،

نیومدی جلو سلام کنی؟ شعور بهت یاد ندادن؟

سام چشمکی به سپیده زد و گفت:

- چون من انقدر کوچیک نشدم که بخوام پیام دست بوس تو. تو از من

کوچک تری، پس تو باید بیای.

انگشتم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم:

- وای به حالت اگه بعد از مهمونی چشمم بهت بیفته، هر چی دیدی از

چشم خودت دیدی. حالا دیگه واسه من زبون
 درازی می کنی؟ مثل این که سرت داره رو بدنت سنگینی می کنه.
 - اگه کاری از عهدت بر میاد همین الان رو کن وگرنه که تهدید الکی
 موقوف.
 - اِهه من که مثل تو بی شخصیت نیستم بخوام وسط مهمونی جنجال
 راه بندازم. حساب تو یکی رو بعداً می رسم.
 تا اومد دهن باز کنه و جوابم رو بده، کیومرث پسر ارشد یکی از
 دوستای بابا، آقای اصلانی، به طرفمون اومد و سام به
 اجبار حرفش رو خورد. کیومرث رو به من گفت:
 - رزا خانم می شه لطفاً مهران خان رو به من نشون بدین؟
 صدای آهسته رضا رو شنیدم که گفت:
 - من و سام بوقیم دیگه! میاد از رزا می پرسه.
 خندم گرفت و به ناچار از جمع خارج شدم و اونو به سمت مهران پسر
 ارشد عمو فرزاد بردم. تشکر کرد و از من جدا
 شد. بیچاره منظوری هم نداشت ولی حرف رضا منو به فکر فرو برد. چرا
 همه چیز دور و بر من در حال تغییر بود؟ چرا
 توجه پسرا به من حالت دیگه ای پیدا کرده بود؟ دوباره پیش سپیده
 برگشتم و با هم قاطی مهمونا حل شدیم. آخر
 شب بعد از صرف شام همه به خونه هاشون رفتن ولی به درخواست
 خودم سپیده پیش من موند. رضا هم سامو نگه
 داشت. مامان اصرار داشت که سپیده و سامو به اتاق مهمونا بفرستیم،

ولی نه من و نه رضا رضایت ندادیم و آخر سر هم
 مامانو مجاب کردیم و سپیده و سامو به اتاقای خودمون بردیم. بعد از
 اون همه رقص و ورجه و ورجه حسابی خسته
 شده بودیم و انقدر خوابمون می اومد که سرمون نرسیده به بالش
 خوابمون برد.
 صبح با صدای سپیده چشم باز کردم. سپیده در حالی که می خندید
 لیوان آبی رو بالای سرم به صورت مورب نگه
 داشته بود و می گفت:
 - رزا تا سه می شمارم یا بلند می شی یا این لیوان أبو روی سرت خالی
 می کنم.
 به التماس گفتم:
 - چون من سپیده اذیت نکن. خوابم میاد.
 - بی خود! بلند شو ببینم حوصلم سر رفت.
 - درد بی درمون بگیری! می گم خوابم میاد. به من چه که حوصلت سر
 رفته؟
 - خودت درد بی درمون بگیری. لال مرگ بمیری. از جلوی چشم خفه
 شو، بلند می شی یا نه؟
 با لجبازی گفتم:
 - نه بلند نمی شم.
 خواستم پتو رو روی سرم بکشم، که بی انصاف لیوان آب یخو روی سرم
 خالی کرد. نفسم برای چند لحظه بند اومد،

درسته که تابستون بود اما با خنکی که کولر به وجود آورده بود کم مونده بود یخ بزنم! با عصبانیت از جا پریدم و گفتم:

- بمیری الهی! اگه جرأت داری وایسا تا نشونت بدم!

در حالی که می دوید، از اتاق خارج شد. سپیده به باغ رفت و من هم دنبالش با لباس خواب، می دویدم. بالای لباسم کاملاً خیس شده بود. با فریاد گفتم:

- سپیده می کشمت. مگه این که دستم بهت نرسه.

همین طور که می دوید برگشت و زبوشو برام در آورد. همین حرکت باعث شد که شلنگ آبو نیبئه. پاش به شلنگ گیر کرد و محکم روی زمین افتاد. در حالی که می خندیدم به طرفش رفتم و گفتم:

- آخیش دلم خنک شد! تا تو باشی دیگه از این کارا نکنی!

اون قسمت که افتاده بود آب جمع شده بود و همین باعث شد لباسش خیس و گلی بشه! کلا سپیده توی افتادن ید طولایی داره. از بچگی هم تلم تلم می خورد زمین دست و پاش زخم می شد. با ناله و آه و فغان بلند شد و بی توجه به من لنگ لنگون به طرف ساختمون راه افتاد. من فقط می خندیدم و اون با غیظ نگام می کرد، به نوبت رفتیم حموم و دوش گرفتیم. اینم آغاز روزمون. به نظر که بد نمی اومد! بعد از دوش، با هم به سالن غذا خوری رفتیم و همراه بابا و مامان که تازه بیدار شده بودن یک صبحانه دلچسب خوردیم. رضا و

سام هنوز بیدار نشده بودن. آی که چقدر دلم می
خواست برم روی سر جفتشون آب یخ بریزم! چه فازی می ده! اما
جرات نداشتم، سام منو می خورد. بعد از این
که بابا میون سر به سر گذاشتنای من و سپیده به کارخونه رفت، همراه
سپیده به اتاق رضا رفتیم. بدون این که حرفی
به هم بزنیم، از خیر سر به سر اون دو تا گذاشتن، گذشتیم. جراتشو
نداشتیم، پس از راه دوم یعنی لوس بازی استفاده
کردیم. نقشمو واسه سپیده گفتم و با توافق اون یک دو سه گفتم و
همزمان با هم شیرجه زدیم روی سر سام و رضا و
بوس بارونشون کردیم. هر دو اول با وحشت از خواب پریدن ولی وقتی
ما رو با حالتای مضحکمون دیدن خندشون
گرفت و به خیر گذشت. واقعاً داشتن دو تا خواهر دیوونه هم غنیمت
بود! بعد از بیدار شدن اونا کرممون ریخت و رفتیم
توی کارگاه نقاشی من. هوس نقاشی کشیدن کرده بودم. سپیده هم
عاشق نقاشیای من بود و اگه ساعتاً به تماشای
حرکات دست من روی بوم می ایستاد خسته نمی شد. در حین نقاشی،
به آرومی باله هم تمرین می کردم. از وقتی
شش سالم بود بابا برام مربی خصوصی رقص باله گرفته بود و حالا دیگه
به راحتی می تونستم روی انگشتای پام حرکت
کنیم و به نرمی باد از این سمت به اون سمت برم. شاید برای همین
بود که راه رفتن عادیم هم انقدر نرم و سبک بود.

سپیده محو تماشای من شده بود و کلی تشویقم کرد. ساعت یک برای خوردن نهار به سالن غذا خوری رفتیم و سپس دوباره به اتاق برگشتیم. یه کم نیاز به استراحت داشتیم تا بازم فرش بشیم و بتونیم آتیش بسوزونیم. سپیده روی تخت دراز کشید و در حالی که خیره خیره به تابلوی عشق واهی نگاه می کرد، گفت:

- رزا اگه همچین پسری وجود داشته باشه تا حالا صد در صد زن گرفته!

ولو شدم کنارش و گفتم:

- چرا این طور فکر می کنی؟

- خب آخه از بس خوشگله سه سوت تو هوا می زننش. کی می ذاره

همچین پسری راحت و یالغوز برای خودش راه

بره؟ خود من اگه ببینمش خوردمش.

- اوهو مواظب حرف زدنت باشا! صاحب اون تحت هر شرایطی خودمم.

- نه بابا! نمردیم و از تو غیرت هم دیدیم. به خدا دیگه داشتم نگرانت

می شدم که نکنه تو تا آخر عمرت همین طور

بچه بمونی و نفهمی معنی دوست داشتن چیه! ولی مثل این که

چشمای آبی طرف کار خودشو کرده.

موهای کوتاه قهوه ایشو که با کش موی سفید رنگی بسته بود، کشیدم

و گفتم:

- حرف زیادی نزن. تو همش باید منو اذیت کنی؟

موهاشو از دستم بیرون کشید و با غیظ گفت:

- الهی دست درد بگیری!

همون طور که خوابیده بودم پامو تکیه دادم به دیوار، درست زیر تابلو و

گفتم:

- حقته.

به سمتم چرخید و گفت:

- پاشو بریم شنا.

- شنا؟!!

- آره. تا حالا اسمش به گوشت نخورده؟ شنا، یعنی این که یه حوض

خیلی بزرگ رو که بهش می گن استخر پر آب

کنی و بعد بپری توش و یه حرکاتی انجام بدی که نری ته آب.

- هه هه خندیدم گوله ید! خودم می دونم شنا چیه، ولی الان تازه غذا

خوردیم، با معده سنگین چطور شنا کنیم؟

- به راحتی! پاشو بریم بهونه هم نیار. تازه واسه هضم غذا هم خوبه.

پاشو تنبلی نکن.

با سپیده لباسامون رو پوشیدیم و از ساختمون خارج شدیم. استخر

پشت ساختمون قرار داشت. تیوپ های بزرگی

که کنار استخر گذاشته بودیم، رو باد کردیم و داخل آب رفتیم. من

روی تیوپ خوابیدم چون اصلاً نای شنا کردن

نداشتم. ولی سپیده تیوپش رو کناری گذاشت و شیرجه رفت توی آب.

از اوایل بچگی تا حالا این استخر یکی از

سرگرمیای ما به حساب می اومد و هر دو به خوبی فنون شنا رو بلد بودیم. سپیده کمی که شنا کرد گفت:

- تو چرا نمیای تو آب تنبل؟ انقدر حال می ده که نگو! آب آفتاب خورده و گرم شده.

- من حوصله شنا ندارم. خیلی سنگین شدم.

بدون توجه به قد قد کردن من، با یه حرکت تیوپ رو برگردوند و منو تو آب سر و ته کرد. چند لحظه زیر آب موندم تا بالاخره تونستم خودمو جمع و جور کنم و بیام بالا. در حالی که با دو دست موهامو از روی چشمام عقب می زدم گفتم:

- سپیده! دیوونه می گم حال ندارم. حالیت نمی شه؟

- حالیم که می شه ولی باور کن شنا تنهایی مزه نمی ده.

- نه عزیزم تو حالیت نمی شه چون اصولاً نفهمی.

شناکتون به گوشه استخر که پله ها قرار داشت، رفتم و خودمو بالا کشیدم. طبق معمول همیشه که وقتی از آب خارج می شدم، بدنم سنگین می شد، این بارم همون طور شدم و لبه استخر نشستم. سپیده شناگر خیلی خوبی بود

و چند تا مدال هم گرفته بود. شجاعتش از من خیلی بیشتر بود، شاید دلیل این که تو این مورد ازش ضعیف تر بودم، وحشتی بود که از آب داشتم. اوایل که اصلاً زیر بار استخر و شنا نمی رفتم، اما وقتی دیدم سپیده داره ازم جلو میفته

و همه تشویقش می کنن حس مبارزه و رقابت جوییم بیدار شد و با

بدبختی به ترسم غلبه کردم و رفتم آموزش شنا. با این وجود هنوزم وقتی می خواستم بپریم تو آب یا وقتایی که ناگهانی میفتم تو آب ترس دست و پامو چند لحظه خشک می کرد.

وقتی خسته شد خودشو بالا کشید و کنارم لب استخر نشست و گفت:

- آخیش چه خوب بود. چند وقت بود که شنا نکرده بودم. استخر خودمون رو قراره رنگ بزنن برای همین آبشو خالی کردن.

بعد از این که حرفش تموم شد طبق معمول همیشه که حرفام بی ربط بود گفتم:

- سپیده می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

- چه خواهشی؟

چند لحظه ای سکوت کردم و ولی یهو دلو به دریا زدم و گفتم:

- یه خرده در مورد عشق برام حرف بزن.

سپیده چشمای قهوه ایشو گرد کرد و گفت:

- در مورد چی باهات حرف بزنم؟! با ناراحتی گفتم:

- مسخره! چرا می خندی؟ اصلاً نخواستم. نمی شه یه کلمه با تو حرف زد. ماشاا... خواهر برادر عین هم می مونین.

جلوی خندشو گرفت و گفت:

- خیلی خب بابا. حالا واسه چی یاد عشق افتادی؟ نکنه عاشق شدی؟

هر چند که تو غلط می کنی بی خبر از من
عاشق بشی.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! ولی خیلی ضایع است که من در مورد عشق هیچی نمی دونم.

حس می کنم نگاه مردای دور و برم نسبت بهم

عوض شده. دیشب ایلیا یه چیزی گفت که توش موندم.

سریع پرید وسط حرفم و پرسید:

- چی گفت؟!

- گفت بالاخره مال خودم می شی.

- واه واه! چه مردم پررو شدن!

- حالا اون مهم نیست. مهم اینه که ... سپیده واقعا حس می کنم بزرگ

شدم. نمی خوام دیگه کسی بهم بگه بچه!

با نگاهی مهربون دستمو گرفت و در حالی که فشارش می داد گفت:

- خب ببین عشق یعنی علاقه شدید قلبی! حالا برای این که راحت تر

حالیته بشه، عشق یه احساسیه که اصلاً ارادی

نیست. یعنی تو هیچ وقت نمی تونی بگی خب من آمادم که عاشق بشم

و منتظر بشینی تا عاشق بشی. این یه

احساسیه که باید موقعیتش پیش بیاد، تا سراغت بیاد. مثلاً با یه نگاه!

که بهش می گن عشق توی یه نگاه! بعضیا به

عشق توی یه نگاه اعتقاد ندارن و می گن که این یه تب تنده و زود

فروکش می کنه. ولی بعضیا این عشقو خیلی هم

استوار می دونن.

- تو چی؟ تو قبول داری یا نه؟

- نمی دونم. شاید اگه تو یه روز توی یه نگاه عاشق بشی من باورش کنم.

- چرا؟

- چون کسی نبوده که به تو آموزش بده و به تو واژه های عاشقی رو یاد بده و این خودتی که با یه نگاه این احساسو حس کردی و فهمیدی و درک کردی.

- حالا یه نفر مثل من، چطور باید بفهمه که عاشق شده یا نه؟
سپیده قیافه ای شبیه استاددا به خودش گرفت و گفت:

- خب ببین مثلاً فرض می کنیم که تو عاشق سام شدی. خب؟
اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

- آدم تر از سام نبود که می بندیش به من؟

- مثال زدم بیشعور!

خندم گرفت و گفتم:

- خب ببخشید بگو.

- اگه تو وقتی اونو دیدی احساس کردی ضربان قلبت تند شده و کم

مونده از سینت بپره بیرون، پاهات بی حس و شل

شده، احساس کردی دلت می خواد قشنگ تر از همیشه جلوش ظاهر

بشی، دلت می خواد که اون تو رو بهتر از همه

بدونه، همش سعی در پنهون کردن عیوبت از چشم اون داشتی و دست

و پاتو گم کردی، بدون عاشقش شدی! اگه از
تصور اون کنار کس دیگه قلبت فشرده شد و نتونستی تاب بیاری بدون
دیوونشی. اگه تحمل سردیشو نداشتی. اگه ...
از حرفای عجیبش خندم گرفت و رفتم وسط حرفش:
- پس من هیچ وقت عاشق نمی شم.
- چرا؟
- برو بابا آخه اینا چیه که تو میگی؟ من هیچ وقت همچین احساساتی
پیدا نمی کنم. مطمئنم!
- زیاد مطمئن نباش. یه وقت دیدی یه چیزی خورد پس کله تو و تو
هم عاشق شدی.
- سپیده تو تا حالا عاشق شدی؟
- نه.
- پس اینا رو از کجا می دونی؟
- هر دختری این چیزا رو می دونه. تو هم به خاطر بی احساسیته که
بلد نیستی.
- من اون قدرام بی احساس نیستم!
سپیده که تحت تأثیر معصومیت و مظلومیت کلام من قرار گرفته بود،
محکم بغلم کرد و گفت:
- می دونم عزیزم تو مهربون ترین دختر خاله دنیایی! حالا هم بهتره
پاشیم بریم تو که سردم شده.
با هم وارد ساختمون شدیم و بعد از عوض کردن لباس، هر دو از

خستگی خوابمون برد. حدود دو ساعت می شد
 خوابیده بودیم که با سر و صدای سام و رضا که توی باغ فوتبال بازی
 می کردند، از خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن
 عسرونه توی حیاط رفتیم و گوشه ای زیر سایه درختا روی نیمکتای
 کوتاه نشستیم. سپیده بی مقدمه گفت:

- راستی رزا یه خبر دست اول!
 از هیجان اون منم هیجان زده شدم و گفتم:
 - چی شده؟
 - شرط می بندم که تا حالا نفهمیده باشی.
 - چیو؟
 - مزدگونی بده تا بهت بگم.
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
 - ببند سپیده!
 - خیلی بیشعوری! منو باش می خوام بهت خبر دسته اول بدم.
 - خب بده! مزدگونی دیگه چه صیغه ایه؟
 - خسیس بدبخت! نخواستم بابا. حالا بگو ببینم تو می دونستی که
 قراره بریم مسافرت؟ اونم زنونه! منو تو و مامانا.
 با خوشحالی و حیرت گفتم:
 - دروغ می گی!
 - نه بابا دروغم کجا بود؟ قراره یک هفته بریم کیش. بابای من کار داره
 نمی تونه بیاد. بابای تو هم چون اون نمیا، از

- اومدن انصراف داده. رضا و سامی هم ترجیح دادن که این جا بمونن.
حالا چراشو فقط خدا داند و بس!
- با ذوق گفتیم:
- آخ جون! دو سال بود کیش نرفته بودیم. دلم لک زده واسه اسکله.
- به خصوص که آقا بالا سر هم نداریم!
- حرفشو تایید کردم و در حالی که از خوشحالی روی پا بند نبودم گفتم:
- تو از کجا فهمیدی؟
- مامانم داشت پشت تلفن به مامان تو می گفت.
- یعنی اونا می خوان واسمون سورپرایز باشه که تا حالا حرفی نزدن؟!
- آره دیگه. حالا تو هم سوتی نده، که فکر کنن ما نمی دونیم.
- خیلی خب. وای سپیده بهترین خبرو بهم دادی. حالا کی قراره بریم؟
- والا این طور که من از استراق سمع دستگیرم شد یک هفته دیگه.
- آخ جون!
- چهرشو در هم کشید و گفت:
- وا رزا! انقدر ذوق زده شدی که انگار اصلاً کیش نرفتی. عوض تو که
انقدر ذوق زده شدی، من زیاد خوشحال نشدم.
- اِ چرا؟
- آخه من دلم می خواست برم شمال. دلم هوای جنگل و دریای شمال
رو کرده. نه جنوب! آخه الان هوای کیش خیلی
گرمه.
- سپیده دلت میاد؟ یادته دفعه پیش که رفتیم کیش چقدر خوش

گذشت؟ ولی ...

- ولی چی؟

- حیف که بابا نیما.

- دختر لوس تو نمی خوای بفهمی که دیگه بزرگ شدی؟

- آه تو هم که همش منو مسخره می کنی. خب آخه وقتی بابا هست،

من هر چی که دلم بخواد واسم می خره. حتی اگه

از اون چیز هزار تایی دیگه هم داشته باشم، ولی مامان نه.

- هی هی حواستو جمع کن پشت سر خاله من این طوری حرف نزنیا!

وگرنه من می دونم و تو.

- گمشو تو هم اصلاً منو درک نمی کنی.

- یکی یه دونه خل و دیوونه که می گن تویی. کیه که بتونه تو رو درک

کنه؟

با عشوه گفتم:

- هیچ کس جز تابلوی عزیزم که همیشه هر چی که بگم فقط با یه

لبخند عاشقونه نگام می کنه.

- پاشو جمع کن اون کاسه کوزتو که دیگه کم کم داره باورم می شه

خل شدی!

قبل از این که بتونم جوابشو بدم توپی که سام پرتاب کرد روی میز

جلومون افتاد و حواسمون رو پرت کرد. توپ رو

برداشتم و با خوشحالی که داشتم براشون پرت کردم. انقدر خوشحال

بودم که دلم می خواست خودمم با توپ پرواز

کنم! بالاخره تابستونم داشت از کسالت خارج می شد.

حق با سپیده بود، چون مامانامون تا روز یکشنبه ای که پرواز داشتیم هیچ حرفی بهمون نزدن. روز یکشنبه از صبح دلشوره داشتیم و هر آن منتظر بودم که مامان خبر سفر رو به من بده، ولی چیزی نگفت. ساعت نه شب بود که دیگه کاملاً ناامید شدم و مطمئن شدم که یا سپیده اشتباه کرده یا کالا کنسل شده. ولی درست ساعت نه و نیم بود که مامان با خوشحالی به من گفت چمدونمو ببندم. مامان منم چهار می زدا! نمی شد یه کم زودتر بگه؟ حالا گیریم که من نمی دونستم و از قبل یه کم از چیزامو جمع نکرده بودم چطوری می تونستم تو اون وقت کم چیز میز جمع کنم؟ در هر صورت دوباره خوشحال و ذوق زده شدم و تند تند بقیه چیزامو هم جمع کردم و از اتاق خارج شدم. مامان و بابا تو سالن نشیمن نشسته بودند. مامانم حاضر شده بود و چمدونش کنار پاش بود. بابا با دیدن من بلند شد و گفت:

- خب دخترم می بینم که برای جدا شدن از من حاضری. محکم بابا رو بغل کردم و گفتم:

- کاش شما هم می اومدید. اون وقت دیگه خیلی خوش می گذشت. بابا منو از خودش جدا کرد و گفت:

- عروسک بابا تحت هر شرایطی باید بهش خوش بگذره. به دنبال این حرف دست تو جیب کتتش کرد و پاکتی رو به طرفم

گرفت و گفت:

- بیا دخترم این برای توئه.

- چیه بابا؟

- پول تو رو جدا از مامانت می دم که هر چی که دلت خواست، بخری.

این دفعه من باهات نیستم. نمی خوام کم و

کسری داشته باشی.

مامان به اعتراض گفت:

- فرهاد تو که می دونی این دختر جنبه نداره. همون روز اول همشو

می ره خرج چیزای الکی می کنه.

بابا با اخم گفت:

- شکیلا تو رو خدا انقدر به رزا سخت نگیر. بذار راحت باشه.

- من نگران آینده خودشم.

بی توجه به حرفای بابا و مامان که هنوزم ادامه داشت با ذوق در پاکت

رو باز کردم. مبلغی چند برابر تصور من بود! با

فریاد گفتم:

- وای بابا! این خیلی زیاده. مگه می خوام جزیره رو بخرم؟

- هر چقدرش که زیاد اومد می تونی پس انداز کنی. لازم نیست که

همشو خرج کنی عزیزم. تو باید پس انداز کردن رو

هم یاد بگیری.

دوباره بغلش کردم و گفتم:

- بابا از همین الان دلم براتون تنگ شده.

بابا روی سرمو بوسید و گفت:

- منم همین طور عروسک. حالا دیگه بهتره برید و گرنه از پرواز جا می
مونید.

تازه یاد رضا افتادم و با کنجکاوی پرسیدم:

- پس رضا کو؟

از پشت سر صدای رضا اومد که گفت:

- من این جام آبجی خانم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

- کجا بودی تو؟

- همین جا ولی تو با بابا جونت مشغول بودی.

بغلش کردم و گفتم:

- رضا کاش لااقل تو می اومدی!

آروم در گوشم گفت:

- غصه ی منو نخور. قراره با دوستام و سام برای دو هفته بریم شمال.

با اخم گفتم:

- ای ناقلا پس بگو چرا قید کیشو زدی!

خندید و گفت:

- آخه با دوستا یه صفای دیگه داره. اگه غیرتم اذیت نمی کرد، حتماً تو

رو هم با خودمون می بردم. چون تو برام یه

چیز دیگه ای هستی. تو یه طرف، دوستام یه طرف! می دونی که فنچ

کوچولوی منی.

- فدای اون غیرت و احساست بشم. دلم برات تنگ می شه.

- منم دلم برای شیطنتا و بچه بازی های فنچم تنگ می شه. حالا تا اشکمو در نیوردی برو.

گونشو محکم بوسیدم و گفتم:

- چشم ما رفتیم بای.

داشتیم با مامان از در بیرون می رفتیم که صدام زد:

- رزا؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- بله؟

عکسی رو به طرفم گرفت و گفت:

- از روی این دو تا چاپ کردم. گفتم شاید تو هم بخوای.

عکسو گرفتم. همون عکسی بود که مامان از من و رضا درحالی که لباسای نقره ای رنگمونو پوشیده بودیم و رضا منو بغل کرده بود و داشتیم همو می بوسیدیم، گرفته بود. دوباره گونشو بوسیدم و گفتم:

- قربونت برم. هیچ وقت این عکسو از خودم جدا نمی کنم. عکس نامزدمه!

دوباره خداحافظی کردیم و همراه مامان سوار ماشین بابا شدیم و راننده بابا به طرف فرودگاه راه افتاد. توی راه تازه یادم افتاد که یادم رفته با تابلوم خداحافظی کنم. خیلی ناراحت شدم، ولی دیگه وقتی برای برگشتن نبود. خاله و

سپیده توی فرودگاه منتظر ما بودن. کارتای پروازو گرفتیم و نیم ساعتی طول کشید تا سوار هواپیما شدیم. ساعت یازده بود که هواپیما از باند فرودگاه کنده شد و به طرف کیش به پرواز در اومد. احساس دلشوره ولم نمی کرد، اما نمی دونستم این دلشوره شدید به خاطر پروازه یا حادثه ای قرار بود، اتفاق بیفته!

از صحبتای خلبان متوجه شدم که رسیدیم. بعد از فرود و توقف کامل هواپیما با مامان و خاله و سپیده پیاده شدیم. اول بارها رو تحویل گرفتیم و بعدش هم با مسئولی که از طرف هتل دنبالمون اومده بود، به هتل رفتیم. چون دیر وقت بود وقت نمی شد جایی بریم، برای همین وسایلمون رو مرتب کردیم و به تختخوابا پناه بردیم.

صبح با صدای خاله و مامان که چمدونا رو باز می کردن بیدار شدم و نشستم روی تخت. انقدر غرق بودن که جواب سلام منو هم به زور دادن. سپیده هم بیدار شده بود ولی هنوز روی تخت دراز کشیده بود. خواستم برم توی دستشویی که سپیده زودتر از من توی دستشویی پرید. با حرص کوبیدم روی در و هر چی از دهنم در اومد نثارش کردم. وقتی بیرون اومد بدون این که نگاه کنم سریع وارد شدم و در رو بستم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که چراغو خاموش کرد. قلبم افتاد توی پاچم و گفتم:

- سپیده مرض گرفته تو چرا آزار داری؟ صبح اول صبحی چت شده؟
چراغو روشن کن.

- نمی کنم.

- بی خود می کنی. روشن کن این لامصبو.

- تا وقتی اعتراف نکنی که از تاریکی می ترسی، روشن نمی کنم!

- من از هیچی نمی ترسم. بهت می گم روشن کن.

در حالی که دروغ می گفتم. به قول رضا مثل سگ از تاریکی می
ترسیدم. سپیده گفت:

- تا نگی روشن نمی کنم.

مامان و خاله هم از سپیده می خواستن که چراغو روشن کنه. مامان

می دونست که من تو تاریکی حتی ممکنه تشنج

کنم ولی سپیده ی لجباز می گفت:

- نه امکان نداره! تا نگه روشن نمی کنم. اصلاً دیدن که نداره. زود باش

کارتو بکن بیا بیرون.

ضربان قلبم تند و تندتر می شد. داد کشیدم:

- بی تربیت! چه طور برای تو دیدن داشت؟ واسه من نداره؟ می گم

روشن کن.

- بگو تا روشن کنم.

چون حسابی ترسیده بودم، به ناچار گفتم:

- خیلی خب بابا! من از تاریکی می ترسم. حالا راحت شدی؟ الهی

بمیری! ذلیل شده، روشن کن دیگه.

چراغو روشن کرد و گفت:

- یه خرده مخلفاتش رو زیاد کردی! ولی مهم نیست عزیزم جبران می‌کنم.

سریع دست و صورتمو شستم و از دستشویی رفتم بیرون. سپیده با نیش باز نگام می‌کرد. با عصبانیت به طرفش رفتم و اونو زیر مشت و لگد گرفتم. با پا در میونی خاله و مامان به زور از هم جدا شدیم. حدود نیم ساعت طول کشید تا آه و ناله‌های سپیده تموم شد و دوباره با هم آشتی کردیم. همیشه همین‌طور بودیم. قهرامون کوتاه مدت و محبتمون بی‌نهایت بود. حاضر شدیم و با مامانا راهی بازار بزرگ پردیس شدیم. خداییش در مورد خرید کردن خستگی ناپذیر بودم. عصر که شد به اسکله رفتیم و با سپیده از همون اول شروع به دوچرخه سواری کردیم. وقتی هم خسته شدیم رفتیم کنار آب و تازه آب‌بازیمون گل کرد. شب با خستگی خیلی زیاد به هتل برگشتیم. خوشحال بودم که روز خوبی رو پشت سر گذاشتم و حسابی خوش گذروندم. دعا کردم تموم مدت اقامتمون به من همین‌طور خوش بگذره. انقدر الکی خوش بودم که جز خوش‌گذرونی به هیچی فکر نمی‌کردم. اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم که زندگی و سرنوشت برام چه نقشه‌هایی کشیدن. اگه می‌دونستم شاید انقدر به دنبال خوشی نبودم و از همون ابتدا سعی می‌کردم تجربه هامو

زیاد کنم تا بتونم به جنگ سرنوشت برم.

دو روز به همین ترتیب گذشت. روز سومی بود که اون جا بودیم. صبح رو من و سپیده تو محوطه هتل موندیم و برای خرید همراه مامانا نرفتیم. می خواستیم با سپیده تو هتل بیلارد بازی کنیم. عاشق بازی بیلارد بودم. رضا میز بیلارد کوچیکی داشت که بعضی وقتا تو خونه با هم بازی می کردیم و یه کم بلد بودم. حسابی خوش گذروندیم. به خصوص که با یک اکیپ دیگه مسابقه دادیم و با هزار بدبختی تونستیم از اونا ببریم. عصر هم تو محوطه هتل اسکیت بازی کردیم. انقدر تو خود هتل به ما خوش می گذشت که نیازی به بیرون رفتن نداشتیم. شب که شد به اصرار سپیده با مامانا به اسکله رفتیم. اسکله رفتن و دوچرخه سواری برنامه ی هر شبمون شده بود. مامان گفت:

- بچه ها اول بیاین بریم یه جا برای نشستن پیدا کنیم، بعد برین برای بازی.

قبول کردیم و همه با هم به سمت ساحل رفتیم. گوشه ای خلوت پیدا کردیم و چهار نفری نشستیم. چند دقیقه ای رو تو سکوت به آبی زیبای دریا خیره شدم. سپیده هم مثل من به آب نگاه می کرد. به هر چیز آبی که نگاه می کردم یاد چشمای عشق واهیم می افتادم. به خصوص آسمون قبل از غروب. دلم براش تنگ شده بود. اون شب حس عجیبی

داشتم. انگار دنیا برام شکل دیگه ای پیدا کرده بود. همه چیز رنگ
 دیگه ای بود سبزا زیادی سبز و آبیای زیادی آبی
 بودن. هر چهار نفر سکوت کرده بودیم و من داشتم از اون همه زیبایی
 لذت می بردم. دلم می خواست از جا بلند بشم
 و رو به آسمون فریاد بکشم خدایا! عاشقتم. خیلی دوستت دارم. تو
 خیلی خوبی که این همه چیزای قشنگ به من
 دادی. خدایا عاشق مامانم عاشق خالم عاشق دختر خالمم. من عاشق
 همم. همه رو دوست دارم. تو رو بیشتر از همه
 دوست دارم خدا چون.
 تو حال و هوای خاص خودم بودم که متوجه شدم بین خاله و مامان
 اشاره هایی رد و بدل می شه و هر دو سمتی رو به
 هم نشون می دن. دنباله ی نگاهشون رو گرفتم و دیدم به یه خانمی
 که تنها نشسته و چشم به آب زلال دوخته، نگاه
 می کنن. رو به مامان گفتم:
 - چی شده مامان؟ چی رو دارین به همدیگه نشون می دین؟
 مامان به طرفم برگشت و من اشک رو توی چشمای سبز و درشتش
 دیدم. قلبم فرو ریخت و با تعجب گفتم:
 - مامانی داری گریه می کنی؟!
 مامان و خاله هر دو در حالی که بغض داشتن، از جا بلند شدن و به
 طرف اون خانم رفتن. چند لحظه بعد هر سه تو بغل
 هم گریه می کردن! به سپیده گفتم:

- تو فهمیدی این خانمه کی بود؟

سپیده هم با تعجب گفت:

- نه ولی حتماً طرف خیلی عزیزه که اینا این طوری اشک می ریختن.

عجب فیلم هندی شده ها!

دوباره بهشون نگاه کردم که دیدم این بار در حالی که می خندیدن به

سمت ما می اومدن. جلال الخالق! اینا چشون

بود؟ یهو می خندن یهو گریه می کنن. نکنه خل شدن؟ مگه نشونه

دیوونگی همین نیست؟ خوبه بلند شم فرار کنم. از

فکرای خودم خندم گرفت. وقتی به ما رسیدن من و سپیده وایسادیم و

ناچاراً سلام کردیم و به گرمی جواب گرفتیم.

اون غریبه، خانم قد بلندی بود با پوست سفید و چشمای درشت مشکی

که انگار توی صورتش برق می زدن. روی هم

رفته خوشگل بود بود و به دل می نشست، حتی با وجودی که سنش

بالا بود. مامان گفت:

- بچه ها معرفی می کنم، کیمیا جون دوست عزیز دوران دبیرستان من

و شیلا. البته می شه گفت که کیمیا خاله ی

شماست، چون با خواهر برای ما فرقی نداره.

این شد که بعد از اون ما اونو خاله کیمیا صدا زدیم.

مامان رو به خاله کیمیا گفت:

- این دو تا هم رزا و سپیده، دخترای من و شیلا هستن.

خاله کیمیا به سپیده نگاه کرد و گفت:

- ماشا... چقدر هم نازن! شیلا دختر تو کپی جوونیای خودته.
درست می گفت. سپیده دقیقاً شبیه خاله بود، همین طور که من و رضا
شبیه مامان بودیم. باباهامون این وسط ول
معطل بودن! جالبی کار این جا بود که مامان و خاله شیلا دوقلو بودن
اما به هم شباهتی نداشتن. خاله کیمیا به من نگاه
کرد و گفت:
- ماشا... شکيلا، دختر توام خیلی شبیه خودته! انگار دارم جوونیاتون رو
می بینم!
مامان لبخندی زد و گفت:
- آره، رزا خیلی شبیه منه، پسرم رضا هم تقریباً همین طوره! البته اون
فقط چشماش سبزه، بقیه چهرش کپی فرهاده!
خاله کیمیا با کنجکاوی پرسید:
- وای دو تا بچه داری؟! پسرت نیومده؟
- نه، اونم واسه خودش با دوستاش برنامه داشت. رفته شمال.
خاله شیلا بحثو عوض کرد و گفت:
- تو چی بی معرفت؟ تو چی کار کردی؟ بچه داری یا نه؟
برای لحظه ای ناراحتی رو تو نگاه خاله کیمیا دیدم ولی خیلی زو به
حالت طبیعی برگشت و گفت:
- معلومه که دارم! یه پسر بیست و هشت ساله ی خیلی خوش تیپ!
مامان از تعریف خاله کیمیا لبخند نشست روی لبش و گفت:
- خدا بهت ببخشتش! دیگه تعریف کن، از زندگیت بگو. راضی هستی؟

می دونی چند ساله همو ندیدیم؟ دقیقاً از

نامزدی من با ...

به این جا که رسید نگاهی به ما کرد و حرفشو خورد. انگار ما مزاحم

بودیم. می دونستم درد دلای زیادی برای گفتن

دارن که البته من هم زیاد مایل به شنیدن نبودم. تا همین جاش هم

داشت خوابم می گرفت. دست سپیده رو گرفتم و

گفتم:

- بریم بازی؟

اونم که معذب بودن مامان و خاله ها رو درک کرده بود، سری به نشونه

موافقت تکون داد و بلند شد. قبل از رفتن به

طرف مامان برگشتم و گفتم:

- مامان اگه دیر کردیم شما خودتون برین هتل ما هم تاکسی می

گیریم میایم. باشه؟

مامان اخم کرد و گفت:

- لازم نکرده! دو تا دختر تنها چه جوری اون وقت شب می تونین

خودتون بیاین؟

- مامان خواهش می کنم!

خاله شیلا که حسابی مشتاق صحبت با دوست قدیمیشون بود، گفت:

- ولشون کن شکیلا بچه که نیستن. کیشم به اندازه کافی امنیت داره.

برین خاله جون فقط خیلی هم دیر نکنین.

با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- چشم خاله جون.

به دنبالش مشتت به شونه سپیده کوبیدم و گفتم:

- بزن بریم.

با هم به سمت جایگاه دوچرخه ها رفتیم و دو تا دوچرخه کرایه کردیم.

نمی دونم چرا دوباره دلشوره گرفته بودم و

وقتی به سپیده گفتم پیشنهاد داد پیش مامانا برگردیم ولی من که به

هیچ وجه نمی خواستم آزادی به دست آمده رو

از دست بدم، قبول نکردم و به امید این که بهتر شم به دوچرخه بازی

ادامه دادم. ساعت از دوازده گذشته بود که وارد

پیست مخصوص دوچرخه شدیم. من از جلو با سرعت می رفتم و

سپیده هم از پشت سرم می اومد. تصمیم داشتیم

پیستو برای آخرین بار تا آخر بریم و وقتی برگشتیم دوچرخه ها رو

تحویل بدیم و برگردیم هتل. ساعت نزدیک دو

بود! آخرای پیست که رسیدیم با یه نگاه به پشت سرم فهمیدم دیگه

هیچ کس همراهمون نیست و حسابی خلوت

شده. ترس برم داشت چون چراغا هم کم نور و کم شده و همه جا

تاریک شده بود. با دیدن چند تا دوچرخه سوار پسر

ترسم به وحشت تبدیل شد و کم مونده بود سنکوپ کنم! چون از

نیشای باز پسرا که از قضا کم سن و سالم بودن و از

نگاهشون می شد فهمید که قصد و قرض بدی دارن و فاتحمون خونده

س اگه گیرشون بیفتیم. رو به سپیده گفتم:

- سریع دور بزن و با تموم توانت فقط پا بزن!
 به دنبال این حرف خودم با سرعت دور زدم و با نیرویی عجیب شروع به
 رکاب زدن کردم. به پشت سرم که نگاه کردم
 سپیده رو دیدم که چسبیده به من با سرعت و نفس زنون میاد. با
 فاصله کمی از اون پسرا که سه نفر بودن می اومدن.
 ترسم وقتی بیشتر شد که صدای جیغ سپیده بلند شد. سریع به پشت
 سرم نگاه کردم و سپیده رو پخش زمین دیدم.
 لعنتی! این باز افتاده بود! ناچاراً ایستادم و به طرفش رفتم. سپیده با
 ترس و صدایی که می لرزید و معلوم بود به زور
 جلوی گریه کردنش رو گرفته گفت:
 - یکی از این عوضیا چرخمو ...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که دستی دور من و دست دیگه ای دور
 شونه سپیده حلقه شد. با دیدن دست پر مو
 و کریه و سیاه رنگ پسری که حدوداً بیست سال داشت مو به تنم
 راست شد و بی اراده یه جیغی کشیدم بنفش! به
 دنبال جیغ من جیغ سپیده هم بلند شد. دست زیر پسر جلوی دهنمو
 گرفت و در گوشم با صدای نخراشیده و لهجه ای
 که نمی دونستم کجاییه زمزمه کرد:
 - کوچولوی خوشگل آروم باش کاریت ندارم فقط
 به این جا که رسید دستشو محکم گاز گرفتم و همین که دستشو
 کشید دوباره جیغ کشیدم. چنان از ته دل جیغ می

کشیدم که حس کردم گلوم خش بر داشت. تو همین لحظه پر استرس صدای فریاد شخص دیگه ای باعث شد هم من چشمامو باز کنم هم اون پسره صورتشو عقب بیره. همون پسر سومی که همراهشون بود، در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- دو تا پسر قد بلند هیکلی دارن میان این طرف. نتونستین جلوی دهن این دو تا ضعیفه رو نگه دارین؟ فکر کنم صدای جیغ اینا رو شنیدن و دارن میان این ور چون دارن می دون. با صدای جیغ سپیده نه تنها من که توجه اون دو تا پسر هم به طرف سپیده کشیده شد.

- اوی احمق! ول کن بیا این جا ببینم.

هنوز حرفش تموم نشد که منم اون دو تا پسر رو دیدم. وقتی سپیده هم از دست اون گفتارا نجات پیدا کرد سریع به سمتش رفتم و کشیدمش تو بغلم. هر دو تو بغل هم زار می زدیم.

صدای درگیری که بلند شد ترسمون بیشتر شد. دو نفر چطور می تونستن از پس سه نفر بر بیان؟ انقدرم قدرت نداشتیم که فرار کنیم. ممکن بود در صورت شکست خوردن اون دو تا ما بازم اسیر اون عوضیا بشیم. سپیده زیر لب داشت

آیه الکرسی می خونده. سعی کردم تمرکز کنم تا ببینم چه کاری به صلاحمونه که صدایی شنیدم:

- بسه! بسه دیگه بچه ها. بریم تا کس دیگه ای نیومده.

لای یکی از چشمامو باز کردم و پسرای مزاحمو دیدم که به سرعت در

حالی که دوچرخه ها رو هم به دنبالشون می کشیدن در رفتن. یکی از پسرای قد بلند تا وسط راه هم دنبالشون دوید ولی با صدای پسر دیگه که گفت:

- داریوش ولشون کن، بذار برن. بشوننه!

برگشت. بدون نگاه کردن به اونا سر سپیده رو از بازوم جدا کردم و گفتم:

- رفتنشون سپیده جونم. بسه دیگه گریه نکن الان می ریم هتل. دیگه غلط می کنیم تا این موقع تنها جایی بمونیم.

گریه نکن دیگه سپیده.

مشغول دلداری دادن به سپیده بودم که صدایی کنارم حواسمو از سپیده پرت کرد، یه صدای بم و مردونه:

- خانوما شما حالتون خوبه؟ آسیبی که بهتون نزدن اون بی پدر و مادرا؟

سرمو بالا گرفتم تا هم صاحب اون صدا رو ببینم و هم بابت کمکشون تشکر کنم ولی دیدن همانا و لال شدن همان!

احساس کردم پرتاب شدم توی یک استخر یخ. موهای تنم سیخ و تموم رگای بدنم کشیده شد. سرم به دوران افتاد.

باورم نمی شد! اصلاً توی عقل نمی گنجید! ولی این خودش بود. این همون نقاشی من بود! همونی که خودم کشیده بودم. خودم خالقش بودم. مال خودم بود. همون پسر رویاهام! کسی که ناخواسته عاشقش شده بودم! موهای خوش

حالت طلایی رنگش پریشون و پخش روی پیشونیش ریخته بودن. تی شرت تنگ سفید رنگی پوشیده بود، با شلواری جین به رنگ آبی روشن. عضله های پیچ پیچ بازوش چشمک می زدن. چشمای درشت آیشو به من دوخته بود. انگار اونم مثل من مسخ شده بود! اونم بی حرف به من خیره شد بود. صاف زل زده بود توی چشمام. سکوت بینمون اون شکست و زیر لب گفت:

- تبارک ... احسن الخالقین! ببین خدا چی آفریده! چشمه یا زمرد؟! من که به کل لال شده بودم فقط سعی کردم به سپیده با نگاه بفهمونم که چی دیدم! ولی نیازی به گفتن نبود چون اونم محو تابلوی من شده بود! مطمئناً سپیده هم اونو شناخته بود. دوستش گفت:

- داریوش بهتره خانما رو برسونیم پیش خونوادشون. پس اسمش داریوش بود! اون لحظه به نظرم قشنگ ترین اسم دنیا داریوش بود. سعی کردم صدامو پیدا کنم و از اون حالت به نظر خودم غیر طبیعی خارج بشم. چشمامو یه لحظه بستم و ناخانما با قدرت کف دستم فرو کردم تا دردش همه چیزو از یادم ببره. درد که توی دستم پیچید صدامو پیدا کردم و به زحمت و با کلی تلاش برای این که پی به درون طوفانی من نبرن، گفتم:

- ببخشید ما شما رو هم توی زحمت انداختیم.

با صدای دلنشینش گفت:

- خواهش می‌کنم. چه زحمتی؟ حالا حال شما خوبه؟ اونا که اذیتتون نکردن؟

- ممنون ما خوبیم. خدا رو شکر شما به موقع رسیدین اونا نتونستن کاری کنن.

چشمای گیجش رو چرخوند سمت دوستش و من دلم تو سینه لرزید. تو دلم گفتم، چشمه یا خنجر شش سر؟

انگار گذاشتی رو دلم داری تیکه تیکش می‌کنی! بمیری پسر که با نگاهت داری می‌کشیم.

دوباره نگاه کرد و گفت:

- بهتره پاشید تا ما شما رو به خونواده هاتون تحویل بدیم. البته اگه با کسی اومده باشین!

طوری این جمله رو گفت که به من برخورد. اخم کردم و گفتم:

- ما با مادرامون اومدیم. البته اونا زودتر از ما رفتن هتل. ما هم می‌خواستیم دیگه برگردیم هتل که این اتفاق افتاد.

لبخند اغوا کننده ای زد و گفت:

- قصد جسارت نداشتم خانوم کوچولو. بهتره بلند شین تا بیریمتون.

شنیدن لفظ خانوم کوچولو از زبون اون برام زیاد خوشایند نبود ولی

الان وقت جبهه گیری هم نبود چون شک بر انگیز

می شد. فقط چشمامو بستم و از ته دل دعا کردم به چشمای خوشگل

اون بچه نیام. با کمک اونا از جا بلند شدیم و راه

افتادیم. بی اراده به دستش که بازو شو می فشرد خیره شدم. انگشتای کشیده و سفید با ناخن های کشیده. با خودم فکر کردم تو با این دستای دخترونه چطوری از پس سه نفر بر اومدی؟

بهت میاد تیتیش باشی. وای نه! خدا نکنه تیتیش باشی. بدم میاد از این پسرای بی ادبی دخترونه دارن. خودمو نمی تونستم گول بزنم، من دلمو باخته بودم! دلمو به یه نگاه آبی باختم! وای بر من! ای وای بر من! درست تو همون زمانی که حس بزرگی داشتم و بچگی از من فاصله می گرفت دلمم از دستم رفت. دلی که حالا حالاها به اون نیاز داشتم. بوی عطرش سحر آمیز بود و دلمو آشوب می کرد. دوچرخه ها رو برداشتیم و راه افتادیم. سکوت رو اون شکست و گفت:

- می تونم بپرسم شما از کدوم شهر اومدید؟

بی اراده سریع جواب دادم:

- از تهران.

و انتظار داشتم اونم بگه ما هم همین طور ولی بر خلاف میل من گفت:

- من و دوستم آرمین از اصفهان اومدیم. البته مامان و بابام تهرانی هستن، ولی من اصفهان به دنیا اومدم و همون جا هم بزرگ شدم.

سعی کردم چیزی بگم تا ناراحتیم مشخص و تابلو نباشه:

- جالبه! شما اصلاً لهجه ندارید.

- خب معلومه! چون کسایی که حرف زدنو به من یاد دادن، لهجه نداشتن.

برای این که بیشتر از این تابلو نباشم و فقط با داریوش حرف نزنم، رو کردم به آرمین و گفتم:

- شما اصفهانی هستین؟

با شرم و در عین حال اعتماد به نفس گفتم:

- بله من اصفهانی هستم. پدر و مادرم اصالتاً اصفهانی هستن.

- اصفهان شهر قشنگیه! من یه بار اومدم.

داریوش با صدایی آهسته گفت:

- جدی؟ شما اصفهان اومدید؟

با تعجب گفتم:

- خب آره! چطور مگه؟

- هیچی فقط چقدر بدشانسم من!

منظورشو فهمیدم و احساس کردم پاهام شل شدن. همون حالتای

عاشقی بود که توی من ظاهر می شد! فقط خدا باید

به داد دل من می رسید. خدایا اونم از من خوشش اومده. مطمئنم

همون قدر که اون به دل من نشست منم به دل اون

نشستم. ای خدا جون بیا پایین بذار بوست کنم. به اسکله که رسیدیم

بعد از تحویل دادن دوچرخه ها بر خلاف میل

ولی با جدیت گفتم:

- ممنون از همراهیتون از این جا به بعد رو دیگه با تا کسی می ریم.

در حالی که اگه می خواستم به حرف دلم گوش کنم دلم می خواست
تموم اون شب و شبای بعد رو هم کنار داریوش
باشم و به چشمای آیش که درست رنگ آسمون غروب بود زل بزوم و
آرامش بگیرم. داریوش با چشمای گشاد شده
گفت:

- مگه من می تونم اجازه بدم دو تا خانوم متشخص و البته زیبا این
وقت شب تنها با تاکسی برن هتل؟ بفرمایید می
رسونیمتون. یه لگن قراضه ای هست.

کلمه ی زیبا رو چنان آهسته و با شرم گفت که باز دلم از نجابتش
لرزید. چندمین بار بود در طول اون مدت کوتاه دلمو
می لرزوند. سپیده این بار وارد بحث شد و گفت:

- نه خیلی ممنون مزاحم شما نمی شیم. ترجیح می دیم با تاکسی
بریم.

آرمین گفت:

- حق با داریوشه. درست نیست این موقع شب تنها برین. ماشین ما رو
سوار بشین و فکر کنین تاکسیه.

سپیده با درموندگی به من نگاه کرد و منم از خدا خواسته شونه بالا
انداختم. همراه داریوش به سمت ماشینش که

ماشین آخرین سیستم اسپرت قرمز رنگی بود رفتیم. مثل عروسک می
درخشید. توی دلم گفتم جون عمت! این لگن

قراضه س؟ اگه این لگنه پس ژیان جا صابونیه!

از این فکر خودم خندم گرفت ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم.

چون نمی خواستم با خندم تعبیر دیگه ای پیش

خودش بکنه. داریوش پشت فرمون و آرمین هم کنارش نشست. من و

سپیده هم عقب نشستیم. همین که سوار شدیم

داریوش آینه رو تنظیم کرد و گفت:

- قبل از این که راه بیفتم می تونم بدونم اسمتون چیه؟

انقدر تو فکر فرو رفته بودم که فکر کردم اسم هتلو پرسید. برای

همینمگیج زبون باز کردم و گفتم:

- داریوش.

نگاه داریوش رنگ عوض کرد و با دنیایی از مهربونی گفت:

- جانم؟

فکر کردم نفهمیده و دوباره گفتم:

- داریوش.

قبل از این که داریوش دوباره بگه جانم و من بازم حرفمو درست عین

رباطای خنگ تکرار کنم سپیده گفت:

- ببخشید آقا داریوش دختر خالم متوجه سوالتون نشد. فکر کرد اسم

هتلمون رو پرسیدین. من سپیده هستم و اینم

رزااست.

داریوش که تازه متوجه اشتباه پیش اومده شده بود خندید و منم از

شرم سرخ شدم. آرمین اروم روی پای داریوش زد

و به اون که از آینه به من خیره شده بود گفت:

- راه بیفت خانوما دیرشونه.
- داریوش تازه به خودش اومد.
- نگاهی به ساعت مچیش بزرگ استیلش انداخت و گفت:
- اوه اوه! آره خیلی دیر شده. ساعت دو و نیمه. گفتین هتل داریوشین؟
- سپیده جای من جواب داد:
- بله.
- داریوش لبخند مرموزی زد و گفت:
- چه جالب!
- فکر کردم به خاطر هم اسم بودن با خودش می گه. به خاطر همین منم
- یه لبخند کوتاه زدم. آرمین برای این که بینمون
- سکوت نباشه پرسید:
- شما با هم دختر خاله این؟
- چون طرف سوالش سپیده بود، جواب داد:
- بله چطور مگه؟
- هیچی همین طوری پرسیدم، آخه خیلی هوای همدیگه رو داشتن
- دوست داشتم بدونم نسبتتون با هم چیه!
- دختر خاله هستیم ولی از دو تا خواهر به هم نزدیک تریم.
- داریوش دنده عوض کرد و پرسید:
- چند سالتونه؟
- این بار من جواب دادم:
- هجده.

- درستون تموم شده و آماده ورود به دانشگاهین، آره؟

- نه امسال تازه می ریم پیش دانشگاهی.

- آهان.

محو حرکات و ژستش در حین رانندگی شده بودم. دنده رو با انگشت
سبابه دست راستش عوض می کرد و فرمون رو
با دست چپ هدایت می کرد. صندلیشو حسابی داده بود عقب تا پاهای
بلندش جا بشن. چون اسکله تا هتل زیاد
فاصله ای نداشت، خیلی زود رسیدیم. در کمال تعجب من، داریوش از
در پارکینگ فقط با زدن لبخندی به نگهبان
وارد شد و ماشینو پارک کرد. آرمین که تعجبو تو نگاه من خوند گفت:
- ما هم توی همین هتل اتاق داریم.

یک لحظه نتونستم جلوی شادیمو بگیرم و با خوشحالی گفتم:
- جدی می گین؟

داریوش در طرف منو باز کرد و گفت:
- آره خانوم کوچولو. حالا تشریف بیارین پایین تا درای ماشینو قفل
کنم.

همراه سپیده پیاده شدیم و کنار ماشین وایسادیم. نمی دونم چرا پاهام
یاری نمی کردن تا هر چه زودتر از اونا فاصله
بگیرم و وارد هتل بشم. داریوش دزدگیر ماشین رو زد و گفت:
- شماره اتاقتون چنده؟

شماره ی اتاقو که گفتم اخم کرد و گفت:

- متاسفانه توی یه طبقه نیستیم.
 سپیده که دید این پا و اون پا می کنم، برای نجات من از اون برزخی
 که عشق برام به وجود آورده بود گفت:
 - خب آقایون بازم به خاطر کمکتون ممنونیم. ما دیگه باید بریم
 اتاقمون چون مامانا مطمئناً تا الان نگرانمون شدن.
 شب خوبی داشته باشین.
 به دنبال این حرف دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم که صدای
 داریوش از پشت سرمون بلند شد:
 - رزا؟
 وقتی با تعجب برگشتم و خیره نگاش کردم، حرفشو اصلاح کرد:
 - رزا خانوم!
 بعد وقتی آرام شدن منو از نگام خوند خندش گرفت و گفت:
 - خب آخه بهت نمیاد. خیلی بچه ای!
 وقتی دوباره نگاه پر از غضبمو دید، سریع گفت:
 - برای من.
 حرفاش خنجری بود که به قلبم فرو می رفت. بی حوصله گفتم:
 - حرفتونو بزنین.
 - می خواستم بگم که ... راستش ...
 آرمین با کلافگی گفت:
 - داریوش دیر وقته. می دونی که تا نریم توی اتاق خاله نمی خوابه. بیا
 بریم دیگه بیشتر از این مزاحم خانوما نشو.

داریوش درست عین میرغضب به آرمین نگاه کرد که بنده خدا حرفشو
نیمه کاره خورد. سپس با عطوفت به من نگاه
کرد و گفت:

- می خواستم اینو ...

در حینی که حرف می زد دست تو جیب شلوارش کرد و کیف پولشو
در آورد. از داخل کیفش کارت ویزیتی رو بیرون
کشید و ادامه داد:

- بگیرین که اگه دوباره خدایی نکرده مشکلی براتون پیش اومد منو
خبر کنین. با اتفاقی که امشب براتون افتاد، من
مدام نگرانم که نکنه دوباره ...

صدای اعتراض آلود آرمین دوباره بلند شد:

- داریوش!

اعتراضی آرمین برام عجیب بود. داریوش که حرف بدی نمی زد. پس
چرا اون جوش آورده بود؟ دستمو جلو بردم و با

کنجکاوی کارت رو گرفتم و با خوندن نوشته ی روش مغزم سوت

کشید. دکتر داریوش آریا نسب، دندانپزشک! شماره

موبایل و شماره مطبش هم بود. خدای من! واقعاً که این پسر هیچی کم

نداشت. زیبایی در حد کمال، تحصیلات، ثروت،

کلاس و شخصیت. اون زمان کمتر کسی موبایل داشت و دیدن شماره

موبایلش قلقلکم می داد تا کارتش رو تو کیفم

بذارم و هر از گاهی بهش زنگ بزنم. ولی ترسیدم. اصلاً نمی خواستم به

سرنوشت دخترای فریب خورده دچار بشم. به
 خصوص که شنیده بودم هر چقدر برای پسر دست نیافتنی تر باشی
 عزیزتر می شی. تمام دخترایی که با یه بار
 درخواست پسر خودشونو باخته بودن خیلی زودم دل پسر رو زده بودن.
 برای همینم با یه تصمیم آنی کارت رو
 انداختم توی سطل آشغالی که درست بغل دستم بود و گفتم:
 - آقای دکتر از لطف شما ممنونم ولی من ترجیح می دم که دیگه
 بدون مامان از هتل خارج نشم. اگه هم مشکلی برام
 پیش اومد شماره ی زیاد هم سخت نیست. از آشنایی با شما خوشحال
 شدم. همین طور شما آقا آرمین.
 دهن داریوش از بهت باز مونده بود. آرمینم متعجب بود. خداییش کاری
 هم که من کردم کار کمی نبود. کمتر دختری
 پیدا می شد که بتونه در برابر اون همه مزیتای فوق العاده ای که
 داریوش داشت مقاومت کنه.
 بی توجه به بهت داریوش و حتی دوستش آرمین، شب بخیری گفتیم و
 همراه سپیده ازشون فاصله گرفتیم. سپیده با
 چشمایی گشاد شده گفت:
 - فقط می تونم بگم دمت درست!
 خندیدم و گفتم:
 - مثل سگ پشیمونم سپیده. می ترسم دیگه از دستش داده باشم و
 دیگه نبینمش. می دونی که اون عشق واهی منه.

- آره تو همون نگاه اول فهمیدم، ولی نترس از اون پسرای سرتقه که دست بردار نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم.

سپیده دستمو فشار داد و گفت:

- ولی عجب چیزی بود رزا! من هنوزم گیجم. آخه مگه می شه تو

همین جور الکی عکس اونو کشیده باشی؟ اصلاً توی

عقل نمی گنجه.

- خودمم هنوز منگم! کی فکرشو می کرد؟ سپیده من ... فکر کنم من

عاشق شدم!

- لازم نیست تو بوق کنی. این که تو آش ترش پیدا بود. مگه می شد

تو پسر تابلوتو ببینی و دل بهش نبازی. همون

جوری از توی تابلو می خواستی بخوریش دیگه چه برسه به واقعیش.

- ای بی تربیت!

بی توجه به اعتراضم گفت:

- ولی یه فرقی با نقاشیش داره. اگه گفتی؟

- چه فرقی؟ همه چیزش همون بود.

- قیافش آره، ولی نگاهش خیلی فرق داشت. این چیزیه که منو می

ترسونه.

سرمو زیر انداختم. این دقیقاً چیزی بود که خودمم فهمیده بودم. نگاه

عشق واهی من پاک و معصوم بود. عین نگاه یه

بچه بی پناه. ولی نگاه داریوش انگار ناپاک بود. حس خوبی به آدم منتقل نمی کرد. به خصوص که مدام هم از توی آینه منو زیر نظر داشت. آهی کشیدم و گفتم:

- آره منم فهمیدم.

جلوی در اتاق رسیده بودیم. سپیده گفت:

- خدا خودش به خیر کنه عاقبت تو رو با این عشق!

در اتاق که باز شد حرفای ما هم نیمه تموم موند. وارد اتاق که شدیم فهمیدیم خاله کیمیا هم اون جاست. همشون هنوز بیدار بودن و غرق حرف زدن از این در و اون در! مامان که نگاه متعجب ما رو روی خاله کیمیا دید گفت که اتاق خاله کیمیا هم توی همونه هتله و خاله قراره شبو پیش ما بخوابه.

شخصیت خاله کیمیا برام عجیب بود. زنی که تو نگاش انگار غم بود ولی روی زبونش نبود. شاد بود ولی انگار نبود. دلم می خواست یه کم در مورد شخصیتش فضولی کنم ولی می دونستم که مامان دعوام می کنه. پس بی خیال شدم و به این نتیجه رسیدم که اگه چیزی باشه مامان خودش برام می گه. داشتیم لباس عوض می کردیم که خاله شیلا رو به خاله کیمیا پرسید:

- کیمیا حالا از خاطرات گذشته بگذریم، تو چرا تنها اومدی؟ پس خسرو و پسر تو چرا نیومدن؟

- خسرو که همیشه درگیر کارای شرکتشه. هیچ وقت تو هیچ مسافرتی

با من همراه نمی شه ولی پسر م باهامه.

مامان گفت:

- جدی می گی؟ پس کجاست؟ خیلی دلم می خواد پسر بهترین

دوستم رو ببینم.

خاله کیمیا لبخند تلخی زد و گفت:

- فکر نکنم زیاد از دیدنش خوشحال بشی.

از این حرف خاله اخمای مامان در هم رفت. انگار رمزی حرف می زدن.

سر از حرفاشون در نمی آوردم. سپیده مثل من

کنجکاوی نمی کرد. اصلاً براش مهم نبود. ولی من خیلی دلم می

خواست سر از کار اون دوستای قدیمی در بیارم. اگه

این طور که مامان ادعا می کرد اونا دوستای صمیمی بودن پس برای

چی این همه وقت از هم هیچ خبری نداشتن؟ چرا

حال خاله کیمیا مثل هوای بهار بود؟ یه لحظه آفتابی و یه لحظه ابری؟

این سوالا مثل موربانه داشت مغزمو می جوید.

خاله شیلا گفت:

- چطوره که خسرو حاضر نیست تو هیچ مسافرتی باهات باشه؟ یعنی

کارش انقدر مهمه؟ حتی مهم تر از تو؟ این

جوری دوستت داره؟

یه لحظه حس کردم حال خاله کیمیا منقلب شد. لرزش چونشو حس

کردم. ولی خاله سعی کرد بخنده و گفت:

- خب دیگه! اینم یه نوع دوست داشتنه یعنی می خواد من آزاد باشم.

نه تنها من که خاله و مامان هم به حالتای خاله کیمیا شک کرده بودند.

خاله شیلا مثل بازرسا شده بود:

- خیلی دلم می خواد خسروی عاشقو ببینم.

مامان غرید:

- شیلا خجالت بکش!

خاله کیمیا سرشو زیر انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد.

خاله شیلا بازم کوتاه نیومد و گفت:

- من جای خسرو بودم چشمای پسرمو در می آوردم که مامانشو اون

وقت شب تنها فرستاده بود اسکله. خودش رفته

پی خوش گذرونی؟!!

خاله کیمیا یه دفعه گفت:

- نه پسر من اصلاً اهل خوش گذرونی ...

به این جا که رسید در کمال حیرت همه ما بغضش ترکید. چنان گریه

می کرد که چند لحظه همه ی ما فلج شده بودیم

و نمی دونستیم باید چی کار کنیم! خاله کیمیا از جا بلند شد که از

اتاق خارج بشه ولی مامان از جا پرید و خاله رو

محکم بغل کرد. خاله هم همینو می خواست، نیاز به یه همدرد و

همدل داشت. چند لحظه ای تو بغل مامان زار زد.

اشک همه ی ما در اومده بود از بس که با سوز هق هق می کرد. از جا

بلند شدم و لیوانی آب برای خاله آوردم. خاله از

بغل مامان بیرون اومد و با لبخندی پر از قدرشناسی لیوانو از من گرفت

و گفت:

- ممنونم دخترم.

مامان همین طور که شونه های خاله رو ماساژ می داد با نگرانی به خاله

شیلا نگاه کرد که پشت پنجره ایستاده بود و

معلوم بود خیلی ناراحته. آخر دووم نیاورد و گفت:

- ای بابا ببینین چطور شیمون رو خراب کردینا. شیلا آخه این چه

حرفایی بود که زدی. خب مگه فرهاد و پیمان با ما

اومدن که تو گیر دادی به خسرو؟ کیمیا جون بسه دیگه عزیزم انقدر

گریه نکن حالت بد می شه.

خاله شیلا لب تخت نشست و گفت:

- منو ببخش کیمیا نمی خواستم ناراحتت کنم. ولی از همون لحظه

اول که دیدمت حس کردم از دیدنمون خوشحال

نشدی. انگار نگرانی. با ما دیگه مثل قبل صمیمی نیستی. حس کردم ما

رو غریبه می دونی. این بود که کنترلم رو از

دست دادم. دلم می خواد اگه مشکلی داری ما رو مثل خواهرت بدونی

و باهامون درد دل کنی. شاید دوستای خوبی

برات نبودیم که حالا لایق ...

خاله کیمیا سریع گفت:

- نه نه اصلاً این طور نیست. من با خودم مشکل دارم. یک عمره دارم

این جووری زندگی می کنم. همش تظاهر، همش

حفظ ظاهر. دیگه خسته شدم. دیگه به این جام رسیده.

وقتی به این جا رسید خاله با دست گردنشو نشون داد. خاله شیلا که به همون جایی رسیده بود که دلش می خواست،
 با اشتیاق چشم به دهن خاله کیمیا دوخت. خاله با تردید به مامان خیره شد. مامان به آرومی دست خاله رو گرفت و فشار داد. نمی دونم چه رمزی بود بین نگاه های اونا که این طور به هم وصلشون می کرد. کم مونده بود از زور کنجکاوی بپریم وسط حرفاشون و بپرسم قضیه چیه؟ خاله کیمیا آهی کشید و با بغض شروع به صحبت کرد:

- یه عمره دارم با ظاهر پر زرق و برق زندگیم هم دل خودمو خوش می کنم هم خونواده و اطرافیانمو. ولی خودم خوب می دونم که هیچی توی زندگی من وجود نداره که بشه بهش گفت چیز خوب. من چوب دو سر طلایی هستم که به خاطر ازدواجم هم توجه خونوادم رو از دست دادم و هم ... با نگاهی دوباره به مامان سکوت کرد. مامان این بار طاقت نیاورد و گفت:

- کیمیا جان چرا حس می کنم از من می ترسی؟ من همون شکیلای سابقم.

خاله کیمیا پوزخندی زد و گفت:

- از همین می ترسم! می ترسم که همون شکیلای سابق باشی. همونی که خسرو رو ...

از صدای نفسی که متعجب از سینه ی مامان خارج شد تعجب کردم.

حس کردم نفس مامان بند اومده. خاله شیلا به
کمک اومد و گفت:

- چی می گی کیمیا؟! شکیلا عاشق بچه ها و شوهرشه. تو فکر می
کنی اون می خواد زندگی تو رو ...

خاله کیمیا دستشو روی سرش گذاشت و نالید:

- نه! نه! منظورم این نیست. شاید حق با شما باشه. شاید بهتره من
حرفامو بگم. دیگه بسه هر چی ترسیدم و خفه
خون گرفتم. دیگه بسه هر چی خواستم سر خسرو و جذابیت نفس
گیرش بترسم.

دوباره جمع تو سکوت فرو رفت. حتی سپیده هم با کنجکاوی بی سر و
صدا روی تختم کنار من کز کرده بود و چشم به
دهن خاله کیمیا دوخته بود. خاله کیمیا نفس عمیقی کشید و بالاخره
دهن باز کرد:

- وقتی خسرو به خواستگاری من اومد من توی تب چهل درجه می
سوختم. فکر می کردم دیگه از دستش دادم و

وقتی مامانم خبر خواستگاری اونو بهم داد فکر کردم دارم خواب می
بینم یا شاید هم مردم و اینا همش لطف خداست

که توی اون دنیا شامل حالم شده. خیلی زود مریضی از بدنم فراری شد
و من توی مراسم خواستگاری شرکت کردم.

بابامو کارد می زدی خونس در نمی اومد. جریان قبلی خسرو رو شنیده
بود. یعنی کی بود که ندونه؟ عشق خسرو عالم

گیر شده بود! برای همین هم نه بابا و نه مامانم رضایت نداشتن که من
 با اون ازدواج کنم. ولی عشق چشم منو به روی
 همه چی بسته بود. حاضر بودم با شرایط خیلی بدتر از این هم با اون
 ازدواج کنم. تو روی خونوادم ایستادم و همون
 بابا هم کوتاه! «یا خسرو یا هیچ کس» جمله ی معروف رو به کار بردم
 اومد و رضایت به ازدواج ما داد ولی گفت دیگه
 هیچ وقت توی سختیام روی اونا حساب نکنم و این جور ی شد که
 حمایت خونوادمو از دست دادم. فکر می کردم
 خسرو همه کسم می شه و من نیازی ندارم به داشتن حتی پدر و مادر!
 توی یه مراسم خیلی ساده و بی سر و صدا با هم
 ازدواج کردیم و خسرو منو منتقل کرد به شهرستان. این جور ی شد که
 حسرت لباس سفید عروسی به دلم موند! کار و
 زندگی رو زودتر از من برده بود. نمی خواست دیگه توی شهری باشه
 که اون همه خاطره ی بد ازش داره. اصلاً برام
 مهم نبود با اون حاضر بودم برم جهنم زندگی کنم ولی چیزی که حتی
 فکرشو هم نمی کردم اون قدر تحملش برام
 سخت باشه، سردی خسرو بود. خودمو به آب و آتیش می زدم تا
 توجهشو جلب کنم ولی فایده ای نداشت. اون اصلاً
 منو نمی دید. شب به شب بر حسب وظیفه کنار من می خوابید و صبح
 به صبح به بهونه کار از خونه فراری می شد.
 شاید دو ماه از ازدواجمون می گذشت که من با وجود افسردگی باردار

شدم. همین حاملگی کمی از روحیه شاداب از دست رفتم رو بهم برگردوند. فکر می کردم با به دنیا اومدن بچمون خسرو هم به زندگی با من بیشتر دلگرم می شه. اون بچه به هر دومون روح زندگی داد. هر دو بی صبرانه منتظر به دنیا اومدنش بودیم و خسرو بیشتر پابند خونه شده بود. انگار غمناش از یادش رفته بود. خیلی دلش می خواست بچه پسر باشه. منم شاد از خوشحالی و توجه خسرو توی آسمونا سیر می کردم. تا این که پسرمن به دنیا اومد. خسرو بی توجه به دردای من و زحمتی که برای دنیا اومدن اون بچه کشیده بودم، بدون مشورت با من اسمشو خودش انتخاب کرد و بچه رو به همراه پرستاری که براش گرفته بود از بیمارستان برد خونه. همون لحظه فهمیدم توجه خسرو به من فقط به خاطر وجود بچش توی رحم من بوده وگرنه من به تنهایی پشیزی ارزش نداشتم. چقدر توی اون روزا و شبای سرد و غم انگیز یاد تو می افتادم. یاد این که اگه یک ذره از اقبال تو رو من داشتم چقدر می تونستم خوشبخت باشم. نه تنها من که خسرو هم خیلی خوشبخت تر از اینی می شد که بود. چون می دیدم به خاطر شکستی که خورده روز به روز کینه ای که تو دلش جوونه زده بود بیشتر رشد می کرد و همین باعث می شد لحظه به لحظه اخموتر و بد اخلاق تر از لحظه ی قبلش بشه. واقعاً که کینه

خسرو همراه با پسرش رشد می کرد و بزرگ و بزرگ تر می شد.
 روزایی می رسید که خیلی دلتنگ شما دو تا می
 شدم. همین طور دلتنگ خونوادم ولی جرأت این که اسمی از شما
 جلوی خسرو ببرم رو نداشتم. زنده زنده آتیشم می
 زد. با به دنیا اومدن پسر کم کم روابطم با خونوادم بهتر شد ولی بازم
 می دونستم که نمی تونم از رفتار سرد خسرو
 چیزی به اونا بگم و انتظار حمایتشون رو داشته باشم چون اونا از قبل
 همه این روزا رو برای من ترسیم کرده بودند و
 خود کرده رو تدبیر «؛ حالا می دونستم که جوابشون فقط یه جمله است
 سعی می کردم که همه ی هم و غم.» نیست
 رو بذارم روی بزرگ کردن و تربیت پسر ولی اونم فایده ای نداشت
 چون اون بیشتر از این که به حرف من گوش بده و
 وابسته ی من بشه به حرف پدرش گوش می کرد و حرفای اونو
 سرمشق و دیکتتش می کرد. کم کم به جایی رسیدم که
 دیدم پسر داره از دستم می ره. داشت توی منجلااب غرق می شد.
 جنس لطیف رو فقط برای خوش گذرونی می
 خواست. دور و برش پر شده بودن از دوستایی که نمی شد اسمشون رو
 دوست گذاشت. وقتی دیدم خودم کاری از
 دستم برآش بر نیامد سپردمش به یکی از دوستاش. دوست دوران
 راهنمایش بود که صداقت و مهر برادرانه رو توی
 نگاهش نسبت به پسر می دیدم. از اون خواستم نذاره بیشتر از این

خراب بشه و اونم بهم قول داد. پسر من بیمار بود، بیماری که جز خودش هیچ کسی رو دوست نداشت. حتی پدرش رو هم دوست نداشت. فقط حس کمی نسبت به پدر بزرگ پدریش داشت اون هم به خاطر حمایتای بی دریغ پدر بزرگش و این که تنها نوه ی پسریش بود و بدون امر و نهی کردن بی هیچ بهونه ای اونو می پرستید. به این جا که رسید خاله کیمیا صحبتاشو قطع کرد و با شرمندگی گفت:

- خستتون کردم؟

خاله شیلا سریع گفت:

- نه نه ایدا.

از حرکت خاله خندم گرفت. انگار کنجکاوی اون از من بیشتر بود.

حلال زاده به خالش می ره یا داییش؟! فکر کنم به

داییش ولی من به خالم رفتم. جفتمون زیادی کنجکاویم. خاله کیمیا

به دنبال آهی که کشید ادامه داد:

- بعد از این که پدر بزرگش فوت کرد نیم بیشتر ثروتش به پسر ارث

رسید و این ثروت کلان پر و بال بیشتری بهش

داد برای خوش گذرونیای کثیفش.

خاله کیمیا که انگار از یاد آوری کارای پسرش عذاب می کشید بغضشو

به زحمت قورت داد و گفت:

- بگذریم! الان پسر من دیگه بیست و هشت سالشه و من انقدر بهش

افتخار می کنم که بدیاش به چشمم نیاید.
 تحصیلاتش در حد کمال، تیپ و چهرش مقبول و عالی. خلاصه که در
 نوبه ی خودش حرف نداره. مثل هر مادری الان
 فقط آرزوم اینه که سر و سامونش بدم ولی ... ولی حیف که دیگه جرأت
 ندارم جلوش حرفی از ازدواجش بزنم یه بار که
 بهش گفتم انقدر خندید که کبود شد. انگار براش جوک گفتم. بعدش
 هم خسرو کلی دعوا کرد. خسرو از جنس مونث
 بیزاره و دقیقاً این بلا رو سر پسرمن هم آورده. همیشه تو گوشش می
 خونه که فعلاً تا می تونه دنبال خوشیاش باشه و
 اگه هم یه روزی خواست ازدواج کنه فقط برای بچه زن بگیره. همین
 حرفا رو بهش از بچگی زده که باعث شده اون
 همه چیز در نظرش مسخره و پوچ باشه. من نگران بچمم. خیلی دلم
 می خواد کمکش کنم ولی هیچ کاری از دستم بر
 نییاد. هر بار که می بینم حسابی تیپ زده و داره از خونه می ره بیرون
 تنم می لرزه. می ترسم یکی از این دخترا و
 زنای خیابونی بچمو جمع کنن. هر چند که دوستش مدام بهم اطمینان
 می ده که پسرمن خودش حواسش هست ولی من
 بازم می ترسم. از خدامه توی همین تابستون دختر عموشو براش بگیرم
 و بفرستمش سر خونه زندگیش تا خیالم
 راحت بشه. خسرو هم دختر برادرشو خیلی دوست داره. می تونم بگم
 تنها دختریه که خسرو بهش علاقه داره ولی

خود داریوش زیر بار نمی ره.

وقتی خاله کیمیا سکوت کرد، خاله شیلا عین کسایی که قصد دارن

واسطه خیر بشن پرسید:

- پسرت چی خونده؟

لبخندی زیبا صورت خاله رو روشن کرد و گفت:

- الهی قربونش برم، دندان پزشکی خونده.

حس کردم ضربان قلبم کند شد. دست سپیده رو فشردم. سپیده با

خنده نگام کرد و در گوشم پیچ پیچ کرد:

- هر گردی که گردو نمی شه.

سوال دوم خاله شیلا دقیقاً سوال ذهن من بود:

- راستی نگفتی اسمش چیه کیمیا؟

خاله کیمیا چند لحظه کوتاه که در نظر من به اندازه یه قرن گذشت،

مکث کرد و سپس گفت:

- هم اسم همین هتل.

جریان خون تو رگام برعکس شد. سریع از جا پریدم و به سمت لباسام

هجوم بردم.

مامان با تعجب گفت:

- چت شد یهو؟ اغور بخیر کجا تشریف می برین؟

دلهم نمی خواست حرف بزنم. فقط می خواستم از اتاق برم بیرون ولی

مجبور بودم توضیحی قانع کننده به مامان بدم تا

اجازه ی خروجم رو صادر کنه. سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- می خوام برم کافی شاپ هتل، آخه خوابم نمیاد شاید اگه یه چیزی بخورم خوابم بگیره بتونم بخوابم.

- این وقت شب؟! لازم نکرده بگیر بخواب سر جات خوابت می بره. خاله کیمیا با شرمندگی گفت:

- حرف زدناى من این بچه رو هم بی خواب کرد.

واقعاً دیگه نمی تونستم حرف بزnm اون یه جمله رو هم به زور گفته بودم. سپیده سریع به دادم رسید و گفت:

- نه خاله جون این چه حرفیه؟ ما از اول هم خوابمون نمی اومد. بعدش خودشو برای مامان لوس کرد و گفت:

- خاله جون بذارین بریم دیگه. قول می دیم پامونو از هتل بیرون نذاریم. فقط یه چیزی می خوریم و زود بر می

گردیم.

مامان با اخم گفت:

- امان از دست شما دو تا. وای به حالتون اگه از هتل خارج بشین. فهمیدین؟

سپیده سریع گفت:

- چشم خاله.

بدون این که برای سپیده صبر کنم از در بیرون پریدم. دلم می خواست داد بزnm. خدایا! این چه مجازاتی بود؟! مگه من

چه گناهی مرتکب شدم که باید عشقم یه آدم فاسد کثیف باشه؟ کسی که از جنس زن بیزاره! تقریباً داشتم تلو تلو

می خوردم که سپیده زیر بازمو گرفت و بی حرف منو به سمت کافی شاپ کشید. اون وقت شب کافی شاپ خلوت بود و فقط یه زوج جوون مشغول حرف زدن و خورن نمی دونم چی بودن! سر اولین میز دم دستم نشستم و سرمو بین دستام فشار دادم. اشک آروم از گوشه ی چشمم چکید. سپیده دستامو از سرم جدا کرد و میون دستای گرمش فشرد و گفت:

- از کجا می دونی این داریوش همون داریوشه؟ چرا خودتو اذیت می کنی؟ بهت که گفتم هر گردی ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- این یه پازل به هم ریخته بود توی ذهن من که حالا کامل شده. همشو چیدم کنار هم تا به این نتیجه رسیدم.

- یعنی چی؟ چه پازلی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- یادته برات تعریف کردم مامانم با دیدن تابلو حالش بد شد و بابا کلی توییخم کرد تا بفهمه پسره کیه؟
- آره یادمه.

- من مطمئن بودم که مامان با دیدن اون چهره یاد یه کسی افتاده و چقدر دلم می خواست اون شخصی رو که انقدر شبیه نقاشی من بوده رو ببینم.

- خب که چی؟

- دیدی وقتی مامان به خاله کیمیا گفت دوست دارم پسر دوستمو
بینم خاله کیمیا چی گفت؟
- نه یادم نیست.
- خاله کیمیا گفت فکر نکنم از دیدنش زیاد خوشحال بشی.
- خب؟!
- از اون طرف من مطمئنم مامانم با خسرو شوهر خاله کیمیا قبلنا یه
صنمی داشته که خاله کیمیا انقدر می ترسید
جلوی مامان از بدبختیاش بگه.
- آره درسته منم یه شکایی کردم.
- داریوشی که امشب دیدیم دندون پزشکی بود و حدوداً بیست و هشت
ساله، پسر خاله کیمیا هم همین مشخصات رو
داره.
- سپیده که حساییگیج و کنجکاو شده بود گفت:
- خب؟! خب؟!
- داریوش دقیقاً شکل پدرشه، اینو از حرف خاله کیمیا که به مامان
گفت فهمیدم. مامان هم با دیدن تابلوی من یاد
خسرو افتاد که حالش بد شد. فهمیدی؟! این داریوش همون داریوشه،
من مطمئنم.
- این بار نوبت سپیده بود که سرشو بین دستاش بگیره. نالید:
- خدای من!
- سپیده بدبخت شدم رفت. عشق اولم باید کی باشه؟ پسری که ...

گریه جلوی ادامه حرفمو گرفت و به هق هق افتادم. سپیده سریع

لیوانی آب برام آورد و گفت:

- این آبو بخور آروم باش. حالا که دنیا به آخر نرسیده عزیزم. خیلی زود

فراموشش می کنی.

- فراموشش می کنم؟ چطوری؟ برام خیلی سخته سپید من یک ساله

که خواب و خوراکم شده عشق واهی فکر نمی

کردم یه روزی عشق واقعیم هم تبدیل بشه به یه عشق واهی.

سپیده بی حرف سرمو کشید تو بغلش و گذاشت حسابی خودمو تخلیه

کنم. منم انقدر زار زدم تا ذره ذره اون عشقو از

قلبم خارج کردم.

وقتی گریه تموم شد سپیده منو از خودش جدا کرد و گفت:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

هنوز هق هق می کردم. فین فین کردم و گفتم:

- تو کار خدا موندم سپیده! چرا باید این جور می شد؟

- هر کاری یه حکمتی داره.

- امیدوارم دیگه نبینمش چون هر بار دیدنش برام تبدیل به عذاب می

شه. ولی اگه هم دیدمش باید نسبت بهش سرد

باشم. انقدر سرد که از من ناامید بشه. نمی خوام براش یه طعمه باشم.

نمی خوام یه وسیله برای خوش گذرونیش باشم.

نمی خوام از بچگی و سادگیم سوء استفاده کنه.

سپیده انگشتای دستمو فشرد و گفت:

- درکت می کنم عزیزم! درکت می کنم.

سرمو روی میز گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. سپیده گفت:

- فکر کنم آرمین همون دوستشه که خاله می گفت پسر خوبیه. زمزمه وار گفتم:

- آره منم همین فکرو می کنم چون واقعاً پسر خوبی بود.

- اگه آروم شدی پاشو بریم توی اتاق. خاله نگران می شه.

سرمو از روی میز برداشتم و تازه چشمم به بستنی های روی میز افتاد. اصلاً نفهمیدم سپیده کی سفارش بستنی داده.

بی توجه به اونا گفتم:

- موافقم فقط قبلش باید دست و صورتمو بشورم که کسی نفهمه گریه کردم.

وقتی به اتاق برگشتیم تصمیم خودمو گرفته بودم. باید فراموشش می

کردم به هر قیمتی که شده بود! حتی اگه

احساسم می خواست جلومو بگیره باید با عqlم پیش می زدم. باید!

صبح با صدای در از جا بلند شدم. ساعت هشت صبح بود و همه خواب

بودن. پتو رو روی سرم کشیدم چون اصلاً نای

این که از جا بلند بشم رو نداشتم. تازه نزدیک صبح خوابم برده بود ولی

کسی که پشت در بود دست بردار نبود. از این

که فقط من بیدار شدم و خوابم انقدر سبک بود لجم گرفت. ایشی گفتم

و همون طور با لباس خواب و موهای پریشون
از جا بلند شدم و درو باز کردم. از دیدن داریوش پشت در جا خوردم و
دست و پامو گم کردم! با یه سینی توی دستاش
جلوم وایساده بود. یه کم خودمو عقب کشیدم و سعی کردم ریلکس
باشم. گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

نمی دونم داریوش از کی برای من شده بود تو! شاید از همون لحظه ای
که با حرفای خاله کیمیا احترامش تو ذهنم از

بین رفت. داریوش هم از صمیمیت من جا خورد و با خنده گفت:

- ببخشید رفتم واسه خودم و آرمین صبحانه گرفتم، گفتم شاید شما

حال رفتن تا پایین رو نداشته باشید، برای شما

هم گرفتم.

سینی رو از دستش گرفتم و به سردی گفتم:

- لطفاً دیگه از این لطفا به ما نکن. ما خودمون دست و پا داریم، می

ریم می گیریم. در ضمن اگه هم حالش رو

نداشتیم، زنگ می زنیم واسمون میارن و نکته بعدی که باید بدونی اینه

که مامانم تو اتاقه! اصلاً دوست ندارم

مزاحمتای تو برام دردسر درست کنه!

با مظلومیتی ساختگی گفت:

- ببخشید نمی دونستم ناراحت می شید.

- حالا که دیگه مزاحم خواب من شدی و بخشش من هم دردی رو دوا

- نمی کنه. شانس هم آوردی که مامانم خوابه!
- لطف کن برو و دیگه هم مزاحم نشو.
- و در رو محکم به هم زدم. سپیده هم از خواب پرید و با عصبانیت گفت:
- وحشی چته؟ درو شکستی.
- بغض گلومو گرفته بود و بی رحمانه فشارش می داد. همون طور سینی به دست پشت در نشستم. سپیده با دیدن حال من طوری که دیگرانو بیدار نکنه پاورچین پاورچین کنارم اومد و گفت:
- چی شده؟ چرا این جوری شدی؟ این سینی چیه دستت؟ رفتی صبحونه گرفتی؟
- بغضمو فرو دادم و گفتم:
- داریوش بود. رفته بود برامون صبحونه گرفته بود.
- با تعجب گفت:
- داریوش؟! داریوش این جا چه غلطی می کرد؟ اتاق ما رو از کجا بلد بود؟
- یادت نیست؟ دیشب شماره ی اتاقو ازمون پرسید؟
- سپیده که همه چیز دستگیرش شده بود به نرمی منو تو آغوشش کشید و گونمو بوسید. نالیدم:
- سپیده چی کار کنم با دلم؟
- عادت می کنی عزیز دلم. خیلی زود عادت می کنی.
- بعد برای این که منو از اون حال و هوا خارج کنه گفت:
- ببینم چی آورده برامون آقا داریوش؟ این داریوش هر چی هم که بد

باشه، چاپلوسیش خیلی خوبه. بده بخوریم. دم
 آقا داریوش گرم.
 خندم گفت و گفتم:
 - مردشور تو رو بیرن که اگه حرف شکم بشه، دینتو هم می فروشی.
 من که دیگه هیچی!
 مامان و خاله رو هم بیدار کردیم و با هم صبحونه خوردیم. مجبورم
 شدم به دروغ بگم زود از خواب بیدار شده و خودم
 برای گرفتن صبحونه رفتم. بعد از خوردن صبحونه قرار شد به پارک
 آهوان بریم. خاله کیمیا از گوشی اتاق به پسرش
 که مطمئن بودم همون داریوشه زنگ زد و از اون خواست همراهمون
 بیاد. چشمامو بسته بودم و تند تند زیر لب دعا
 می کردم قبول نکنه ولی از اون جایی که من شانس ندارم قبول کرد و
 قرار شد همه با هم بریم. هر کاری کردم لااقل
 خودم از زیر بار رفتن شونه خالی کنم نشد که نشد و مامان هیچ جوهره
 قبول نکرد من تو هتل بمونم. وقتی تو لابی هتل
 به اونا برخورد کردیم نگاه مامان و خاله شیلا رو تعجبی به همراه ترس
 پر کرد و نگاه آرمین و داریوش پر از تعجب
 همراه با شادی شد. من و سپیده هم مجبور بودیم خودمونو متعجب
 نشون بدهیم. نمی خواستیم اونا بفهمن ما زودتر به
 این آشنایی پی بردیم. از همون لحظه داریوش منتظر یه فرصتی بود تا
 بیاد کنارم و باهام حرف بزنه اما من همه سعیم

رو می کردم که از کنار مامان تکون نخورم. با این وجود یه لحظه که

مامان حواسش پرت خاله کیمیا و حرفاش شد،

داریوش موقعیت رو مناسب دید و اومد طرفم. سعی کردم رومو

برگردونم تا از حرف زدن پشیمون بشه و راهشو بکشه

بره، اما فایده ای نداشت چون خونسردانه گفت:

- از بابت این اتفاق خیلی خیلی خوشحالم. باور کن یکی از دغدغه های

فکری من این بود که بهونه ی دیدار بعدیمون

چی می تونه باشه؟ شانس آوردم پیشنهاد مامان رو قبول کردم وگرنه

یه فرصت طلایی رو از دست می دادم.

با این که از درون می لرزیدم ولی به سردی گفتم:

- برعکس شما من اصلاً هم خوشحال نیستم. خیلی هم ناراحت شدم

چون اصلاً دوست ندارم صدای یه پسر چاپلوس

مثل وز وز زنبور توی گوشم باشه.

چشمای داریوش از حیرت گشاد شدن ولی قبل از این که فرصت کنه

حرفی بزنه سریع ازش فاصله گرفتم. سپیده با

خنده کنارم اومد و گفت:

- وقتی داری با داریوش حرف می زنی چشمات عین بچه گربه های

عصبانی می شه که پنجولاشون رو هم در آوردن و

می خوان طرف مقابل رو تیکه پاره کنن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برعکس دلم که هنوز هم بی قرارشه.

سپیده طبق معمول با همدردی دستمو فشرد. تا شب چند جا برای گشت و گذار رفتیم ولی به خاطر نگاه های خیره ی داریوش، اصلاً به من خوش نگذشت. داریوش می خواست هر طور شده علت بد اخمی و بی احترامیای منو بفهمه ولی به نتیجه ای نرسید. چون من دیگه بهش فرصت حرف زدن ندادم و گذاشتم تو گیجی بمونه. شب با خستگی خیلی زیاد به خواب رفتم.

ظهر بود که از خواب بیدار شدم و دیدم کسی توی اتاق نیست. از پنجره اتاق به بیرون سرک کشیدم. سپیده روی یکی از نیمکتای زیر پنجره اتاق نشسته بود. پنجره رو باز کردم و صداش کردم. متوجه من شد و گفت:

- ساعت خواب. رزا می دونی مثل خرسا خواب زمستونی می ری؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- مامان کو؟

- بچه لوس. تو چی کار به مامانت داری؟ بیا پایین پیش من.

- خیلی خب اول می رم صبحونم رو از رستوران هتل بگیرم بخورم، بعد میام.

- شکمو نیاز نیست به خودت زحمت بدی. ساعت دوازده ظهر صبحونه کجا بود دیگه؟ من برات گرفتم. توی یخچاله.

کوفت کن و بیا.

- بی ادب. نوش جان که کردم، میام پایین.
 سریع پنجره رو بستم و به سمت یخچال رفتم. صبحونه کاملی که تو
 یخچال بود، باعث شد اشتها دو برابر بشه. اول
 صبحونمو خوردم بعدش هم لباسمو عوض کردم. یه مانتوی تابستونه
 نخ‌سبز رنگ پوشیدم با شلوار جین سورمه‌ای،
 شال سبز سورمه‌ای رو هم روی سرم انداختم و یه دسته از موهای
 حناییمو کج ریختم روی پیشونیم. تنها آرایش هم
 یه برق لب بود، البته فعلاً! از اتاق خارج شدم و به محوطه رفتم. سپیده
 رو دیدم که پشت به من روی همون نیمکت
 نشسته. آروم بهش نزدیک شدم و محکم به سر شونش زدم. یه دفعه از
 جا بلند شد و گفت:
 - دیوونه ترسیدم.
 - چیه فکر کردی آل اومده ببرت؟ نترس آل هم تو رو نمی‌بره.
 - عوض صبح بخیرته؟
 کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم:
 - صبح بخیر عزیز دلم! یعنی دیگه ظهر بخیر.
 خندید و گفت:
 - صبح و ظهر تو هم بخیر.
 - حالا می‌تونم بپرسم مامان اینا کجان؟
 - رفتن برای پیاده روی کنار ساحل. داریوش بردشون هر چند که وقتی
 دید ما قرار نیست بریم مثل تویی که بادش

خالی بشه وا رفت.

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی دونی چقدر بی تاب دیدنشم ولی این دیدنا بیشتر عاشقم می

کنه. من دیگه نباید ببینمش.

با صدایی از پشت سر، حرفم نیمه تموم موند:

- سلام خانما. صبحتون بخیر. مهمون نمی خواین؟

داریوش و آرمین بودند. آه از نهادم بر اومد. انگار قسمت نبود من اونو از

ذهنم خارج کنم. خیلی خوش تیپ و ناز شده

بودن هر دو تاشون. آرمین تک پوشی مشکی پوشیده بود که سر آستینا

و پایینش با نوار سفید دور دوزی شده بود،

همراه با شلوار کتون مشکی. داریوش هم تیشرت مشکی ساده و تنگی

پوشیده بود. سعی کردم مثل قبل سرد برخورد

کنم. به خاطر همینم با اخم گفتم:

- علیک سلام. مهمون چرا چون حبیب خداست، ولی میمون نمی

خوایم چون حیوون خداست!

آرمین که از حرف کاملاً بچگونه ی من جا خورده بود، گفت:

- دستتون درد نکنه حالا ما میمون و حیوون شدیم؟

خدایش خودم از حرف خودم خجالت کشیدم! عین بچه ها که هی به

هم می گن ادا کار میمونه و میمون جزو حیوونه!

سریع حرفمو اصلاح کردم و گفتم:

- دور از جون شما آرمین خان. شما حبیب خدایین. این حرفا چیه؟

بفرمایین بشینین.

آرمین زد زیر خنده و به داریوش گفت:

- پس اون قسمت حرفشو با تو بود داریوش.

داریوش اخماشو حسابی تو هم کشید و با غیظ زل زد توی چشمام.

آرمین به طرفداری از دوستش گفت:

- دلت میاد رزا به داریوش بگی میمون؟ همچین یه کم از میمون

خوش قیافه تر نمی زنه؟

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد. با این که دلم نمی اومد ولی مجبور

بودم برای حفاظت از خودم اون کارو بکنم.

چشمکی به سپیده زدم که حرفی نزنه و گفتم:

- آرمین جون تو به این می گی خوش قیافه؟ واقعاً که بد سلیقه ای!

داریوش که دیگه نمی تونست ساکت بمونه با عصبانیت گفت:

- من چه هیزم تری به تو فروختم؟ هان؟ بگو تا خودمم بدونم!

یه جورایی حق داشت عصبانی بشه. احترام به بزرگ تر و همه چیزو

فراموش کرده بودم و هر چی از دهنم در می اومد

بهش می گفتم. با این حال از رو نرفتم و ادامه دادم:

- هیچی من همین طوری از تو خوشم نمیاد، ولی برای این که مفهوم

خوشگلی رو بهتون بفهمونم، باید نامزدم رو

بهتون معرفی کنم.

هر دو با تعجب و هم زمان گفتند:

- نامزدت؟!

- آره نامزد. چرا تعجب کردین؟ به من نمیداد نامزد داشته باشم؟
 آرمین با تته پته گفت:

- خب ... چرا ... ولی ما فکر می کردیم که تو مجردی. آخه سنت واسه ازدواج خیلی کمه.
 پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خب بله ولی چون نامزدم منو خیلی دوست داره، دیگه نتونست صبر کنه تا من یه خرده بزرگ تر بشم. آخه می ترسید از دستش برم.
 خوشبختانه سپیده متوجه منظورم شده بود و حرفی نمی زد. اما از قیافش مشخص بود که داره می ترکه از خنده!
 داریوش با لبخندی که سرشار از تمسخر بود گفت:

- واسه چی دروغ می گی؟! خانوم کوچولو فکر نکن با بچه طرفی. اگه محترمانه بگی نمی خوام ما دور و اطرافت باشیم.
 فکر کنم بهتره. لازم نیست خالی ببندی.

- برام مهم نیست که تو چه فکری بکنی، ولی برای این که دماغت بسوزه و خیط بشی بهت ثابت می کنم.
 خودمم از حرکات بچگونه ی خودم عذاب می کشیدم ولی چاره ای جز این نداشتم. داریوش با حرص گفت:

- مثلاً چطوری؟
 عکسی رو که لحظه آخر رضا بهم داده بود رو از توی کیفم در آوردم و گفتم:

- این عکس مال روز نامزدیمونه.

عکسو گرفتن و با تعجب به اون خیره شدن. فقط تو دلم دعا می کردم
 که از شباهت بین من و رضا به دروغم پی نبرن
 که خدا رو شکر متوجه نشدند و آرمین در حالی که هنوز هم رگه هایی
 از بهت تو صداس موج می زد، گفت:

- خیلی به هم میاین. امیدوارم خوشبخت بشید.

هم خندم گرفته بود و هم غصه داشت دیوونم می کرد. همه ی پل های
 پشت سرمو داشتم خراب می کردم. قبل از این
 که بتونم جواب بدم، داریوش که هنوز هم شک داشت، گفت:

- پس چرا حلقه دستت نیست؟

سریع جوابی رو که تو آستینم آماده داشتم رو تحویل دادم:

- چون من مدرسه می رم و یه سال دیگه از درسم مونده، خرید حلقه
 رو موکول کردیم به بعد از درس من.

حس می کردم صدای مردونه و دلنشین دایوش لحظه به لحظه تحلیل
 می ره. پرسید:

- می تونم بیرسم اسمش چیه؟

- هی هی آقا داریوش زیادی داری وارد جزییات می شی!

اما داریوش دست بردار نبود و دوباره گفت:

- چشمای اونم مثل چشمای تو زمردیه! آره؟

اوه داشت لو می رفت! سعی کردم خونسرد باشم، قری به سر و گردنم
 دادم و گفتم:

- بله چشمای عشقم هم مثل خودمه.
 از عمد روی کلمه ی عشق تاکید کردم که باور کنه قضیه جدیه.
 داریوش و آرمین با خداحافظی کوتاهی از ما دور
 شدن. سپیده بعد از اطمینان از دور شدن اونا، زد زیر خنده و گفت:
 - حسابی حالش گرفته شد. حالا دیگه دور و بر تو نمی پلکه. خوب
 کاری کردی رزا.
 با ناراحتی گفتم:
 - با این که اصلاً دلم نمی خواست ولی مجبور بودم، یادت باشه به
 مامان و خاله ها هم ندا بدیم که تابلو بازی در نیارن.
 - آره حتماً وگرنه آبرومون می ره.
 یه کم دیگه با سپیده روی همون نیمکت نشستیم. هر دو سکوت کرده
 بودیم، من که افکارم حسابی دور و بر داریوش
 می چرخید اما سپیده رو نمی دونم به چی فکر می کرد که اون طور
 غرق سکوت بود. نیم ساعتی گذشته بود که
 بالاخره مامان و خاله ها برگشتن. از جا بلند شدیم و به طرفشون رفتیم.
 قضیه رو یواش برای مامان توضیح دادم و
 ازش خواستم برای خاله شیلا و خاله کیمیا هم بگه. مامان با نگرانی
 گفت:
 - مگه اتفاقی افتاده؟
 نمی خواستم داریوش رو جلوی مامان خراب کنم. به همین دلیل گفتم:
 - نه ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. آخه نگاهاش یه جوریه!

- امان از دست تو و این بچه بازیات! باشه می گم ولی تو هم خواست به کارای خودت باشه. می دونی که داریوش پسر قابل اعتمادی نیست.

از این حرف مامان حس کردم دلم شکست. چقدر دلم می خواست داریوش انقدر خوب بود که مامان اصلاً از بابت اون نگرانی به دلش راه نمی داد. ولی افسوس که داریوش با خراب کردن خودش همه ی آرزوهای منو هم خراب کرده بود. صبح با غرغرای سپیده بیدار شدم و دیدم مثل دیروز جز سپیده کسی تو اتاق نیست. سپیده هم جلوی آینه همون طور که داشت موهاشو برس می کشید غر غر می کرد. یه کم کش و قوس به بدنم دادم و سر جام نشستم. در همون حال گفتم:

- باز دوباره بقیه کجا در رفتن؟

یه دفعه چرخید به طرفم. برسی که تو دستش بود رو تو هوا تکون داد و با اخم گفت:

- تو وقت کردی یه خرده بخواب! همشون رفتن بازار مروارید. سپردن ما هم بریم پیششون.

ملافه ای که روم بود رو کنار زدم. پاهامو از تخت آویزون کردم و گفتم:

- چرا تو نرفتی؟

برسی که تو دستش بود رو انداخت روی میز که صدای بدی به وجود آورد و گفت:

- برای این که سرکار خواب بودین. منم که باید همیشه مواظب تو باشم. اون از دیروز، اینم از امروز.

رفتم طرفش و علی رگم دست و پا زدناش، محکم بغلش کردم و گفتم:

- می دونم که تو بهترینی. اونا بی وفان که ما رو ول می کنن و می رن به امون خدا.

سپیده همون طور با اخم یه تیکه از موهاشو که در اثر تقلا افتاده بود تو صورتش پس می زد، گفت:

- خب بسه نمی خواد خرم کنی. بذار یه خبر بد بهت بدم تا همه ی حرص خوردنام از دست تو جبران بشه.

دستام شل زدن و گفتم:

- چی شده؟

ازم فاصله گرفت، نشست لب تخت و گفت:

- داریوش هم خواب بوده، آرمین منتظرش مونده که بیدار بشه با هم برن.

بازم داریوش! بازم داریوش! آه! بی توجه به منظور سپیده با قیافه ی در هم گفتم:

- خب به ما چه؟

سپیده با مودماری گفت:

- نیم ساعت پیش آرمین اومد و گفت که داریوشو بیدار می کنه و منتظر ما توی لابی هتل می مونن که با هم بریم.

وای خدای من! دو دستی زدم تو سرم و گفتم:

- وای خدا! بازم باید با اینا بریم بیرون؟! هر روز هر روزمون داره
 زهرمارمون میشه! خدایا چه گناهی به درگاهت
 مرتکب شدم که این جویری مجازاتم می کنی آخه؟
 سپیده که یادش رفته بود می خواسته حرص منو در بیاره دلسوزانه
 گفت:

- تو محلش نذار. طبق معمول سرد باهاش برخورد کن. بعدش هم بعد
 از دروغی که گفتی فکر نکنم دیگه با تو کاری
 داشته باشه.

راه افتادم سمت دستشویی و گفتم:

- امیدوارم همین طور باشه که تو می گی. آخه تصور کن من دارم با
 خودم کلنجار می رم که مهر اونو از دلم بیرون

کنم، اون وقت اون مدام دور و بر من می پلکه. مگه اراده ی من از فولاد
 آب دیده س؟ یه جایی کم میارم.

یه دفعه وسط راه ایستادم و گفتم:

- سپیده می شه نریم؟

سپیده کلشو خاروند و گفت:

- من نگران مامان اینام! خاله ناراحت می شه. مامانتو که می شناسی.

- خب یه دروغی می گیم دیگه.

هلم داد سمت دستشویی و گفت:

- تا منو و تو بخوایم فکر کنیم و یه دلیل پیدا کنیم ظهر شده. پاشو

بریم. انقدر هم الکی نگران نباش. انشا... که

مشکلی پیش نیامد.

رفتم تو دستشویی و دیگه چیزی نگفتم. چاره ای نبود! صبحونه یه

لقمه هم نتونستم بخورم چون اشتهامو از دست

داده بودم. سرسری یک مانتوی نخی صورتی کثیف که آستینای تقریبا

سه ربعی داشت رو پوشیدم با شلوار جین

سفید و روسری ساتن سفید صورتی. موهامو هم کامل از پشت بستم.

وقتی آماده شدم با سپیده از اتاق خارج شدیم.

طبق قولی که آرمین داده بود، هر دو نفرشون توی لابی منتظر نشسته

بودند. داریوش پای چپشو روی پای راستش

انداخته بود و تو یکی از دستاش یه مجله خارجی و تو دست دیگش

فنجونی سفید رنگ قرار داشت. تک پوش قهوه

ای رنگی پوشیده بود با شلوار کتون کرم رنگ. خیلی جذاب شده بود. با

این ژستی که گرفته بود دخترای غریبه هم

براش پر پر می زدن چه برسه به من که یک سال بود دل به چشماش

باخته بودم. دستمو مشت کردم و زیر لب غریدم:

- لعنت به تو!

آرمین هم روی کاناپه لم داده بود. با دیدن ما هر دو از جا بلند شدن.

داریوش با چشمای مخمورش سر تا پامو از بالا به

پایین یه بار نگاه کرد و یه تایی ابروشو انداخت بالا. سپیده تو سلام

کردن پیشی گرفت و بهشون سلام کرد و دست

داد. منم بالاخره دست از زیر چشمی دید زدن داریوش برداشتم، آب

دهنمو قورت دادم و خواستم سلام کنم که
 داریوش دستشو به سمتم دراز کرد و سلام کرد. نمی تونستم این پسرو
 درک کنم! یه بار نگاهش انقدر مظلوم و دوست
 داشتنی می شد که دوست داشتم جونمو فداش کنم و یه بار دیگه
 انقدر کثیف نگات می کرد که از خودت بدت می
 اومد. اون لحظه جز دسته اول بود، قبل از این که شل بشم و دستشو
 بگیرم اخم کردم و گفتم:

- معذرت می خوام. من با غریبه ها دست نمی دم. نامزدم غدقن کرده.
 لبخند پر تمسخری لباشو کج کرد و خیلی خونسردانه دستشو کشید
 عقب و گفت:

- می تونم بیرسم چرا؟

- به خاطر این که ممکنه بیماری پوستی داشته باشید و از قضا واگیر
 دار هم باشه. علاوه بر اون شاید قصد و غرضی
 داشته باشی، من که از درونت خبر ندارم.
 سپیده و آرمین ریز ریز خندیدن.

قبل از این که وقت کنه یه تیکه بهم بندازه که هم نونم بشه هم آبم،
 برای این که لجشو بیشتر در بیارم، دستمو به
 سمت آرمین دراز کردم و گفتم:

- صبح بخیر آرمین.

آرمین هم لبخندی زد و به گرمی دستمو فشرد و جواب صبح بخیرمو
 داد. داریوش از بچه بازیای من هم خندش گرفته

بود و هم کفرش در اومده بود. پرسید:

- از کی تا حالا با دوست من فامیل شدی؟

دوست نداشتم بیشتر از این اذیتش کنم. ولی این راهی بود که قدم

اولشو رفته بودم، باید بقیشو هم می رفتم. نمی

خواستم تحت هیچ شرایطی با احساسم بازی کنه. به خاطر همین با

تمسخر گفتم:

- با آرمین فامیل نیستم، ولی ازش مطمئنم. چون می دونم که با هر

کس و ناکسی دست نمی ده. در ضمن می دونم که

پسر بی شیله پیله و نجیبیه. هدف پلید نداره!

آرمین هم از شیطنت من خندش گرفته بود. گفت:

- مرسی رزا. نظر لطفته.

داریوش چنان نگام کرد که از ترس یه لحظه لرزیدم و سریع برای این

که در برم گفتم:

- بهتره بریم. داره دیر می شه.

هنوز حرفم تموم نشده بود داریوش یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- تو چته؟! چه پدر کشتگی با من داری؟! اون شب که خوب می گفتی

و می خندیدی و از این که همراهیتون کنیم هم

هیچ مشکلی نداشتی؟! بعدش یهو چت شد؟ خواب نما شدی؟ دو کلمه

ازت تعریف کردم خودتو گم کردی؟ فکر کردی

کی هستی؟ امثال تو، تو دست و بال من ریخته! تو توشون گمی! ببین

بچه، سعی نکن با این حرفای مسخرت منو

عصبی کنی، چون بد می بینی! برو دعا کن داریوش هیچ وقت عصبی نشه!

اون لحظه واقعاً لال شده بودم، اما با غیظ چشم از چشمای آبی تیرش بر نمی داشتم. آرمین یه قدم اومد طرفش و گفت:

- | داریوش چته؟

خواست بازوی داریوش رو بگیره که داریوش با حرص دستشو کشید از دست آرمین بیرون و راه افتاد سمت در.

سپیده هم کنار من وایساد و زیر لب زمزمه کرد:

- یا امام زمون! چه طوفانی به پا کرد!

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- دلم می خواست بزخم تو صورتم!

سپیده دستمو کشید و گفت:

- ولش کن فعلاً! یه امروز رو دیگه نمی شه دم پرش بری. خیلی خشن و خطرناک شده! منم ازش ترسیدم.

دیگه هیچی نگفتم اما از خشم قفسه سینم بالا و پایین می رفت و

منتظر یه فرصت بودم تا بد جور نیشش بزخم. غلط

کرد با من بد حرف زد! نکبت! ناچاراً دنبالشون راه افتادیم و یه لحظه

صدای آرمین رو شنیدم که داشت به داریوش می

گفت:

- داریوش چرا عصبانی می شی؟ نمی بینی حرفاش چقدر ساده س؟ از

تو بعیده! اون ده سال ازت کوچیک تره!
 داریوش هیچ جوابی نداد ولی از محکم قدم بردانش مشخص بود که
 هنوزم داره حرص می خوره.
 سرعت قدماشون رو بیشتر کردن و مستقیم رفتن سمت پارکینگ. من
 و سپیده آروم پشت سرشون می رفتیم. اومدم
 به سپیده بگم بیاد بی خیال داریوش اینا بشیم و با تاکسی بریم اما
 هنوز حرف از دهنم در نیومده بود که نگام اون
 طرف ثابت شد. داریوش و آرمین رسیدن به ماشین داریوش ولی قبل از
 این که سوار ماشین بشن دو تا دختر فوق
 العاده جلف با آرایشای زننده مستقیم رفتن به سمتشون. دست سپیده
 رو که حواسش نبود و داشت راه خودش رو می
 رفت کشیدم و گفتم:
 - وایسا این جا. می خوام فیلم ببینم.
 - وا! چه فیلمی یهو این وسط؟
 با چشمام به اون سمت اشاره کردم. سپیده هم با دیدن اونا که دیگه به
 داریوش و آرمین رسیده بودن، کنار من ایستاد
 و با کنجکاوی نگاهشون کرد. یکی از دخترا جلوی داریوش وایساد و به
 زبون انگلیسی گفت:
 - سلام آقا.
 داریوش نیم نگاهی به اونا انداخت و بدون این که جواب بده در ماشین
 رو باز کرد و یه پاشو گذاشت بالا. دختر به

سرعت دوباره گفت:

- آقا عذر می‌خواهم. می‌تونم بپرسم شما از کدوم کشور اومدید؟
 داریوش بی‌توجه بهش سوار شد و در سمت خودشو بست، آرمین ولی
 داشت گردن می‌کشید و دنبال ما می‌گشت. ما
 جامون خوب بود، پشت یه پاترول قایم شده بودیم، هم می‌دیدمشون
 هم صداشون رو می‌شنیدم اما اونا متوجه ما
 نبودن. دختره که دست بردار داریوش نبود، وقتی دید داریوش جوابشو
 نمی‌ده، در حالی که سعی می‌کرد یه کم ناز و
 عشوه‌ی صداشو بیشتر کنه گفت:

- اصلاً می‌تونید انگلیسی صحبت کنید؟

بعدم چرخید سمت آرمین و با مسخرگی به فارسی گفت:

- آقا این توریستون کره؟

داریوش قبل از این که اجازه بده آرمین حرفی بزنه، سریع پیاده شد،
 رخ به رخ دختره وایساد و با ترشرویی گفت:

- برو خانم ولم کن. حوصله داریا! من ایرانیم ولی مطمئنم تو ایرانی

نیستی. چون اگه بودی خودتو شبیه دلکا نمی

کردی.

چشم گرد شد! اولاً که داریوشو چه به این حرفا؟ دوماً دیگه دلکا که

ایرانی و خارجی نداره. دلکا همه جا هست.

اینم زده به سرشا. ولی واقعاً از کوره در رفتم. اون موقعیتی که می

خواستم به دستم اومده بود. الان می‌تونستم

نیشمو خیلی راحت تو تن داریوش فرو کنم و کیفشو ببرم. قبل از این
 که سپیده بتونه جلومو بگیره پریدم از پشت
 ماشین بیرون، نگاه داریوش و آرمین چرخید به سمتم. رفتم جلوشون،
 کنار دختره ایستادم و با جسارت و یه کم هم
 بی حیایی گفتم:

- هی! چه خبرته؟ دلت از جای دیگه پره، چرا سر اینا خالی می کنی؟
 فکر می کنی نمی دونم که تموم دوستان از
 همین مدلن؟ حالا واسه من زاهد شدی؟ تو حق نداری به دخترا توهین
 کنی. حالا هر چی که می خوان باشن، باشن.
 پسره ی فاسد!

دخترا که اوضاع رو اون طوری دیدند، فلنگو بستن ولی داریوش جلوم
 وایساد، خون از چشماش می بارید و رنگش از
 همیشه تیره تر شده بود! اصلاً نفهمیدم چی شد فقط یهو به خودم
 اومدم دیدم صورتم داره می سوزه! به دنبالش هم
 صدای فریادشو شنیدم:

- خفه شو، بسه دیگه!
 حس کردم ضربان قلبم متوقف شده. تا حالا کسی به من تو نگفته بود
 چه برسه به این که به من سیلی بزنه! زمان از
 حرکت وایساده بود، هیچ کس نه حرف می زد نه تکون می خورد. نگاه
 داریوش رنگ عوض کرده بود. دیگه از خشم
 کدر نبود، حالا می شد یه چیزی شبیه شرم رو تو نگاش دید.

پشیمونی! نداشتم زمان از دست بره، از عصبانیت گر گرفته بودم، بدون لحظه ای درنگ، دستمو بالا بردم و با تمام قدرت روی صورتش فرود آوردم و گفتم:

- خودت خفه شو بی وجود!

جای انگشتم روی صورتش باقی موند. دستشو روی صورتش گذاشت و فقط نگام کرد. از حق نگذیریم سیلی که خوردم حقم بود. تا من باشم با بزرگ ترم این طور صحبت نکنم. نگاش تا عمق وجودمو سوزوند! چقدر دلم می خواست زار زار گریه کنم. دلم داشت می ترکید. من داریوشو می خواستم ولی داریوش پاکو. خدایا حق من از این زندگی همین بود؟

جای سیلیش روی صورتم گز گز می کرد ولی خودمم می دونستم قدرت سیلی من از اون بیشتر بود. سیلی داریوش بیشتر شبیه نوازش محکم بود. اولین کسی که تونست حرف بزنه آرمین بود که با خشم گفت:

- داریوش تو چه مرگت شده؟ دست روی یه دختر بلند می کنی؟

حقت بود. باید بدتر از اینا رو می خوردی.

بعدش بدون این که نگاهی به داریوش بکنه اومد طرف من و با نگرانی گفت:

- خوبی رزا؟! بذار ببینم صورتتو. آخ آخ! چی شده!

سپیده هم بالاخره از شوک بیرون اومد. بغضی که می دونستم از ترس به گلوش چنگ انداخته شکست و در حالی که

گلوله گلوله اشک می ریخت به طرفم اومد و گفت:

- رزا!

دستای یخ کردشو گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم:

- نترس بابا! چیزی نشده که! گریه نکن سپید.

با بغض و غیظ نگاهی به داریوش که هنوز دستش روی صورتش بود و

به زمین خیره موند کرد و داد کشید:

- احمق ببین چی کار کردی!

داریوش یه لحظه سرشو آورد بالا، چشماش ... وای خدایا چشماش!

لبالب پر از غم بودن تا حدی که سپیده هم حس

کرد و بی خیال داد و هوار کردن سر اون شد. دستشو جلو آورد، کشید

روی گونم و گفت:

- رزا حالا جواب خاله رو چی بدیم؟ جاش روی صورتت مونده.

آرمین گفت:

- اگه یه کم یخ پیدا کنیم، می شه جاشو کم رنگ کرد. رزا من از طرف

داریوش از تو عذر می خوام. این دیوونه تا حالا

همچین کاری نکرده بود. من شرمنده ی توام.

دلَم داشت می ترکید اما سعی کردم بخندم و جوری حال و هوای اون

دو نفر رو که حسابی شرمنده و نگران بودن

عوض کنم. گفتم:

- مهم نیست. بدترشو خورد. حالا باید نگران خاله کیمیا باشین که

وقتی جای انگشتای منو روی صورت شازده پسرش

می بینه، چه حالی می شه.
 اما تو دلم داشتم خون گریه می کردم. خر بودم! خر شده بودم، هر
 چقدر هم که به خودم می گفتم داریوش عوضی،
 کثافت، فاسد، احمق، بی شعوره و نکبته! باز دلم راضی نمی شد. دلم
 داریوش می خواست. دلم نگاه آیشو می خواست.
 منو زده بود اما هنوزم دلم کشته مردش بود! خدایا این حس چه جوری
 انقدر عمیق و ریشه دار شده بود که دست از
 سرم بر نمی داشت؟ الهی بمیرم رد انگشتم چه بد روی صورت
 سفیدش افتاده بود. الهی دستم بشکنه. سپیده بدون
 توجه به حرفای من، در حالی که روی صحبتش با آرمین بود گفت:
 - حالا یخ از کجا پیدا کنیم؟ بهتره بریم از مسؤل هتل بگیریم.
 من زودتر از آرمین جواب دادم:
 - بهتره برگردیم توی اتاق. چون پوست خودمو می شناسم. به این
 زودیا رنگش بر نمی گرده. مطمئناً اگه مامان و خاله
 کیمیا منو این طوری ببینن بد می شه.
 آرمین گفت:
 - راست می گه رزا! بهتره از این جریان خانواده ها بویی نبرن. باعث
 کدورت می شه.
 سپیده که گریش بند اومده بود، شونه ای بالا انداخت و گفت:
 - باشه، پس ما بر می گردیم تو اتاقمون.
 آرمین سرشو تکون داد و گفت:

- باشه منم تا اتاقتون همراهتون میام.
 نگام هنوزم دنبال داریوش می دوید، داشت عقب عقب می رفت. انقدر رفت تا رسید به جدول پشت پاش. حس نداشت انگار، چون نشست و سرشو گرفت بین دستاش. بی اراده با نگرانی گفتم:

- نه لازم نیست. ما خودمون می ریم شما بهتره پیش داریوش بمونین. آرمین برگشت و به داریوش نگاه کرد که نگاهش گیج و منگ به نقطه ای خیره شده بود و معلوم بود حواسش اصلاً تو این دنیا نیست. آهی کشید دوباره چرخید طرف ما و گفت:

- هر طور راحتین. زیاد اصرار نمی کنم فقط مواظب باشین. بعد از خداحافظی با آرمین، همراه سپیده به اتاق برگشتیم. تموم طول مسیر سپیده فحش به داریوش می داد و آبا و اجدادشو به هم پیوند می زد. به خصوص عمشو مورد عنایت قرار داد. اما من، حالم خراب تر از خراب بود. رسماً دیوونه شده بود! این چه حس عذاب آوری بود دیگه؟! قبلا اگه ازم می پرسیدن یکی بزنه تو گوشت چی کارش می کنی، می دونستم که جوابم اصلاً چیز خوبی نیست. من الان باید از داریوش بیزار می شدم، اما چرا نشده بودم؟ چرا هنوزم قلمم از یاد آوری نگاه پر از شرمندگیش بی تابمی می کرد؟ چرا دوست داشتم خودمو گول بزوم و بگم داریوش حسش نسبت به من با بقیه دخترا فرق داره؟ چرا این گول زدن رو دوست داشتم؟

انقدر تو فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی به

اتاقمون رسیدیم و رفتیم تو.

همین که وارد اتاق شدیم، تلفن زنگ خورد. چون من به گوشی نزدیک

تر بودم برش داشتم:

- بله؟

صدای متعجب مامان تو گوشی پیچید:

- رزا! شما هنوز توی هتلین؟!

سرمو با دست آزادم گرفتم و یه وری افتادم روی تخت. همینو کم

داشتم. حالا به مامان چی می گفتم؟ خدا دروغو

ازمون نگیره! زود، تند، سریع تو ذهنم یه دروغ دست و پا کردم و گفتم:

- مامان ما تا اون جا اومدیم، ولی مجبور شدیم برگردیم هتل.

مامان با تعجب در حالی که می دونستم چشماشم گرد شده گفت:

- برای چی؟ زده به سرتون؟ راه قرض داشتین تا این جا اومدین و

برگشتین؟!

جرقه بعدی تو ذهنم زده شد و با خوشحالی از این که یه دروغ خوب

دیگه به ذهنم رسیده گفتم:

- مامان فکر می کنم که غذای دیشب مسموم بوده، چون سپیده بد

جوری دل پیچه گرفته بود. برای همین مجبور

شدیم برگردیم.

صدای مامان صد و هشتاد درجه تغییر کرد و گفت:

- وای خدا مرگم بده! حالا حالش چطوره؟ من الان میام ببرمش دکتر.

داشت گذش در می اومد، سپیده هم جلوی نشسته بود روی تخت و
 داشت با چشمای گرد شدش نگام می کرد و خط
 و نشون می کشید. سریع نیم خیز شدم سر جام و در حالی که با همون
 دست آزادم می کوبیدم توی سرم گفتم:
 - نه نه لازم نیست! الان خیلی بهتره. از هتل قرص گرفتم دادم بهش،
 بهتر شد.
 - چپو چپو لازم نیست؟ مسمویت که شوخی بردار نیست! ما الان بر
 می گردیم.
 وای داشتم بدبخت می شدم! سریع گفتم:
 - مامان اصلاً گوشه‌ی رو می دم بهش با خودش حرف بزنی بین چیزیش
 نیست! یه دل درد ساده بود دیگه.
 بعدم نداشتم مامان هیچی بگه گوشه‌ی رو پرت کردم سمت سپیده تا
 خودش ادامه ی خاکی که تو سرمون شده بود رو
 جمع و جور کنه. در همون حالت پیچ پیچ وار گفتم:
 - حواستو جمع کن سوتی ندی! یعنی رو به موت شده بودی!
 سپیده با اخم همون طور آرام گفت:
 - دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟
 کف دستمو آرام زدم به گونم و گفتم:
 - قربون تو برم. همین یک دفعه. خودت که دیدی چه اوضاعی شد.
 سپیده با ناز و عشوه ولی به همراهی اخم، گوشه‌ی رو از من گرفت و در
 حالی که سعی می کرد صداش خیلی هم

سرحال نباشه، با مامان و بعدش هم با خاله حرف زد. وقتی خیالم راحت شد که همه چی امن و امانه، رفتم سر یخچال،

یه لیوان آب یخ خوردم و برگشتم ولو شدم روی کاناپه پایین تختخوابا. رفته بودم تو فکر اتفاقی که افتاده بود. چقدر از دست داریوش ناراحت بودم، هم از دست خودم دلخور بودم و هم اون. من نباید انقدر بد با اون حرف می زدم، ولی اونم حق نداشت دست روی من بلند کنه! و باز من حق نداشتم جواب سیلیشو بدم. حس بدی داشتم. یه گندی زده بودم که دیگه هیچ رقمه نمی شد جمع و جورش کرد. مرده شور منو بیرن که نمی تونستم بین عقل و احساسم کامل پیرو یکیشون باشم! همیشه این مشکلو داشتم. یه روز این وری می شدم، شب می خوابیدم صبح بیدار می شدم اون وری می شدم! با احساس دستای سپیده دور شونم فهمیدم تلفنش تموم شده و اومده کنارم، همین که کنار خودم حسش کردم، همه ناراحتیم تبدیل به یه بغض شد و ترکید. سپیده بدون این که حرفی بزنه منو از جا بلند کرد و کشید

توی بغلش، منم از خدا خواسته تو بغل سپیده یک دل سیر زار زدم. ظهر که مامان اینا برگشتن من و سپیده روی تختا ولو بودیم و خودمونو زده بودیم به خواب. اصلاً حوصله حرف زدن نداشتیم. نیم ساعتی گذاشتنمون به حال خودمون ولی خاله شیلا طاقت نیاورد و آخر هم سپیده رو با نوازشاش مجبور

به نشستن کرد. وقتی سپیده باهاشون حرفت زد و خیالشون راحت شد که مشکلی نیست دست از سرش برداشتن.

ظهر وقت ناهار که شد از ترس این که مبادا داریوش رو توی رستوران

هتل ببینیم قید بیرون رفتن رو زدم و با سپیده

ناهارمون رو توی اتاق خوردیم. بعدم دوباره همون جا روی تختخوابا ولو

شدیم، سپیده آهی کشید و گفت:

- چه مسافرت کوفتی شده! همش تو اتاقیم، وقتی هم می ریم بیرون از

ترس این داریوش تو همش چسبیدی به من و

زهرمارمون می شه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه بابا بود خیلی خوب می شد!

- مثلاً بابات چی کار می کرد؟!

- هیچی! جور تو رو می کشید، منم می چسبیدم بهش. بعد دیگه

داریوش جرأت نمی کرد سمت من بیاد.

سپیده نشست سر جاش و با ناراحتی گفت:

- تو خیلی ترسویی رزا! مگه چی کارت می تونه بکنه؟ من گفتم ازش

دوری کن، نگفتم که میاد می کشتت. اون فقط

می خواست با تو دوست بشه که خب نشد! دیگه نیازی به فرار کردن

نداره.

منم نشستم و با غیظ گفتم:

- انگار یادت رفته زد تو صورتم؟

- مگه خودت یادت رفته پا روی دمش گذاشتی؟ اگه اون لحظه لال می شدی می مردی؟ حتما لازم بود بری جلو قلدر

بازی در بیاری؟ خب به تو چه که اون به اون دخترا چی گفت؟ اصلا مگه تو دوستای داریوشو دیدی فکر می کنی همشون سبک اون دختران؟ شاید با دخترای سرسنگین دوست می شه و دوستیاش هم یه دوستی ساده س!

مامانا همیشه عادت دارن پیاز داغ هر چیزو زیاد کنن! مگه مامانای خودمون این جور نیستن؟! آهی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم! دیگه عقلم به جایی قد نمی ده.

سپیده بی توجه به حرف من خم شد، اسکیت هایی که تازه خریده بودیم و هنوز داخل جعبه بود رو کشید بیرون و گفت:

- پاشو و ثابت کن که ترسو نیستی. پاشو اسکیتامون رو بپوشیم بریم تو محوطه ی بازی.

خودمو دوباره انداختم روی تخت و گفتم:

- بی خیال سپیده، حوصله ندارم.

- بی خود کردی! پا می شی با هم می ریم اسکیت بازی. نمی شه که همش تو هتل باشیم و بپوسیم.

می دونستم هیچ جوره حریف سپیده نمی شم. نشستم و گفتم:

- مامانا نمی خوان بیان؟

- لابد بعد از ناهار رفتن کافی شاپ و مشغول گپ زدن شدن، همه حرفایی که تو این سی سال جدایی نزدن رو می خوان تو همین چند روزه بزنی!

- بترکن!

سپیده خندید و گفت:

- به مامانتم دری وری می گی؟! بجنب حاضر شو بریم.

با نق نق از جا بلند شدم و سمت کمد لباسا رفتم.

اسکیت باز حرفه ای نبودیم اما در حد معمولی و نرمال می تونستیم

بازی کنیم و زمین نخوریم. اما سپیده گیر داده

بود. اون لحظه می خواست حتما با اسکیت رقص پا بره و از حرکاتش

نمی دونستم نگران باشم یا بخندم! به جای بازی

کردن تقریباً داشت قر می داد. همین طور که راه خودمو می رفتم

سرمو چرخونده بودم سمت سپیده و به ادا اطواراش

می خندیدم. یه دفعه دیدم سپیده با داد به جلوم اشاره کرد و گفت:

- رزا مواظب باش!

سریع چرخیدم، خیلی دیر شده بود! یه نفر صاف جلوم بود و انقدر

نزدیکش شده بودم که نشد چهرش رو ببینم. یارو

دستاشو انداخت دورم که نگهه داره. محکم خوردم بهش و به خاطر

زیاد بودن سرعتم هر دو تعادل مون رو از دست

دادیم.

داریوش نشست روی پاهاش و آرام گفت:

- مواظب باش! بذار کمکت کنم.

دستشو آورد به سمتم. با غیظ دستشو پس زدم. اون لحظه فقط به فکر

این بودم که ازش دور بشم. قلبم بد جور

داشت توی سینه بی قراری می کرد. به خصوص که هم نگاهش هم

لحن حرف زدنش عوض شده بود. یه بار دیگه تلاش

کردم و این بار موفق شدم بلند بشم. باید یه چیزی هم می گفتم بعد

می رفتم، پس گفتم:

- مگه کوری؟ جلوی پاتو نگاه کن!

رنگ نگاهش عوض شد. پوزخندی نشست کنار لبش. دستی روی شلوار

جین رنگ روشنش کشید. بلند شد و گفت:

- حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم؟ جنابعالی حواستون به دختر

خالتون بود و منو ندیدین.

باز زبونمو پیدا کردم و با شیطنت گفتم:

- اگه حواسم به سپید جون هم نبود، تو رو نمی دیدم. چون پیش

چشمم خیلی ریزی.

بر خلاف تصورم این بار عصبانی نشد و فقط نگام کرد. یه نگاه عاقل اندر

سفیه. گفتم:

- چیه کم آوردی؟

- من جلوی هیچ کس کم نمیارم.

- پس چرا حرف نمی زنی؟

- این حرفای پر از توهینت رو باید بذارم به پای سن و سالت. نمی
 خوام دوباره از کوره در برم و حرکت ناشایستی
 بکنم که بعد مجبور بشم سرگردون خیابونا بشم و خودمو سرزنش بکنم.
 بعد از این حرف مقابل چشمای بهت زده من پوزخندی هم چاشنی
 حرفاش کرد و با قدمای آروم از کنارم گذشت و دور
 شد. دستاشو فرو کرده بود توی جیب شلوارش و سرشو هم انداخته بود
 زیر. انقدر به رفتنش خیره موندم که توی پیچ
 از دیدم خارج شد. دوباره دلم تو سینه داشت می لرزید. صدای سپیده
 منو به خودم آورد و تازه یادم اومد سپیده هم
 این جا بوده و حرفای ما رو شنیده.
 - منظورش چی بود؟
 بغضی که داشت حنجرم رو زخم می کرد رو فرو دادم و گفتم:
 - نمی دونم.
 سپیده بدون این که دیگه چیزی بگه دستشو انداخت دور شونم. دو
 تایی نشستیم روی نیمکتی که همون دور و بر
 بود. نگاه بعضیا بهمون هنوزم پر از شیطنت و خنده بود. بی حوصله
 گفتم:
 - سپیده بریم تو اتاق.
 سپیده هم سرشو تکون داد. خدا رو شکر که درکش بالا بود و می
 دونست من توی چه برزخی افتادم و دست و پا می
 زنم. همین که رفتیم توی اتاق افتادم روی تختم و ملافه رو تا روی

سرم کشیدم بالا. حوصله ی هیچ کس و هیچی رو نداشتم. تازه سر شب بود اما من می خواستم بخوابم. هر چند که خوابم به چشمم نمی اومد و مدام به جمله داریوش فکر می کردم. حرفش به دلم نشست و چون به این جمله که می « هر آنچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند » گفت اعتقاد داشتم پیش خودم فکر می کردم که یعنی حرفش از ته دل بوده و واقعا از کاری که کرده ناراحت و کلافه شده و سر به خیابون گذاشته؟ ماما هر چی اصرار کرد که برای شام برم رستوران قبول نکردم و خستگی اسکیت بازی رو بهونه کردم. بهم مشکوک شده بود شدید. اینو از نگاهش می فهمیدم. اما الان اصلا جو رو برای نصیحت و پرس و جو مناسب نمی دید. پس هیچی نگفت و دست از سرم برداشت. تا صبح توی تختخواب این دنده اون دنده می شدم. وقتی خوب فکر می کردم می دیدم زیاد هم از سیلی داریوش ناراحت نشدم. دستمو روی گونم گذاشتم و زمزمه کردم:

- هر چه از دوست رسد نکوست.

صبح روز بعد بابا با یه خبر خوش، تلخی این چند روزو از بین برد. مهران پسر عموم داشت ازدواج می کرد. هفته ی آینده هم عقدکنونش بود. بابا ازمون خواست زودتر برگردیم که به کارامون برسیم. بعد از این خبر، من و سپیده تصمیم گرفتیم که لباسامونو از همون جا بخریم. با ماما و خاله کیمیا

و طبق معمول آرمین و داریوش، راهی بازار شدیم. رابطم با داریوش مثل قبل بود با این تفاوت که داریوش هم زیاد سمت من نمی اومد و فقط نگام می کرد. نگاه هایی که خیلی با نگاه روز اولش فرق داشتن. هر بار که باهاش چشم تو چشم می شدم دلم می لرزید و سریع نگامو می دزدیدم. همه ی امیدم به این بود که این مسافرت هر چه زودتر تموم بشه و من دیگه داریوش رو نبینم. دیدن این مدلیش فقط عذابم می داد. لباس خریدن من و سپیده هم معضلی بود! البته سپیده راحت تر از من بود و اصولاً خریدش رو توی همون مغازه اول انجام می داد و خیلی هم راضی بود همیشه. برعکس من که اگه کل مغازه ها رو زیر پا نمی داشتم هیچ وقت نمی تونستم از خریدم لذت ببرم. تماوم لباسا رو از نظر می گذروندیم و رد می شدیم. سپیده طبق معمول خیلی زود لباسشو انتخاب کرد. پیراهن کوتاه یاسی رنگی که پشتش روبان بزرگی به شکل پایون قرار گرفته بود و پایین روبان روی زمین می کشید و لباسو حسابی فانتزی کرده بود. تقریباً یه دور کامل پاساژو دور زده بودیم ولی من اون لباسیو که می خواستم پیدا نکردم. وقت هم برای سفارش لباس نداشتیم. همین طور که بی تفاوت لباسا رو نگاه می کردم، نظرم به لباس فروشی بزرگی جلب شد. دست مامانو کشیدم و گفتم:

- اون جا نرفتم نه؟

مامان پیشونیشو گرفت و گفت:

- والا من دیگه نمی دونم! انقدر تو ما رو دنبال خودت چرخوندی که

سر مسته گرفتیم.

با هیجان گفتم:

- نه نرفتم، این دیگه آخریشه! قول می دم یه چیزی از همین جا

بخرم.

بزرگی و شیکی مغازه حسابی چشممو گرفته بود. همه با هم رفتیم

داخل مغازه. باد خنک کولر خستگی رو از تن

هممون خارج کرد. خاله کیمیا روی صندلی نزدیک در نشست و گفت:

- های این جا چه خنکه! من همین جا می شینم. شما برین دوراتون رو

بزنین.

خاله شیلا هم کنارش نشست و گفت:

- منم همین جا می مونم، برین شما.

مغازه چند تا قسمت داشت که از هم تفکیک شده بودن. بخش لباسای

شب، بخش لباسای عروس! بخش لباسای

اسپرت و بخش کت و شلوارا! همراه مامان و سپیده رفتیم سراغ بخش

لباسای نامزدی و شب. فروشنده هم که دختر

خوشرویی بود دنبالمون راه افتاده بود و راهنماییمون می کرد. داریوش

و آرمین هم نبودن! حدس زدم که رفتن سراغ

کت و شلوارا! از در و دیوار مغازه لباس بالا می رفت. لباسای فوق العاده

خوشگل که هر کدوم می تونستن یه انتخاب عالی باشن. انتخاب برام خیلی سخت شده بود. دنبال لباسی می گشتم که واقعاً تک باشه. سپیده و مامان از مشکل پسندی من کلافه شده بودن و غر می زدن. خستگی از لباسایی که انتخاب می کردن هم مشخص بود. دست روی افتضاح ترین مدلا می داشتن و می گفتن همین خوبه! بخر تا بریم! و من بهشون چشم غره می رفتم. بالاخره تو یکی از ویترینا لباس بلند مشکی رنگی چشمو گرفت. لباس از جنس لمه بود و یه کم دنباله داشت. از بالا تا نزدیک زانو هم چسبون دوخته شده بود و قسمت کمر اون باز و یقش هم هفتی بود. به مامان نشونش دادم و گفتم:

- اون چطوره؟

مامان نگاهی کرد و بدون این که قشنگ حتی مدلشو ببینه گفت:

- خوبه! عالیه!

خندم گرفته بود! از فروشنده خواستم که سایز اسمال اونو برام بیاره.

لباسو که آورد رفتم توی اتاق پرو و به سختی

ولی تنهایی پوشیدمش. تن خور خوشگلی داشت و کمر باریکمو باریک

تر از حد معمول نشون می داد. بیشترین

قشنگیش به خاطر لخت بودن کمرش بود که پوست سفیدم رو

فرستاده بود به جنگ با رنگ سیاه لباس! نگران بودم

مامان بهم گیر بده اما مامان انقدر خسته بود که اصلاً چیزی نگفت و

فقط تاییدش کرد. لباس رو در آوردم و از اتاق پرو بیرون رفتم. فروشنده لباسو ازم گرفت و رفت که بیپچدش. مامان هم دنبالش راه افتاد که پولشو حساب کنه. نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی دیدم خبری از داریوش و آرمین نیست و می تونم یه کم از بقیه فاصله بگیرم بدون این که چیزی به کسی بگم، رفتم سمت لباس عروسا. البته چراغ اون قمست خاموش بود و من فقط از تابلویی که بالای قسمتش زده شده بود فهمیدم اون قسمت مخصوص لباس عروسه. ار فروشنده خواستم اگه مشکلی نداره چراغ رو برام روشن کنه اونم با لبخند چراغو روشن کرد. دختر بودم دیگه! عشق لباس عروس و این جور چیزا رو داشتیم! همین که چراغ روشن شد از دیدن لباس وسط اتاق که توی یه ویتترین بزرگ گرد قرار داشت و می چرخید حیرت زده، خشک شدم! باورم نمی شد! لباسه خیلی خیلی خوشگل بود. اون قدر خوشگل که نمی تونستم چشم ازش بردارم. ترکیبی از دو رنگ سفید و نقره ای بود. درست شبیه لباس پرنسسای قصه ها! جلو رفتم و دقیق نگاش کردم. بعضی قسمتاش یه کم پر هم کار شده بود و جلوه اش رو بیشتر می کرد. قشنگیش به پوشیده بودنش بود! چون آستین سه ربع داشت. کاش می شد لمسش کنم. مطمئن بودم حسابی لطیفه. انقدر محو تماشای لباس شده بودم که متوجه حضور کس دیگه ای تو اتاق نشدم.

با صدای داریوش یهو از جا پریدم و چرخیدم به طرفش.

- لباس قشنگیه!

یه لحظه دست و پامو گم کردم ولی خیلی زود خودمو جمع و جور

کردم و با خشم ساختگی گفتم:

- نیازی به تعریف تو نداره.

بی توجه به زبون تلخ من همین طور که خیره به لباس مونده بود،

قدمی جلو اومد و گفت:

- سلیقت هم عالیه.

- اون هم به تو ربطی نداره.

- می خوای این لباس رو بخری؟

طوطی وار گفتم:

- بازم به تو ربطی نداره.

اونم انگار وانش مهم نبود من دارم چی می گم که ادامه داد:

- ازدواج واست زوده خانم کوچولو! ولی مطمئنم که نامزدت اینو می

پسنده.

کم کم اشک داشت به چشمم هجوم می آورد. داشتم کم می آوردم،

برای جلوگیری از هر اتفاقی خواستم از اتاق

بیرون برم که راهمو سد کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کن، باهات کار دارم.

با اعصابی خراب و صدایی لرزون گفتم:

- من با تو کاری ندارم.

- ولی باید به حرفام گوش کنی.
دیگه نمی تونستم بمونم. خواستم از زیر دستش برم که اجازه نداد.
جلوی در رو بسته بود و هیچ راه فراری هم برام
باقی نداشته بود. با حرص گفتم:
- برو اون طرف وگرنه جیغ می زنم.
واقعاً هم این کارو می کردم. چون از لحاظ روانی تو حالت فوق العاده
بدی قرار گرفته بودم و فشار زیادی رو تحمل می
کردم. قبل از این که بتونم تهدیدمو عملی کنم داریوش با ناراحتی توی
چشمام نگاه کرد. نوعی خواهش توی چشماش
موج می زد. انقدر معصومانه نگام کرد که نتونستم حرفی بزوم یا عکس
العملی نشون بدم. انگار از چشمام خوند که
آروم تر شدم، گفتم:
- رزا من ... من ازت معذرت می خوام. نباید اون کارو می کردم. می
دونم که نمی تونی منو ببخشی، ولی ازت می خوام
که این کارو بکنی.
میبهوت نگاش کردم! داشت از من عذر خواهی می کرد؟! از من؟! کسی
که ده سال ازش کوچیک تر بود؟ اصلاً براش
اهمیتی نداشت؟ بغضم داشت می ترکید! خدایا باید یه کاری می کردم.
باید یه جووری وادارش می کردم بره از سر راهم
کنار. لعنتی با خراب کردن خودش همه آرزوهای منو هم زیر سوال
برده بود. حالا جلوم وایساده بود ننه من غریبم

بازی در می آورد؟ توی چند ثانیه مغزم قفل کرد و قبل از این که بتونم جلوی زبون مزاحممم بگیرم با بی رحمی گفتم:
- ازت متنفرم!

ولی خدا شاهدی که نبودم! اون جمله رو گفتم که نکنه از دهنم بیرون پیره و بگم عاشقتم! قبل از این که بتونم از اتاق خارج بشم، دستمو گرفت. سکوت کرده بود، منم دیگه نمی تونستم چیزی بگم. فقط می خواستم برم! می خواستم برم! بعد از چند ثانیه سکوت صداشو شنیدم، صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفت:

- چرا؟

وای خدایا خودت کمکم کن! این چرا منو ول نمی کنه؟ با خشم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم؛ چیزی رو که خیلی وقت بود داریوش رو سردرگم کرده بود:

- بعد از اون همه حرفی که در موردت شنیدم و اون کاری که ازت دیدم، می خوای چه احساسی نسبت بهت داشته باشم؟

با تعجب دوباره پیچیدم جلوم و گفتم:

- در مورد من چی شنیدی؟ لابد مامان بهت در مورد گذشته ی من گفته آره؟ بهت حق می دم. همه حرفایی که در مورد من شنیدی، حقیقت داره. ولی مهم الانه. رزا ... رزا باور کن من تا حالا از کسی عذر خواهی نکردم. ولی در مورد

تو فرق می کنه! چون از دیروز صبح تا حالا آرام و قرار ندارم.

چه خونسرد توی چشمام نگاه کرد و گفت هر چی که

شنیده حقیقت داره! لعنتی! زدم زیر دستش که دوباره به سمتم دراز

کرده بود و غریدم:

- حالا هم می خوای منت سرم بذاری که اومدی عذر خواهی کنی

آقای دکتر؟

چشماشو گرد کرد و سریع گفت:

- نه! نه! اصلاً این طور که تو فکر می کنی نیست. من دارم از ته دلم

عذر خواهی می کنم.

داشتم از حرص منفجر می شدم. کم مونده بود دوباره بزخم توی

صورتش! گفتم:

- به هر حال دیگه حنات پیش من رنگی نداره، پس بی خود دور و بر

من نگرد که چیزی نصیبت نمی شه.

حس کردم برای لحظه ای گذرا خشمو تو نگاش دیدم ولی خیلی زود

رنگ باخت و گفت:

- چرا! یه چیزی نصیبم می شه. اونم یه احساس شیرینیه که تا حالا

تجربش نکرده بودم. سوزنده ولی شیرین مثل

عسل! در ضمن اینو هم بدون، من دور و بر تو نمی گردم که چیزی

نصیبم بشه! چون روی تو هیچ فکری نکردم و هیچ

وقت هم نمی کنم! فقط اومدم عذر خواهی کنم، همین و بس!

قبل از این که بتونم چیزی بگم، از اتاق خارج شد. تحلیل رفته تکیه

دادم به دیوار، زانو هام از تو می لرزیدن و ایستادن
 رو برام سخت کرده بودن. صداش تو گوشم می پیچید. زیر لب گفتم:
 - بس کن داریوش! داری داغونم می کنی. مگه من چقدر توان مقابله با
 تو رو دارم. تویی که پر از جذابیته. آخه دیوونه
 مگه من به تو نگفتم نامزد دارم؟ این چه حرفیه که تو بهم می زنی؟
 حس شیرینتو کجای دلم بذارم؟!
 با شنیدن صدای مامان که داشت صدام می زد و دنبالم می گشت،
 بغضمو فرو دادم و منم از اتاق خارج شدم.
 روز بعد دیگه وقت برای گشت و گذار نداشتیم و تموم وقتمونو صرف
 بستن چمدونا کردیم. ساعت دو بعد از ظهر پرواز
 داشتیم. ساعت یک مسؤل هتل زنگ زد و یاد آوری کرد که باید به
 فرودگاه بریم. ایش! حالا فکر کرده نمی ریم و یه
 شب دیگه باید از مون پذیرایی کنن! نیست بارمون رو دوششونه! همه بار
 و بندیلو توی جایگاه مخصوصی که یکی از
 پیشخدمتای هتل آورده بود گذاشتیم و از اتاق رفتیم بیرون. دلم خیلی
 گرفته بود، داشتیم می رفتیم! شاید دیگه هیچ
 وقت داریوش رو نمی دیدم. به جایی رسیده بودم که دیگه نمی دونستم
 این به نفعمه یا به ضررم! تو راه پایین رفتن از
 پله ها مامان به خاله کیمیا زنگ زد که رفتنمونو خبر بده و باهاش
 خداحافظی کنه. دلم یه گلوله پر آتیش بود. باورم
 نمی شد که باید انقدر راحت از عشق واهیم بگذرم. از اونیه که فکر می

کردم اگه یه روز پیداش کنم همه ی وجودمو
خالصانه بهش تقدیم می کنم و برای داشتن دل دریایی و آسمون پاک
چشاش همه چیزمو می دم. بغض دایماً همدم
گلوب شده بود و غم همدم چشمام. سپیده وقتی دید قدام سنگین
شده و سخت دارم راه میام، کنارم اومد و آروم
گفت:

- می دونی چیه رزا؟ باید یه اعترافی بکنم.

گیجو بی حواس گفتم:

- چه اعترافی؟

- در مورد داریوش.

حواسم جمع شد، چرخیدم به سمتش و با کنجکاوی و یه کوچولو

نگرانی گفتم:

- چی شده؟!

لبخندی زد و گفت:

- من دیگه از داریوش بدم نمیاد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟ یعنی تو هم می خوای بری تو جبهه اون؟

- درسته که اون روز نسنجیده عمل کرد ولی من حرفاشو توی لباس

فروشی شنیدم. خودشم پشیمونه. در ضمن

نگاهش با گذشته فرق کرده.

خودمم با سپیده هم عقیده بودم ولی چه کاری از دستم بر می اومد؟

من حتی نمی دونستم دلیل این که داریوش دور
و برم می پلکه چیه! حتی یه هدف مشخص هم نداشت. به چی اون می
تونستم دل خوش کنم؟ با این وجود برای
دلداری دادن به خودم گفتم:

- گول حرفاشو نخور. اون استاد به دست آوردن دلالت. به نظر من
نگاش همون نگاهه، فرقی نکرده.

- چرا رزا. بی انصاف نباش! نگاه اون دیگه اون نگاه دریده ی چند روز
پیش نیست. مثل نگاه یه بچه بی گناه و
معصوم می مونه.

با کلافگی گفتم:

- نه به نظر من فرقی نکرده. اگه هم کرده من که چیزی ندیدم.
همون لحظه، آخرای محوطه داریوش و آرمین و خاله کیمیا رو دیدم
که منتظرمون ایستاده بودن. با دیدنش باز دلم تو
سینه تکون خورد اما یکی زدم تو سرش و خفش کردم. یه شلوار سبز
ارتشی پوشیده بود با تی شرت سفید. موهاش
درست شبیه یه گندم زار بود که افتاده بود به دست باد و پریشون شده
بود. وقتی دست توی موهاش لختش می
کشید حس می کردم دستشو صاف می کشه روی قلب من و دلم از
حال و کار می رفت! سپیده که مکتمو توی حرکت
دید دستمو کشید و بردم اون سمت. سرمو انداخته بودم زیر که باهاش
چشم تو چشم نشم، فقط یه سلام خشک و

خالی کردم و عقب ایستادم تا بقیه خداحافظی هاشونو بکنن. مامان و خاله کیمیا مثل روز اولی که همو دیده بودن، دوباره داشتن گریه می کردن. سعی کردم نگامو بدم به اونا تا حواسم پرت بشه و نگاه سرکشم رد نگاه سنگین داریوشو نگیره و بیچارم نکنه. مشغول تماشای اون دو تا بودم که آرمین به طرف من و سپیده اومد و گفت:

- حالا یعنی دیگه ما هیچ وقت نمی تونیم همدیگه رو ببینیم؟ داریوش سر جاش ایستاده بود، همین باعث می شد راحت تر بتونم با آرمین صحبت کنم. با غصه گفتم:

- دنیا کوچیکه آرمین! خدا رو چه دیدی؟ شاید بازم همدیگه رو ملاقات کردیم.

- ولی من به این که دنیا کوچیکه اعتقادی ندارم. من خودم یه کاری می کنم که دوباره ببینمتون.

- چی کار؟

چشمکی زد و گفت:

- حالا بعداً می فهمی.

می خواستم بگم خیلی ازت ممنون میشم اگه این کار رو بکنی! ولی به جاش لبخندی زوری زدم و گفتم:

- خیلی خب آقا آرمین. این چند روزه بدی خوبی هر چی از ما دیدین حلال کنین.

آرمین که از لحنم خندش گرفته بود، گفت:

- به همچنین.

بعد یه کم توی صورتم خم شد و آرام گفتم:

- ولی دستت درد نکنه. خوب این داریوش رو سر جاش نشوندی.

تو دلم گفتم برای سر جا نشوندن اون، اول دلم رو نشوندم سر جاش!

خواستم جوابشو بدم که نگام سرکش شد و رفت

سمت داریوش، داشت با اخم نگامون می کرد. به من که نه! ولی بد

جور آرمین رو زیر نظر گرفته بود! سریع نگامو

دزدیدم و با خنده ای مصنوعی گفتم:

- قابلی نداشت.

صدای سپیده کنار گوشم بلند شد:

- هی رزا! گناه داره داریوش! برو باهاش خداحافظی کن. من باهاش

حرف زدم اما اصلاً تو حال خودش نبود.

این سپیده هم چه انتظاری از من داشت! خواستم مخالفت کنم که

دستشو گذاشت رو کمرم و با یه حرکت هلم داد

جلو که باعث شد تا نصفه راهو پرش کنم! برگشتم عقب و چشم غره ای

نثارش کردم. خندید و شکلک در آورد. آرمین

هم داشت می خندید. از گوشه چشم مامان اینا رو هم نگاه کردم، اصلاً

تو حال و هوای معنوی غرق بودن! ما رو نمی

دیدن دیگه! برگشتم سمت داریوش، داشت نگام می کرد. نگامو که

اسیر کرد بی اختیار رفتم به سمتش. شاید این

طوری بهتر بود. دلم نمی خواست حالا که ممکن بود دیگه هیچ وقت

همدیگه رو نبینیم، با خاطره ی بد از هم جدا بشیم.

جلوش ایستادم. دستمو اول یه بار محکم مشت کردم که لرزششو قطع کنم. انقدر سفت فشارش دادم که وقتی بازش کردم چند ثانیه طول کشید تا دوباره خون برگشت توی دستم و رنگ طبیعی گرفت. لرزشش تا حدودی متوقف شد. می موند لرزش صدام که اونو هم هیچ جوره، هیچ کاریش نمی تونستم بکنم! سعی کردم غصمو پشت لحن شوخم مخفی کنم. همون دست بدون لرزشمو بردم سمتش و با سرخوشی ظاهری گفتم:

- امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم.

با چهره ای گرفته دستشو آورد جلو، انقدر آروم دستشو حرکت داد که حس کردم اسلوموشنه! همین که دستمو گرفت توی دستش یه لحظه تکون خوردم! دستش مثل یه تیکه یخ بود! با ناراحتی که تو نگاه و لرزش صداسش مشهود بود گفت:

- منو بخشیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بهتره فراموشش کنیم. نمی خوام با خاطره ی بد از هم جدا بشیم. دست آزادشو کشید روی پیشونیش، نفسشو فوت کرد و گفت:

- می خوام! ولی نمی تونم فراموشش کنم. همش اون صحنه جلوی

چشمامه!

سرمو چرخوندم سمت مامان که ببینم در چه حاله! دوست نداشتم حالا که حساس شده آتو دستش بدم. متاسفانه

مامان بد جور زوم کرده بود رومون. همین که دید نگاهش می کنم با اخمای در همش گفت:

- زود باش رزا. الان جا می مونیم.

سریع دستمو از دست داریوش کشیدم بیرون و گفتم:

- من باید برم. کاری نداری دکی جون؟

داریوش انگار متوجه هیچی نبود، چون حالا علاوه بر مامان، خاله کیمیا و خاله شیلا هم به ما خیره شده بودن! با همون

حالت پریشونش گفت:

- فقط ازت می خوام که از من متنفر نباشی. همین!

لبخند تلخی زدم و تو دلم با پوزخند گفتم، تنفر؟ کجای کاری که

چشمای آبی دل من رو به اسارت کشیدن! کاش می

تونستم ازت متنفر باشم.

وقتی دیدم منتظر جوابه، از طرفی مامان داشت می اومد به سمتون،

سر سری گفتم:

- سعی خودمو می کنم. خداحافظ.

- رز ...

بی اراده وایسادم. آرمین هم رفت سمت مامان که نگاهش داره تا

داریوش بتونه ادامه ی حرفاشو بزنه! غمی که تو

صداش بود بدنمو به لرزه می انداخت:

- بله؟

آهی کشید و گفت:

- خوش به حالش!

- کی؟

- همونی که تونسته صاحب چشمت بشه!

این بار دیگه واقعاً مونده بودم که چه جوابی بهش بدم. اصلاً چه جوابی

داشتم به دل پریشون خودم بدم؟ با صدایی

لرزون دوباره گفت:

- شانس در خونشو زده! بد رقمه هم زده!

از رفتارای متناقض داریوش کلافه بودم، پوزخندی زدم و گفتم:

- نه به حرکت اون روزت، نه به حرفای الانت!

- من متغیر نیستم رزا، ولی می دونی ... بذار بهت یه اعترافی کنم.

پریروز که به تو سیلی زدم، دقیقاً همون لحظه که

دستم روی صورتت نشست، قلبم گرفت. نمی دونم چرا؟ ولی دردی که

توی قلبم بود، خیلی بیشتر از درد سیلی تو

بود. وقتی جواب سیلی منو دادی دردم بهتر شد ولی هنوزم تا وقتی که

منو نبخشیدی باقی می مونه! اون درد که مثل

یه بار سنگین روی قلبمه منو آزار می ده. حالا دیگه برو. نمی خوام

خاله شکایلا ناراحت بشه. می دونم که زیاد از دیدن

من کنار تو خوشحال نمی شه. نمی دونم چرا همه یه جور بدی به من

نگاه می کنن. همه به کنار تو ... درد نفرت تو برام

از هر چیزی سنگین تره.

مونده بودم چی جوابشو بدم که بازوم به شدت کشیده شد و مامان با

غیظ کنار گوشم گفت:

- مگه نمی گم دیره؟!

اصلاً نفهمیده بودم مامان کی از دست آرمین در رفته! داریوش پلکاشو

یه بار به نشونه ی خداحافظی باز و بسته کرد و

من نگامو ازش گرفتم. می خواستم از اون حرفاش که وجودمو به لرزه

می انداخت فرار کنم. من دیگه طاقت استقامت

جلوی غم چشمای داریوشو نداشتم. خداحافظی با بقیه خیلی سر سری

انجام شد و راهی فرودگاه شدیم. تو راه مامان

خون خونشو می خورد. هی می خواست باهام حرف بزنه، هی جلوی

سپیده و خاله شیلا مراعات می کرد. اما می

دونستم طوفان بدی تو راهه! اون لحظه توییخ مامان برام چندان

اهمیتی نداشت، حرفای داریوش بود که مرتب توی

گوشم زنگ می زد. مطمئن بودم که تا زندم بغض صداشو فراموش نمی

کنم.

هیچی از پروازمون نفهمیدم. کلشو توی هپروت و حرفایی که از

داریوش شنیده بودم سیر می کردم. باید یه طوری با

خودم کنار می اومدم. هم با خودم هم با عشقی که بدون توجه به

مخالفت و تلاشای من می خواست همه ی وجودمو پر
کنه. حالا با دوری اون چی کار می کردم؟ باید هر طور که شده بود
داریوشو از ذهنم خط می زدم، برای همیشه!
گفتنش راحت بود اما عملش ...
بالاخره رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم. بابا و عمو پیمان، بابای سپیده
دنبالمون اومده بودن. رضا و سام هم که هنوز
شمال بودن. اون جا دیگه وقت جدایی بود. با سپیده اینا خداحافظی
کردیم و همراه بابا و مامان رفتیم خونه. تو راه
مامان غرق صحبت با بابا بود و به کل یادش رفت قصد داشته منو توییح
کنه! همین جور که قضایا رو براش تعریف می
کرد رسید به قضیه ی خاله کیمیا و از سیر تا پیاز، همه رو برای بابا
گفت. اخمای بابا حسابی در هم شده بود. وقتی
حرفای مامان تموم شد با نگرانی گفت:
- شکیلا مطمئنی کیمیا همه چیو فراموش کرده؟ نکنه فکری تو
ذهنشون باشه؟!
مامان سریع گفت:
- نه بابا! دیدنمون کاملاً اتفاقی بود! بعدش هم کیمیا حسابی داغون و
خسته بود.
- نمی دونم! اما حواستو جمع کن. من به تو اعتماد کامل دارم. خودت
هم اینو خوب می دونی. اما نگران کیمیا و خسرو
هستم!

به این جا که رسید توی آینه نگاهی به من انداخت که روی صندلی عقب کز کرده بودم و گفتم:

- رزا حالا راحت تر می توئم ازت سوال بپرسم! اون نقاشی که تو کشیدی، نقاشی خسروئه! شوهر دوست مامانت، مطمئنی که هیچ وقت اونو جایی ندیدی؟
سیخ نشستم و گفتم:

- وا بابا! من خودم به اندازه کافی سر این جریانگیج و گنگ هستم! اصلاً هم نمی دونم دلیل این که پسر دوست مامانو کشیدم چیه! در ضمن من پسرشو کشیدم نه شوهرشو!
مامان آهی کشید و گفت:

- من که یه کلمه از حرفای تو رو باور نمی کنم! می خواستم هزار بار توی کیش باهات حرف بزنم موقعیتش پیش نیومد. اگه جایی ندیدیشون از کجا انقدر دقیق کشیدیش؟ به علاوه اون همه صمیمیت با داریوش دلیلش چی بود؟!

نشیدی کیمیا چی گفت؟ برای چی می داشتی نزدیکت بشه؟! رزا تا کی باید از دستت حرص بخورم!

- تا وقتی به من اعتماد ندارین وضع همینه! بهترم نمی شه مادر من!
من اونو از کجا دیدم؟ بعدش هم خوبه دیدین من طرفش هم نمی رفتم. الکی گفتم نامزد دارم! آخه چرا بهتون الکی می زنین؟ خوبه برم معتاد بشم؟!
بابا خندش گرفت و گفت:

- خب به ما هم حق بده! چطور می شه چنین چیزی رو باور کرد؟!
 - من چه می دونم! اینا قوانین متافیزیکه! ذهن مامان فکر کنم توی
 دی ان ای های من بوده منتقل شده بهم!
 مامان سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:
 - چی بگم والا! اما فرهاد بادته وقتی رزا حدودا چهار سالش بود یه بار
 توی اتاق من عکس خسرو رو دید؟
 بابا فرهاد با تعجب گفت:
 - چی؟! کی؟! نه یادم نیست! کدوم عکس خسرو!
 - ای بابا! یه جوروی می گی انگار صد تا عکس از خسرو داشتیم! یه دونه
 عکس داشتیم ازش که سر سفره عقد بودیم.
 گفتمی دوست داری این عکس رو همیشه نگه داریم که یادمون باشه چه
 روزایی رو پشت سر گذاشتیم و قدر لحظه
 هامون رو بدونیم.
 بابا فرهاد سرشو تکون داد و گفت:
 - آهان! آره! آره! رزا کی اونو دید؟
 - فرهاد ذهنت ماشااا... خیلی مشغوله ها! همون موقع بهت گفتم. کلی
 هم در موردش حرف زدیم. من داشتم عکسای
 آلبوم رو مرتب می کردم، اینو چون همین جوروی گذاشته بودمش لای
 آلبوم افتاد روی زمین. نفهمیده بودم. رزا ورجه
 ورجه کنون اومد توی اتاق که نقاشیشو نشونم بده، عکسو دید. خم شد
 برش داشت گرفتش طرف من و گفت، ا مامان

تو عروس شدی؟ این آقاهه کیه کنارت؟ شبیه عروسک من می مونه!
 من با دیدن عکس تو دستش سخته کردم که
 مبادا به کسی بگه. ازش گرفتم سریع قایمش کردم گفتم این من
 نیستم. اشتباه دیدی. رزا هم چون از حرکت یهویی
 من ترسیده بود لب ورچید و گفت، اصلا خودم یکی از روی عروسکم
 می کشم خوشگل تر از مال تو. عروسشم خودم
 می شم. بعدم زد زیر گریه رفت از اتاق بیرون.
 بابا لبشو مکید و گفت:

- هان! آره داره یه چیزایی یادم میادا! چقدر تو ترسیده بودی که مبادا
 رزا چیزی جلوی فک و فامیل بگه.

- دقیقاً! می گم نکنه این رفته باشه تو ضمیر ناخودآگاهش حالا این
 شکلی کشیده باشتش؟

- مگه چنین چیزی ممکنه؟

- چه می دونم والا؟ اگه امکان نداره پس رزا داریوش یا خسرو رو یه جا
 دیده عینشو کشیده.

- حالا پسرش واقعاً انقدر شبیهشه؟

- مثل سببی می مونه که از وسط نصفش کرده باشن.

بابا از آینه نگاهی به من کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن دهن باز
 مونده ی من زد زیر خنده! چه حرفایی شنیده

بودم! مامان و خسرو سر سفره عقد؟! مگه می شه؟! بابا با خنده رو به

مامان گفت:

- تحویل بگیر خانوم!

مامان برگشت عقب و اونم با دیدن من خندش گرفت! حالا اینا هم

مسخره کردنشون گرفته بود! دهنمو به زور بستم و

گفتم:

- این جا چه خبره؟ مامان تو قبلاً زن خسرو بودی؟!

خنده ی مامان و بابا شدت گرفت و من تقریباً داد کشیدم:

- دِ نخندین! جواب منو بدین.

مامان جلوی خندش رو گرفت و گفت:

- همین طور که این جریان رو برای رضا گفتم، وقتش شده که برای تو

هم تعریفش کنم. اما الان نه، بذار بریم خونه

خستگیمون در بره، همه چیو برات می گم!

چی می تونستم بگم؟! ناچاراً سکوت کردم. نکنه داریوش داداشم باشه؟!

نه بابا! امکان نداره! حتی تصورش هم بیچارم

می کرد. وقتی رسیدیم خونه با وجود اون همه دغدغه فکری احساس

آرامش کردم و به این موضوع پی بردم که هیچ

وقت، هیچ جا مثل خونه خود آدم نمی شه. مامان که رسیده نرسیده

چپید توی اتاقش که استراحت کنه، بابا هم

همراهش رفت و به من اجازه فضولی بیشتر رو نداد. منم برای

جلوگیری از خل شدنم، بعد از تعویض لباس گوشی تلفن

رو برداشتم و شماره رضا رو گرفتم تا یه کم از اون حال و هوا خارج

بشم. با حرف زدن با داداشم آرام می شدم.

مطمئن بودم! بعد از چند بوق صدای سرخوشش توی گوشی پیچید:

- بله بفرمایید.

- سلام داداشی.

- سلام! رزا خوبی؟ رسیدین؟

- آره رسیدیم. الان توی خونه ایم. دلم برات خیلی تنگ شده بود بهت زنگ زدم. تو خوبی؟

- منم دلم برای خواهر عزیزم تنگ شده بود. خوبم. چه خبرا خوش گذشت؟

- خبرا پیش شماست آقا رضا. الان یه هفته س اون جای. شیطونی که نمی کنین انشاا...؟

قهقهه ای سر داد و گفت:

- آخ رزا دست رو دلم نذار که خونه! این جا همه به فکر خودشون.

منم که می دونی چقدر خجالتیم! روم نمی شه با کسی حرف بزنم.

- آخی بمیرم الهی برات. می دونم چقدر کم رویی!

در همون حین صدای دختری از اون طرف خط اومد:

- رضا! داری با کی حرف می زنی؟ بچه ها سراغتو می گیرن. جوجه ها آماده شده ها.

رضا خیلی آروم طوری که مثلاً من نشنوم، گفت:

- اِ مهی تو کی اومدی این طرف؟ خواهرمه عزیزم. تو برو پیش بچه ها، منم زود میام.

زدم زیر خنده و گفتم:

- رضا نمی دونم اگه رو داشتی می خواستی چی کار کنی؟ نااقلا این مهی یکیشون. بقیشونو هم خدا می تونه بشماره.

رضا مودیانہ خندید و گفت:

- ای نااقلا گوشت خیلی تیزه ها! حالا صداشو در نیار که ابروم می ره. مهستی هم جریانات داره برای خودش، بعدا برات تعریف می کنم.

- بی صبرانه منتظرم! فقط مواظب باش زن داداش شمالی برام نیاریا! هی باید یه پامون تهران باشه یکیش شمال!

خندید و گفت:

- نگران نباش! تهرانیه اما این سه ماهه رو با مامان و برادرش اومدن شمال توی ویلاشون. باباش تو کار ویلا سازه.

حالا بعداً برات در موردش حرف می زنم مفصلاً.

- باشه، صبرمان زیاد می باشد! خدا به خیر بگذرونه، باید برم دوره

خواهر شوهری بینم فکر کنم! راستی سام چی کار

می کنه؟

- هیچی مثل همیشه! اگه من به یه نفر قانعم، اون هزار تا هم براش کمه.

- ماشااا...! مگه این که دستم بهش نرسه، پدرشو در میارم. مواظب باش

تو رو هم از راه به در نکنه. هر چند که حالا هم

تقریباً از راه به در شدی!

خندید و گفت:

- حتماً.

- دیگه مزاحمت نمی شم داداشی. به سام هم سلام برسون.

- قربونت برم عزیزم. کاری نداری؟

- نه عزیزم. خوش بگذره. زود هم برگرد. خداحافظ.

- فدات، خداحافظ.

بعد از قطع تلفن، دوشی گرفتم و یه راست به تختخواب رفتم. به علت

خستگی زیاد، هم جسمی و هم ذهنی، خیلی

زود خوابم برد.

از روز بعد برنامه ی عادی دوباره از سر گرفته شد. یکی دو باری رفتم

سر وقت مامان ولی انقدر که سرش گرم برنامه

های عقب افتادش بود اصلاً بهم روی خوش نشون نمی داد چه برسه به

این که بخواد برام خاطره هم تعریف کنه. منم

سعی می کردم انقدر خودمو سرگرم کنم که یاد داریوش آزارم نده.

هنوزم فکر می کردم هر چیزی که توی کیش دیدم

یه خواب بیشتر نبوده! باورم نمی شد عشق واهیمو دیده باشم، اونم

انقدر نزدیک! باهاش حرف زده باشم و حتی ازش

یه سیلی هم خورده باشم! هر وقت چشمم به نقاشیش می افتاد آهی از

ته دلم می کشیدم و زیر لب غرغر می کردم:

- خدا لعنتت کنه! چی می شد اگه یه ذره آدم بودی؟ حالا من این جا

این جوری سر دو راهی بیچاره نمی شدم. خاک

بر سر عقده ای دختر ندیدت کنم من. همش زیر سر توئه!

دو سه هفته ای از برگشتمون گذشته بود. رضا و سام هم از شمال برگشته بودن و یه کم سرم گرم شده بود. وقتی دیدم مامان چیزی در مورد خسرو بهم نمی گه، دست به دامن رضا شدم. اونم در حالی که از اطلاعات من، متعجب شده بود فقط گفت از خود مامان بپرس! اینم از داداشم! منم از لجم چیزی در مورد جریان داریوش و دیدنش بهش نگفتم. بالاخره یه روز که طبق روال همیشگی توی اتاق مامان سرک کشیدم تا از زیر زبونش حرف بکشم به هدفم رسیدم و مامان دست رد به سینم نزد. مامان تو اتاقش نشسته بود و بعد از مدت ها بازم مشغول تماشا کردن آلبوم عروسی خودش و بابا بود. خیلی کم پیش می اومد مامان تو خاطرات گذشتش غرق بشه. فقط وقتایی که خیلی دلتنگ می شد به آلبومش پناه می برد. اون لحظه فهمیدم که واقعاً زمان مناسبی برای حرف کشیدن از مامانه. چون مامان حسابی غرق گذشته بود و می شد ازش خواهش کنم که از اون زمونا برام تعریف کنه. آروم کنارش روی کاناپه اتاقش نشستم و همین طور که سرمو به بازوش می چسبوندم، گفتم:

- دلتون برای اون روزا تنگ شده که باز اومدین سراغ این آلبوم؟

مامان قطره اشکی رو که گوشه چشماش بود، پاک کرد و گفت:

- من همیشه دلتنگم. یاد اون روزا بخیر! روزایی که آقا جون و مامان زنده بودن. اونا خیلی واسه من آرزو داشتن. خدا

رو شکر تونستم اونا رو به آرزوهاشون برسونم البته بر خلاف تصورشون!

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- مامان پس کی برام از خسرو می گی؟

مامان که از حالت من خندش گرفته بود پرسید:

- چیو می خوای بدونی وروجک؟

- همه چیزو. بیشتر از همه رفتم تو مستی حرفی که اون روز به بابا فرهاد زدین. شما با خسرو ازدواج کرده بودین یا

این که چرا پدر و مادرتون تصور نمی کردن که شما خوشبخت بشین؟

مامان باز می خواست از زیر حرف زدن در بره، دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

- قضیه اش خیلی مفصله حوصلتو سر می بره. خودمم حوصله ی گفتنشو ندارم.

پریدم رو پاش و در حالی که دستمو دور شونش حلقه می کردم و گونه های خوشبوشو می بوسیدم گفتم:

- نه حوصلم سر نمی ره مامان. خودتم اگه بگی یه تجدید خاطره ای می شه برات کیف می کنی! می خوام بدونم. می گی واسم؟ جون رزا!

مامان با خنده گفت:

- خیلی خب می گم قسم نده خرس گنده. این همه وقت از دستت در رفتم، آخر گیرم انداختی.

- ا چرا خب؟

- نمی خواستم خودتو درگیر ماجراهایی کنی که همش مربوط می شه به گذشته.

آهی کشید و ادامه داد:

- دلم می خواد همش رو تموم شده بدونم. نمی خوام ادامه داشته باشه.

- مگه قراره ادامه هم داشته باشه؟!

- نمی دونم. این جریاناتی که داره پیش میاد، آزارم می ده.

- آه مامان مردم از فضولی! بگو دیگه!

مامان لبخند تلخی زد. به دنبالش آهی کشید و این طوری خاطراتشو شروع کرد:

- من و شیلا توی یه خانواده ی سرشناس تهرانی، بعد از یه پسر به دنیا اومدیم. خب اون زمان همه پسر می خواستن

و پسر دوست بودن ولی از شانس من و شیلا، پدر ما که همه اونو به

حاج باقر می شناختن عاشق دختر بود. همین طور

هم مامان. البته اونا برادرم رو هم خیلی دوست داشتن ولی منو شیلا

براشون خیلی ارزش داشتیم. به خاطر علاقه زیاد

آقا جون و مامان به ما شهرام زیاد خودشو با ما قاطی نمی کرد و کاری

هم به کار ما نداشت. اون بچه اول خانواده بود،

در ضمن پسر هم بود و انتظار داشت که خیلی بالا ببرنش ولی پدر و

مادر ما به همه ی بچه هاشون به یه اندازه محبت

می کردن. حتی گاهی به دختراشون بیشتر! همین باعث حسادت و

کناره گیری شهرام از ما شده بود. روزا و ماه ها و

سالا می گذشت و ما بزرگ می شدیم. تقریباً روی ابرا سیر می کردم. همه چیز بر وفق مرادم بود. به خصوص وقتایی که از این طرف و اون طرف می شنیدم زیبایییم خیلی چشم گیره و خیلیا چشمشون دنبالمه! کم کم سر و کله خواستگارا هم پیدا شد ولی بابا می گفت من این دو تا رو شوهر نمی دم. اینا باید درس بخونن. من و شیلا هم که همه چی رو به شوخی می گرفتیم، فقط می خندیدم. بالاخره وارد دبیرستان شدیم. سنی که دخترا تازه متوجه تغییرات دور و برشون می شن و احساس بزرگی بهشون دست می ده. همه ی جریانات زندگی منم از همون روزا شروع شد. ما توی یه محله خیلی اعیان نشین شهر زندگی می کردیم. همه ی خونه های توی کوچمون باغی بود. باغایی که پر از درخت میوه بودن و فصل بهار که می شد از شدت بوی شکوفه هاشونگیج می شدی! آخر کوچه بن بستمون یه باغ بود که یه فرق اساسی با بقیه باغا داشت، اونم این بود که کاملاً امروزی ساخته شده بود! نمای بیرونش هم آدمو مجذوب می کرد و یکی دو باری که داخلشو دید زده بودم، متوجه شده بودم که توش هم دست کمی از بیرونش نداره و حسابی بهش رسیدن. برعکس باغای ماها که یه دیوار دورش کشیده بودیم و یه ساختمون هم تهش ساخته بودیم. اون باغ یه جاده ی سنگریزه ی سفید وسطش داشت و اطراف این جاده

سنگی پر بود از باغچه های گل و بعد از باغچه
 ها درختای میوه به ردیف بهت چشمک می زدن. خیلی قشنگ و
 رویایی بود. همیشه دوست داشتم برم توی اون باغ
 واسه بازی و شیطنت. انگار نه انگار که بزرگ شده بودم. قشنگ ترین
 گلا توی اون باغ بود به خصوص محبوبه شب که
 من عاشقش بودم. انقدر شبا از بوی محبوبه شب اون باغ سرگیجو از
 خود بی خود می شدم که آقا جون قول داده
 بود از اون گلا فقط مخصوص من توی باغ خونه ی خودمون بکاره اما
 این حرف آقا جون باعث نمی شد که دست از دید
 زدن باغ بردارم. حتی گاهی اوقات از دیواراش آویزون می شدم و
 دماغمو توی شاخه های محبوبه شب روی دیواراش
 فرو می کردم. می دونستم اگه آقا جون یا شهرام بفهمن می کشنم اما
 اون روزا خیلی ترس بودم. یه روز که از مدرسه
 بر می گشتم، دیدم یه شاخه محبوبه شب کنار در باغ ما افتاده. همه
 محل می دونستن که از این گل فقط باغ آخر
 کوچه داره. با خوشحالی گل رو برداشتم و با وجود مخالفتای شیلا گل
 رو توی اتاقم، داخل گلدون قرار دادم. اصلاً برام
 مهم نبود که اون گل یهو از کجا سر در آورده اونم درست جلوی در
 خونه ما! شب که حاج بابا اومد غوغایی به پا شد
 دیدنی! آخه من احمق نمی دونستم که توی اون باغ دو تا پسر مجرد
 همراه پدر و مادرشون زندگی می کنن!

بابا فکر می کرد که من گل رو از اون گرفتم. اون شب برای بار اول از
 آقا جون کتک خوردم. آخرش انقدر شیلا قسم
 خورد و گریه کرد تا دل بابا به رحم اومد و باور کرد که روح من از اون
 گل خبر نداشته. البته تا یه هفته با من
 سرسنگین بود و بعدش هم حسابی هوامو داشت. یعنی یه جورایی
 آزادبای قبلم نصف شده بود و به شیلا سپره بود آب
 می خورم گزارششو به بابا بده! از طرفی بعضی وقتا خودش یا شهرام هم
 تعقیبمون می کردن و حسابی مشکوک شده
 بودن. اما کم کم آبا از آسیاب افتاد و آقا جون دوباره همون پدر مهربون
 گذشته شد. یه روز که داشتیم با شیلا می
 رفتیم مدرسه و تو راه در مورد امتحان ریاضی که در پیش داشتیم
 بحث می کردیم، حس کردم یه نفر داره دنبالمون
 قدم به قدم میاد. اول فکر کردم شهرامه، برای همینم به شیلا گفتم
 برگرده و ببینه کیه! شیلا به پشت سرش نگاه کرد
 و بعد با تته پته و رنگ پریده گفت:
 - وای این که خسروئه!
 اون زمان برعکس بقیه دوستانم و حتی خواهرم که آمار همه رو در می
 آوردن من از همه جا بی خبر بودم. اصلاً هیچی
 برام مهم نبود و به خاطر همین عین آدمای منگ پرسیدم:
 - خسرو کیه؟
 شیلا که منو خوب می شناخت و از اخلاقیاتم خبر داشت، بدون این که

تیکه ای به خاطر خنگیم بارم کنه، با ملایمت

توضیح داد:

- پسر آقای آریا نسب. باغ آخر کوچه. همون که حاج بابا فکر کرد به تو گل داده.

بهبو رنگم پرید و به اولین چیزی که فکر کردم این بود که اگه الان آقا جون هم دنبالمون باشه و خسرو رو ببینه باز به

من شک می کنه! وحشت زده دست شیلا رو محکم کشیدم و گفتم:
- اوه! اوه! محل نذار بیا بریم.

شیلام که پیدا بود مثل من فقط داره به آقا جون فکر می کنه با ترس
قدماشو تند کرد و گفت:

- وای من می ترسم شکيلا. اگه بابا ما رو ببینه بیچاره می شیم! دوباره
روز از نو روزی از نو!
با عصبانیت گفتم:

- اگه ما توجه نکنیم، هیچ اتفاقی نمیفته.

اینو گفتم اما خودمم به حرفی که زدم اطمینان نداشتم. با قدمای تند
خودمون رو به مدرسه رسوندیم و نفسی به

راحتی کشیدیم. بعد از زنگ، کیمیا که دختر همسایه دیوار به دیوار ما
بود و بعضی از روزا با ما می اومد، به طرفمون

اومد و گفت:

- بچه ها می شه منم با شما پیام؟

من گفتم:

- چرا نمی شه؟ بیا ولی چرا انقدر آشفته ای؟
 کیمیا اون موقع ها دختر خجالتی و سر به زیری بود. خیلی هم با کسی
 نمی جوشید و یه حصار مخصوص داشت که
 همیشه می کشیدش دور تا دور خودش. اما هر وقت می تونست پا روی
 خجالتش بذاره می اومد سراغ من و شیلا. یه
 جورایی با ما راحت تر بود. وقتی اینو ازش پرسیدم، سرخ شده و با
 زحمت گفت:

- آخه ... آخه خسرو اومده!
 باز یاد خسرو معده مو آشوب کرد. شیلا با تعجب گفت:
 - اومده که اومده! به تو چه!؟
 بعد با شک گفت:

- ببینم نکنه دسته گلی به آب دادی؟
 کیمیا ترسید و سریع رنگش عوض شد. تا اون لحظه سرخ بود، بعد بیهو
 رنگ پریده شد! دستاشو تو هوا تکون داد و
 سریع گفت:

- نه به خدا ولی ... ولش کنین بیاین بریم دیر شد.
 من و شیلا یه نگاه به هم انداختیم و شونه بالا انداختیم. اون روزا به
 راحتی الان کسی عاشق نمی شد یا اگه می شد تو
 بوق و کرنا نمی کرد! یه چیزی به اسم حیا توی دخترا وجود داشت.
 رابطه خیابونی هم که اصلا نبود یا اگه بود انقدر کم
 و پشت پرده بود که کسی ازش خبر دار نمی شد. اینه که ما هم دیگه

خیلی پا پیچش نشدیم. همه با هم به طرف خونه
 راه افتادیم. راه خونمون تا مدرسه زیاد نبود. بابا اصرار داشت که
 رانندش رو دنبالمون بفرسته ولی ما خودمون قبول
 نکردیم. بیشتر دوست داشتیم پیاده بریم و بیایم. بابا هم وقتی دید
 دخترای سر به زیری هستیم و سرمون تو کار
 خودمونه، دیگه گیر نداد و اجازش رو صادر کرد. هر چند که وقتی
 قضیه گل پیش اومد، کم مونده بود این آزادی رو هم
 ازمون بگیره اما خدا به خیر گذروند و چندان پایمون نشد. خلاصه اون
 روز هم خسرو سایه به سایه ی ما اومد و کیمیا
 هی رنگ به رنگ شد. همون موقع ها بود که کم کم فهمیدم کیمیا از
 خسرو خوشش میاد. بعدها هم کم کم خودش
 اعتراف کرد. این موضوع هفته ها ادامه داشت. پسره ی بیکار صبح به
 صبح دنبال ما تا مدرسه می اومد و عصرها یا
 ظهرها هم تا خونه! بعضی وقتا از ترس دهنم خشک می شد. چون می
 ترسیدم که شهرام یا بابا دنبالمون بیان و فکر
 کنن که ما هم ریگی به کفشمونه. اون وقت دیگه حسابمون با کرام
 الکاتبین بود. روزی رو که کیمیا به عشقش اعتراف
 کرد هیچ وقت یادم نمی ره. چون شاید حرفای اون بود که باعث شد
 دیگه هیچ وقت خسرو با اون همه زیبایی و
 جذابیت به چشمم نیاد. کیمیا از روزی که خسرو دنبال ما راه می افتاد،
 با ما می اومد. یه روز خسرو یه کم جلوتر از ما

رفت و سر یکی از کوچه ها وایساد. وقتی می خواستیم از جلوش رد بشیم، من و شیلا سرمون رو پایین انداختیم که چشممون بهش نیفته ولی در کمال حیرت ما کیمیا درست مثل آدمای مسخ شده زل زده بود توی صورت خسرو! وقتی از جلوش رد شدیم، کیمیا که انگار متوجه حضور ما کنارش نبود، با بغض گفت:

- الهی من بگردم! چه چشمای نازی داره. از بچگی عاشق چشمای آبی بودم.

من و شیلا با حیرت ایستادیم و شیلا با لکنت گفت:

- کیمیا فهمیدی که چی گفتم؟

کیمیا که تازه متوجه ما شده بود، با خجالت سرشو زیر انداخت و سرخ و سفید شد. من گفتم:

- کیمیا جدی جدی تو خسرو رو دوست داری؟

کیمیا سرشو بالا آورد و من قطره های مرواریدی رو دیدم که از

چشماش می چکید. خودشو توی بغل شیلا انداخت و

گفت:

- همه فکر و ذکرم شده اون ولی ... ولی ... ولی اون شما رو می خواد.

من می دونم اون اصلاً به من نگاه نمی کنه. همه

حواسش به شماست. به خدا اگه از من خوشش نیاد، من خودمو می

کشم.

چنان با سوز و گداز و هق هق اینا رو می گفت که دلم براش ریش شد!

بی اختیار نگام رفت سمت خسرو که هنوزم سر همون کوچه ایستاده بود و با نگرانی خیره شده بود بهمون. کثافت! اون لحظه چقدر ازش بدم اومد! یه دختر این جا داشت به خاطرش زار می زد و اون خیلی خونسرد و مغرورانه، در حالی که دستاشو تو جیش کرده بود زل زده بود به من. نگامو از خسرو گرفتم، دستمو سر شونه کیمیا گذاشتم و با ملایمت گفتم:

- عزیزم چرا گریه می کنی؟ دوست داشتن احساس قشنگیه که آدمو حتی اگه به عشقش نرسه به اوج می بره. این خسرو خیلی پسر مغروریه! من تا حالا ندیده بودم توی محله چرخ بزنه ولی حالا یه مدته که این اطراف پیداش شده. مطمئن باش اگه یه روزی از من یا شیلا خواستگاری کرد، ما بهش جواب منفی می دیم. چون نمی خوایم به دوستمون خیانت کنیم.

الان که فکر می کنم می بینم چه افکار خامی داشتیم! من یا شیلا چطور می تونستیم در برابر اجبار روزگار ایستادگی کنیم؟! از اون روز تصمیم گرفتیم برای این که روح لطیف کیمیا بیشتر از این آزرده نشه، اصلاً نه درباره خسرو حرف بزنییم و نه بهش توجه کنیم. توی این مدت انقدر حواسمون به خسرو بود که اصلاً متوجه دو تا جوون دانشجویی که هر روز ما رو از دور می پاییدن، نمی شدیم. پدرتو میگویم با عمو پیمان! ولی

خب ما اصلاً متوجه اون دو نفر نمی شدیم. تا این که یه روز به محض این که ما سه تا از دبیرستان خارج شدیم، برای بار اول اون دو تا رو دیدم. فرهاد اول متوجه شد که من دارم نگاهشون می کنم و به پیمان سقلمه زد. از ترس دیگه نزدیک بود جوون مرگ بشم. زیر لب گفتم:

– خدایا خودمونو به تو می سپرم. یکی کم بود سه تا شدن! دست کیمیا و شیلا رو گرفتم و سریع به طرف خونه به راه افتادیم. از یه طرف خسرو دنبالمون می اومد از طرف دیگه فرهاد و پیمان! بیچاره فرهاد اینا اصلاً حواسشون به خسرو نبود. وسط راه که بودیم یک دفعه پیچیدن جلوی ما و فرهاد با شرم گفت:

– ببخشید خانما، می شه چند لحظه وقتتونو بگیریم؟ بدون این که بهشون توجه کنیم، راهو کج کردیم و رفتیم. صدای پیمان از پشت سر بلند شد و گفت:

– به خدا ما قصد مزاحمت نداریم. فقط یه لحظه! باز ما توجهی نکردیم تا این که دوباره پیچیدن جلوی ما و فرهاد گفت:

– ما قصدمون خیره. فقط از شما اجازه می خوایم که مادرامون رو بفرستیم خواستگاری، قبلش خواستیم نظر خودتون

رو ...

بیچاره فرهاد هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت خسرو اومد توی

صورتش و از دماغش خون راه افتاد. کاش اون روز فرهاد حرفی نزده بود. کاش بدون مشورت با ما، مادرشون رو فرستاده بودن خواستگاری. بیچاره ها یعنی می خواستن قبل از مراسم خواستگاری ما یه نظر اونا رو دیده باشیم چه می دونستن که با این کارشون سرنوشت منو اسیر گردباد می کنن. پیمان دوید جلو و به خسرو گفت:

- هوی وحشی! چته؟ چرا می زنی؟!

خسرو با فریاد گفت:

- ببند دهن کثیف تو. تو آدم نیستی که تو روز روشن مزاحم ناموس مردم می شی.

فرهاد شاکمی شد و گفت:

- مزاحم کیه عمو؟ حرف دهنتو بفهم!

با زدن این حرف، خسرو دوباره به سمت اون دو تا حمله کرد. این بار اونا هم جلوش در اومدن. دعوا بالا گرفته بود.

بیچاره کیمیا کنار من ایستاده بود و اشک می ریخت. چون به هر حال فرهاد و پیمان دو نفر بودن و خسرو تنهایی از پیشون بر نمی اومد. مونده بودیم چی کار کنیم! بریم یا بمونیم؟

بالاخره اون دعوا به خاطر ما راه افتاده بود. همین طور مات و مبهوت نگاشون می کردم که صدای خسرو بلند شد. با فریاد گفت:

- چی رو وایسادی نگاه می کنی؟ برو خونه دیگه.

مونده بودم با کی داره حرف می زنه که دوباره گفت:
 - شکیلا با توام! می گم برو خونتون.
 جا خوردم! اصلاً انتظار نداشتم منو به اسم کوچیک صدا بزنه! منو! دختر
 دُردونه ی حاج باقرو! کسی که هیچ کس
 جرأت نداشت نگاه چپ بهش بکنه! حالا اون داشت با این صمیمیت به
 اسم کوچیک صدام می زد؟ با تعجب نگاش می
 کردم. یعنی یه جورایی سر جام خشک شده بودم. شیلا هم با شک به
 من نگاه می کرد. شده بود آش نخورده و دهن
 سوخته. می دونستم که داره به چی فکر می کنه! حتماً فکر می کرد که
 من با اون رابطه دارم که این طور خودمونی
 صدام می کنه. اون تعقیب و گریزا هم که می شد مدرکی برای اثبات
 افکار ذهنش. من هنوز توی اون حالت گیر کرده
 بودم که گریه ی کیمیا اوج گرفت و با دو به طرف کوچشون دوید. ای
 خدا پس خسرو به خاطر من این همه راهو، هم
 صبحا و هم ظهرا و عصرا می اومد؟ باورم نمی شد! بغض منم باز شد و
 شروع به دویدن کردم. اشک روی صورتم پهن
 شده بود. نه این که فکر کنی خسرو رو دوست داشتم؛ نه! دلم برای
 کیمیا می سوخت. خیلی گناه داشت. دختر
 قشنگی بود، خواستگارم فراوون داشت ولی اون دل به خسرو داده بود و
 خسرو اونو نمی خواست. عشق یه طرفه بد
 دردی بود! با این که تجربش نکرده بودم اما می فهمیدم چیه. ای خدا!

حالا باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ همین
 طور که اشک می ریختم، وارد خونه شدم. قیافه فرهاد یه لحظه هم از
 جلوی چشمم محو نمی شد. به خصوص چشمای
 درشت سیاهش که صداقت ازشون چکه می کرد. نمی دونم چه مرگم
 شده بود اما دوست داشتم بدون فکر به خسرو،
 بشینم یه گوشه و به اون پسر سیاه چشم فکر کنم! از شانس بدم،
 شهرام و آقا جون خونه بودن. آقا جون وقتی دید
 من دارم گریه می کنم و شیلا هم خیلی تو همه، مثل فنر از جا پرید و
 گفت:

- چی شده بابا؟ چرا گریه می کنی؟
 از زور گریه نمی تونستم حرف بزنم. شهرام اومد کنارم ایستاد و با فریاد
 گفت:

- می گی چی شده یا نه؟ چرا مثل بچه ها فقط آبغوره می گیری؟
 آقا جون و شهرام وقتی دیدند من حرفی نمی زنم، به طرف شیلا رفتند
 و شیلا در حالی که هنوز با شک به من نگاه می
 کرد، گفت:

- دو نفر مزاحم ما شدند. خسرو پسر آقای آریا نسب باهاشون گلاویز
 شد.
 ای کاش حداقل شیلا قضیه رو این طوری برای آقا جون نمی گفت. ای
 کاش خودم دهن باز می کردم و فرهاد و پیمان
 رو طور دیگه ای معرفی می کردم. ولی دیگه این ای کاشا به درد نمی

خورد و کاری که نباید می شد، شده و حرفی که
 نباید زده می شد، زده شده بود. آقا جون و شهرام سریع شال و کلاه
 کردن و همین طور که می رفتن سمت در، آقا
 جون با رگ گردن بیرون زده و صدای گرفته پرسید:
 - کجا؟

و شیلا بی احساس و یخ جواب داد:

- سر پیچ.

اونا با عصبانیت از خونه خارج شدن و من وسط گریه سعی داشتم شیلا
 رو متقاعد کنم. دلم نمی خواست که خواهرم به
 هیچ وجه از من دل چرکین بشه. حدود دو ساعت بعد آقا جون و
 شهرام برگشتند. برعکس تصورم، هر دو خندون و
 سرحال بودن و از بدو ورود، از آقایی و غرور و متانت خسرو حرف می
 زدند! از بین حرفای اونا فهمیدم که وسط دعوا
 رسیدن و اونا رو از هم جدا کردن. خسرو هم زده و هم خورده بوده. آقا
 جون خیلی به اونا بد و بی راه گفته و همراه
 شهرام، خسرو رو به درمونگاه برده بودن که زخماشو پانسمان کنن. آقا
 جون می گفت که اون پسر غیرتی و خیلی
 خویبه و تصمیم گرفته که با خونواده اون رابطه برقرار کنه. مامان از این
 پیشنهاد خیلی استقبال کرد. شهرام هم که
 خیلی از خسرو خوشش اومده بود، برای من و شیلا هم که فرقی
 نداشت. فکر می کردم یک رفت و اومد معمولی

خونوادگیه. کم کم رفت و اومد بین خونواده ها زیاد شد. همه چی هم خوب و خوش می گذشت، البته ناگفته نماند توی اون رفت و اومدا نگاه های گاه و بی گاه خسرو و تیکه ها و خنده های زیر زیرکی شیلا عذابیم می داد و نمی دونم چرا هی توی ذهنم دوست داشتم اون پسر چشم سیاه رو با خسرو مقایسه کنم. دست خودم نبودم، همیشه هم خسرو کم می آورد. یکی از شبایی که ما خونه اونا دعوت داشتیم، من سر درد رو بهونه کردم و نرفتم! چون اصلاً حوصله نداشتم. به خصوص با نگاه های بی پروای خسرو، اصلاً نمی تونستم کنار بیام. بابا هم حرفی نزد و همراه شیلا و شهرام و مامان رفتن.

نشسته بودم روی تختخوابم و از پنجره ی اتاقم زل زده بودم به آسمون. بازم اون پسر اومده بود تو ذهنم. تصور مستی که خورد تو صورتش قلبمو به درد می آورد! نمی فهمیدم چه مرگم شده! از رفتن مامان اینا نیم ساعت هم نگذشته بود که زنگ خونه رو زدند و از فکر بیرون کشیدنم. فکر کردم مامان اینان و چیزو جا گذاشتن. بدون این که چیزی سرم کنم به طرف در رفتم و در رو باز کردم. در کمال حیرت من، خسرو پشت در بود. از خجالت نزدیک بود آب بشم. سریع در رو بستم و چادری که روی بند لباس حیاط بود، سر کردم و دوباره در رو باز کردم. گونه هام گلگون شده بودن. با

شرم سلام کردم. خسرو جواب سلامم رو داد و با خنده گفت:

- مثل این که غافلگیرتون کردم؛ نه؟

همین طور که سرم زیر بود گفتم:

- ببخشید فکر کردم شیلاست.

- زیاد مزاحمتون نمی شم. اومدم بگم که مامان می گه اگه نیاید از

دستتون دلخور می شه.

- شرمنده! من که گفتم سرم درد می کنه.

با نگرانی گفت:

- سرت ... ببخشید سرتون درد می کنه؟ چرا؟!

- چیز مهمی نیست زود خوب می شه.

خیلی سریع گفت:

- خب پس اگه خوب می شه بیاید بریم.

چه پرو و سیریش بود! اصلاً دلم نمی خواست زیاد باهانش حرف بزنم. به

خاطر همین به ناچار گفتم:

- خیلی خب. شما بفرمایید منم حاضر می شم، خودم میام.

با خوشحالی گفت:

- پس زود بیاید، منتظرم.

و از من دور شد. بدون این که در باغ رو ببندم داشتم زیر لب غر می

زدم:

- بر خر مگس معرکه لعنت! مرتیکه من برای این که چشمم به تو

نیفته نمی خوام پیام بعد اون وقت خودت میای

دنبالم؟! به درک که مامانت ...

خسرو رفته بود توی باغشون که غر غرای منم به انتها رسید. اومدم درو

بیندم که یک دفعه یه نفر گفت:

- درو نبند.

با تعجب و یه کم ترس یه قدم رفتم عقب و تو تاریکی به دنبال صدا

گشتم. دوباره گفت:

- دنبال من نگرد. این جام، تو تاریکی، لا به لای کاجا.

چشمامو ریز کردم و توی کاجایی که اون طرف کوچه توی باغچه

کاشته شده و سر به فلک کشیده بودن، دنبال صدا

گشتم. با تنه پته گفتم:

- ش ... شما کی هستی؟

یه قدم اومدم جلوتر. حالا می تونستم قد بلندش و پاهاشو ببینم. بالا تنه

اش ولی تو تاریکی محو شده بود و فقط

موهای سرش که یه کم نور افتاده بود روش مشخص بود. صداش اومد:

- من فرهادم.

داشتم از ترس و تعجب پس می افتادم. پرسیدم:

- فرهاد؟!

پوزخند زد:

- آره همونی که به جرم عاشقی جلوی چشات کتک خورد!

قلبم لرزید! خدای من! پس خودش بود! پسر سیاه چشم! پس اسمش

فرهاد بود! دیگه لازم نبود بهش بگم پسر سیاه

چشم. با ترس و صدایی لرزون گفتم:

- تو رو خدا برید. اگه بابام یا داداشم بیان، خون به پا می شه. از این جا برید.

- به خاطر همین نمیام جلو. نمی خوام واست دردرس درست بشه. فقط می خوام که به حرفام گوش کنی. یه هفته س

دارم این جا کشیک می دم تا یه لحظه ببینمت. مدرسه که با خواهرت می ری و نمی دونم می شه به خواهرت اعتماد

کرد یا نه! در هر صورت، ترجیح می دادم تنها ببینمت! حالا نمی خوام این فرصت رو از دست بدم، به حرفام گوش کن،

خواهش می کنم!

انقدر استرس داشتم که هر آن ممکن بود وسط حرفاش درو بیندم و پا به فرار بگذارم. با هول گفتم:

- تو رو خدا زودتر.

انگار استرس من رو درک کرد که تند تند و بی مقدمه گفت:

- اسممو که گفتم، فرهاده. من ... من وقتی دیدمت، حدوداً شش ماه

پیش ... نمی دونم ... ببین اصلاً نمی دونم چی شد!

فقط می دونم خواب و خوراکم تو شدی، همه زندگیم شدی! می

خوابیدم که خواب تو رو ببینم و بیدار می شدم که

بیام دم مدرستون یه نظر ببینمت. شیفته شیطنت نگاهت، راه رفتنت،

طرز نگات، حرف زدنت و خلاصه همه چیت

شدم! شاید فکر کنی دیوونم، آره هستم، من فرهادم! فرهادی که

شیرینش تویی. می خوام با تو ازدواج کنم. هر طور
 که شده! به هر قیمتی که شده! شاید فکر کنی یه پسر یه لاقبای علافم!
 ولی این طور نیست. من پسر حاج غلامی
 معروفم، همونی که کارخونه داره. خیلیا می شناسنش. خودمم
 دانشجوی دانشگاه تهرانم، سال دیگه فارغ التحصیل
 می شم. خونوادم با ازدواج ما مشکلی ندارن، باهاشون صحبت کردم. در
 موردتون تحقیق کردن. می دونن چه آدمای
 سرشناس و با آبرویی هستین. بین، من ... من می خوام پیام
 خواستگاریت ولی از همین الان جواب پدر و برادرت رو
 می دونم.
 از شنیدن حرفاش سردرگم شده بودم. قلبم دیوونه وار می کوبید. تموم
 مدتی که حرف می زد چشمای سیاهش جلوی
 صورتم می رقصید. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 - شما از کجا جواب اونا رو می دونید؟
 - آخه اون روز که دعوا شد، پدر و برادرت هم وسط دعوا رسیدند و من
 و دوستم به عنوان دو تا مزاحم یه لاقبا
 شناخته شدیم. می دونم که پدر و برادرت هرگز اجازه ی ازدواج ما رو
 نمی دن. به خاطر همین هم هست که این جا
 کمین گرفتم تا خودت رو ببینم و با خودت حرف بزوم. شکیلا تو
 حاضری با من، با وجود تموم مشکلات سر راهمون،
 ازدواج کنی؟

کم مونده بود دچار ایست قلبی بشم؟! این چی داشت می گفت؟! - من ... من خیلی شوکه شدم. من هیچ کاری رو بدون اجازه بابا انجام نمی دم یعنی نمی تونم! من ... من اصلاً شما رو نمی شناسم.

هنوز حرفم کامل نشده بود که در باغ ته کوچه باز شد. سریع درو بستم. ضربان قلبم رو قشنگ توی دهنم حس می کردم! حالم اصلاً خوب نبود و بدون این که دویده باشم نفس نفس می زدم. از ترس این که کسی که از باغ آخر کوچه بیرون اومده و منو دیده باشه، داشتم سخته می کردم.

ایستادم وسط حیاط اصلاً درست نبود، پس با دو خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو هم کشیدم روی سرم. نمی دونستم بترسم از این که دیده شده باشم یا این که به حرفای فرهاد فکر کنم. فرهاد ... فرهاد ...

تو دلم دعا می کردم که کسی منو توی اون حال ندیده باشه. کلید توی در چرخید و در باز شد. از صدای پایی که روی موزاییکای آجری کف باغ کشیده می شد فهمیدم شهرامه. فقط شهرام بود که عادت داشت روی اجرا پاشو بکشه.

چند لحظه بعد در اتاق باز شد. بی اختیار پتو رو کنار زدم. شهرام تو چارچوب در اتاق مشترک من و شیلا وایساده بود.

با ترس نگاش کردم ولی از حالت عادیش فهمیدم که منو ندیده. اخم

کرد و گفت:

- د! تو که هنوز خوابیدی. مگه خسرو نیومد دنبالت؟
- چرا ولی خب سرم درد می کنه.
- باشو دیگه. ادا اصول در نیار. همه منتظر تو هستن.
- منتظر من؟ مگه نخست وزیرم؟
- نخیر نخست وزیر نیستی، ولی اگه تنبلی رو ول کنی و پاشی بیای بریم، می فهمی که قراره چی کاره باشی.
- هیچ از حرفاش سر در نیاوردم. چاره ای نبود باید آماده می شدم. از جا بلند شدم و لباسامو پوشیدم و دنبالش راه افتادم. توی کوچه بی اراده وایسادم و بین درختای چنار دنبال فرهاد گشتم. تپش های قلبم بهم می گفت که هنوزم این جاست! تو اون تاریکی شی ای تکون خورد. با تعجب به اون سمت نگاه کردم که شهرام با تشر گفت:
- باز چت شده؟ چرا ماتت برده؟ بیا دیگه!
- به ناچار دنبالش راه افتادم. وارد باغ بزرگ آقای آریا نسب شدیم. اطراف باغ پر بود از گلای رز و محبوبه شب و لاله عباسی. بویگیج کننده محبوبه شب، در فضا پیچیده بود و طبق معمول منوگیج کرد. با این که همیشه آرزو داشتم روزی وارد این باغ بشم ولی یاد ندارم زمانی که به این باغ پا گذاشتم حتی ذره ای ذوق و شوق تو خودم حس کرده باشم. با شهرام وارد خونشون شدیم. از همون دم در با چندین

دست میل استیل و سلطنتی مبله شده بود.

فرشای ابریشم، ویترونیای سراسر کریستال و عتیقه جات! به قول مامانم چشم آدم لوچ می شد. با استقبال گرم پدر و مادر و برادر کوچک تر خسرو که همسن و سال خودم بود رو به رو شدم. در عین حال متوجه نگاه های غیر عادی او نا و خونواده خودم بودم. خود خسرو هم مثلاً با شرم روی میلی نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. روی میلی کنار شیلا نشستم و سرمو زیر انداختم. خدمتکارشون ازم پذیرایی می کرد و مامان و پریدخت خانم (مامان خسرو) با هم حرف می زدن. آقا جون و آقای آریا نسب هم کنار هم نشسته و آقای آریا نسب پیپ می کشید. خسرو و شهرام و خشایار داداش خسرو هم حرف می زدن ولی حاضرم قسم بخورم که خسرو هیچ توجهی به حرفای شهرام نداشت و همه ی حواسش به من بود. کم کم بحثا جمعی شد و همه با هم حرف می زدن. منم که کلا تو هیروت خودم و حرفای خواب و « فرهاد سیر می کردم، جمله جملش در گوشم زنگ می زد شیفته ». « خوراکم تو شدی، همه زندگیم شدی شیطنت نگات، راه رفتنت، طرز نگات، حرف زدنت و خلاصه همه چیت شاید فکر کنی دیوونم، آره هستم، من «! شدم فرهادم! فرهادی که شیرینش تویی، می خوام با تو ازدواج کنم. هر طور «! که شده! به هر قیمتی که شده

انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم چرا همه دارن دست می زنن!
لبخندی که از تاثیر افکارم روی لبام نشسته بود
محو شد و با تعجب به بقیه نگاه کردم. آقا جون داشت با آقای آریا
نسب حرف می زد و می خندیدن. اینا چی می
گفتن؟! آقا جون می گفت کنیزتونه؟! کی کنیزه؟ آقای آریا نسب کیو
غلام اعلام کرد؟! اون جا چه خبر بود؟! صدای
شیلا از جا پروندم:

- چته مثل منگولا نگاه می کنی؟! تو که تا همین الان داشتی می
خندیدی! مامان کلی از دستت حرص خورد. عروس
که نباید نیشش انقدر شل باشه!
نفس تو سینم گره خورد. چشمم گرد شدن و گفتم:
- چی؟!

- نخودچی! چه مرگته تو؟! نه به اون موقع که آقا جون ازت می پرسه
راضی هستی نیشتو باز می کنی نه به الان!
- راضی؟! راضی به چی؟!

- شکیلا نیستیا! ازت خواستگاری کردن واسه خسرو.
دنیا دور سرم می چرخید. اصلاً برام قابل هضم نبود! من؟ خسرو؟
ازدواج؟! مگه می شه؟! همه شیرینی می خوردند و
کف می زدند. فرهاد، کیمیا! وای خدایا! من کجام؟ اینا کین؟ چی می
گن؟ یاد صدای بغض آلود فرهاد آتیشم می زد!
کیمیا ... پس کیمیا چی می شد؟! مگه نه این که اون جونش رو هم

برای خسرو فدا می کرد؟ مگه نه این که من بهش
 قول داده بودم در صورت خواستگاری خسرو جواب منفی بدم؟ ای خدا
 چقدر دلم می خواست از اون جا فرار کنم ولی
 نمی شد. فقط همه جا دور سرم می چرخید و تصاویر دور و بریام هی
 دور و نزدیک می شدن. شبلا حرف می زد ولی
 هیچی نمی شنیدم. یهو به خودم اومدم دیدم دارم سقوط می کنم.
 خواستم دستمو به جایی بند کنم ولی دیر شده بود.
 وقتی به خودم اومدم که نقش زمین شدم.
 از بعد از به هوش اومدنم دیگه چیز زیادی یادم نیست فقط همین قدر
 یادمه که دلیل غش کردنم رو همه گذاشتن پای
 همون سر درد کذایی که گفته بودم دارم. می دونی که تو خونوادمون
 میگردن ارثیه! بعضی وقتا هم شدت سر درد باعث
 تشنج می شه. اینه که آقا جون و مامان برای خونواده خسرو قضیه رو
 توجیه کردن. از اون به بعد من شدم یه مرده
 متحرک، یه رباط و خسرو شد نامزدم! چند روز بعدش هم خونواده ی
 خسرو اومدن خونمون و دوباره مراسم
 خواستگاری انجام شد و پریدخت خانم حلقه ی ظریفی به رسم نشون،
 دستم کرد. منم فقط نگاه می کردم. انقدر دلم
 می خواست بگم نه! بگم نمی خوام! اما کی تو روی آقا جونم وایساده
 بودم که بار دومم باشه! می خواستم خودش
 بفهمه، از غم نگام بفهمه نمی خوام. اما یا نمی فهمید، یا نمی خواست

که بفهمه! از اون روز زندگی برام سخت شد.

شیلا هم جز دلداری دادن کاری از دستش بر نمی اومد. شیلا بیچاره
خبر نداشت درد من فقط ازدواج با خسرو
نیست، درد من درد عشقیه که بیهو به جونم افتاده بود و داشت بیچارم
می کرد! درد نگاه تب آلود فرهاد! کیمیا وقتی
خبردار شد، با ما قطع رابطه کرد. البته نشنیدم که چه بلایی سرش
اومده و برای همین هم خیلی خیلی نگرانم بودم.
خوشحال تر از همه این وسط، بعد از خسرو، آقا جون بود! آقا جون از
داشتن چنین دامادی به خودش می بالید و
همیشه می گفت، دخترم خوشبخت شد ولی در حقیقت من خوشبخت
نشدم! دختری که خنده از روی لباس نمی رفت
و هر روز مشغول یه شیطنتی بود دیگه کسی خنده رو روی لباس ندید.
من شدم یه شکیلای دیگه! زندگی می کردم
اما هیچ دل خوشی نداشتم. تا این که دوباره فرهاد رو دیدم. تو راه
کلاس زبان فرانسه بودم. داشتم از کلاس بر می
گشتم خونه که یه دفعه یه دستی منو کشید توی یه کوچه تنگ و
خلوت. از ترس نزدیک بود پس بیفتم. چشمامو
بستم و اومدم جیغ بکشم که با دست جلوی دهنمو گرفت و صداشو
درست کنار گوشم شنیدم:

- نترس نترس منم، فرهاد.

فکر نمی کردم دیگه اونو ببینم. حتی فکر نمی کردم دیگه صداشو

بشنوم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ بترسم یا بی خیال باشم؟ با تعجب و چشای گشاد شده گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟ می دونی اگه خسرو تو رو این جا ببینه چی می شه؟

از دیدنش خیلی خوشحال بودم اما دختر حاج باقر بودم. یه چیزایی سرم می شد. دیدار من و فرهاد صحیح نبود. من نشون کرده بودم پس گفتم:

- چرا دست از سر من بر نمی داری؟

با ناراحتی گفتم:

- می دونی چند روزه دارم دنبالت میام؟ همیشه با اون پسره ایه. آخرش کار خودت رو کردی؟! شکیلا راست می گن که دختر حاج باقر عروس آقای آریا نسب شده؟! آره شکیلا؟! بگو که دروغه! بگو! جان عزیزت بگو.

داشت بغضم می ترکید اما به زور جلوشو گرفتم و نالیدم:

- آخه برای چی دنبالم میای؟ چرا برات مهمم؟ آره من نامزد کردم، با خسرو نامزد کردم.

بد جور بین دستای فرهاد اسیر بودم و هیچ راهی برای فرار نداشتم.

همه ی ترسم از این بود که یه دفعه کسی سر برسه. فرهاد دستاشو کنارم سرم مشت کرد و گذاشت روی دیوار و لباسو محکم جویید. چشماشو بسته بود و درد رو می شد تو چهرش خوند. بعد از چند ثانیه بالاخره لب باز کرد. بریده

بریده حرف می زد و نا مفهوم:

- ع ... عقی ... عقد ... که ... ن ... نکرد ... دین؟

دیگه طاقت نیاوردم. لبمو محکم گزیدم که اشکام وقتی می ریزه روی

صورتتم، بی صدا باشه. به سختی گفتم:

- نه هنوز.

چرا داشتم امیدوارش می کردم؟! اون لحظه خودمم نمی دونستم!

صداش یه کم جون گرفت اما بازم بی حال بود و کم

انرژی:

- شکیلا دوستت دارم. باور کن دختر! اگه ... اگه ... با من ازدواج نکنی،

نمی دونم چه بلایی سرم میاد. وای شکیلا!

از صمیمیت کلامش ناراحت نمی شدم. انگار صداش آرومم می کرد.

می دونستم این آرامش گناهه محضه اما مگه

دست خودم بود که بی خیال اون آرامش بشم؟! نه دست من نبود،

دست دلم بود! به زور گفتم:

- بله؟

با بغضی که می رفت به گریه بدل بشه، گفت:

- دوستش داری؟

نمی دونم چی شد که گریه صدا دار شد. انگار تازه یه نفر داشت منو

می دید! یه نفر داشت این سوال لعنتی رو که

خیلی وقت بود خودم از خودم می پرسیدم رو ازم می پرسید. وسط هق

هق گفتم:

- نه.

چشماش باز شد. لبخند زد اما به محض دیدن اشکام لبخندش ناپدید شد. زمزمه کرد:

- گریه می کنی؟

لبمو جویدم و سرمو انداختم زیر. باید جلوی اشکامو می گرفتم. با درد گفت:

- گریه برای چیه آخه؟! من حرف بدی زدم؟!

- نه ولی اولین کسی هستی که از احساسم پرسیدی.

- چون برام مهمه. احساس تو زندگی منه شکیلا. جونم بهش بسته س! نمی خوام از دستت بدم. تو که می گی دوشش

نداری. می تونی منو دوست داشته باشی؟! به خدا اگه مال من بشی،

من سر تا پاتو طلا می گیرم. کاری می کنم عاشقم

بشی، خیلی زود!

با کلافگی اشکامو پاک کردم و گفتم:

- درسته که دوشش ندارم ولی بابا خیلی قبولش داره. منم نمی تونم

حرف رو حرف بابام بزنم.

باز نگاه فرهاد طوفانی شد. باز غریب:

- پس من چی؟ اصلا برات مهم نیست چه به روز من بیاد؟ نمی فهمی

دوستت دارم؟!

از ابراز علاقتش گر می گرفتم. سرمو زیر انداختم و نسنجیده گفتم:

- خب تو می تونی با شکیلا ازدواج کنی. چه فرقی داره؟

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

- چی داری می گی؟ من عاشق تو شدم! می فهمی؟! اون جذابیتی که

تو داری منو مجذوب کرده. اون نگاه شیطون و

نجیب تو منو داغون کرده. چشمای سبزه بیچارم کرده! من نمی گم

شیلا بده ولی من تو رو می خوام نه شیلا رو! در

ضمن پیمان شیلا رو می خواد. از بس که من از تو تعریف کردم، پیمان

کنجکاو شد بیاد ببینتت. روزی که اومد تو رو

بینه به جای تو شیلا رو دید و خوشش اومد.

با عصبانیت گفتم:

- خب می گی من چی کار کنم؟

با هیجان گفت:

- نامزدیت رو به هم بزن. من قول می دم که پدرتو راضی کنم.

با ترس و حیرت گفتم:

- چی داری می گی؟ مگه از جونم سیر شدم؟ بابام منو می کشه!

با لحنی فوق العاده مهربون گفت:

- مگه من می ذارم؟ بهت قول می دم که نذارم کوچک ترین بلایی

سرت بیارن.

- ببین! تو رو خدا برو. الان خسرو و بابا همه جا رو دنبالم می گردن.

برو می خوام برم.

دستاشو برداشت و گفت:

- باشه برو. من همیشه گفتم، باز هم می گم، هیچ وقت دلم نمی خواد

واست مشکل درست کنم ولی اینو بدون غروری
 که توی چهرت موج می زنه، می گه که تو قادر به انجام دادن هر کاری
 هستی.
 دیگه منتظر ادامه ی حرفاش نشدم و از کوچه خارج شدم. تا خود خونه
 دویدم که دیر نرسم. به خودم دروغ نمی
 تونستم بگم. از روزای دیگه خیلی سرحال تر شده بودم. فقط دیدن
 فرهاد برام یه دنیا آرامش و شادی آورده بود.
 وقتی رسیدم خونه با چهره غضبناک خسرو رو به رو شدم. انقدر
 سرخوش بودم که زود، تند، سریع، یه خرده دروغ
 براش سر هم کردم تا باورش شد که من رفته بودم در خونه یکی از
 دوستانم برای گرفتن جزوه. اونم که دید سرحالم
 خیلی به پر و پام نپیچید. هر بار که خسرو رو می دیدم، بیشتر می
 فهمیدم که هیچ حسی بهش ندارم. از اخلاقش
 خوشم نمی اومد، از غیرتش خوشم نمی اومد، از ریختش خوشم نمی
 اومد. توی محله خاطرخواه هاش خیلی زیاد بودن
 و فکر می کنم من تنها کسی بودم که از اون خوشم نمی اومد. دنیا
 برعکس شده بود. منی که باید ازش خوشم می
 اومد، حاله ازش به هم می خورد. حرفای فرهاد توی گوشم زنگ می
 زد. شاید باید تکونی به خودم می دادم و
 مخالفتمو اعلام می کردم اما گفتنش آسون بود، به عمل که می رسید
 جا می زدم! حدود یک ماه گذشت تا این که

دوباره فرهاد رو دیدم. این بار تو راه برگشتن از خونه ی دوستم بودم. دفعه ی پیش حرفاش جنبه پیشنهاد داشت ولی این بار بوی التماس می داد! با چشمایی غمبار از من می خواست که نامزدیمو به هم بزنم. در جواب حرفاش فقط تونستم سکوت کنم، همین و بس. چطور بهش حالی می کردم جرأت ایستادن تو روی آقا جونم و شهرام رو ندارم؟! چرا فکر می کرد قضیه به همین سادگی هاست؟ وقتی ازش جدا شدم برعکس دفعه قبل حسابی داغون بودم. یاد خواهشاش که می افتادم، گریم می گرفت. چون کاری نمی تونستم بکنم. این طرفیا هم خوب از سکوت من سوء استفاده می کردن و می بریدن و می دوختن. چون رفت و اومد خسرو به خونه ما زیاد شده بود، آقا جون تصمیم گرفت یه مراسم نامزدی بگیره تا دهن همه رو ببندد و من بازم فقط سکوت کردم و گذاشتم اونا هر طور که می خوان در مورد جشنمون تصمیم بگیرن. بار سومی که فرهاد رو دیدم درست وقتی بود که برای جشن نامزدیم آرایشگاه رفته بودم. حالا خداییش بود که خسرو اروپایی فکر می کرد و دوست نداشت بند انداز بیاد توی خونه منو آرایش کنه! توی آرایشگاه نشسته بودم و حدود دو ساعت تا تموم شدن کارم و اومدن خسرو مونده بود که یکی از کارکنان اون جا صدام زد و گفت:

- آقای دم در با شما کار داره.

با خودم فکر کردم که صد در صد خسروئه! لابد به قول خودش دلش

برام تنگ شده بود! با بی حوصلگی رفتم بیرون

اما به جای خسرو، فرهاد رو دیدم! با دیدنش ناخودآگاه از ته قلبم

خوشحال شدم. اون روز فرهاد هیچ حرفی نزد،

ایستاد جلوم و فقط بهم نگاه کرد. ده دقیقه نگام کرد و وقتی تصمیم

گرفت بره فقط یه کلمه به زور از توی جنجریه ی

پر بغضش بیرون کشید و گفت:

- نجاتم بده!

رفتنش خردم کرد، شکستم! مگه نه این که دوستش داشتم؟! مگه نه

این که هیچ حسی به خسرو نداشتم؟! مگه نه

این که خسرو مال کیمیا بود؟! پس چرا برای نجات خودم و فرهاد و

کیمیا هیچ غلطی نمی کردم؟! بازم افکارم فقط در

حد فکر باقی موند و اون شب توی سکوت خسرو رو همراهی کردم و

مراسم نامزدیمون با شکوه هر چه تموم تر برگزار

شد! خسرو یه لحظه حرفای عاشقونه از دهنش نمی افتاد. در حالی که

من آرزو می کردم ای کاش به جای اون، فرهاد

بود. آرزویی محال! بعد از نامزدی با خستگی به اتاق رفتم و خوابیدم.

صبح روز بعد برای خرید از خونه خارج شدم. البته خرید بهونه بود، دلم

می خواست فرهاد رو ببینم. می خواستم

بدونم با شرایط پیش اومده حالش چطوره! خسرو می خواست دنبالم

بیاد که نگذاشتم و هر طور بود پیچوندمش. خودم
 تنها رفتم چون می دونستم اگه خسرو نباشه حتماً سر و کله ی فرهاد
 پیدا می شه. همین طور هم شد! تا از کوچه
 خارج شدم، فرهاد رو اون طرف خیابون با ظاهری آشفته دیدم. وسط
 کوچه و خیابون درست نبود باهاس حرف بزدم.
 اگه کسی ما رو با هم می دید و به گوش بابا می رسوند، بیچاره می
 شدم. یه کوچه خلوت همون دور و برا بود. سریع
 پیچیدم داخل کوچه و فرهاد هم بلافاصله پشت سرم وارد شد. به دیوار
 تکیه دادم و بهش خیره شدم. از چشماش
 خون می بارید. این بار بر خلاف تصورم نرمشی تو کلامش وجود
 نداشت. در حالی که رگ گردنش متورم شده بود با
 فریاد گفت:

- دیگه اعصابم از دستت خرد شده! خب یه کلمه بگو منو می خوای یا
 نه؟ چرا انقدر منو سر می دوونی؟ دوست داری
 التماسامو بشنوی؟ آره؟ دلت می خواد تیکه های غرورم رو از این که
 هست خردتر کنی؟ دلت همینو می خواد؟!
 از دادهاش وحشت کرده بودم اما انقدر شدید نبود که لال بشم. دوست
 داشتم از احساسم خبر داشته باشه شاید این
 جوری می تونستم یه کم از زجری که می کشید رو کم کنم. برای
 همینم برای اولین بار حجاب از صورت عشقم
 برداشتم و با بغض گفتم:

- چرا بهت دروغ بگم؟ منم از تو خوشم میاد ولی نمی تونم حرفی بزnm.

من می ترسم!

چشماش ستاره زد. آب دهنشو قورت داد و چشماشو یه بار باز و بسته

کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، با لحنی که خیلی

ملایم تر شده بود، شبیه زمزمه گفت:

- آخه تا کی می خوای بترسی فدات شم؟ برو یه کلام بهشون بگو

خسرو رو نمی خوای. به خدا دیگه دارم دیوونه می

شم. خواب و خوراک ندارم. کارم شده این که کشیک تو رو بکشم و هر

وقت تنها بودی بهت التماس کنم تا بلکه از

دستت ندم. شکیلا من طاقت از دست دادن تو رو ندارم.

بعد از چند لحظه سکوت سعی کردم حرف رو عوض کنم. به خاطر

همین گفتم:

- راستی می دونی پیمان اومده خواستگاری شیلا؟

چرخید به سمتم و بدون این که نگاه کنه، در حالی که به دیوار پشت

سرم نگاه می کرد گفت:

- بله می دونم. فقط اینو نمی دونم چرا من در به در نباید به آرزوم

برسم ولی پیمان باید انقدر راحت صاحب شیلا

بشه!؟

دلم به شور افتاده بود. داشت دیرم می شد و نگران این بود که خسرو

بخواد بیاد دنبالم پس گفتم:

- اینم از شانس ماست. من دیگه باید برم چون باید خریدم بکنم. دیر

می شه.

آهی کشید و گفت:

- برو به سلامت. مواظب خودت باش! شکیلا سعی کن یه کاری بکنی.

از ته دلم گفتم:

- سعی خودمو می کنم. تو هم مواظب خودت باش.

دیگه این بار فهمیدم که واقعاً عاشق فرهاد شدم! ولی چی کار می

تونستم بکنم؟ آقا جون از بابای پیمان خیلی

خوشش اومده بود. همین طور هم از خود پیمان. آقا جون قبول کرده

بود که اون روز پیمان و فرهاد، قصد مزاحمت

نداشته و فقط از ما خواستگاری کرده بودن. آقا جون فهمید ولی خیلی

دیر! قرار بود روز عقدکنون من و شیلا یه روز

باشه ولی من هنوز کاری نکرده بودم. بعضی وقتا به خاطر ترسو بودن

انقدر خودمو سرزنش می کردم که حد نداشتم!

دو سه روز قبل از عقدکنون دلمو به دریا زدم و رفتم سراغ آقا جون تا

شاید بتونم حرف دلمو بزنم. مشغول قرآن

خوندن بود. نشستم کنارش و وقتی قرآن خوندش تموم شد تازه

چشمش به من افتاد. لبخند زد و گفت:

- به! عروس خانوم!

گونه هام رنگ گرفت و اعتراض کردم:

- آقا جون!

خندید و در حالی که قرآنش رو می بوسید تا بذاره لب طاقچه گفت:

- جانم بابا؟ کاری داشتی؟

نگام روی ریشای سفید و عبای تنش خشک شد، روی چشمای

مهربونش. چی می تونستم بهش بگم؟! بگم نمی خوام؟

بگم مراسم عقد رو به هم بزنه؟! چی به سر آقا جون می اومد؟! وجدانم

داد کشید تو می ترسی! ربطی به علاقت به آقا

جون نداره. تو ترسویی!

قبل از این که بتونم جلوی خودمو بگیرم از جا بلند شدم و از اتاق

دویدم بیرون. صدا کردنای آقا جون هم تاثیری

نداشت. من بزدل بودم! خیلی هم بزدل بودم! انقدر دست دست کردم تا

بالاخره روز موعود فرا رسید. روز عقدکنون

من و خسرو و شیلا و پیمان. دیگه تا اون روز وقت نشده بود فرهاد رو

بینم چون خسرو یه لحظه هم منو به حال

خودم نمی داشت. پیمان خیلی دلخور و تو هم بود. می دونستم که به

خاطر فرهاد ناراحته ولی دیگه کار از کار گذشته

بود. من و شیلا به آرایشگاه رفتیم و بعد از چند ساعت آماده شدیم.

خسرو و پیمان با دو ماشین گل زده به دنبالمون

اومدن. از آرایشگاه که خارج شدم، یاد روزی افتادم که فرهاد دم

آرایشگاه ازم خواهش کرده بود که نامزدی رو به هم

بزنم، ولی من جرأتشو پیدا نکردم. با کنجکاوای به همون جایی که بار

قبل فرهاد ایستاده بود نگاه کردم. یه بریدگی

پشت شمشادا بود. در کمال حیرت و تعجب فرهاد رو دیدم که همون

جا وایساده و با چشمایی خیس از اشک منو نگاه
 می کرد! احساس کردم قلبم فشرده شد. طاقت دیدن ناراحتیشو
 نداشتم. چه برسه به اشک ریختنش رو. دستش رو
 گذاشته بود جلوی دهنش و با بهت به من توی لباس عروس خیره شده
 بود. داشتم دق می کردم! سریع سوار ماشین
 شدم چون اگه چند لحظه بیشتر بهش خیره می موندم اشکم سرازیر
 می شد. خسرو هم سوار شد و با عصبانیت گفت:
 - این این جا چی کار می کنه؟
 حال خودم یادم رفت و با تعجب گفتم:
 - کی؟
 - این پسره که اون دفعه مزاحم شما شده بود! قیافش خوب تو ذهنم
 مونده. ببین آشغال چطوری به تو نگاه می کنه!
 شیطونه می گه برم فکشو جا به جا کنم.
 خونم به جوش اومد و برای اولین بار با عصبانیتی که از من بعید بود
 بهش توپیدم:
 - شیطونه غلط کرده. بشین سر جات!
 با تعجب گفتم:
 - تو چت شد یک دفعه؟ ببینم چرا ازش طرفداری می کنی؟
 سریع حرفم رو ماست مالی کردم:
 - من طرفداری نمی کنم ولی حوصله ی جنجال هم ندارم.
 خسرو ماشین رو راه انداخت و در همون حال با تردید گفت:

- خیلی خب چرا می زنی؟

اصلاً حوصله غیرتای بی موردشو نداشتم. هر چی بیشتر می گذشت، به

جای این که جذبش بشم، ازش متنفر می شدم!

هر دو اتومبیل به باغ رسیدن. مراسم تو باغ خونه خودمون بود. خسرو

در رو برام باز کرد و خواست که به من کمک

کنه ولی من کمکشو قبول نکردم و خودم پیاده شدم. حرکت با اون

لباس سنگین برام سخت بود. داشتم پایین لباسم

رو به حالت اولیه بر می گردوندم که کنار یکی از درختای کاج چشمم

به فرهاد افتاد. معلوم نیست چه جوری دنبال ما

تا این جا اومده بود. تکیه داده بود به دیوار. حال خرابش کاملاً مشخص

بود. دستاشو مشت کرده گذاشته بود به دیوار

و همین طور که زل زده بود به من و لب پایینشو کشیده بود توی

دهنش سرشو از پشت چند بار کوبید توی دیوار.

دیگه طاقت نداشتم. چرا کاری از من بر نمی اومد؟ عشقم داشت جلوی

چشمم جون می کند! اشک توی چشمم جمع

شد ولی اگه گریه می کردم، همه می فهمیدن چون پایین چشمم

کامل سیاه می شد. خدا رو شکر این بار خسرو

متوجه فرهاد نشد، فقط بازومو گرفت و گفت:

- بریم عزیزم. همه منتظر ما هستن.

مثل مرده ی متحرک دنبالش کشیده شدم. اصلاً نفهمیدم توی مسیر تا

اتاق عقد کیا رو دیدم و چیا گفتم! من و شیلا و

دو تا دامادا سر سفره نشستیم. شیلا آروم در گوشم گفت:

- حیف شد! کاش یه کاری کرده بودی. پیمان می گه حال فرهاد اصلاً خوب نبوده و توی باغ هم نیومده.

حرفای شیلا حاله رو بدتر کرد. دیگه فهمیدم که بدون فرهاد زندگی برام معنایی نداره. باید یه کاری می کردم. باید برای اولین بار خودخواه می شدم و فقط به خودم فکر می کردم. من فرهاد رو می خواستم حتی اگه به قیمت جونم تموم می شد. یه آن تصمیم خودمو گرفتم و گفتم:

- به پیمان بگو بره بهش بگه بیاد تو. نمی دونم شیلا توی چشمام چی دید که با ترس گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

با جدیتی که از من بعید بود گفتم:

- کاریت نباشه! بهش بگو.

شیلا که جدیت منو دید، آروم حرفای منو به پیمان گفت. پیمان با نگرانی نگام کرد. آروم پلک زدم که یعنی پاشو برو.

پیمان شونه هاشو بالا انداخت و پا شد رفت بیرون. خسرو که از پیچ پیچ ها چیزی دستگیرش نشده بود گفت:

- چی شده عزیزم؟ دو تا عروس خیلی پیچ پیچ می کنین!

بدون این که جوابشو بدم نگامو به پایین دوختم و اون طبق معمول به حساب شرم و حیای من گذاشت و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد پیمان اومد و در گوش شیلا چیزی گفت. شیلا هم آروم

در گوش من گفت:

- پیمان می گه به سختی تونسته راضیش کنه که بیاد تو. حالا هم

توی اتاق بغلیه، ولی دیگه این جا نمی تونه بیاد!

لبخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست. همون جا هم خوبه. می خوام صدامو بشنوه.

بعد آرام دستشو فشار دادم و گفتم:

- ممکنه من امروز بمیرم. حلالم کن!

شیلا با بغض گفت:

- تو رو خدا شکيلا! دیوونگی نکن. حالا من یه چیزی گفتم! ولش کن.

- نه شیلا. این کاریه که من باید زودتر از اینا انجامش می دادم. تا حالا

هم خیلی دیر شده. من مرگ رو ترجیح می دم

به زندگی با خسرو که حالم ازش به هم می خوره.

شیلا که سعی داشت هر طور شده منو متقاعد کنه گفت:

- آخه چرا! خسرو به این خوشگلی، به این مهربونی! اون تو رو خیلی

دوست داره. مطمئن باش بعد از ازدواج، انقدر

بهدت محبت می کنه که بعد از یه مدت فرهاد رو از یاد می بری.

حالا نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی! دیگه حرف تو گوشم

نمی رفت. سفت و سخت تصمیمم رو گرفته بودم.

اشکا و حال داغون فرهاد واقعا نابودم کرده بود.

- نه نمی شه. من همون اول هم وقتی که هنوز پای فرهاد در میون

نبود، از خسرو خوشم نمی اومد. تو راست می گی.

خسرو پسر خوبییه ولی با من خوشبخت نمی شه. بهتره با کسی ازدواج کنه که خوشبختش کنه. شیلا! خسرو سهم کیمیاست.

شیلا که دید اصرار فایده ای نداره، دیگه ادمه نداد. ولی دستمو توی دستش محکم فشار می داد. آقا برای خوندن خطبه اومد. قرار بود اول صیغه بین من و خسرو خونده بشه. تموم بدنم یخ زده بود. کاری که من می خواستم انجام بدم، کار کمی نبود! آقا خطبه رو سه بار خوندم. بار سوم همه چشما به دهن من بود. پریدخت خانم به گمون این که زیر لفظی می خوام، گوشواره های بزرگ و قیمتی رو تو دست من گذاشت و گفت:

- بله رو بگو دیگه عروس خانم، پسر الان غش می کنه. دیگه وقتش بود. بس بود هر چقدر لالمونی گرفتم. یه دفعه از جا بلند شدم. نمی دونم چه مرگم شده بود! تو نقشم وایسادن در کار نبود. استرس گرفته بودم شدید. همه با تعجب به من نگاه می کردن ولی من سعی می کردم که به کسی نگاه نکنم. دلم نمی خواست با نگاه به مامان، همه حرفام از یادم بره. دامن لباسم به تنگ آب گرفته و تنگ توی سفره برگشته بود. گل های رز پر پر شده به دامن لباسم چسبیده بودن. نگامو از لباسم گرفتم و با بدبختی بالاخره با صدای بلند گفتم:

– نه! من زن آقای خسرو آریا نسب، فرزند آقای امیر بهادر آریا نسب
نمی شم!

گفتن این جمله برای به پا کردن یه قیامت بس بود! انگار کبریت
انداختم تو انبار باروت! یهو همه چی منفجر شد!

همه‌همه به آسمون بلند شد. همه با نفرت به من نگاه می کردن. خونواده
داماد سریع از خونه رفتن بیرون. خسرو
خواست یه چیزی بگه که مادرش با عصبانیت دستشو کشید و از اتاق
خارج شدن. تو کمتر از چند ثانیه همه چیز به
هم ریخت و در کمتر از چند دقیقه خونه تخلیه شد، ولی من هنوز سر
جام ایستاده بودم و نفس نفس می زدم. کل
بدنم می لرزید اما خوشحال بودم که خلاص شدم! حالا به هر قیمتی!
خبری از هیچ کس نبود، حتی شیلا هم نبود! حال
مامان به هم خورده بود. سفره عقد به هم ریخته بود و هر چیزش یه
گوشه افتاده بود. جمعیت که هول می زدن برن
زدن همه چیو نابود کردن! من اما مثل یه روح اون وسط وایساده بودم
و منتظر بودم تا یه خبری بشه. چقدر خوب می
شد اگه می تونستم اون لحظه زمان رو بیرم جلو. چیزی طول نکشید
که آقا جون مهربونم کمر بند به دست وارد شد و
قبل از این که بتونم تکونی بخورم یا از خودم دفاعی کنم به جون من
افتاد. در همون حین شیلا و پیمان رو که اومدن
توی اتاق تا هر طور شده جلوشو بگیرن به زور از اتاق بیرون انداخت تا

کسی نتونه دستای قدرتمندشو نگه داره. در
 اتاقو هم بست و قفل کرد. فریاد می زد:
 - کثافت حالا برای من زبون در آوردی؟ حالا نمی خوام زن خسرو
 بشی؟ تو غلط می کنی! مگه من آبرومو از سر راه
 آورده بودم که تو انقدر راحت به بادش دادی؟
 ضربات سنگین سگک کمر بند روی کمر و پهلوم نفسمو بند آورده بود!
 صدای التماسای مامان که گویا با شنیدن خبر
 کتک خوردن جگر گوشه اش درد خودش یادش رفته بود و پشت در
 اومده بود رو به همراه صدای شیلا می شنیدم،
 ولی برای آقا جون مهم نبود و فقط می زد. میون هق هق گریه صدای
 محکم در رو هم می شنیدم که کوبیده می شد.
 انگار کسی می خواست وارد اتاق بشه، ولی در قفل بود. با گریه فریاد
 زدم:
 - کمک! تو رو خدا نزن آقا جون. مگه من چی گفتم؟ خب از خسرو
 بدم میاد! آقا جون تو رو خدا.
 آقا جون با فریاد گفت:
 - خفه شو! خفه شو دختره ی بی حیا. زیر سرت بلند شده؟ زبون
 درازی می کنی؟!
 دیگه طاقت ضربه های کمر بند رو نداشتم. داشتم از حال می رفتم،
 آخرین توانمو جمع کردم و با گریه فریاد زدم:
 - فرهاد! فرهاد! مگه قول ندادی که نذاری بلایی سر من بیاد؟ پس کجا

رفتی؟ نامرد دارم می میرم! بابام شیرینتو
کشت.

یه دفعه در با صدای بلندی باز شد و فرهاد وارد اتاق شد! سریع خودش
رو به من رسوند. آشفتگی اون از من کتک
خورده هم بیشتر بود. جلوم ایستاد و رو به آقا جون گفت:
- مگه شما دین و ایمون ندارین که این طوری دخترتون رو کتک می
زنین؟ اون که گناهی نداره! مقصر منم که
عاشقش شدم. بیاین منو بزنین. بیاین منو تیکه تیکه کنین ولی کاری
به شکیلا نداشته باشین.

آقا جون این بار به سمت فرهاد حمله کرد و فرهاد با کمال میل پذیرای
ضربات محکم و دردناک کمریند آقا جون شد.
وسط کتک خوردن ما شهرام هم که برای کاری بیرون رفته بود برگشت
و وقتی فهمید قضیه چیه به یاری آقا جون
اومد و هر دو نفرشون با هم انقدر من و فرهاد رو زدن که جون تو
بدنامون نمودند. بعضی وقتا فکر می کنه خوبه آقا
جون با کتک زدن ما خشمشو تخلیه کرد و گرنه اگه دور از جونش
سکته می کرد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟!
وقتی خسته شدن شهرام در حالی که هنوز هم عربده می کشید از
خونه خارج شد و آقا جون گوشه اتاق روی زمین
نشست و گریه سر داد. من که کاملاً بی حال و جون بودم و همه
چیزایی که می شنیدم، توی یه هاله ای مه قرار داشت.

ولی همه حرف آقا جون یه چیز بود این که آبروشو من به باد دادم! اون روز فکر می کردم من کار بدی نکردم! فقط حرف دلم رو زده بودم اما حالا می فهمم بدترین راه رو برای زدن حرفم انتخاب کردم. من آقا جونم رو بی آبرو، داداشم رو بی غیرت و خسرو رو نابود و آواره شهر غربت کردم! بگذریم! اون روز به کمک پیمان و چند تن از اقوام که اون جا مونده بودن من و فرهاد رو به بیمارستان رسوندن و هر دو بستری شدیم. چند روز بعد که زخمای تنمون بهتر شد و مرخص شدیم آقا جون ما رو به عقد هم در آورد و گفت که دیگه هرگز نمی خواد منو ببینه. من خیلی ناراحت بودم، چون خونوادمو دوست داشتم. فرهاد اصرار داشت که هر چه زودتر بریم سر زندگی خودمون توی خونه بزرگی که پدرش برامون تهیه کرده بود. ولی من قسم خورده بودم که تا روزی که آقا جون با من آشتی نکنه، از اون خونه نرم! همین طور هم شد. بعد از عقد به بهونه جمع کردن وسایلم برگشتم توی خونه و دیگه پامو بیرون نذاشتم. حتی برای یه خرید جزیی هم از خونه نمی رفتم بیرون که مبادا درو دیگه روم باز نکنن. آقا جون همیشه به مامان با صدای بلند می گفت به این لکه ننگ بگو از خونه من گم شه بیرون نمی خوام بینمش. ولی من نمی رفتم! گوشم هم به طعنه ها و حرفای آقا جون و شهرام بدهکار نبود. به فرهاد هم می گفتم که برای

دیدن من همون جا بیاد و تو حیاط همو می دیدیم. فرهاد بیچاره شکایتی نداشت، اون واقعاً دوست داشت منو خوشحال کنه. آقا جون خیلی گوشه و کنایه می زد. به فرهاد هم خیلی بد و بی راه می گفت ولی من توجهی نداشتم. سه سال از عقد من و فرهاد می گذشت. از کیمیا فقط همینو می دونستم که با خسرو ازدواج کرده؛ همین! البته می دونستم که آقا جون همه ی خبرا رو داره، ولی به من نمی گه. کم کم صدای بابا و مامان فرهاد در اومد که چرا من سر خونه و زندگی نمی رم؟! فرهاد همه ی حقو به من می داد، ولی به هر حال نامزدی ما خیلی طولانی شده بود و من باید یه کاری می کردم. یه روز تصمیم خودم رو گرفتم، عزمم رو جزم کردم و وارد اتاق آقا جون شدم و دقیقاً مثل همون سه سال پیش اونو در حال قرآن خوندن دیدم. جلوش روی زمین نشستم و دستم رو روی آیه های قرآن گذاشتم و با بغض گفتم:

– به همین آیه ها قسم اگه منو نبخشید، خودمو می کشم.
آقا جون جوابمو نداد. شروع کرد از حفظ بقیه آیه ها رو خوندن.
دوباره گفتم:

– شما که نمی خواین از طرف من یه لکه ننگ دیگه هم روی زندگیتون به وجود بیاد؟

آقا جون بالاخره سکوتشو شکست و گفت:

- پاشو از اتاق من برو بیرون.

همین که باهام حرف زده بود خودش خیلی ارزش داشت. از شوق

اشکام جاری شدن و گفتم:

- نمی رم! تا منو نبخشین از جام جم نمی خورم.

آقا جون که پیدا بود یخش آب شده و دیگه مثل قبل کینه ای از من

نداره، قرآنش رو بوسید روی رحل گذاشت و

گفت:

- به نظر خودت کاری که کردی قابل بخشش بود؟

دو زانو یه کم بهش نزدیک شدم و با عجز گفتم:

- می دونم بابا. من نباید عقد رو به هم می زدم، ولی به خدا نمی

تونستم در کنار خسرو خوشبخت بشم. اول فکر می

کردم که بعد از یه مدت عاشقش می شم ولی نشدم. تازه بدتر ازش

متنفر می شدم. بابا من اگه اون روز بله رو می

گفتم، بدون شک بدبخت می شدم.

- خسرو تو رو دوست داشت خیلی هم زیاد. تو می دونی که چه به روز

اون آوردی؟ توی بیست و چهار سالگی موهاش

از دست تو سفید شده. اون دیگه نمی خواست هیچ وقت ازدواج کنه.

نمی دونی چقدر باهاش حرف زدم و از توی

چشم سفید بی آبرو بد گفتم، تا راضی به ازدواج با کیمیا شد. بالاخره

یه روزی آه اون جوون می گیردت. بد کردی

شکیلا خیلی بد کردی.

هق هق کردم و گفتم:

- بابا می دونم بد کردم ولی نه این که فکر کنین وقتی می گم ازدواج

من با خسرو برام بدبختی میاره، به خاطر اینکه که

خسرو عیب و ایرادی داره. نه! به خاطر خودم بود بابا. من نمی تونستم

اونو خوشبخت کنم. با این ازدواج هم من

بدبخت می شدم هم اون. بابا اونم خوشبخت نمی شد، چون من در

برابرش یه کوه یخ بودم. ولی با این حال اگه شما

بخواید می رم به دست و پاش می افتم و ارزش می خوام منو ببخشه.

فقط اگه شما بخواید. بابا بین من با این که عاشق

فرهام حاضر نیستم بدون رضایت شما پا به خونس بذارم. به خدا

خیلی دوستون دارم!

آقا جون هم مثل من چشماش بارونی شد، گوشه چشمشو چلوند و

گفت:

- من خیلی وقته که تو رو بخشیدم. کیه که نتونه اولاد خودشو ببخشه؟

من خودم از خسرو حلالیت طلبیدم. اون

همون سالی که با کیمیا ازدواج کرد، برای همیشه رفت اصفهان! چون

دیگه نمی تونست توی این شهر زندگی کنه.

با ناراحتی گفتم:

- وای! پس من دیگه نمی تونم کیمیا رو ببینم؟ چقدر بد!

با شنیدن این خبر ناراحت تر از قبل و سوزناک تر اشک می ریختم. آقا

جون بعد از سه سال آغوش خودشو به روم باز

کرد و من توی بغلش خزیدم و آقا جون با من آشتی کرد. یه هفته بعد
 خونواده ی فرهاد برای اجازه بردن عروسشون به
 خونه ما اومدن و من و فرهاد به دنبال مراسم با شکوهی به خونه
 خودمون رفتیم. سال اول زندگیم با فرهاد باردار شدم
 ولی به سه ماه نکشیده بچه سقط شد. این قضیه خیلی تو روحیم اثر
 منفی گذاشت ولی به کمک فرهاد سعی کردم
 دوباره خودم رو پیدا کنم. شش ماه بعد دوباره باردار شدم ولی بچه
 دومم هم توی شش ماهگی سقط شد. دیگه کارم به
 جنون کشیده بود. همش می گفتم اینا از نفرینای خسروئه. دل شکسته
 خسرو باعث این اتفاق شد. فرهاد که آب
 شدن منو به چشم می دید دیگه ازم بچه نخواست ولی در عوض کلی
 تقویتم کرد. سه سال بعد دوباره باردار شدم.
 همین که فهمیدم باردارم رفتم مشهد و از خود آقا بچمو خواستم. اون
 جا نذر کردم اگه سالم به دنیا اومد و پسر شد
 اسمشو بذارم رضا. با شفاعت آقا بود که خدا رضا رو به ما داد. رضا
 چشم و چراغ خونمون شده بود و من براش می
 مردم. فکر می کردم خسرو فراموشم کرده که خدا هم منو بخشیده و
 رضا رو بهم هدیه داده. رضا دو ساله بود که پدر و
 مادر فرهاد تو سانحه ای کشته شدن و داغشون به دل ما موند. فرهاد
 ضربه خیلی بزرگی خورد و کمی طول کشید تا
 مثل سابقش شد. با به دنیا اومدن تو فرهاد دوباره مثل اولش شد. چون

عاشق دختر بود. درست مثل پدر و مادر من.

میون حرف مامان رفتم و گفتم:

- پس آقا جون و خانم جون چطور فوت شدن؟

- اونا هم اول خانم جون یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد و به فاصله

سه ماه بابام که عاشق مامان بود، فوت کرد.

این هم ضربه بزرگی برای من بود ولی با وجود تو و رضا و فرهاد این

غم کم کم برام کم رنگ شد.

- مامان نگفتی که خاله شیلا چی شد؟ شما عقدو به هم زدین. اونا چی

کار کردن؟

- وقتی این اتفاق افتاد، خانواده پیمان زود پس کشیدن ولی پیمان

سفت سر جاش ایستاد و چند روز بعد شیلا رو برد

یه محضر و عقد کردن. ولی عروسی اونا هم همزمان با عروسی ما برگزار

شد. بعد از عروسی هم متاسفانه پیمان

مشکل داشت و بچه دار نمی شدن. انگار بخت ما دو تا خواهر باید عین ا

مثل هم می شد. مشهد که رفتم شیلا هم باهام

اومد و من حاجت خودم و اون شفای پیمان رو از آقا گرفتیم. وقتی

برگشتیم شیلا هم باردار شد ، برای همینم بچه

هامون تقریباً هم سنن، سام فقط دو سه ماه از رضا کوچیک تره.

ولو شدم روی کاناپه، سرمو گذاشتم روی پاهای مامان و پاهامو روی هم

آویزون کردم و گفتم:

- وای مامان چه داستانی داشتین شما! بابا هم برای خودش یه پا فرهاد

کوه کن بوده ها! ولی من شانس ندارم. نه
 تونستم بابا بزرگ و مادر بزرگ پدری رو ببینم و نه تونستم بابا بزرگ و
 مادر بزرگ مادری رو ببینم.
 مامان مشغول نوازش موهام شد و گفت:
 - عزیزم قسمت نبود که تو این چهار تا فرشته رو ببینی.
 بعد خم شد و گونمو بوسید و گفت:
 - درسته که خدا چهار تا فرشته رو ازمون گرفت، ولی در عوضش یه
 دونه فرشته بهمون داده که جای هر چهار نفر رو
 گرفته.
 با شیطنت گفتم:
 - ا؟ من که بد بودم و تخس و شیطون و بچه و لوس؟ چی شد حالا
 شدم فرشته؟
 مامان خندید و خواست جوابمو بده که تلفن اتاق زنگ زد. سرمو از روی
 پای مامان برداشتم تا بتونه گوشی رو جواب
 بده. مامان هم بلند شد رفت سمت تلفن و زیر لبی گفت:
 - خدا کنه باز کیمیا نباشه!
 چشمامو گرد کردم و اومدم یه چیزی بگم که گوششو برداشت و حرف
 من تو هوا موند. از طرز حال و احوالش فهمیدم
 خود خاله کیمیاست. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
 - چقدر حلال زاده ای! همین الان با رزا ذکر خیرت بود.
 با خودم فکر کردم ذکر خیر کی بود؟ خاله کیمیا؟! خوبه همین الان

داشت می گفت کاش اون نباشه ها! مامان آب زیر
 کاه مودی! از فکر خودم خندم گرفت و به بقیه مکالمه مامان گوش
 دادم:

- قریونت برم. جدی می گی؟ خیلی خوشحالم! ببینم هنوز که بهش
 نگفتی رزا سرش کلاه گذاشته؟
 ... -

- خوب کردی. حالا چی شده یادی از ما کردی؟
 ... -

- کیمیا جان، گفتم که! ما تازه از مسافرت برگشتیم، دوباره هوس
 مسافرت کردی؟
 ... -

- پس کار آرمینه! خب چندان فرقی هم نداره! اصل اینه که تازه دو سه
 هفته س از کیش برگشتیم، نمی تونم باز فرهاد
 رو تنها بذارم.
 ... -

- اِ کیمیا! الو؟ الو؟
 با خودم گفتم خاله کیمیا قطع کرده. حسابی هم کنجکاو بودم ببینم
 این مسافرت چیه! رفتم طرف مامان که وقتی قطع
 کرد سوالامو رگبار کنم طرفش که یهو صاف نشست و گفت:
 - سلام آرمین جان. خوبی شما؟
 ... -

- لطف داری سلام می رسونن خاله. همه خوبن.

... -

- آخه پسر من دیروز به خود کیمیا هم گفتم، ما تازه از سفر

برگشتیم. مسافرت هم هر تابستون یکی کافیه! دلیل

نداره.

... -

- چطور؟ نه شاغل نیستم.

... -

- نه بابا از اون نظر مشکلی ندارم.

نمی دونم آرمین چی داشت می گفت که مامان ساکت شده بود! شش

چشمی رفته بودم تو نخ مامان. قیافش در هم

شده بود. کاملاً عکس العملش رو می شناختم. الان رفته بود توی یه

حالت رودرواسی. می دونستم الان دیگه نمی

تونه مخالفت کنه! همینم شد، چون وقتی سکوتشو شکست گفت:

- خیلی خب باشه. من با شیلا حرف می زنم، بینم چی می گه.

... -

- باشه خبرشو بهتون تا شب می دم.

... -

- نه پسرم کاری ندارم سلام برسون.

... -

- به سلامت.

بعد از این حرف گوشی رو گذاشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. پیدا بود که مشغول فکر کردنه. دیگه نتونستم

ساکت بمونم، داشتم می ترکیدم از فضولی، پس اولین حدسمو به زبون آوردم و گفتم:

- آرمین بود مامان؟

- آره.

- چی شده؟

مامان که از فکر بیرون اومده بود، نگام کرد و گفت:

- زنگ زده بود بگه بریم شمال.

حدس می زدم اما بازم خیلی خوشحال شدم و با هیجان گفتم:

- آخ جون! می ریم مامان؟

ولی یهو یاد داریوش افتادم و بادم خالی شد. ولو شدم روی کاناپه دوباره

و با پام ضرب گرفتم روی زمین. مامان بی

توجه به حال من گفت:

- نمی دونم باید از شیلا پرسیم. راستی دیروز که کیمیا زنگ زده بود،

می دونی چی می گفت؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چی می گفت؟

- می گفت ازتون تشکر کنم. می گفتم نمی دونم رزا و سپیده با

داریوش چی کار کردن که انقدر سر به راه شده. دیگه

از سر کار مستقیم میاد خونه و خیلی بیشتر به من توجه داره. دیگه هم

موبایلش دم به ساعت زنگ نمی زنه. خلاصه
 می گفت که خیلی عوض شده! اولش هم نمی دونسته شماها کاری
 کردین، از آرمین دلیشو پرسیده اونم گفت تاثیر
 دخترای دوستاتونه.
 ضربان قلبمو حتی از روی لباسم حس می کردم. دلم می خواست بپریم
 مامانو دو تا ماچ آبدار کنم. چقدر از شنیدن این
 خبر خوشحال شدم. داریوش داشت عوض می شد! مگه همینو نمی
 خواستم؟! اما یهو یاد گذشته ها افتادم. مامان،
 سفره ی عقد، خسرو! مگه می شه؟! من و داریوش؟! محاله! نه بابای اون
 می ذاره نه مامان بابای من. رفته بودم تو فکر
 که صدای مامان از جا پروندم:
 - هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟
 با تعجب نگاه کردم و گفتم:
 - چه حرفی؟
 - راجع به داریوش. مگه همون تابلوت نیست؟! همونی که خیلی
 دوستش داشتی؟ وقتی دیدیش عکس العملات رو زیر
 نظر داشتیم. همچین خیلی هم جا نخوردی! در حالی که من حس می
 کردم همون جا ورجه وورجه می کنی و با انگشتت
 داریوش رو نشونم می دی و می گی مامان این همون نقاشی منه ها! اما
 انگار نه انگار.
 لب گزیدم و آب دهنمو قورت دادم. مامان نشست کنارم، دست گذاشت

زیر چو نمو گفت:

- حرف نمی زنی رزای من؟

داشتم کم کم بغض می کردم. آب دهنمو چند بار قورت دادم و گفتم:

- چون شب قبلش دیده بودیمش، تو پیست!

مامان با چشمای گرد شده گفت:

- راست می گی؟!

- اوهوم.

- خب؟!

- هیچی دیگه. یه مشکلی برامون پیش اومد، یعنی چیزه ...

می ترسیدم راستشو به مامان بگم، پس گفتم:

- سپیده خورد زمین. اونا کمکمون کردن. اون جا بود که دیدمش. اما

خب وقتی فهمیدم پسر خاله کیمیاست و خاله

کیمیا هم انقدر ازش بد گفت دیگه ازش دوری کردم. دیدی که الکی

هم بهش گفتم نامزد دارم.

مامان بی مقدمه گفت:

- رزا حسست نسبت بهش چیه؟!

با چشمای گرد شده به مامان خیره شدم. سابقه نداشت در این موارد با

هم حرفی بزنیم. وقتی نگاه منو دید گفت:

- همه ی مادر دخترا در مورد این جور چیزا با هم حرف می زنن.

- خب ... خب حسی ... ندارم. می دونی که من کلا زیاد با پسرا جور

نیستم. فقط با سام و رضا، همین! داریوش هم یکی

... یکیه مثل بقیه.

مامان یه کم موشکافانه نگام کرد و من سعی کردم کلی خودمو خونسرد

نشون بدم. آهی کشید از جا بلند شد و گفت:

- امیدوارم همین طور باشه. دوست ندارم اگه قرار شد باز باهاشون

همسفر بشیم نگرانت باشم.

رفت سمت تلفن و گفت:

- حالا چرا کیمیا می گه عوضش کردین؟! چی کار کردین؟!

دستامو تو هم پیچوندم و عصبی گفتم:

- نمی دونم! لابد کم محلی.

مامان بازم آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی خوام تو طعمه باشی رز؛ نمی خوام!

خودمو زدم به نشنیدن. چرا که نه؟! شاید من واقعاً طعمه شده بودم

برای خانواده ی آریا نسب! برای انتقام یه زخم

کهنه!

خاله شیلا حاضر نشد باهامون بیاد در عوضش سپیده رو فرستاد

خونمون که باهامون بیاد. مامان با بابا هم مشورت

کرد و وقتی بابا مطمئن شد خبری از خسرو شوهر خاله کیمیا نیست

بالاخره رضایت به رفتنمون داد. به خصوص که

رضا و سام هم دوباره رفته بودن شمال! این دختره حسابی رضا رو از راه

به در کرده بود که هنوز نیومده دوباره هوایی

شده بود! مامان با خاله کیمیا تماس گرفت و خبر رفتنمون رو داد. قرار

بر این شد که صبح روز بعد اول جاده چالوس
منتظرشون باشیم. صبح با صدای مامان و تکونای دست سپیده که
شبش اومده بود خونمون مونده بود، با رخوت از جا
بلند شدم. ساعت پنج بود. سپیده حسابی سر حال بود و معلوم نبود از
کی بیدار شده که آماده س! ولی من حسابی
استرس داشتم و باز دلشوره افتاده بود به جونم. از تصور دوباره دیدن
داریوش دست و پام یخ می زد. همراه سپیده
سر میز صبحونه حاضر شدیم و به زور مامان صبحونمون رو خوردیم.
بابا هم برای بدرقه ما بیدار شده بود. دلم برای بابا
می سوخت. اصلاً فرصت مسافرت پیدا نکرده بود. با سپیده داشتیم
آماده می شدیم که سر مامان از در اتاق تو اومد و
گفت:

- بچه ها لباس مجلسی هم بردارین.

همزمان با هم گفتیم:

- چرا!؟

- کیمیا دیشب گفت عروسی پسر یکی از دوستای مشترک منم. ساکن

شمالن، بردارین محض احتیاط.

سپیده سرشو گرفت و گفت:

- من که لباس ندارم!

رفتم سر کمده لباسام و گفتم:

- چرا اتفاقاً داری! عروسی مهران رو یادت رفته؟! بعدش که اومدیم

خونمون لباست رو این جا جا گذاشتی!

سپیده هیجان زده از جا پرید و گفت:

- آره! راست می گی. پس برام برش دار. خودت چی می پوشی؟

- منم همون لباس اون شبو بر می دارم، مشکیه.

سپیده چشمکی زد و گفت:

- کثافت! می خوام از داریوش دلبری کنی!

رفتم سر کمند و با خنده ای موزیانه فقط گفتم:

- خفه شو!

بعد از برداشتن لباسا و جا دادنشون توی ساکامون، وسایلمون رو

برداشتیم و زدیم از خونه بیرون. مامان و بابا کنار

ماشین بابا منتظرمون ایستاده بودن. نگرانی رو تو عمق چشمای بابا

احساس می کردم. گوشو بوسیدم و خودمو تو

بغلش جا کردم، اونم لاله گوشمو بوسید و گفت:

- دختر عزیزم! هم مواظب خودت باش، هم مامان و دختر خالت!

- چشم بابایی! شمام همین طور.

بابا برای راحتی بیشترمون سوییچ بنزشو به مامان داد و خودش سوییچ

اتومبیل مامانو برداشت. همراه سپیده با

خوشحالی و ذوق توی ماشین پریدیم. من جلو نشستم و سپیده عقب.

چند لحظه بعد مامان هم سوار شد و پشت

فرمون نشست. بابا سرش رو از شیشه داخل کرد و آخرین توصیه ها رو

هم بهمون کرد. وقتی بالاخره دل کند و با

خداحافظی برامون دستی تکون داد، مامان در جوابش بوقی زد و راه افتاد. تا کلی وقت بعد از این که از خونه خارج شدیم به پشت سرم نگاه می کردم و برای بابای مهربونم دست تکون می دادم. انگار تازه بابا رو شناخته بودم و هزار برابر بیشتر از قبل عاشقش شده بودم.

دقیقاً ساعت هشت بود که به محل قرارمون رسیدیم. اونا هنوز نیومده بودن برای همین هم یه جای مناسب ماشین رو پارک کردیم و منتظرشون نشستیم. سرمو به ضبط ماشین و کاستاش گرم کرده بودم که سرم گرم بشه و گذر زمان و استرس شدیدم از یادم بره. نسیم خنکی که از شیشه باز به داخل می اومد روحمو نوازش می کرد. هممون توی خلسه و سکوت فرو رفته بودیم. خودم سکوت رو شکستم و با لوس بازی گفتم:

- مامانی! الهی من پیش مرگ چشمای خوشگلت بشم. می ذاری من توی جاده پشت فرمون بشینم؟

مامان سعی کرد لبخندشو قورت بده و گفت:

- سعی نکن با زبون چرب و نرمت منو گول بزنی. نمی شه عزیزم این جا جاده س شما هم تازه گواهینامه گرفتی.

با ناراحتی گفتم:

- شما که می دونی من رانندگیم حرف نداره. تو رو خدا بذار، قول می دم آرام برم.

سپیده هم به طرفداری از من گفت:

- راست می گه خاله. منم هواشو دارم که تند نره. بذارین دیگه.

مامان با اخم گفت:

- من می گم نره شما می گین بدوش؟ جاده چالوس خطرناکه!

کاملاً مشخص بود که مامان نرم شده و با یه کم اصرار دیگه می تونم راضیش کنم. برای همین گفتم:

- تو رو جون من مامان. به خدا حواسم هست که مشکلی پیش نیاد. بار

اولم که نیست رضا و بابا هم همیشه ماشینو تو

جاده بهم می دن.

مامان لباسو جمع کرد و گفت:

- چی بگم من به تو دختر خیره سر چشم سفیدا؟

با شادی از گردنش آویزون شدم و محکم بوسیدمش و گفتم:

- قربون مامان خوشگل خودم برم من الهی.

هنوز مامان چیزی نگفته بود که از صدای بوقی مامانو ول کردم و هر

سه به عقب برگشتیم. از شیشه عقب به خوبی می

مشکی رنگی که پشت ماشین ایستاده بود رو دید و چون BMW شد

سقفش کروکی بود سرنشیناش هم مشخص

بودن! مامان با خونسردی گفت:

- اومدن!

اینو گفت و رفت پایین ولی من و سپیده خشک شده بودیم سر جامون.

همیشه آرزو داشتیم یه همچین ماشینی داشته

رو تا حالا توی ایران ندیده بودم. حدس BMW باشم ولی این مدل زدم از جای دیگه ای سفارش داده باشه. خود داریوش پشت فرمون دیوونه کننده شده بود. موهای لختش به دست باد حسابی پریشون شده بود و داشت جواب احوالپرسی مامان رو می داد اما نگاهش هی توی ماشین ما چرخ می خورد. عوضی محشر شده بود! وقتی به رسم ادب برای مامان از ماشین پیاده شد تونستم درست تیشو ببینم. تیشرت سبز رنگ تیره ای پوشیده بود با شلوار جین خاکی رنگ. با دیدنش دوباره اهم بلند شد. تو همون نگاه اول حس کردم رنگ پریده تر شده و یه کم هم لاغرتر شده. آرمینم پیاده شده بود و گرم صحبت با مامان بود. صدای سپیده منو از حال و هوای خودم خارج کرد:

- بریم پایین زشته!

به دنبال این حرف خودش پیاده شد و منم ناچاراً با دست لرزون در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین. خاله کیمیا اومده بود جلو و داشت سپیده رو می بوسید، آرمین هم چشم دوخته بود به سپیده. نگامو چرخوندم سمت مامان و داریوش، هر دو خیره بودن به من. ناچاراً سری برای داریوش تکون دادم و بعدش رفتم سمت خاله کیمیا که از بوسیدن سپیده فارغ شده بود. با محبت گونمو بوسید و گفت:

- عزیزم، هر روز قشنگ تر از دیروز!

آرمین از پشت سر گفت:

- دینگ دینگ! صایران!

همه خندیدیم. آرمین یه قدم بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- دیدی دوباره همو دیدیم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- هیچی توی این دنیای کوچیک عجیب نیست.

آرمین اخم ظریفی کرد و گفت:

- بازم که می گی دنیا کوچیکه!

بالاخره داریوش اومد جلو. کنار آرمین ایستاد و در حالی که چشم از

چشمام بر نمی داشت گفت:

- سهم من از تو فقط یه سر تکون دادن بود؟

آرمین چشم غره ای به داریوش رفت و من مثل همیشه با زبون تند و

تیزم گفتم:

- همونم زیادیت بود!

نمی دونستم تغییرات داریوش در چه حد بوده! هنوز نمی تونستم بهش

اعتماد کنم، قیافه داریوش کدر شد و خواست

چیزی بگه که آرمین پیش دستی کرد و گفت:

- رزا، خودتون سه نفرید؟!

یه نگاه به ماشین که زیر نور خورشید برق می زد انداختم. دوباره

چرخیدم به طرفشون و گفتم:

- آره خب! مگه باید کس دیگه ای هم باشه؟!

داریوش پوزخند عجیبی زد که انگار توش پر از نفرت بود و گفت:

- آره خب! مثلاً نامزدت!

اوف! اصلاً یاد نامزد بازیم نبودم! بی اختیار گفتم:

- تو چه گیری دادی به رضا!

اسم رضا یک دفعه از دهنم در رفت و پشیمون شدم. لبخند زهرآگینی

زد و گفت:

- پس اسمش رضاست!

نگام کشیده شد سمت مامان. حسابی مشغول گفتگو با خاله کیمیا

بودن. راه افتادم سمت ماشین و با بدخلقی گفتم:

- لطف کن انقدر سر به سر من نذار!

اما از رو نفرت و با لحن پر تمسخری گفت:

- این بار چرا نیومده؟ چطور دلش میاد ...

با غیظ حرفشو قطع کردم و گفتم:

- رضا زودتر رفته شمال. یه خرده حوصله کنی، می بینیش.

واقعاً هم همین طور بود. چون طبق قراری که دیشب مامان و رضا

گذاشته بودن قرار بود یه سر بریم ویلای خودمون

که رضا و دوستاش اون جا بودن، بعد بریم ویلای داریوش اینا. ابروی

چپشو بالا انداخت و گفت:

- جدی؟ خیلی دوست دارم ببینمش.

حرفوش باور نکردم. چون یه جوری جملشو گفت که حس کردم اصلاً

چشم نداره رضا رو ببینه.

برای این که حرفو عوض کنم گفتم:
 - ببخشید شما شعلتو عوض کردی؟
 ابروشو بالا انداخت و گفت:
 - نه! چطور؟
 - مطمئنی نمایشگاه ماشین نداری؟
 منظورمو فهمید. خندید. تا می خندید گوشه چشماش چین می خورد
 و بامزه می شد. منم که حس می کردم توی دلم
 لباس می شورن! با همون خنده ی بامزش گفت:
 - ماشین من همینه که می بینی، ماشینی که تو کیش دیدی رو همون
 جا کرایه کرده بودم خانوم کوچولو.
 ضربان قلبم داشت شدت می گرفت. خب بسه دیگه مرتیکه چقدر می
 خندی! آه اعصابم خرد شد! برای این که خودمو
 کنترل کنم، سمت مامان و خاله چرخیدم و گفتم:
 - بهتره نیست راه بیفتیم و بقیه حرفا رو بذاریم واسه تو راه؟ جاده
 شلوغ شد!
 خودم زودتر از بقیه پشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم. از
 بچگی رضا که رانندگی بلد بود، به منم یاد داده
 بود و راننده ماهری شده بودم. برای همینم به محض رفتن توی هجده
 سالگی سریع تونستم گواهینامه بگیرم. رو به
 سپیده گفتم:
 - سپیده بیا سوار شو دیگه.

سپیده که تا اون لحظه ساکت و صامت یه گوشه ایستاده بود، نگاهی به داریوش و آرمین انداخت، سری براشون تکون داد و راه افتاد سمت ماشین که بیاد جلو بشینه کنار من. صدای آرمین متوقفش کرد:

- دو تایی با اون ماشین میان؟ چون گویا خاله ها تصمیم دارن با هم باشن!

قبل از این که سپیده چیزی بگه مامان و خاله کیمیا راه افتادن سمت ماشینمون و مامان گفت:

- نه آرمین جان، من و کیمیا هم با رزا اینا میایم.

داریوش پرید وسط حرفشون و گفت:

- خاله جان اگه اجازه هست من و آرمین با دخترا بیایم. شما و مامان توی ماشین من باشین.

قیافه مامان در هم شد. قبل از این که فرصت کنه چیزی بگه، آرمین قدمی بهش نزدیک شد و گفت:

- خاله جون یه لحظه!

مامان ناچاراً قدمی به از خاله کیمیا فاصله گرفت و مشغول صحبت با آرمین شد. داشتم می مردم از فضولی بفهمم اینا

چی دارن به هم می گن. خاله کیمیا هم رفته بود سمت داریوش و

داشتن حرف می زدن. چه خبر بود یعنی؟! وقتی

مامان از آرمین جدا شد و اومد سمت من، شیشه رو دادم پایین تا بتونم

فضولیمو ارضا کنم. مامان اخماش در هم بود از

شیشه خم شد داخل و طوری که سعی می کرد صدایش به بیرون درز پیدا نکنه گفت:

- این پسره هم خوب یاد گرفته چطور منو تو رودرواسی بندازه! اصرار

دارن با شما بیان! رزا من به تو و سپیده اعتماد

کامل دارم! آرمین هم می گه رو اسم داریوش قسم می خوره! نمی دونم

از کجا فهمیده من روش حساسم! در هر

صورت، قرار شد با هم باشین، خواستونو جمع کنین. آروم می ری رزا،

خیلی هم باهات همکلام نمی شی.

دست و پام داشت می لرزید! داریوش و آرمین آب زیر کاه! نفس

عمیقی کشید و فقط سرمو برای مامان تگون دادم.

انگار مامان هم خوب درکم می کرد که دستشو جلو آورد و گونمو

نوازش کرد. بعدش سریع عقب گرد کرد و رفت سمت

ماشین خاله کیمیا. گویا خاله کیمیا رانندگی بلد نبود و قرار بود مامان

پشت فرمون بشینه. سپیده نزدیک در جلو

ایستاد و ناچاراً رو به پسر که می خواستن عقب بشینن تعارف کرد:

- بفرمایید جلو، من این جوری معذب می شم.

آرمین و داریوش نگاهی به هم انداختن و داریوش گفت:

- اشکالی نداره؟

دوست داشتم خم بشم به سمت در بغلو از شیشه برم بیرون و از پهلوی

سپیده یه نشگون بگیرم تا زر مفت نزنه! اما

دیگه دیر شده بود چون سپیده با رویی گشاده گفت:

- نه خواهش می کنم چه اشکالی!
 و این شد که داریوش به راحتی آب خوردن کنار من جا گرفت! حالا
 چطور می تونستم با وجود اون رانندگی کنم؟
 خدایا خودمون رو به تو می سپارم نذار جوونای مردمو بفرستم ته دره!
 از داخل داشبورد کاست جدید و جنجالی مورد
 علاقم رو در آوردم و توی ضبط گذاشتم و صداشو تا آخر زیاد کردم.
 چون مامان زودتر راه افتاده بود، جلوی ما بود. از
 گوشه چشم نگاه می به داریوش کردم، دست راستشو از آرنج تکیه داده
 بود به شیشه بسته و با ناخنش با پوست لبش
 ور می رفت. حسایی توی فکر فرو رفته بود. عصبی از ماشین مامان و
 خاله سبقت گرفتم و براشون بوق زدم. بعدش هم
 با سرعت هر چه تموم تر از ماشینای دیگه سبقت گرفتم. صدای
 فریادون توی ماشین می پیچید:
 دستامون اگر که دوره دلامون که دور نمی شه
 دل من جز با دل تو با دلی که جور نمی شه
 داریوش دستشو جلو آورد و بدون این که چیزی به من بگه صدای
 ضبط رو یه کم، کم کرد. چپ چپ نگاهش کردم و
 خواستم یه گنده بارش کنم که گفت:
 - رانندگیت خیلی خوبه. تسلط بالایی داری!
 تو میخای مَرَمَرِ قلبت آب شه با گرمای عشقم
 دلت از سنگِ عزیزم سنگی که صبور نمی شه

نفسمو با شتاب فرستادم بیرون و گفتم:

- حالا یعنی باید برای تعریفی که کردی ازت تشکر کنم؟

سرشو به پشت صندلی تکیه داد. پاهای بلندشو یه کم تو جاش جا به

جا کرد و با چشم بسته گفت:

- نه نیازی به تشکر نیست. یه کم باهام مدارا کنی کافیه!

فاصله ها فاصله ها اونو به من برسونید

فاصله ها فاصله ها درد منو نمی دونید

فرمون رو دو دستی چسبیدم و کمی از سرعتم کم کردم. مامان بد جور

داشت پشت سرم چراغ می زد و این یعنی

تهدید محض!

با صدای آرومی غر غر کردم:

- بسه دیگه زبون نریز.

چند لحظه ای تو سکوت غرق صدای گیتاری شدم که از ضبط پخش

می شد. داریوش بدون این که چشماشو باز کنه

لبخند کمرنگی زد. از توی آینه نگاه به عقب کردم، سپیده معذب گوشه

صندلی نشسته بود و به بیرون خیره شده بود،

دستشم زده بود زیر چونش. تا حالا انقدر بی سر و صدا ندیده بودمش،

آرمین هم البته دست کمی از اون نداشت و

جفتشون غرق مناظر شده بودن. با احساس سنگینی نگاهی دل از آینه

کندم. داریوش چشماشو باز کرده بود و بی

پروا خیره شده بود بهم. چقدر محتاج این نگاه بودم فقط خدا می

دونست!

بردن اسم تو از یاد کاریه که خیلی سخته

دل تو نقش یه قلبه که تو آغوش درخته

یه بار با ناز پلک زدم و گفتم:

- خوشگل ندیدی؟

بازم لبخند زد ولی هیچی نگفت. یه دفعه دستشو جلو آورد و صدای

ضبط رو زیاد کرد. حرکت لباسو می دیدم که داره

با فریدون زمزمه می کنه:

تو دلم همیشه جاته همیشه دلم باهاته

یاد من هر جا که باشی مثل سایه پا به پا ته

قلبم داشت مثل چی می زد. نزن لعنتی نزن! به نفس نفس افتاده بودم

و داریوش بی توجه به من غرق آهنگ بود.

شاید هم غرق من به آهنگ گوش می کرد!

فاصله ها فاصله ها اونو به من برسونید

فاصله ها فاصله ها درد منو نمی دونید

همین که آهنگ تموم شد با هول و استرس ضبط رو خاموش کردم.

همین یکی حسابی باعث شده بود دست و پامو گم

کنم. با این که هیچی از احساسات داریوش نمی دونستم، هیچ هم سر

از کاراش در نمی آوردم اما همین نگاه ها و بعضا

تیکه های ظریفش دیوونم می کرد. تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم،

نمی شه که فقط اون منو اذیت کنه! تو آینه به

آرمین نگاه کردم و بلند گفتم:

- آرمین تو چطوری با داریوش انقدر صمیمی شدی؟

آرمین چشم از مناظر بیرون گرفت، به چشمای من تو آینه خیره شد و با خنده و گفت:

- خودمم نمی دونم. یک دفعه ای پیش اومد حالا هم پشیمونم.

داریوش که می دونست آرمین شوخی می کنه، از طرفی فهمیده بود می خوام کرم بریزم، پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقاً آب منم با این توی یه جوی نمی ره. زیادی بچه مثبته. انگار از مادر فقط شیر پاستوریزه خورده.

لجم گرفت و گفتم:

- خوش به حال زنت آرمین! به نظر من که خوشبخت ترین زن دنیا

می شه. تو خیلی پسر خوبی هستی! پسر

پاستوریزه این روزا کیمیاست!

بعد قبل از این که بفهمم می خوام چه غلطی بکنم، به عادت همیشگیم گفتم:

- خدا قسمت ما هم بکنه!

آرمین بیچاره از بی پردگی من سرخ شد اما داریوش سریع نکته ی

حرفمو گرفت و گفت:

- شما فکر نمی کنی واسه این جور دعا یه کم دیر شده؟ فکر کنم،

البته فکر کنم گفتمی نامزد داری! نکنه پسر خوبی

نیست که داری آرزوی یکی دیگشو می کنی؟ یا شاید هم دروغ گفتمی!

وای بر من که خودم، خودمو لو دادم! با تته پته گفتم:

- خب چرا! ولی اون ... اونم مثل بقیه س دیگه. یه خرده سر و گوشش می جنبه.

اومدم ابروشو درست کنم تازه زدم چشمشم کور کردم! با عجز به سپیده نگاه کردم و دیدم داره ریز ریز می خنده! اونم طرفدار این دو نفر شده بود و ترجیح می داد من کم بیارم! عوضی! داریوش با پوز خند گفت:

- یعنی واقعاً با وجود داشتن تو بازم شیطونه؟ چقدر بی لیاقت! واقعاً حیف تو نیست رزا؟

داشتم کم می آوردم. اعصابم حسابی به هم ریخته بود. می خواستم هر چه زودتر اون بحث اعصاب خرد کن رو تموم کنم. برای همینم با غیظ گفتم:

- نه پس! تو خوبی! می خوای پیام زن تو بشم؟! صورت داریوش پر از بهت شد. آه آرمین هم پشت سرم انقدر بلند بود که بتونم بشنوم. سپیده هم داشت با چشمای گرد شده نگام می کرد! خودمو انقدر رک باور نداشتم! کم کم روی صورت بهت زده داریوش یه لبخند تلخ نشست، تلخ تلخ! اما چیزی نگفت. سعی کردم بحثو جمع کنم و جمعو از اون حالت خارج کنم:

- رضا هر چی که باشه، من خیلی دوستش دارم. پسرای این دوره زمونه همشون سر و گوششون می جنبه.

آرمین هم به کمکم اومد و گفت:

- نه رزا. همشون هم این طوری نیستن. مثلاً من در طول عمرم یه

دوست هم نداشتم! حالا من هیچی، هستن

خیلی از پسرا که شیطنت می کنن، اما آدمیت از یادشون نرفته! به

نظرم اونا واقعاً آدمای قابل اعتمادی هستن. بعدشم

هر آدمی تا ازدواج می کنه، دیگه فقط باید حواسش به همسرش باشه

نه این که یه نفرو عقد کنه، صد تا رو ... لا اله الا

!...!

- منم که می گم زن تو خیلی خوشبخته.

داریوش با اخمای در هم رو به سپیده گفت:

- سپیده چرا خاله شیلا نیومدن؟

بعد از یه ساعت تازه صدای سپیده رو هم شنیدیم! این دختر یه مرگش

شده بود!

- مامان من کار داشت، نمی تونست بیاد ولی برادرم محمود آواده.

آرمین قبل از من و داریوش به حرف اومد و گفت:

- برادرت؟

سپیده از گوشه چشم نگاهی به آرمین انداخت و گفت:

- آره برادرم سام با پسر خالم و دوستاشون اون جان.

این بار داریوش پرسید:

- پسر خالت؟ یعنی داداش رزا؟ مگه رزا تک فرزند نیست؟

وا! مگه خودم لالم که از سپیده می پرسه! اوه اوه! این چی گفت؟! من

نگفته بودم بهشون داداش دارم. البته نگفته بودمم که تک فرزندم، اما الان لو می رم! می دونم! الان حیثیتم به فنا می ره! سپیده که هنوز خونسردی خودشو از دست نداده بود گفت:

- نه، هم من هم رزا یه داداش بزرگ تر داریم که البته همسنم هستن. داریوش دستی توی موهاش که ریخته بود روی چشمش کشید، همشونو با هم داد بالا و با صدای آرومی پرسید:

- نامزد رزا هم باهاشونه حتماً.

سپیده هم دیگه داشت کم می آورد. خودش فهمید گاف داده، به زحمت گفت:

- آره ... یعنی نه! اصلاً نمی دونم.

نگاه داریوش با بدبینی چرخید سمت من. آرمین هم نگاهش بین من و سپیده و داریوش چرخ می خورد. با کلافگی گفتم:

- اصلاً چه بحثیه! آه!

قبل از این که کسی فرصت کنه چیزی بگه، صدای موسیقی لایتی توی ماشین پخش شد و داریوش دستشو داخل جیب شلوارش کرد و گوشی موبایلش رو در آورد. آخ چقدر دلم یه دونه موبایل می خواست. ولی بابا برام نمی خرید.

تازه بازار موبایل داشتن گرم شده بود و بابا برای خودش و مامان و رضا خریده بود. به منم گفته بود وقتی رفتی

دانشگاه! اوف! بی اختیار گوشامو تیز کردم تا از مکالمه داریوش سر در
بیارم. نکنه بازم دوستاش ...

- باشه همین جلوتر یه قهوه خونه س.

... -

- شما الان دقیقا کجا هستین مگه؟

... -

- خب ما یه کم جلو افتادیم. حدوداً پنج دقیقه دیگه می رسین به ما.
اسم قهوه خونه رو برات مسیج می کنم.

بعد از این حرف قطع کرد و رو به من گفت:

- مامان اینا بودن، خستن. گفتن یه جا وایسیم. بعد از این پیچ یه قهوه
خونه س. چون کنار رودخونه س فضای خوبی
داره. نگه دار.

بعد از پیچ جایی که گفته بود رو دیدم. راهنما زدم و کنار کشیدم اما
هیچی در جواب حرفاش نگفتم. همه از ماشین

پیاده شدیم. ساعت نه و نیم صبح بود. با دیدن رودخونه خروشان،

هوس کردم آبی به دست و صورتم بزنم. آرمین و

داریوش داشتن با هم پیچ پیچ می کردن. قیافه داریوش در هم بود ولی

آرمین سعی داشت چیزی رو با هیجان بهش

حالی کنه. بی توجه به اونا به سپیده گفتم می رم لب رودخونه و راه

افتادم اون سمت. خیلی هم شلوغ نبود، آب خنک

انگار اعصابم رو هم آرام کرد. وقتی برگشتم، مامان اینا هم اومده بودن

و همشون با هم نشستند بودن روی یکی از
تختا که از رودخونه یه کم فاصله داشت. رفتن طرفشون و با هیجان
گفتن:

- بیاین لب آب. اون جا نشستین برای چی؟
مامان بی توجه به حرفم با اخم گفت:

- این بود آروم رفتنت؟ پا رو می ذاری روی گاز د برو که رفتیم؟!
نشستم لب تخت. خم شدم و گوشو صدا دار بوسیدم و گفتم:

- به من می گن رزا شوماخر! چی فکر کردی؟! هیچ مترس! رانندگی در
حد بنز!

مامان چپ چپی نگام کرد و صورتشو چرخوند سمت آرمین، منم
چشمام رفت سمت داریوش که داشت با لبخندی
محو نگام می کرد.

- خاله! تو نباید چیزی بهش می گفتی؟! حالا این بچه س!
دل از نگاه بازی با داریوش کندم و اعتراض کردم:

- اِ مامان!

آرمین هم به جانبداری از من چون مخاطب هم قرار گرفته بود گفت:

- همون اول فقط یه کم تند رفت خاله جان، بعدش خودش زود
سرعتشو کم کرد.

- دِ آخه من دختر خودمو خوب می شناسم.

اومدن گارسون و آوردن یه سینی چایی به غر غرای مامان پایان داد. باز
نگام رفت سمت داریوش. برعکس مسافرت

کیش که خیلی می گفت و می خندید و ریلکس بود، این بار خیلی
عبوس و غمزده شده بود و هر از گاهی چنان نگام
می کرد که دست و دلم می لرزید و حاضر بودم همه چیزمو بدم تا اون
نگاه برای همیشه به من تعلق داشته باشه ولی
حیف که این نگاه تا حالا به خیلی از دخترای دیگه هم دوخته شده
بود. مامان استکانی چایی ریخت و به دستم داد.
موقع گرفتن استکان باز نگاه بی ارادم با نگاه داریوش تلاقی کرد و
دوباره همون حالت تو من ایجاد شد. طوری که یهو
دستم شل شد و فنجون چایی روی پام ریخت. خدا رو شکر خیلی داغ
نبود ولی نمی دونم چرا کولی بازی در آوردم و
با فریاد گفتم:

- سوختم. وای سوختم!

مامان و خاله به تکاپو افتادن ولی داریوش تو یه چشم به هم زدن بلندم
کرد و به حالت دو منو کنار رودخونه برد و پامو
تو آب خنک رودخونه فرو کرد. سوز شدیدی نداشتم اما پام که خنک
شد انگار دلمم خنک شد.

سرمو بالا آوردم و تو عمق چشمای آبیخ خیره شدم. نگاهش پر بود از
نگرانی و به پام خیره شده بود. وقتی نگامو حس
کرد، نگاهشو سر داد روی نگام، لبمو با زیبون تر کردم و از ته دلم گفتم:
- ممنون.

لبخند نشست روی صورتش. لبخندی که جذابیتش رو دو چندان می

کرد. با صدای آرام گفت:

- خواهش می‌کنم. پات می‌سوزه؟ آگه می‌سوزه برگردیم تهران و بریم درمانگاه.

با همه صداقتم گفتم:

- نه خوبه. من الکی داد و هوار راه انداختم، چیزی نشده بود که!

صدای مامان رو از فاصله نزدیک شنیدم:

- چی شدی دختر؟ خوبی رزا؟! پاتو ناقص کردی؟! بازم سر به هوایی؟!
من چی کار کنم از دست تو؟

مامان درست پشت سرمون بود. داریوش سریع ولم کرد و با فاصله از

من ایستاد. با خنده چرخیدم سمت مامان،

سپیده هم کنارش بود و با نگرانی نگام می‌کرد. گفتم:

- خوبم مامان! داریوش نجاتم داد.

مامان برای اولین بار نگاه بی‌کینه‌ای به داریوش کرد و گفت:

- ممنون پسر، لطف کردی. من که هول شده بودم، نمی‌دونستم چی کار باید بکنم!

نه تنها من که داریوش هم جا خورد. داریوش برای این که تعجبش پیدا

نش، سرشو زیر انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم! کاری نکردم.

مامان نشست کنارم، پامو نگاه کرد و گفت:

- خوبی؟!

پامو یه کم تکون دادم و گفتم:

- خوبم مامان، خیلی داغ نبود.

- خب خدا رو شکر! امانتی فرهادی یه خط بهت بیفته بابات منو سه

طلاقه می کنه!

پشت چشمی نازک کردم و دور از چشم داریوش یواش گفتم:

- آره! هیشکی هم نه و بابا فرهاد! حالا دیگه خوب می دونم دلیل

مجنون بازی هاش چیه! باید یه ذره سر به سرش بذارم.

مامان با چشمای خندونش اعتراض کرد:

- رزا!

قبل از این که وقت کنم چیزی بگم خاله کیمیا از پشت سر گفت:

- همه چی مرتبه؟

مامان برگشت و گفت:

- آره خوبه!

- خب پس بیا ماشینتو جا به جا کن! گویا بد جاست. مردم ماشینشون

گیر می کنه بهش.

مامان سریع از جا پرید و گفت:

- سوییچ کو رزا؟

- تو کیفمه، روی تخت.

بعد از رفتن مامان سپیده جلو او آمد و دم گوشم گفت:

- چطور بود؟!

کم نیاوردم و در جوابش گفتم:

- نگاه بازی شما چطور؟ خوردی آرمینو از بس دیدش زدی!

سپیده در جا سرخ شد و جیغ کشید:

- رزا!

- مرض! حرف می زنی اینم جوابته!

از جا بلند شد و در حالی که از من دور می شد گفت:

- همون بهتر که تنهات بذارم، شعور نداری تو!

ریز ریز خندیدم و خونسردانه اون یکی پامو هم فرو کردم توی آب

خنک. داریوش دوباره نشست کنارم و گفت:

- واقعاً خوبی یا واسه این که دیگرانو نگران نکنی گفتی خوبم؟!

- نه این که نسوخته باشه ها، یه خرده سوخت ولی الان ...

بدون توجه به حرف من دستشو جلو آورد، مچ پامو گرفت توی دستش

و از آب کشیدش بیرون و بی توجه به من گفت:

- تو که درست حرف نمی زنی. یه بار می گی سوخت، یه بار می گی

نه! بذار خودم ببینم.

سریع پامو کنار کشیدم. یه کم از جا پرید، چند لحظه سکوت کرد و

بعد سعی کرد یه جو ری جو رو عوض کنه، پس با خنده گفت:

- تو از منم سالم تری.

لبمو کج کردم و گفتم:

- دلت می خواست که یه بلایی سرم بیاد؟ نه؟

داریوش نگاهی عمیق به چشمام انداخت و با مهربونی گفت:

- این چه حرفیه؟ تو همه ...

بقیه حرفشو خورد. چند لحظه با عجز سکوت کرد بعد مشتشو کوبید

روی سنگریزه های روی زمین و غرید:

- ای خدا!

چنان از ته دل خدا رو صدا زد که بغض تو گلوم نشست. می خواست با

من طور دیگه ای حرف بزنه ولی می دونستم که

نامزد داشتن من جلوشو می گیره و عذابش می ده. تو همین افکار بودم

که صدای آرمین از جا پروندم:

- بریم بچه ها؟ دیره.

داریوش که کنار من زانو زده بود بلند شد و گفت:

- بشین من می رم کفشاتو بیارم.

کفشام همون جا کنار تخت جا مونده بودن. با رفتن داریوش آرمین

جاشو گرفت و گفت:

- چطوری دختر پر دردسر!

اخم کردم و گفتم:

- فحش دادی؟! جوابتو بدم؟

آرمین غش غش خندید و گفت:

- من بی جا بکنم! با چه جرأتی می تونم به شما توهین کنم پرنسس؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفتم:

- بله! دیگه تکرار نشه ها!

- حالا نگفتی خوبی؟

- خوبم می بینی که! یه چیزی رو همیشه یادت باشه! من تا وقتی که

زبونم کار کنه یعنی خوبم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس انشا... همیشه زبونت کار کنه خانوم زبون دراز اما یه ذره کمتر

این داریوش رو اذیت کن. آخه ...

قبل از این که فرصت کنه جملشو تموم کنه داریوش با کفشام برگشت.

داشتم می مردم ببینم آرمین چی می خواست

بگه! اما دیگه فایده ای نداشت چون آرمین همین طور که می رفت

سمت ماشینا گفت:

- زود بیاین.

کفشامو از دست داریوش گرفتم و پوشیدم. خواستم بی توجه به

داریوش راهمو بکشم و برم اما صدای داریوش متوقفم

کرد:

- رز!؟

برگشتم و خیره ی نگاش شدم. انگار همه آرزوهامو تو نگاه اون جستجو

می کردم. قلبم کم کم داشت باهاش مهربون

می شد. داشتم کم می آوردم! لحظات کوتاهی بهش خیره موندم تا این

که اون طاقت نیاورد. سرش رو پایین انداخت و

بعد از کشیدن نفس عمیقی با صدای خیلی خیلی آرومی گفت:

- هیچی!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که مهلت نداد و به سرعت

از کنارم رد شد.

مامان اصرار داشت به خاطر پام پشت فرمون نشینم اما من اصرار کردم

و بدون توجه به غر غراش سوار ماشین شدم.
 داریوش و آرمین و سپیده هم به شکل قبل سوار شدن. ماشینو روشن
 کردم. حس و حالم خیلی بهتر از لحظه اولی بود
 که داریوشو دیده بودم. از درون احساس شعف می کردم. مامان زودتر از
 ما راه افتاد، منم خواستم حرکت کنم که بیهو
 دختری کنار شیشه ی داریوش اومد و با فریاد، با ته لهجه اصفهانی
 گفت:
 - وای عزیزم تویی؟ دلم برات یه ذره شده بود! تو کجا این جا کجا؟
 با بهت چرخیدم سمت داریوش! رنگش یه درجه سفیدتر شده و به
 دختره خیره مونده بود ولی هیچی نمی گفت. این
 کی بود دیگه خدا؟! دختر خوشگلی بود، یه قشنگی ذاتی داشت و لوازم
 آرایش خیلی هم توش دخیل نبود! احساس
 کردم نفسم به راحتی بالا نیامد. دختره دستشو جلوی صورت داریوش
 تکون داد و گفت:
 - داریوش! کجایی؟! چرا منگ شدی؟! خیلی وقته خبری ازت نیست!
 همه بچه ها دلتنگت شدن. بیشعور داری می ری
 شمال صدات در نیامد؟ بیا با اکیپ خودمون! طناز و رویا و ملینا و مریم
 و احسان و شاهرخ و سعید و نوید هم هستن.
 همه بیننت شاخ در میارن. دوستاتم بیار.
 اینو که گفت تازه کلشو خم کرد تو ماشین و به من که مثل مجسمه
 خشک شده بودم و سپیده و آرمین که خبر از

حالشون نداشتیم، سلام کرد. داریوش چرخید سمت من، همین که حال خرابمو دید اخماش یه‌هو در هم شد چرخید سمت دختره و با تندی گفت:

- خانم من دیگه شما رو به جا نمیارم.

دختر که حرف داریوش رو به مسخرگی برداشت کرده بود، خندید و گفت:

- ای ناقلا! حالا برای من نقش بازی می کنی؟ خیلی خب! حالا که می خوای خودمو معرفی می کنم. من شری هستم.

یعنی شراره. توی خیابون میر فندرسکی با هم آشنا شدیم. اصفهان! یادت اومد؟

داریوش حسابی کلافه شده بود از نگاش و حالاتش مشخص بود! گفت:

- خانم لطفاً مزاحم نشید. گفتم من شما رو نمی شناسم!

قبل از این که دختره حرفی بزنه آرمین به زور گفت:

- رزا لطفاً برو.

داشتم از درون می لرزیدم. این چی می گفت این وسط؟ کجا برم؟!

خدایا طاقت ندارم! شنیدنش خیلی راحت تر از

دیدنش. وای خدا! داریوش نگام کرد و با چشماش التماس کرد برم اما

نمی تونستم حتی گازو فشار بدم! با طعنه و

بغض گفتم:

- نمی رم! بذار آقا به دوست وفادارش برسه.

یه دفعه داریوش در ماشینو باز کرد. فکر کردم خسته شده و می خواد

بره توی اکیپ فداییاش! پوزخند نشست روی لبم. می خواستم به آرمین بگم بیاد بشینه پشت فرمون چون داشتم می مردم! دیگه نمی تونستم رانندگی کنم! صدای داد داریوش نگامو به اون سمت کشید:

- برو اون ور خانوم! خستم کردین! با چه زبونی بهتون بگم دست از سرم بردارین؟! دختره سر جا خشک شده با دهن باز به داریوش نگاه می کرد. قبل از این که بتونه خودشو جمع و جور کنه و حرفی بزنه داریوش اومد سمت من. در رو باز کرد. سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم. با صدای بلند گفت:

- بیا پایین رزا. انقدر تعجب کرده بودم که نمی دونستم دقیقاً باید چه غلطی بکنم. وقتی دید بی حرکت نشستم صداشو بالاتر برد و گفت:

- رزا! بهت می گم بیا پایین. دست و پاهام ازم اطاعت نمی کردن، وقتی به خودم اومدم که پیاده شده بودم. فکر کردم داریوش کاریم داره اما خیلی خونسرد نشست پشت فرمون و همین طور که در رو می بست گفت:

- سوار شو. سر جا خشک شده نگاش می کردم. داد کشید:

- نشنیدی؟ می گم سوار شو! زود!

خدای من! این کی بود دیگه؟! ناچاراً ماشین رو دور زدم و سوار شدم.
 دختره هنوز بهت زده سر جاش وایساده بود. یه
 لحظه دلم براش سوخت! همین که سوار شدم هنوز در رو کامل نبسته
 بود که با سرعت راه افتاد. چند دقیقه ای توی
 سکوت گذشت، هیچ کدوم حرف نمی زدیم، بعد از حدوداً یه ربع
 دستشو جلو آورد و ضبط رو روشن کرد. انگار تا اون
 لحظه هیچ کس نفس هم نمی کشید، چون همین که ضبط روشن شد
 آرمین نفس عمیقی کشید و گفت:
 - خب! دوستان دیگه چطورین؟
 سپیده در جوابش خندید و گفت:
 - فکر کنم خوب باشیم.
 داریوش بی توجه به اونا صدای ضبط رو بالاتر برد، مطمئناً قصد صحبت
 کردن با منو داشت و می خواست صداش به
 عقب نرسه. اعصابم حسابی متشنج بود. نمی تونستم اتفاقی که افتاده
 بود رو قبول کنم. تازه داشتم بدیای داریوشو
 فراموش می کردم و خودمو راضی می کردم که داریوش می تونه لایق
 عشق پاک من باشه. اما چی شد؟! درسته که این
 قضیه احتمالاً مال گذشته هاست اما نمی دونم چرا دیدنش انقدر واسم
 گرون تموم شده بود. سنگینی نگاشو حس می
 کردم، اما نمی تونستم نگاش کنم. با صدای آرامی گفت:
 - رزا متاسفم! نمی خواستم این طور بشه.

کنترل‌مو از دست دادم. همین‌طور که به رو به رو نگاه می‌کردم، با صدایی که از زور خشم بلند شده بود گفتم:
 - نیازی به تاسف تو نیست! برای من اصلاً مهم نیست که چه اتفاقی افتاده! چون از قبل، خودم همه چی رو می‌دونستم.

دستاشو از فرمون جدا کرد. تسلیم وار هر دو رو بالا گرفت و گفت:
 - خیلی خب تو درست می‌گی! ولی باور کن من دیگه دور تموم کارایی رو که قبلاً می‌کردم، خط کشیدم. اصلاً نمی‌دونم این یه دفعه از کجا پیداش شد. رزا باور کن که این اتفاق کاملاً ناخواسته بود.

- گفتم که برای من مهم نیست! اصلاً به من چه؟ تو هر کاری که بخوای می‌تونی بکنی. دلیلی نداره واسه من توضیح بدی!

با زدن این حرف برای این که از گفتن حرفای بعدی جلوگیری کنم، صدای ضبط رو تا آخر بلند کردم. شیشه‌های ماشین می‌لرزید ولی برای ساکت کردن داریوش این کار لازم بود. سرعت داریوش اوج گرفت اما انقدر با تسلط رانندگی می‌کرد که هیچ‌کدوم حتی ذره‌ای نترسیده بودیم. آرمین و سپیده اون پشت مشغول صحبت بودن و اصلاً کاری به کار ما دو تا که هر دو با خشم سکوت کرده بودیم نداشتن. بالاخره رسیدیم، وقتی وارد محمود آباد شد دست

دراز کردم و ضبط رو کم کردم. باید بهش آدرس ویلامون رو می دادم.
 طبق قرار باید اول به دیدن رضا و سام می
 رفتیم. دیگه برام اهمیتی نداشت که داریوش پی به دروغم ببره. اون
 لحظه هیچی برام مهم نبود. صدای ضبط رو که کم
 کردم داریوش از گوشه چشم نگام کرد. فهمید می خوام به چیزی بگم.
 بازم بدون این که نگاش کنم گفتم:
 - برو به این آدرسی که می گم، باید اول بریم ویلای ما پیش داداشم
 اینا.
 سرشو تکون داد و من آدرس رو بهش دادم. جلوی در بزرگ ویلا ایستاد
 و منتظر نگام کرد. می خواست نگاش کنم اما
 قهر کرده بودم. نمی خواستم نگاش کنم. خم شدم و چند بار پی در پی
 بوق زدم. سرایدار مسنون بابا حیدر در رو باز
 کرد. یه کم به سمت داریوش خم شدم تا بابا حیدر بتونه منو ببینه و در
 رو باز کنه بلند گفتم:
 - سلام بابا حیدر! منم رزا. باز کنین.
 دو تا دستشو به نشونه سلام بالا برد و با لهجه شمالی غلیظش گفت:
 - سلام خانوم جان! خیلی خوش اومدین. بفرمایید!
 دو دهنه ی درو با چابکی باز کرد و داریوش راه افتاد رفت داخل. از
 جاده سنگفرش گذشت و رو به روی عمارت چوبی
 ویلا ایستاد. باز خم شدم روی بوق و چند بار پشت سر هم بوق زدم.
 صدای پر کتابه داریوش رو شنیدم:

- چه هیجانی هم برای دیدن نامزدت داری!

صاف نشستم و همین طور که در رو باز می کردم گفتم:

- همینکه که هست!

مامان اینا هم بعد از ما رسیدن و داشتن ماشینو پارک می کردن. در
وبلا باز شد و پنج پسر و دو دختر روی ایوون
اومدن. رضا رو که دیدم بی توجه به داریوش و بقیه دویدم به سمتش.
اونم به عادت همیشگی، دستاشو به روم باز کرد.
پشت سر هم می گفتم:

- دلم برات یه ذره شده بود رضا!

همش یه هفته بود ندیده بودمش اما طاقت دوریشو نداشتم. واقعاً دلم
براش تنگ شده بود.

با صدای مامان که داشت اعتراض می کرد، بالاخره دل کند و منو روی
زمین گذاشت. مامان هم بغلش کرد و بوسیدش. وقتی مشغول دست و
روبوسی با مامان بود به سمت داریوش و آرمین
چرخیدم. آرمین با اخم سرشو زیر انداخته بود ولی خبری از داریوش
نبود. هر چی چشم چرخوندم ندیدمش! جالب

این جا بود که ماشینش هم نبود! حتی واینساده بود به هم معرفیشون
کنم تا پی به دروغم ببره!

سریع دنبال سپیده گشتم. مشغول خوش و بش با سام و رضا بود و
متوجه رفتن داریوش نشده بود. اون وسط فقط

خاله کیمیا بود که با نگرانی خودشو به آرمین رسوند تا بفهمه قضیه از

- چه قراره. مبهوت رفتنش مونده بودم، حتی
 یادم رفت می خواستم رضا رو به بقیه معرفی کنم. رضا بعد از خوش و
 بش با مامان و سپیده اومد سمت من و دست
 انداخت دور شونم و گفت:
 - فنچ کوچولوی من چطوره؟!
 ضربه ای توی سینش کوبیدم و گفتم:
 - دوست ندالم! هی منو ول می کنی میای شمال!
 - دیوونه من! مهستی هی هوااییم می کنه، چی کارش کنم؟ برو براش
 خواهر شوهر بازی در بیار.
 با تعجب گفتم:
 - مگه این جاست؟!
 خندید و گفت:
 - نه عزیزم. ویلای خودشونه، غروب که می شه همراه داداشش میان
 توی اکیپ ما. بعضی وقتا پدر و مادرش هم هستن.
 - بابا مامانش می دونن با تو دوسته؟
 - چون دوستیمون سالم و هدف داره آره، چرا که نه؟ مامان هم می
 دونه. قراره با بابا هم حرف بزنه.
 قیافم در هم شد و گفتم:
 - انگار قضیه خیلی جدیه!
 دماغمو کشید و گفت:
 - بی خیال اون فعلاً این آقایی که باهاتونه کیه؟ معرفی نمی کنی؟

چرخیدم به سمت آرمین که داشت با اخمای در هم به من و رضا نگاه می کرد و بلند گفتم:

- او یادم رفت! بیا رضا، بیا می خوام با آرمین آشنا کنم.

جلو آرمین که رسیدیم، آرمین نگاشو یه کم عوض کرد. دیگه خصمانه نگامون نمی کرد، بیشتر نگاهش موشکافانه بود.

دست رضا که به سمتش دراز شد رو صمیمانه فشرد و در جواب خوش آمد گویی رضا تشکر کرد. گفتم:

- رضا، خاله کیمیا رو که می شناسی؟ مامان تعریفشو سری قبل برات می کرد، آرمین دوست خاله کیمیاست.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

- پسر خاله کیمیا؟ پس خودش کو؟

من موندم چی بگم و آرمین به جای من آهی کشید و گفت:

- اومد تا داخل ویلا اما یهو یه تلفن فوری بهش شد، مجبور شد بره.

یعنی راست گفت؟ در هر صورت نفسمو فوت کردم و بالاخره دم به تله دادم و گفتم:

- و آرمین جون، این گل پسر هم رضاست، داداش عزیز من!

آرمین بهت زده گفت:

- داداشت؟!

پوزخندی زد و گفتم:

- آره فکر کردین نامزدمه؟!

بعد آهی کشیدم و گفتم:

- نامزدی در کار نبود، فقط خواستم سر به سرتون بذارم.
 رضا که تا اون لحظه با تعجب نگاهش بین ما تاب می خورد، غش غش خندید و گفت:
- پس تو این دروغ رو به همه می گی؟ آره فنچ کوچولو؟
 با خنده گفتم:
- برای دفاع لازمه.
 آرمین بهت زده سر جاش خشک شده بود و بدون این که پلک بزنه خیره شده بود به رضا. خواستم یه تیکه بهش بندازم که دستی محکم خورد پس گردنم و پریدم بالا. صدای سام کنار گوشم بلند شد:
- اوی! از رو نریا! یه سلامی، یه علیکی، یه حال و احوالی!
 بدون حرف زبونمو براش در آوردم و اونم خیلی ریلکس دستشو برد بالا و دوباره محکم کوبید پس کلم! همین کارش باعث شد زبونمو که در آورده بودم رو محکم گاز بگیرم و اشکم در بیاد.
 داد کشیدم:
- هووووی! وحشی زبونم زخم شد!
 - آدم باش سلام کن!
 - فرستم تو رو هم آدم حساب نمی کنم!
 رضا بینمون ایستاد و گفت:
- ای بابا! ول کنین همو، مثل سگ و گدا می پرن به هم! رز بیا بریم به دوستام معرفیتون کنم.

سام یواش گفت:

- ورپریده! اون زبوتو آخر قیچی می کنم.

راه افتادم دنبال رضا و گفتم:

- مادر هنوز بدنیا نیاورده!

سام هم دنبالمون اومد و گفت:

- بیست و یه سال پیش ننه ی من بدنیا آورد!

نه اون کم می آورد نه من. همه داشتن به کل کل ما دو تا می

خندیدن. از گوشه چشم به آرمین نگاه کردم. این بار

موشکافانه داشت به سام نگاه می کرد. بیچاره چقد شوک بهش وارد

شد. حالا خوبه داریوش رفت! همین که رفتیم

سمت دوستای رضا آرمین ازمون فاصله گرفت و گوشیشو از جیبش در

آورد گذاشت دم گوشش و رفت سمت باغ ویلا.

لای درختا که گم شد تازه تونستم حواسمو جمع معرفی رضا کنم.

قرار شد ناهار رو بین دوستای رضا بخوریم. البته آرمین بینمون نمود و

خیلی زود با حالتی پکر و گرفته خداحافظی

کرد و رفت. برای ناهار مهستی هم به جمعمون اضافه شد و من برای

اولین بار دیدمش. دختر ناز و ملوسی بود و

حسابی به دلم نشست. به خصوص که حسابی هم ریزه میزه بود و اصلا

بهش نمی اومد بیست و یه سالش باشه و تقریباً

هم سن خودم نشون می داد! چند ساعتی پیش اونا موندیم. بعد از

خودن ناهار بالاخره دل کندیم. خیلی به رضا اصرار

کردم که باهامون بیاد ویلای خاله کیمیا اینا اما قبول نکرد و گفت که فردا برمی گردن تهران. خداحافظی کردیم و چهار تایی رفتیم سمت ویلای خاله اینا که فقط یه کم با ویلای خودمون فاصله داشت. حدس می زدم که آرمین و داریوش اون جا باشن. شاید هم نه. شاید داریوش رفته بود پیش دوستاش. چرا نباید می رفت؟ برای چی باید پیش ما می موند؟ با دوستاش بیشتر بهش خوش می گذشت. سعی کردم به این چیزا فکر نکنم چون واقعا تصورش هم اذیتم می کرد. ویلای خاله اینا خیلی بزرگ تر از ویلای خودمون بود. نماش از سنگ آجری رنگ بود و گرد ساخته شده بود. ماشین داریوش توی پارکینگ جلوی ویلا نبود و معلوم بود حدسم در موردش درست بوده! اون اصلاً ویلا نیومده بود. مامان و خاله وسایل رو برداشتن و رفتن تو، کنار سپیده که محو منظره سرسبز اطراف شده بود رفتیم و گفتیم:

- دو ساعت هم دووم نیاورد! رفت پیش دوست جوناش! سپیده برگشت به طرفم و با اخم گفت:

- بی انصاف! با اون حالی که داریوش رفت عمراً اگه حوصله ی خوش گذرونی داشته باشه!

- اوهو! با چه حالی؟! -

- تو ندیدی، ولی من دیدم. خیلی قیافش پکر بود. وقتی تو پریدی بغل رضا داریوش فقط سوییچو از خاله گرفت و با

سرعت رفت. حتی یه لحظه هم نگاتون نکرد.

- که چی؟!

رفت از پله های ویلا بالا و گفت:

- که هیچی! اون چشاتو باز کن فقط. بیا بریم تو بینم شب باید کجا بکپیم!

دنبالش راه افتادم و رفتیم تو. داخل ویلا هم بزرگ و شیک بود. مامان و

خاله کیمیا به همراهی یه خانومی که مستخدم

ویلا بود مشغول جا به جا کردن وسیله ها و جا دادنشون توی

آشپزخونه بودن. خاله کیمیا با دیدن ما گفت:

- دخترا برین هر اتاقی می خوانین برای خودتون بردارین. دو تا اتاق طبقه بالا هست، سه تا هم پایین.

تشکر کردیم و رفتیم سمت درایی که سمت راست سالن بودن. از

برچسب هایی که روی درها چسبونده شده بود

مشخص بود اتاقا همونا هستن. سپیده یکی از درو باز کرد و گفت:

- به! دکوراسیونش تو حلقم.

دنبالش رفتیم توی اتاق. دکوراسیون یاسی رنگ اتاق باب میل سپیده

بود که عاشق رنگ یاسی بود! یه تخت یه نفره و

یه کمد لباس کل وسایل اتاق رو تشکیل می دادن. سپیده ولو شد روی

تخت و گفت:

- این جا مال من!

- بله معلومه! توام که یاسی پرست!

- همینکه که هست. برو اتاق بغلو بردار واسه خودت.
- حالا نمی شد همین جا دو تا تخت داشت با هم می خوابیدیم؟
- حالا که نداره. گمشو می خوام استراحت کنم.
- رفتم سمت در و گفتم:
- خفه بمیر بابا.
- در اتاق بغلی رو باز کردم. یه تخت دو نفره داشت و کیف سامسونت
- آرمین هم روی تخت بود. بعله! تکلیف این اتاق هم
- معلوم شد! اتاق آرمین و داریوش بود. آرمین کی اومده بود توی ویلا؟
- پس الان کجا بود؟! داریوش کجا بود؟! آه به من
- چه؟! ولی خاک بر سر بی حیاشون کنم! شب می خواستن روی یه
- تخت بخوابن؟! بلا به دور! داریوش می تونه با یه پسر
- بخوابه رو تخت دو نفره؟ عمراً! آرمینو می اندازه بیرون و یه حوری میاره
- می خوابونه کنارش. اخمام در هم شد. رفتم از
- اتاق بیرون و خواستم برم اتاق بعدی که مامان ازش اومد بیرون. با
- دیدن من لبخندی زد و گفت:
- اتاقتو انتخاب کردی؟ وسیله هاتو از تو ماشین بیار بذار تو اتاقت.
- نه هنوز، اتاقای پایین همه پر شده. باید برم بالا.
- باشه مامان! فرقی نداره که. فقط زود وسایلت رو بچین، شاید شب
- بخوابم بریم بیرون.
- سرمو تگون دادم و رفتم سمت پله های مارپیچ چوبی که انتهای سالن
- بود و طبقه اول رو متصل می کرد به طبقه دوم.

رفتم بالا و پیش روم یه سالن کوچیک مربع شکل با سه تا در دیدم.
 رفتم سمت در و یکیشو باز کردم. به اتاق بزرگ با
 دکوراسیون سورمه ای بود ولی تختش یه نفره بود. تجهیزاتهش خیلی
 بیشتر از اتاقای پایین بود. میز کامپیوتر و یه
 کامپیوتر تر و تمیز به همراه یه ضبط صوت بزرگ وسایل اتاق رو
 تشکیل می دادن. تصمیم گرفتم همون اتاق رو
 بردارم. رفتم سمت کمدش تا ببینم چوب لباسی هم داره یا نه که دیدم
 کمد پر از لباسه؛ اونم لباسای مردونه! این جا
 دیگه اتاق کی بود؟! ناخودآگاه سرمو جلو بردم و دماغمو بین لباسا فرو
 کردم. به چه بویی! بوی داریوش بود! عطر تند
 داریوش! پس این جا هم اتاق داریوشه. ای خدا! انگار بهتره من برم
 بکپم وسط پذیرایی! چه وضعشه؟! هر جا می رم یه
 نفر از قبل اشغالش کرده؟! این یکی که معلومه از خیلی وقت پیش این
 جا بوده! چون این همه لباس و کامپیوتر و اینا
 رو نمی تونه امروز آورده باشه این جا! نفسمو فوت کردم و رفتم از
 اتاقش بیرون. یه در دیگه رو به روی در اتاق
 داریوش قرار داشت. رفتم سمتش و باز کردم که با سرویس بهداشتی رو
 به رو شدم، حموم و دستشویی. بستمش و
 چرخیدم. در بعدی کنار در اتاق داریوش بود. دیگه اگه خدا بخواد این
 باید اتاق من باشه! درو که باز کردم با دیدن
 دکوراسیون مشکی و قرمز زیر لب گفتم:

- آخیش! بالاخره ما هم اتاقمون رو یافتیم.
 یه راست رفتم سمت کمد و درشو باز کردم که خیالم راحت بشه
 لباسای دوستای داریوش این جا نیست! با
 دیدن کمد خالی یه نفس عمیق و راحت کشیدم و رفتم از اتاق بیرون
 تا وسایلم رو بیارم. وارد سالن که شدم با دیدن
 آرمین و قیافه پکرش و خاله کیمیا و اخمای در همش فهمیدم یه
 طوری شده. آرمین حتی کفشاشو هم در نیاورده بود
 و همون طور کلافه ایستاده بود.
 اول از همه آرمین منو دید و لبخند زد. جواب لبخندشو دادم و خواستم
 از کنارش رد بشم برم و وسایلمو بیارم داخل
 که صدای خاله کیمیا رو شنیدم:
 - موبایلشو چرا خاموش کرده؟
 و جواب آرمین:
 - چند بار اول که زنگ بهش زدم روشن بود اما بعد دیگه خاموشش
 کرد.
 - ای بابا!
 نایستادم بقیه حرفاشونو بشنوم. می دونستم دارن در مورد داریوش
 حرف می زنن برای همین هم سعی می کردم برام
 مهم نباشه. داریوش پیش دوستاش بود! پس خوش می گذروند. باید
 قبول می کردم. وسایلم رو که همش یه ساک بود
 برداشتم و کشون کشون با خودم بردم داخل. آرمین دید و اومد جلو.

خبری از خاله کیمیا نبود. دسته ساک سبز آبیمو
گرفت و گفت:

- بذار کمکت کنم. سنگینه نمی تونی.

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

- خدا برات خوب بخواد. عزا گرفته بودم اینو چه طور ببرم بالا.

لبخندی زد ولی هیچی نگفت. دنبالش رفتم بالا و گفتم:

- توی اون اتاق باید بذاری و به اتاق خودم اشاره کردم.

سرشو تکون داد و گفت:

- می دونم، اون یکی اتاق مال داریوشه.

پس درست حدس زده بودم. ساک رو داخل اتاق گذاشت و نفس

عمیقی کشید. گفتم:

- دستت درد نکنه آرمین. زحمت کشیدی.

خشک گفت:

- خواهش می کنم.

منتظر بودم تا بره بیرون و بتونم لباسامو بچینم ولی همون طور وسط

اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد. با تعجب

گفتم:

- چیزی شده؟!

سرشو تکون داد و یه دفعه بی مقدمه گفت:

- چرا دروغ گفتی که نامزد داری؟! چرا داداشتو جای نامزد قالب

کردی؟ چرا خوشت میاد دیگرانو احمق فرض کنی و

به ریششون بخندی؟

زیر رگبار آرمین لال شده بودم. هر چی دهن باز می کردم یه چیزی

بگم باز دهنم بسته می شد و کم می آوردم. نمی

دونستم چی بگم چون آرمین حق داشت. دروغ مسخره و بچگونه ای

گفته بودم. آرمین آهی کشید و گفت:

- من از همون اول به این جریان شک داشت اما حیف که نمی تونستم

ثابتش کنم. یه کم بزرگ شو رزا.

بدون این که پلک بزخم بهش خیره مونده بودم. با صدای داد خاله کیمیا

بالاخره دست از غر زدن سر من برداشت:

- آرمین بیا. داریوش اومد. داره ماشینشو پارک می کنه.

آرمین با دو از اتاق پرید بیرون و بی اراده منم دنبالش کشیده شدم.

سپیده و مامان دم در ایستاده بودن و خاله کیمیا

رفته بود بیرون. یه جوروی رفتار می کردن انگار داریوش هیچ وقت اهل

ددر رفتن نبوده! یا با یه بچه دو ساله طرفن! بابا

این پسر بیست و هشت سالشه! از قیافه خاله کیمیا می شد فهمید که

داره غر می زنه و از قیافه داریوش هم کلافگی

می بارید اما در جواب خاله کیمیا هیچی نمی گفت. آرمین که بهشون

رسید، چیزی به خاله کیمیا گفت که باعث شد با

خشم عقب گرد کنه و برگرده توی ویلا. داریوش هم رفت پشت ویلا

آرمین هم به دنبالش. خاله کیمیا که اومد تو مامان

رفت به طرفش و گفت:

- خواهر چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ بچه که نیست آخه!
 خاله کیمیا همین طور که خودشو روی مبل رها می کرد داد کشید:
 - نیره یه لیوان شربت خنک برا من بیار.
 بعد رو به مامان گفت:
 - درسته بچه نیست! اما هیچ وقت هم عادت نداره بدون خبر جایی بره.
 هیچ وقت تا حالا بی خبر کاری نکرده! همین
 نگرانم می کنه. چند وقته این بچه یه چیزیشه! راه به حال خودش نمی
 بره. نگرانشم!
 سپیده برای من چشم و ابرویی اومد و من براش شکلک در آوردم.
 مامان رفت سمت خاله و نشست کنارش تا آرومش
 کنه. نیره مستخدم ویلا هم با لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرون.
 آروم به سپیده گفتم:
 - من می رم اتاقمو بچینم.
 سپیده سرشو تکون داد و گفت:
 - منم.
 هر دو به سمت اتاقمون رفتیم. یه چیزی ته دلم داشت قلقلک می داد
 احساسمو. نکنه داریوش به خاطر من و دیدن
 من و رضا کنار هم این جووری شده باشه؟! یعنی ممکنه؟! رفتم توی
 اتاق و خواستم برم سر وقت ساکم که تازه متوجه
 پنجره بالای تخت شدم! یه راست رفتم به سمتش تا ببینم چه منظره
 ای پشتشه. اصلا هم به روی خودم نیاوردم که

بیشتر قصدم دید زدن پشت ویلا و دیدن داریوش و آرمینه. پرده رو که کنار زدم با دیدن دریای خروشان و آبی پشت پنجره ذوق زده شدم و دو کف دستم رو به هم کوبیدم. چه منظره ی فوق العاده ای! همون بهتر که اتاقای پایین قسمت من نشد و من تونستم این بالا صاحب چنین منظره ای بشم! انقدر غرق منظره دریا شده بودم که یادم رفت می خواستم دنبال داریوش و آرمین بگردم. با صدای باز شدن ناگهانی در از جا پریدم و چرخیدم. داریوش توی چارچوب ایستاده بود و داشت نفس نفس می زد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم! این این جا چی کار می کرد؟! با دیدن من قدمی جلو اومد. می خواست حرف بزنه اما انقدر که نفس نفس می زد نمی تونست. تنها کاری که کرد در اتاق رو بست و اومد نشست لب تختخواب. من سر جا خشک شده داشتم نگاهش می کردم و نمی دونستم این جا چه غلطی می کنه و چرا این جوری نفس نفس می زنه! چند بار نفس عمیق کشید تا نفسش سر جاش اومد و بعد بالاخره لب گشود و گفت:

- رزا!

همین؟! انقدر با عجله اومده بود که بگه رزا؟! گیج و منگ گفتم:

- هوم؟! با دست به در اشاره کرد و گفت:

- آرمین ... آرمین راست می گه؟!!

چشمام گردتر شد و گفتم:

- هان؟!!

- آرمین راست می گه که رضا داداشته؟!!

هان! پس بگو این بچه چشه! اوه! گفتم حالا چی شده! سعی کردم

خونسرد باشم. رفتم سمت ساکم و گفتم:

- خب آره. شباهت من و رضا به هم خیلی زیاده! برام عجیب بود که

زودتر نفهمیدین.

از جا بلند شد اومد به سمتم و دقیقاً جلوم ایستاد. سعی کردم نگاش

نکنم، نمی خواستم جلوی چشماش کم بیارم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا رزا؟!!

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- چی چرا؟!!

- چرا دروغ گفتی؟!!

- یعنی تو نمی دونی؟! از بس دنبالم وز وز می کردی می خواستم شرتو

کم کنم که بازم قربون خدا برم شرت کم نشد!

دیگه نمی دونم چه جورى باید بهت بگم دست از سر من بردار.

لبخند نشست روی لبش. یه دفعه پشتشو کرد به من و جفت دستاشو

فرو کرد بین موهایش و باز قلب منو به تلاطم

انداخت! روانی خب نکن با موهای اون جورى! آه! معلوم نیست چه

مرگشه! یهو چرخید به سمتم و گفت:

- نوکرتم به خدا!

باز چشمام گرد شد و اومدم چیزی بهش بگم که رفت سمت در و

لحظه آخر گفت:

- خوشحالم که همسایمم شدی.

بعد از این حرف رفت از اتاق بیرون و در رو به هم کوبید. نه خداییش

این یه چیزیش می شد! خدا شفا بده! اینا رو

زبونی می گفتم اما حرف قلب خودم یه چیزی دیگه بود. دوست داشتم

بگم منم خوشحال شدم که همسایه تو شدم.

خوشحالم که از نامزد نداشتن من داری ذوق مرگ می شی. خوشحالم

که نگاهت معصوم شده. خوشحالم که حسم بهم

می گه دوستم داری و خوشحالم که خودمم دوستت ... نه در این مورد

خوشحال نیستم! وقتی برای من و داریوش

وصالی وجود نداره پس دوست داشتنش نباید باعث خوشحالی باشه.

آهی کشیدم و دوباره رفتم سمت ساکم تا خودمو

مشغول کنم. هنوز نصف بیشتر لباسام مونده بود که سپیده از طبقه

پایین صدام کرد. لباسی که تو دستم بود رو روی

ساک انداختم و رفتم سمت در که از اتاق برم بیرون. توی راهرو به

سمت پله ها می رفتم که داریوش مثل جن رو به

روم ظاهر شد. لباسشو با یه دست گرمکن خاکستری و مشکی عوض

کرده بود. خودمو عصبی نشون دادم و گفتم:

- برو اون ور می خوام برم پایین.
 با چشمایی که گیجتر شده بود و صدایی گرفته سرشو جلو آورد. تو
 چند سانتی متری صورتم توقف کرد و گفت:
 تو کیستی که من این گونه بی تو بی تابم
 شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم
 تو چیستی که من از موج هر تبسم تو
 بسان قایق، سرگشته، روی گردابم
 تو در کدام سحر بر کدام اسب سفید؟ تو را کدام خدا؟ تو از کدام
 جهان؟
 تو در کدام کرانه؟ تو در کدام صدف؟ تو در کدام چمن؟ همره کدام
 نسیم؟
 تو از کدام سبو؟ من از کجا سر راه تو آمدم ناگاه؟
 چه کرد با دل من آن نگاه شیرین آه؟ مدام پیش نگاه می مدام پیش نگاه
 کدام نشئه دویده است از تو در سر من؟
 که ذره های وجودم تو را که می بینند به رقص می آیند سرود می
 خوانند
 چه آرزوی محالیست زیستن با تو مرا همین بگذارند یک سخن با تو
 به من بگو که مرا از دهان شیر بگیر به من بگو برو در دهان شیر بمیر
 بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف ستاره ها را از آسمان بیار به زیر
 تو را به هر چه تو گویی به دوستی سوگند هر آنچه خواهی از من بخواه
 صبر نخواه

که صبر راه درازيست به مرگ پیوسته است تو آرزوی بلندی و دست
من کوتاه

تو دور دست امیدی و پای من خسته است همه وجود تو مهر است و
جان من محروم

چراغ چشم تو سبز است و راه من بسته است

انقدر با احساس خوند که نزدیک بود بزخم زیر گریه. خودش هم فکر

کنم دقیقاً یه همچین حسی داشت . سعی کردم به خودم مسلط

شم. اگه من خودمو می باختم دیگه هم چی تموم می شد، به زور

گفتم:

- گفتم برو کنار می خوام برم پایین.

صدای دوباره سپیده فرصت هر گونه جوابی رو ازش گرفت. با قدمای

لرزون خودمو به طبقه پایین رسوندم.

سپیده و آرمین لباس پوشیده و آماده ی بیرون رفتن بودن. هنوز

چیزی ازشون نپرسیده بودم که داریوش هم اومد و

خیلی خونسرد گفت:

- بریم دریا؟

آرمین در جوابش گفت:

- آره داداش بریم، ما که آماده ایم.

یه لحظه همه چیز فراموشم شد و گفتم:

- آخ جون دریا.

لباس عوض کردنم دو دقیقه بیشتر طول نکشید! وقتی اومدم پایین،

داریوش و آرمین و سپیده منتظرم بودن. مامانا چون هنوز وسایل رو کامل نچیده بودن، ترجیح دادن بمونن. پس خودمون چهار تا رفتیم. منظره دریا از نزدیک خیلی زیباتر و دست نیافتنی تر بود. دوست داشتم شیرجه برم وسط آبا! دریا موجای سنگینی داشت. طوفانی نبود اما آرومم نبود. با ذوق گفتم:

- من می خوام برم تو آب.

آرمین گفت:

- مگه دیوونه شدی؟ نمی بینی موجا چقدر بلند و سنگینن. با سماجت گفتم:

- من می رم. شما اگه می ترسین نیاین.

با این که خودمم از آب می ترسیدم، نمی دونم چرا اون لحظه انقدر شجاع شده بودم. شاید می خواستم حرارتی رو که حرفای داریوش تو بدنم ایجاد کرده بود، تسکین بدم. حتی نگاه نکردم به سمت داریوش ببینم نظر اون برای توی دریا رفتنم چیه، ترجیح می دادم کمتر نگاهش کنم. سپیده گفت:

- کله شق بازی در نیار رزا. فردا اگه دریا آروم تر شده بود میایم دوباره. راه افتادم سمت دریا و گفتم:

- نه! الان می خوام برم.

آروم آروم رفتم توی آب که یک نفر از پشت محکم آستین ماتومو کشید و تا برگشتم دیدم کسی به جز داریوش

نیست. اخم کردم و گفتم:

- ولم کن! می خوام برم.

- نمی بینی دریا رو؟! نمی بینی با چه سرعتی موجاشو می فرسته

سمت ساحل. همین یه ذره هم که پاهاتو گذاشتی تو

آب خطرناکه. برگرد!

براق شدم توی چشماش و گفتم:

- شماها همتون ترسوین! من شنا بلدم!

- آره ما ترسویم! شما هم شنا بلدی ولی دریا رحم نداره. خیلی حرفه

ای تر از تو بودن که دریا بردتشون. تیرپ

شجاعت برندار برگرد.

تحکمی تو صداس موج می زد که لجمو در می آورد. با حرص گفتم:

- کاری نکن که یه نامزد دیگه واسه خودم دست و پا کنما! اصلاً به تو

چه!

قهقهه زد و من احساس کردم قلبم الان از سینم بیرون می پره. وسط

خندیدنش گفتم:

- دیگه نمی تونی! چون دستت واسه من رو شده شیطونک.

یه بار دیگه تلاش کردم آستین مانتومو از توی دستش بکشم بیرون

ولی فایده ای نداشت و محکم منو گرفته بود.

حتی به سرم زد که مانتومو در بیارم و در برم! اما می دونستم بی فایده

س و داریوش اگه شده بغلم بکنه نمی ذاره من

برم توی آب! پس بی خیال شدم و برگشتم اونم آستینمو ول کرد.

آرمین خنديد و گفت:

- سرتق! مگه داريوش از پس تو بر بياد!

ايشی گفتم و رومو برگردوندم. هر چهار تا جایی دور از دريا روی ماسه

ها نشستيم و آرمين و داريوش مشغول صحبت

کردن شدن. سپيده هم هر از گاهی وسط حرفاشون چیزی می گفت

ولی من زانومو بغل کرده بودم و توی سکوت به

دريا خيره شده بودم. صدای داريوش از فکر خارجم کرد:

- موش موشک! ساکتی چرا؟! بهت نمياد انقدر مظلوم باشی.

زبونمو براش در آوردم و رومو برگردوندم. با آرمين خنديدن و آرمين

گفت:

- بچه ها بهتره برگرديم. هوا تاریک شده، وقت شامه.

همه از جا بلند شديم. ماسه ها رو از لباسمون تگونديم و راه افتاديم

سمت ويلا. آرمين و داريوش با هم می اومدن و

من و سپيده هم با هم. ولی هر دو عجيب غرق سکوت بوديم آسمون

حسابی گرفته بود و معلوم بود که به زودی بارون

می باره. وارد ويلا که شديم از بوی ميرزا قاسمی به حال غش افتادم.

خیلی گرسنه بودم. رفتم توی اتاقم و مانتو

شلوارم رو با شلواری راحتی و نخي گشاد به رنگ آبی آسمونی و بلوز

آستين سه ربع تنگ کشی به همون رنگ عوض

کردم. موهامو دم اسبی پشت سرم بستم که خیلی توی دست و پام

نباشه و زدم از اتاق بيرون. ميز حاضر و آماده

چیده شده بود و همه پشت میز بودن. منم نشستم و مشغول خوردن شدیم. خاله کیمیا داشت از داریوش در مورد مطبش سوال می پرسید و داریوش با خونسردی و آرامشی عجیب جواب می داد. یه دفعه خاله کیمیا گفت:

-دیگه وقت زن دادنت رسیده داریوش! باز نخوای بگی نه که دلخور می شم!

داریوش لبخند زد و گفت:

- باشه مامان جان! دیگه نمی گم نه.

قلبم لرزید و خاله کیمیا با بهت گفت:

- راست می گی؟

داریوش سرشو تگون داد و گفت:

- آره! دروغم چیه؟ فقط یه مدت باید دست نگه دارین.

- دیگه برای چی الهی قربونت برم؟! من فقط منتظر بودم تو لب تر کنی. به محض این که برگشتیم زنگ می زنه به

خان عموت.

داریوش زیر چشمی به من که دست از خوردن کشیده بودم و محو

بحث اون دو نفر شده بودم نگاه کرد و گفت:

- مامان! گفتم فعلاً نه! تا وقتی که خودم گفتم! خواهشاً تمومش کنین.

خاله کیمیا رد نگاه داریوش رو گرفت و به من رسید. سریع شروع کردم

به جویدن لقمه خیالی و قاشقم رو توی ظرف

ماست فرو کردم که بگم من اصلاً متوجه شما نبودم. اما اعصابم حساسی

به هم ریخته بود! تازه یادم اومد که خاله کیمیا
گفته بود دوست داره پسرش با دختر عموش ازدواج کنه. خدای من!
عاشق نشدیم نشدیم، وقتی هم شدیم عاشق چه
آدمی شدیم! ملت فوقش یه رقیب دارن، من بدبخت صد تا رقیب
داشتم. به زور چند لقمه دیگه خوردم تا بقیه هم
سیر بشن و از سر میز بلند بشن.
بعد از خوردن شام همه روی مبلای جلوی تلویزیون ولو شدیم و
داریوش رفت که دوش بگیره. همه داشتن در مورد
فیلمی که پخش می شد نظر می دادن ولی من تو هیپروت سیر می
کردم. داریوش، دختر عموش، اه اصلا به من چه!
هان؟ به من چه؟! مشغول هوار زدن سر خودم و دلم بودم که با
یه حوله روی شونش اومد از پله ها پایین و
مستقیم نگاشو دوخت توی چشمای منتظر من. دروغ چرا دوست
داشتم نگام کنه! همون موقع نیره با یه سینی قهوه
از آشپزخونه بیرون اومد. داریوش بویی کشید و گفت:
- به! چه بوی قهوه ای میاد! نیره خوب می دونی که من بعد از
حموم قهوه می خورما!
نیره لبخند محجوبی زد و گفت:
- بله آقا، از سری قبل یادم مونده.
داریوش خودشو روی مبل کنار سپیده انداخت و از سینی که نیره
جلوش گرفته بود فنجونی قهوه برداشت. بعد از اون

نیره سینی رو جلوی بقیه هم گرفت. داریوش همین طور که قهوه اش رو جرعه جرعه و داغ می خورد گفت:

- داره بارون میاد. اونم چه بارونی!

فنجون قهوه روی میز گذاشتم. هم شیر داشت هم شکر! عادت به خوردن قهوه شیرین نداشتم. خوشمزگی قهوه به

تلخیش بود. می خواستم هر چه زودتر به اتاقم پناه ببرم، انقدر ذهنمو با افکار چرند خسته کرده بودم که سر درد

گرفته بودم و خوابم می اومد. با رخوت گفتم:

- اگه خوابم نمی اومد تا صبح زیر بارون قدم می زدم ولی نمی دونم چرا انقدر بی حال شدم.

مامان با تعجب گفت:

- وا چه وقت خوابه مادر؟ قبلاً ساعت یک هم به زور برای خواب به اتاقت می رفتی. الان که ساعت تازه دهه.

آرمین گفت:

- شاید خستگی راهه. اگه امشب زود بخوابی از فردا سر حال می شی و می تونی شبا تا صبح کنار دریا بشینی.

داریوش هم گفت:

- آره آرمین راست می گه. پشت فرمون بودی خسته شدی. بهتره بری بخوابی. ما هم امشب جایی نمی ریم.

از خدا خواسته با شب بخیر از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. قبل از

خوابیدن آباژور کنار تخت رو روشن کردم چون

دوست نداشتم اتاق توی تاریکی مطلق فرو بره. روی تخت که ولو شدم، چیزی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دونم چه ساعتی بود که از زور تشنگی از خواب بیدار شدم. چند لحظه ای طول کشید تا یادم اومد کجام و یه دفعه با دیدن تاریکی غلیظی که اطرافم رو فرا گرفته بود سیخ نشستم لب تخت! اگه بخوام حالت اون لحظمو توصیف کنم واژه ترسیدن خیلی مضحک به نظر می رسه، من وحشت کردم! مطمئن بودم که چراغ خواب رو روشن گذاشتم. با بدبختی و بدنی لرزون از جا بلند شدم و کلید چراغ خواب رو که روی میزی کنار تخت قرار داشت زدم. ولی روشن نشد! ترس از تاریکی در حد مرگ به سراغم اومده بود کم مونده بود از حال برم. با زانوهای لرزون به سمت کلید چراغ اصلی اتاق رفتم، ولی اونم روشن نشد. حدس زدم که برقارفته باشه. بد شانس بدتر از این؟ داشتم از ترس سخته می کردم. گریه گرفته بود. با بیچارگی در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. پذیرایی بالا و راه پله و راهرو هم تاریک تاریک بود. دیگه نتونستم وزنم رو کنترل کنم و همون جا کنار در اتاق روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم. مثل یه جوجه زیر بارون مونده می لرزیدم. صدای رعد و برق و بعد نوری که از پنجره راهرو به داخل اومد، نور علی نور

شد نا خودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم. سرمو بین پاهام پنهون کردم و زار زدم. مرگ رو پیش چشمم می دیدم. ترسم از تاریکی یه ترس عادی نبود! مثل دیو دو سر می ترسیدم و اگه خودمو نجات نمی دادم بیهوش شدنم حتمی بود. بین صدای باد که پنجره رو می لرزوند و هو هو می کرد، یه صدای دیگه نزدیکم شنیدم:

- رزا! رزی؟! نترس من این جام. از چی می ترسی عزیزم؟ گریه نکن! سرمو بلند کردم و داریوشو که کنارم روی زمین نشسته بود رو دیدم. دستشو آورد جلو که دستامو بگیره اما وسط راه پشیمون شد و دستشو عقب کشید. از دیدنش در حد مرگ خوشحال شدم ولی هنوز هم نمی تونستم جلوی هق هقم رو بگیرم:

- همه ... جا ... تاریکه ... صدا ... می ترسم.

گریه امونم نداد و باز زار زدم. داریوش با صدای فوق العاده مهربونی گفت:

- از تاریکی می ترسی عزیز دلم؟ پاشو! پاشو بریم توی اتاق من. فیوز اون جا از بقیه ساختمان جداست.

همین که شنیدم می تونم برم جایی که تاریک نباشه انرژی گرفتم و از جا بلند شدم و جلوتر از داریوش به سمت

اتاقش راه افتادم. چراغو روشن کرد و همه جا روشن شد. نفس عمیقی

کشیدم و ولو شدم لب تختش. از پارچ آب کنار

تختش لیوانی آب برام ریخت و به دستم داد. لیوانو گرفتم و یه نفس همشو خوردم. هنوزم هق هق می کردم و به سکسکه افتاده بودم. چند نفس عمیق کشیدم تا یه کم بهتر شدم.

داریوش با نگرانی وسط اتاق ایستاده بود و نگام می کرد. هم می خواست یه چیزی بگه هم انگار نمی دونست چی باید بگه!

دیگه آبرو برام جلوش نمونده بود!

برای رفع و رجوع کردن ترس بچگونم گفتم:

- من از بچگی از تاریکی می ترسیدم. توی تاریکی همه چی یادم می ره و بچه می شم. ببخشید که بیدارت کردم.

داریوش دستی توی صورتش کشید و گفت:

- خواهش می کنم. من خواب نبودم. حالا خوبی؟

با شک نگاهش کردم و گفتم:

- من که خوبم! اما چشمای سرخ تو نشون می ده خواب بودی. چرا الکی دروغ می گی؟

لبخند تلخی زد. اومد طرفم. یه کم خودمو کشیدم کنار. به روی خودش نیاورد و نشست کنارم لب تخت. آهی کشید و گفت:

- قرمزی چشمم از بی خوابیه. رزا حیف که نمی خواد بشنوی! وگرنه من خیلی حرف برای گفتن دارم.

همین جور خیره نگاهش کردم! تو دلم نالیدم بس کن داریوش! من دیگه تحمل ندارم. پسر خوب داری با حرفات دیوونم

می کنی. با این حال خودمو به خنگی زدم و گفتم:

- متوجه منظورت نمی شم! تو قبلاً از این حرفا نمی زدی.

دستشو توی موهاش فرو کرد و خم شد سمت زانوهایش و سرشو

انداخت زیر. موهاش سرازیر شده بود توی صورتش و

اجازه نمی دادن چهرش رو ببینم. بعد از چند لحظه سکوت

گفت:

- خیلی وقته که اون چشمت خوابو از من گرفته رزا. داری نابودم می

کنی اما خودت خبر نداری!

با بهت نالیدم:

- داریوش!

بدون این که سرشو بیاره بالا، ادامه داد:

- اگه بهت بگم قول می دی که نگاتو از من نگیری یا ازم فرار نکنی؟

اون قدر وابسته شدم که ... تحمل قهر تو رو ندارم

رزا. این احساس برای خودم هم ناشناخته س! حس می کنم بیمارم!

خودمو نمی شناسم! برای خودم هم غریبه شدم!

می دونستم لحظه ای که از اون می ترسیدم نزدیکه ولی راه فراری

نداشتم. با صدای تحلیل رفتنم، گفتم:

- بس کن داریوش! نمی خوام چیزی بشنوم.

انگار گیج بود! شایدم واقعا بیمار بود! چون بی توجه به حرف من گفتم:

- در این دنیای دیوانه هر که را بینی غمی دارد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- دل دیوانه شد اما دیوانگی هم عالمی دارد.
 قلبم تو سینه دیوونه وار می کوبید. دیگه هیچی نمی تونستم بگم،
 دستمو بردم سمت سینم و قلبمو چنگ زدم. باید
 خودمو آماده می کردم داریوش می خواست قلبشو جلوم برهنه کنه.
 باید خودمو آماده می کردم که وقتی شنیدم پس
 نیفتم. باید آماده می شدم تا عاقلانه باهاش برخورد کنم. انقدر نگران
 بودم که نمی تونستم از حرفاش حتی ذره ای
 شاد بشم. خدایا این دیگه چه زجری بود؟! هم می خواستم بشنوم
 حرفاشو هم نمی خواستم! هم می خواستمش هم
 نباید می خواستمش!
 - رزا می دونی چیه؟
 دیگه داشتم طاقتمو از دست می دادم. فشار بدی روم بود. برای همین
 هم کنترلم رو از دست دادم و با خشم گفتم:
 - من هیچی نمی دونم!
 داریوش در حالی فرو رفته بود که انگار خشم و ترس منو نمی دید.
 سرشو آورد بالا ولی باز نگام نکرد. چشماشو
 بست و گفت:
 - میان همه گشتم و عاشق نشدم من، تو چه بودی که تو را دیدم و
 دیوانه شدم من!
 لحظه ای مکث کرد و بعد چشماشو باز کرد و با صدایی که همنوای
 قلب من می لرزید، خیره تو چشمام گفت:

- رزا خیلی دوستت دارم! بد جوری عاشقت شدم! می فهمی؟ من عاشقت شدم!

همه ی نیروم تحلیل رفت. چقدر برای شنیدن این جمله از دهن

داریوش مشتاق بودم. ولی حالا؟! نمی دونستم چی

بگم اگه ساکت می موندم دلیل بر همراهیم بود. اگه هم داد و هوار می

کردم ممکن بود داریوشو برای همیشه از دست

بدم. زمان داشت از دست می رفت باید کاری می کردم. باید به داد دلم

می رسیدم. داریوش سابقه خوبی نداشت.

چشمای شری جلوی صورتم اومد. حرفای خاله کیمیا تو گوشم زنگ

زد. آرزوی خونوادش برای ازدواج اون با دختر

عموش. سیلی ای که بهم زد. حرفاش! نه نگه داشتن داریوش عاقلانه

نبود. باید پشش می زدم، به هر شکلی که می

شد! اصلاً نفهمیدم چی شد که با عصبانیت و با صدای بلند گفتم:

- تو دیوونه ای؛ دیوونه! می فهمی داری چی می گی؟ من ازت متنفرم.

می خوای با منم بازی کنی؟ آره؟

حالم ازت به هم می خوره. حالم از هر چی مرده به هم می خوره!

چشماش گشاد شدن. انتظار هر برخوردی رو داشت الا این برخورد. در

حالی که سعی می کرد آرامم کنه، گفت:

- نه رزا نه. یه دقیقه گوش کن! داری اشتباه می کنی. تو داری در مورد

من غلط فکر می کنی.

از جا بلند شدم و گفتم:

- من اشتباه نمی کنم. خفه شو! تو می خواهی با این حرفا منو گول بزنی و بعد از یه مدت مثل شری و امثال اون شوتم کنی یه طرف؟ ولی من نمی دارم. کور خوندی!

داشتم از اتاقش خارج می شدم که ایستاد توی چارچوب در. دستاشو از دو طرف باز کرد و راهمو بست. چشماش از خشم می درخشید. با خشم و عصبانیت گفت:

- بهت ثابت می کنم که من دیگه اون آشغال گذشته نیستم. عشق تو انقدر پاک بود که فقط وجود مقدار کمش توی روحم باعث شستشوی آلودگیام شده. من دیگه اون داریوش نیستم. اون داریوشی که تو توی کیش دیدی مُرد! اینی که جلوی روت ایستاده منم؛ من! می فهمی؟ کسی که حاضره با یک اشاره تو بمیره. کسی که دیوونه جنگل چشمت شده! حالا هم این منم که باید از این جا برم و تا روزی که منو باور نکنی بر نمی گردم. فکر می کنی برام کاری داره همین الان هر بلایی که دلم بخواد سرت بیارم؟! فکر می کنی کاری داره وادارت کنم بیچارم بشی؟! اما لعنتی من حتی نمی خوام دستتو بگیرم. چرا نمی فهمی؟! مطمئن باش نمی دارم عشقم تحقیر بشه. برام مقدسه! بفهم اینو! عشق من مقدسه! حقت بود که بفهمیش. باید می دونستی! الان دیگه هیچ دینی به گردنم نیست، پس می رم. تو راحت باش!

با گفتن این حرف در اتاقو باز کرد و رفت بیرون. نمی دونم چقدر با

حالت بهت وسط اتاق ایستاده بودم و به جای
 خالیش نگاه می کردم. رفت؟! جدی رفت؟! چی گفت؟! با من بود؟! وای
 خدایا من چه کردم؟! عقب عقب رفتم و روی
 تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم:
 - ای خدا من باید چی کار کنم؟ چرا این طوری شد؟ کاش می تونستم
 به صدق یا کذب حرفش پی ببرم! کاش اون پسر
 نجیب و خوبی بود! کاش گذشته ی مامان باباهامون انقدر سیاه نبود.
 کاش!

دمر روی تخت افتادم و اجازه دادم اشکام صورتمو بشورن.

از صدای امواج دریا چشمامو باز کردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید
 این بود:

- آخ چقدر سرم درد می کنه!

دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و فشار دادم! لعنتی داشت منفجر می
 شد. کاش حمله میگرن نباشه فقط که تا شب

درگیرم می کنه. حالت تهوع کمی داشتم. از جا بلند شدم و با دیدن

اتاق سورمه ای تازه یاد دیشب افتادم. داریوش،

حرفاش! بغض به گلوم چنگ انداخت. نبض شقیقه هام بد جوری می

زد. باید به داد سر دردم می رسیدم. از در اتاق

رفتم بیرون. سکوت ویلا نشون می داد که همه خوابن. ناخودآگاه پاهام

منو کشیدن سمت اتاق خودم. در اتاق بسته

بود. حدس زدم که داریوش خواب باشه. با این که تهدید کرده بود می ره، اما ته دلم حس می کردم الان توی اتاق خوابه! پس بی خیال سر زدن بهش شدم و رفتم توی آشپزخونه. نیره مشغول آماده کردن وسایل صبحونه بود. با دیدن من با خوشرویی سلام کردم. سرمو براش تکون دادم و به زور گفتم:

- میشه یه لیوان شیر و یه مسکن به من بدی؟! با دیدن قیافم و دستام که محکم سرمو فشار می دادم فهمید قضیه چیه. تند تند یه لیوان شیر گرم کرد و داد دستم. وقتی ازش مسکن هم خواستم اخمی کرد و گفت:

- این داروهای شیمیایی رو نریزین تو معدتون خانوم. صبر کنین الان براتون یه دوا درست می کنم معجزه می کنه. حالم از جوشونده به هم می خورد اما برای این که دلشو نشکنم چیزی نگفتم و صبر کردم تا دواش آماده بشه. وقتی لیوان جوشونده ی تیره رنگ رو به دستم داد قیافم رو در هم کردم و گفتم:

- اوف! چه بوی بدی می ده!

خندید و گفت:

- بوش بده، توش نبات ریختم که شیرین باشه و طعمش اذیتتون نکنه.

بو نکنین و یه نفس سر بکشین، مثل آبه روی

آتیش. زود سرحال می شین.

مجبور بودم به حرفش گوش کنم چون سر دردم خیلی شدید بود.

چشمامو بستم و بدون این که نفس بکشم یه نفس همه اون داروی بدمزه رو خوردم. زد زیر دلم و نزدیک بود همشو بالا بیارم که با کشیدن چند نفس عمیق جلوی خودمو گرفتم و کنترلش کردم. یه دونه خرما سریع داد دستم و گفت:

- اینو هم بخورین.

سریع خرما رو گرفتم و بلعیدم تا دهنم از اون طعم تلخ و گزنده خلاص بشه. تو همون حالت گفتم:

- بقیه بیدار نمی شن؟!!

- دیشب همه تا دیر وقت بیدار بودن! خانوم یه بار بیدار شدن و گفتن بساط صبحونه رو آماده کنم که برین ساحل اما نگفتن کی!

پوفی کردم و گفتم:

- آهان! باشه. من می رم لب ساحل. وقتی بیان می بینمشون. دست درد نکنه بابت جوشونده.

لبخندی زد و گفت:

- نوش جون.

برگشتم بالا. لباسام توی اتاقی بود که داریوش خوابیده بود. از پنجره راهرو بیرون رو دید زدم. ماشینش سر جاش بود!

پس تو اتاق خواب بود و نمی شد برم توی اتاق. ناچاراً برگشتم پایین رفتم توی اتاق سپیده و یکی از مانتوهای اونو برداشتم. خودش مثل خرس خواب بود و پتوشو هم محکم بغل زده بود.

یه شال هم‌رنگ ماتتوش هم برداشتم و از ویلا خارج شدم. بارون شب قبل باعث نشاط گل و گیاه‌ها شده بود. بوی سبزه بارون خورده همه جا پیچیده بود و آدمو گیج می‌کرد. قطرات درخشان بارون روی برگا و نارنج و پرتغالای سبز و نارس خود‌نمایی می‌کرد. هوا یه کم سرد شده بود. ولی نه اون قدر که آزار دهنده باشه اتفاقاً باعث نشاط می‌شد. به خصوص که جوشونده هم داشت اثر می‌کرد و دیگه خبری از سر درد شدید نبود. ویلا رو دور زدم و به سمت دریا رفتم. دریا نسبت به دیروز خیلی آرام بود و ترسی نداشت. کفشامو در آوردم و رفتم نزدیک آب که نزدیک می‌شد و به پاهام می‌خورد قلقلکم می‌داد. هیجان زده رفتم جلوتر و خودمو به آب زدم. موجا به پاهام بوسه می‌زدن. بی توجه به وسعت و عمق پیش می‌رفتم. آب تا کمرم بالا اومده بود که با شنیدن نامم توسط کسی به عقب برگشتم و سپیده و آرمینو دیدم که تو ساحل ایستاده و برام دست تکون می‌دادن.

خاله کیمیا و مامان هم روی شنای ساحل زیر انداز پهن کرده و نشسته بودن. مسیر حرکتمو تغییر داده و به طرف ساحل برگشتم. سپیده با دیدنم دست به کمر ایستاد و گفت:

- از کی تا حالا سحر خیز شدی؟ از اون مهم‌تر از کی تا حالا لباس کش می‌ری؟

با خنده گفتم:

- سلام عرض شد خانم حسود. سلام آرمین صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر! تو از دریا سیر نمی شی دختر؟

خندیدم و گفتم:

- خب چی کار کنم که عاشق دریام؟ اگه همه سالو هم این جا بمونم

بازم سیر نمی شم. خداییش عظمت دریا واقعاً

دیدنیه. قبول نداری آرمین؟

- چرا قبول دارم. به خصوص که امروز هوا صاف صافه و اون دور دورا

دریا و آسمون با هم قاطی شدن.

به دور دست خیره شدم و گفتم:

- اوهوم خیلی محشره!

و تو دلم گفتم، درست رنگ چشمای داریوش! بعد تازه متوجه نبود

داریوش شدم و پرسیدم:

- راستی داریوش کو؟ نکنه بیدار نشده؟

آرمین شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم لابد خوابه دیگه. نرفتم بالا که صداش کنم.

با صدای مامان و خاله که برای صبحونه صدامون می زدن بحثو تموم

کردیم و روی زیر انداز نشستیم. تموم فکرم

مشغول داریوش و حرفای دیشبش بود. تا حالا هیچ پسری به این شکل

به من ابراز علاقه نکرده بود. اونم پسری مثل

داریوش که هر دختری آرزوشو داشت و منم نسبت بهش بی احساس

نبودم. واقعاً چه اراده ای داشتم من که دیشب تو
اون فضای به وجود اومده تونستم داریوشو از خودم برونم. البته حالا
برای پس زدن داریوش دو علت داشتم و همین
دلایلم باعث می شد که به شدت ازش دوری کنم و پا بذارم روی دلم و
شعله عشقشو تو دلم خاموش و سرد کنم. با
ضربه ای که به بازوم خورد از افکارم خارج شدم و با گیجی بازومو
گرفتم. سپیده گوجه ای رو که به سمت من پرت
کرده بود برداشتم و گفتم:
- چته؟ تو فکری؟ عاشق شدی؟
با حرفش چشمام گشاد شد. یعنی انقدر تابلو بودم. حالا سپیده که می
دونست ولی نکنه بقیه هم بفهمن؟! سریع از
خودم دفاع کردم:
- نخیر، اصلاً هم این طور نیست.
مامان با شک گفت:
- چرا آرومی خانوم؟ آب تنی خستت کرده؟
خوشحال از بهونه ای که به دستم افتاد گفتم:
- آره خیلی وقت بود توی آب بودم.
- بعد از این که صبحونت رو خوردی برو لباست رو عوض کن. اگه سرما
بخوری مسافرت به دهنتم زهر می شه.
گونشو محکم بوسیدم و گفتم:
- چشم الهی من قربونت برم!

سپیده در گوشم وز وز کرد:

- لباسای منو چرا برداشتی؟

نمی شد اون لحظه بگم که اتاقمو با داریوش عوض کردم چون مامان و

خاله می شنیدن و بد می شد، برای همین گفتم:

- حالا بعد!

اونم دیگه هیچی نگفت و خودش فهمید یه جای یه خبری هست. بعد

از خوردن صبحونه از جا بلند شدم و خواستم

برم ویلا لباسامو عوض کنم که خاله کیمیا رو به آرمین گفت:

- آرمین خاله پاشو برو داریوشو هم صدا کن بیاد صبحونشو بخوره.

نگرانشم خیلی خوابیده.

با خودم گفتم، وا! خب من که دارم می رم چرا به من نگفت؟ درسته که

من این کارو نمی کنم ولی خاله کیمیا یه

منظوری داشت. آرمین چشمی گفت و از جا بلند شد. همراه هم وارد

ویلا شدیم و آرمین برای صدا کردن داریوش بالا

رفت. باید به آرمین می گفتم که اتاقا جا به جا شده، برای همین هم

ناچاراً همین طور که دنبالش می رفتم گفتم:

- آرمین من و داریوش دیشب اتاقامون رو عوض کردیم.

با تعجب وسط راه ایستاد و گفت:

- چی؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- هیچی! می گم اتاقامون رو عوض کردیم. باید بری توی اون یکی اتاق

بیدارش کنی.

- چرا؟

آه اینم چه گیری داده! یه اتاق ناقابل که دیگه این حرفا رو نداره!

مختصر گفتم:

- عادت دارم شبا چراغ خوابو روشن بذارم. خاله هم فیوز ساختمونو از

پایین قطع کرده بود فقط اتاق داریوش چون

فیوزش جداست برق داشت. اینه که اتاقا رو با هم عوض کردیم.

آرمین نفسشو فوت کرد و بدون این که دیگه چیزی بگه بالا رفت. منم

برای عوض کردن لباسم، دنبالش راه افتادم.

لباسام هنوز توی همون اتاق بود. آرمین ضربه ای به در اتاق زد و درو

باز کرد. اول اون رفت تو و به دنبالش من اما

سعی کردم به تختخواب نگاه نکنم! یه راست رفتم سمت ساک لباسام

که با صدای بهت زده آرمین در جا پریدم:

- این که نیست!

نگام افتاد روی تخت. دقیقا به همون صورت نامرتبی که شب قبل

رهاش کردم باقی مونده بود. حتی پتومم که دیشب

از تخت افتاد پایین همون جور سر جاش افتاده بود. مونده بودم چی

بگم که آرمین گفت:

- یعنی کجا رفته؟! ماشینم که این جاست.

گوشیشو از جیبش در آورد و تند تند شمارش رو گرفت. ولی وقتی هر

دو صدای موبایلش رو از اتاق بغلی شنیدیم

آهمون بلند شد. داریوش حتی موبایلش رو هم با خودش نبرده بود.
 آرمین با کلافگی گفت:
 - باز این کجا ول کرد رفت بی خبر؟! عادت به صبح زود بیدار شدن
 نداره! اصلا برای این عادت کوفتیش مطبشو هم
 فقط بعد از ظهر به بعد باز می کرد!
 همین طور که اینا رو می گفت می رفت پایین. من اما همون بالا
 ایستاده و حسابی رفته بودم توی فکر. یعنی دیشب
 ول کرده رفته؟! کجا رفته آخه؟ اونم پای پیاده! لباسای خیسم داشتن
 اذیتم می کردن. رفتم توی اتاق و تند لباس
 عوض کردم. وقتی رفتم پایین متوجه شدم که همه برگشتن توی ویلا و
 از قضیه نبودن داریوش هم مطلع شدن. به به!
 یه روز دیگه و باز هم باید دنبال داریوش بگردیم و غر غرای خاله کیمیا
 و نگرانیای آرمین رو تحمل کنیم. چه مسافرتی
 بشه! آرمین با دیدن من گفت:
 - رزا تو صبح ندیدی داریوش بره از ویلا بیرون؟!
 چی می گفتم جلوی جمع؟! سرمو تکون دادم و گفتم:
 - نه ولی شاید یه جایی همین جاها باشه. توی باغ رو دیدی؟
 همین طور که می رفت سمت در گفت:
 - نه! الان می رم یه گشتی این اطراف می زنم. نمی تونه خیلی دور
 شده باشه.
 آرمین در برابر داریوش مثل یه پدر مسئول و نگران بود. دوستیش واقعاً

ستودنی بود. به داریوش بابت داشتن چنین دوستی حسودی می کردم. منم دنبالش راه افتادم که با هم بگردیم. تمام ویلا رو در به در دنبال داریوش زیر و رو کردیم. آرمین با این که نمی دونست داریوش از دیشب رفته نگران بود. وضعیت من که دیگه مشخص بود. نمی دونستم باید در مورد دیشب حرفی بزنم یا نه. یه کم از آرمین می ترسیدم پس ترجیح دادم فعلا سکوت کنم. دونستنش دردی رو دوا نمی کرد. دلم ولی بد جوری آشوب بود. داریوش یه قطره آب شده بود رفته بود زیر زمین. توی ویلا که نبود، کنار دریا و ساحل هم که نبود. باغ اطراف ویلا هم نبود. انگار از اول داریوشی وجود نداشته! خاله حسابی نگران شده بود و لحظه به لحظه بیشتر رنگش می پرید. با سپیده حتی توی انبار رو هم گشتیم. آرمین زد از ویلا بیرون که اطراف و پاتوقایی که می شناخت رو بگرده. از وقت ناهار هم گذشت و هیچ کس حتی به ذهنش خطور نکرد که گشنشه! همه نشسته بودیم دور هم و به این فکر می کردیم که کجا ممکنه رفته باشه. بگذریم از اون فکرای که دل آدمو آشوب می کرد و ذهنو می کشید سمت بیمارستانا و بدترین حوادث. طرفای عصر آرمین پکر برگشت و وقتی خاله کیمیا فهمید جستجوهای اونم به جایی نرسیده، زد زیر گریه. آرمین با ناراحتی گفت که هر جا به ذهنش

می رسیده رو گشته حتی سر وقت شری اینا هم رفته اما خبری نبوده.

کم کم منم داشت گریه می گرفت مثل خاله

کیمیا. آرمین نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت:

- رزا می شه با هم حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهش کردم. نکنه فهمیده؟! خب بفهمه، مگه من چی کار

کردم؟! مامان داشت شونه های خاله کیمیا رو می

مالید و اصلا متوجه من و آرمین نبود. فقط سپیده بود که داشت

موشکافانه نگاهمون می کرد. از جا بلند شدم و گفتم:

- حتماً.

راه افتاد سمت در و گفت:

- بیا بریم بیرون کنار ساحل. هم قدم می زنیم و هم حرف می زنیم.

دو تایی زدیم از ویلا بیرون. اون لحظه انقدر نگران بودم و حال خودم

وخیم بود که نمی تونستم نگران سپیده هم باشم

و نگاه های مرموزش! به دریا که رسیدیم آرمین بدون مقدمه پیچید

جلوم و گفت:

- رزا بین تو و داریوش اتفاقی افتاده؟!

متحیر نگاهش کردم و خودش ادامه داد:

- داریوش الکی ول نمی کنه بره! می خوام مطمئن بشم. اگه اتفاقی

نیفتاده باشه رفتنش خیلی مرموز می شه. اون

وقت باید به پلیس خبر بدیم.

دیگه داشت بغضم می ترکید. منتظر یه تلنگر بودم فقط. سکوت رو

جایز ندونستم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

آرمین با ناراحتی گفت:

- چی؟! خب چرا زودتر حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چی شده؟! اصلاً شما

دو تا چرا اتاقتون رو عوض کردین؟

برای جلوگیری از ریزش اشکام چند لحظه به آسمون خیره شدم و بعد

از کشیدن چند نفس عمیق، همه ی ماجرای

شب قبل رو براش تعریف کردم. آرمین با شنیدن قضیه مثل اسپند

روی آتیش شد و گفت:

- وای وای بر من! چرا زودتر نگفتی دختر؟ یعنی حالا کجاست؟ دیگه

کجا رو باید برم دنبالش بگردم؟!

با عذاب وجدان گفتم:

- نمی دونم. آرمین تقصیر منه؟ خودم می دونم دیشب خیلی تند رفتم

ولی ... ولی مجبور بودم.

آرمین چرخید به سمتم و یهو داد کشید:

- آخه تو که چیزی راجع به اون نمی دونی. چرا انقدر عذابش می دی؟

اون از کیش به بعد، از این رو به اون رو شد. رزا

یعنی تو تا حالا نفهمیده بودی که قلب داریوشو به زنجیر کشیدی؟ اون

دوستت داشت! همش برای دیدنت لحظه

شماری می کرد. کلی نقشه کشیده بود که تو رو از چنگ رضا در بیاره.

همیشه می گفت من تازه عشقمو پیدا کردم به

این راحتی میدون رو برای رقیب خالی نمی کنم. رزا مال منه! مال من!

حالا تو با این حرفات چه به روزش آوردی؟ رزا
 داریوشو داغون کردی. کاش یه کم از غرور و خودخواهیت کم می
 کردی. داریوشو این طور نبین رزا. قلبش مثل آینه
 صافه. نگاه به کارای گذشتش نکن! من می شناسمش. داریوش ... می
 دونم هر چی هم بگم فایده ای نداره و توی مغز
 تو فرو نمی ره فقط اینو بدون اگه بلایی سرش بیاد من شخصاً از چشم
 تو می بینم.
 بالاخره تلنگر وارد شد و بغضم ترکید. به هق هق افتادم و گفتم:
 - تقصیر من چیه؟! اون تا تقی به توقی می خوره ول می کنه می ره!
 چرا من باید جواب پس بدم؟! مگه من حق انتخاب
 ندارم؟! چون بهش گفتم نه حالا باید جوابگو باشم؟! چرا انقدر بی
 منطقی آخه؟
 داد کشید:
 - تقصیر توی لعنتی اینه که داریوشو عاشق کردی. اون عشق رو نمی
 شناخت، اون سردرگمه! خودشو گم کرده!
 داریوشی که حتی به پدر مادرش علاقه نداشت حالا عاشق شده! یه
 نفرو از خودش بیشتر دوست داره. باید کمکمش
 می کردی خودشو پیدا کنه، بعد اگه نمی خواستی کنار می کشیدی. تو
 فکر کردی اونم مثل پسرای دیگه است که با
 آغوش باز از عشقش استقبال کنه؟ نخیر! اون از احساسش می ترسه
 چون براش ناشناخته س. آدم عشقو با مادر می

شناسه، با پدر! داریوش نشناخت. با تو شناخت! می فهمی لعنتی؟!
 گریم به هق هق تبدیل شده بود. دوش داشت ولی می ترسیدم.
 حرفای آرمین نمک روی زخمم شده بود. دو زانو
 افتادم روی زمین. صورتمو بین دستام پوشوندم و زار زدم. آرمین هم
 بی توجه به حال من، هنوز داشت حرف می زد.
 یه دفعه صدای آرمین قطع شد و دنبالش صدای جذاب داریوش توی
 گوشم پیچید:

- چی شده رزا!؟

به گوشام اعتماد نداشتم. آیا واقعاً خودش بود؟ یا این فقط توهم ذهن
 من بود؟ با تعجب دست از روی صورتم برداشتم.
 یادم رفت داشتم گریه می کردم. چرخیدم به طرفش و از جا بلند شدم.
 نه واقعا خودش بود! صورتش، زرد و رنگ
 پریده شده بود! چشماش طراوت همیشگی رو نداشت. آرمین جلوش
 ایستاد و در حالی که با نگرانی سر تا پاش رو
 چک می کرد که مطمئن بشه سالمه، با عصبانیت گفت:
 - معلوم هست تو کجایی؟ ما که هزار بار مردیم و زنده شدیم.
 داریوش بدون توجه به حرفای آرمین به طرف من اومد و با تعجب
 گفت:

- چرا گریه می کنی؟

اشکام دوباره به شدت ریختن روی صورتم، اصلاً نمی تونستم جلوشونو
 بگیرم. این دفعه اشک شوق بود! داریوش زنده

و سالم رو به روی من ایستاده بود. هر چند دلخور! هر چند پکر!

چرخید سمت آرمین، با انگشت منو نشون داد و گفت:

- چی بهش می گفتی؟

آرمین سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت. داریوش با فریاد گفت:

- می گم چی بهش گفتی که این طور داره اشک می ریزه؟! دیدم

داشتی سرش داد می کشیدی.

آرمین با لکنت گفت:

- من ... چیزی نگفتم. داریوش باور کن فقط داشتیم با هم حرف می

زدیم.

یه لحظه بچه شدم. دلم می خواست به داریوش بفهمونم که آرمین

چقدر دعوام کرده. درست عین بچه ای که به

پدرش شکایت می کنه. انگار از حمایت داریوش شیر شده بودم. با

صدای بلند همین طور که گریه می کردم، گفتم:

- بفرما آقا آرمین! اینم دوستت. حالا بازم بگو تو باعث گم شدنش

بودی. حالا بازم منو مقصر بدون! دِ داد بزن پس! چرا

ساکتی؟

با این حرف من داریوش جلوی آرمین ایستاد و با تمام قدرت سیلی

محکمی توی گوشش زد و گفت:

- عوضی! تو به خاطر من اشکشو در آوردی؟ به خاطر من؟! تو خیلی

غلط کردی! من به خاطر اخلاق گند خودم رفتم.

باید یه چند ساعتی تنهایی سر می کردم. چطور دلت اومد ناراحتش

کنی؟

انگار سیلی رو به گوش من زد. چنان شوکه شدم که یه لحظه نفسم بند اومد. باورم نمی شد عکس العملش این باشه.

کاش لال شده بودم! دوباره دستشو بالا برد که سیلی دومو بزنه. آرمین هم بی حرف سرشو زیر انداخته بود و ایستاده بود جلوش. سریع جلوی آرمین ایستادم و گفتم:

- دیوونه شدی داریوش؟! بس کن. اون که دروغ نمی گفت، من زیادی حساسم! نمی خوام به خاطر من با هم دعوا

کنین. قبل از اومدن من شماها با هم دوست صمیمی بودین. نمی خوام بیبتون به هم بخوره. بس کنین!

داریوش وقتی چشمای پر از ترس و نگرانی منو دید دستاشو توی جیب پالتوی بلند مشکی رنگش فرو برد و نگاشو به دریا دوخت. اشکامو پاک کردم و گفتم:

- همین جا اختلاف و دعواها رو می ذاریم و بعد می ریم تو.

آرمین هنوز سر به زیر ایستاده بود و دستش روی گوشش بود. از روی همون علاقه ای که به داریوش داشت مشخص بود که جوابش رو نمی ده و گرنه صد در صد با هم گلاویز می شدن.

داریوش نگاه عمیقی به سمت انداخت و بعدش به

سمت آرمین رفت. جلوش ایستاد و چند لحظه نگاش کرد. آرمین

سرشو آورد بالا، همین که نگاشون به هم افتاد یه

دفعه تو آغوش هم فرو رفتن. داریوش آهی کشید، زد سر شونه آرمین و

با شرمندگی گفت:

- شرمندم آرمین، می دونی که طاقت دیدن ...

آرمین حرفشو قطع کرد و گفت:

- مهم نیست. درکت می کنم!

سپس خندید و در حالی که سر شونه داریوش می زد گفت:

- ولی دست مریزاد داداش. هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر یه دختر

غیرتی بشی.

داریوش سرشو پایین انداخت و با صدای آهسته ای گفت:

- هنوز حرفای من یادته؟!

آرمین که نگاه کنجکاو منو دید سریع بحثو عوض کرد و گفت:

- من می رم داخل ویلا. شمام بیاین. خبر نمی دم تا برای خاله اینا

سوپرایز باشی.

داریوش لبخندی زد و گفت:

- باشه برو.

البته آرمین می خواست خبر نده که کسی بیرون نیاد و ما بتونیم با هم

حرف بزنیم. چقدر این پسر آقا بود! از رفتار

خودم واقعا شرمنده شدم! الکی الکی داشتم بین دو تا دوست رو به هم

می زدم! خاک بر سر من!

بعد از رفتن آرمین سریع پرسیدم:

- منظورت چی بود؟ کدوم حرفا رو؟

اومد جلوم وایساد. دستشو میون موهای پرپشتش فرو کرد و همشونو

داد عقب. انگار فهمیده بود این کار چه تاثیری

روی من داره! بعدش گفت:

- اشکاتو پاک کن اول.

تند تند دستمو روی صورتتم کشیدم و گفتم:

- خیلی خب بگو.

آهی کشید و گفت:

- بگذر رزا. اون روزا گفتن نداره.

پامو روی زمین کوفتم و گفتم:

- بگو دیگه.

داریوش از دیدن حرکتتم لبخند ملایمی زد و با صدایی پر احساس

گفت:

- همین پاکی تو و معصومیت کودکانتته که منو از همه بدیا دور می کنه

رز. هر وقت می خوام یه قدم خلاف بردارم به

یاد چشمای معصوم تو میفتم و همه چیز یادم می ره. ولی عزیز دلم

وقتشه بزرگ بشی تا داریوش برات دیوونه تر بشه.

اولین بار بود که از این حرف ناراحت نمی شدم. همه از من می

خواستن بزرگ بشم ولی انگار گفتن داریوش با همه برام

فرق داشت و بیشتر از همه به دلم نشست. حرفاش منو به عرش می

رسوند. محتاج تک تک کلماتش بودم! صاف سر

جام ایستادم و سعی کردم مثل یه خانوم با وقار رفتار کنم. گفتم:

- داریوش می شه ازت خواهش کنم اون قضیه رو برای من هم توضیح

بدی. خیلی کنجکاو شدم که بدونم.
 داریوش از دیدن حرکتیم از ته دل قهقهه زد و قدمی به سمتم برداشت.
 سریع یک قدم عقب رفتم و با شیطنت ابرو بالا
 انداختم. چشماش برق زد و گفت:
 - تو فرشته ای! یه فرشته پاک.
 - اِ داریوش انقدر منو خر نکن. بگو دیگه.
 اخمی کرد و گفت:
 - ا بلانسب!
 - باشه همون! حالا بگو.
 - می ترسم برداشت بد بکنی و ناراحت بشی.
 - نمی شم.
 - خیلی خب خودت خواستی. یه بار با یکی از دوستانم که همجنس
 خودت بود ولی هیچ شباهتی به تو نداشت داشتم
 قدم می زدم که یهو دوست سابقش جلومون سبز شد. یه نگاهی به من
 کرد و بعدش با بی شرمی دختره رو کنارش کشید. یعنی می خواست
 به من بفهمونه که رابطشون خیلی صمیمیه. دختره انتظار داشت من
 دعوا راه بندازم به خصوص
 که داشت مثل ابر بهار گریه می کرد تا پسره ولش کنه. ولی من خیلی
 بی تفاوت به پسره گفتم فردا بیا محضر تا
 سندشو به نامت بزنم. اینو گفتم که بهش بفهمونم برام هیچ اهمیتی
 نداره. بعد هم ولشون کردم و رفتم. فرداش که این

قضیه رو برای دوستانم تعریف کردم آخرش اضافه کردم هیچ دختری
 لیاقت اینو نداره که بخوای به خاطرش خودت رو
 به زحمت بندازی. آرمین الان داشت همون حرف منو یاد آوری می
 کرد.

در سکوت بهش خیره شده بودم. از فکر داریوش در کنار دختری دیگه
 خون خونمو می خورد ولی اصلاً دوست نداشتم
 عکس العملی نشون بدم. چقدر دوست داشتم بفهمم رابطش با دخترای
 دیگه در چه حد بوده! ولی مگه می شد
 همچین سوالی رو پرسید؟! تو فکر فرو رفته بودم که یه دفعه داریوش
 جلوم ایستاد و گفت:

- دیشب گفتم تا وقتی که منو باور نکنی، بر نمی گردم. ولی نتونستم!
 طاقت نیاوردم رزا. می فهمی احساسمو؟ مجبور
 شدم برگردم.

افکار مخربم رو فراموش کردم، لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- می دونستم بر می گردی. هر چی به خاله اینا گفتم، قبول نکردن.
 می ترسیدن یه بلایی سرت اومده باشه. داشتن از
 نگرانی دق می کردن!

با لحن خاصی گفت:

- توام نگرانم بودی؟
 به دروغ گفتم:

- خب نه. برای چی باید نگران می شدم؟ تو به من گفته بودی که می

ری.

خندید و گفت:

- امان از این غرور تو! در ضمن نمی خوام دیگه ببینم که داری گریه

می کنی!

بهبو یاد جریان گریه و سیلی و اینا افتادم و گفتم:

- گریه کردن من چه ربطی به تو داره که تازه به خاطرش دست روی

صمیمی ترین دوستت بلند می کنی؟

دوباره به دریا خیره شده و گفت:

- دست خودم نیست رزا. وقتی می بینم گریه می کنی یه چیزی از

وجودم کم می شه! یه حسی بهم دست می ده که

بدترین حس دنیاست. به زنده بودن خودم شک می کنم. حس می کنم

توی یه قفسم و قادر به نفس کشیدن هم

نیستم. نمی دونم تونستم منظورم رو بهت بفهمونم یا نه؟ ولی در هر

حال هر چی که هست خیلی بده و منو حسابی

کلافه می کنه. پس هیچ وقت گریه نکن؛ هیچ وقت!

برگشت به سمتم، نگام کرد و گفت:

- من خودمم سر از احساسم در نمیارم، چطور می خوامی واسه

توصیفش کنم آخه؟

فقط نگاهش کردم. چقدر خوب بود کسی این طور عاشق آدم بشه! و

مهم تر از اون این که حرفاشو انقدر قشنگ بزنه.

هر دو داشتیم خیره به هم نگاه می کردیم. دیگه داشت کار خطرناک

می شد که گفتم:

- بهتره بریم تو. مامانت خیلی نگران شده بنده خدا!

سرشو تکون داد و گفت:

- باشه بریم.

وقتی رفتیم داخل، خاله و مامان و سپیده با دیدن داریوش هم

خوشحال شدند و هم کلی نصیحت و دعواش کردن.

خاله کیمیا که انقدر داد کشید حنجرش خش برداشت! ولی داریوش در

کمال خونسردی فقط می گفت:

- ببخشید! کار مهمی پیش اومد، باید می رفتم.

آخر سر هم برای فیصله دادن به هواری خاله کیمیا که داشت دیگه از

حال می رفت گفت:

- مامان جان بی خیال دیگه! اصلاً برای این که همه از دلخوری در

بیاین، برای همتون قهوه میارم. چطوره؟

اینو گفت و بلند شد رفت توی آشپزخونه. ناخودآگاه منم بلند شدم و

دنبالش رفتم. کسی که حواسش به ما نبود،

مامان باز داشت شونه های خاله کیمیا رو می مالید! کلا فکر کنم مامان

به عنوان ماساژور اومده بود سفر! هی این از

حال می رفت مامان دلداریش می داد. اما کلا از برخوردای خاله کیمیا

می شد به عصبی بودن و اعصاب ضعیفش پی

برد. همین که پامو گذاشتم توی آشپزخونه چرخید به سمتم و با لحن

بامزه ای گفت:

- برم به مامانم بگم دلیل گم شدن پسرت این خانوم خانوماست که زل می زنه تو چشمام و چشمشو به روی احساسم می بنده!

رفتم سر کابینت تا فنجون بردارم و گفتم:

- اتفاقا بد هم نمی شه! فقط مامانت هم منو هم تو رو می ندازه از ویلا بیرون! البته قول نمی دم که مامان من هم حلق آویزت نکنه!

خندید و گفت:

- هم مامان من باید دلش بخواد هم مامان تو!

قهوه جوش رو از دستش گرفتم. مشغول ریختن قهوه ها توی فنجونا شدم و گفتم:

- تا حالا کسی بهت گفته اعتماد به نفست تو سقفه؟! خم شد توی صورتم و گفت:

- آره! تو. سینی رو برداشتم و گفتم:

- اوف! چه شخصیت مهمی! سریع سینی رو برداشتم که برم بیرون. وقتی می خواستم از در آشپزخونه خارج بشم با لحن خنده داری گفت:

- عاشقتم دیوونه من!

نمی تونستم منکر قندی بشم که با حرفاش تو دلم آب می شد. با خنده گفتم:

- هی آقا، متلک می ندازی وایسا جواب بگیر!
 با خنده ایستاد و به طرفم برگشت. گفتم:

- تو اصلاً می دونی عشق یعنی چه؟
 یه تای کمون ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- سوال جالبی پرسیدی! الان بهت می گم. بیا بیرون.
 همراهش از آشپزخونه خارج شدم. مونده بودم چی می خواد بهم بگه
 که تو آشپزخونه نمی شد. می ترسیدم جلوی
 جمع حرفی بزنه. سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و به داریوش خیره
 شدم. در کمال حیرت من یه راست رفت سمت
 پیانوی کنار سالن. با تعجب نگاش می کردم. روی مبل کنار سپیده ولو
 شدم و سپیده کنار گوشم گفت:

- بلده؟
 شونه بالا انداختم و گفتم:

- من چه می دونم!
 نگاه کنجکاوو به آرمین انداختم و اون که از نگام پی به تردیدم برده
 بود، با پلک زدن تاییدش کرد. صدای زیبای
 پیانو تو سالن پیچید. نگاه خاله کیمیا به داریوش غرق افتخار و لذت
 شد و اصلاً یادش رفت داشت از حال می رفت!
 آهنگی که می زد آشنا بود! بعد از لحظاتی صدای زیبای داریوش تو
 سالن پیچید و تازه فهمیدم آهنگ داستان عشق
 رو می زنه. باورم نمی شد که انقدر زیبا بخونه. واقعاً که صدای محشری

داشت:

Where do I begin

از کجا آغاز کنم؟

To tell the story Of how great a love can be

گفتن ماجرای را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story that is older than the sea

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن تر است

The simple truth about the love She brings to

me

حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد

Where do I start

از کجا آغاز کنم؟

with her first hello

با اولین سلامش

She gave a meaning To this empty world of

mine

به دنیای خالیم معنا داد

There is never be another love

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time She came in to my life And made

the living fine

زمانی دیگر او به زندگی آمد و زندگی را زیبا کرد

She fills my heart

او قلبم را پر می کند!

With very special things

او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند

With angel songs With wild imagining

با آوازهای فرشتگان، با تصورات وحشی

She fills my soul With so much Love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند

That every where I go I am never lonely

که هر جا می روم با عشق او هیچ وقت تنها نیستم

With her along. Who could be lonely

چه کسی می تواند تنها باشد؟

I reach for her hand It's always there

به سوی دست هایش دست دراز می کنم. او همیشه حاضر است

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید؟

can love be measure by the hours in a day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

I have no answers now But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

I know I ll need her Till the stars. All burn away

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

And she be there

و او باقی خواهد بود.

How long does it last

چقدر طول خواهد کشید؟

Can be love measure by the hours in a day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

I have no answers Now But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

I know I ll need her Till the 'til the stars all burn

away

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

And She'll be there

و او باقی خواهد بود.

خدا رو شکر زبانم انقدر خوب بود که بفهمم چی خوندا! بعدش هم

عاشق این فیلم و متن آهنگش بودم. انقدر قشنگ

جواب سوالمو داد که جای هیچ بحثی باقی نداشت. اما بازم دلیل نمی

شد به عشقش جواب بدم. من گذشته رو پیش

روم داشتم. که شاید اون ازش حتی خبر هم نداشت. شاید اگه یه روزی

می فهمید مامان من چه به روز بابای بیچارش

آورده ازم دل می برید و می رفت. شاید هم براش مهم نبود! نمی دونم!

شامو روی تراس خوردیم. منظره دریا در حالی که عکس ماه روی آب

افتاده بود اشتهامو زیاد کرده بود. به خصوص که

ناهار هم نخورده بودم! بعد از خوردن شام و دسر، مامان و خاله کیمیا

به بهونه سردی هوا به داخل ویلا رفتن ولی ما
همون جا نشستیم. نور ماه توی دریا واقعاً غوغا می کرد. داریوش با
صدای گرفته ای گفت:

- نظرت چیه؟

چنان محو دریا و زیباییا و عظمتش شده بودم که متوجه منظور
داریوش نشدم و با لحنی شیفته گفتم:

- خیلی قشنگه! امشب دریا نقره ای شده. واقعاً محشره!

آهی کشید و گفت:

- منظورم به خودم بود!

تازه متوجه شدم و با تعجب پرسیدم:

- خودت؟!

- آره. نظرت در مورد من چیه؟

چند لحظه ای مکث کردم و سپس گفتم:

- همون که بود!

چیز دیگه ای نمی تونستم بهش بگم. به سمتم چرخید و گفت:

- آخه چرا؟ من باید چی کار کنم که تو گذشته منو فراموش کنی؟! رزا

آدم باید توی زندگیش بخشش داشته باشه. تو

باید به من یه فرصت دیگه بدی. عزیزم من توی خودم پتانسیل اینو می

بینم که تو رو خوشبخت ترین زن روی کره

زمین کنم! قسم می خورم! تو دیگه چی می خواهی؟! من حتی ازت

عشق هم نمی خوام، چون ... چون رزا تو رو باید

پرستید! بدون این که ازت انتظاری داشته باشم! دوست داشتن وظیفه

منه و خانومی کردن وظیفه تو رز من! انسان

جایز الخطابت اینو قبول نداری؟

قلبم داشت دیوونم می کرد! تا جایی که دوست داشتم درش بیارم

پرتش کنم اون طرف! نمی داشت عقلم تمرکز کنه و

همش دخالت بی جا می کرد. گفتم:

- چرا قبول دارم.

- خب پس چی می گی؟ رز ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من تصمیممو گرفتم، می خوام پیام خواستگاریت!

برای یه لحظه از ته دلم خوشحال شدم. ولی این شادی زیاد طول

نکشید. چون بازم گذشته جلوم سرک کشید! مثل یه

سد بلند و غیر قابل نفوذ! من و داریوش برای هم ساخته نشده بودیم.

حالا هر چقدر هم که دیوونه هم باشیم! به زور

گفتم:

- جوابت از همین الان معلومه.

اخم کرد و گفت:

- چیه؟!!

مشغول بازی با انگشتم شدم و گفتم:

- منفی!

با خشم دستشو روی میز کوبید و گفت:

- آخه چرا؟! بابا رحم و مروت هم بد چیزی نیست به خدا.
 داریوش باید می فهمید، باید همه چیز رو می فهمید تا دلیل مخالفتای
 منو هم بفهمه. اگه می خواست پس بکشه
 همین الان بهترین فرصت بود. پس گفتم:
 - داریوش مگه تو قضیه بابا و مامانت و بابا مامان منو نمی دونی؟
 با حیرت صاف نشست و گفت:
 - نه! مگه چی شده؟
 خیلی خلاصه براش تعریف کردم. تا جایی که به اون مربوط بود رو
 گفتم، با این که سخت بود ولی همش رو گفتم. وقتی
 حرفام تموم شد گفتم:
 - به همین علت، نه بابای تو راضی می شه، نه مامان و بابای من.
 با بهت هر دو دستش رو روی میز گذاشت و گفت:
 - پس اون زن مامان توئه!
 پلک زدم و گفتم:
 - ای می دونستی؟!
 پوزخند نشست گوشه لباش، زمزمه کرد:
 - من از همه زندگی بابام خبر دارم! باورم نمی شه! اون زن چشم
 سبزی که بعضی وقتا بابا ازش یاد می کرد مامان توئه!
 پس سرنوشت ... از سر نوشت!
 این بار نوبت من بود که بهت زده نگاش کنم. هنوز پوزخند گوشه لبش
 بود و نگام نمی کرد. زمزمه کرد:

- بابای من با یه نگاه دلشو به یه دختر چشم زمردی باخت! من مسخرش می کردم، می گفتم برو بابا ممکن نیست!
- هوس بوده! همون بهتر که رفت! اما حالا ... منو ببین رز.
- نگاش کردم. به خودش اشاره کرد و گفت:
- من آینه جوونیای بابامم! مو نمی زنم باهاش و تو خیلی شبیه مامانتی؛ خیلی! حاضرم قسم بخورم که مامانت وقتی همسن تو بوده دقیقاً چهره تو رو داشته. درسته؟! سرمو تکون دادم.
- لبخند تلخی زد و گفت:
- پسر کو ندارد نشان از پدر؟! دقیقاً با یه نگاه دل به دختری ... آهی کشید و گفت:
- اما یه فرقی بین عشق من و بابام هست.
- چه فرقی؟
- اگه اون شبی که بهت شماره دادم گرفته بودی، هیچ عشقی شکل نمی گرفت رزا! هیچ عشقی! تو با مخالفتت منو به بند کشیدی. اما سرعت رشد این عشق! همش توی گذشته س. توی ژن منه! بابا حتی ژن عشقشو هم به من داد. چون عشق مامانت با خونش عجین شده بود!
- آه عمیقی کشید و سرشو گذاشت روی میز. انگار واقعاً سردرگم شده بود. تو همون حالت با غم گفت:
- واقعاً تو کار خدا موندم. این همه سنگ باید جلوی پای من باشه?!

بعدش سکوت کرد. نیازی نداشت که از من جوابی دریافت کنه چون
 من جوابی نداشتم که بهش بدم. آرمین و سپیده
 لب نرده های تراس ایستاده بودن و غرق حرف زدن بودن. اصلاً متوجه
 ما دو تا و دلای پر از غممون هم نبودن! زل زده
 بودم به ماه نیمه تموم تو آسمون که یهو داریوش سرشو بالا آورد، خیره
 به من نگاه کرد و گفت:
 - تو منو می خوای یا نه رزا؟
 حسابی جا خوردم و گفتم:
 - این دیگه چه سوالیه؟
 با هیجان گفت:
 - ببین رزا! اگه بدونم تو هم منو دوست داری، برای به دست آوردنت
 هر کاری می کنم! هیچی هم برام مهم نیست.
 حتی اگه شده از خانواده هامون هم می گذریم.
 دلم غنچ می رفت از این که می دیدم با این حرارت صحبت می کنه و
 بی رحمی مامان من اصلاً براش مهم نیست و
 ازدواج با من براش از هر چیزی مهم تره. ولی با این حال با خنده گفتم:
 - انقدر به شکمت صابون نزن کف بالا میاری. من به هیچ وجه خانوادمو
 به خاطر تو ول نمی کنم.
 انگار هیجانش ته کشید. بنده خدا هنوز به زبون مثل نیش مار من
 عادت نکرده بود! با دلخوری نگام کرد و بعدش
 دوباره سرشو روی میز گذاشت. بیچاره! نمی دونست تو ذهنش به راضی

کردن من فکر کنه یا راضی کردن باباش یا
 راضی کردن خونواده من! دلم براش کباب بود! خودمم از این که این
 طور باهاش حرف می زدم، ناراحت بودم. ولی
 دست خودم نبود. چاره ای جز این نداشتیم. من و داریوش دو خط
 موازی بودیم و من نمی خواستم هیچ کدوم به خاطر
 اون یکی بشکنیم. آرمین و سپیده تازه حواسشون جمع ما شد و آرمین
 با دیدن وضعیت داریوش با ناراحتی گفت:
 - چی شده؟ شما دو تا که باز غمبرک زدین! دوباره پریدین به
 همدیگه؟
 داریوش بدون این که سرشو برداره، با لحن بامزه ای گفت:
 - آرمین این دختر برای من اعصاب نداشت. دیگه دارم خل می شم.
 بیهو هم دیدی افتادم مردم. اگه مردم حلالم کن.
 آرمین که از حرفای داریوش خندش گرفته بود خندید و گفت:
 - خدا بیامرزدت! به سلامتی کی؟
 داریوش سرشو بلند کرد، جدی شد و با اخم گفت:
 - وقت گل نی! واقعاً هیچ کس به فکر من نیست.
 می خواستم هر چه زودتر اون بحث رو فیصله بدم. حوصله نداشتم،
 برای همینم با عصبانیت ساختگی گفتم:
 - می بینی سپیده! ما امسال دو تا مسافرت رفتیم که به دهنمون
 زهرمار شد. اون از کیش و اینم از شمال.
 داریوش که منظورمو به خوبی فهمیده بود گفت:

- این جور یاست؟ خیلی خب دیگه من حرف نمی زنم تا بهت خوش بگذره. برو لذت ببر!

با زدن این حرف سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست. سپیده به من چشم غره ای رفت که یعنی خیلی دارم زیاده روی می کنم. آرمین به سمت در تراس رفت و رو به سپیده گفت:

- بیا من و تو بریم یه خرده کنار ساحل راه بریم. این دو تا هم تنها باشن بیشتر جر و بحث کنن بلکه به نتیجه برسن. سپیده با لبخند همراه آرمین به راه افتاد. داریوش طبق قولی که داد، دیگه حرف نزد. حدود یه ساعت دیگه من نشسته بودم به دریا و سیاهیش نگاه می کردم و داریوش هم چشماشو بسته بود و فقط از نوع نفس کشیدنش می شد فهمید که بیداره و هوشیار. اون شب فقط به سپیده و آرمین خوش گذشت. وقتی به داخل ویلا برگشتند، منم تازه قصد کرده بودم برم بخوابم. انقدر داریوش هیچی نگفت که حوصلم سر رفت و خوابم گرفت. برای همینم بی توجه بهش از جا بلند شدم و رفتم تو. سپیده با چشمایی که از زور شادی ستاره بارون شده بودن و لبایی که پر از لبخند بود دستمو گرفت و کشیدم توی اتاقش. در اتاق رو بست و گفت:

- رزا رزا رزا یه خبر داغ.

انقدر با خودم درگیری فکری داشتم که حس می کردم همه مغزم

کوفته س. از این رو با بی حوصلگی گفتم:

- نمی خواد بگی چون نه حالشو دارم و نه حوصلشو.

نیمی از هیجانش پرید و گفت:

- مرض بگیری که فقط بلدی ضد حال بزنی! خب مثل آدم پیرس چه

خبری؟ من که در هر صورت حرفم رومی زنم،

پس آدم باش.

داشتم از زور سر درد می مردم. با کلافگی گفتم:

- تو که فقط به خودت فکر می کنی، خب بگو خبر مزخرفت چیه؟

بدون مقدمه و کوبنده گفت:

- آرمین امشب ازم خواستگاری کرد.

انقدر تعجب کردم که نتونستم جلوی فریادمو بگیرم. با صدای بلندی

گفتم:

- چی؟

با ترس یکی از دستاشو جلوی دهن من گذاشت و انگشت اشاره ی

دست دیگشو جلوی بینیش گرفت و گفت:

- اِ چه مرگته چرا داد می زنی؟ الان همه می فهمن. هیچی! آرمین

گفت که از من خوشش اومده و ازم خواستگاری

کرد.

نزدیک بود از زور حیرت پس بیفتم. فهمیده بودم از هم خوششون

اومده! ولی نه دیگه تا این حد! دستشو پس زدم و با

صدای جیغ ماندی که سعی داشتم بالا نره، گفتم:

- تو چی گفتی؟

شوک بعدی رو وارد کرد و گفت:

- قبول کردم.

حیرتم چند برابر شد. تقریباً داد زدم و گفتم:

- قبول کردی؟! یعنی چه؟ بدون مشورت با پدر و مادرت قبول کردی؟

بدون هیچ ناز و نوزی؟

با خونسردی لب تخت نشست و در حالی که با ناخنای بلندش بازی می

کرد گفت:

- آره چون می دونم اونام قبولش می کنن. آرمین پسر خوبییه. از همون

روز اول ازش خوشم اومد. توام لطف کن انقدر

هوار نزن! به خدا آرمین اتاق بغلیه! الان می گه دختره چه هولله! همه

رو خبر کرد!

دیگه نزدیک بود غش کنم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در اتاق

و گفتم:

- شما دو تا که خودتون بریدین و دوختین. اگه در آینده پشیمون

شدی چی؟

- پشیمون بشم؟! محاله! آرمین پسر فوق العاده ایه. من واقعاً شانس

آوردم که اونم از من خوشش اومد. باورت نمی شه

رزا من همون کیش از آرمین خوشم اومد ولی خجالت می کشیدم بهت

بگم. حالا که ازم خواستگاری کرده تازه حس

می کنم قلبم آرام گرفته.

درو باز کردم و گفتم:

- باورم نمی شه سپیده! تو انقدر خودسر نبودی که.

چون درو باز کردم صداشو پایین تر آورد و با چشمای گرد شده گفت:

- خودسر یعنی چه؟ من از آرمین خوشم اومده. چرا باید کاری کنم که

از دستش بدم؟ مطمئنم که بابا و مامان هم

مخالفتی ندارن.

گفتم:

- خب بسه دیگه. بکپ تا منو سخته ندادی! خدا آخر عاقبت ما رو با این

کارای تو به خیر کنه.

دراز کشید روی تخت و برای این که لچ منو در بیاره، گفت:

- امیدوارم به زودی شیرینی عروسی تو و داریوش رو بخوریم!

دلَم می خواست از ته دل بگم انشا... ولی به جاش گفتم:

- بهت گفتم کپه مرگتو بذار سپیده. تو چی کار داری به من؟ واسه

خودت از این آرزوها بکن.

و قبل از این که بتونه بازم حرفی بزنه از اتاقتش بیرون رفتم و رفتم

سمت پله ها. به فکر فرو رفته بودم که ای کاش

داریوش هم به پاکي آرمین بود! کاش گذشته ای توی زندگیمون نبود.

اون وقت با سر قبولش می کردم و منتش رو هم

داشتم. ولی افسوس!

بازم تا چشم باز کردم اول از همه بیدار شده بودم. جالب بود که هوای

شمال به جای این که بی حالم کنه، تازه سرحالم کرده بود. حوصله بیرون رفتن از ویلا رو نداشتم. چون دوباره داشت بارون می بارید. یه کم سر جام غلت زدم تا بقیه هم بیدار شدن، ولی رختخوابم انقدر گرم بود که حال از جا بلند شدن رو نداشتم. در اصل داشتم به این فکر می کردم که بیدار بشم چی کار کنم! مشغول بازی با رختخوابم بودم که صدای داریوش رو شنیدم. از پشت در می گفت:

- من بیدارش می کنم خاله جان.

حدس زدم که قصد داخل شدن داره. سریع چشمامو بستم تا فکر کنه هنوز خوابم. در اتاق به آرومی باز شد و به دنبالش بوی عطر داریوش تو اتاق پیچید. چه بوی خوبی بود! اگه کسی روزی از من می پرسید عشق چه بویی می ده

بی شک عطر داریوشو معرفی می کردم. از صدای خش خش لباساش حدس زدم که جلو میاد. لب تخت نشست، اینو از فرو رفتن تشک فهمیدم.

منتظر بودم هر آن صدام کنه ولی چیزی نمی گفت و تو سکوت به من خیره شده بود. به راحتی سنگینی نگاهشو احساس می کردم. کم مونده بود خندم بگیره. زیر نگاهش هیچ کاری نمی تونست بکنم. چند دقیقه ای گذشت که گفت:

- چشم هایت را به رویم باز کن لحظه عشق مرا آغاز کن!

- رزا جان بیداری خانومی؟

جوابی ندادم و همون طور چشمامو بسته نگه داشتم. گفت:

- بیدار شو دیگه رزا خانوم. امروز خیلی کار داریم. اگه دست من بود،

می داشتم تا هر وقت که دوست داری بخوابی

عزیزم. ولی دستور دادن که بیدار بشی!

با صدایی تقریباً خواب آلود زمزمه کردم:

- ولم کن. خوابم میاد.

داریوش که پیدا بود از حالت من خندش گرفته گفت:

- نگاه نگاه! عین بچه کوچولوها می مونی به خدا. الهی قربونت برم! می

دونم عزیزم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودی

ولی سعی کن خستگیو از خودت دور کنی و بیدار بشی. کلی کار داریم

خانوم.

بعد یه دفعه لحنش عوض شد و گفت:

- بی انصاف دلم واسه چشمت تنگ شده! جون من چشمتو باز کن.

خب؟

خندم گرفت و برای این که اذیتش کنم، پشتمو بهش کردم و همون

طور با چشم بسته گفتم:

- برو بیرون. می خوام بخوابم.

خندید و گفت:

- عزیز دلم داری اذیت می کنی؟ باشه، می خوام بخوابی بخواب. فقط

یه لحظه چشمتو باز کن.

سعی کردم خندمو قورت بدم. به طرفش برگشتم و چشمامو کامل باز

کردم و گفتم:

- بیا! حالا لطف کن شرتو کم کن، می خوام بخوابم.
 داریوش با لحنی کشیده و صدایی آروم و احساس آلود، به شکلی که
 قلبمو دیوونه وار به قفسه سینم می کوبوند گفت:
 - فدای اون چشات بشم! چشم، تو بگو برو بمیر! من رفتم. به خاله هم
 می گم، عشق من خوابش میاد. تا هر وقت که
 می خوای بخواب عشق کوچولوی من.
 داریوش آهی کشید و راه افتاد سمت در. برای این که خیلی توی
 خیالات غرق نشم، با خنده از تخت پریدم بیرون و گفتم:
 - وایسا منم اومدم.
 داریوش سر جاش وایساد و همین طور که چپ چپ نگاه می کرد،
 خندید و گفت:
 - ای ناقلا! من نمی دونم چرا همیشه گول تو رو می خورم!
 - واسه این که همون طور که قبلاً هم گفتم خیلی ساده ای! البته فقط
 در مقابل من.
 انتظار داشتم که جواب دندون شکنی ازش بشنوم ولی در کمال حیرت
 من با خنده گفت:
 - بر منکرش لعنت خانوم گل! چون فقط عاشق توام.
 شونه هامو بالا انداختم و با هم از اتاق خارج شدیم. داریوش اصلاً کینه
 نداشت. با برخوردی که دیشب باهاش داشتم
 گفتم حتماً تا چند روز با من سر و سنگین رفتار می کنه ولی اون

طوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! جدیداً
 ترجیح می دادم زیاد باهاش تنها نشم چون ممکن بود کنترلم رو از
 دست بدم و اتفاقی بیفته که نباید. مگه من چقدر
 توان و تجربه داشتم! هجده سالم که بیشتر نبود سر تا پام نیاز بود!
 درسته که کمبود محبت نداشتم اما هیچ وقت هم
 محبتی از جنس محبت داریوش توی زندگیم نداشتم! داریوش داشت
 ذره ذره خودش رو توی خونم تزریق می کرد و
 الحقی که راه راضی کردنم رو خیلی خوب بلد بود. هر چقدر هم که
 دست و پا می زدم بالاخره یه جا کم می آوردم.
 به دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتیم راهی آشپزخانه شدم
 و صبحونه مفصلی خوردم. خاله مرتب به
 داریوش و آرمین دستور می داد و اون دو نفر هم انجام می دادند. بنده
 خدا نیره هم همش در حال بدو بدو بود! بریز و
 بیاشی درست شده بود تماشایی! با تعجب از سپیده پرسیدم:
 - سپیده این جا چه خبره؟ چرا اینا انقدر به تکاپو افتادن؟
 - شب قراره مهمون بیاد.
 - چه مهمونی؟
 - یه عالمه از دوستای خاله کیمیا و چند تایی هم از دوستای آرمین و
 داریوش.
 سری تکون دادم و گفتم:
 - پس شب این جا خیلی شلوغ می شه!

- آره. پاشو بریم توی اتاق من لباستو هم بیار تا کم کم حاضر بشیم.
چشماتو گرد کردم و گفتم:
- حالت خوبه سپید؟ حالا که خیلی زوده!
- خب چی کار کنم؟ حوصلم سر رفته!
- میای بریم جنگل؟
- این بار نوبت اون بود که تعجب کنه:
- دو تایی؟
- نه با آرمین و داریوش.
- اون دو تا که کار دارن، نمی تونن بیان.
- کاری نداره که به بهونه یه کاری می زنی بیرون. تو برو به آرمین بگو.
- نمی تونم. خجالت می کشم!
- وا! ناسلامتی در آینده قراره شوهرت بشه.
- برای همین خجالت می کشم. خودت بگو.
- خاک تو گورت کنم! توی بی حیا با حیا بشی برای من نوبره والا! من که به آرمین نمی گم ولی می تونم مخ داریوشو بزنم.
- بعد از این حرف چرخیدم سمت داریوش و آرمین که مشغول جا به جا کردن یه کاناپه بودن. اصلا هم حواسشون به ما نبود. انقدر نگاه به داریوش کردم تا سنگینی نگامو حس کرد و چرخید به سمتم. همین که نگامون تو هم قفل شد
- لبخندی زد و چشمک زد. لبخند زدم و سرمو کج کردم. گیج شد و

خیره بهم موند. آرمین تشر زد:

- حواست کجاست داریوش؟!

داریوش یهو به خودش اومد. نگاهشو از من گرفت و گفت:

- هان چیه؟

- چرا وایسادی؟! بیا دیگه!

داریوش مبل رو تکون داد و باز خیره شد بهم. دوباره کلمو کج کردم و

این بار دو سه بار پلک زدم.

. یهو مبلو ول کرد و اومد سمت من. آرمین داد کشید:

- داریوش! روانی پامو شل کردی!

اما داریوش حتی برنگشت ببینه چه به روزه آرمین آورده. اومد جلوم

ایستاد و بی توجه به سپیده که کنارم نشسته

بود دستاشو بالای مبلی که روش نشسته بودم گذاشت و کامل خم شد

روی صورتم. با ترس به آشپزخونه نگاه کردم.

مامان اینا غرق کار بودن، خدا رو شکر حواسشون به ما نبود.

نفس بریده گفتم:

- داریوش!

چشماشو ریز کرد و با لذت گفت:

- جانم!؟ چته دختر؟! چرا می خوای دیوونم کنی؟

گفتم:

- داریوش حوصلم سر رفته. می شه بریم بیرون؟

اخمی کرد و گفت:

- خانومی آخه با مامان چی کار کنم؟ نمی بینی این همه کار ریخته
سرمون؟
- زبون نفهم شدم و گفتم:
- داریوش من می خوام برم جنگل!
- اخمش غلیظ شد و گفت:
- تنها؟!!
- نخیر تو رو صدا کردم که ازت بخوام با هم بریم.
لبخندی شیرین زد و گفت:
- ممنونم که واسه همراهیت منو انتخاب کردی ولی مامان و خاله
تنهایی از پس کارا بر نمیان. درک کن رزای من.
- چه حرفی! چه حرف شیرینی. پس داریوش نسبت به من! «رزای من»
- حس تملک داشت. وای خدایا! چقدر این حس
شیرین بود! سعی کردم خونسرد بمونم و گفتم:
- شما مگه خریدا رو نکردین؟
- چرا ولی کارای دیگه مونده.
با لجبازی گفتم:
- خب زود میایم. مهمونا تا اون موقع که هنوز نیومدن.
می دیدم که از دست من کلافه می شه. انگار قدرت نه گفتن قاطع رو
به من نداشت و دوست داشت خودم پشیمون
باشم.
- چی بگم من از دست تو؟

- داریوش! به خاطر من!

با جدیت گفت:

- به خاطر تو هر کاری می‌کنم! این که سهله. پاشو حاضر شو.

از این که نقشم گرفت خیلی ذوق زده شدم دو کف دستم رو به هم

کوبیدم. داریوش با لبخندی محو کنار رفت و من از

جا پریدم. به سپیده اشاره کردم و هر دو به سمت اتاقمون دویدیم. یک

دست لباس سبز، درست رنگ چشمم

پوشیدم. از اتاق که بیرون اومدم، مامان که تازه از بیرون رفتن ما با خبر

شده بود با اخم گفت:

- امروز روز بیرون رفتن نبود رزا! زود بر می‌گردینا و گرنه من می‌دونم

و تو.

طبق معمول از در محبت وارد شدم. گوشو بوسیدم و گفتم:

- الهی این رزا روزی صد بار فدای تو بشه! چشم زود بر می‌گردیم.

نگاه خاله کیمیا در نظرم کمی عجیب بود. انگار با نگرانی و ترس به من

نگاه می‌کرد. بهش نزدیک شدم و بعد از

بوسیدن گوشش گفتم:

- زود بر می‌گردیم خاله جون. نگران نباشین.

خاله هم گونم رو بوسید ولی سردی بوسه اش کاملاً محسوس بود.

وقتی داریوش با سر خوشی از پله‌ها پایین اومد

خاله کیمیا سریع به طرفش رفت و دستش رو کشید. داریوش با تعجب

به مادرش نگاه کرد و گفت:

- چی شده مامان؟

خاله کیمیا به سردی گفت:

- بیا این طرف کارت دارم.

با کمی فاصله از ما ایستادن. می دیدم که چطور خاله با عصبانیت قصد

داره چیزی رو به داریوش بفهمونه. داریوش هم

کم کم داشت عصبی می شد. جالب این جا بود که مامانم با دیدن اون

حرکت خاله کیمیا عصبی شد و چیزی زیر لب

گفت که نفهمیدم. سر از کار اونا در نمی آوردم انگار اون اداها مخصوص

دنیاى بزرگ ترا بود که من درکش نمی کردم.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و از ویلا خارج شدم. سپیده و آرمین هم

بی خیال تر از من کنار ماشین حاضر و آماده

ایستاده بودن. آرمین با دیدن من پرسید:

- داریوش هنوز حاضر نشده؟

- چرا اونم داره میاد خاله کیمیا کارش داشت.

همون لحظه صدای داریوش از پشت سرم بلند شد:

- منم اومدم می تونیم بریم.

قرار شد با ماشین بابا بریم و من خودم پشت فرمون نشستم. سپیده و

آرمین هم عقب نشستن و حرفاشون از همون

اول کار شروع شد. داریوش نگاهی به اونا انداخت و گفت:

- خوش به حالشون! چه دنیایی برای خودشون ساختن. کاش منم یه

ذره از اقبال آرمین رو داشتم.

با شیطنت گفتم:

- یعنی تو هم سپیده رو می خواستی؟ چرا زودتر نگفتی؟

با اخم گفت:

- دیگه از این شوخیا با من نکن! خوشم نمیاد. تو که می دونی درد من

چیه، دیگه این حرف چیه که می زنی؟

با این که حرفی که می خواستم بزنم هیچ خنده ای نداشت ولی برای

گمراه کردن اون خندیدم و گفتم:

- بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی. چون من هیچ وقت مال تو نمی

شم!

نگاهی به سمتم انداخت که گویای همه احساس درونش بود. احساس

داریوش واقعی بود! هوس نبود. عشق دو روزه

نبود. تب تند هم نبود. یه عشق واقعی بود. عشقی که هر دو با هم

حسش کرده بودیم و اولین بار بود که طعم چون

شهد شیرینش رو می چشیدیم. زمزمه کرد:

- تو از من خیلی دوری رزا خیلی دور. ولی من اگه شده همه عمرم رو

پای پیاده دنبالت بدوم این کارو می کنم و

مطمئنم که بهت می رسم.

دوباره الکی مثل دیوونه ها خندیدم و گفتم:

- داریوش می دونستی که دیوونه ای؟

خنده تلخ من از گریه غم « ، خنده های من مصداق این حرف بود

می خندیدم تا اشکم سرازیر نشه و !» انگیزتر است

داد نکشم عاشقشتم! داریوش که اصلاً به فکر قلب بی قرار و روح ناآروم
من نبود با صدایی آهسته طوری که به زحمت
شنیدم، گفت:

- آره! دیوونه اون دو تا زمرد توی صورت توام!

بازم خندیدم و چیزی نگفتم ولی این بار انقدر خندم تلخ بود که
داریوش هم حس کرد و گفت:

- با خودت رو راست باش رز. هیچ وقت سعی نکن خودت رو گول بزنی
و آدمی باشی که نیستی. به من نه، به خودت
رحم کن. رز ...

از ته دل نالیدم:

- بسه دیگه. بس کن داریوش!

داریوش سکوت کرد و دیگه حرفی نزد ولی با کمی دقت می شد ضربان
قلبای هر دو نفرمون رو به خوبی حس کرد. به
جاده خاکی و سر بالا که رسیدیم داریوش گفت:
- اگه سختته بزن کنار، من بشینم.

- نه خودم می رم.

جاده پر پیچ و خم بود. اطراف رو کوه های سر به فلک کشیده احاطه
کرده بود و همه جا سبز بود. آرمین و سپیده
انقدر در هم غرق شده بودن که متوجه اطراف نبودن. لحظاتی تو
سکوت گذشت. کم کم سکوت داشت پنجه تو گلوم
می انداخت تا خفم کنه. برای همین گفتم:

- خاله داشت دعوات می کرد اون موقع؟
 از لحن من خندش گرفت و گفت:

- دعوا؟! نه خانوم کوچولو می خواست یه چیزی رو یادم بیاره. چیزی که اصلاً برای من اهمیتی نداره. انگار اونم فهمیده این روزا پسرش حال عادی نداره. فهمیده که همیشه تب دارم. کنار یه قهوه خونه با صفا که تو دل جنگل بود نگه داشتم و همه پیاده شدیم. مه همه جا رو گرفته بود و بارون به شدت می بارید! سپیده و آرمین به داخل قهوه خونه دویدند. ولی من زیر بارون ایستادم و دستامو از دو طرف باز کردم. قطرات خنک بارون روی صورتم سر می خوردن و حرارت قلب و روحم رو می کاهیدن.

صدای داریوش که نزدیکم ایستاده بود بلند شد:

- به اندازه قطره های بارونی که روی صورتت می ریزه ... وقتی ساکت شد، سرم رو پایین آوردم و حرفشو ادامه دادم و گفتم:

- دوستت دارم.

این بار نوبت داریوش بود. چشماشو بست و سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت:

- دوباره بگو.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم. با شرم سریع به سمت قهوه خونه دویدم. داریوش هم لحظاتی بعد پشت سرم وارد شد. آرمین با دیدنمون لبخند زد ولی چیزی نگفت. انگار از

صورتای گلگون و خیسمن فهمید که بینمون
 چی گذشته. سپیده هم چشمکی زد و به داریوش اشاره کرد که سر به
 زیر نشسته بود و حرف نمی زد. آرمین سفارش
 چای و قلیون داد و سعی کرد یخ بینمون رو آب کنه. سپیده هم به
 یاریش شتافت و کم کم من و داریوش هم دوباره به
 حالت طبیعی برگشتیم. داریوش نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
 - بارون داره شدت می گیره. بهتره زودتر برگردیم.
 دوباره تو قالب یخی خودم فرو رفتم و گفتم:
 - بارون چه ربطی به برگشتن ما داره؟
 داریوش بدون نگاه کردن به من گفت:
 - مسیر سرازیریه. وقتی بارون زیاد بشه گل می شه و لیز. ممکنه
 ماشین سر بخوره.
 پک عمیقی به قلیون زدم و گفتم:
 - نمی خواد بررسی. دنیا دو روزه. فوقش از این بالا تا اون پایین لیز می
 خوریم و می ریم. خیلی هم کیف می ده!
 سپیده و آرمین خندیدند و داریوش با لبخند کمرنگی گفت:
 - تو به من می گی دیوونه؟ خودت که از من دیوونه تری!
 بعد از خوردن چایی و کشیدن قلیون، داریوش سفارش جوجه کباب داد
 و همگی یک دل سیر جوجه کباب خوردیم.
 ساعت سه بود که برای برگشتن بلند شدیم. بارون کمتر شده بود، ولی
 برای این که نگرانی داریوش رو از بین ببرم،

سوییچ رو به طرفش انداختم و گفتم:

- تو بشین.

داریوش سوییچ رو تو هوا قاپید و پشت فرمون نشست. کاملاً با احتیاط

رانندگی می کرد. از ترسش خندم گرفته بود.

گفتم:

- ترس بابا! تو رو خدا یه کم تند برو، حوصلم سر رفت.

- اگه جاده لیز نبود، خودم این کارو می کردم! نیازی به گفتن تو نبود

سرکار خانم. اگه هم حوصلت سر می ره بهتره یه

خرده با من حرف بزنی تا منم سرگرم بشم. البته نه حرفی که بیشتر

اعصابم رو به هم بریزه ها.

خندیدم و چیزی نگفتم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو

بستم. از یاد آوری ساعتی قبل عرق شرم به

کمرم می نشست. کاش داریوش حرفم رو جدی نگرفته باشه. من انقدر

از خود بی خود شده بودم که بی اراده اون

خدایا تو می دانی که « ، حرف از دهنم در رفت. یاد این جمله افتادم

انسان بودن و ماندن چه دشوار است. چه رنجی می

مگه من. « کشد آن کس که انسان است و از احساس سرشار است

چقدر طاقت داشتیم؟ من یه دختر بودم. دختری

ایرونی که از احساس سرشاره. مگه چقدر می تونستم دووم بیارم؟ بارون

و مه و هوای پر از حس. وقتی حرفا و نگاه ها

و احساس داریوش هم با اون مخلوط شد اراده من در هم فرو ریخت و

منم شدم رزای عاشق. نباید دیگه می داشتم
اون اتفاق بیفته. دیگه نباید اجازه بدم اون لحظات عاشقونه تکرار بشه.
من دووم میارم. من جلوی عشق دیوونه کننده
داریوش استقامت می کنم. با صدای بوق ماشین چشم باز کردم و دیدم
جلوی در ویلا ایستادیم. مش باقر باغبون ویلا،
در رو باز کرد و ما وارد شدیم. داریوش ماشین رو پارک کرد و همه
پیاده شدیم و به طرف ویلا رفتیم. داریوش که پشت
سرم می اومد گفت:
- رزا اگه خوابت میاد برو بخواب. خودتو اذیت نکن.
بدون این که نگاهش کنم گفتم:
- نه دیگه خوابم نمیاد. تو ماشین یه خرده خوابیدم.
- رزا!؟
قلبم تو سینه از تپیدن ایستاد. عاشق این مدل صدا زدنش بودم.
ایستادم ولی برنگشتم. سپیده و آرمین سریع وارد
شدن تا داریوش راحت حرفش رو بزنه. داریوش نزدیک تر اومد. اینو از
صدای قدماش حس کردم. زمزمه وار گفت:
- بیخش اگه تو حال خودم نبودم و نتونستم کاری کنم که بهت خوش
بگذره. من هنوزم حس می کنم دارم روی ابرا
راه می رم. هنوز زانوهایم داره می لرزه. درکم کن رزا. قلب من گنجایش
حرفی رو که زدی نداشت. همین که از کار
نیفتاد خودش خیلیمه.

سریع برگشتم و گفتم:

- ولی من از حرفم منظوری نداشتم. من ادامه حرف تو رو گفتم. تو

نباید برداشت دیگه ای ...

شتاب زده دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- خراب نکن رویاهای منو رزا. من خودم فهمیدم حرف دلتو نزدی ولی

بذار با دنیای خیالی خودم خوش باشم.

به دنبال این حرف سرشو زیر انداخت و وارد ویلا شد. بغضمو همراه آب

دهانم قورت دادم و با قدمایی سست وارد

شدم.

سپیده و آرمین کنار شومینه مشغول گرم کردن خودشون بودن. منم

کنارشون نشستم تا یه کم گرم بشم. خبری از

داریوش نبود. مامان و خاله و نیره هم هنوز تو آشپزخانه بودند. آرمین

گفت:

- بچه ها مثل این که همه کارا رو کردن. بهتره بریم حاضر بشیم که تا

دو ساعت دیگه مهمونا پیداشون می شه.

موافقت کردیم و هر کس به طرف اتاق خودش رفت. لباسم رو از داخل

کمد در آوردم و روی تخت انداختم. همون

لباس سیاه رنگ که خیلی دوستش داشتم. همونی که می خواستم

برای عروسی پسر دوست مامان بپوشم! چون همین

یه دونه لباسو آورده بودم مجبور بودم هم برای مهمونی امشب

بپوشمش هم برای عروسی. وارد حموم شدم و دوش

آب گرمی گرفتم. وقتی بیرون اومدم، مشغول سشوار کردن موهام شدم. موهامو رو به بالا حلقه حلقه حالت دادم.

شبیه جنگلای طوفان زده شده بود. ولی این مدل پریشون خیلی به صورت کشیده و گونه های برجستم می اومد. گل رز قرمز طبیعی هم کنار گوشم زدم. کاش موهام مشکمی بود! چقدر به تیمم می اومد! حیف! بعد از موهام مشغول آرایش صورتم شدم. تجربه ثابت کرده بود که وقتی از چیزی سردرگم فقط با آرایش کردن و رسیدن به خودم آرام می شم. اون روز هم همین طور شد. بعد از این که کارم تموم شد، آرام شده بودم. سپیده رو صدا زدم. سپیده هم حاضر شده بود و همون لباس یاسی رنگش رو پوشیده بود. تا نگاهی به من افتاد به شوخی اخم کرد و گفت:

- بین می تونی با این کارا آرمین رو از چنگ من در بیاری یا نه؟ خندم گرفت و گفتم:

- نترس. تحفت مال خودته. فعلاً که چشمش فقط تو رو می بینه. سری تکون داد و پرسید:

- بینم چرا رنگ قرمز آرایش کردی؟

- اول این که قرمز و مشکمی خیلی با هم ست می شه.

- تو یه شیطان تموم عیاری!

زدم زیر خنده و گفتم:

- به من چه؟ بینم مهمونا اومدن؟

- یکی از دوستاشون اومده. یه پسر دارن همسن سام و رضا و یه دختر کوچیک حدوداً دوازده ساله.

- خیلی خب بذار لباسو بپوشم، بریم پایین.

با کمک اون لباسم رو پوشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم. حرف نداشت! سپیده زودتر از اتاق بیرون رفت و گفت:

- من بیرون منتظرتم. کارت تموم شده؟

- آره دیگه منم الان میام.

بعد از رفتن سپیده، نگاه دیگه ای به خودم کردم و از این همه زیبایی

برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم. لباسم

خیلی قشنگ بود اما لختی کمرش یه کم توی ذوقم می زد. هیچ وقت

عادت نداشتم لباس خیلی باز جلوی چشم

مردای غریبه بپوشم! شب عروسی مهران هم چون عروسی جدا بود این

لباس رو پوشیدم. مونده بودم چی کار کنم که

یاد شال حریر مشکیم افتادم. سریع از توی کمد درش آوردم و

انداختمش روی شونم. حالا بهتر شد.

وقتی از هر لحاظ از خودم مطمئن شدم، دل از آینه کندم و

بیرون رفتم.

رفتم سمت پله ها که در اتاق داریوش باز شد. منتظر بودم داریوش بیاد

بیرون ولی در کمال تعجبم سپیده اومد بیرون.

متعجب گفتم:

- اون جا چی کار داشتی؟

خونسرد شونه بالا انداخت و گفت:

- آرمین این جا بود.

- اِ؟

- بله مگه چیه؟

- اون جا که اتاق داریوشه!

- به تو چه؟ خب دوست داشته بره توی اتاق دوستش!

خب راست می گفت! دیگه چیزی نگفتم و با هم به سالن پذیرایی

رفتیم. دوست خاله که شکوه نام داشت به همراه

شوهر و بچه هاش به احترام ما ایستادن. با همشون دست دادیم و روی

یکی از صندلیا نشستیم. به سپیده گفتم:

- پس چرا نمیان؟

- کیا؟ مهمونا؟

با این که منظورم رو فهمیده بود ولی دوست داشت اذیتم کنه. گفتم:

- اِ داریوش و آرمین رو می گم.

- الان میان. رزا نمی دونی داریوش چقدر جذاب شده بود!

اخم کردم و گفتم:

- تو فقط باید به آرمین نگاه کنی دختره هیز!

- پس دوستش داری؟ وگرنه به تو چه ربطی داره که من به کی نگاه

می کنم؟

از ترس رسوا شدن سریع گفتم:

- نخیر دوستش ندارم. من عشق داریوش رو توی قلبم کشتم! این

همیشه یادت باشه! بعدش هم من دلم برای آرمین
می سوزه که دل به چه الاغی بسته.

- ای بابا! واقعاً برام عجیبه ها تو وقتی کیش بودیم با تمام وجودت
عاشق داریوش بودی و ازش فرار می کردی که نکنه
به دام بیفتی. منم تشویقت می کردم ولی حالا که خودم دارم بهت می
گم داریوش عوض شده تو ادعا می کنی که
دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداری؟

هنوز جوابی نداده بودم که آرمین و داریوش با هم وارد شدن. انقدر
جذاب شده بودن که زبونم بند اومده بود. داریوش
کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی پوشیده و کروات قرمز زده بود. از
این که چه جالب با من ست شده بود تعجب
کردم! آرمین هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن یاسی و
کروات مشکی. اونم خیلی خوشگل شده بود ولی
داریوش یه چیز دیگه بود! می دونستم جریان ست شدنش با من زیر
سر سپیده س. اون به داریوش خبر داده بود! به
سپیده چپ چپ نگاه کردم و اونم در حالی که می خندید، چشمک زد
و شونه بالا انداخت. ضربان قلبم شدت گرفته
بود! برای این که رسوا نشم از جا بلند شدم و به دستشویی پناه بردم.
اول از همه شال روی شونمو برداشتم، چون از
زور گرما داشتم هلاک می شدم و بعد دستمو زیر آب سرد گرفتم تا یه
کم از حرارتم کم بشه! دلم می خواست مشتت

آب سرد به صورتم بزنم ولی اگه این کار رو می کردم آرایشم خراب می شد. چند نفس عمیق کشیدم تا هیجانم فروکش کرد. چند دقیقه بعد با ضرباتی که به در خورد، شیر آب رو بستم، شال رو از روی جا حوله ای برداشتم و بدون این که روی شونم بندازم در رو باز کردم. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم الا داریوش! هر دو با دیدن هم جا خوردیم.

من انتظار دیدن اونو پشت در نداشتم و اون انتظار دیدن منو با این لباس و آرایش. با دیدنم چند دقیقه ای با حیرت و دهانی باز نگام کرد. بعد با درد چشماشو بست و گفت:

- خدایا چه بلایی قراره سر دل من بیاد؟ دل بیچاره من!

من خشک شده فقط زل زده بودم بهش! این همه جذابیت توی یه نفر واقعاً عجیب بود! بعد از چند ثانیه چشماشو باز کرد و گفت:

- باید امشب همه حواسم به تو باشه. نمی خوام هیچ کس تو رو ازم بگیره. نبود تو مساوی با مرگ منه.

با این که قلبم دیوونه وار تو قفسه سینم می کوبید، گفتم:

- اومدی جلوی در دستشویی این حرفا رو بهم بزنی؟ جا قحطه آقای شاعر؟! شاعر؟! شاعر؟! شاعر!؟

سری تکان داد و گفت:

- می خواستم بگم چند تایی از مهمونا اومدن، بهتره بیای بیرون. اما با دیدنت، خودمم یادم رفت چه برسه به مهمونا!

شالمو روی شوئم انداختم و خواستم رد شم که از پشت شالم رو گرفت.
 مجبور شدم وایسم. دست و پام می لرزید. از
 گوشه چشم نگاش کردم، نگاش پر از آتیش بود که همه وجودمو می
 سوزوند. لحظاتی تو نگاه هم غرق شدیم تا این که
 من بالاخره خودمو کنترل کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می
 اومد گفتم:

- شالمو ول کن بذار برم.

- خیلی دوستت دارم! عاشقتم! دیوونتم! یه دیوونه روانی!

زود از کنارم رد شد و رفت. این بار اون از من فرار کرد. دیگه حتی نمی
 تونستم راه برم! به زور میون جمع رفتم.

با مهمونای جدید هم سلام و احوالپرسی کردم و سر جام کنار سپیده

نشستم. سپیده هی از گوشه چشم نگام می کرد

و من سعی می کردم نگامو ازش بدزدم. دیده بود داریوش اومده دنبال

من حالا هی کرم می ریخت. کم کم همه مهمونا

اومدن. بیشترشون جوون و مجرد بودن. انتظار داشتم اکیپ دوستای

داریوش هم همون شری اینا باشن، ولی خبری

نشد ازشون. دخترا مثل پروانه دور داریوش می چرخیدن و اصلاً هم

براشون مهم نبود اگه ذره ذره شخصیتشون آب

بشه و بریزه. بنده خدا داریوش حق داشت با یه نه شنیدن از من انقدر

تعجب کنه! به عینه داشتم می دیدم تو مرام

داریوش نه وجود نداره و همه درخواست نشنیده براش هلاکن! خیلی

برام مهم نبود که دخترا دارن براش خودکشی
 می کنن، چون حواس اون کامل به من بود و حواس منم به اون! قلب
 من زنجیر شده بود به قلب داریوش. فقط از ترسم
 بود که ازش دوری می کردم. می ترسیدم ولم کنه و من نابود بشم!
 صدای آهنگ که بلند شد همه دختر و پسرا وسط
 رفتن. به سپیده گفتم:
 - اگه امشب بخوای فقط با آرمین باشی می کشمت! من این جا کسی
 رو جز تو نمی شناسم.
 خندید و گفت:
 - خیلی خب چرا گازم می گیری؟ من که این جا پیش توام.
 - گفتم که یه موقع سرتو زیر نندازی، عین گاو پاشی بری!
 سپیده که همه حواسش به دختر و پسرای اون وسط بود، گفت:
 - می بینی چقدر سعی در خود نمایی دارن؟
 تکه ای خیار تو دهنم گذاشتم و گفتم:
 - ول کن بابا! به ما چه.
 - ولی من تصمیم دارم اینا رو مات کنم!
 - چه طوری؟
 - پاشو ما هم بریم وسط. تو کلاس رقص رفتی. می تونی همه رو بکنی
 تو قوطی!
 خیار توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. سپیده چند بار محکم پشتم
 کوبید. بعد از این که به حالت طبیعی برگشتم،

سپیده دوباره گفت:

- چه مرگت شد یک دفعه؟ مگه من چی گفتم که هول کردی؟

- داری چرت می گی!

- چرت چیه؟ تو باید این کارو بکنی! واسه تو که کاری نداره.

- چی داری می گی؟ من جلو این همه چشم که از قضا یه نفرشون رو

هم نمی شناسم! عمراً!

- اِ لوس! پاشو دیگه.

- با این لباس نمی تونم سپیده گیر نده دیگه!

- داری بهونه میاری!

- خب آره دارم بهونه میارم. من این کارو نمی کنم!

- بلند شو دیگه. جون من، اصلاً جون داریوش!

آه لعنتی! روی قسم خیلی حساس بودم! چپ چپ که نگاه کردم

فهمید کم آوردم. از جا پرید و دستمو کشید. ناچاراً

باهاش همراه شدم. رقصیدن برام کار سختی نبود اما عادت نداشت

جلویی کسایی که نمی شناختمشون خود نمایی

کنم! اون وسط انقدر شلوغ بود که نمی شد تکون خورد! غر زدم:

- آخه این جا می شه رقصید؟! فقط یه خرده ها. باشه؟

سپیده دستامو ول کرد و گفت:

- باشه، فقط یه خرده.

دو تایی مشغول شدیم. سپیده معمولی می رقصید مثل همه آدمای

دیگه، ولی من اصول رقصیدن رو خوب بلد بودم.

ضربه های آهنگ رو تو ذهنم می شمردم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت. حرکت رو عوض می کردم. اصلاً نمی داشتم رقصم تکراری بشه و هیچ حرکتی رو دو بار انجام نمی دادم. خوب بلد بودم چطور می شه چشم بیننده رو روی خودم میخکوب کنم به طوری که دلش نیاد به کس دیگه ای نگاه کنه. همون طور هم شد، توی یکی از چرخشام چشمم به داریوش افتاد. با بهت بهم خیره شده بود و با دست راستش مشغول باز کردن کرواتش بود! نگامو ازش گرفتم و به رقصم ادامه دادم. آهنگ حسابی اوج گرفته بود که یهو صدا قطع شد! من و سپیده و چند نفر دیگه که وسط مونده بودن خشک شدیم و صدای هوو و داد و هوار بلند شد. داریوش کنار ضبط ایستاده بود و با مودماری گفت:

- ببخشید، این ضبط وقتی خیلی داغ می کنه یهو قطع می شه! می دونستم یه گرمی ریخته اما دیگه به روی خودم نیاوردم و با سپیده رفتیم نشستیم. هر دو نفس نفس می زدیم. سپیده خندید و گفت:

- خفن حال کردم! دلم که هیچی همه وجودم خنک شد.
- دیوونه ای تو! اما حال داد، دمت گرم! قر تو کمرم داشت وول می زد.
- بله! من تو رو می شناسم! فقط بلدی دماغتو بدی بالا و بگی نه!
خواستم جوابشو بدم که کسی نشست کنارم.

چرخیدم و داریوش رو دیدم. پوزخندی زدم و گفتم:

- که ضبط خرابه!

نه لبخند زده بود نه اخم کرده بود، با همون صورت ماسکی گفت:

- خرابم نباشه یه وقتایی مجبوره خراب بشه!

- که چی؟! مسخره!

- چه معنی داره این همه چشم به تو خیره بشن؟!

یعنی متوجه نبودى که وقتى مى رقصیدی شالت سر مى خورد و ...

با شرم و کمی خشم گفتم:

- بس کن دیگه!

تازه صورتش داشت خشم پنهانشو نشون مى داد، آب دهنش رو قورت

داد و گفت:

- هیش! این جا اگه کسی قراره بچه چاک بده و هوار بزنه منم خانوم نه

شما!

- هیچ کار من به تو مربوط نیست.

- هست! همه کارای تو به من مربوطه. بین رزا این احساسات عجیب

غریب به اندازه کافی دارن اذیتم مى کنن، تو

دیگه بدترم نکن!

معذب به سپیده نگاه کردم. دوست نداشتم این حرفا رو بشنوه. خیلی

راحت از نگام پی به حالم برد که از جا بلند شد

و گفت:

- من مى رم پیش آرمین.

با رفتن سپیده به داریوش توپیدم:

- احساسات عجیب غریب تو به من چه ربطی داره؟! چرا دست از سر

من بر نمی داری؟! من آزاد بزرگ شدم و آزاد هم

می مونم!

خم شد به طرفم و گفت:

- فکر کردی من خوشحالم که آزادیمو از دست دادم؟! من آدمی بودم

که اگه سرمو لای گیوتین هم می داشتن، زیر بار

ازدواج و زن و زندگی و مسئولیتای بعدش نمی رفتم! اما چی شد؟!

نفهمیدم چی شد که الان این بلا به سرم اومد! تو ...

شاید به قول شیخ شیراز آن داشتی یا هر چیز دیگه ای! رزا ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- من آن نداشتم! تو مثل بابات عاشق چشم و ابروی من شدی! اگه

بلایی سر قیافه من بیاد عشق توام دود می شه می

ره توی هوا آقا!

یه جوری گفتم مثل بابات انگار مامان بابای خودم این جوری عاشق

نشدن! پوزخندی که نشست گوشه لبش اعصابمو

خرد کرد. با همون پوزخند گفت:

- اشتباه تو همین جاست که فکر می کنی من عاشق چشم و ابروت

شدم! دختر تو مگه چند سالته؟! همش هجده

سالته! یه دختر تو این سن و سال یعنی اوج نیاز! یعنی وقتی یه پسر

بیاد دم گوشش به قول تو هی وز وز عاشقانه سر

بده دست و پاش می لرزه. اون محکم محکماش هم کم میارن! اما تو ...
 بین کم مونده التماس کنم اما باز می گی نه!
 بازم خشکی! سردی! مغروری! فکر می کنی با این رفتارت می تونی منو
 پس بزنی. خبر نداری هر نه که تو می گی من
 بیشتر اسیرت می شم. رزا یه چیزی رو خوب توی گوشت فرو کن. تو
 دست و بال من دخترایی بودن که از زور
 خوشگلی بیش از اندازه نمی شد توی صورتشون نگاه کرد! اما همونا با
 وجود این که خیلایشون هم رشته خودم و
 دخترای فوق العاده خوب و نجیبی بودن حتی یه بار هم نتونستن دل
 منو بلرزونن! دخترایی که هر مردی حسرت یه
 نگاهشونو داره! از لحاظ سنی و موقعیت خنوادگی هم همه جوره با من و
 خنوادم جور بودن. اما چی شد که من دلم
 واسه تو لرزید؟! دِ لعنتی باور کن خودمم نمی دونم! تو که ده سال از
 من کوچیک تری، تو که قیافت در برابر خیلی از
 دوستای رنگ و وارنگ من معمولیه! تو که تحصیلاتت فعلا در حد
 دیپلمه! تو که مادرت، پدر بابامو در آورده و یه عمر
 سردی رو به بابام و بدبختی رو به مامانم بخشیده. من حتی نباید به تو
 نگاه هم می کردم! اما انگار تو منو جادو کردی.
 من بی اراده دنبالت کشیده می شم! اینا رو می فهمی؟! می تونی درک
 کنی؟!
 با بهت بهش خیره موندم. چی داشت می گفت این؟! مونده بودم چی

جوابشو بدم که از جا بلند شد و بدون این که
دیگه حتی نگام کنه ازم دور شد. حق با اون بود. من زیادی خودمو گم
کرده بودم. زیادی خونسرد و مغرور شده بودم!
اما آخه مگه راهی به جز این داشتم؟! چطور نمی فهمید من خودم دارم
می میرم! به سختی جلوی خودمو گرفتم که
بهش نگم می میرم واسه چشماش! که نگم قبل از دیدنش می
شناختمش! من هم دل داشتم به خدا. به جز جریان
خونواده هامون من می ترسیدم از این که تب تندش زود فروکش کنه!
می ترسیدم از شکست تو عشق. عشق داریوش
دروغ نبود، اینو از نگاش می خوندم ولی داریوش به لابلالی گری و فساد
عادت کرده بود. چطور می تونست یک عمر با
یک زن و سالم زندگی کنه. اگه یک روز پشیمون می شد چی؟ اون
وقت من می موندم و یه دل شکسته و داغون!
- زیاد فکر نکن. با آرمین رفتن توی حیاط هوا بخورن.
صدای سپیده بود که باعث شد از فکرای آزار دهنده ی خودم دور بشم.
با اخم بشقاب میوه ام رو که توی دستم
خشک شده بود، روی میز گذاشتم و گفتم:
- سپیده! تو چرا انقدر فکرت منحرفه؟ من اصلاً به داریوش فکر نمی
کردم.
- اولاً که خواهشاً منو خر فرض نکن! من تو رو بزرگت کردم! دوما من
فکرم منحرف نیست. این تویی که دو ساعته

داری به در حیاط و مسیری که داریوش و آرمین رفتن نگاه می کنی!
و با ابروش به طرف در اشاره کرد. خودم اصلاً متوجه نشده بودم! بی
خیال پنهون کاری، با غم به سپیده گفتم:

- سپیده نمی خوام زیاد باهش صمیمی بشم. از عاشق داریوش بودن
می ترسم. نمی خوام عاشقش باشم! اصلاً ... اصلاً لا

اگه اون یه روزی منو ول کنه چی؟ اگه تب تند کرده باشه چی؟
سپیده با لبخند دستمو گرفت و گفت:

- این چه فکریه که می کنی؟ اون واقعاً تو رو دوست داره. به آرمین
هزار بار تا حالا گفته و ازش راهی خواسته که
بتونه تو دل تو واسه خودش جا باز کنه، ولی دل سنگ تو نرم نمی شه.

به خدا اون دوستت داره! خیلی هم زیاد. پس

انقدر شکاک نباش. بعدش هم باید یه چیزی رو بهت بگم، روابط

داریوش با دخترای دیگه خیلی محدود بوده! پس فکر

نکن خیلی هم تنوع طلبه.

با تعجب گفتم:

- یعنی چه که محدود بوده؟!

- یعنی این که همشون دوست اجتماعی محسوب می شدن، به هیچ

کدومشون کاری نداشته!

با چشمای گرد شده نگاش کردم. خیاری برداشت، مشغول پوست

کندن شد و گفت:

- اون جووری به من نگاه نکن! آرمین بهم گفت که بهت بگم. گفت خود

داریوش نیامد چنین چیزی رو به تو بگه، اما من
 بهت بگم که خیالت راحت بشه. هیچ ارتباطی نداشته تا حالا.
 حتی نمی تونستم حرف بزنم! خدای من! مگه ممکنه؟ تکه ای خیار به
 زور چپوند توی دهنم و گفت:
 - منم وقتی شنیدم همین شکلی شدم، چون همش فکر می کردم این
 و دوستاش تا ته خط رو هم لیس می زدن! اما وقتی آرمین بهم گفت
 چیزی بینشون نبوده کپ کردم! داریوش فقط دور و برش رو پر از
 دخترای رنگ و وارنگ می کرده که حوصلش سر نره!
 - اما ... آخه ...
 - بله! می دونم چه مرگته! منم این یهو از دهنم در رفت جلو
 آرمین حیثیتم رفت ولی آرمین اصلا به روم نیاورد و بعدش هم گفت
 داریوش عقاید مخصوص خودش رو داره. یعنی
 وقتی بهم گفت داریوش نظرش در مورد بقیه دخترا چی بوده کپ
 کردم! همیشه می گفته این دخترا امانت دست من
 هستن، من تو امانت خیانت نمی کنم. آرمین می گفت بودن دخترایی
 که خودشون می خواستن با داریوش ارتباط
 داشته باشن، اما داریوش همیشه می گفته اینا الان داغن دو سه سال
 دیگه مثل سگ پشیمون می شن! پس هیچ وقت این کار رو نمی کنم.
 وقتی قیافه بهت زده منو که پلک هم نمی زدم دید گفت:
 - مطمئن باش به زودی عشقی که اون به تو داره، به دل خودت هم
 سرایت می کنه و این بدبینی ازت دور می شه.

داریوش لیاقت عشق رو داره. برای یه ذره شیطنت که هر پسری ممکنه انجام بده نمی شه کسی رو دار زد!

بی اراده یه لبخند نشست گوشه لبم ولی بازم چیزی نگفتم. بقیه شب یه گوشه نشستم و به رقصیدن بقیه نگاه کردم.

آرمین و داریوش هم بعد از چند دقیقه برگشتن تو. اما قیافه داریوش عجیب پکر بود! آخر شب بعد از شام همه سر جاشون نشستن. آرمین وسط رفت و گفت:

- طرفدارای سالسا آماده باشن.

صدای جیغ و هورا بلند شد و چند تا دختر و پسر آماده وسط رفتن.

منم خدای رقص سالسا بودم! اما نمی دونستم با کی باید برقصم! داریوش از جا بلند شد و یه راست رفت سمت یکی از دخترایی که تنها یه گوشه نشسته بود، دختره لباس کوتاه قرمز رنگی تنش بود. قیافه خیلی قشنگ و ملوسی هم داشت. در جواب پیشنهاد رقص داریوش سرشو تکون داد و با لبخند دستشو توی دست داریوش گذاشت و بلند شد.

قلبم داشت می زد توی دهنم! داریوش میخواست با یه نفر دیگه برقصه؟! وای خدا جون! دیدنش از جون کندن سخت تر بود. وقتی که دیدم دو تایی با هم رفتن وسط و منتظر موسیقی ایستادن و هر دو تا دست دختره تو دست داریوش بود، نگاه پر عجزم کشیده شد سمت آرمین. جلوی سپیده وایساد و ازش تقاضا کرد. ولی سپیده سالسا بلد نبود، برای همین هم پیشنهادشو رد کرد. آرمین

اخماشو در هم کرد و رفت سمت ضبط. در همون حالت با صدای بلند گفت:

- قبول نیست! سلطان رقص سالسا بی پارتنر مونده! اما باشه طوری هم نیست. شما خوش باشین!

خواست موسیقی رو پلی کنه که از جا بلند شدم. نمی خواستم لج

داریوش رو در بیارم اما می خواستم بهش حالی کنم

که منم سالسا بلدم برقصم! می خواستم بی خیال اون دختره بشه. نگاه داریوش مات موند روی من، رفتم سمت آرمین و گفتم:

- تنها نمی مونی، اگه منو به پارتنری قبول داشته باشی!

آرمین با تعجب نگام کرد و گفت:

- بلدی رز؟!!

نیازی نبود آرمین بدونه سالسا رو زیر نظر یکی از بهترین اساتید سالسا

توی انگستان یاد گرفتم! پس گفتم:

- ای همچین!

آرمین ذوق زده دستمو گرفت و گفت:

- ایول! پس بزن بریم.

موسیقی رو پلی کرد و منو کشید وسط. همه نرم نرم شروع کردن.

چشمم خیره به داریوش بود و چشم اون خیره به

دستای جفت شده من و آرمین. بیا دیگه داریوش، بیا. آرمین انقدر

حرفه ای می رقصید که مجبور شدم بی خیال دید

زدن داریوش بشم و حواسم رو بدم به آرمین. اما دلم خون بود. توی

ایران جز با رضا هیچ وقت سالسا نرقصیده بودم.
 بالاخره آهنگ تموم شد. همه دست و سوت و جیغ می کشیدن!
 نفس نفس زنون با چشم دنبال داریوش گشتم، ولی نبود. پارتنش رو
 دیدم که تنها روی یکی از میلا نشسته و برای
 ماهایی که رقصیده بودیم دست می زنه. اما خبری از خودش نبود.
 آرمین یواشکی کنار گوشم گفت:
 - چه غلطی کردم رزا! امشب داریوش با چاقو میاد بالای سرم.
 خندم گرفت و گفتم:
 - فعلاً که فکر کنم رفته یه جا خودشو سر به نیست کنه!
 - من نمی دونم چرا هی جدیداً یادم می ره این داریوش خیلی غیرتیه!
 دو تایی با هم خندیدم و آرمین گفت:
 - دیدمش که رفت توی باغ، وسطای رقص بود. همون موقع می
 خواستم تمومش کنم، چون تازه فهمیدم چه غلطی
 کردم! اما نمی شد. می ری دنبالش؟ الان فقط به تو نیاز داره.
 آهی کشیدم و گفتم:
 - کجا برم آخه؟
 - برو توی باغ، باهش حرف بزن تا بفهمه عمدی در کار نبوده.
 خودمم می خواستم برم پیش داریوش. با این که از دستش دلخور
 بودم، اما نمی خواستم به خاطر این قضیه ناراحت
 باشه. حس آدمای مقصر رو داشتم. وارد محوطه ی ویلا شدم. نسیم
 خنکی از سمت پشت ویلا و دریا می وزید. خبری

از داریوش نبود. حدس زدم پشت ویلا باشه پس ویلا رو دور زدم و اون طرف رفتم. دقیقا روی یکی از نیمکتای چوبی رو به روی دریا نشسته بود و به دریا زل زده بود. نمی دونم این چه حس عجیبی بود که دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم اما به درخواستش هم نمی تونستم جواب مثبت بدم. حتی آروم آروم به نیکمت نزدیک شدم. ماه فقط یه کمی، کم داشت تا کامل بشه. شاید چیزی حدود یه هفته. هر وقت ماه کامل می شد یادم می اومد به اون شبی که نقاشی داریوش رو کشیدم و دلمو بهش باختم. زیر نور مهتاب از پشت چه تندیس ساخته بود! بی حرف روی نیمکت کنارش نشستم و زل زدم به دریا. نسیمی که می وزید باعث می شد شالم هی سر بخوره. با دو دست شونه هامو بغل کردم. با دیدنم جا خورد اما هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد و بازم به دریا خیره موند. زمزمه کردم:

- چرا نداشتمی رقص سالساتو ببینم؟!

آهی کشید و سکوت کرد. گفتم:

- چرا همش فرار می کنی؟!

صداش ناله مانند بلند شد:

- رز!

چقدر دلم می خواست بگم جان دل رز؟! اما به بله ای کوتاه اکتفا کردم.

آهی کشید و گفت:

- تو پاکی. تو زالالی. انقدر پاک، انقدر شفاف و نجیب که من به خودم اجازه نمی دم حتی دستتو بگیرم! رز فکر می کنی آسون بود دیدن تو، کنار آرمین؟! می دونی چقدر داشتیم به خودم فشار می آوردم؟ ولی رز اومدم بیرون. حال من تو اون لحظه گفتن نداشت. رو به موت بودم! چی داشت می گفت داریوش؟! ادامه داد:

- جونم داره در میادا! اما صبر می کنم، صبر می کنم تا خانومم بشی. پس نابودم نکن! نکن با من این کارا رو. من طاقت ندارم! چه اون پسر دوست صمیمیم باشه چه هر کسی. دیدن تو، کنار دیگران می کشتم رز. محو و مات داشتیم نگاش می کردم. دهنمم نیمه باز مونده بود. یهو از جا بلند شد، جلوم پام روی ماسه ها زانو زد. گفت:

- رز من! خاک زیر پاتو به چشم می کشم اگه مال من بمونی. بهم قول بده دیگه اتفاقی که امشب افتاد هیچ وقت تکرار نشه! قول بده شکنجه ای که امشب منو دچارش کردی دیگه تکرار نکنی. قول بده رز!

قلبم داشت تند تند می زد. بی اراده شدم. بی اختیار شدم. دستمو بردم جلو. ولی همین که دستم بهش رسید از جا بلند شد. یه قدم عقب رفت و با عجز گفت:

- نه رز! نه عزیز من! نه قشنگ من! الان وقتش نیست. بذار برای وقتی

که مال من شدی. بذار برای وقتی که تونستیم بدون استرس با هم
باشیم. بذار ناب بمونه! بذار پاک بمونه.
نفسم بالا نمی اومد دیگه. از جا بلند شدم و دویدم سمت ویلا.
کاش می دیدم چیست
آن چه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست
حالم بد بود. همه بدنم می لرزید. نیاز به تنهایی داشتم. نیاز به یه جایی
داشتم که توش داد بکشم. انقدر داد بکشم که
همه غمام از یادم بره! مگه من چقدر توان داشتم؟! چقدر؟!
کاش می گفتم چیست
آن چه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست
وارد ویلا شدم. به دو رفتم سمت پله ها و رفتم بالا. تنهایی اتاقم
رو نیاز داشتم. اشکام روی گونه روون شدن. من عاشق داریوش بودم.
شاید بیشتر از عشقی که اون نسبت به من
داشت ولی تردید داشت مثل خوره وجودمو می خورد و می سوزوند.
با اشک و آه و ناله و بغض لباسمو در آوردم و یه دست لباس راحتی
تنم کردم. تنم بی حس بود، از بس به خودم فشار
آورده بودم دیگه جون توی تنم نمونده بود. صداهای پایین داشت لحظه
به لحظه کم و کمتر می شد. روی تخت دراز
کشیدم تا بخوابم و همه چیو برای چند ساعت هم که شده فراموش
کنم. هنوز حتی چشمم هم گرم نشده بود که تقه
ای به در خورد. با این فکر که سپیده س، گفتم:

- بیا تو.

در باز شد و توی تاریک و روشن اتاق یه مرد رو دیدم. از قد بلند و

حالت موهاش فهمیدم داریوشه. از جا پریدم و بی

توجه به ظاهره که فقط یه تیشرت و شلوارک جین تنم بود گفتم:

- چی شده داریوش؟!

بمیرم که هنوزم نگرانش می شدم! می خواستم کاری کنم از من بیزار

بشه اما هنوزم طاقت ناراحتیشو نداشتم! انگار

همه تصمیماتم مال چند دقیقه اول بود. داریوش بدون این که بهم

خیره بشه سرشو زیر انداخت و گفت:

- رز تو از تاریکی می ترسی. بیا اتاقمون رو عوض کنیم امشب.

الهی این رز فدای تو بشه که انقدر به فکرشی! نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

- نیازی نیست، دیشب هم خوابیدم. اگه نصف شب بیدار نشم نمی

ترسم.

به در اشاره کرد و گفت:

- نیازه! نمی خوام اذیت بشی. برو توی اون اتاق من وسایلت رو برات

میارم. لباسای خودمو هم جمع کردم میارم این

جا.

- ولی داریوش!

رفت سمت کمدم و گفت:

- برو عزیزم.

آهی کشیدم و راه افتادم سمت در، همون لحظه صدای یکی از دوستای
 داریوش رو شنیدم که اومده بود طبقه بالا:

- داریوش؟ کجایی پسر؟! کل ویلا رو دنبالت گشتم، گفتن اومدی بالا.
 داریوش! بچه ها می گن تا پیانو نزنن نمیرن!

داریوش پرید سمت در و به من که دم در بودم اشاره کرد:

- بمون تو اتاق تا صدات کنم.

سرمو تکون دادم. داریوش رفت بیرون و صداشونو شنیدم که از پسره
 خواست بره پایین. گفت تا چند دقیقه دیگه می
 ره و براشون پیانو می زنه. بعد از رفتن پسره، اومد تو اتاق و گفت:

- برو عزیزم تا دوباره یه مزاحم پیداش نشده.

چند لحظه نگاش کردم که زیر نگاه کم آورد و نفسش سنگین شد.
 سرشو زیر انداخت و چند بار نفس عمیق کشید.

نور مهتاب اتاق رو روشن کرده بود.

آهی کشیدم و رفتم به طرف در. حرف نزنم سنگین
 ترم. به سرعت وارد اتاق داریوش شدم و به تختش خیره شدم. بالش و
 پتوشو می خواست یا نه؟! نشستم لب تختش و

منتظر موندم تا بیاد. انگار نه انگار که پایین همه منتظرشن، یه ربع بعد
 با ساک لباسام اومدم. همه رو با نظم تا کرده بود
 و چیده بود توی ساک. خواست ساکو باز کنه و لباسا رو دوباره توی
 کمد آویزون کنه که گفتم:

- ممنون داریوش. لازم نیست. صبح خودم درستش می کنم.

- نه تو بخواب! خودم درست می کنم.
- بیا برو پایین همه منتظرن بری براشون بیانو بزنی.
- دستش روی ساک خشک شد. چند لحظه کوتاه نگاه کرد و گفت:
- کاش توام بودی.
- بی اراده لبخند زدم و گفتم:
- من از همین جا می شنوم. برو منتظرشون نذار. فقط قبلش، بالش و پتوتو هم ببر توی اون اتاق.
- به بالش و پتو خیره شد و زمزمه کرد:
- نمی تونی ازشون استفاده کنی!؟
- فهمیدم بد برداشت کرده! من از خدام بود! اما گفتم شاید خودش دوست نداشته باشه سریع گفتم:
- نه منظورم این نبود.
- بی توجه راه افتاد سمت در و گفت:
- برات یه بالش و پتوی دیگه میارم.
- داریوش نیاز نیست. با همینا می خوابم.
- تو قاب در ایستاد. برنگشت به طرفم فقط با صدای خستش گفت:
- مطمئنی؟
- اوهوم!
- سرشو تکون داد و گفت:
- خوب بخوابی.
- با رفتنش روی تخت وا رفتم!

پتوشو تا گردنم بالا کشیدم و سرمو بین بالش خوشبوش فرو کردم.
 اشکام ریختن از چشمام بیرون. می دونستم
 بالشش با ریمل چشمام سیاه می شه اما برام مهم نبود. اجازه دادم
 چشمام بیارن تا بلکه یه کم خالی بشم. صدای
 پیانوش که از پایین بلند شد شدت اشکای منم بیشتر شد. انگار رابطه
 مستقیم داشتن با هم. نوای غمگینش منو به
 مرز جنون می کشوند. چشمامو بستم و گذاشتم روحم با قدرت جادوی
 انگشتان داریوش تو آسمون به پرواز در بیاد.

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم. یاد اتفاقات شب قبل باز
 خنجر کشید روی دلم. از جا بلند شدم و با بی
 حالی رفتم از اتاق بیرون. ویلا غرق سکوت بود. بعد از مهمونی دیشب
 همه حسابی خسته بودن. در اتاق قبلی من و
 اتاق فعلی داریوش باز بود. بی اختیار سرک کشیدم. پیرهن و کرواتش
 رو در آورده بود ولی با همون شلوار رسمی
 خوابیده بود. پتو از روش کنار رفته بود، دلم می خواست برم پتوشو
 بکشم روش، اما امروز دیگه نباید به حرف دلم
 گوش می کردم. امروز روزی بود که تصمیم گرفته بودم هر طور شده
 داریوش رو از خودم بیزار کنم. سعی کردم در دلم
 رو بذارم و از کنارش بی تفاوت رد بشم. دست و صورتمو شستم و میزو
 چیدم. نیره بیچاره هم خواب بود. چیدن میز

حدود یه ربعی طول کشید. سرمو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم.
 چطور می تونستم داریوش رو از خودم زده
 کنم؟! من که تا امروز اصلا باهاش خوش رفتاری نکرده بودم و این شده
 بود وضعش! پس باید چی کارش می کردم؟
 انقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه بیدار شدن بقیه نشدم. اول مامان
 و خاله و نیره اومدن توی آشپزخونه و با
 دیدن من و میز آماده کلی خوشحال شدن. ناگفته نمونه که مامان کلی
 بابت زود خوابیدنم شب قبل مواخذه کرد و
 گفت باید می موندم با مهمونا خداحافظی می کردم. منم سعی کردم
 سکوت کنم، چون اگه جواب می دادم بحث بالا
 می گرفت. نفرات بعدی که بیدار شدن، سپیده و آرمین بودن. داریوش
 هم نفر آخر سر میز حاضر شد. نیره برای همه
 چایی ریخت و روی میز گذاشت. هم من از نگاه داریوش فراری بودم و
 هم اون از نگاه من. فقط وقتی خاله کیما گفت:
 - این صبحونه خوردن داره ها چون کار رزا خانومه.
 نگاهش چند لحظه سرزنشگر با نگاه تلاقی کرد. انگار از کارم زیاد هم
 خوشش نیومده بود. خب معلومه وقتی یه کمد
 رو هم اجازه نمی ده خودم مرتب کنم، دوست نداره چنین کاری هم
 بکنم! سریع نگاهمو ازش دزدیم. نه من اسیر نمی
 شم. من کم نمیارم! من کم نمیارم! سعی می کردم از نگاهش پرهیز
 کنم ولی دست خودم نبود! هر بار بی اراده نگاهش

می کردم و اون آسمون آبی و سراسر عشقو رو به روم می دیدم. تو دلم
نالیدم، ای خدا کمک کن که بتونم همین امروز
اونو از خودم متنفر کنم. چقدر احمق بودم که فکر می کردم عشق به
اون شدیدی به راحتی تبدیل به نفرت می شه.
بعد از صبحونه سپیده گفت:

- امروز بیاید بریم بازار. من می خوام یه خرده خرید کنم. این چند
روزه اصلاً بازار نرفتم.

آرمین اول از همه موافقت کرد و بلند شد ولی داریوش بدون حرف سر
جاش نشسته بود و برای خودش لقمه می

گرفت. انگار اصلاً تو این دنیا نبود. مامان و خاله هم تصمیم گرفتن
همراه آرمین و سپیده برن. من که اصلاً حوصله

بیرون رفتن رو نداشتم و از طرفی منتظر یه فرصت برای تنهایی با
داریوش و عملی کردن نقشم بودم، به دروغ گفتم:

- شما برید من یه خرده سر درد دارم. ترجیح می دم امروز استراحت
کنم.

نگاه داریوش در جستجوی چشمام بالا اومد اما من بی تفاوت از خیر
نگاه کردن به چشمای نگرانش گذاشتم. مامان

گفت:

- حوصلت سر می ره بیا بریم یه هوایی بهت می خوره خوب می شی.

قرص هم بهت می دم. این جوری من نگرانم. نمی

شه که تو رو تنها بذاریم.

- نه مامان می خوام بخوابم من خیلی زود بیدار شدم الان دوباره خوابم گرفته. باور کنین انقدر کسلم که اگه بیام شما رو هم کسل می کنم.
- مامان با تردید گفت:
- مطمئنی؟
- آره.
- پس نیره هم می مونه ویلا که تو تنها نباشی.
- برام مهم نیست ولی اگه باعث می شه شما راحت تر باشی باشه حرفی نیست.
- مامان از جا بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. سپیده و آرمین هم رفتن که حاضر بشن.
- خاله کیمیا رو به داریوش گفت:
- داریوش منو ببر همون جایی که دفعه قبل لباساتو خریده بودی. خیلی شیک بود. می خوام برای بابات خرید کنم. بد نیست اگه براش سوغات بخریم.
- داریوش با خونسردی گفت:
- به آرمین می گم ببرتون.
- خاله کیمیا با ترسی آشکار پرسید:
- مگه تو نمیای؟
- نه من منتظر یکی از دوستانم هستم. قراره امروز بیاد این جا.
- خاله زیر چشمی به من نگاه کرد و سریع گفت:

- زنگ بزن کنسلش کن. باید بیای بریم. نمی شه تو این جا بمونی.
 نمی دونم چرا ولی حرفای خاله رو توهینی به خودم حساب کردم. بهم
 برخورد و از جا بلند شدم تا آشپزخونه رو ترک
 کنم. داریوش داشت با نگرانی نگام می کرد ولی توجهی نکردم و بی
 حرف زدم از آشپزخونه. دم در با شنیدن صدای
 اوج گرفته داریوش بی اراده ایستادم و گوشامو تیز کردم:
 - یعنی چی؟ چرا نمی تونم بمونم؟ ماما شما می فهمی چی می گی؟
 - آره می فهمم. بهت می گم امروز نباید توی ویلا بمونی. درست نیست
 تو و رزا ...
 - ماما دیگه داری توهین می کنی. یعنی شما نفهمیدی که رزا
 ناراحت شد و بلند شد رفت؟ منم بودم بهم بر می
 خورد. من بیست و هشت سالمه بچه که نیستم تا با یه دختر تنها شدم
 دست و پام بلرزه. این حرفا از شما بعیده.
 - تو بچه نیستی ولی اون یه دختره. تو از مکر و فریب دخترا خبر
 نداری اگه بخواد می تونه.
 بغض گلومو گرفت. بیا رزا خانوم تحویل بگیر! هنوز نه به باره نه به دار،
 این جوری دارن در موردت قضاوت می کنن!
 حالا بازم بذار دلت بره سمت داریوش! ولی با این وجود باورم نمی شد
 که خاله این حرفا رو در مورد من می زنه. مگه
 منو نشناخته بود؟ دلم می خواست سرمو بکوبم به در. خواستم برم توی
 اتاقم و بی خیال بقیه حرفاشون بشم ولی

صدای داریوش مانع شد. صدایش از زور خشم می لرزید و مشخص بود به زحمت جلوی خودش گرفته که داد نکشه:

- بسه! بس کن این مزخرفاتو! داری در مورد اون فرشته اینا رو می گی؟! مامان برات احترام قائلم ولی اجازه هم نمی دم راجع به رزا این حرفو بزنی. توهین به رزا یعنی توهین به من. اون بچه سرش درد می کرد رفته بخوابه. یعنی شما اونو انقدر پلید می دونین که فکر می کنین می خواد منو از راه به در کنه؟ نه نه مامان هیچ وقت نمی بخشمت اگه راجع به رزا این فکرا رو بکنی.

خاله بی توجه به حرفای داریوش گفت:

- پس حدسم درست بود! تو بهش علاقه پیدا کردی.

داریوش بدون مکث گفت:

- آره آره بهش علاقه پیدا کردم ولی علاقم مربوط به اون نمی شه. اون برای من دلبری نکرده. فکر می کردم پسر خودت رو تا حالا خوب شناختی اگه قرار بود دلم واسه دلبری دخترا بلرزه تا حالا هزار بار لرزیده بود. ولی من دلم واسه پاکی رزا لرزید. دقیقاً همون چیزی که شما داری زیر سوال می بریش.

- این چرندیاتو بریز دور داریوش. تو نامزد داری. همین جور که دیروز هم بهت گفتم گرم گرفتن زیادی با این دو تا دختر شایسته تو نیست. اگه آزاد بودی حرفی نبود ولی حالا نمی شه.

نه من و نه پدرت بهت اجازه نمی دیم که بخوای
 با رزا ازدواج کنی. بهتره اون دختر و هم هوایی نکنی.
 این بار صدای داریوش واقعاً اوج گرفت:
 - نامزد نامزد! کدوم نامزد؟ شما بریز دور این چرندیاتو. اصلاً تو ذهنتون
 به این قضیه فکر هم نکنین که من یه روز با
 مریم ازدواج کنم. من جز رزا حاضر نیستم حلقه تو دست هیچ دختر
 دیگه ای بکنم.
 به دنبال این حرف صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم. حس کردم
 که هر آن ممکنه یه نفرشون از آشپزخانه خارج
 بشه. برای همین دست از استراق سمع برداشتم و به حالت دو بالا
 رفتم. وقتی وارد اتاق شدم و در رو بستم پشت در
 تا خوردم و هق هق گریه بلند شد. فقط دعا می کردم که مامان برای
 خداحافظی به اتاقم نیاد. از سپیده مطمئن بودم.
 وقتی قرار بود با آرمین باشه اصلاً چیز دیگه ای رو نمی دید چه برسه
 به این که بخواد بیاد با من خداحافظی کنه. از
 شنیدن صدای ماشین نفس راحتی کشیدم و فهمیدم که رفتن. با خیال
 راحت روی تخت افتادم و گریه رو از سر
 گرفتم. تقه ای به در خورد و قبل از این که بتونم حرفی بزنم در باز شد
 و داریوش اومد تو. با دیدن من تو اون حالت
 لبخند از صورتش پر کشید و به سرعت نزدیک شد. دوباره سرم رو تو
 بالش پنهون کردم و زار زدم. داریوش لب تخت

نشست و با صدایی پس رفته گفت:

- رز منو نگاه کن. چی شده عزیز دلم؟ الان داریوشو می کشیا. تو رو

خدا بگو چی شده؟ سرت درد می کنه؟

دیگه طاقت نیاوردم. سرمو از روی بالش برداشتم و بهش پریدم:

- هنوز انقدر نی نی نشدم که به خاطر سر دردم گریه کنم.

داریوش از نگرانی داشت پس می افتاد و این از نگاهش کاملاً مشخص

بود. گفت:

- پس چته لعنتی؟ چرا این جور داری اشک می ریزی؟ من ... من ...

حس کردم بغض گلوشو گرفت که نتونست حرفشو ادامه بده. به جاش

مشت محکمی روی تشک کوبید. گریم شدت

گرفت. با خودم فکر کردم الان بهترین فرصته تا هر چی از دهنم در

میاد بارش کنم. هم مرهمی می شد به غرور زخمی

خودم و هم اون از من متنفر می شد. سخت بود خیلی سخت! هر چقدر

هم دلم از خاله کیمیا گرفته بود نمی تونستم

سر داریوش خالی کنم! با این وجود باید همه تلاشمو می کردم، زیر لب

گفتم:

- خدایا منو ببخش! خدایا کمکم کن.

بغض لعنتی اعصاب خرد کنم رو قورت دادم و داد کشیدم:

- دلیلش تویی! این تویی که هر روز مزاحم آسایش من می شی. دارم از

دستت کم کم دیوونه می شم. چرا منو ول

نمی کنی؟ چرا هر روز باید در گوش من انقدر چرت و پرت بگی؟ ازت

متنفرم! متنفر! چند بار باید اینو بهت بگم؟ چرا
 نمی فهمی؟ حالم از حرف زدنت، صدات، حرکات، حرفات، به هم می
 خوره. تو عوضی ترین پسری هستی که در تموم
 طول عمرم دیدم. از ریختت حالم به هم می خوره. چرا ولم نمی کنی؟
 هان؟ چرا داری زجرم می دی؟ من یه نفر دیگه
 رو دوست دارم! اصلاً عاشقشم! نمی خواستم بهت بگم ولی مجبورم
 کردی. حالا ولم می کنی یا نه؟ با زبون خوش دارم
 بهت می گم، یا فراموشم می کنی یا من می دونم و تو!
 خیلی جلوی خودمو گرفتم که گریه مانع حرف زدتم نشه. با بی رحمی
 زل زدم توی چشماش! اشک توی چشمای
 آسمونیش حلقه زده بود. چشماش ناباوری رو فریاد می زدن. انگار باور
 نداشت یه دختر این طوری غرورشو و بیرون
 کنه. آخ بمیرم الهی برات! چه نامردی بودم من! خدا سزامو بده. قدمی
 رفت عقب ولی نگاشو از نگام نمی گرفت.
 بغض داشتم. درد داشتم اما بازم سرتقانه سعی می کردم نگام پر از
 نفرت باشه! نفرتی که باید نثار مامانش می کردم رو
 داشتم تزریق نگاه عشقم می کردم. با صدایی گرفته گفتم:
 - می خوام شکایت کنم از تو به چشمای خودم که از روی دیوونگی بی
 خودی عاشقت شدم.
 با زدن این حرف برگشت و با سرعت از اتاقم خارج شد. فرو ریختم. هر
 چی تا اون لحظه استوار و ایسادم و خودمو

محکم نشون دادم بیهو فرو ریختم. سرمو تو بالش فرو کردم و با صدای بلند گریه سر دادم. چطور می تونستم فراموشش کنم؟ کسی که همه زندگیم بود! ای خدا به دادم برس! خدا جون به فریادم برس! سرم واقعاً داشت منفجر می شد. نه می تونستم بخوابم نه می تونستم آروم بگیرم! باید یه کوفتی می خوردم تا سر دردم بهتر بشه. از جا بلند شدم و پایین رفتم. خبری از داریوش نبود و فقط نیره مشغول نظافت بود. یه لحظه زد به سرم که ازش همون جوشونده ی اون دفعه رو بگیرم. اما یه لحظه از نگاه های کنجکاوش به خودم خوشم نیومد. با بدجنسی فکر کردم خاله کیمیا اونو مسئول کرده که منو بپاد تا نکنه پسرشو از راه به در کنم. برای همینم بی خیال جوشونده یه قرص مسکن از داخل یخچال برداشتم و با یه لیوان آب بالا انداختم. دوباره با قدمای ناموزون به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم. چون بدنم زیاد به مسکن عادت نداشت خیلی زود خوابم گرفت و چیزی طول نکشید که خوابم برد. تنها چیزی که باعث می شد همه چیزو فراموش کنم خواب بود! کنار دریا وایساده بودم. یکی داد می زد و کمک می خواست! به همه طرف نگاه می کردم، ولی کسی نبود. شروع کردم به دویدن. دریای آروم، طوفانی شد. هر چی من می دویدم، دریا خشمگین تر می شد و صدا واضح تر! صدا برام آشنا

بود! خیلی آشنا! کی بود که منو به اسم صدا می زد و از من کمک می خواست؟ می شناختمش! خودش بود. آره صدا، صدای خودش بود. داریوش بود! شروع کردم به داد زدن. ازش می پرسیدم کجایی و اون فقط صدام می زد! همه طرفو نگاه می کردم و می دویدم. آخر سر پیداش کردم. وسط دریا بود! بدون ترس به آب زدم. موجا سنگین بودن ولی با هر بدبختی بود با شنا خودمو بهش رسوندم و خواستم دستشو بگیرم ولی یهو یه موج بلندی از راه رسید و داریوشو برد!

با داد از خواب پریدم. خدایا این چه خوابی بود دیگه؟ حتی توی خوابم راحت نبودم. تعبیر این خواب چی می شد؟ سر جام نشسته بودم و نفس نفس می زدم. گلوم خشک خشک بود. لیوان آبی که روی عسلی کنار تخت بود، یه کم آب داشت. همه رو خوردم تا یه کم از التهاب درونم کم بشه. روی تخت نشستم و زانوهامو بغل کردم. چطور می تونستم فراموشش کنم؟ می گن اولین عشق، هیچ وقت فراموش نمی شه. من ناتوان، هیچ وقت توان فراموش کردن اون چشما رو نداشتم. به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بود. از سکوتی که به ویلا حاکم بود، حدس زدم که هنوز کسی برنگشته.

از جام بلند شدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم، بارون به شدت می بارید. حسابی عرق کرده بودم و لباسام به تنم چسبیده بود. به سمت کمد رفتم و بلوز شلوار سفیدی از بین لباسام

بیرون کشیدم و پوشیدم. موهامو هم بافتم که به
 گردنم نچسبه. دلم می خواست دوش بگیرم، ولی حالشو نداشتم. دوباره
 تشنگی به سراغم اومد و گلوم خشک شد. در
 اتاقو باز کردم و بیرون رفتم. جلوی در اتاق داریوش چند لحظه مکث
 کردم و وقتی صدایی نشنیدم با این تصور که
 خوابه از پله ها پایین رفتم. خبری از نیره نبود و حدس زدم اونم کارش
 تموم شده و رفته. رفتم توی آشپزخونه. با این
 که نهار نخورده بودم ولی گرسنه نبودم. فقط لیوانی آب خوردم و از
 آشپزخونه خارج شدم. می خواستم برم سمت پله
 ها، که یهو داریوش رو دیدم که سر تا پا سیاه پوش روی کاناپه نشسته.
 با دیدن یهویی ترسیدم و جیغ ارومی
 کشیدم ولی حتی تکون هم نخورد چه برسه به این که بخواد نگام کنه.
 از حالتش ترسیدم. منطقی می گفت توجهی
 نکنم و بالا برم، ولی احساسم منو به کنارش نشستن دعوت می کرد.
 بالاخره احساس پیروز شد و کنارش نشستم. بازم
 توجهی نکرد. سعی کردم نسبت به کم محلیش بی توجه باشم. گفتم:
 - چرا این جور شدی؟ گرسنت نیست؟
 بدون این که نگام کنه، سرد و خشک گفت:
 - به تو مربوط نیست!
 از سردی صداس بیشتر از این که جا بخورم دلم گرفت. تموم شد رزا،
 به اون چیزی که می خواستی رسیدی! داریوش

ازت بیزار شده، قلبم ولی باور نمی کرد. پس با سماجت ادامه دادم و به دروغ گفتم:

- داریوش من گرسنه ام که تو چیزی نخوری منم چیزی نمی خورم!
آخه تنها از گلویم پایین نمی ره.

دوباره با بی توجهی و با همون لحن گفتم:

- به من چه؟

خیلی ناراحت شدم ولی هر چی که می گفتم، حق داشت. من خیلی

باهاش بد حرف زده بودم. خواستم از جا بلند شم و

برم که چشمم به دستاش افتاد. مشتشون کرده بود و سفت فشارشون

می داد. این نشون از حال خرابش داشت. بازم

احساسم داشت نافرمانی می کرد. دوست نداشتم داریوش از من دلخور

باشه. انگار تصمیم قبلی خودمو از یاد برده

بودم. اون لحظه از حرفای خاله کیمیا انقدر دلخور شده بودم که دق و

دلی اونو هم سر داریوش بیچاره در آوردم. حالا

خودمو موظف می دونستم که هر طور شده از دلش در بیارم. با

دلخوری گفتم:

- با من قهری؟

با حالتی عصبی گفتم:

- می شه از جلوی چشمم دور شی؟ نمی خوام بینمت!

چشمم گشاد شد. باورم نمی شد خود داریوش باشه. انگار داریوش

واقعی رفته و به جاش این آدم قصی القلب اومده

بود. اگه دستای مشت شدش رو نمی دیدم، یه لحظه هم طاقت نمی آوردم. اما خوب می دونستم داریوش داره فیلم بازی می کنه. من پشیمون بودم. نمی خواستم داریوش دوستم نداشته باشه. من به عشقش محتاج بودم. شاید خودخواهی بود که بدون این که عشقی بهش بدم دوست داشتم ازش عشق دریافت کنم.

اما دوست داشتم دیگه! کاریشم نمی شد کرد. پس می خواستم هر طور شده دلخوریشو رفع کنم. گفتم:

- تو چت شده؟ اصلاً بیرونو نگاه کردی؟ داره بارون میاد. این هوا برای پیاده روی خیلی جون می ده! میای بریم قدم بزنینم؟ هوا خیلی شاعرانه شده!

با داد داریوش تقریباً چسبیدم به سقف:

- چرا پا نمی شی از جلوی چشم گم شی؟ حوصلتو ندارم! داری با حرفات سرمو درد میاری!

بعد به تقلید از من گفت:

- هوا شاعرانه س! جون می ده برای قدم زدن! هه هه. برو بابا دلت خوشه ها!

بغض به شدت به گلوم چنگ زد. جلوشو گرفتم که نشکنه و همین نفس کشیدن رو برام سخت کرد. طاقت این همه تحقیر رو نداشتم! داریوش دیگه دوستم نداشت! از من بیزار شده بود!

دیگه همه چی تموم شده بود! چونم به لرزه

افتاد و یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین. وقتی دید من حرف نمی زنم، به طرفم چرخید. نگاش اول سرد سرد بود ولی وقتی چونه لرزون و بغض کشندم رو دید، یهو نگاش عوض شد. دوباره همون داریوش عاشق خودم شد.

همونی که طاقت اشکامو نداشت. خودشو به طرفم کشید و دستشو آورد جلو اما دستاش بین راه خشک شدن. با کلافگی و پریشونی خاص خودش گفت:

- ببخشید رزا، غلط کردم! مرض داشتیم! ببخشید. تو رو خدا بغض نکن فدات شم! بغض نکن من طاقت ندارم. ببخشید غلط کردم!

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. کلافگی و پریشونیش به اوج رسید و گفت:

- تو رو خدا گریه نکن. بیا منو بزن. بیا فحشم بده. اصلاً بیا منو بکش! فقط گریه نکن. اونم به خاطر حرفای چرت و پرت من. من کی هستم که بخوام این حرفا رو به تو بزنم؟ اونم به کسی که بیشتر از جونم دوستش دارم!

با حرفاش گریه بیشتر شدت می گرفت. گفت:

- ببین منو! نگام کن. ببین از صبح تا حالا به چه روزی افتادم! فکر می کنی دلیلش چیه؟! خب تویی! می بینم که کنارمی، ولی نمی تونم داشته باشمت! دارم داغون می شم رزا! دارم جون می کنم! آخه چرا از من متنفری؟ نفرت تو

منو به جنون می کشه دختر.

به دنبال این حرف بلند شد. با تعجب نگاه کردم که بینم چرا بلند

شده. سرشو به چپ و راست تکون داد و زیر لب

چیزی گفت که نشنیدم. قبل از این که بتونم چیزی بگم، به حالت دو

از ویلا خارج شد. سریع بلند شدم و از پنجره

بیرون رو نگاه کردم. دیوونه وار به سمت دریا می دوید و قطرات بارون

هم بی رحمانه به بدنش می کوبیدن. وقتی تنشو

به دریای طوفانی زد یه دفعه خوابم جلوی چشمم اومد. وحشت کردم و

بی اراده جیغ زدم:

– نه!

بدون تعلل از ویلا بیرون دویدم و به سمتی که اون رفته بود رفتم. موجا

به بدنش کوبیده می شدن ولی اون بی توجه

پیش می رفت. داشتیم از ترس سکنه می کردم. جیغ می کشیدم گریه

می کردم صداش می زدم ولی نمی شنید. وقتی

به دریا رسیدم یه دفعه ترسیدم. دریا عجیب طوفانی بود! نگاهی به

داریوش کردم که موجا اونو به جلو می بردن. من از

آب می ترسیدم. دریا هم فوق العاده خشمگین بود! باید چی کار می

کردم؟ نه، من باید به ترس خودم غلبه می کردم.

نباید می داشتیم دریا هستیمو بگیره. ترس رو کنار گذاشتم. یا علی

گفتم و به طرفش دویدم. دریا اول می خواست از

رفتم جلوگیری کنه ولی وقتی اصرارم رو برای پیشروی دید خشمگین

شد و با شدت موجاشو به طرفم فرستاد و منو
 جلو کشید. انگار می گفت بیا که تو طعمه دومی. آب تا گردن
 داریوش بالا اومده بود. با سرعت خودمو جلو می
 کشیدم و موجا هم کمکم می کردن. تو چند قدمیش که رسیدم،
 صداش زدم ولی فریادم تو خروش آب گم شد. چند
 قدم باقی مونده رو هم به زور طی کردم تا بهش رسیدم. از پشت بلوز
 مشکیشو چنگ زدم و به طرف خودم برش
 گردوندم. با دیدن صورتش بغضم ترکید. پوست سفیدش سفیدتر و رنگ
 پریده تر شده بود.
 همین که سالم جلوم ایستاده بود خودش به دنیا می ارزید. با
 دیدنم بهت زده داد کشید:
 - تو کجا اومدی؟ خطرناکه برگرد! این جا جای تو نیست. برو. من باید
 آرام بشم.
 اشکام با قطره های بارون و آب دریا مخلوط شده بودن. جیغ کشیدم:
 - تو رو خدا داریوش بیا برگردیم. اگه از این جلوتر بری می میری. من
 نمی خوام تو بمیری. بیا برگردیم. تو رو قرآن
 داریوش با من برگرد.
 داریوش با تعجب گفت:
 - داری به خاطر من گریه می کنی؟ از مردن من می ترسی؟ چرا؟ چرا
 نگران منی؟ مگه از من متنفر نیستی؟
 حرف که می زدیم آب شور دریا توی دهنمون می رفت و هی مجبور

بودیم خالی کنیم دهنمونو. با شنیدن حرفاش
چشمامو بستم. باید تصمیم می گرفتیم. نه! اون برام از همه مهمتر بود!
دیگه کسی رو جز اون نمی دیدم. من به خاطر
اون از همه چی می بریدم. حتی از جونم! چشمام رو باز کردم و گفتم:
- نه نه به خدا نیستم! اگه تو بمیری منم می میرم! مگه نمی دونی که
چقدر دوستت دارم؟ مگه نمی دونی از همون بار
اول که دیدمت دیوونه شدم؟ هان نمی دونی؟! حالا بدون! ببین منو!
منی که دیگه جز تو چیزی برام اهمیت نداره. آره
داریوش. تو موفق شدی! من عاشقت شدم! حالا اگه راضی به مرگ من
هستی برو. برو تا آب بیرت و بمیری. مطمئن
باش که من زودتر از تو می میرم. اگه می خوای برو. اصلاً با هم می
ریم!
نگاه متعجب و عصبییش مهربون تر از همیشه و هر لحظه شد. رنگش
طراوت و تازگی همیشه را به دست آورد. لب
زیرینش از شادی می لرزید. هی لباس به لبخند باز می شدن و دوباره
جمع می شدن. چشماش زلال تر از همیشه شدن. لباسو از هم باز کرد
و اولین چیزی که گفت این بود:
- بگو اونی که گفتم دوستش داری و عاشقش فقط منم! بگو که جز
من کسی رو دوست نداری!
آب داشت بالا تر می اومد اما دیگه مهم نبود. از ته دل گفتم:
- خودتی داریوش. به خدا قسم که من جز تو هیچ کسو دوست ندارم!

خندید. انقدر شیرین و از ته دل که دلم براش ضعف رفت. خواستم دست بندازم تا دو تایی برگردیم و تولد یکی شدن روحمون رو توی ساحل جشن بگیریم. اما هنوز دستم به دستش نرسیده بود که ماسه های زیر پام کنار رفتن و در کسری از ثانیه، من زیر آب فرو رفتم. انقدر ناگهانی بود که شنا رو فراموش کردم. دست و پا می زدم که بالا بیام، ولی بی فایده بود و من پایین تر می رفتم! نمی دونم چرا این همه پایین اومدم! انگار تو یه چاله افتاده بودم که همه جاش سیاه بود. نفسم گرفت. دیگه هوایی برای تنفس نبود! بی حال شدم. توانی برای دست و پا زدن هم دیگه نداشتتم. همین جور پایین تر می رفتم. همه جا سیاه تر شد. چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم. دریا طعمشو بلعید.

چشمامو که باز کردم، داخل اتاق سفید رنگی خوابیده بودم و اطرافم پر از دستگاہ بود. چشمامو یه بار محکم باز و بسته کردم. می خواستم به یاد بیارم کجام. دستمو آوردم بالا که شروع کرد به سوختن. حس می کردم چیزی توی دماغمه، داشت اذیتم می کرد. یهو یاد اتفاقی که افتاده بود افتادم! وای خدای من! من، داریوش، اعترافم، دریا! باورم نمی شد که زنده مونده باشم! مطمئناً این جا بیمارستان بود. فکر کنم اولین بیماری بودم که همه چیز رو به خاطر داشتم و نیاز به کمک اطرافیان برای یاد آوری نبود. کسی تو اتاق نبود.

یهو یاد داریوش افتادم! چه بلایی سر اون

اومده بود؟ یعنی الان کجا بود؟ صدام در نمی اومد و نمی تونستم کسی

رو خبر کنم. نمی دونم چقدر گذشت که

پرستاری در رو باز کرد و داخل شد. با دیدن چشمای باز من با

خوشحالی گفت:

- خدای من! بالاخره به هوش اومدی؟

بعد از زدن این حرف به سرعت اتاق رو ترک کرد. طولی نکشید که اتاق

پر شد! مامان و سپیده و آرمین و دکتر، ولی

داریوش نبود! خاله کیمیا هم نبود! یعنی کجا بودن؟! چشمای همشون

سرخ بود! این گریه برای من بود یا برای

داریوش؟! خدایا حالا که داشتم به دستش می آوردم نکنه اونو از من

گرفته باشی؟ دلم می خواست داد بکشم ولی

حتی نمی تونستم از کسی بپرسم! صدام خیلی ضعیف بود و به ناله

شباهت داشت. خدا رو شکر سپیده متوجه منظورم

شد و آروم در گوشم گفت:

- فدات شم حالش خوبه.

نفس راحتی کشیدم و با بی حالی پرسیدم:

- کجاست؟

باز در گوشم پیچ پیچ کرد:

- میاد دیدنت. یه کم حوصله داشته باش!

صبر و حوصله دیگه چی بود؟ من اونو می خواستم! فقط اونو! خدایا

کجا بود؟ چرا چیزی به من نمی گفتن؟ دکتر اعلام کرد که تا دو روز دیگه حالم کاملاً خوب می شه و می تونم مرخص شم. مامان خدا رو شکر کرد و گفت که دو روز بوده من بیهوش بودم! دکتر گفت که دورم رو خلوت کن و فقط به نفر بمونه. مامان می خواست بمونه که سپیده نداشت و به زور اونو راضی کرد تا خودش بمونه. می گفت مامان سه روز بالای سرم بیدار بوده! برای همین به زور فرستادش که بره استراحت کنه. مامان بعد از بوسیدن عمیق پیشونیم و دوباره شکر گفتن خدا همراه آرمین از اتاق بیرون رفتن و سپیده وقتی از رفتنشون مطمئن شد در رو بست و با غیظ گفت:

- شما دو تا عشقتون هم خرکیه! ببین چی به روز هم آوردین؟! یعنی چی؟ مگه من با داریوش چی کار کرده بودم؟ داریوش کجا بود؟ کجا بود؟! سپیده که دید دارم از ترس پس میفتم، با خنده گفت:

- نترس دیوونه. آقای مجنون خوب تشریف دارن! چند اتاق بالاتر اونم کله پا شده! البته اون توی دریا اتفاقی براش نیفتاده. تو رو که رسونده بیمارستان، دکترها بهش گفتند که امید زیادی برای زنده موندن نیست و اگه خدا بخواد قراره زحمت رو کم کنی و ریق رحمت رو سر بکشی. اونم در جا از حال می ره! الان دو روزه که تو این جا بستری شدی و اون توی چند تا اتاق اون طرف تر در حال موته.

باورم نمی شد. خواستم از جام بلند شم که محکم گرفتم و گفتم:

- کجا لیلی خانم؟ شما نمی تونین از تخت بیاین پایین.

با همون صدای ضعیفم که ناشی از فشاری بود که به حنجرم و ریه هام

وارد شده بود، گفتم:

- می خوام ببینمش!

- خیلی خب. به آرمین گفتم خاله ها رو ببره ویلا، بعد بره داریوشو

بیاره این جا.

- من می رم کنارش. مگه نمی گی حالش بده؟!

- تو نمی تونی الاغ! انگار سرت نمی شه، داشتی می مردی! اونم انقدر

حالش بد نیست که نتونه بیاد تو رو ببینه.

بشنوه تو به هوش اومدی می تونه بره مسابقه دوی ماراتون بده.

به ناچار دوباره سر جام دراز کشیدم. توی یه ساعتی که آرمین موفق

شد مامان و خاله رو ببره ویلا، من صد بار مردم و

زنده شدم. چون خاله کیمیا نمی خواست پسرش رو ول کنه و بره، ولی

آرمین با هزار دوز و کلک برده بودش. بعد از

این که از ویلا برگشت، اومد توی اتاق من و با خنده گفت:

- وای وای عجب پیله س این خاله کیمیا!

سپیده با تعجب گفت:

- چرا؟

- راضی نمی شد بره که! نمی دونی با چه زوری بردمش، قربونش برم

خاله شکیلا هم هیچ کمکی نکرد. فقط نگاه می

کرد.

چشمامو بستم. خوب می دونستم که عشقمون برای خاله کیمیا از پرده

بیرون افتاده و اون دیگه راضی نیست حتی

لحظه ای از داریوش جدا بشه. فکر کنم مامانم متوجه حساسیت خاله

کیمیا شده بود و حسابی به غرورش بر خورده

بود. آرمین بحث رو ادامه نداد و گفت:

- من می رم داریوش رو بیارم. کم مونده بیمارستانو روی سرش خراب

کنه!

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و سپیده به آرومی دست منو

فشرد. همون چند دقیقه ای که طول کشید تا

داریوش به اتاق من برسه من شش بار مردم و زنده شدم و ده سال برام

طول کشید. اما بالاخره در باز شد و داریوش و

آرمین وارد اتاق شدن. با دیدن داریوش همه درد خودم یادم رفت! حتی

اگه ذره ای به عشقش شک داشتم پرید!

رنگش پریده پریده بود و حسابی لاغر شده بود! تو این دو روز چی به

روزش اومده بود؟ چشماش گود افتاده و زیرش

کیود شده بود! ریش طلایی رنگ چند روزه ای هم روی صورتش خود

نمایی می کرد که خیلی اونو خواستنی کرده بود

ولی به هر حال حسابی داغون شده بود! آرمین و سپیده بی صدا از اتاق

بیرون رفتن. داریوش کنار تخت نشست. چند

لحظه خیره به چشمام نگاه کرد و بعد بی حال و بی حرف پیشونیشو

روی دستم که سوزن سرم توش بود گذاشت.

لرزش شونه هاشو که دیدم قلبم لرزید و با بغض آهسته گفتم:

- داریوش! عزیزم! من خوبم. هیچیم نشده. بین!

سرش رو بالا آورد. صورتش خیس خیس و چشماش سرخ سرخ بود.
گفت:

- رز به من گفتن که داری می میری. بهم گفتن عشقم نمی تونه به

مرگ غلبه کنه. رز من ... من نمی تونستم کاری

برات بکنم. من خیلی ناتوانم. رزا! رزا! بیچاره شدم! کاری از دست من

احمق بر نمی اومد. تو ... تو اون روز دنبال من

اومدی. همش تقصیر من بود! رز اگه بلایی سرت می اومد من ... چه

خاکی ... چه خاکی توی سرم می ریختم؟ تو می

خواستی ترکم کنی! می خواستی از پیشم بری! اونم تنهایی! چشمای

قشنگت داشت برای همیشه بسته می شد.

به این جا که رسید انگار دردش مضاعف شد. سرشو با دستاش محکم

فشار داد و نالید:

- وای نه رزا رزا رزا.

صداش لحظه به لحظه داشت می رفت بالا. انگار من واقعاً مرده بودم و

الان جسمم رو گذاشته بودن جلوی روش!

سرشو دوباره روی دستم که سوزن سرم توش فرو رفته بود گذاشت و

گفت:

- من چی کار می کردم؟ من بی تو چی کار می کردم؟ نمی دونی این

دو روز من چی کشیدم! هزار سال برام طول کشید. هر لحظه آرزوی مرگ می کردم، نمی خواستم بمونم تا شاید یکی بیاد و بهم بگه رزات دیگه نفس نمی کشه!

آخه ... آخه اونا که نمی دونستم این نفس لعنتی من به نفس تو بسته س. اگه نفست قطع می شد خودم با دست خودم نفسمو می بریدم. رز اونا نمی دونستن که من نفس می کشم به خاطر تو! زندهم به خاطر تو! حرف می زنم به خاطر تو!

راه می رم به خاطر تو! اصلاً همه کارام به خاطر توئه! اگه می دونستن ازم انتظار نداشتن صبور باشم. رز من دوستت دارم. به خدا دوستت دارم! بیشتر از دنیا دوستت دارم! بیشتر از جونم دوستت دارم! اگه ... اگه به هوش نمی اومدی ...

بغض راه نفسشو بست و دیگه نتونست ادامه بده.

با همون صدای خش خشیم گفتم:

- داریوش من حاله خوب خوبه! دوست داشتنت رو باور می کنم چون خودم دوستت دارم! دیگه هیچی نمی تونه منو از تو جدا کنه. هر جا که بریم با هم می ریم.

سرش رو بالا آورد و نگام کرد. چشمای آیش با سرخی سفیدی چشمش صحنه ای دردناک ساخته بودن! دلم به درد اومد. گفت:

- قول می دی؟

- هر قولی که تو بخوای من می دم.

- قول بده هیچ وقت ترکم نکنی! تو این دو روز فهمیدم که اگه ترکم کنی هیچی ازم نمی مونه.

از ته دلم گفتم:

- محاله عزیزم، قول می دم که همیشه و هر لحظه با هم باشیم.
آرمین و سپیده وارد شدن. چشمای هر دوشون خیس از اشک بود.
حرفامونو شنیده بودند.

دو روز توی بیمارستان موندم تا نفس کشیدنم طبیعی شد. داریوش همون روز که من به هوش اومدم مرخص شده و به ویلا رفته بود. مامان یه لحظه هم تنهام نمی داشت. بیچاره داریوشم به خاطر سختگیریای خاله کیمیا مجبور بود فقط ساعتای ملاقات به دیدنم بیاد. دل هر دومون برای لحظه ای با هم بودن پر می زد، ولی امکانش نبود. آرمین و سپیده همه سعیشون رو می کردن که بتونن لحظه ای موقعیت تنها بودنمون رو فراهم کنن ولی نه مامان رضایت به رفتن می داد و نه خاله کیمیا لحظه ای چشم از داریوش بر می داشت. البته خود داریوش که حرفی از رفتار بی منطق مامانش نمی زد، من همه چیزو از طریق سپیده می فهمیدم. تو ساعتای ملاقات نگاه داریوش به قدری غمگین بود که دلمو ریش می کرد. واقعاً چرا خاله کیمیا با ازدواج ما موافق نبود. چرا می خواست مانعی باشد بین من و داریوش؟ مشکل

گذشته ها بین مامان و بابای داریوش بود. این وسط تنها کسی که حق مخالفت داشت بابای داریوش بود! حتی مامان و بابای منم نباید حرفی می زدن. چون ظلم در حق خسرو شده بود نه هیچ کس دیگه! پس چی این وسط باعث می شد خاله کیمیا مخالفت کنه؟

مامان به این باور رسیده بود که من توی دریا مشغول شنا بودم که موج منو جلو می بره و بعد داریوش برای نجات من میاد اما خودش هم گرفتار قدرت موجا می شه و بعد به وسیله غریق نجاتا هر دو به بیمارستان منتقل می شیم. فقط مامان این طور فکر می کرد ولی بقیه می دونستن قضیه از چه قرار بوده! هر چند که حس می کنم مامان هم فقط تظاهر به ندونستن می کنه. چون رفتار داریوش تابلوتر از این حرفا بود. بالاخره دو روز دیگه هم سپری شد و مرخص شدم و همه با هم رفتیم ویلا. اتاقم به طبقه پایین منتقل شده بود و آرمین و سپیده اتاقای بالا رو برداشته بودن و داریوش دوباره اتاق بغلی منو اشغال کرده بود. حتی یه لحظه هم چشم از من بر نمی داشت. با وجود مراقبتای خاله کیمیا، بازم تا فرصتی پیدا می کرد خودشو به من می رسوند و مراقبتای افراطیش شروع می شد. گاهی انقدر برام جوک تعریف می کرد که از خنده دل درد می گرفتم. حتی نمی داشت یک پر کاه به جا کنم و همه چیزو به دستم

می داد. وقتی زیاد از حد وسواسی می شد، می خندیدم و می گفتم:

- داریوش داری زیادی لوسم می کنی! فکر بعد از ازدواجمون رو هم بکن! بیچاره می کنما!

بادی به غیغب انداخت و گفت:

- همینکه هست! همین که منت می ذاری و سرور خونم می شی واسم بسه. من تا آخر عمر نوکرت هم هستم. هر چی لوس تر واسه من بهتر.

بعد از دو روز استراحت مطلق هوس خرید زد به سرم. خسته شده بودم از توی ویلا موندن. منتظر بودم تا داریوش دوباره با شیطنت بیره توی اتاقم تا درخواستمو مطرح کنم. قبل از این که داریوش بیاد تو مامان درو باز کرد و با دیدن من کنار پنجره لبخند زد. در جواب لبخندش منم لبخند زدم و شونه بالا انداختم. مامان شونه هامو میون دستای پر مهرش گرفت و آرام منو لب تخت نشوند و گفت:

- می بینم خیلی بهتری که پا شدی ایستادی!

- آره مامان امروز خیلی حالم خوبه دیگه نیازی به استراحت ندارم.

- خب شکر خدا. این چند وقت که حالت بد بود ذره ذره جون من داشت از بدنم بیرون می رفت. اصلاً طاقت دیدن بد حالی تو رو ندارم یکی یه دونه.

با محبت شونه هاشو بغل کردم و گفتم:

- قد دنیا عاشقتم مامانی!

- منم دوستت دارم دختر عزیزم.

- مامان شما که به بابا و رضا چیزی نگفتی؟

مامان آهی کشید و گفت:

- نه عزیزم ولی تحمل این بار به تنهایی برام خیلی سخت بود. به اصرار

کیمیا چیزی بهشون نگفتم. هر چند که

مطمئن بودم اگه ... اگه زبونم لال اتفاق بدی برات بیفته فرهاد هیچ

وقت منو نمی بخشه. روزای آخر دیگه می خواستم

خبرش کنم که لطف خدا شامل حالم شد و تو به هوش اومدی.

به این جا که رسید خم شد و به نرمی گونمو بوسید. چقدر از عشق

مامان شارژ می شدم. سرمو تو سینهش پنهون کردم

و گفتم:

- مامان حوصلم سر رفته.

دستشو زیر چونم قرار داد و گفت:

- می خوای بری بیرون عزیزم؟

ذوق زده سرمو تکون دادم. مامان اخم ظریفی کرد و گفت:

- با کیمیا از دو روز قبل قرار گذاشته بودیم که امروز بریم ویلای یکی

از دوستانمون. حالا نمی تونم برنامه رو به هم

بزنم. ولی اگه صبر کنی شب که برگشتیم می برمت کنار ساحل.

نق زد:

- می خوام برم خرید.

- پس باید صبر کنی تا فردا عزیزم.

- مامان!؟

- جونم؟

حرفم یادم رفت و با خنده گفتم:

- چقدر مهربون شدی! قبلاً فقط دعوام می کردی مامانی ولی حالا.

مامان با خنده دستمو فشرد و گفت:

- اون روزای گند که فکر می کردم ممکنه از دستت بدم مدام به خودم

فحش می دادم که چرا همیشه بهت سخت می

گرفتم و اجازه نمی دادم راحت باشی. با خودم عهد کردم اگه حالت

خوب شد دیگه هیچ وقت بهت نگم شیطونی

نکنی. حالا قدر شیطونیا تو می دونم. من زودتر از موعد از تو تقاضا

داشتم که بزرگ بشی.

نیشم که باز شد مامان خندش گرفت و گفت:

- حالا بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

- هان؟

- یه چیزی می خواستی بهم بگی. یادت رفت دختره فراموش کار؟

خندیدم و گفتم:

- هان یادم اومد! می خواستم بگم می شه با بچه ها برم؟

مامان به فکر فرو رفت و لحظاتی بعد گفت:

- می دونی که برام مهم نیست تو با آرمین و داریوش به گردش بری،

چون دیگه به هر چهار نفرتون اعتماد دارم ولی

راستشو بخوای پشت چشم نازک کردنای کیمیا عصبیم می کنه. یه

جوری برخوردار می کنه که انگار بقچه تو زیر بغل
منه و منتظر نشستم تا داریوش از تو خواستگاری کنه و منم زود بگم
باشه! انگار ارزش تو انقدر کمه!
با تعجب به مامان خیره شدم. واقعاً که حق با اون بود. با ناراحتی گفتم:
- واقعاً چرا خاله کیمیا این جوری می کنه؟
مامان از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:
- مطمئن نیستم. تو نمی خواد فعلاً به این چیزا فکر کنی. بهتره بازم
استراحت کنی. به سپیده سفارش می کنم نهار تو
برات زود بیاره. منم سعی می کنم زود برگردم. باشه عزیزم؟
- باشه مامان عزیزم.
به دنبال این حرف مامان دوباره گونمو بوسید و از اتاق خارج شد.
دوباره از جا بلند شدم و کنار پنجره وایسادم. هوا
برعکس روزای دیگه آفتابی بود. چقدر دلم برای داریوش تنگ شده بود!
از دیشب تا حالا ندیده بودمش. چند لحظه
بیشتر از رفتن مامان نگذشته بود که در باز شد و عطر داریوش تو اتاق
پیچید.
با شادی به سمتش برگشتم و تو سلام کردن پیش قدم شدم:
- سلام! مامان اینا رفتن که تو اومدی؟
بی توجه به سوالم لبخند زد و گفت:
- سلام عزیزم. چرا از جات بلند شدی؟ حالت بهتره؟ سرت دیگه گیج
نمی ره؟

- با وجود پرستار ماهی مثل تو مگه می شه خوب نشم؟
در جوابم لبخندی سرشار از عشق زد و سینی رو که دستش بود روی
میز کنار تختم گذاشت و گفت:
- بشین.
نشستم و با کنجکاوی داخل سینی سرک کشیدم. جگر و ریحون و
ماست موسیر بود. قیافمو در هم کردم و گفتم:
- آه من دوست ندارم اینا رو.
با جدیت گفت:
- چیزی که برات لازمه رو باید بخوری، این که دوستش داری یا نه زیاد
مهم نیست.
- اِ داریوش آخه مگه ازم خون رفته؟
لقمه ای جلویم گرفت و گفت:
- بخور شیطون انقدر غر نزن.
مگه می شد که داریوش برام لقمه بگیره و من دوست نداشته باشم؟
اون لقمه گوشت می شد از گلوم می رفت پایین. با
ولع لقمه رو قاپیدم و خوردم. داریوش خندش گرفت و گفت:
- خوبه دوست نداشتی!
همون طور با دهن پر گفتم:
- از دست تو زهرمار هم برای من خوشمزه س.
داریوش که مشغول گرفتن لقمه بعدی بود دست از کار کشید و زل زد
توی چشمام. خدایا چرا جز عشق چیز دیگه ای

نمی تونستم تو نگاه داریوش پیدا کنم؟ چند لحظه تو نگاه هم غرق

شدیم تا داریوش سکوت رو شکست و با صدایی

آروم زمزمه کرد:

- عاشقتم عشق من!

داریوش آروم خندید و دوباره مشغول کارش شد. وقتی به زور همه

جگرا رو به خورد من داد لیوانی آب پرتغال

هم به دستم داد و مجبورم کرد بخورم. داشتم با غرغر و نق نق و ناز کم

کم می خوردم که یهو در باز شد. داریوش از

ترس تو چشم به هم زدنی پرید توی کمد لباس. مامان با لحظه ای

مکث وارد اتاق شد و همین باعث شد متوجه حضور

داریوش نشه. خواست چیزی بگه که با دیدن سینی روی پای من

حرفش یادش رفت. خودمم تازه یاد سینی افتادم و

آه از نهادم بر اومد. ورود مامان به قدری ناگهانی بود که به کل فراموش

کردم سینی رو قایم کنم. مامان کمی این طرف

اون طرف رو نگاه کرد و بعد گفت:

- کی برات نهار آورده؟

یهو دروغی به ذهنم رسید و گفتم:

- سپیده برام جیگر خریده بود. با این که دوست نداشتم مجبورم کرد

همشو بخورم.

لبخند روی لبای مامان نشست و گفت:

- آخی عزیزم! من تازه می خواستم برم ازش بخوام نهار تو یادش نره

بیاره. نگو خودش زودتر به فکرت بوده!

مامان مشغول تمجید از سپیده بود و من خدا خدا می کردم سپیده

یک دفعه وارد اتاق نشه یا بعد از بیرون رفتن

مامان از اتاق جلوی راهش سبز نشه که مامان هوس تشکر به سرش

بزنه و همه چیز لو بره. از این که مامان بفهمه

داریوش برام غذا آورده واهمه نداشتم چون می دونستم مامان چیزی

نمی گه. تو این مسافرت با دیدن رفتار و منش

داریوش نظرش نسبت بهش عوض شده بود. ولی با این حال نمی دونم

چرا ازش خجالت می کشیدم. برای این که حرف

رو عوض کنم پرسیدم:

- مامان مثل این که کاری باهام داشتی؟

- آهان آره اومدم بگم من و کیمیا داریم می ریم. تو کاری نداری؟

چیزی از بیرون نمی خوای؟

از این که خاله کیمیا داشت می رفت خوشحال شدم و گفتم:

- نه مامان چون. خوش بگذره.

- قریونت برم عزیزم. مواظب خودت باش زیاد هم به خودت فشار نیار.

- چشم.

بعد از این که مامان از اتاق بیرون رفت داریوش از داخل کمد بیرون

اومد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش داشتم خفه می شدم.

با خنده گفتم:

- آخه عزیزم توی کمد هم شد جا؟
- خودت که دیدی خاله چه سریع اومد توی اتاق من اصلاً وقت نکردم
- یه جای مناسب برای قایم شدن پیدا کنم.
- نیشم باز شد و گفتم:
- چقدر این کارای قایمکی کیف می ده.
- داریوش هم خندید و گفت:
- واسه تو که انقدر شیطونی بله ولی واسه من که نمی خوام از چشم
- مادر خانومم بیفتم نخیر.
- از شنیدن لفظ مادر خانم قند توی دلم آب شد و وسعت نیشم گشادتر.
- داریوش از دیدن قیافه ی من خندش شدت
- گرفت.
- تازه یادم افتاد که حوصلم سر رفته بود. با ناز گفتم:
- داریوشی؟
- جان دلم؟
- دوستم داری؟
- داریوش قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت:
- اجازه هست یکم فکر کنم؟
- بدون این که چیزی بگم، همون طور نگاش کردم تا این که گفت:
- نه دوستت ندارم.
- می دونستم شوخی می کنه برای همینم اخم کردم و گفتم:
- حالا که این طور شد منم دوستت ندارم.

یه کم به سمتم خم شد و با صدایی بم تر از همیشه نالید:

- آخه دوست داشتن چیه؟! وقتی که من عاشقتم وقتی که دیوونتم
وقتی که خونه خرابتم!

دوباره نیشم شل شد. داریوش اخم کرد و گفت:

- هنوزم می گی دوستم نداری؟

- خب دوستت دارم ولی به شرطی که ...
داریوش پرید وسط حرفم و گفت:

- رز! عزیزم! هیچ وقت برای دوست داشتنت شرط تعیین نکن. دوست
داشتن چیزی نیست که به خاطر چیزی باشه. با
این کار فقط ارزششو کم می کنی. تو هر چی که بخوای می تونی به
جای خودش بخوای نه در مجاورت دوست
داشتنت. هیچ وقت دوست ندارم بگی دوستت دارم به شرطی که این
کارو نکنی، اون کارو نکنی. بگو دوستت دارم
فقط به خاطر شخص خودت. همین طور که من تو رو دوست دارم عزیز
دل. متنفرم از زنایی که از دوست داشتن سوء
استفاده می کنن و فکر می کنن وقتی شوهرشون از همیشه بیشتر به
محبتشون نیاز داره اون لحظه می تونن از آب
گل آلود ماهی بگیرن و درخواستشون رو مطرح کنن. درست عین این
می مونه که دارن عشقشون رو می فروشن. قبول داری؟

حرفاش انقدر منطقی بود که نمی تونستم مخالفتی بکنم. سرمو تکون
دادم و گفتم:

- اوهوم.
- قربون اوهوم گفتنت برم. پس؟
- منظورش رو فهمیدم و سریع گفتم:
- پس دوستت دارم به خاطر خودت. دوستت دارم تا وقتی که نفس می کشم بدون هیچ ولی و امایی.
- لحظاتی توی سکوت گذشت تا این که داریوش دوباره نفسی کشید و گفت:
- خیلی خب عزیزم حالا بگو چی می خواستی بگی؟
- بدون طفره رفتن و ناز و ادا گفتم:
- دلم می خواد برم بیرون. حوصلم سر رفته.
- کجا دوست داری بری؟
- خرید. حالا هر جایی که شده برام مهم نیست.
- داریوش بدون حرف از جا بلند شد. در کمد رو باز کرد و مانتو شلوار سفیدم رو به همراه شال سفید و فیروزه ایم بیرون کشید و جلوم گرفت:
- بیا عزیزم تا تو اینا رو بیوشی منم می رم آماده بشم.
- داشتم از ذوق می مردم. هم به خاطر این که بی حرف تقاضامو قبول کرد و هم به خاطر این که عین یک همسر واقعی برام لباسم انتخاب کرد. لباسا رو گرفتم و بعد از این که از اتاق خارج شد تند تند پوشیدم. چقدر بهم می اومد. هیچ وقت لباسامو این طوری ست نکرده بودم. آرایش کم رنگی هم کردم که

رنگ پریدگیم رو بپوشونه و با خوشحالی از
 اتاق خارج شدم. در کمال تعجب متوجه شدم که سپیده و آرمین هم
 حاضر شدند. گفتم:

- اِ شما هم میانین؟ آخ جون!
 داریوش از پشت سرم گفت:

- آره عزیزم من بهشون گفتم بیان چون دیدم اگه همه با هم باشیم هم
 بیشتر خوش می گذره هم ...

خواستم سریع بپرسم هم چی؟ ولی خودمو کنترل کردم چون می
 دونستم منظورش چیه. اگه خاله و مامان می
 فهمیدن همه با هم بودیم کمتر ناراحت می شدن. به خصوص خاله
 کیمیا! داریوش هنوزم نمی دونست که من از
 مخالفت مامانش خبر دارم. نمی خواستم بفهمه چون حس می کردم
 ممکنه به غرورش بر بخوره. همه این فکرا در کمتر
 از چند ثانیه از ذهنم گذشت و تازه متوجه داریوش شدم. بلوز آستین
 بلند سفید پوشیده بود با شلوار کتون سفید.

سویشرت فیروزه ای خوشگلی هم همراهش داشت که آستیناشو دور
 گردنش گره زده بود. مثل همیشه جذاب و نفس
 گیر! سپیده با مارمودی گفت:

- اِ چه خوب با هم ست می کنین!
 با خنده گفتم:

- تقصیر این داریوش بدجنسه.

داریوش گردنشو کج کرد و خیره به چشمام گفت:
 - دستتون درد نکنه. حالا دیگه ما بدجنس شدیم؟
 نگاش کردم و بی توجه به حضور بقیه از ته دل گفتم:
 - الهی من فدات بشم! اگه بدجنس نبودى که من این طوری عاشقت
 نمی شدم.
 خودمم از لحنم جا خوردم. تا حالا این طوری از اعماق وجودم به
 داریوش ابراز علاقه نکرده بودم. اونم جلوی بقیه!
 - خب دیگه بهتره بریم که تا قبل از اومدن مامان اینا برگردیم.
 توی ماشین طبق معمول همیشه من و داریوش بیشتر سکوت کرده
 بودیم و آرمین و سپیده مشغول
 حرف زدن بودن. وقتی به بازار بزرگی رسیدیم، داریوش ماشینو پارک
 کرد و آرمین گفت:
 - بهتره جدا جدا بریم. دو ساعت دیگه این جا باشیم. خوبه؟
 داریوش که از خداهش بود درای ماشینو با دزدگیر قفل کرد و در حال
 تکوندن پاچه شلوارش، گفت:
 - عالیه.
 سپیده و آرمین جدا شدن و از طرف دیگه ای رفتن. من و داریوش هم
 همراه هم وارد شدیم. چند روزی بود که می
 خواستم حرفی به داریوش بزنم، ولی نمی دونستم چطور باید بگم. از
 جلوی مغازه ها بدون هدف رد می شدم و می
 رفتم. داریوش که متوجه شد حواسم نیست، گفت:

- صبر کن بینم!
- با تعجب ایستادم و گفتم:
- با منی؟!
- بله خانوم خوشگله با شمام! می شه بیرسم چه چیزی توی سرته که باعث شده اصلاً حواست نباشه؟
- از این که دستم براش رو شده بود هول کردم و گفتم:
- من؟ من چیزیم نیست!
- چرا عسل خانم یه چیزیت هست. خیلی کم حرف شدی.
- شاید زمان مناسبی بود که حرفمو بزنم. با تردید گفتم:
- داریوش ... راستش ... من یه خرده می ترسم.
- از چی عزیز دلم؟ چی توی این دنیا وجود داره که تو رو ترسونده؟
- می ترسم ما نتونیم با هم ازدواج کنیم.
- با تعجب گفتم:
- یعنی چه؟ مگه می شه؟! منظورت رو نمی فهمم!
- دستامو تو هم پیچ دادم و گفتم:
- خب آره امکانش هست. بابات با بابای من دشمنه! مسلماً اجازه نمی ده که من و تو با هم ازدواج کنیم.
- نفس راحتی کشید. خندید و گفتم:
- تو از این می ترسی؟ کوچولوی دیوونه! ترسوندی منو! خب اجازه نده!
- با تعجب گفتم:
- یعنی چی که اجازه نده؟ یعنی برات مهم نیست؟

- چرا عزیزم برام مهمه خیلی هم مهمه. ولی اگه فوق فوقش و در کمال بدبینی بخوایم حساب کنیم و بگیریم اجازه نمی ده اصلاً مهم نیست. چون تنها کاری که می تونه بکنه اینه که طرد و از ارث محرومم کنه. دنیا که به آخر نمی رسه. من انقدر پس انداز دارم که نذارم به خانومم بد بگذره و بتونم خوشبختش کنم.

- یعنی تو حاضری از پدرت بگذری؟

چند لحظه در جا ایستاد و با جدیت به من خیره شد. بعد از چنه لحظه سکوت دهن باز کرد و با دنیایی اطمینان به طوری که مطمئن بودم حرفش حقیقت محضه گفت:

- بابا که چیزی نیست. به خاطر تو حاضرم از همه دنیا، حتی از جونم هم بگذرم.

با خنده گفتم:

- لازم نکرده از جونت بگذری. چون من بهش حالا حالاها احتیاج دارم.

کی به بابات خبر می دی؟ من دلم می خواد

راضیش کنی. این طوری خیلی بهتره.

- خب صد در صد این طوری بهتره. مطمئن باش تمام سعی و تلاشم

رو می کنم تا بتونم راضیش کنم. ولی یه چیزی رو

آویزه گوشت کن خانومم. فقط یه چیز می تونه تو رو از من بگیره. اونم

مرگه! راحت به دستت نیاوردم پس مطمئن باش

برای نگه داشتنت تا پای جونم می ایستم.

از تصور مردن اون بدنم لرزید و موهای تنم سیخ شد. با ترس گفتم:
- اِ لوس بی مزه! این حرفا چیه که می زنی؟ انشاا... که صد سال زنده باشی.

اون که به ترسم پی برده بود چشماشو ریز کرد و گفت:

- نترس عزیزم داریوشت حالا حالاها زنده س.

- رز! عزیزم! خوب به مغازه ها نگاه کن و هر چی که خواستی

بخر. خیلی خب؟

نفسمو فوت کردم. خیالم نسبت به قبل خیلی راحت شده بود، گفتم:

- باشه.

- آفرین دختر خوب.

اون روز کلی لباس و خرت و پرت خریدم که پول همشو داریوش

حساب کرد. بعد از اون هم سر قرارمون با آرمین و

سپیده رفتیم و چهار نفری با خنده و شوخی به طرف ویلا به راه

افتادیم. داریوش اون روز به من قول داد که وقتی از

شمال برگشتیم با پدرش صحبت کنه. از همون روز دچاره دلشوره

شدم. باید یه طوری می شد، یا قبول می کرد یا نمی

کرد. ولی نمی دونستم چرا انقدر دلم شور می زنه!

بالاخره روز عروسی پسر دوست مامان و خاله رسید. اونم با یه هفته

تاخیر که به خاطر بارندگی شدید هفته پیش بود.

گویا باغی که می خواستن توش عروسی رو برگزار کنن حسابی آسیب

دیده بود و مجبور شده بودن عروسی رو به کم
 عقب بندازن. در هر صورت اصلاً حوصله عروسی رفتن نداشتم و به
 همین خاطر مشغول نقشه کشیدن شدم که هر
 طور شده از زیر بار رفتن شونه خالی کنم. داریوش هم از روز قبل گفته
 بود تولد یکی از دوستاش دعوت داره و
 عروسی نمیاد. بدون وجود اون دیگه اصلاً دلم نمی خواست برم! صبح
 روز عروسی دوباره زودتر از همه بیدار شدم و
 برای قدم زدن از ویلا خارج شدم. کمی کنار ساحل پیاده روی کردم و
 فکر کردم تا این که نقشه مناسبی به ذهنم
 رسید. لبخند روی لبم نشست و به ویلا برگشتم. همه بیدار شده بودند
 و سر میز صبحونه نشسته بودند. فقط صندلی
 کنار داریوش خالی بود. خوشحال شدم و با لبخند خواستم کنارش
 بشینم که یه دفعه خاله کیمیا که کنار مامان
 نشسته بود از جا بلند شد و گفت:
 - بیا خاله جان بشین کنار مامان.
 حرف خاله کیمیا با این که در ظاهر دوستانه بود ولی در باطن معنای
 دیگه ای داشت. بی اراده صورتم در هم شد و کنار
 مامان نشستم. نگام به سمت داریوش کشیده شد و با دیدن اخم
 غلیظش ناراحتی خودم از یادم رفت. دستمالی لوله
 شده تو مشتش بود و محکم اونو فشار می داد. آرمین و سپیده هم
 دست کمی از داریوش نداشتن و هر دو اخم کرده

بودن. دلخوری مامان هم مشهود بود. این بین فقط خاله کیمیا با

خونسردی صبحونشو می خورد. کمی با نون جلوم

بازی کردم و بعدش از جا بلند شدم. مامان گفت:

- کجا می ری عزیزم؟

وقت اجرای نقشم بود. برای همین گفتم:

- سرم خیلی درد می کنه مامان. می رم یه کم استراحت کنم.

مامان با نگرانی گفت:

- چند روزه خیلی سرت درد می گیره رزا.

من که می دونستم یک در میون سر دردام قلابیه کم مونده بود خندم

بگیره ولی جلوی خودمو گرفتم و با قیافه ای در

هم گفتم:

- نه این با بقیه خیلی فرق داره، حالت تهوع هم دارم. خیلی شدید!

مامان نگران تر شد و گفت:

- وای خدای من! دوباره!

میگرن تو خانواده ما ارثی بود. هم بابا هم مامان و هم رضا هر از گاهی

سر دردای کشنده می گرفتن. خدا رو شکر من

خیلی دچارش نمی شدم. ولی گاهی سوء استفاده می کردم و خودمو به

سر درد می زدم. دستمو به پیشونیم فشردم و

گفتم:

- آره مامان از صبح زود شروع شده و هی هم داره شدیدتر می شه.

سپیده با ناراحتی گفت:

- کی خوب می شی؟

از سواش خندم گرفت. ولی جلوی خودمو گرفتم و نالیدم:

- معلوم نیست.

نگام به داریوش افتاد که با یه دنیا نگرانی و همون اخم روی صورتش به

من نگاه می کرد. سریع نگامو دزدیدم و از

آشپزخونه خارج شدم. صدای مامانو شنیدم که گفت:

- الهی بمیرم. این سر درد لعنتی دست از سر ما بر نمی داره. اگه مثل

خودم باشه تا فردا صبح نمی تونه از تختش بیاد بیرون.

سپیده با ناراحتی گفت:

- پس عروسی چی می شه؟

از پله ها که بالا رفتم دیگه صداشون رو نشنیدم. خودمو روی تخت

انداختم و با شالی محکم پیشونیمو بستم. باید

نقشمو درست بازی می کردم تا بتونم اونا رو متقاعد کنم. چند دقیقه

بعد مامان با لیوانی شیر گرم و قرصی وارد اتاق

شد. سریع خودمو به خواب زدم که مجبورم نکنه قرص رو بخورم. مامان

که دید خوابم آروم پتوم رو روم مرتب کرد و

قرص و لیوان شیرو روی عسلی کنار تخت گذاشت و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن مامان سریع قرص رو از پنجره

بیرون انداختم و لیوان شیر رو هم سر کشیدم. دوباره توی تخت رفتم و

پتو رو سرم کشیدم. با این که خوابم نمی اومد

کم کم خوابم گرفت و چشمام بسته شد. با نوازش دستی چشمامو باز

کردم. مامان بود که کنارم لب تخت نشستند بود و
موهای پریشونمو نوازش می کرد.

وقتی دید بیدار شدم، پیشونیمو بوسید و گفت:

- بهتری؟

دستمو به پیشونیم گرفتیم و به دروغ گفتم:

- نه دارم می میرم.

مامان زیر لب نوچی گفت و زمزمه کرد:

- بمیرم برات. مرده شور منو ببرن با این ارثی که دادم به بچه هام.

ناراحت شدم و گفتم:

- اِ مامان یعنی چی؟ مگه تقصیر شماست؟

مامان بی توجه به حرف من گفت:

- بگیر بخواب مامان. اومدم ببینم اگه بهتری بریم عروسی ولی حالا که

بهتر نشدی بگیر بخواب منم نمی رم، می مونم

کنار تو.

دوست نداشتم مامان بمونه. چون اگه می موند مجبور بودم حالت

خودمو حفظ کنم. سریع گفتم:

- نه مامان چون شما باید برین اگه بمونین من تازه عذاب وجدانم می

گیرم که شما رو از برنامتون باز کردم.

- فدای سرت مامان مگه من دلهم تاب میاره تو رو بذارم و برم؟

- مامان خواهش می کنم برین. به خدا من این جوری راحت ترم. شما

که برین منم راحت می گیرم می خوابم تا وقتی

که برگردین.

وقتی دیدم مامان دو دل شده از جا بلند شدم و دستشو کشیدم و

گفتم:

- برین دیگه تا دیر نشده زودتر حاضر بشین.

- آخه این جورى همش نگرانم.

- نگران نباشین مامان جون. من وقتی بخوابم نیاز به مراقب ندارم.

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه و به سمت در هلش دادم. مامان که از کار

من خندش گرفته بود با لبخند گونمو نوازش

کرد و گفت:

- باشه تا حاضر شدم دوباره بهت سر می زنم.

با رفتن مامان دوباره روی تخت ولو شدم. هنوز درست نخوابیده بود که

سپیده وارد شد. لباس شبش رو پوشیده بود و

حسابی هم آرایش کرده بود. با دیدن قیافه پف آلود من و لباس خوابم

قیافش در هم شد و گفت:

- نمیای؟

با دلخوری گفتم:

- چه عجب شما یادتون افتاد بیاین پیرسین من میام یا نه!؟

با لبخند بغلم کرد و گفت:

- عزیزم!

- خب بسه بسه. خودتو لوس نکن.

- باور کن نمی خواستم مزاحم خوابت بشم.

نمی خواستم عروسی رو زهرمارش کنم برای همین هم موضوع رو کش
ندادم و گفتم:

- خیلی خب قبوله.

دستم گرفت و گفت:

- حالا نمیای؟ هنوز سرت درد می کنه؟

- نه بابا سر درد بهونه س، حوصله عروسی رو ندارم.

- وا! چرا؟ می خوای تنها بمونی چی کار کنی؟ داریوش هم که می

خواد بره تولد.

- خب بره من که کاری به اون ندارم. خودم حال عروسی رو ندارم. شما

که رفتین می رم کنار ساحل.

- خره اون جا که بیشتر بهت خوش می گذره.

- نه الان تنهایی رو بیشتر دوست دارم.

- عاشق شدیا!

خندیدم و گفتم:

- پاشو برو گمشو. نیست که خودت نشدی!

- ولی مثل تو به تنهایی نیاز پیدا نکردم.

- هر آدمی بعضی وقتا نیاز پیدا می کنه که ...

پرید وسط حرفمو گفت:

- خیلی خب حالا دوباره فیلسوف نشو واسه من. اومدم یه چیزی بهت

بگم.

- چی؟

- راستش داریوش خیلی نگرانته. البته خیلی شاید کم باشه، بیشتر از این حرفا نگرانته. از صبح تا حالا مثل مرغ سر کنده شده. الان هم حاضر شده بود بره تولد ولی از من خواست حال تو رو بپرسم.

با دلخوری گفتم:

- چرا خودش نیومد؟

- این چه سوالیه؟ خب معلومه دیگه. خاله کیمیا یه لحظه هم ولش نکرده که بتونه بیاد سراغ تو. از وقتی فهمیده داریوش چقدر عاشق توئه مدام حواسش به داریوشه. نبودی بینی چقدر داریوش کلافه س! به خدا دلم براش کباب شد. چند بار ازم خواست بهت سر بزنم. هر بار اومدم خواب بودی. یه بار هم دیگه طاقت نیاورد و به مامانت گفت اگه صلاح می دونه ببریمت دکتر که خاله قبول نکرد و گفت با استراحت بهتر می شی.

از شنیدن حرفای داریوش لبخند روی لبم نشست. ولی باز هم غر زدم:

- پس چرا هنوز می خواد بره تولد؟ چرا نمی مونه پیش من؟

- واسه این که خاله کیمیا از یه ساعت پیش سر کرده تو جونش می گه

پاشو برو تولد دیرت می شه! داریوش هم با این

که اصلاً دلش نمی خواد بره ولی مجبوره. تازه اون فکر می کرد که خاله

پیشتم می مونه، ولی الان که دید خاله هم

باهامون میاد یهو قیافش خشن شد و حسابی رفت تو فکر. می دونم

اونم دل تو دلش نیست که تو تنها ...

هنوز جملش تموم نشده بود که در باز شد و مامان مرتب و شیک وارد

شد. با دیدن ما لبخند زد و گفت:

- بهتری عزیزم؟

- یکم بهترم ولی نه خیلی.

- بهت اصرار نمی کنم بیای چون می دونم اگه بیای و اون صداها تو

سرت بیچه شب بدتر می شی.

- آره درسته بهتره شما برین تا دیرتون نشده.

- باشه عزیزم مواظب خودت باش و استراحت کن. ناهارت رو هم که

نخوردی گذاشتم روی گاز هر وقت گرسنت شد

گرمش کن و بخور.

تو دلم عروسی گرفته بودم اما سعی کردم نمود خارجی نداشته باشه و

گفتم:

- چشم.

- چشمت بی بلا.

سپس رو کرد به سپیده و گفت:

- سپیده خاله پاشو بریم که آرمین و کیمیا خیلی وقته حاضرن.

داریوش هم باهات کار داشت.

- باشه خاله جون بریم.

بعد از رفتن اونا پشت پنجره رفتم و به آسمون که کم کم داشت تیره

می شد خیره شدم. چقدر به این تنهایی نیاز

داشتم. از پله ها پایین رفتم و آهنگ ملایمی تو ضبط صوت گذاشتم.
 لیوانی آبمیوه هم برای خودم ریختم و روی کاناپه
 نشستم. چقدر از شنیدن صدای خواننده و موسیقی ملایم پیانو احساس
 لذت می کردم. بهویی نگام به سمت پیانو
 چرخید. چقدر دلم می خواست بلد بودم و الان برای دل عاشق خودم
 می زدم. دلم داریوش رو می خواست و دستای
 هنرمندشو. چقدر بهش محتاج بودم. حق با سپیده بود من حسابی
 عاشق شده بودم. لیوان خالی رو روی میز گذاشتم
 و از جا بلند شدم. آرام به پیانو نزدیک شدم و کلایه هاش رو لمس
 کردم. صدای ملایمی از پیانو بلند شد. روی
 صندلی نشستم و دستم رو روی پیانو قرار دادم و چشمامو بستم. تا
 همین حد هم احساس خوبی داشتم.
 چنان از زمان و مکان خارج شده بودم که وقتی صدایی از پشت سرم
 گفت:

- خانوم هنرمند من.

سه متر از جا پریدم و جیغ بلندی کشیدم. داریوش که درست پشت
 سرم ایستاده بود وحشت زده یه قدم جلو اومد،

دستاشو بالا آورد و گفت:

- ترس ترس عزیزم منم.

در حالی که از زور ترس نفس نفس می زدم گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- این جا نباشم کجا باشم؟ ببخش ترسوندمت عزیزم!

نفسمو فوت کردم، نشستم روی صندلی پیانو و گفتم:

- تو الان باید تولد دوستت باشی.

اینو گفتم اما داشتم از خوشی پس می افتادم که داریوش پیشمه!

- مگه جرأت داشتم خوشگل ترین دختر دنیا رو توی ویلای به این

درندشتی تنها بذارم؟

همه احساسات دنیا با همدیگه به دلم سرازیر شد. با ناز لبخند زدم و

گفتم:

- داریوش؟

- جان دل داریوش؟

- منو می بخشی؟

- واسه چی عشق من؟

- به خاطر این که بی اجازه به پیانوت دست زدم.

با صدای آهسته گفت:

- من هر چی که دارم مال توئه جز یه چیز.

سریع گفتم:

- چی؟

- تو!

سریع از جا بلند شدم و برعکس نشستم روی صندلی پیانو و تند تند و

ناشیانه کلاویه ها رو فشردم که باعث شد صدای ناهنجاری تولید بشه.

داریوش در حالی که غش می خندید

کنارم ایستاد و گفت:

- صبر کن! صبر کن دختر این که درست نیست بذار یادت بدم.

دستم رو عقب کشیدم و داریوش با صبر و حوصله شروع به توضیح

دادن کرد. شنیدن اسم نتا و یاد گرفتن جای هر

کدوم روی پیانو از زبون داریوش برام شیرین بود. انقدر که از اون لحظه

به بعد حس کردم شیفته ی پیانو شدم! وقتی

یه کم از مسائل ابتدایی برام گفت نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب بهتره یه کم استراحت کنیم عزیزم، خسته شدی!

کش و قوسی به بدنم دادم و با عشق گفتم:

- داریوش؟

- جونم؟

- ازت ممنونم!

- به خاطر چی گلم؟

- به خاطر این که انقدر برام وقت می ذاری و حوصله به خرج می دی.

به خاطر این که عشقو بهم یاد دادی. به خاطر

این که عاشقم شدی. به خاطر این که عاشقم کردی.

داریوش بی حرف تو چشمام زل زد.

- داریوش!

- جان؟

- یه آهنگ بگم برام می زنی؟!

- آره عزیزم!

- عشق تو نمی میرد رو بزن، از عارف!

چند لحظه سر جاش باقی موند و لبخندی زد و رفت پشت

پیانو. پیانو طوری قرار گرفته بود که تراس دقیقا جلوش قرار داشت.

رفتم توی تراس. صدای ملودی آرامبخش بلند

شد. چراغای تراس رو خاموش کردم. داریوش رو از پشت پیانو خیلی

خوب می دیدم و اونم منو خوب زیر نظر داشت.

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

می خواهم عشقت در دل بمیرد

می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی می میرد

خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو

دیگری در قلبم

جایت را نمی گیرد

صداش اومد پایین، پایین و پایین تر.

هر عشقی می میرد

خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد

دیگه صداس بغض دار شده بود. می لرزید ولی می خوند.

باور کن بعد از تو

دیگری در قلبم

جایت را نمی گیرد

آهنگ تموم شد. داریوش سرشو چرخونده بود سمت محوطه. چی شده

بود؟! چرخید به طرفم. چشماش سرخ سرخ شده بودن. تند تند

گفت:

- رز، مامان اینا اومدن. من از همین جا می رم توی حیاط و می رم

سمت ماشینم. تازه در ویلا رو باز کردن تا برسن این

جا طول می کشه. وانمود می کنم که تازه اومدم. برو توی اتاقت و

حواست باشه.

همون لحظه معدم تیر کشید و دستمو روی معدم گذاشتم. تازه یادم

افتاد ناهار هنوز نخوردم. ساعت هم از ده شب

گذشته بود! با نگرانی نگام کرد. اما وقت برای حرف زدن نبود. سرشو

تکون داد و از روی نرده ها پرید پایین. تراس

توی طبقه همکف بود و ارتفاعی نداشت. من هم بدو بدو دویدم سمت

اتاقم. شیرجه رفتم توی تختم و چشمامو هم بستم. داشتم نفس نفس

میزدم اما همه تلاشم رو کردم که عادی باشم. با سر و صدا همشون

اومدن تو. خاله کیمیا خیلی خوشحال بود و بیشتر از

همه حرف می زد. دلایلش مسلما این بود که با خودش فکر می کرد همزمان با پسرش رسیده و ما نتوانستیم با هم تنها بمونیم. مامان و سپیده او مدن توی اتاق تا وضعیت منو ببینن. مجبور شدم خودمو به خواب بزنم. مامان دستی روی پیشونیم گذاشت و رو به سپیده گفت:

- خوابه! ولی فکر کنم حالش بهتر باشه. رنگ و رخس به قرمزی می زنه.

سپیده هم پیچ پیچ وار جواب داد:

- آره خاله بذارین بخوابه.

- نهارشو هم نخورده سپیده! ضعف می کنه.

- نترسین خاله. حالا که خوابیده بذارین بخوابه. غذاشو بذارین روی میز، بیدار بشه می خوره.

- باشه! بریم بیرون که صدامون بیدارش نکنه.

از صدای خش خش لباسشون فهمیدم رفتن بیرون. نیم ساعتی سر و صدا کردن و بعد همه سر و صداها خوابید.

فهمیدم همه خوابیدن. داشتم از گرسنگی تلف می شدم! چطور یادم رفته بود غذا بخورم! قورباغه درونم زنده شده

بود و حسابی داشت سر و صدا می کرد. گذاشتم نیم ساعت یه ساعت بشه تا مطمئن بشم همه خوابن. نمی خواستم با

کسی رو به رو بشم. می ترسیدم از چشمام بخونن این جا چه خبر بوده! دیگه داشتم بی طاقت می شدم که دستگیره

در رو به پایین کشیده شد سریع چشمامو بستم. آه اینا که هنوز
 نخواییده بودن! من داشتم از گشنگی می مردم و اینا
 هنوز داشتن ول می چرخیدن. داشتم تو دلم غر می زدم که با حس
 کردن بوی عطر داریوش سریع چشمامو باز کردم.
 با یه سینی بالای سرم ایستاده بود. سریع نشستم و گفتم:
 - تو این جا!؟

سینی رو روی عسلی جا داد و در همون حالت گفت:
 - هیس! می خوام همه رو بیدار کنی؟!
 صدامو پایین آوردم، پاهامو از لب تخت آویزون کردم و گفتم:
 - تو این جا چی کار می کنی؟!
 نشست کنارم لب تخت. به سینی اشاره کرد و گفت:
 - شامتو آوردم. تو اصلا به خودت اهمیت نمی دی! نمی فهمی که
 سلامتی برام از هر چیزی مهمتره؟!
 لبخند زدم با ولع سینی رو کشیدم روی پاهام و گفتم:
 - شام که هیچی! ناهار هم نخوردم.
 با غیظ گفت:

- کارای خوبت رو تعریف کن! یعنی چی که با خودت و معده بیچارت
 این جور می کنی؟!
 قاشقی پر از برنج و قورمه سبزی ریختم دهنم و همین طور که می
 جویدم با دهن پر گفتم:
 - امشب من خودمو هم یادم رفته بود چه برسه به غذا!

- منم همین طور! وقتی اومدم توی ویلا و تو رو پشت پیانو دیدم همه چی از یادم رفت! حتی یادم رفت ازت بپرسم
سرت خوبه?!

غذامو قورت دادم، خندیدم و گفتم:

- خسته نباشی عزیزم! ولی سر دردی در کار نبود. بهونه گرفتم که عروسی نرم. تو نبودی بهم خوش نمی گذشت.
لبخندش عمیق تر و به همون نسبت تلخ تر شد.
- خیلی بدجنسی گلبرگ من! خیلی نگران شده بودم. اما ... اما ازت ممنونم...

غذامو خورده بودم. داریوش سینی رو برداشت و گفت:

- حالا راحت بخواب. خوابای خوب ببینی.

در جواب جمله و چشمک بامزش نتونستم جلوی خودمو بگیرم،
خندیدم و گفتم:

- مرسی بابت غذا.

- نوش جونت!

وقتی از اتاق بیرون رفت و در رو بست چشمامو بستم و ولو شدم روی

تخت. حس می کردم خیلی بیشتر از قبل

دوستش دارم؛ خیلی بیشتر!

بالاخره روز رفتن از راه رسید. بابا غر غراش شروع شده بود و رضا هم

هر روز زنگ می زد که برگردیم. از طرفی خاله

کیمیا هم انگار خیلی سخت داشت حضور ما رو تحمل می کرد، چون
 به محض پیشنهاد دادن مامان مبنی بر برگشتن
 رضایت خودش رو اعلام کرد. اون دو نفر شاد و راضی بودن اما ما چهار
 تا انگار باد لاستیکامون در رفته بود! هر چهار
 تامون پکر بودیم. به خصوص من و داریوش که انگار عزیزی رو از دست
 داده بودیم! جلوی مامان زیاد نمی تونستم
 عکس العمل نشون بدم ولی خدا می دونست که توی دلم چی می
 گذشت. جدایی از داریوش برام خیلی سخت بود. به
 زمزمه های عاشقونش عادت کرده بودم. به نگرانی و اخماش. دلم می
 خواست تا ابد پیشش باشم و اون از دلدادگی برام
 حرف بزنه. تو عمق چشمای داریوش غم موج می زد و هر وقت که
 چشممون به هم می افتاد، سریع نگامونو از هم می
 دزدیدیم تا اون یکی متوجه حلقه زدن اشک تو چشممون نشه. از صبح
 مشغول جمع آوری وسایلمون بودیم. منتظر یه
 موقعیت بودم که با داریوش خلوت کنم و بتونم به راحتی خودمو خالی
 کنم. ولی مامان مرتب در حال آمد و رفت بود و
 این اجازه رو بهمون نمی داد. اما بالاخره شانس بهمون رو کرد و مامان
 و خاله برای خرید سیدی که بابا سفارشش رو
 داده بود، از ویلا خارج شدن. دم پنجره وایساده بودم و سعی می کردم
 محوطه ویلا رو ببینم تا از رفتنشون مطمئن
 بشم و برم پیش داریوش. هنوز داشتم گردن می کشیدم که در اتاق باز

شد و داریوش اومد تو. برگشتم به سمتش و با

بغض گفتم:

- داریوش! رفتن؟

داریوش سرشو به نشونه آره تکون داد و اومد طرفم. باز دوباره بغض

آلود گفتم:

- وای داریوش!

چند لحظه به سقف نگاه کرد. آب دهنش رو قورت داد و بعد از کشیدن

نفس عمیقی گفت:

- دختر خوبی باش! به خدا اگه بخوای این طور کنی، همین الان می

برمت جایی که دست هیچ کس جز خودم بهت

نرسه. شاید هم دیدی همه چیز رو به خاله گفتم!

- داریوش خیلی سخته.

- عزیزم من از همین الان دلم برات تنگ شده. یادته اون روز که گفتم

می رم، به ده ساعت نکشید که برگشتم؟ حالا

به این فکر می کنم که چطور باید چند روز رو تحمل کنم؟ ولی باید

تحمل کنیم. این صبر کوچیک به یه عمر با هم

بودنمون می ارزه.

- داریوش زود به بابات بگو، خب؟

غمزده گفت:

- اگه به من باشه، همین الان تلفنی خبرش می کنم ولی این جوری

فقط کارو خراب می کنم چون مسلماً قبول نمی

کنه. حتماً باید رو در رو این قضیه رو بهش بگم عزیزم. باید توی موقعیتی بگم که اوضاعش از همه لحاظ رو به راه باشه. اتفاقاً بهتر هم شد که داریم می ریم، من دیگه طاقت رابطه ی این مدلی رو نداشتم! تصمیم داشتم خودم به مامان بگم برگردیم که زودتر با بابا حرف بزنم و کار رو تموم کنم.

مثل بچه های زبون نفهم گفتم:

- داریوش چقدر طول می کشه؟

- نمی دونم عزیزم. خیلی کم پیش میاد که بابای من حال روحیش مناسب باشه. من و تو باید صبر کنیم اما در اسرع وقت بهش می گم.

- داریوش.

- جانم؟

تند تند گفتم:

- آخه من خیلی دوستت دارم. نمی تونم زیاد ازت دور بمونم. صبر کردن خیلی برام سخته. یادته برام می خوندی؟

به من بگو مرا از دهان شیر بگیر »

به من بگو برو در دهان شیر بمیر

بگو برو جگر کوه قاف را بشکاف

ستاره ها را از آسمان بیار به زیر

تو را به هر چه تو گویی به دوستی سوگند

هر آن چه خواهی از من بخواه

صبر مخواه

داریوش حالا دارم به. « که صبر راه دراز نیست به مرگ پیوسته است

معنی این شعر پی می برم!

سرشو چند بار تکون داد و گفت:

- رزی داری خداحافظی رو برام سخت می کنی.

با حرص پامو کوبیدم روی زمین و داد کشیدم:

- مگه به نظر تو خداحافظی آسونه؟

پشتشو کرد به من و بلندتر از من گفت:

- نه نه به خدا نه! سخت ترین کار واسه یه عاشق خداحافظی و جداییه

ولی دست من نیست!

چرخید به سمتم. رخ به رخم ایستاد و گفت:

- رزا من و تو بالاخره مال هم می شیم. بهت قول می دم! قول منو

قبول نداری؟

سریع گفتم:

- قبول دارم.

- پس بهم اعتماد کن و خودت و منو آزار نده.

- خیلی دوستت دارم داریوش.

چهرش بیشتر از هر زمان دیگه ای پر از درد شد و گفت:

- می پرستم رزا.

بعد با صدایی لرزون گفت:

- مواظب خودت باش هستی من.

- تو هم مواظب خودت باش.

با صدای بوق ماشین مامان سریع از هم فاصله گرفتیم و داریوش رفت سمت در. لحظه آخر برگشت سمتم و گفت:

- رز حواست باشه! یه قطره اشک بریزی، همه چیو به هم می ریزم!

بعد از این حرف نداشت حتی جوابش رو بدم و به سرعت از اتاق خارج شد. با بغض و غصه بقیه لباسامو جمع کردم.

مامان وارد اتاق شد و گفت که سریع بقیه چیزامو جمع کنم که داریم راه میفتیم. با عجله همه چیزو چک کردم و لباسمو عوض کردم. برای این که داشتم از عشقم جدا می شدم یه دست لباس سیاه تنم کردم که صدای مامان در اومد ولی بدون توجه از اتاق خارج شدم. داریوش و آرمین به ماشین داریوش تکیه داده بودن. داریوش سرش رو زیر انداخته بود و به من نگاه نمی کرد. از خاله و آرمین سرسری خداحافظی کردم. خوشحالی خاله برام درد آور بود.

درست عین این که دشمن شاد بشم. جلوی داریوش ایستادم و گفتم:

- منتظرت هستم.

همون طور که سرش زیر بود، گفت:

- قول می دم خیلی زود انتظار تو به پایان برسونم. با این که به رانندگی اطمینان دارم ولی الان ازت خواهش می کنم بذاری خاله بشینه پشت فرمون. تو حالت مساعد رانندگی نیست. وقتی هم که رسیدین به من یه زنگ بزن.

- چشم ولی من که زودتر از تو می رسم.

- اولاً که چشمت بی بلا. دوماً به گوشیم زنگ بزن. باید مطمئن باشم

که رسیدی. می دونی که همیشه نگرانتم. حالا هم

دیگه بهتره بری..

به زور جلوی اشکامو گرفته بودم. می دونستم اگه لحظه ای دیگه

جلوش وایسم با صدای بلند به گریه میفتم و ابروم

که می ره هیچ! داریوش هم یه کاری می کنه که تازه بدتر باعث

پشیمونی می شه پس به سختی ازش دل کندم و با یه

خداحافظی سر سری، با مامان و سپیده سوار ماشین شدیم و خود

مامان بدون این که من حرفی بزنم پشت فرمون نشست.

توی تهران وجود بابا و سام و رضا و خاله تو خونه ما یه کم از غصم کم

کرد، ولی با این حال هنوز ناراحت بودم. سام

طبق معمول چرت و پرت می گفت و ما رو به خنده می انداخت.

سپیده خیلی راحت تر از من با قضیه جدایی کنار

اومده بود و راحت و طبیعی می گفت و می خندید. ولی من لبم

خندون بود و دلم گریون! شب وقتی همه رفتن تازه

یادم افتاد با داریوش تماس نگرفتم! آه از نهادم بلند شد! بیچاره

داریوش! حتماً خیلی نگران شده. به طرف تلفن اتاقم

رفتم و تند تند شمارش رو که دیگه از حفظ بودم، گرفتم. یه کم نگران

بودم که نکنه خواب باشه! آخه ساعت یک شب

بود! اما اشتباه می کردم چون با اولین زنگ گوشی رو برداشت و گفت:
- بله بفرمایید.

- الو؟ داریوش؟

صدای نفس بلندش گوشی رو پر کرد و بعدش گفت:

- آه رز عزیزم! چرا ... چرا انقدر دیر زنگ زدی الهی دورت بگردم. من ...
من که دیوونه شدم.

دلم براش کباب شد. حق داشت فحشم بده! گفتم:

- داریوش نمی تونستم زنگ بزنم. خالم اینا این جا بودن. بابام هم یه
لحظه نمی داشت از کنارش جم بخورم.

با چنان حسرتی گفت:

- خوش به حال بابات.

که دلم ضعف رفت. گفتم:

- داریوش رسیدین خونه؟ تونستی به بابات بگی؟

پوفی کرد و گفت:

- آره رسیدیم ولی بابام مسافرته. معلوم نیست کی برگرده. شاید پنج

روز دیگه شاید هم بیشتر. این مهلت با این که

تحملش برام سخته ولی شاید بتونه یه مهلت باشه برای من که خودمو

برای رو به رو شدن با بابا آماده کنم.

حرفی نزدم چون حرفی نداشتم که بزنم. ولی ضربان قلبم تند شد. واقعاً

که دوریش برام شکنجه بود. داریوشم حرفی

نمی زد و سکوت کرده بود. لحظاتی تو سکوت گذشت تا این که

داریوش زمزمه کرد:

- برو بخواب عزیزم. می دونم خسته ای.

خندیدم و گفتم:

- من کلاً مجسمه احساساتم. آخه الان چه وقت خمیازه بود؟!

داریوش هم خندید و گفت:

- قربونت برم تو فقط کوچولویی. می خوام خودم بزرگت کنم. تو

خانوم من می شی.

دلَم قیلی ویلی رفت و گفتم:

- تو هم عشق منی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- رزای من شاید تو این حرفا رو از ته دلت نگوی ولی بد جوری به دل

من می شینه. انقدر که زانوهامو می لرزونه.

- باور کن از ته دلمه!

- شایدم به خاطر همینکه انقدر به دل من می شینه عزیز دلَم.

سکوت کردم. باز غرق صدای نفسای هم شدیم. نمی دونم چقدر

گذشت که من دوباره خمیازه کشیدم. داریوش با خنده گفت:

- بخواب کوچولوی من. بخواب که امیدوارم خوب بخوابی.

واقعاً خوابم می اومد. به خصوص که روی تختم ولو بودم. دیگه خواب

داشت بیچارم می کرد. در حالی که چشمامو به

زور باز نگه داشته بودم گفتم:

- توام همین طور.

- شب بخیر و به امید دیدارت گلبرگم.

- به امید دیدار.

تا دو هفته فقط تلفنی صداشو شنیدم. خدا می دونه که تو اون دو هفته

چی به من گذشت! باباش برگشته بود ولی اون

جرأت این که بهش بگه رو نداشت! این تعللش برام خیلی عجیب بود!

آخرش هم یه روز عصبانی شدم و گفتم:

- داریوش چرا انقدر لغتش می دی؟ یعنی بابای تو توی این یه هفته یه

لحظه هم اخلاقت خوب نبوده که تو بهش

بگی؟ بگو راحت من دیگه. مردم از دلتنگی و دلواپسی.

داریوش سکوت کرد. معلوم بود که خودشم کلافه س! بعد از چند لحظه

سکوت با ناراحتی گفت:

- فدای تو آخه تقصیر من چیه؟ به خدا آرزوی من اینه که اون قبول

کنه و این جدایی لعنتی تموم بشه.

با ملایمت در حالی که کشیدگی صدام اعتراض و دلتنگیمو نشون می

داد، گفتم:

- داریوش دو هفته س که ندیدمت!

صداش گرفت. انگار که بغض به گوش چنگ انداخت:

- قربونت برم. فکر می کنی وضع من بهتر از توهه؟! دارم دیوونه می شم.

منی که طاقت یه لحظه دوریتو نداشتم الان

دو هفته س که اون صورت ماهتو ندیدم. انقدر کلافم که مطب هم نمی

تونم برم. همش انگار یه چیزی گم کردم. ولی

چاره چیه؟ مجبوریم تحمل کنیم. مدرست کی باز می شه عزیزم؟

در حالی که هنوز دلخور بودم گفتم:

- چهار روز دیگه.

- امیدوارم تا چهار روز دیگه همه چیز حل شده باشه وگرنه مجبوریم

تلفن رو هم کم کنیم که به درس تو لطمه ای

وارد نشه.

غر زدم:

- | داریوش اولش که مهم نیست. تازه معلما می خوان درس بدن.

با جدیت گفتم:

- به هر حال نمی خوام این قضیه روی درست تاثیر منفی بذاره.

- باشه من قول می دم درسمو بخونم. داریوش باور کن اگه صداتو هم

نشنوم خل می شم.

- من که نمی گم دیگه زنگ نمی زنم. من هر روز بهت زنگ می زنم

چون خودم هم نمی تونم یه روز رو بدون شنیدن

صدای تو سر کنم ولی مدت مکالممون رو کم می کنیم. باشه خانومم؟

چاره ای نبود. دلخور گفتم:

- باشه هر چی تو بگی.

- قربون تو برم من الهی!

مدرسه ها باز شد. دقیقاً دو ماه از ندیدن داریوش می گذشت. مکالمه

هامون روز به روز کوتاه تر می شد و کم کم تبدیل شد به دو روز یه بار. وقتی هم اعتراض می کردم داریوش بهونه درسم رو می آورد و هر طور که شده بود قانعم می کرد. بعد از گذشت دو ماه وقتی داشتم به اوج کلافگی می رسیدم و کم کم همه داشتن می فهمیدن یه مرگیم شده با شنیدن خبری از سپیده انگار جون دوباره گرفتم. سپیده خبر داد که آرمین و داریوش دارن میان تهران! فقط هم برای دیدن ما. انقدر ذوق زده بودم که حد نداشتم. از این که خود داریوش چیزی به من نگفته متعجب بودم ولی گفتم شاید می خواسته سورپرایزم کنه. تو این مدت خیلی بهش غر زده بودم که اصلا ازدواج و باباش به درک! یه بار بیاد تهران تا همو ببینیم اما خبری نشده بود و هر بار به بهونه ای پیشنهادمو رد می کرد.

همون روزی که سپیده توی مدرسه خبر اومدنشون رو بهم داد تصمیم گرفتم سریع از مدرسه برم خونه و با داریوش تماس بگیرم بینم قضیه چیه و کی میان! طاقت نداشتم دیگه. همین که مدرسه تعطیل شد، سریع اومدم بیرون که برم سمت ایستگاه تاکسی. سپیده باهام نیومد چون کلاس اضافه داشت. همین که خواستم از خیابون رد بشم، ماشین آخرین مدلی با شتاب به سمتم اومد. انقدر ناگهانی بود که قدرت هر گونه حرکتی از من گرفته شد! چشمامو بستم و

آماده مرگ شدم ولی هر چی منتظر شدم، خبری نشد. لای چشمامو که باز کردم دیدم ماشین از کنارم رد شده و رفته. انقدر حرکتش ناگهانی بود که همه فکر کرده بودند منو زیر گرفته. اکثر بچه های مدرسه دورم جمع شده بودن و حتی بعضیا از ترس گریه می کردن. خودم از ترس زبونم بند اومده بود و نمی تونستم بگم ماشین با من برخورد نکرده! فقط روی زمین ولو شدم و از ترس زدم زیر گریه. سپیده هم که متوجه اتفاق شده بود از مدرسه اومده بود بیرون. بغلم کرد و تو بغل هم تا تونستیم از زور ترس زار زدیم. من مطمئن بودم اون ماشین به عمد به سمتم اومده بود تا منو زیر بگیره! ولی این که چرا منصرف شد رو نمی دونستم. تو اون لحظه فقط به داریوش فکر می کردم و به این که اگه مرده بودم اون چه عکس العملی نشون می داد؟ اون رو به خاطر حادثه فقط تونستم خودمو برسونم خونه و توی بغل مامانم از نو یه کم گریه کنم! به مامان گفتم نزدیک بوده تصادف کنم ولی نگفتم یارو از عمد می خواست بهم بزنه! اگه می گفتم نگران می شد. بعدش هم به کل یادم رفت می خواستم به داریوش زنگ بزنم و در مورد اومدنشون سوال کنم. اما از فردای اون روز، هر روز منتظر اومدنشون بودم. می خواستم براش بگم چه اتفاقی افتاده و عکس العملش رو ببینم، انگار که می خواستم خودمو شیرین کنم.

بهش هم زنگ نمی زدم که مبادا وسوسه بشم و از پشت تلفن جریان رو بگم. اما چیزی که عجیب بود این بود که داریوش هم به من زنگ نمی زد و عجیب تر از اون این بود که آرمین تنها اومد!

وقتی فهمیدم تنها اومده زدم زیر گریه و هر چی آرمین و سپیده سعی کردن آروم کنن نشد. خیلی دل نازک شده بودم. حس می کردم داریوش دیگه دوستم نداره. آرمین می گفت:

- به خدا من دو تا بلیط گرفته بودم، ولی داریوش یک دفعه غیبت زد. نمی دونم چرا نیومد؟ خودم هم خیلی نگرانم هستم!

حرفای آرمین تازه بدترم می کرد. یعنی چرا نیومده بود؟ دلم شور می زد. با گوشیش هم که تماس می گرفتم جواب نمی داد. حدود ده روز بعد از رفتن آرمین صبح زود طبق معمول هر روز با بی تابى با گوشیش تماس گرفتم. دقیقا پونزده روز بود که حتی صداش رو هم نشنیده بودم! داریوش نه تنها بهم زنگ نمی زد دیگه جوابم رو هم نمی داد.

وقتی بهش زنگ زدم چندان امیدوار نبودم که جوابم رو بده اما بعد از خوردن چند بوق گوشی رو برداشت. صداش خیلی گرفته بود! باورم نمی شد که خودش باشه. از شنیدن صداش بعد از این همه وقت گریه گرفتم و با بغض گفتم:

- سلام داریوش. معلوم هست چند وقته تو کجایی؟ نگفتی رزا دور از تو

چی می کشه؟ چرا صدات گرفته؟ چرا گوشیتو
 جواب نمی دادی؟ آخه مگه من مسخره توام؟ چرا با آرمین نیومدی؟
 این کارا چیه می کنی؟ چرا عوض شدی؟
 صدات زنگ خاصی داشت. انگار که داشت با ناله حرف می زد:
 - سلام مهربون من! سلام خوشگل من! ببخشید گلبرگم. یه کاری
 داشتیم که ... بی خیال. در ضمن دلم گرفته نه صدام.
 نه انگار داریوش خودم بود! همون طوری باهام حرف می زد، پس هنوزم
 دوستم داشت. بغضم عمیق تر شد و گفتم:
 - قربون دلت برم! چی شده؟ آخه چرا با آرمین نیومدی؟ چرا جوابمو
 نمی دادی؟
 - نشد پیام. نمی شد جوابتو بدم. رز؟
 - جانم؟
 - می تونی بیای اصفهان؟ باید ببینمت.
 با تعجب گفتم:
 - من پیام؟ آخه چطوری؟ به چه بهونه ای تنها پاشم پیام اصفهان؟
 - رزا خواهش می کنم. دلم برات تنگ شده. هر طور که خودت می
 دونی بیا؛ فقط بیا.
 واقعا گنج شده بودم. من تنها چطور می رفتم؟ گفتم:
 - خب تو بیا. تو که راحت می تونی بیای.
 - نمی تونم رزا. به جون خودت که انقدر برام عزیز می تونی. تو بیا.
 خب؟

با ناراحتی و گلایگی گفتم:

- داریوش باور کن من انقدر آزاد نیستم که خودم تنها پیام مسافرت.

خونوادم این اجازه رو بهم نمی دن. هر کاری هم

که بکنم نمی دارن.

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدایی که بیشتر از قبل گرفته

بود گفت:

- آره حق با توه من چیز زیادی از تو خواستم.

- ببخشید داریوش به خدا از خدامه ولی نمی تونم!

- مهم نیست عزیزم. خودت رو به خاطرش ناراحت نکن. درخواست من

بی جا بود.

چند لحظه ای سکوت کردم و سپس با شک گفتم:

- داریوش نمی خوامی بگی چی شده؟! تو طاقت نشنیدن صدای منو

حتی یه روزم نداشتی به قول خودت ولی پونزده

روز خبری ازت نشد! نگفتی رزا از نگرانی تلف می شه؟ اصلاً ... اصلاً

طوری شده که انقدر اصرار داری من پیام

اصفهان؟!

صداش یه جور عجیبی شد و تند تند گفت:

- نه! چه اتفاقی مهم تر از این که دلم برات تنگ شده بود؟

می دونستم یه خبری هست که داریوش بهم نمی گه. خوب هم می

دونستم تا وقتی خودش نخواد حرف نمی زنه. پس

دوباره سوال کردن رو بی خیال شدم و گفتم:

- امیدوارم! ولی من دلم شور می زنه.

این بار با تحکم گفت:

- گفتم خودت رو ناراحت نکن. هیچ اتفاقی نیفتاده. مطمئن باش.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه. داریوش من دیگه باید برم. مدرسم دیر می شه. فقط خواهش

می کنم هر وقت زنگ زدم جوابمو بده. باشه؟

- باشه عزیز دلم. سعی می کنم.

- فعلاً کاری نداری؟

- رز مواظب خودت باش؛ خیلی زیاد. باشه عزیزم؟

- چشم تو هم همین طور. فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدارت عزیزم.

گوشی رو قطع کردم ولی حسابی توی فکر فرو رفتم. کاش می تونستم

برم. چقدر صدای داریوش غمگین بود و من

چقدر دلتنگش بودم. کولم رو برداشتم و با افکاری معشوش راهی

مدرسه شدم.

دقیقاً فردای اون روز اتفاقی افتاد که اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.

شب سر میز شام نشسته بودیم و تو سکوت

مشغول غذا خوردن بودیم که بابا بی مقدمه گفت:

- من فردا صبح دارم می رم اصفهان. یه قرار دادی هست که به

خاطرش حتماً خودم هم باید اصفهان باشم.

مامان با تعجب گفت:

- چه بی خبر!
- خودم هم امشب فهمیدم. حتی هنوز بلیط هم نگرفتم تازه می خوام
زنگ بزنم به جلالی بگم برام بلیط بگیره.
- چند روزه می ری؟
- دو روزه البته اگه کار گیر نکنه.
- خدا برام خواست! کم مونده بود از خوشی پس بیفتم! کاملاً بی مقدمه
پریدم وسط حرف بابا و هیجان زده گفتم:
- بابا می شه منم پیام؟
- نگاه مامان و بابا و رضا متعجب شد و بابا گفت:
- کجا می خوای بیای بابا؟ من دارم برای کار می رم. تو اگه بیای
حوصلت سر می ره.
- رضا هم گفت:
- از کی تا حالا تو مشتاق شدی دنبال بابا بری؟ همیشه که به خاطر
مسافرتای بابا بهش غر می زدی!
- آره غر می زدم چون دلم براش تنگ می شد حالا می خوام خودم هم
باهاش برم که دلم تنگ نشه.
- مامان گفت:
- مگه مدرسه نداری؟
- تازه یه چند وقته مدرسه ها باز شده. درسامون سنگین نشده. اشکال
نداره.
- سپس رو کردم به بابا و با التماس گفتم:

- بابا بذار پیام تو رو خدا حوصلم سر رفته.

بابا که چند وقتی بود به خاطر سر دماغ نبودن من نگران بود دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

- باشه دخترم من حرفی ندارم. اصلاً شاید این مسافرت برات ضروری هم باشه و آب و هوات رو عوض کنه.

رو به مامان و رضا ادامه داد:

- شما دو نفر هم یه مسافرت دو تایی رو به ما پدر و دختر ببینین و انقدر غر نزنین.

با خوشحالی گونه بابا رو بوسیدم و گفتم:

- آخ جون بابایی مرسی!

تصمیم داشتم تا وقتی که می رسم چیزی به داریوش نگم تا غافلگیر بشه. می دونستم که بابا انقدر درگیر کار می شه که کاری به من ندارد و من راحت می تونم با داریوش باشم. صبح زود به فرودگاه رفتیم و حدود ساعت یازده به اصفهان رسیدیم. بابا تو یکی از بهترین هتلای اصفهان که اسمش هتل آسمان بود، اتاق گرفته بود. وقتی جا گیر شدیم کنارم لب تخت نشست و گفت:

- بین دخترم، من وقت زیادی ندارم ولی دوست ندارم حالا که باهام اومدی بهت بد بگذره. تو کاری به من نداشته باش و هر برنامه ای که دوست داری برای خودت بچین. شاید الان که می رم شب دیر وقت برگردم. دوست ندارم تا

اومدم دخترم رو پکر و افسرده ببینم. تو برو برای خودت بچرخ. البته هر جا که خواستی بری با آژانس برو با آژانس هم برگرد که خدایی نکرده گم نشی اتفاق بدی هم برات نیفته. هتل خودش تور هم داره، می تونه با تور هتل بری. برای ناهار و شامت هم به رستوران هتل سفارش می کنم. بابا تو چه فکری بود و من تو چه فکری! سریع گفتم: - نه بابا لازم نیست، غذامو هم بیرون می خورم. بابا که از دیدن شنگول بودن من خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: - چه بهتر بابا. سعی کن حسابی بهت خوش بگذره. بعد از این حرف دسته ای اسکناس توی کیفم چپوند و بعد از بوسیدن عاشقانه پیشونیم به دنبال کارش رفت. بعد از رفتن بابا از زور خوشحالی از جا پریدم و شروع کردم روی تشک فتری تخت بالا و پایین پریدن. دلم می خواست جیغ بکشم. وقتی خوب تخلیه هیجانی شدم خودمو روی تخت انداختم و گوشی تلفن رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم. تند تند شماره داریوش رو گرفتم و منتظر شدم. کلی بوق خورد ولی کسی جواب نمی داد. عجب چه غلطی کردم بهش نگفتم! نکنه باز هوس کرده باشه جواب تلفن رو نده؟! ناامید و پکر خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای کلافش تو گوشی پیچید:

- الو؟

انقدر از شنیدن صدای زده بودم که نمی توانستم حرف بزنم.

دوباره با عصبانیت گفت:

- لالی عوضی؟

تعجب کردم و سریع گفتم:

- سلام داریوش! منم رزا.

چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد تا این که صدای هیجان زده

داریوش تو گوشی پیچید:

- رزا! رزا! عشق من! من ... من اشتباه نمی کنم! این کد اصفهان بود که

افتاد روی گوشی من. رز تو اصفهانی؟ آره؟

از هیجان شاد شدم ولی با دلخوری گفتم:

- ای بابا من خودم می خواستم بهت بگم. ولی انگار این تلفن بی شعور

زودتر لوم داد.

- کجایی؟ فقط بگو کجایی؟

خواستم سر به سرش بگذارم. با ناز گفتم:

- نمی گم اگه عاشقی بیا پیدا کن.

با هیجان گفت:

- باشه عزیزم. من اومدم. منتظرم باش.

بعد از این حرف گوشی رو قطع کرد. متعجب به گوشی تلفن خیره

شدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. عجب آدمی

بود! زمزمه کردم:

- محاله که بتونی پیدام کنی آقا داریوش!
 از جا بلند شدم و پالتو و شلوار شیکی تنم کردم. لب تخت نشستم و از
 داخل کیفم هدیه ای که برای داریوش گرفته
 بودم رو خارج کردم. خودم از دیدنش کیف می کردم. همون روزایی که
 منتظر داریوش بودم تا بیاد تهران این هدیه رو
 براش گرفته بود. قسمت شد تو شهر خودش بهش بدم. دوباره
 گذاشتمش داخل کیفم و همین طور که پاهام از تخت
 آویزون بود دراز کشیدم روی تخت. می خواستم تا می تونم به داریوش
 فکر کنم. به این که براش می میرم. به این که
 چقدر دوستش دارم! یه ربع بیست دقیقه از تماسم با داریوش گذشته
 بود که تصمیم گرفتم دوباره با داریوش تماس
 بگیرم و آدرس رو بگم. نشستم روی تخت و دستم رو بردم سمت
 گوشی، ولی قبل از این که دستم به گوشی برسه
 زنگ زد. با تعجب گوشی رو برداشتم و گفتم:

- الو؟

متصدی هتل بود. گفت:

- خانم سلطانی یه آقایی اومدن با شما کار دارن. نشستن توی لابی
 هتل.

با تعجب گفتم:

- یه آقا؟ اسمشون رو نگفتن؟

- نخیر ولی یه آقای جوون هستن.

سریع گفتم:

- چه شکلیه؟

- قد بلند، مو بور و چشم ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بله بله اومدم.

گوشی رو که قطع کردم با ذوق جیغ کشیدم:

- داریوش دیوونه!

سریع کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون پریدم. دلم می خواست تا لابی

رو پرواز کنم. آسانسور اشغال بود و من با

هیجان و بی قرار از پله ها سرازیر شدم. وقتی به لابی رسیدم نفس

عمیقی کشیدم که نفسم جا بیاد و با نگاه دنبالش

گشتم. از دیدن قد بلندش و هیکل جذابش که فوق العاده لاغر شده بود

دلم لرزید. اونم با دیدن من فاصله بینمون رو

بی طاقت دوید و وقتی به من رسید بی حرف فقط بهم خیره موند.

اول من به حرف اومدم، بدون سلام، بدون احوالپرسی گفتم:

- داریوش دلم برات یه ذره شده بود!

داریوش چشم ازم بر نمی داشت. مثل اون روزایی که شمال بودیم حتی

پلک هم نمی زد اما دهن باز کرد و گفت:

- منم همین طور فدات بشم. نمی دونی برای دیدنت چه طور لحظه

شماری می کردم. خیلی بدجنسی که خبرم نکردی

تا پیام فرودگاه دنبالت.

دستامو برداشتم. خندیدم و گفتم:

- اولاً که با بابام اومدم نمی تونستم به تو بگم. دوماً تو آدرس منو از

کجا پیدا کردی؟

- تو هر جا که باشی من با قلبم میام دنبالت و پیدات می کنم.

- داریوش جدی پرسیدم!

- منم جدی گفتم عزیزم. ولی آدرستو از دوستم که توی مخابرات کار

می کنه گرفتم.

- مودی!

خندید و گفت:

- سفرت خوب بود؟

- چون داشتم برای دیدن تو می اومدم آره عالی بود!

با شیفتگی گفت:

- قربونت برم من!

- تو چرا انقدر لاغر شدی داریوش؟ مگه خاله بهت نمی رسه؟

- خاله کیلویی چنده عزیز دلم؟ این تویی که می تونی منو پروار کنی.

هر دو خندیدم و بعد هم از لابی هتل خارج شدیم. ماشین داریوش

جلوی در هتل پارک بود. در ماشین رو برام باز کرد

و منم با لبخندی به معنی تشکر سوار شدم. در رو بست و خوش هم از

طرف دیگه سوار شد. غمی که تو نگاه داریوش

موج می زد رو درک نمی کردم! قبل از این که راه بیفته دست تو

داشبورد ماشین کرد و جعبه ی فانتزی کادویی رو به

دستم داد و گفتم:

- تقدیم با عشق به اولین و آخرین عشق دنیا!

با خنده و خوشحالی گفتم:

- وای داریوش مرسی! من انتظار نداشتم.

- خودم که از خودم انتظار داشتم فدای اون چشات بشم که منو کشته.

قابل تو رو نداره.

با ذوق در جعبه رو باز کردم. دستبند طلا بود که آویزهای زمرد سبز داشت.

- یه لحظه صبر کن. منم برات یه چیزی دارم.

بسته رو از کیفم خارج کردم و گفتم:

- قابل شما رو نداره همسر عزیزم.

چشماش براق شدن و با دستایی که لرزشش کاملاً محسوس بود جعبه

رو از دستم گرفت و گفت:

- فدای خاک پای تو عزیزم!

همون طور که چشماش لبالب بود، زل زد توی چشمانم! ای خدا این

دریای اشک بود یا عشق! نفس عمیقی کشیدم و

برای این که از اون حال و هوا خارجش کنم با خنده گفتم:

- بازش کن ببینم خوشت میاد یا نه؟

نگاش رو از من گرفت و تند تند بسته رو باز کرد و انگشتی رو که

مشممل از طلای زرد و سفید بود و روی اون سر تا

سر نگین ریز آبی کار شده بود خارج کرد و گفت:

- خیلی قشنگه رزا! خیلی! درست مثل خودت.

- مرسی داریوش چشمای قشنگ تو همه چیزو قشنگ می بینه.

لبخند زد. انگشتر رو تو انگشت حلقش کرد و بوسیدش. سپس ماشین

رو روشن کرد و راه افتاد. ساعت یک ظهر بود.

گفت:

- خب حالا کجا دوست داری ببرمت؟

- نمی دونم. من که این جاها رو نمی شناسم! فقط خیلی گرسنمه.

- بمیرم الهی! نیست خودم با دیدن تو اشتهامو از دست دادم اصلاً یاد

گرسنگی تو نبودم. پس اول از همه می ریم یه

رستوران درجه یک که لایق قدمای خانوم من باشه. یه بریون بهت بدم

بزنی تو رگ جون بگیری!

رستورانی که داریوش انتخاب کرده بود واقعاً محشر و غذاهاش فوق

العاده بود. منم حسابی از خجالت شکمم در اومدم

و یه بریون رو تنهایی خوردم ولی داریوش به زور من فقط چند لقمه

خورد. می گفت از ذوق اشتهاش بند اومده. بعد از

خوردن غذا و پرداخت صورت حساب از رستوران خارج شدیم و

داریوش پرسید:

- خسته که نیستی؟

- نه.

- پس بیا اول از همه بریم سی و سه پل رو نشونت بدم. دوست دارم تا

شب همه جای شهرمو نشون عشقم بدم.

حدود یه ربع بعد ما روی پلی بودیم که دالان های کوچیک فراوونی داشت. با هم روی پل مشغول قدم زدن شدیم.

گفت:

- به این جا می گن سی و سه پل یا پل ... وردی خان. قشنگه نه؟
من که محو تماشای اطرافم بودم گفتم:
- آره خیلی.

دالان های کوچیک پل راه باریکی میونشون داشتن که با داریوش از بیش می گذشتیم. به پیشنهاد داریوش روی سکویی نشستیم. زیر پامون رودخونه زاینده رود با جوش و خروش در حال گذر بود. به پایین که نگاه کردم حس کردم سرمگیج می ره. داریوش سریع گفت:

- خم نشو عزیزم، خطرناکه.

با ترس گفتم:

- من می ترسم داریوش! اگه کسی از این بالا بیفته پایین چی می شه؟
- لازم نکرده به این چیزا فکر کنی. کسی از این بالا نمیفته. در ضمن تا با منی از هیچی نترس. خب؟

چقدر از این طرز حرف زدنش خوشم می اومد. مثل بچه های حرف گوش کن سرمو تکون دادم و گفتم:

- خب.

به پیشنهاد داریوش از پلای زیبا و دیدنی اصفهان بازدید کردیم. از جمله، پل خواجه، پل مارنان، پل چوبی (جویی) و ... در کنار هر کدوم

چند دقیقه ای به صدای خروش زاینده رود گوش دادیم ولی چشمای داریوش اون چشمای همیشگی نبود. اصلاً خود داریوش اون داریوش همیشگی نبود! طاقت ناراحتیش رو نداشتیم. کلافم می کرد. به خاطر همین هم بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

- داریوش، عزیزم تو چته؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- چیزیم نیست عزیز دلم. مگه قراره چیزیم باشه؟

- داریوش اون موقع تا حالا ده بار چشمت از اشک پر و خالی شده.

اتفاقی افتاده؟

کلافه گفت:

- نه رزا. اتفاقی نیفتاده. چرا بی خود برای چیزی که وجود نداره خودت

رو ناراحت می کنی؟ فقط انقدر که دلم برات

تنگ شده بود الان باور نمی کنم پیشم باشی!

حرفش رو باور کردم و دیگه دنبال ماجرا رو نگرفتم. داریوش هم دیگه

چیزی نگفت.

تا ساعت شش عصر داشتیم توی خیابونا و فروشگاه ها پرسه می زدیم.

ساعت شش داریوش سر یه خیابون ایستاد و گفت:

- رزا جان یه چیزی رو می خوام برات روشن کنم.

با تعجب گفتم:

- چی؟

- الان نمی تونم بگم. باید خودت بیای و ببینی. به این خیابون می گن

خاقانی. بیشتر دوستای من مال این خیابون بودن. می خوام برم این جا. اگه صحنه ای پیش اومد که ناراحت شدی از همین الان ازت عذر می خوام.

تو سکوت بهم خیره شده و منتظر جواب بود. سعی کردم لبخند بزدم و گفتم:

- مهم نیست داریوش. راحت باش. من ناراحت نمی شم. مهم الانه که تو فقط مال منی و هیچ کسی توی قلبت جا نداره.

چیزی نگفت. در عوض با سرعت به داخل خیابون پیچید. طوری که صدای جیغ لاستیکاش بلند شد. خیابون خاقانی

یه خیابون یه طرفه و خیلی باریک بود. اطرافش رو مراکز خرید و فروشگاه ها محاصره کرده بودن. بیشتر افرادی که

اون جا به چشم می خوردن دختر و پسر بودن و کمتر خونواده دیده می شد. اکثراً هم قیافه های مضحکی داشتن. به

نظر من داریوش از همه اونا خوش تیپ تر و برازنده تر بود. با سرعت داخل کوچه ای شد و ماشین رو پارک کرد. همین

طور که کمر بندش رو باز می کرد گفت:

- بیا پایین عزیزم.

- این جا کجاست داریوش؟

به دری که کمی جلوتر بود اشاره کرد و گفت:

- کافی شاپه! بیا بریم تو. بدت نمیداد.

با گفتن این حرف در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم و

دنبالش راه افتادم. در کافی شاپ شبیه در خونه بود! شیشه ای نبود و برای همینم اون طرفش رو نمی شد دید. فقط از تابلوی کوچیکی که بالای در نصب شده بود می شد فهمید که این جا کافی شاپه! داریوش در نیمه باز کافی شاپ رو باز کرد و اشاره کرد برم تو، به داخل خیره شدم. شلوغ بود. لبخندی به داریوش زدم و رفتم تو، اونم پشت سرم وارد شد. از دیدن محیط کافی شاپ تعجب کردم. برعکس اکثر کافی شاپا که محیط بسته داشتند این جا رو باز بود و شبیه پارک کوچیکی درست شده بود. انگار حیاط یه خونه بود! مردی که سینی تو دست داشت با دیدن داریوش گل از گلش شکفت و به سمتون اومد و گفت:

- به به آقا داریوش! احوالتون چطوره؟ کم پیدایی؟ این دوستان منو کشتن. بیا تو بیا تو که این جا بی تو صفایی نداره. لهجه ارمنی مرد برام خیلی جالب بود، یارو نگاهی به من کرد و گفت:

- دوست تازه س داریوش جان؟

داریوش با اخم و غیرت و تعصبی مردانه گفت:

- نخیر دختر خالمه.

راست نگفت ولی دروغ هم نگفت! بعد از گفتن این حرف به من اشاره ای کرد و گفت:

- برو تو رزا جان غریبی نکن.

همون آقا که بعداً فهمیدم اسمش کارنه از کنار در کنار رفت و ما وارد

شدیم. گوشه و کنار اون جا میز و صندلی چیده

شده بود و دختر و پسر تو دسته های چند تایی سر این میزا نشستند

بودن. داریوش منو پشت میزی هدایت کرد و

گفت:

- چی میل داری عشق من بگم برات بیارن؟

روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم:

- هر چی خودت بخوری منم می خورم.

- نه دیگه نشد. دلم می خواد بدونم تو چی دوست داری؟ به هر حال

باید با اخلاقت آشنا بشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- من قهوه رو به بقیه چیزا ترجیح می دم. البته بدون شیر و شکر. تلخ

تلخ!

یه کم چشماشو ریز کرد و گفت:

- تلخ تلخ؟! چطوری می تونی بخوری عزیزم؟ اذیت نمی شی؟

انقدر که همه به خاطر تلخ خوردن قهوم سرزنشم کرده بودن روش

حساس شده بودم برای همین خشک و سرد گفتم:

- می تونم دیگه. همیشه همین طوری می خورم.

لحن زنندم رو به روم نیاورد، لبخند مهربونی زد و گفت:

- خیلی خب پس منم امتحان می کنم.

کارن رو صدا کرد و دو تا قهوه سفارش داد. چند دقیقه بعد قهوه ها

حاضر جلومون بود. داریوش یه کم مزه مزه کرد و

گفت:

- تلخ هست، ولی می شه خورد.

لبخند زدم، بالاخره یکی پیدا شد که باهام هم سلیقه باشه. دو تایی با

خنده شروع کردیم به خوردن. اصلا حواسم به

دور و برم نبود و غرق نگاه های گاه و بی گاه داریوش شده بودم. از نگاه

های خاصش می تونستم بفهمم که داره با

خودش کلنجار می ره تا یه چیزی بهم بگه اما دو دله. داشتم خودمو

آماده می کردم تا ازش بپرسم چشه که دختری به

میزمون نزدیک شد. آرایش زیادی نداشت اما فوق العاده خوشگل بود و

با چشمایگیج و کشیده عسلیشو دل منو

هم با یه نگاش برد!

حدس زدم که حدود بیست و دو سه سالش باشه. شلوار کوتاه مشکی

رنگی پوشیده بود با صندلای صورتی. زنجیر

باریکی هم دور مچ پاش خود نمایی می کرد. کت کوتاهی به جای مانتو

و به رنگ صورتی به تن داشت. روسری کوتاه

مشکی رنگی هم سرش بود. با چشمانی گشاد شده رو به داریوش گفت:

- باورم نمی شه داریوشی خودتی؟

داریوش بلافاصله به من نگاه کرد. خودمو برای این صحنه ها آماده

کرده بودم. سعی کردم عادی باشم. پس لبخندی

زدم و یه جرعه از قهوم رو خوردم. داریوش نفسشو پر صدا بیرون

فرستاد و رو به اون دختر با سردی گفت:

- پس می خواستی سایم باشه؟ خودمم دیگه!
- دختر بی رودربایستی سر میز ما نشست و رو به میزای دیگه با صدای بلندی گفت:
- بچه ها! خانما! آقایون! میزبان کم پیدای ما پیداش شده. آقا داریوش تشریف فرما شدن!
- همهمه ای به پا شد و ناگهان سیل دختر و پسر به طرف میز ما هجوم آورد. همه دور داریوش رو گرفتند. هیچ کس به من توجهی نداشت. فقط داریوش بود که گهگاه با نگاه گرمش بهم نشون می داد همه حواسش به منه! هر کی یه چیزی می گفت:
- کجا بودی داریوش؟ از روزی که این طرفا نمای این خیابون سوت و کور شده!
- ببینم ناقتا نکنه یه جای بهتر پیدا کردی؟
- داریوش به همه بگو که من و تو مشکلی با هم نداریم. آخه همه فکر می کنن ما با هم قهریم.
- داریوش به همشون بگو که منو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داری!
- دکی! داریوش این خاله خان باجیا رو ول کن. آدرس بده ما هم بیایم پاتوق جدید رو ببینیم.
- آی پسر یه آهنگ جدید ساختم محشره! دلم می خواست اول از همه واسه تو بزنم. چون هیچ کس به خوش

سلیقگی تو نیست.

- من دیگه نمی ذارم بری. به خونادم گفتم که قراره بیای خواستگاری من.

- برو اون ور ببینم بذار باد بیاد. داریوش مال خودمه!

- هی هی خانما. این جا میدون جنگ نیستا. بعد از کلی وقت برگشته. ببینید می تونید فراریش بدین!

همین جور گیج و گنگ نگام از روی یکی سر می خورد روی اون یکی.

یکی دیگه از پسرا رفت روی میز و با صدای بلندی گفت:

- توجه توجه همه سکوت کنین.

بعد از چند لحظه صدای خنده و اعتراض خاموش شد و همون پسر گفت:

- همگی به داریوش باید تبریک بگیم.

صدای چرا دوباره موجب همهمه شد. با تشر پسر همه ساکت شدن. گفت:

- نمی بینید داریوش امشب یه مهمون با خودش آورده؟ الحق که این

بارم آقا داریوش گل کاشته! ایولا داریوش! این

بارم زدی تو خال. خوش به حالت! این حوریا رو از کجا میاری؟

داریوش پوزخندی زد و رو به دخترا گفت:

- خانومای شاعر! یادتونه چشمای منو به چی تشبیه می کردین؟! به

دریا! حالا دریای من مکملشو پیدا کرده. دریای

من سال ها بود نیاز داشت که یه جنگل پاک داشته باشه! دریای من بدون جنگلش همیشه طوفانی و بارونیه!

نه تنها پسرا و دخترا مبهوت مونده بودن که منم بهت زده سر جام خشک شده بودم! باورم نمی شد داریوش جلوی همه بخواد اون حرفا رو بزنه. جمله بعدیش بدترم کرد! یهو چرخید به طرفم و گفت:

- دوستت دارم رزا اندازه همه دنیا دوستت دارم! اینو هیچ وقت فراموش نکن.

دیگر جز آسمون نگاه داریوش هیچ چیزی رو نمی دیدم. صدای دست زدن پسرا و عده ای از دخترا بلند شد. انگار داشتیم براشون نمایش اجرا می کردیم. اما همه هم از این اتفاق راضی نبودن چون یکی از دخترا تقریباً با فریاد گفت:

- تو حق نداری این کارو با ما بکنی! هر کاری که دوست داشتی کردی، حالا می خوامی بری با یه تازه وارد؟ به این راحتی؟

داریوش که خودشو برای این لحظه کاملاً آماده کرد بود و اینو می شد از خونسردیش فهمید، نگاه از من گرفت، چرخید سمت دخترا و با صدای بلندی گفت:

- خانما از همگی یه خواهشی دارم. البته اونایی که قبلاً با من دوست بودن. ازتون یه سوال می کنم. می خوام راستشو بگین. خداییش من تا به حال دستم به شماها خورده؟

عشقمو آوردم این جا که ببینیدش و دست از سر من بردارید. من تا

زنده هستم عشقم فقط یه نفره. اون هم رزاست!
 در ضمن من همه شماها رو به چشم خواهرام می تونم دوست داشته باشم و هر وقت اتفاقی براتون بیفته و کاری از دستم بر بیاد مطمئن باشین دریغ نمی کنم.
 دختری که پرخاش کرده بود، از کنار میز با شرمندگی دور شد. بقیه هم با بغض رفتن. درکشون می کردم. اگه هر کدومشون فقط یک هزارم از عشقی رو که من نسبت به داریوش داشتم، داشته باشن زندگی براشون بی معنی می شه.
 خیلی دوستش داشتم و اون لحظه بیشتر از همیشه! چند دقیقه ای رو بین دوستای داریوش موندیم و بعد از اون جا به یه رستوران فوق العاده شیک رفتیم. بازم داریوش انتخاب رو به من واگذار کرد. همیشه عاشق لازانیا بودم و اون جا هم برای خودم لازانیا سفارش دادم. داریوش هم به تبعیت از من لازانیا سفارش داد. مشغول خوردن غذا بودیم که داریوش گفت:

- رزا تو به نقاشی علاقه داری؟

با تعجب چشمامو گرد کردم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟! معلومه که علاقه دارم! کلی نقاشی تا حالا

کشیدم!

اونم چشماشو گرد کرد و گفت:

- چه عالی! تا حالا پرتره هم کشیدی؟

- فقط یه بار!
- باید جالب باشه. کیو کشیدی؟
- تو رو!
- با شعف گفت:
- منو؟! جدی؟ چطوری؟
- خب دیگه. قضیش مفصله!
- بگو می خوام بشنوم.
- به اختصار براش تعریف کردم. باورش برای اونم مشکل بود ولی بعد کم
- کم باور کرد و گفت:
- این جور وقتا آدم واقعاً به نیمه گمشده اعتقاد پیدا می کنه. کاش بابا
- حرفای تو رو می شنید.
- خونسرد گفتم:
- یه روز براشون تعریف می کنم.
- شاید! باید امیدوار بود. راستی رزا تو از چه رنگی خوشت میاد؟
- قرمز و مشکی!
- چه گلی دوست داری؟
- نرگس و رز آتشی. یاس رو هم خیلی دوست دارم!
- چه عطری دوست داری؟
- خندم گرفت و گفتم:
- وای داریوش اینا رو واسه چی می خوای؟
- خب بگو دیگه. می خوام بدونم!

با خنده گفتم:

- نینا ریچی.

دوباره پرسید:

- راستی یادم رفت بپرسم تولدت چه روزیه؟

- ای بابا! بیست و هشت بهمن. حالا می شه غذامو بخورم؟

- نوش جونت مهربونم! منم فکر کنم بینم سوال دیگه ای ندارم.

با خنده گفتم:

- امان از دست تو با این کارا و سوالای عجیب غریبت. حالا من یه

سوال از تو دارم. برای چی امشب منو بردی اون جا؟

چرا منو به دوستان نشون دادی؟ چرا اون حرفا رو بهشون زدی؟

- برای این که می خواستم بهت ثابت کنم دیگه جز تو هیچ کس برام

اهمیت نداره و این که می خواستم اونا تو رو

ببیند و باور کنن که من واقعاً عاشق شدم و دست از سرم بردارن. اونا

باید می فهمیدن که تو دنیای منی.

با عشق نگاش کردم و گفتم:

- اگه این حرفای قشنگ تو نباشه، زنده بودن خیلی سخته!

یهو اخماش در هم شد و گفت:

- ولی تو باید زنده بمونی! حتی اگه من نباشم.

- لازم نکرده از این حرفا بزنی! باز شروع کردی؟ بهتره شاممون رو

بخوریم.

چند لحظه ای توی سکوت با لازانیاهامون سر و کله زدیم تا این که

داریوش دوباره گفت:

- رز!

با دهن پر گفتم:

- هوم؟!

- یه چیزی ازت بخوام، فکر نمی کنی فرصت طلبم؟

لقممو قورت دادم و با تعجب گفتم:

- چی می خوای مگه؟!

چنگالشو ول کرد توی بشقابش و گفت:

- خیلی فکر کردم، خیلی تلاش کردم از این خواستم بگذرم اما نشد.

یعنی نمی شه. گذشتن از تو خیلی سخته.

منم بی خیال بقیه غذام شدم. با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و

گفتم:

- چی می خوای بگی داریوش؟!

- می خوام ... اگه ... اگه برات مسئله ای نیست به اندازه چند روزی که

این جا هستی به هم محرم بشیم.

اینو که گفت نفسشو داد بیرون و دستشو کشید روی پیشونیش.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- ولی چطوری؟!

- دوستم می گفت ... من ... نمی دونم تا چه حد حرفش درسته. راست

و دروغش پای خودش. یه جمله س! تو می گی،

منم قبول می کنم.

- به همین راحتی؟! پس مامانم؟ بابام؟ رضا؟

با محبت نگاه کرد و گفت:

- عزیز دلم قرار نیست که عقد دایم کنیم. فقط یه محرمیت ساده س.

نمی دونستم چی بگم! از طرفی از خدام بود از طرفی می ترسیدم.

داریوش از نگاه پی به تردیدم برد، آهی کشید و

گفت:

- اگه تو نخوای هیچ کاری نمی کنیم عزیزم. اصلا بی خیال! خیلی

بهش فکر نکن خودتو هم اذیت نکن. فراموش کن

من چنین چیزی گفتم.

ذهنم قفل کرد و گفتم:

- باشه داریوش من موافقم.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟!

خندیدم. ترس توی خندم هم مشخص بود ولی گفتم:

- آره به تو اعتماد دارم.

سرشو تکیه داد و گفت:

- نه نه. فراموشش کن. تو ترسیدی. من یه چیزی گفتم! باز صبر می

کنیم.

هر چی اون می گفت نه انگار من مصمم تر می شدم. گفتم:

- نه داریوش. چه اشکالی داره؟ یه محرمیت ساده فقط برای این که

اذیت نشیم. همین! مگه نه؟

نیاز به تاییدش داشتم. سرشو تکون داد و گفت:

- آره! صد در صد.

- خب ... خب باید چی کار کنیم؟!

- شامتو بخور. رفتیم بیرون بهت می گم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- سیر شدم، بریم.

داریوش صورت حساب رو پرداخت کرد و دو تایی از رستوران خارج

شدیم. سوار ماشین داریوش که شدیم نگام به

ساعت افتاد، حدود ساعت نه و نیم بود. یه ساعت دیگه بیشتر وقت

نداشتم. نمی خواستم بعد از بابا برسم هتل.

داریوش که همه اعمال منو زیر نظر داشت گفت:

- دیرت شده عزیزم؟!

- نه یه ساعت دیگه وقت دارم.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

با سرعت گرفتن ماشین کمربندم رو بستم و گفتم:

- کجا می ریم داریوش؟!

- کوه صفه.

- کوه؟! این موقع شب؟

- نمی خوایم که بریم کوهنوردی عزیزم، میشینیم توی محوطه کوه.

برای اون کاری که بهت گفتم دلم یه محوطه باز

و خاص می خواست. جایی بهتر از کوه صفا به ذهنم نرسید.
بهش اعتماد داشتم پس سکوت کردم و اجازه دادم هر جا که می خواست
منو ببره.

خیلی هم توی راه نبودیم. وقتی ماشین رو توی پارکینگ شنی کوه
پارک کرد دو تایی پیاده شدیم. یقه ی پالتوم رو
بالا کشیدم و گفتم:

- ووی چه سرده!

با نگرانی نگاه کرد و بدون حرف خواست پالتوی خودشو در بیاره که
سریع گفتم:

- نه نه! یه کم راه بریم خوب می شم.

- ولی سردته رز.

- خب طبیعیه! توی ماشین گرم بود، پیاده که شدیم یهو سردم شد.

- اگه گرم نشدی حتما بگو پالتومو بهت بدم.

- باشه عزیزم.

دو تایی کنار هم قدم بر می داشتیم. از یه جاده خاکی که این طرف

اون طرفش درخت کاشته شده بود، بالا رفتیم. سر

بالایی نفسم رو گرفته بود. گفتم:

- وای داریوش قرار بود کوهنوردی نکنیم عزیزم. من با این کفش نمی

تونم!

لبخندی زد و گفت:

- تو به این جاده می گی کوهنوردی تنبل خانوم؟! یه کم دیگه بیا الان

می رسیم.

حق با داریوش بود. خیلی هم شبیه کوهنوردی نبود اما مشخص بود که

مسیری که ما می ریم مسیر اصلی نیست و یه

راه فرعیه. از دور چند تا چراغ روشن پیدا شد و داریوش گفت:

- اون چراغا رو می بینی؟ باید برسیم به اون جا.

- چی هست اون جا؟!

- یه چایخونه ی رو بازه. یکی از تختاشو رزرو کردم برای خودمون. البته

رزرو کردنی نیست ولی من با صاحبش آشنا

بودم. اینه که قرار شده تخت مخصوصشو برامون نگه داره.

- اوهو! کی می ره این همه راهو؟

- فعلاً که من و تو داریم می ریم.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. بقیه راه توی سکوت طی شد. بالاخره

رسیدیم به چایخونه مورد نظر داریوش. ده دوازده

تا تخت کنار هم قرار گرفته بودن و دورشون رو با پلاستیک پوشونده

بودن که سرما به درونش نفوذ نکنه. از

پلاستیکای بخار گرفته معلوم بود که توش آدم نشسته و مشغول قلیون

کشیدن. داریوش فیش گرفت و برگشت.

گفت:

- تخت مورد نظر من دورش پلاستیک کشیده نشده. سردت نشه یه

موقع!

لبخند زدم و گفتم:

- کنار تو سرما معنایی نداره.

چند لحظه نگام کرد بعد زل زد توی آسمون و آه کشید. تختی که

داریوش ازش حرف می زد با فاصله از بقیه تختا قرار

داشت. درست لب یه پرتگاه! اما چیزی که جالبش کرده بود نمای رو به

روش بود! حس می کردی کل شهر زیر پاته!

چراغای روشن شهر منظره خیلی قشنگی درست کرده بودن. داریوش

وقتی سکوتمو دید به سمتم چرخید و گفت:

- عزیزم چرا نمی شینی؟!

خودش نشسته بود لب تخت. دستامو گرفتم جلوی دهنمو گفتم:

- وای داریوش چقدر قشنگه.

لبخند زد و گفت:

- رویایی براش مناسب تره. بشین گلبرگم!

بدون در آوردن چکمه هام نشستم لب تخت و بعد هم خودمو تا منتها

الیه تخت کشیدم عقب و به پشتی پشت سرم

تکیه دادم. داریوش محو منظره رو به روش گفت:

- وقتی میام این جا به این باور می رسم که دنیا چقدر کوچیکه!

مشکلات چقدر کوچیکن! و آدما چقدر کوچیکن.

- برعکس من این بالا حس بزرگی بهم دست داده. حس می کنم همه

پیش من کوچیکن! اما من از پس همه چی بر

میام.

- خوبه عزیزم. همیشه همین طور فکر کن. همیشه مطمئن باش که

چیزی نمی تونه به تو ضربه بزنه.

از گوشه چشم نگاش کردم و گفتم:

- چه مشکوکی!

خندش گرفت. چرخید به طرفم و گفت:

- مشکوک؟ نه! مشکوک نیستم گلم.

صورتشو جلو آورد و خیره توی چشمام زمزمه کرد:

- عاشقم!

آب دهنمو قورت دادم و توی نگاش غرق شدم.

داریوش تو همون حالت زمزمه کرد:

- هر چی من می گم دنبالم تکرار کن.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. زمزمه وار چند جمله عربی گفت و

من تکرار کردم. از زمان و مکان خارج شده بودم.

وقتی جمله ها تموم شد داریوش شروع کرد به

خوندن. زمزمه وار برام می خوند و من محو صداش شده بودم.

با تو این تن شکسته، داره کم کم جون می گیره

آخرین ذرات موندن، توی رگام نمی میره

با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامت من

اگه رو حصیر بشینم، اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیام، با تو در نهایت من

با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامت من
 با تو شاه ماهی دریا، بی تو مرگ موج تو ساحل
 با تو شکل یک حماسه، بی تو یک کلام باطل
 بی تو من هیچی نمی خوام، از این عمری که دو روزه
 نرو تا غم واسه قلبم، پیرهن عزا بدوزه
 با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من
 دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامت من
 با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من
 دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامت من
 اشکام صورتمو می شستن اما چون بی صدا بود داریوش نمی فهمید.
 لرزش صدای اون حکایت از حال خرابش داشت.
 آخریا شعرش بود که بغضم قورت دادم و گفتم:

- داریوش!

و جواب شنیدم. کوتاه و لرزون!

- رز!

با صدایی از پشت سرمون یهو پریدم بالا:

- دادا داریوش ببخشید طول کشیدا! اصن حواسم نبود شوما اومدی این
 تخت. از بس کسی این ورا برا نیشستن انتخاب نمی کونه حواسم نبود.

شرمنده!

یه پسر پشت سرمون ایستاده بود که توی یه دستش یه قلیون بود و

توی دست دیگش یه سینی چایی. داریوش

لبخندی بهش زد و گفت:

- موردی نداره داداش. عجله ای نبود.

پسره تند و فرز قلیون و چایی رو روی تخت جلوی پامون گذاشت و گفت:

- چیزی خواستی صدام کون، سیم ثانیه میام.

داریوش فقط سرشو برآش تکون داد و پسره رفت. به هم نگاه کردیم و همزمان خندیدیم.

با لبخند دستم رو بردم سمت قوری که سریع دستمو گرفت و گفت:

- نه چ عزیزم! پذیرایی با منه!

خندیدم و تکیه دادم به پشتی. دو تا استکان چایی ریخت و نی قلیون رو گرفت به سمتم. به خودش اشاره کردم و گفتم:

- چاق کردنش با تو! نفسشو ندارم.

نی رو به سمت خودش کشید و گفت:

- اون نفستو قربون.

بهش چشمک زدم و خندیدم. چند دقیقه ای به کشیدن قلیون و

خوردن چایی گذشت. داشت دیرم می شد، ساعت از

ده و نیم هم گذشته بود. با استرس گفتم:

- داریوش فکر کنم باید برگردیم. بابام نگران می شه.

داریوش سریع عکس العمل نشون داد. از تخت پایین رفت و گفت:

- بریم عزیزم.

چکمه هامو پوشیدم و از جا بلند شدم. تا رسیدن به ماشین هر دو

سکوت کرده بودیم. چه سکوت قشنگی بود. بعضی وقتا نیاز به حرف زدن نبود، همین سکوت توی خودش حرفا داشت برای گفتن. سوار ماشین که شدیم ضربه ای به سقف زدم و گفتم:

- ماشینت که سقف نداشت.

خندید و گفت:

- این جوری سقف دار شده.

و با ریموت دستش دکمه ای رو فشار داد. سقف آروم آروم جمع شد و توی صندوق عقب از دید پنهان شد. هیجان زده دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- وای داریوش! یه بار دیگه.

داریوش هم با خنده ریموت رو داد دستم و گفت:

- بیا عزیزم، هر چند بار که می خواهی باز و بستش کن.

ریموت رو گرفتم و یه بار دیگه سقف رو بستم و بعد باز کردم. از ته دل غش غش می خندیدم. واقعاً خوشم اومده بود.

من می خندیدم و داریوش با یه لبخند محو نگاه می کرد. برای آخرین بار سقف رو بستم، ریموت رو گرفتم سمت داریوش و گفتم:

- خیلی خب بسه دیگه! بریم بابام دیگه راهم نمی ده تو هتل.

دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- ای به چشم گلبرگم.

جلوی هتل که ایستاد برگشتم به طرفش و گفتم:

- مرسی داریوش! خیلی خیلی خوش گذشت عزیزم.
- من باید از تو ممنون باشم گلم. یکی از بهترین روزای عمرم رو ساختی.
- چشمکی زدم و گفتم:
- خواهش می کنم قابل شما رو نداشت.
- خم شد از روی صندلی عقب نایلونای خرید رو برداشت به دستم داد و گفت:
- مواظب خودت باش.
- در رو باز کردم. نایلونا رو از دستش گرفتم و خواستم پیاده بشم که صدام زد:
- رز؟
- برگشتم:
- جانم!
- خوب بخوابی عمرم.
- توام همین طور. مواظب خودت باش فردا می بینمت.
- یه بار پلک زد و گفت:
- به امید دیدارت.
- دستی براش تکون دادم و به سمت در هتل رفتم. تا زمانی که وارد لابی هتل نشدم داریوش همون جا ایستاده بود. به عمد به آرومی وارد هتل شدم. دری که شیشه دودی رنگ داشت پشت سرم بسته شد. لبخندی رو که به هنگام

خداحافظی با داریوش روی لب داشتم پاک کردم. حسابی ذهنم مشغول بود و سوالی برای پیدا کردن جواب به همه خفایا و زوایای ذهنم سرک می کشید. چرا داریوش انقدر پکر و ناراحت بود؟

مهلت دو روزه به اتمام رسید و بابا آهنگ برگشت زد. دلم نمی خواست به این زودی برگردم. ناهار آخر رو با بابا تو رستورانی خارج از هتل خوردیم و بابا بعد از رسوندن من جلوی در هتل برای انجام دادن آخرین کاراش رفت. قرار بود دو ساعت بعد برگرده تا به فرودگاه بریم. من که هنوز فرصت نکرده بودم با داریوش خداحافظی کنم سریع باهاش تماس گرفتم و خواستم که دنبالم بیاد. خیلی سریع خودشو رسوند. وقت زیادی نداشتیم که برای گردش جایی بریم برای همینم داریوش منو به بیشه ناژوان اصفهان که جایی پر درخت و خوش آب و هوا بود، برد. هنوز نمی دونست برای چی ازش خواستم با این سرعت دنبالم بیاد و چرا انقدر عجله دارم. به داریوش نگفته بودم چقدر قراره بمونیم و کی بر می گردیم. اونم نپرسیده بود. از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم. زاینده رود به زیبایی هر چه تموم تر از میان درختان راهی باز کرده و عبور می کرد. - ما تا دو ساعت دیگه بر می گردیم داریوش.

چند لحظه ای تو سکوت گذشت تا این که داریوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- مواظب خودت باش.

بعد از این حرف پشت به من به ماشین تکیه داد. خواستم سر به سرش بگذرم و از اون حال و هوا خارجش کنم که از دیدن لرزش شونه هاش حرفم از یادم رفت! سریع دویدم جلوش که در کمال

حیرتم دیدم صورتش خیس اشکه و از مژه هاش اشک قطره قطره روی صورت بی روح و رنگش می ریزه. طاقت

اشکاشو نداشتم. داریوش عمرم بود! چطور می تونستم ببینم داره گریه می کنه؟! دلیلی هم برای گریه کردنش نمی

دیدم! جدایی ما که دایمی نبود، به زودی دوباره می تونستیم همو ببینیم. داریوش میون گریه گفت:

- تو چته عزیزم؟ تو همیشه باید بخندی. بخندی تا دنیا بهت بخنده.

دلم نمی خواد هیچ وقت اشکو توی چشمت

ببینم. تو باید مقاوم و صبور باشی. در برابر هر اتفاق ناخواسته! رزا!

می شنیدم حرفاشو اما نمی فهمیدم چی می گه! هضم حرفاش برای من خیلی سخت بود! وقتی سکوتشو دیدم گفتم:

- بله داریوش؟ چرا حرفتو تموم نمی کنی؟

- هیچ وقت از کسی متنفر نباش. خب؟

- داریوش حالا چه وقت این حرفاست؟!

- رزا اینو بدون که هر اتفاقی فقط برای امتحان شدن بنده هاست. حالا

هر چقدر سخت تر باشه باید بیشتر حواستو جمع کنی. بین هر طوری هم که بشه دنیا برای تو به آخر نرسیده! تو باید مقاوم باشی. همه تو رو دوست دارن.

متوجه منظورش نمی شدم. اصلاً نمی دونستم برای چی اون حرفا رو می زنه! با تعجب گفتم:

- داریوش چیزی شده؟

به آسمون زل زد. لباسو مکید. می خواست بغضشو قورت بده. بعد از چند دقیقه نگام کرد. سعی می کرد لبخند بزنه ولی نمی تونست!

- نه فقط می خواستم خیلی مواظب خودت باشی و تا وقتی که به هم نرسیدیم و پیش هم نیستیم، هیچ وقت غصه دار نشی. همین!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- خیلی خب تو هم همین طور.

داریوش تند تند اشکای روی صورتش رو پاک کرد، گفت:

- بریم عزیزم می ترسم دیرت بشه.

تموم طول راه سکوت کرده بودیم. می دیدم چطور فرمون رو بین انگشتاش فشار می ده. دلم خیلی برای جفتمون می سوخت. این جدایی خیلی عذاب آور بود برای هر جفتمون! وقتی منو جلوی در هتل رسوند، در جواب نگام حتی برنگشت نگام کنه. وقتی صداش کردم با بغض و صدای بم شده، فقط گفت:

- برو رز. خداحافظ عشق من!

نمی تونستم از دستش دلخور بشم چون می دونستم حالش مساعد نیست. از این روز زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و از ماشینش پیاده شدم. همین که در ماشین بسته شد داریوش پاشو روی گاز گذاشت و به سرعت از اون جا دور شد. باورم نمی شد که داریوش منو تا این حد دوست داشته باشد که به خاطر جدایی موقتم اشک بریزه! دلم می خواست تا آخر عمر تو این شهر بمونم و هواشو توی ریه هام بکشم. با این هوا تنفس کنم. با این هوا زندگی کنم. اصلاً تو این هوا بمیرم! چون این همون هوایی بود که داریوشم رو پرورش داده و داریوش تو اون نفس می کشید. با دلی پر خون وارد هتل شدم و منتظر بابا موندم. وقتی اومد سریع تسویه حساب کرد و با هم به فرودگاه رفتیم. من دمغ و دلخور گوشه ای ایستادم تا بابا همه کارای مربوطه رو انجام داد و چند دقیقه بعد با آسمون اصفهان وداع گفتم و به سمت زادگاهم پرواز کردم.

دو هفته از رفتن به اصفهان می گذشت. دو هفته بود که زندگییم شده بود جهنم. دو هفته بود که باز توی برزخ بی خبری فرو رفته بودم. دو هفته بود که داشتم جون می کردم! دو هفته بود که هیچ خبری از داریوش نداشتم! حتی یه بار هم صدای داریوش رو نشنیدم. دقیقاً از وقتی که برگشتم داریوش

دیگه جواب تلفنامو نداد. انقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت. ولی بیشتر از دلتنگی نگران بودم. به گوشیش که زنگ می زدم یا در دسترس نبود یا جواب نمی داد. بعضی اوقات هم خاموش بود! دلم حسابی شور می زد. ولی کاری از دستم بر نمی اومد. بالاخره بعد از دو هفته طاقت نیاوردم. بعد از مدرسه یه راست به خونه خاله رفتم تا از سپیده شماره آرمین رو بگیرم بلکه بتونم از طریق اون خبری هم از داریوش به دست بیارم. با دلی گریون جلوی در قهوه ای رنگ و بزرگ خونه خاله ایستادم و زنگ رو فشار دادم. چیزی طول نکشید که سپیده از پشت آیفون گفت:

- کیه؟

بغض نفس گیری که همدم گلوم شده بود رو فرو دادم و گفتم:

- منم سپیده باز کن.

سپیده آشکارا هول شد و گفت:

- اِ تویی رزا؟ چه عجب این طرفا!

با بی حوصلگی گفتم:

- اگه درو باز کنی می فهمی.

- هان؟

بی حوصله داد زدم:

- می گم درو باز کن سپیده چت شده؟

بی حرف در رو باز کرد و گفت:

- ببخشید. بیا تو!

در رو باز کردم و وارد شدم. حیاط بزرگ و گل کاری شدشون پیش

چشمم نمایان شد. کف حیاط کامل سنگ سفید و

مرمر کار شده بود به طوری که همون طور که راه می رفتی خودتو توی

اونا می دیدی. استخر کوچیکی هم رو به روی

ساختمون دو طبقشون قرار داشت. ساختمان با سنگ گرانیت سفید و

مشکی طراحی شده بود و روی هم رفته خونه

قشنگی داشتن. در چوبی ساختمون باز شد و سپیده در حالی که

دمپایی به پا می کرد از در خارج شد. به سرعت

قدمام اضافه کردم و به طرفش رفتم. با خنده تصنعی گفت:

- به به ستاره سهیل! احوالتون چطوره؟ شما کجا این جا کجا؟ می

گفتین جلوی پاتون گاوی گوسفندی چیزی قربونی

می کردیم.

گفتم:

- نیازی نیست به خودت زحمت بدی. کارت داشتم که اومدم.

- می دونستم که تو بی خود سراغ از ما نمی گیری.

در همین حین خاله هم بیرون اومد و گفت:

- سلام رزا. تویی خاله؟

خاله رو گرم بغل کردم و گفتم:

- بله خاله جون. خودمم! چیه فرق کردم؟

- نه خاله جان چه فرقی؟ تو همیشه همین طوری خوشگل و با نشاطی.

فقط انتظار نداشتم این وقت روز بیایی این جا.

نمی دونم خاله چه نشاطی توی صورت مثل میت من دید!

گفتم:

- عذر می خوام خاله. مزاحم شدم. راستش با سپیده یه کار مهم داشتم.

- این حرفو نزن خاله جان! چه مزاحمتی؟ خیلی هم خوشحال شدم. بیا

بریم تو هوا سرد شده ممکنه سرما بخوری.

به اتفاق هم وارد خونه لوکس و مدرن دوبلکس اونا شدیم.

خاله اشاره کرد و گفت:

- بشین تا برات غذا گرم کنم عزیزم.

- ممنون خاله من سیرم تو مدرسه یه چیزی خوردم. زحمت نکشین.

- تعارف که نمی کنی؟

- نه خاله جون. مگه من با شما تعارف دارم؟

- هر طور میلته. مامانت خوبه عزیزم؟ بابات و رضا چطورن؟

- همه خوبن سلام می رسونن.

- سلامت باشن.

سپیده که بی حوصلگی منو حس کرده بود، گفت:

- پاشو بریم اتاق من.

از خدا خواسته از جا بلند شدم و بعد از عذر خواهی سر سری از خاله به

اتاق سپیده رفتیم. اتاقش تقریباً نصف، شایدم

کمتر از نصف اتاق من بود. روی تختخواب یه نفرش ولو شدم و زانوهایمو

تو بغلم گرفتم. کنارم نشست و گفت:

- خب نمی خوای علت قدم رنجه کردنت رو بگی؟

بی مقدمه گفتم:

- سپیده تو از داریوش خبر نداری؟

با تعجب گفت:

- وا نامزد توئه تقریباً! من باید ازش خبر داشته باشم؟

با اخم گفتم:

- تو رو خدا سپیده شوخی نکن! من حوصله ندارم. داریوش دوست

صمیمی آرمینه. حتماً اون ازش خبر داره مگه نه؟

سپیده چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- تو یه چند لحظه این جا بشین من برم دو تا استکان چایی بیارم

بخوریم تا برات بگم.

قبل از این که بتونم جلوشو بگیرم از اتاق رفت بیرون. داشتم به خودم

می پیچیدم! بی خبری بدترین درد دنیاست که

من هی داشتم دچارش می شدم! این بار دوست داشتم برم اصفهان کله

داریوش رو بکنم! فقط داشتم آرزو می کردم

که سپیده خبری از داریوش داشته باشه وگرنه مطمئناً دیوونه می شدم.

توی این موقعیت به دست اومده گوشه اتاق

سپیده رو برداشتم برای بار هزارم شماره داریوش رو گرفتم. ولی بعد از

یازده بوق ناامیدتر از قبل گوشه رو گذاشتم.

سپیده با سینی چایی وارد شد و گفت:

- لیلی جوان به سلامت باد!
- مثل این که یه بار بهت گفتم حوصله شوخی ندارم. پس بیا بشین جلوم و قشنگ بگو خبر مرگت از داریوش خبری داری یا نه؟ من چایی می خوام این وسط باهش عزامو بگیرم؟! نشست کنارم و با اخمای در هم گفت:
- یه بار که گفتم ندارم.
- داری مثل اسب دروغ می گی. مگه می شه آرمین به تو حرفی از داریوش نزده باشه؟
- مگه اسب دروغ می گه؟! وقتی نگاه غضب آلودم رو دید لبخندش رو جمع کرد و گفت:
- راستشو بخوای توی این مدت من زیاد از آرمین هم خبر نداشتم. دیگه طاقت نیاوردم. بغضی که داشت خفم می کرد بهو ترکید. زدم زیر گریه و گفتم:
- سپیده تو رو خدا، تو رو به جون آرمین بگو. تو رو خدا هر اتفاقی که افتاده باشه تحمل می کنم. چون هیچی بدتر از بی خبری نیست. پس بگو و خلاصم کن! آقا اصلا بگین مرده! فقط من بفهمم.
- بغلم کرد و در حالی که اونم کم مونده بود گریش بگیره، گفت:
- تو رو خدا گریه نکن رزا! من چیزی نمی دونم، باور کن.
- پس اگه چیزی نمی دونی چرا انقدر ناراحتی؟ هان؟
- به خاطر این که طاقت دیدن اشکای تو رو ندارم. طاقت دیدن

ناراحتیتو ندارم دیوونه ی روانی!

ازش جدا شدم و با تردید گفتم:

- سپیده دروغ می گی، نه؟

صورتشو گرفت بین دستاش و گفت:

- نه نه من دروغ نمی گم.

حالم خیلی بد بود ولی با اون جا موندن هم چیزی نصیبم نمی شد.

پس تصمیم گرفتم برم و توی خلوت اتاق خودم

بمیرم. دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- می شه یه لیوان آب به من بدی؟

سپیده در حالی که هنوز با ناراحتی و نگرانی نگام می کرد، از جا بلند

شد و برای آوردن آب از اتاق بیرون رفت.

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و اشکامو پاک کردم. دیگه نمی دونستم

باید رو به آسمون به خدا چی بگم و چی ازش

بخوام؟

- خدایا فقط یه خبر. حتی اگه بدترین خبر باشه!

سرمو روی پاهام گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. سپیده با

لیوانی آب وارد اتاق شد. با ناراحتی گفت:

- دیگه چیزی از چشات باقی نمونده! خوب انقدر این اشکا رو نریز!

بی حرف لیوان آبو گرفتم و تا ته سر کشیدم بلکه اعصاب خرابم یه

کمی آرام بشه. سپیده گفت:

- این کارا چیه که تو با خودت می کنی؟ داریوش جایی رو نداره که

بره! شاید سرما خورده و مجبور شده توی خونه
 بمونه. حالا هم نمی تونه جوابتو بده. شاید هم با پدرش به یه مسافرت
 کاری رفته باشه.
 - امکان نداره! داریوش در هر شرایطی به من خبر می ده و منو بی خبر
 نمی ذاره. می ترسم سپیده می ترسم اونو ازم
 گرفته باشن.
 - بی خود می ترسی. همیشه یک در صد احتمال بده که طرف توی بد
 موقعیتی گیر کرده باشه. بعدش هم اگه قراره
 داریوش رو ازت گرفته باشن همون بهتر که گرفته باشنش! الان بگیرن
 خیلی بهتره تا چند سال دیگه و وقتی اسمش
 رفت تو شناسنامه! بد می گم؟ اصلاً به کم اروپایی فکر کن، اون نشد
 یکی دیگه. این که دیگه غصه نداره.
 پوزخندی زد و گفتم:
 - اگه می تونستم اروپایی فکر کنم که الان این جا نبودم. اروپا بودم و
 یه دختر اروپایی! ولی سپیده من یه دختر
 ایرانیم! احساساتم عواطفم و عشقم همه شرقیه! به این راحتی فراموش
 نمی شه. یه لحظه خودتو بذار جای من.
 هر دو دستش رو گرفت بالا و گفت:
 - خیلی خب قبول. فقط گریه نکن، خب؟ من هر طور که شده یه خبر
 از آرمین می گیرم. قول می دم. خوبه؟
 با تردید گفتم:

- امیدوارم که به قولت عمل کنی.
- عمل می‌کنم. قول دادم دیگه!
- خیلی خب فقط اگه می‌شه شماره آرمین رو هم بده. چون می‌خوام اگه تو نتونستی خودم یه خبری ازش بگیرم. اگه لازم شد پا می‌شم می‌رم اصفهان!
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- دستت درد نکنه دیگه. یعنی منو قبول نداری؟
- چرا قبولت دارم ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. تا اومد چیز دیگه ای بگه تلفن اتا قش زنگ زد. رنگ سپیده آشکارا پرید. پاورچین پاورچین به طرف تلفن رفت و گوشه رو برداشت و گفت:
- بله بفرمایید.
- ...
- سلام خوبم ممنون. شما خوبید؟
- با اشاره پرسیدم کیه؟ ولی جواب نداد. پشتشو به من کرد و گفت:
- نه!
- ...
- بله!
- یه لحظه حدس زدم که شاید آرمین باشه ولی سپیده می‌خواد من نفهمم. نمی‌دونم چرا حس زنونم انقدر به سپیده شک کرده بود! آروم آروم به طرف تلفن رفتم و زدم روی آیفون. صدای

آرمین اومد که گفت:

- تو فعلاً لازم نیست که چیزی بهش بگی، خب؟ من یه کاری می‌کنم.
خودم با داریوش صحبت می‌کنم.

سپیده به طرفم چرخید و با ترس نگاه کرد. گوشی از دستش کف اتاق افتاد. صدای آرمین اومد که می‌گفت:

- الو سپیده؟ چی شد چرا جواب نمی‌دی؟ الو.

گوشی رو برداشتم و با صدای لرزونی گفتم:

- چی رو نباید به من بگه آرمین؟ چرا شماها به من نمی‌گید که چی شده؟

چند لحظه از اون طرف هیچ صدایی نیومد تا این که آرمین با صدایی آروم گفت:

- سلام رزا.

- سلام.

- ببین رزا اتفاق خاصی نیفتاده ولی ...

- ولی چی؟ حرف می‌زنی یا نه؟ دق مرگم کردین به خدا!

- خب آخه ما نمی‌تونیم بگیم. بذار با خود داریوش حرف بزن.
با عصبانیت فریاد زدم و گفتم:

- با کدوم داریوش؟ الان که تو گوشی رو بذاری می‌دونی من چه به

روزم میاد؟ یا می‌گی آرمین یا ...

- رزا آروم باش! راستش داریوش می‌خواد خودش با تو حرف بزنه. البته

نگران نباش چیز خاصی نیست. شب قراره

حدودای ساعت هشت بهت تلفن کنه. منتظرش باش. توی این دو هفته
هم یه کم کسالت داشته. خودت می دونی که
داریوش چقدر دوستت داره! پس راجع بهش فکرای بی خود نکن و
منتظرش بمون.

انگار همه نگرانیام پر زد! آدم عاشق به همین راحتی خر می شه!
با ذوق گفتم:

- راست می گی آرمین؟

- آره بابا دروغم چیه؟

- مرسی تو بهترین خبرو بهم دادی. بهش بگو زود زنگ بزنه چون من
دیگه تحمل ندارم.

پس از چند لحظه مکث گفت:

- باشه حتماً.

- فعلاً خداحافظ.

- به سلامت. فقط لطف کن گوشوو بده به سپیده.

گوشی رو دست سپیده دادم و تند تند مقنعمو سرم کردم. می خواستم

هر چی سریع تر به خونه برم. وقتی سپیده

گوشی رو قطع کرد گوشو محکم بوسیدم و گفتم:

- من دیگه می رم خونه.

انقدر ذوق زده بودم که یادم رفت سپیده رو به خاطر دروغ گفتنش

توبیخ کنم. سپیده با صدایی گرفته و بی حال گفت:

- کجا می ری؟ بودی حالا.

- نه ترجیح می دم برم خونه و منتظرش باشم.
- باشه عزیزم هر طور راحتی. ولی ...
- ولی چی؟
- یه دفعه گفت:
- صبر کن با هم بریم. منم میام.
- طبیعی بود، سپیده زیاد می اومد خونه ما. پس گفتم:
- خیلی خب پس زود باش.
- سپیده لباسشو عوض کرد و با هم از خونه اونا بیرون رفتیم.
- همین که رسیدیم خونمون اصلا نفهمیدم چه جوری لباس عوض کردم.
- گوشی اتاقم رو گذاشتم روی زمین و نشستم
- کنارش. سپیده با دیدن وضعیت من گفت:
- دیوونه تازه ساعت پنجه! داریوش ساعت هشت زنگ می زنه.
- بدون این که حتی چشم از تلفن بگیرم گفتم:
- مهم نیست ترجیح می دم همین جا بشینم.
- باشه بشین منم می رم بخوابم. فقط تا زنگ زد اگه هنوز خواب بودم
- بیدارم کن.
- دستم تو هوا تکون دادم. انگار می خواستم یه پشه مزاحم رو بیرونم.
- گفتم:
- خیلی خب.
- سپیده با این حرف توی تخت من پرید و پتو رو روی سرش کشید. به
- ساعت نگاه کردم عقربه ها به کندی پیش می

رفتن و اعصابم رو به هم می ریختن. تازه ساعت پنج و سی دقیقه شده بود. نمی دونستم تا ساعت هشت چطور باید صبر کنم؟ واقعاً عاشقی بد دردی بود! نگاهی به تابلوی داریوش کردم و گفتم:

- ای ناقلا دیوونه! دیدی منو هم به درد خودت مبتلا کردی؟
 سرمو روی پاهام گذاشتم و به اشکام اجازه باریدن دادم. خودم نمی دونستم برای چی دارم گریه می کنم؟ شاید به خاطر این که داریوش مریض شده بوده و من نفهمیده بودم! دلم برای صدای مردونه و قشنگش لک زده بود. اون که طاقت یه لحظه ناراحتی منو نداشت حالا کجا بود که ببینه از دوریش گریون شدم. یکی از دوستانم توی دفتر خاطراتم هیچ وقت گریه نکن! چون هیچ کس لیاقت اشکای تو رو « ، نوشته بود نداره و کسی هم که لیاقتشو داره طاقت دیدنشو اون کسی که واقعاً عاشقه و « ، یکی دیگه از دوستانم نوشته بود. « نداره طاقت اشکاتو نداره پا به پای تو اشک می ریزه.
 داریوش عزیزم! « پس اگه طاقت دیدن مرواریداشو نداری گریه نکن همیشه عشقتو به من ثابت کرده بود. همیشه تو رو خدا گریه « ، وقتی گریه می کردم کلافه می شد و با درد می گفت «! نکن. طاقت ندارم ببینم از چیزی ناراحتی یادم اومد به اون روزی که به خاطر اشکای من با آرمین گلاویز شد. با به یاد آوردن این خاطرات نه تنها دردی از من

دوا نشد بلکه نمک روی زخمم پاشیده شد. کنار میز تلفن دراز کشیدم. چیزی طول نکشید که چشمام گرم شد و خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای بلند تلفن از خواب پریدم.

سریع به ساعت نگاه کردم. ساعت شش و نیم بود. با عجله گوشی رو برداشتم. زود بود برای این که داریوش زنگ بزنه ولی من استرس داشتم. همین که گفتم الو صدای دخترونه ای خط کشید روی نیاز قلبم. از بچه های مدرسه بود که می خواست یه سوال درسی بپرسه. بی حوصله سوال رو براش توضیح دادم. اونم که متوجه بی حوصلگی من شد، خودش زود بعد از گرفتن جواب تشکر کرد و گوشی رو گذاشت. دوباره سر جام دراز کشیدم. تا دیوونگی فاصله ای نداشتم. دو هفته بی خبری و حالا تشنه و گیج شنیدن صدای داریوش، این یه ساعت و نیم باقی مونده بد جور داشت کش می اومد و اعصابم رو خرد می کرد. چشمامو بستم و سعی کردم به خاطراتم با داریوش فکر کنم تا زمان سریع تر بگذره.....

دوباره با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. این بار سپیده هم بیدار شد. ساعت هشت و ربع بود. حتم داشتم که خود داریوشه. انقدر هیجان زده شده بودم که حد نداشتم. دستم می لرزید و قلبم رو توی دهنم خیلی خوب حس می

کردم. سپیده از روی تخت پایین اومد و گفت:

- داریوشه؟! -

دستمو بردم سمت گوشه. نمی دونم چرا می ترسیدم جواب بدم. فقط

یه صدایی از حنجرم خارج شد شبیه:

- هوم!

- منم فکر می کنم خودش باشه. می رم بیرون ولی همین دور و برا

هستم. زود خبرم کن.

با استرس گوشه رو برداشتم و همین طور که دستم رو روی دهنی می

داشتم گفتم:

- باشه.

سپیده از اتاق رفت بیرون. تماس رو وصل کرده بودم اما اون طرف خط

جز صدای نفس هیچ صدایی به گوش نمی

خورد. منم که کلا زبونم قفل شده بود. اولین کاری که کردم رفتم

سمت در و برای اطمینان قفلش کردم. دوست

نداشتم وسط حرف زدنم کسی مزاحم بشه. داریوش قصد حرف زدن

نداشت، پس خودم با هزار زور نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

- الو؟ -

صدای نفس عمیقی هم از اون سمت خط شنیدم و بعد از چند ثانیه

مکث:

- رزا خودتی؟ -

بغض چنگ انداخت به گلوم. صدای داریوشم بود. داریوش من حالش خوب بود و این برام از هر چیزی با ارزش تر بود!

گفتم:

- سلام عزیز دلم. معلومه که خودمم! خوبی؟ تو که منو کشتی. من الان دو هفته س که دارم دیوونه می شم. باز کجا غیبت زد داریوش؟ چطور دلت می یاد با من این جور می کنی؟ آخه این چه کاریه؟!

چند لحظه صدایی نیومد و بعد صدای داریوش تو گوش می پیچید. اونم نه با لحن همیشگی. خشن بود و بی حوصله:

- دیگه داری حوصله منو سر می بری. آه!

با حیرت گفتم:

- چی؟

- همین که شنیدی!

به تته پته افتادم. یه لحظه شک کردم که خود داریوش باشه، گفتم:

- منظورت چیه داریوش؟

- انقدر داریوش داریوش نکن. چته انقدر به من زنگ می زنی؟ خب اگه می خواستم که خودم بهت جواب می دادم.

همه جا رو تلفن کش کردی که چی؟

با چشمایی گشاد شده گوش می رو جا به جا کردم و گفتم:

- داریوش تو چت شده؟

- من هیچیم نیست. سالم سالمم! این تویی که داری روانیم می کنی.

بابا حالا من یه چیزی گفتم. توی کنه سفت چسبیدی؟
 نفسم به سختی بالا می اومد. چرا قلبم طاقت سردی داریوش رو
 نداشت؟! چرا باور نمی کرد که خود داریوش داره با
 من این طوری حرف می زنه؟! هی کسی از درونم داد می کشید دروغه!
 این داریوش نیست! دروغه! به زور گفتم:
 - یعنی چی داریوش؟
 - ای بابا چقدر خنگی! هیچی بابا. تو جدی جدی فکر کردی که من می
 خوام باهات ازدواج کنم؟
 زد زیر خنده و ادامه داد:
 - کور خوندی خانوم کوچولو! من فقط برای چند روز شمال و کیش تو
 رو می خواستم که خوش باشم. دستت درد نکنه
 دوست خوبی بودی. زیاد هم جفتک نپروندی. در ضمن بذار به اطلاعات
 برسونم که تا چند هفته دیگه
 می خوام با دختر عموم ازدواج کنم. دختری که از نجابت تکه! نه مثل
 تو!
 حرفاش درست عین تیشه ای بود که به ریشم کوبیده بشه. چونه لرزونم
 نمی داشت درست حرف بزنم. دهنم که شور
 شد از خودم بدم اومد! چرا داشتم گریه می کردم؟! چرا! گفتم:
 - ولی داریوش تو ... تو عاشق من بودی. من به خاطر تو داشتم غرق
 می شدم. داریوش تو ...
 باز خندید، بریده، مقطع:

- هه هه چقدر ساده ای تو دختر! برای خودت می گم. خوب نیست
 انقدر ساده باشی. مگه عقلمو از دست دادم که
 عاشق بشم؟ عاشق کی؟ عاشق یه دختر؟! اونم چه دختری؟! دختر زنی
 که بابامو به خاک سیاه نشوند؟ توام عین
 مامانتی! درست همون بلایی که مامانت سر بابام آورد رو من سر تو
 آرودم خانوم کوچولو! اون وقت پیام عاشقت بشم؟!
 عمراً! می دونی چیه رزا؟ من توی مدت دوستی با تو به این موضوع پی
 بردم که بازیگر خیلی خوبی هستم. تا حالا
 انقدر قشنگ نقش یه عاشقو بازی نکرده بودم. اونا همه صحنه سازی
 بود که خوشبختانه یا متأسفانه همگی باور
 کردید! خیلی خوشحالم که توی این مدت یه نفر دیگه به لیست عشقام
 اضافه شد. تو هم یکی مثل اونا. با این تفاوت
 که تو یه خرده سر سخت تر بودی و من برای به دست آوردنت مجبور
 شدم یه سیلی هم نوش جون کنم ولی خب
 فدای سرم ارزششو داشت. تو دختر خوشگل و تو دل برویی بودی. به
 من که خیلی حال داد. به خصوص که انتقام
 بابامو هم گرفتم. فقط حیف که نشد این جریان رو تا سر سفره عقد
 طول بدم و اون جا بی آبروت کنم. اون جوری
 بیشتر برام لذت داشت! اما حیف! مریم داشت از دستم می رفت! برای
 این که مریمو از دست ندم مجبور شدم نقشمو
 زودتر از موعد عملی کنم. چندان بدم نشد! مهم این بود که تو عاشق

من بشی و با مخ کوبیده بشی به زمین.
 دنیا داشت دور سرم می چرخید! همه این کارا بازی بود؟! همش بازی
 بود؟! باورم نمی شد! نمی تونستم باور کنم!
 قلبمو چنگ زدم. با عجز و به زور گفتم:
 - داریوش این کارو با من نکن!
 صداش خشن شد:
 - برو بابا انقدر این حرفا رو از اینو و اون شنیدم که دیگه برام تکراری
 شده. برو خوش باش! الکی هم غرورتو نشکن.
 دست از سر من بردار. برو دنبال زندگیت.
 هق زدم:
 - داریوش تو به خاطر من خیلی کارا کردی. حتی ... حتی اشک
 ریختی. باورم نمی شه که تمومشون از روی دروغ و ریا
 باشه!
 - باور کن. چون من بازیگر خوبی هستم. اصولاً دخترا دوست دارن یه
 پسر به خاطرشون اشک بریزه. ادای گریه رو در
 آوردن کار خیلی سختی هم نیست. برای کوبیدن تو بدتر از اینو هم می
 تونستم انجام بدم ولی زود افتادی تو دام خانوم کوچولو.
 نالیدم:
 - خیلی نامردی. من می میرم!
 چند لحظه سکوت شد. بعد از چند ثانیه که به نظر من قرنی گذشت
 صداشو که دیگه برام طنین خوشی نداشت و

شبیهِ ناقوس مرگ بود رو شنیدم:

- بهتره نمیری و مثل من زندگیتو بکنی. در ضمن دیگه نمی خوام

بینمت یا صداتو بشنوم. چون دیگه حوصلتو ندارم.

تو هم برام تکراری شدی! کارم باهات تموم شده! کاری نداری؟

همین طور که گوشی داشت از دستم سر می خورد نالیدم:

- برو! برو بمیر.

گوشی از دستم روی زمین افتاد. صدای سپیده رو از بیرون می شنیدم

که صدام می کرد. نفسم بالا نمی اومد. مدام

محتویات معدم رو تا توی گلووم حس می کردم و وقتی می خواستم

همشو بالا بیارم دوباره برمی گشتن سر جاشون.

جریان خونم انگاری برعکس شده بود. دستمو روی سینم گذاشتم و

چند بار سعی کردم نفس بکشم اما فایده ای

نداشت! هوایی برای تنفس نداشتم! باورم نمی شد به اون راحتی رو

دست خورده باشم! اسیر یه توطئه شده باشم!

باورم نمی شد! به طرف پنجره رفتم و بازش کردم بلکه هوای تازه حالم

رو بهتر کنه ولی فایده نداشتم. هوا به من نمی

رسید. انگار دور بود! خیلی دورتر از پنجره! خم شدم که خودمو به هوا

برسونم، دست لرزونمو دراز کردم جلوتر از

بدنم. می خواستم با دستم هوا برسونم به ریه هام! ولی نمی رسیدم.

بدنم رو کامل بیرون کشیدم و بعد از حس رهایی،

دیگه چیزی نفهمیدم.

همه جا تار بود. چیزی رو درست نمی دیدم. پاهام زق زق می کرد.
 دست راستم خیلی درد می کرد. طوری تیر می کشید که دوست داشتم از اعماق وجودم جیغ بزنم! اما حتی انرژی برای جیغ زدنم نداشتم! سرم که دیگه در حال انفجار بود. تو اتاقی تنها خوابیده بودم. دیوارا سفید بودن. روی تخت بلندی دراز کشیده بودم. نکنه مرده بودم؟ نه زنده بودم! اگه مرده بودم، الان فرشته عذاب به ملاقاتم می اومد. منو توی قبر می داشتن نه توی یه اتاق سفید. شایدم تو بهشت بودم! دلم می خواست بخوابم. چیزی یادم نمی اومد. چرا این جا بودم؟ توی این اتاق سفید بد بو چه غلطی می کردم؟ نکنه این جا اتاق انتظار بهشته؟ نه بابا کسی که می ره بهشت که درد نداره! یعنی می شه که در اتاق باز بشه و عین توی فیلما یه نور شدید بیاد تو و بعد که چشمم به نور عادت می کنه ببینم که منظره خیلی قشنگی اون ور دره س؟ بعد برم وسط بهشت؟ چه افکاری داشتم! مرده بودم اما تو فکر فیلم هم بودم! این دیگه چه نوع مردنی بود؟
 چشمام دوباره داشت سنگین می شد. گذاشتم پلکام بسته بشه تا بلکه توی خواب بفهمم قضیه از چه قراره. انگار خیلی خسته بودم، چون دردم لحظه به لحظه کمتر شد و خیلی زود خوابم برد.

دوباره که چشم باز کردم، چیزی روی بینیم قرار داشت. سرمو که رو به طاق قرار بود به سمت راست بر گردوندم.

مامان رو با چشمای گریون دیدم که دستمو تو دستش گرفته و در حال زمزمه کردن حرفایه که من قادر به شنیدنش

نبودم. بعد از اون خاله شیلا و سپیده و زن عمو گلرخ و زن عمو ناهید و صدف، دختر دایی و ایلناز و شیدا زن مهران و

زن دایی پروانه ایستاده بودن. چشمای همه از زور گریه سرخ و متورم بود. سپیده که وضعش از مامان هم بدتر بود.

انقدر صورتش و چشماش پف کرده بود که حاضرم قسم بخورم تا همین لحظه در حال گریه بوده. با بی حالی سرمو

برگردوندم به سمت چپ. اولین کسایی که به چشمم اومدن، بابا و رضا و سام و ایلیا بودن که چشمای اونا هم سرخ

سرخ بود. بعد از اونا هم مهران و دایی شهرام و دو تا عموها بودن. خیلی تشنم بود. به زور گفتم:

- آب.

رضا که از همه به من نزدیک تر بود گفت:

- الهی دورت بگردم خواهر گلم! نمی شه آب بخوری. غدقنه.

با التماس و صدایی گرفته گفتم:

- تو رو خدا تشنمه!

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای گریه مامان و سپیده بلند شد.

درست مثل این که براشون روضه می خوندم.

مامان با عجز گفت:

- رزا مامان الهی فدات بشم! الهی پیش مرگت بشم! تو برای چی رفتی

روی پنجره؟ مامان تو که قصد خودکشی

نداشتی؟ بگو به همه مامان! مگه تو چی کم داری؟

پنجره! هوا! نفس! سقوطم! وای خدا! وای خدایا! تازه یادم افتاد برای چه

اومدم بیمارستان. صدای داریوش هنوز داشت

توی مدت دوستی با تو به این موضوع پی « . توی گوشم زنگ می زد

بردم که بازیگر خیلی خوبی هستم. تا حالا انقدر

قشنگ نقش یه عاشقو بازی نکرده بودم. اونا همه صحنه سازی بود که

خوشبختانه یا متأسفانه همگی باور کردید.

خیلی خوشحالم که توی این مدت یه نفر دیگه به لیست عشاقم اضافه

شد. تو هم یکی مثل اونا با این تفاوت که تو یه

خرده سر سخت تر بودی و من برای به دست آوردنت مجبور شدم یه

سیلی هم نوش جان کنم ولی خب فدای سرم

ارزششو داشت. به خصوص که انتقام بابامو هم گرفتم. فقط حیف که

نشد این جریان رو تا سر سفره عقد طول بدم و

اون جا بی آبروت کنم. اون جوری بیشتر برام لذت داشت! اما حیف!

مریم داشت از دستم می رفت! برای این که مریمو

از دست ندم مجبور شدم نقشمو زودتر از موعد عملی کنم. چندان بدم

نشدا! مهم این بود که تو عاشق من بشی و با

مخ کوبیده بشی به زمین. دست از سر من بردار. در ضمن دیگه نمی

خوام ببینمت یا صداتو بشنوم چون دیگه حوصلتو ندارم. تو هم برام تکراری شدی

دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم. باورم نمی شد که انقدر ساده داریوش منو هم مثل یه تیکه آشغال از قلبش بیرون انداخته باشه. هنوز باورم نمی شد! کاش مرده بودم. زندگی دیگه معنایی نداشت. بدون داریوش؟ انقدر منتظر بودم که زنگ بزنه و تاریخ خواستگاری رو معلوم کنه، ولی حالا چی شد؟ من باید این جا باشم، روی تخت بیمارستان و اون کجا؟ حتماً دنبال کارای ازدواجش. آخ خدا کاش مرده بودم!

این بار با صدای رضا به خودم اومدم:

- چرا حرف نمی زنی رزا؟ بگو دیگه. بگو! چرا این کارو کردی؟ این قدر گیج و منگ بودم که نمی دونستم باید چی بگم؟ آخ کاش همشون می رفتن گورشونو گم می کردن! می خواستم تنها باشم. می خواستم به حال بدبختی خودم خون گریه کنم!

من بازیچه شدم! خدایا من له شدم! لهم کرد.

داریوش بی وجود لهم کرد. خدایا طاقت ندارم. بابا که وضعیت منو دید به مامان و رضا تشر زد:

- الان چه وقت این حرفاس؟ نمی بینن حال این بچه خوب نیست. بعداً هم می شه در این روابط صحبت کرد.

حرفای بابا تلنگری بود به احساسات من. اشک از چشمام ریخت بیرون. مامان دستمو فشرد و زمزمه کرد:

- الهی قربونت برم مامان! چرا گریه می کنی؟! چته؟ خب حرف بزن.
همون لحظه دکتر اومد توی اتاق و با دیدن جمعیت و وضعیت من
غرید:

- چه خبره! چرا انقدر دور مریض رو شلوغ کردین؟! بفرمایید بیرون
لطفاً! این وضعیت اصلاً براش مناسب نیست.

همه انگار منتظر این حرف بودن که رفتن بیرون. فقط مامان و بابا و
سپیده موندن. دکتر با اخم ظریفی دفترچه پایین

تختم رو برداشت و مشغول ورق زدن شد. همزمان به سمت دستگاه
های بالای سرم اومد و مشغول چک کردم

وضعیتم شد. بابا دستمو فشار می داد و با نگرانی به اشکایی که دونه
دونه روی صورتم سر می خوردن و قصد بند

اومدن هم نداشتن نگاه می کرد. دکتر بعد از چک کردن وضعیتم گفت:

- خوبه. همه چیز درست و به جاس! ولی بهتره امشب هم تحت نظر
باشه. اگه تا فردا هم همه چی خوب بود می تونین
بیرینش.

بابا و مامان با خوشحالی سرشونو تکون دادن. دکتر چرخید به سمت و
گفت:

- خب خانوم خانما اول بگو بدونم دلیل این اشکا چیه؟! نگو به خاطر
شکست عشقی دست به خودکشی زدی که اون
وقت خودم می کشمت!

اخمای بابا و مامان در هم شد. صدای دکتر تو ذهنم اکو شد! شکست

عشقی! شکست عشقی! رزا! رزای مغرور و
 سرزنده فامیل! دختری که به زمین زیر پاشم فخر می فروخت! شکست
 عشقی. پسر رقیب بابا. داریوش! له شدم! له!
 غرق خودمو و ضعیت اسف بارم بودم که صدای خودمو شنیدم:
 - خودکشی؟! نه دکتر خودکشی در کار نبود! سرمگیج می رفت. یه کم
 هم مشکل تنفسی داشتم. سرمو از پنجره
 بردم بیرون که نفس بکشم ولی بعد نفهمیدم چی شد! فقط می دونم
 ترسیدم. خیلی ترسیدم.
 این من بودم؟! رزا! رزای بدبخت مفلوک! بین کارت به کجا کشیده که
 برای جمع کردن ذره های شخصیت وجود بی
 شخصیت مجبوری دروغ به هم بیافی. باید از درون بشکنی، نابود بشی،
 بی وجود بشی! اما از بیرون بخندی. بیچاره!
 تازه کارت در اومده! تا کی می خوای فیلم بازی کنی؟! تا کی؟!
 صدای هق هق سپیده بلند شد و با گریه از اتاق خارج شد. مطمئناً
 فهمیده بود که دروغ می گم. سپیده تنها کسی بود
 توی این جمع که خبر از درون پر تلاطم من داشت! اون به حال من
 ترحم می کرد و من همیشه از ترحم متنفر بودم.
 خوش به حال سپیده! به عشقش می رسید. مامان با وجود مخالفت بابا
 و مامانش با عشقش ازدواج کرد. خاله با عشق
 ازدواج کرد. خاله کیمیا هم با عشقش ازدواج کرد! این وسط سرنوشت
 من شبیه سرنوشت خسرو بود! حالا احساس

اونو به راحتی درک می کردم. اونم عشقشو باخت و میدون رو برای
 تاخت و تاز بابای من که رقیبش بود باز گذاشت.
 من هم باید میدون رو برای رقیب باز می داشتم. هر چند که رقیبی
 نبود. من توی زندگی داریوش عددی نبودم که
 بخوام خودمو رقیب دختر عموش بدونم! چرا توی اون حالت هیستریک
 مرگو انتخاب کرده بودم؟! چرا؟! من باید زنده
 می موندم و به دیگرونی که خبر از دل زارم داشتن، می فهموندم که
 من هنوزم همون رزای مغرور گذشتم! چیزی
 تغییر نکرده بود، جز این که تیکه ای از قلبم گم شده بود. می خواستم
 فریاد بزنم ماما من بزرگ شدم. به خدا دیگه
 بزرگ شدم ولی به چه قیمتی؟ به قیمت تیکه تیکه شدن قلبم. آخ که
 بزرگ شدن چه تاوان سختی برای من داشت!
 ماما رو به دکتر که با بهت به رفتن سپیده خیره مونده بود گفتم:
 - دختر خالسه دکتر از خواهر به هم نزدیک ترن. طاقت دیدن این
 وضعیت رزا رو نداره.
 دکتر سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد بعدش هم با خونسردی چیزی
 توی دفترچش یادداشت کرد و گفت:
 - می دونستم که دختری با خصوصیات تو خودکشی نمی کنه، ولی می
 خواستم مطمئن بشم. در هر صورت از یه مرگ
 حتمی نجات پیدا کردی چون می خواستم خودم راحتت کنم. با اجازه.
 خواست از اتاق خارج بشه که بابا گفت:

- آقای دکتر!

دکتر به سمت بابا برگشت و گفت:

- بله؟

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

دکتر همین طور که از در خارج می شد گفت:

- بله خواهش می کنم.

بابا هم دنبالش راه افتاد. مامان نگاهی به من کرد و گفت:

- عزیز دلم چند دقیقه استراحت کن منم الان میام!

بعد از این حرف سراسیمه دنبال بابا و دکتر دوید. وقتی مامان از اتاق

خارج شد، فشار ریزش اشکام روی گونه هام

بیشتر شد. مطمئنا همه دلیل این اشکا رو شوک بعد از حادثه می

دونستن. اما خودم چی؟! ای خدا من قرار بود بعد از

این چطور زندگی کنم و روزامو به شب برسونم؟! چطور باید هم رزا می

موندم و خوددار و هم برای عشق از دست رفتم

عزاداری می کردم؟! فقط یه چیز می دونستم، اونم این که نباید اجازه

می دادم دیگرون شکست خوردن منو بفهمن.

کسی که عشق براش بی معنی بود، حالا این طوری از درد جفای

معشوقش روی تخت بیمارستان افتاده! همین طور که

اشک می ریختم مشتای گره شدم رو هم روی تشک می کوبیدم. کاش

می مردم! رزای احمق! چه راحت گذاشتی

بازیچت کنن. تقاص عشق خسرو رو تو پس دادی. خیلی هم بد پس

دادی.

توی فکرای عذاب آورم غوطه می خوردم که سپیده اومد تو. وقتی دید کسی توی اتاق نیست یه راست اومد به طرفم.

صورتمو با خشونت گرفت بین دستاش و با صدایی که سعی می کرد خیلی بالا نره گفت:

- رزای احمق! چرا این کارو کردی؟! هان؟!

باز فشار روانیم زیاد شد. باز زد به سرم. مثل دیوونه ها زدم زیر خنده و گفتم:

- چند بار باید بگم؟ اومدم هوا بخورم ...

فشار دستاش روی صورتم زیاد شد. پرید وسط حرفم و گفت:

- داری دروغ می گی! تو منو هم احمق تصور کردی؟ داریوش بهت چی گفت؟

سعی کردم دستشو پس بزنم. صورتمو به چپ و راست تکون دادم تا

دست از سرم برداره. اما بی فایده بود. با چشمای

سرخ و اشکی و خشم آلود خیره شده بود توی چشمام و جواب می

خواست. مشتت توی مچ دستش کوبیدم و گفتم:

- ولم کن!

- بهت می گم چی گفت؟! چی گفت بهت رزا!؟!

- منم می گم ولم کن! هیچی نگفت، هیج چیز به خصوصی نگفت.

نمی خواستم بفهمه. نمی خواستم بدونه داریوش خردم کرده! بذار دلیل

جدایی من و داریوش براش توی ابهام باقی

بمونه. نمی خواستم از بازیچه شدنم خبردار بشه. دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و داد کشید:

- حرف می زنی یا خفت کنم؟ ازت پرسیدم چی بهت گفت که خودتو انداختی پایین؟ اون حق نداشته ...

این بار من حرفشو قطع کردم و سعی کردم هر طور شده آرومش کنم و بحث رو تموم کنم. گفتم:

- بس کن سپیده! هر چی که بود تموم شد. من خودمو پرت نکردم پایین. هر چی که به دکتر گفتم حقیقت داشت.

داریوش فقط چشم منو به روی حقیقت باز کرد. اون راست میگه، من خیلی سادم!

چونش لرزید. صورتمو ول کرد و صورت خودشو با دست پوشوند. صداهش با گریه می لرزید:

- ای خدا!

آره خدا! بشنو! بشنو صداشو! اگه صدای منو نمی شنوی صدای اینو بشنو که از بدبختی من به ضجه افتاده. باز داشتم

نفس کم می آوردم. ماسکی رو که دکتر از روی صورتم کنار زده بود رو چنگ زدم ولی قبل از این که بذارمش روی

صورتم گفتم:

- چته؟ چرا خدا رو صدا می کنی؟ من باید ناراحت باشم که نیستم.

همین بهتر که اول کاری چشمام باز شد و از اون

سادگی و خیالات خام بچگونه بیرون اومدم. من نمی تونستم با یه پسر

نامرد زندگی سعادت باری داشته باشم.
 کاش حرفام حقیقت داشت. کاش به خاطر از دست دادن داریوش
 راضی و خشنود بودم. سریع ماسک رو گذاشتم روی
 بینیم که خفه نشم. سپیده با بغض نالید:
 - ولی رزا تو اونو خیلی دوست داشتی اون ... اون ... یه روز بر می گرده.
 قول می دم!
 از زیر ماسک به زور گفتم:
 - چه برگرده ... چه بر نگرده ... دیگه به من ارتباطی نداره! ... دار ...
 یوش ... برای من مرده.
 سپیده تو سکوت با ترجم بهم خیره شد. متنفر بودم از این نگاه.
 چشمامو بستم که نبینم و تو دلم گفتم، چقدر
 سخته آدم حرفایی رو بزنه که توی قلب و دلش جایی نداره و همه
 دروغه! من، منی که عاشق داریوش بودم. منی که از
 دو هفته ندیدنش این طور شیدا و بی قرار می شدم، چطور می تونم به
 راحتی فراموشش کنم؟!
 دوباره اتاق شلوغ شد و همه دورم رو گرفتن به گمون خودشون می
 خواستن از ذهن من اون خاطره بدو پاک کنند.
 ولی زهی خیال باطل! این تازه اول درد و غصه و رنج من بود. من
 داریوش رو از دست داده بودم! داریوش رو به گذشته
 مامان و بابام باخته بودم. داریوش رو به دختری به نام مریم باخته بودم!
 کسی که به قول داریوش نجیب ترین بود! و

من لابد نانجیب ترین!

فردای اون روز از بیمارستان مرخص و به علت شکستگی هر دو پا و دست راستم یک ماه از مدرسه محروم و خونه نشین شدم. تو این مدت همه دوستانم به ملاقاتم می اومدن و درسایی رو که جزوه برداری کرده بودن، برام می آوردن. تابلوی داریوش به انبار منتقل شد. چون هر بار با دیدنش حالم حساسی بد می شد و ساعتاً گریه می کردم و ضجه می زدم. مامان فهمیده بود، خیلی سعی می کرد خودشو بهم نزدیک کنه اما هر بار با سردی من مجبور می شد بی خیال بشه و از پیشم بره. هیچ وقت رک بهم نگفت از دردم خبر داره. منم سعی می کردم به روی خودم نیارم! یاد داریوش آتیشم می زد، قلبم پر بود، پر از نفرت و پر از عشق و من میون این همه احساسات متضاد در حال روانی شدن بودم! چه راحت از دستش داده بودم. اون سال، سال سرنوشت ساز من بود. سال کنکورم، ولی اصلاً حوصله درس رو نداشتم. منی که همیشه عاشق درس خوندن و گرفتن معدلای بالا بودم تا بعدش بتونم از بابا جایزه های قلمبه سلمبه درخواست کنم از درس بیزار شده بودم. فقط دلم می خواست یه گوشه بشینم و به خاطراتم با داریوش فکر کنم و اونو حداقل تو عالم خیال داشته باشم.

داریوش با من کاری کرده بود که هر لحظه از تصور مرد دیگه ای کنار خودم حالت تهوع بهم دست می داد. حس می کردم دیگه هیچ پسری روی کره زمین پیدا نمی شه که بتونه به اندازه داریوش همه چی تموم باشه! بالاخره این خیالات کار دستم داد و یه روز که تو خونه تنها بودم و مامان با خاله برای خرید بیرون رفته بودن و رضا هم دانشگاه بود، از سکوت و خلوتی اتاقم استفاده کردم. گوشی رو برداشتم و قبل از این که پشیمون بشم شماره داریوش رو گرفتم. اصلاً دست خودم نبود. بی اراده به سمتش کشیده می شدم. چون هنوز هم باور این که دیگه اونو ندارم برام مشکل بود. بعد از چند تا بوق صدای ظریف و ملوس دختری روانم رو از هم پاشید.

گفت:

- بفرمایید.

جواب ندادم. چی می تونستم بگم؟! فقط داشتم تند تند توی ذهنم

شماره ای که گرفته بودم رو با شماره داریوش

تطبیق می دادم که مطمئن بشم اشتباه نگرفتم. دختره دوباره گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟

صدای مردی جا افتاده از اون طرف اومد که گفت:

- مریم جان کیه عمو؟

پس این بود! این مریم بود! دختر رویاهای داریوش. حتماً با هم ازدواج

کرده بودند که گوشیش رو اون جواب می داد!
 دوست داشتم قطع کنم و برم یه گوشه گور خودمو با دستای خودم
 بکنم و بعدم خودمو چال کنم اما نمی تونستم
 بدون حرف گوشه رو قطع کنم. از این رو گفتم:
 - هیچ وقت نمی بخشمت مریم خانم!
 بعدم بغضی که داشت خفم می کرد رو خیلی راحت شکستم و ارتباط
 رو قطع کردم. زد به سرم. با فریاد گوشه رو روی
 زمین کوبیدم و گفتم:
 - آشغال عوضی! حالم ازت به هم می خوره! چرا منو بازیچه کردی؟ تو
 باید تقاص پس بدی. اگه تا امروز هنوز از تب
 عشقت می سوختم، حالا می گم تا بدونی، دیگه ازت متنفرم! دیگه
 واقعاً ازت متنفرم! تو روح منو پژمرده کردی.
 داریوش. داریوش نمی بخشمت! تو باید عذاب بکشی! تو باید جواب این
 همه ظلمو نسبت به من بدی! نامرد بی وجود
 ! چطور تونستی با احساسات من بازی کنی؟ مگه من چی کارت کرده
 بودم داریوش؟ من که به قول تو کوچولو
 بودم. چرا کاری کردی که دیگه از عشق و دوست داشتن بیزار بشم؟ ای
 خدا من با این درد چی کار کنم؟
 نشسته بودم روی زمین و زار می زدم. مشت توی سرم می کوبیدم و
 داد می کشیدم. ملاجم داشت متلاشی می شد که
 دستام خسته و بی حال افتادن کنارم و خودم بی حال تر ولو شدم

پایین تختم. همه انرژی‌م از بدنم رفته بود. همین

طور که آروم هنوز هق می‌زدم، خودمو روی پارکتای یخ کرده مچاله

کردم! برای یه عاشق چه دردی سخت تر از این

بود که عشقش رو در کنار دیگری ببینه؟

دو ماه طول کشید تا کم کم تونستم با شرایط جدیدم خو بگیرم و با یاد

و خاطراتش نوحه سرایی نکنم و طبیعی تر

برخورد بکنم. اما رزای قبلی مرده بود و به جاش یه رزایی اومده بود که

مثل رباط فقط روزگارش رو سر می‌کرد. همین

و بس! عشق داریوش رو کامل از دلم بیرون کرده بودم و به جاش تخم

نفرت کاشته بودم و با یاد آوری حرفاش و

برخورد آخرش مدام اون تخم رو آبیاری می‌کردم تا ازش یه درخت

تومند بسازم و بتونم یه روزی ریشه داریوش رو

هم باهاش بخشکونم. دیگه حتی با شنیدن اسمش هم حالم بد می‌شد.

دیگه اصلاً احساس دل‌تنگی براش نمی‌کردم.

امتحانای ترم اولمون شروع شده بود و من بازم سعی می‌کردم مثل

قبل با جدیت فقط درس بخونم و افت شدیدم رو

هر طور شده جبران کنم و خودمو به بقیه بچه‌ها برسونم. قبول داشتم

که شکست خیلی سختی خوردم. شکستی که

منو داغون کرده بود. انقدر محکم زمینم زده بود که به سختی تونستم

دوباره بلند بشم. اما بالاخره که چی؟! این

زندگی لعنتی جریان داشت و من باید باهاش سازگار می شدم وگرنه نابودم می کرد. دلخوشی اون روزام شده بود

درس خوندن و وقت گذروندن توی کلاس پیانو دقیقا از وقتی که از شمال برگشتیم کلاس پیانو ثبت نام کرده بودم

اونم به اصرار داریوش. چون اعتقاد داشت استعدادش رو دارم و این تنها چیزی بود که بعد از داریوش نتونستم بی خیالش بشم. خیلی دوست داشتم دیگه کلاس نرم و از خیرش بگذرم فقط و فقط چون داریوش دوستش داشت! اما

علاقه خودم بالاخره مجبورم کرد تو این یه مورد کوتاه پیام. مامان و بابا از تغییراتم تعجب می کردن اما چندان هم ناراضی نبودن. دختر سرخوش و الکی خوش و لوسشون یه شبه بزرگ شده بود و دیگه خبری از اون رفتارای جفنگش نبود! یه بار هم که مامان خواست جدی در مورد داریوش باهام حرف بزنه فقط گفتم چیزی بین من و داریوش نبوده و دلیل جمع کردن تابلوی داریوش هم فقط و فقط این بود که حس خوبی بهم نمی داد. تا وقتی نمی شناختمش برام عزیز بود اما وقتی فهمیدم چه جونوریه از زل زدن بهش اذیت می شم.

مامان می خواست قبول نکنه اما جدیت من بالاخره قانعش کرد. اون روزا علاوه بر مشکلات روحی و روانی که داشتم یه مشکل دیگه هم گریبانگیرم شده بود و اون نفرت از همه مردا و پسرای دور و برم بود. غریبه ها رو که اصلا

داخل آدم هم حساب نمی کردم اما این وسط
 رضای بیچاره بد جور مورد اصابت ترکشای من قرار می گرفت. حال من از
 همه مردا به هم می خورد. رضای بیچاره اوایل
 خیلی سعی می کرد دوباره خودشو به من نزدیک کند ولی وقتی دید
 هر بار با تندی جوابشو می دم بالاخره یه روز
 عصبانی شد و گفت:
 - رزا تو معلوم هست چته؟ چند وقته عین سگ پاچه می گیری! البته
 دور از جون سگ، تو از سگ هم بدتر شدی.
 حساس و زود رنج داد کشیدم:
 - آره آره من سگم! حال من از همتون به هم می خوره. حال من از هر چی
 جنس مذکره به هم می خوره برو گمشو از اتاق من
 بیرون.
 رضا که انگار بالاخره یه چیزی دستگیرش شده بود، گفت:
 - به من راستشو بگو رزا. تو این جوری نبودی. کدوم نامردی این بلا رو
 به روزت آورده؟
 چشمامو بستم و جیغ کشیدم:
 - به تو ربطی نداره گمشو بیرون گمشو بیرون!
 رضا با خونسردی روی تختم نشست و گفت:
 - تا نگی کدوم الاغی باعث شده تو انقدر بدبین بشی نمی رم بیرون. رزا
 چرا نمی فهمی؟ من برادرتم! دوستت دارم!
 نگرانتم! دل من می خواد تو رو مثل گذشته ببینم. شاد و خندون. کجاس

اون رزایی که از در و دیوار بالا می رفت و اشک
منو در می آورد؟

- مُرد! اون رزا مرد. به تو ربطی نداره. سیریش از اتاق من برو بیرون
وگرنه جیغ می زنم.

- نیست که الان نمی زنی؟! در هر صورت هر کاری که می خواهی بکنی
بکن، من نمی رم تا بگی.

بعدش هم از جا بلند شد و به جای خالی تابلوی داریوش نگاه کرد.
چند لحظه ای حرف نزد، ولی آخر طاقت نیاورد و گفت:

- باید حدس می زدم!

دوباره با پرخاشگری هولش دادم و گفتم:

- چی رو باید حدس می زدی؟ هان؟ چیزی رو که من خودم هم نمی
دونم.

با ملایمت وسط جفتک پرونی های من دستمو گرفت و گفت:

- داریوش! آره؟

بازم اسم اون لعنتی! جیغ زدم و گفتم:

- خفه شو! اسم اونو نیار. حالم ازش به هم می خوره از تو هم همین
طور.

با وجود مخالفت من بغلم کرد و گفت:

- فدای تو خواهر خوبم! بیا برام بگو و خودتو انقدر عذاب نده. داریوش با

روح حساس خواهر من چی کار کرده؟ هان؟

انقدر آروم و با ملایمت حرف می زد که باعث شد بغضم بترکه و بزدم

زیر گریه. رضا در حالی که بغلم کرده بود، آرام
 آرام تکونم می داد. دو تایی روی زانو روی زمین نشستیم بودیم. همین
 طور که زار می زدم، گفتم:
 - رضا اون منو نابود کرد. اون منو کشت. رضا بهم گفت منو نمی خواد.
 گفت فقط می خواسته چند روز باهام خوش
 باشه ولی رضا اون منو دوست داشت. عاشقم بود! اون به خاطر من
 حاضر بود هر کاری بکنه! رضا چطوری اون عشقش
 این طوری از بین رفت؟ بهم می گه همشو بازی کرده. اصلاً همه مردا
 دروغگو هستن. ما زنا رو ساده گیر
 میارن و تا می تونن ازمون سوء استفاده می کنن، بعد هم عین آشغال
 پرتمون می کنن یه گوشه!
 یه دفعه رضا مثل شیر زخمی شد و با فریاد گفت:
 - مگه اون عوضی با تو چی کار کرده؟ رزا؟
 گریه امون حرف زدن بهم نمی داد. غیرت هم امون صبر کردن به رضا
 نمی داد:
 - رزا با توام!
 اصلاً قادر به حرف زدن نبودم و هق هق می کردم. رضا به ضجه افتاده
 بود:
 - رزا! رزا جونم تو رو ارواح خاک بابا جون بگو. د حرف بزن تو داری منو
 سخته می دی. رزا!
 با گریه به زور گفتم:

- عشق من و اون پاک بود رضا! به پاکی گلا ولی اون منو زیر پاش له کرد و رفت.

رضا آروم شد. نفس عمیقی کشید و دوباره بغلم کرد. چند لحظه توی سکوت فقط کمرمو نوازش کرد و بعد گفت:

- گریه نکن عزیزم! گریه نکن خواهر گلم. اون قدر تو رو ندونسته. اون احمق بوده که از تو گذشته. تو به جواهری.

هزاران نفر حاضرن جوشونو بدن تا تو فقط بهشون نگاه کنی! رزا فراموشش کن. همه جا از این مردای عوضی پیدا می

شه. وقتی مامان برام گفت، وقتی تعریف کرد که پسر خاله کیمیا دقیقا کپی خسروئه ترسیدم. برات ترسیدم رز. تو

عاشق تابلوت بودی و از این که عاشق خود واقعی نقاشی بشی ترسیدم. اون پسر خسرو بود! کسی که مامان ما بهش

نارو زده بود. رزای عزیزم، مقصر منم که زودتر تو رو از این جریان دور نکردم. من احمق سرم گرم مهستی شده بود و

تو رو از یاد برده بودم. ولی رزا اگه تو بخوای می رم پدرش رو در میارم. اگه این آرومت می کنه به خدا این کارو می

کنم. رزا اصلاً هر چی تو بگی! تو بگو چی کار کنم که گریه نکنی؟ من طاقت گریه های تو رو ندارم!

با این حرفش یاد حرف داریوش افتادم و گریه شدت گرفت. اون روز کلی با رضا درد و دل کردم ولی این چیزی از

نفرتی که نسبت به مردا پیدا کرده بودم کم نمی کرد. اون روز، روز

آخری بود که با رضا انقدر راحت درد و دل کردم.
 اگه از رازداریش مطمئن نبودم هرگز حرفای دلمو بیرون نمی ریختم. از
 اون روز به بعد، رضا خیلی هوای منو داشت و
 نمی داشت زیاد با خودم خلوت کنم. پشت سر هم مهمونی می گرفت و
 دختر پسرای فامیل رو دعوت می کرد. یه
 لحظه نمی داشت توی خودم باشم. انقدر با سام سر به سر می داشتن
 که دادم رو در می آوردن. همه فامیل فکر می
 کردن آروم شدن من فقط به خاطر اون حادثه است و من چقدر
 خوشحال بودم که کسی خبر از راز من نداره. البته به
 جز رضا و سپیده و بعدها مهستی. تو تموم مهمونی هایی که رضا می
 گرفت مهستی هم حضور داشت. دختر خیلی
 خوبی بود و حسابی منو جذب خودش می کرد. بعد از گذشت یه مدت
 وقتی خیلی پیله رضا شده بود و دلیل غم توی
 چشمای منو پرسیده بود رضا جریان رو سربسته براش تعریف کرده بود.
 البته قبلش به خودم گفت و وقتی گفتم برام
 مهم نیست مهستی هم بدونه، جریان رو به مهستی گفتم. برای همین
 مهستی هم به اکیپ رضا و سام و سپیده پیوسته
 بود و انقدر سر به سر می داشتن که دوست داشتم سر به بیابون
 بذارم. اوایل از دستشون کلافه می شدم و
 پرخاشگری می کردم، ولی کم کم عادت کردم. مهستی تقریباً هر روز
 به خونه ما می اومد و کلی با هم حرف می زدیم.

از هر دری به جز داریوش! تو این اومد و رفتا داریوش کم کم کم رنگ
 شد و من یه درجه یه درجه به سمت رزای قبل
 متمایل شدم. عید هم اومد و رفت و بعد از دید و بازدیدای عید من به
 کل افسردگی و ناراحتیامو از دلم بیرون ریختم و
 به قول معروف دلمو خونه تکونی کردم. پیش میاد شبایی که با یاد
 آوری یه خاطره از داریوش تا صبح اشک بریزم اما
 دیگه مثل قبل زندگی مختل نشده بود و روزا زندگی آروم خودمو
 داشتم. یه روز بعد از تعطیلات عید داشتم از
 مدرسه بر می گشتم که ماشین عمو فرشاد جلوی پام زد روی ترمز. با
 دقت که نگاه کردم دیدم ایلیاس. شیشه رو
 کشید پایین و با خنده گفت:
 - بفرما خانوم در خدمت باشیم.
 خیلی وقت بود که ایلیا رو ندیده بودم و خیلی وقت هم بود که حرفای
 اون شبش تو مهمونی رضا رو از یاد برده بودم.
 برای همین هم ابرویی بالا انداختم و با لبخندی کج شبیه زهرخند
 گفتم:
 - برو در خدمت زنت باش.
 - اونو که ندارم، هر وقت گرفتم چشم رو چشمم! حالا شیرین زبون
 افتخار بده و بیا بالا.
 از تملق شنیدن بیزار بودم. کاش می شد هر طور شده دکش کنم.
 گفتم:

- نمی دم آقا، برو پی کارت.
همه داشتن نگامون می کردن.
ایلیا که متوجه این موضوع شده بود، گفت:
- بیا بالا دیگه رزا ابروم رفت! همه دارن نگامون می کنن.
با نگاهی به همکلاسیام که با خنده های پر طعنه بهم خیره شده بودن
با حرص و لج در ماشین رو باز کردم سوار شدم.
چاره ای نبود! تاکسی مفتی بود دیگه. ایلیا گفت:
- حال عمو فرهاد چطوره؟ زن عمو جون و رضا چطورن؟
- یکی یکی بپرس تا جوابتو بدم. چه خبرته همه رو با هم می پرسی؟
می ترسی خسته شی؟
- خیلی خب خانم گل. ناراحت نشو. عمو چطوره؟
تو دلم گفتم خانوم گل و زهرمار! اما به زبون گفتم:
- خوبه ولی سلام نمی رسونه. چون خبر نداشت که تو امروز میای
دنبال من.
صدای قهقهش توی ماشین پیچید. با دست چپ فرمون رو گرفت و با
دست راستش آروم دماغم رو فشار داد که باعث
شد یه کم تو خودم جمع بشم. بی توجه به حال من گفت:
- دیوونه! حالا سوال دوم. زن عمو جونم چطوره؟
اخمام یه کم در هم رفته بود. گفتم:
- اونم خوبه. رضا هم خوبه دیگه زحمت نکش.
لبخند زد و گفت:

- آخ رزا نمی چقدر دلم برای این چرت و پرت گفتات تنگ شده بود. خیلی وقت بود که تو هم بودی.

رومو برگردوندم و گفتم:

- دستتون درد نکنه. حالا دیگه من چرت و پرت می گم پسر عمو جون؟

از عمد پسر عمو رو با غیظ گفتم. اصلا به روی نامبارکش نیاورد و گفت:

- نه بابا ببخشید. حرفای شما خیلی هم شیرینه و به دل می شینه. دیگه داشت حرصمو در می آورد. گفتم:

- خب منظور؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- منظور خاصی نداشتم. همین طوری گفتم که بدونی.

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خب دوستم. حالا بگو ببینم امروز این طرفا چی کار می کردی؟

- دم خونه یکی از دوستانم کار داشتم، گفتم سر راهم تو رو هم سوار کنم یه خرده بخندم از دستت.

- ا؟ وقت گریت هم می رسه. حالا که اشکتو در آوردم می فهمی.

نچ نچی کرد و گفت:

- تو نباید این کارو با من بکنی!

تو دلم پوزخند زدم. ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- مثلاً چرا؟

- حالا!

- مرضو حالا. ببین یه کاری می کنی که یادم بره از من هشت سال بزرگ تری.

- تو با من راحت باش هر چی هم که دلت می خواد دری وری بگو. مهم نیست.

باز زهرخند زدم و گفتم:

- مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟

داخل خیابونمون پیچید و گفت:

- یه فرق اساسی!

می خواستم اگه زری می خواد بزنه همین جا بزنه تا آب پاکی رو با

تشتش با هم بکوبم تو سرش خیالش رو از هفتاد

جهت راحت کنم. پس گفتم:

- خب بگو می خوام بدونم.

جلوی در خونمون ایستاد. چرخید به طرفم. لبخند محوی زد، دست

راستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

- ببین قلب من خیلی بزرگه، یه عالمه آدم هم توش هستن که یک

یکشون برام عزیزن. اما نکته مهمش این جاس،

این قلب بزرگ برای همه آدمایی که توش هستن یه جایگاهی تعیین

کرده. جای همه آدمای این تو ...

ضربه ای روی قلبش زد و ادامه داد:

- توی گوشه کنارای قلبمه اما قلب من یه حاکم داره که به کلش

فرمانروایی می کنه و قسمت اعظمشو هم اشغال کرده. تو! رزا! تو حاکم قلب منی.

آب دهنمو قورت دادم. باز حالت هیستریکم داشت عود می کرد. الان

بود که ایلیا رو با شیشه پشت سرش یکی کنم.

نسبت به هر گونه حرف عاشقونه ای آلرژی داشتم.

با تمام توانم سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و خونسرد باشم. از این

جهت خودمو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

- به عنوان خواهری دیگه؟

به من من افتاد و گفت:

- نه به عنوان ...

- به عنوان چی؟

- به عنوان ... به عنوان ... رزا شاید بهتر باشه این حرف توسط بزرگ ترا

مطرح بشه.

نفسم به شماره افتاده بود. می خواستم حرفش رو بزنه تا بکوبمش. از

این رو با خشم گفتم:

- ترجیح می دم خودت بگی.

سرش رو به طرفم برگردوند. توی چشمام زل زد و گفت:

- حالا که این طور می خوای باشه! به عنوان همسری!

بعد هم بدون توجه به من و چشمای سرخم و دستای مشت شدم، تند

تند ادامه داد:

- خونه دوستم بهونه بود. امروز از قصد اومدم سر وقتت که حرفامو

بزنم. نمی خوام از دستت بدم رزا. می خوام بابا و
 مامانو بفرستم خوتتون که درخواستمو رسمی مطرح کنن. احساس منم
 احساس یکی دو روزه نیست که ...
 وسط حرفاش با تموم خشمم در ماشین رو باز کردم و در حالی که
 پیاده می شدم گفتم:
 - ایلیا ببند دهنتو! دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم وگرنه کلاهمون
 توی هم می ره. می فهمی؟
 خیلی جلوی خودمو گرفتم که با مشت نرم توی صورتش و فحشش
 ندم! با غیظ رفتم سمت در خونه، ایلیا سریع از
 ماشین پیاده شد و دنبالم راه افتاد و سردرگمی گفت:
 - ولی آخه چرا؟
 دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، چرخیدم به طرفش و تقریبا با داد
 گفتم:
 - محض اِرا! گفتم بار آخرت بود. حاله از این حرفای آبگوشتی به هم
 می خوره! نمی خوام از هیچ جنس نری این حرفا
 رو بشنوم.
 انگار نمی فهمید من حاله خرابه که ادامه داد:
 - ولی رزا تو بالاخره یه روز ازدواج می کنی.
 تازه بدتر انگشت گذاشت روی نقطه ضعفم! صدام شبیه جیغ شد:
 - نه! نه! فهمیدی؟! من تا زنده مجرد باقی می مونم! حالا
 از این جا برو. برو و دیگه از این

چرت و پرتا نگو! برو گفتم!

خیلی جلوی خودمو گرفتم که نگم گورتو گم کن. ایلیا با ناراحتی عقب

گرد کرد. دلخور شده بود اما به اندازه ارزنی

ناراحتیش برام اهمیتی نداشت. سوار ماشین شد و با سرعت از اون جا

دور شد. اندوهگین و عصبی با بدنی لروزن، در

رو باز کردم و وارد خونه شدم. مامان و رضا تو هوای پاک بهاری روی

ایوون نشسته بودن و روی میز جلوشون پر از

میوه و تنقلات بود. با بی حالی سلام کردم و وارد خانه شدم. قبل از این

که برم تو صدای رضا رو که آرام از مامان

پرسید:

- چشمه؟

رو شنیدم. مامان هم درحالی که با تعجب نگام می کرد، شونه هاشو بالا

انداخت. بی توجه با حالی گرفته رفتم سمت

پله های مارپیچ که خودمو به غار تنهایییم یعنی اتاقم برسونم. روی

اولین پله بودم که رضا یک دفعه دستم رو گرفت:

- هی خانم! کجا با این عجله؟

دستمو کشیدم و گفتم:

- ولم کن رضا حال ندارم. می خوام برم بخوابم.

رضا با نگرانی گفت:

- چی شده رزا؟!

- هیچی بابا ولم کن.

دستمو محکم تر چسبید، اومد ایستاد روی پله بالایی من و گفت:

- رزا تو تازه خوب شده بودی. دوباره چت شده؟

عصبی و لای دندونای به هم فشردم غریدم:

- من چیزیم نیست.

- داری دروغ می گی. یه چیزیت هست چشمت داره داد می زنه.

- خیلی خب بهشون می گم داد نزنن.

- یا می گی یا ...

پا کوبیدم روی زمین! ول کن نبود این بشر! آه!

- خیلی خب بابا می گم پسره سمج!

خندید و گفت:

- آفرین دختر خوب.

بدون مقدمه گفتم:

- ایلیا ازم خواستگاری کرد.

چهره رضا درست شبیه یک علامت سوال شده بود. که هی به شکل

علامت تعجب در می اومد و بعد دوباره علامت

سوال می شد. هر بار دهن باز می کرد چیزی بگه، ولی انگار پشیمون

می شد و دوباره دهنشو می بست.

دست آخر با صدایی دو رگه گفت:

- ایلیای عمو؟

- بله ایلیای عمو!

دستی توی صورتش کشید و گفت:

- ای ... لا اله الا ... من دیگه عقدم به جایی قد نمی ده. پای
خواستگاری توی خونه رو بریدم، میان جلوی راهت به
خودت می گن. رزا تقصیر خودته که انقدر خوشگلی!
با بغض گفتم:

- تو هم خوشگلی! انقدر همه میان توی خیابون ازت خواستگاری کنن؟
رضا از حرف کودکانه من خندش گرفت و گفت:
- ببین خره من که دلم می خواد و از خدومه کسی برام نیما، اون وقت
تو که نمی خوای از آسمون برات می باره!
- شوخی نکن رضا حوصله ندارم.

- چشم عزیزم جدی می شم. تو خیلی حساس شدی رزا! به
خواستگاری که انقدر عصبانیت نداره. جواب رد می دادی
بره.

- نه پس می گفتم بیاد همین امشب بریم محضر!
قیافه ای متفکر به خودش گرفت و گفت:
- خب اینم فکر خوبیه.

با جیغ گفتم:

- رضا!

خندید و گفت:

- حالا که جواب رد دادی پس دیگه دردت چیه؟ هان؟
ولو شدم روی پله و گفتم:

- هیچی من با خودم مشکل دارم.

اونم نشست کنارم. دست انداخت دور شوونم و گفت:

- پس اگه با خودت مشکل داری با خودت هم حلش کن و توی جمع
بروزش نده که بخوای همه رو درگیر کنی.
دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- چشم آقای واعض.
- چشمت بی بلا. حالا برو لباساتو عوض کن بیا بیرون پیش ما.
سرمو کج کردم و گفتم:

- بازم چشم.
رضا دستشو روی سرم کشید و بعدم خم شد و روی مقنعمو بوسید.
لبخندی بهش زدم که جوابمو داد و گفت:

- بدو برو لباس عوض کن بیا بیرون پیش ما.
سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و از جا بلند شدم رفتم از پله ها بالا.
واقعاً که داداش خوب داشتن غنیمته! اگه رضا
نبود من تا یک هفته حالم گرفته بود، ولی رضا باعث شد که زیاد توی
خودم نمونم. بعضی وقتا فقط حرف زدن در مورد
مسئله ای که باعث ناراحتی می شه درد رو تسکین می ده. حتی اگر
راه حلی هم برای اون درد نداشته باشیم و رضا
خیلی راحت منو مجبور می کرد که حرف بزنم. لباسمو تند تند عوض
کردم و پیش اونا رفتم. مامان یکی از پاهاشو
روی پای دیگش انداخته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود. رضا هم
دستاشو تو هم قفل کرده و اندکی به سمت جلو

خم شده بود. روی یکی از صندلیا کنار مامان نشستم. هر دو شون زل زده بودن به من. اخم کردم و گفتم:

- آدم ندیدین؟

مامان خندید و گفت:

- آدم بداخلاق ندیدم. تو این خونه فقط تو خوش اخلاق بودی که چند وقته معلوم نیست چته!

رضا زیر لبی گفت:

- مامان بی خیال.

مامان هم آهی کشید، پاهاشو جا به جا کرد و یه دفعه بی مقدمه گفت:

- یه خبر دارم رزی.

با خونسردی و بی تفاوتی گفتم:

- چه خبری مامان؟ خوب یا بد؟

دونه ای انگور از ظرف جدا کرد، توی دهنش گذاشت و گفت:

- نمی دونم اونش دیگه به تو بستگی داره!

- یعنی چی؟

- برای سپیده خواستگار اومده.

یه دفعه احساس کردم جلوی چشمم سیاهی رفت. دسته های صندلی

رو چنگ زدم. داشتم حسادت رو با جز جز بدنم

حس می کردم. چرا سپیده بازبچه نشد؟! خوش به حالت سپیده! خوش

به حالت! مامان بی توجه به حال من گفت:

- حالا بگو کی؟

نیازی به پرسیدن نبود، فقط سرمو تکون دادم که یعنی کی؟ مامان
 اصلاً متوجه وضعیت اسف بار من نبود.

علاوه بر من چشمای رضا رو هم می دیدم که هی به مامان اشاره می
 کرد، ولی مامان انقدر هیجان زده بود که رضا رو
 هم ندید و گفت:

- آرمین، دوست داریوش، پسر کیمیا! یادته؟ من نمی دونم این دو تا
 چطور از هم خوششون اومد؟ چون سپیده هم
 جواب مثبت داده!

با بغضی کشنده در گلو گفتم:

- مبارکش باشه.

سپیده حتی به من نگفته بود! بازم ترحم! ترحم! ترحم! قیافم لحظه به
 لحظه داشت در هم تر می شد. چه روز کوفتی
 ای بود امروز! خدایا من چرا نمی میرم؟! مامان تازه متوجه حال من
 شد، به چهرم دقیق شد و گفت:

- خب حالا ببینم خوشحال شدی یا ناراحت؟
 برای این که دلیلی برای ناراحتیم داشته باشم، گفتم:

- ناراحت شدم. چون اگه سپید ازدواج کنه من خیلی تنها می شم.

بازم دروغ! بازم لاپوشونی! بازم حفظ این غرور لعنتی حال به هم زن!
 رضا وسط حرفم اومد و گفت:

- دشمنت تنها باشه! پس من کی هستم؟

لبخندی که به رضا زدم تلخ بود، خیلی تلخ. حتی تلخ تر از فنجان قهوه

ای که برای خودم ریختم و با مزه مزه کردنش
 سرم رو گرم کردم. اون روز توی تنهایی خودم و به دور از چشم بابا و
 مامان و رضا خیلی گریه کردم. سپیده چه آسون
 داشت به آرزوش می رسید، ولی من بیچاره باید تا آخر عمر بنا به تاوان
 یه اشتباه می سوختم!

کنکور نزدیک بود و من سخت مشغول مطالعه و تست زنی بودم. با غرق
 شدن توی درس خودمو از مشغولیتای فکری
 رها می کردم. تنها چیزی که باعث می شد به زندگیم ادامه بدم توی
 اون روزای کوفتی که حسادت از سپیده منو به
 مرز نیستی می کشوند، این بود که درسم رو ادامه بدم. باید دانشگاه
 قبول می شدم. باید به سپیده و آرمین و رضا و
 حتی داریوش می فهموندم که ضربه ای که داریوش به من زد اصلاً
 قابل توجه نبوده ولی برای این که به اونا ثابت کنم
 اول باید به خودم ثابت می کردم. برای همینم حسابی غرق کتابام شده
 بودم. سپیده هم مشغول خوندن بود. آرمین یه
 پاش اصفهان بود و یه پاش تهران، خیلی وقتا توی درسای سپیده به
 دادش می رسید و سپیده ازم می خواست درسای
 مشترکمون رو برم با اونا بخونم. اما من اصلاً دلم نمی خواست
 خلوتشون رو به هم بزنم. از طرفی هم دیدن سپیده و
 آرمین با هم فقط و فقط منو یاد حماقت خودم می انداخت. برای همین

به تنهایی خودم چسبیدم و هر بار به بهونه ای پیشنهادش رو رد کردم. نامزدی سپیده نزدیک بود. اصلاً باورم نمی شد که سپیده انقدر راحت ازدواج کنه. اول می خواست نامزدی رو بندازه برای بعد از کنکور ولی وقتی رفت و اومدهای آرمین رو دید تصمیم گرفت هر چه زودتر جریان رو رسمی کنه تا خیال آرمین هم راحت تر بشه. برای مراسم نامزدیش مامان و رضا، بیچارم کردن. مامان چند تایی ژورنال خریده بود و با رضا می خواستن از داخل اونا برای من لباس سفارش بدن. دو تا سلیقه کاملاً متفاوت! مامان لباسای سرسنگین رو می پسندید و رضا لباسای عجب و جق امروزی! آخر سر مامان از دست رضا خسته شد و رو به من گفت:

- تو چرا لالمونی گرفتی؟ خب خودت یکی رو انتخاب کن دیگه. همش که نمی شه ما برات بپسندیم.

با خنده گفتم:

- آخه مامان چون شما مگه مهلت می دید؟

در همین حین رضا که هنوز با هیجان ژورنال رو ورق می زد هیجان زده گرفتش به سمت من و گفت:

- ببین رزا این لباس محشره! به تو هم خیلی میاد.

بعد با لحن خاصی رو به مامان گفت:

- در ضمن جلف هم نیست.

ژورنال رو گرفتم و با دقت به لباس خیره شدم. لباس بلند قهوه ای رنگی بود که سرتاسر پر از پولک و منجوق بود. تالالوی زیبایی داشت. از بالا تا سر زانوها تنگ تنگ بود و از زانو به بعد چین می خورد و گشاد می شد. یه کم هم دنباله داشت. بالای لباس هم به صورت دکلمه بود و شالی از جنس خود پارچه برای پوشوندن گردن و بازوها قرار داده شده بود. برام خیلی هم مهم نبود چی بپوشم، برای همینم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- همین خوبه!

مامان گردن کشید و گفت:

- ببینم.

ژورنال رو دادم دست مامان و خودم پا روی پا انداختم. هنوزم نگاه رضا بهم همراه نگرانی بود. از وقتی جریان ازدواج سپیده و آرمین پیش اومده بود باز داشتم توی یه افسردگی خاص فرو می رفتم و رضا می خواست بازم جلوشو بگیره اما خیلی هم موفق نبود. مامان گفت:

- خوبه! شیکه! همین رنگ رزا!؟!

رضا قبل از من گفت:

- آره به رنگ موهاش خیلی میاد.

مامان از جا بلند شد ژورنال رو برداشت، رفت پشت سر رضا یکی یواش زد پس گردنش و در حالی که ادشو در می

آورد گفت:

- خاله زنک! تو رو چه به این حرفا؟!

قبل از این که رضا بتونه چیزی بگه مامان رفت سمت اتاقش تا سوییچ

ماشینش رو برداره و بره برای خرید پارچه.

به محض این که مامان، من و رضا رو تنها گذاشت رضا گفت:

- رزا بیا اتاق من کارت دارم.

- چی کار داری رضا؟ حوصله ندارم.

چشماشو گرد کرد و گفت:

- می گم بیا کارت دارم.

به دنبال این حرف از جا بلند شد، دستمو گرفت و از روی صندلی

بلندم کرد. با بی حالی در حالی که زیر لب غر غر می

کردم، همراه رضا به اتاقش رفتیم. رضا در رو بست و من روی یکی از

مبلاهای راحتی اتاقش نشستم. سر کشوی میزش

رفت و بعد از در آوردن پاکتی کنارم نشست. گفتم:

- چی کار داری؟ این چیه؟

کله شو با انگشت اشارش خاروند و گفت:

- رزا قول می دی که عصبانی نشی؟

- چی شده رضا؟

- باید قول بدی.

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خب سعی می کنم.

- قول بده.

دستم تو هوا تکون دادم و با عصبانیت گفتم:

- لا اله الا ا... خیلی خب قول می دم!

پاکت رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا این مال توئه.

پاکت رو گرفتم و با تعجب نگاهش کردم. رضا گفت:

- چته جن دیدی؟

پاکتو تکون تکون دادم و گفتم:

- این چیه رضا؟

قیافش رو کج و معوج کرد و گفت:

- یه نامه س.

- دارم می بینم، ولی از طرف کیه؟

- از طرف ... خب بخون می فهمی دیگه.

- تا نگی من در این نامه رو باز نمی کنم.

- خب از طرف ... از طرف ...

اعصابم خیلی ضعیف شده بود طاقت صبر کردن نداشتم. داد کشیدم:

- مرگو از طرف! دِ جون بکن دیگه!

- اِ بین از بس بد اخلاقی می ترسم بهت بگم دیگه! بی تربیت.

از جا بلند شدم و گفتم:

- رضا یا حرف می زنی یا ...

رضا دستاشو بالا آورد و گفت:

- خیلی خب می گم می گم. چرا عصبانی می شی؟
 بعد چشماشو بست، دستاشو رو به آسمون دراز کرد و گفت:
 - خدایا خودمو به خودت می سپرم. از طرف ایلیاس.
 با عصبانیت داد کشیدم و گفتم:
 - کی؟
 رضا با حالتی خنده دار پرید پشت صندلی و گفت:
 - هیشکی به خدا تقصیر من نیست! این ایلیا پدر منو در آورد از بس
 که اومد دم دانشگاه.
 با تمسخر گفتم:
 - هه هه دلمون خوشه داداش داریم و داداشمون هم غیرت داره!
 رضا از پشت مبل بیرون اومد و با جدیت، طوری که مشخص بود بهش
 برخورد کرده گفت:
 - چی داری می گی رزا؟! این ربطی به غیرت نداره. اون که نمی خواد
 باهات دوست بشه! ایلیا تو رو از من خواستگاری
 کرد! هزار بار از من خواهش کرد. نمی تونستم باهات با خشونت رفتار
 کنم. البته خیلی هم اون اوایل تحویلش نمی
 گرفتم ولی بعد کم کم دلم به حالش سوخت.
 باز اعصابم تحریک شده بود. چشمامو بستم و جیغ کشیدم:
 - تو دلت باید به حال من بسوزه! تو باید به حال من که خواهرت هستم
 خون گریه کنی! اون وقت ...
 قبل از این که بتونم حرفمو کامل کنم، بغلم کرد و گفت:

- رزا می دونم با این حالی که تو داری نباید این حرفو می زدم ولی من
 عملم و عقلم یه کم با هم تاخیر داره. تو باید
 منو ببخشی! حالا هم اگه نمی خوای اینو بخونی بده برم پشش بدم. من
 گفتم گرفتن نامش و دوباره جواب رد بهش
 دادن می تونه از رو ببرتش وگرنه محال بود تو رو اذیت کنم. رزایی!
 خواهری آروم باشه دیگه. انقدر نلرز عزیز من. اصلا
 گور بابای ایلیا هم کرده!
 فین فین کردم. کم کم داشتم آروم می شدم. خشمم لحظه ای بود و
 بی اراده.
 خودمو از تو بغل رضا بیرون کشیدم و در حالی که به نامه نگاه می
 کردم، گفتم:
 - از دست تو من نمی دونم چی کار کنم! خوبه می بینی حال منو!
 لبخندی زد و گفت:
 - حق داری! ببخشید. بده من نامه رو می برم پشش می دم بهش هم
 می گم دیگه مزاحم تو نشه. خوبه؟
 باز به پاک توی دستم خیره شدم. داشتم وسوسه می شدم بخونمش. از
 این که حرفای دروغا پسرا رو بشنوم حرصم
 می گرفت اما همین که تجربه تلخ گذشتم باعث می شد به دروغاشون
 پی ببرم آروم می شدم. دیگه محال بود گول
 بخورم. برای همین گفتم:
 - حالا که دیگه دادی. می خونم بینم چه زری زده! ولی بار آخرت

باشه رضاها!

رضا وقتی دید آروم شدم، با خوشحالی، تند و سریع گفت:

- باشه باشه قول می دم.

اشکامو پاک کردم و از جا بلند شدم. می خواستم برم توی اتاق خودم

نامه رو بخونم رضا هم جلومو نگرفت. ته دلم

خوشحال بودم که ایلیا به جای رضا با مامان یا بابا حرف نزده. اصلا

حوصله نداشتم برای رد کردن ایلیا برای بابا و مامان

دلیل و منطق بیارم. وارد اتاقم که شدم، روی تخت نشستم و بی

حوصله پاکتو باز کردم. باز که نه! تقریباً پاره کردم.

نامه خیلی خودمونی نوشته شده بود:

به نام آن که باعث شد عاشق بشم

رزای عزیزم سلام هیچ نمی دونم از کجا شروع کنم و چی بنویسم اصلاً

نمی دونم

حرف حسابم چی هست. تنها و تنها اینو می دونم که عاشقت شدم به

حدی که

قابل بیان نیست. رزای عزیزم هیچ می دونی اسم قشنگت برام معنای

عشق میده

چون اسم گلیه که بیان عشقه و دلدادگیه. هیچ نمی دونم چرا اون روز

از حرف من

انقدر عصبانی شدی. شاید من حرف بدی زده باشم ولی باور کن که من

جز حرف

دلم چیزی نگفتم. اون روز تا شب تو خیابونا پرسه زدم و خودم رو سرزنش کردم.

حتماً فکر می کنی که دیوونه شدم. خب شاید هم حق با تو باشه و من واقعاً

دیوونه اون دو تا چشم تو شده باشم. همیشه خدا رو شکر می کنم که چشمای منو

با تو یه شکل و یه رنگ آفریده این باعث می شه که دلم زیاد برات تنگ نشه. رزا

می دونم که زیاد از حد چرت و پرت می گم ولی باور کن دست خودم نیست همین

که می دونم تو قراره این نوشته ها رو بخونی دست و پامو گم می کنم. رزای قشنگم

من از همون روزای اولی که به دنیا اومدی عاشقت شدم ولی این رازو تو دلم نگه

داشته بودم تا عشقم که تو باشی بزرگ بشه خانم بشه. فکر می کنم که حالا دیگه

وقت این رسیده باشه که به تنها آرزوی زندگیم که ازدواج با تو باشه برسم رزا اگه

بگی نه منو از آسمون به زمین پرت می کنی ولی اگه جوابت مثبت باشه پرواز کردن رو

به من یاد میدی. امیدوارم با عشقت یه پرنده بشم نه یه بند باز مرده!

فدای تو همیشه خاک پای تو ایلیا
بعد از خوندن نامه کاغذ رو مچاله کردم و داخل سطل آشغال انداختم و
با غیظ گفتم:

- آره جون خودت! همتون اولش از این چرت و پرتا می گین ولی بعد
از یه مدت همه اونا یادتون می ره. از هر چی

عشقه متنفرم! زندگی منم شده شبیه زندگی تو قصه ها، هیچیش به
واقعیت نمی خوره. همه دروغ و ریا!

ایلیای احمق مثل بچه های دبیرستانی برام نامه عاشقونه نوشته بود!

کارش به جای این که به نظرم قشنگ بیاد

مسخره بود و حرص در بیار. اما خیلی زود فراموشش کردم. مثل همه

حادثه های دیگه زندگیم. ضربه ای که بهم

خورده بود انقدر بزرگ بود که این ضربه های کوچیک خیلی زود

کمرنگ و بعد محو می شدن.

دقیقا یه هفته بعد لباسم آماده شد و نامزدی سپیده فردای همون روز

بود. تو طول این مدت خریداشون رو با آرمین

انجام داده بودن و تموم مدت یا سپیده یا آرمین به اصرار ازم می

خواستن که همراهیشون کنم ولی من نمی تونستم.

چون مطمئناً با به یاد آوردن بلایی که به روزم اومده بود گریه می

گرفت و روز اون دو تا رو هم خراب می کردم. لباس

آماده شده، درست شبیه طرحی بود که دیده بودم. پارچش هم شبیه

همون بود. رنگ قهوه ای که به قول رضا بد جور
به رنگ موهای حنایی من می اومد. یه جفت کفش قهوه ای رنگ هم
خریده بودم که حدود هشت سانت پاشنه داشت.
به قول رضا دراز که بودم، حالا دیگه نردبون دزدا شده بودم. نمی دونم
چرا هیچ ذوقی نداشتم. اگه تو شرایط دیگه ای
بود از کنار سپیده تو این چند روز تکون نمی خوردم و کلی سر به
سرش می داشتم ولی حالا دیگه دل و دماغ گذشته
رو نداشتم. حتی دلم نمی خواست که فردا به مراسم برم و آرزو می
کردم خیلی دیر فردا بشه. چون می دونستم که
خونواده های عمو فرشاد و فرزاد هم دعوت دارن، پس مطمئناً ایلیا هم
بود. اصلاً دلم نمی خواست باهش رو به رو بشم.
حوصلش رو به هیچ عنوان نداشتم. ولی مثل همیشه بازم کاری از
دستم بر نیومد و فردا از راه رسید. مامان از صبح
بال بال می زد که هر چه زودتر خودشو برسونه اون جا، اون از من
بیشتر ذوق داشت! همین طور به من و رضا و بابا
تشر می زد که عجله کنیم. ما هم که یکی از یکی خونسردتر بی توجه
به داد و هوارای مامان با خونسردی آماده
شدیم. وقتی سوار ماشین می شدیم که راه بیفتیم مامان بیچاره دیگه نا
و قدرتی برای حرف زدن نداشت از بس جیغ
جیغ کرده بود. مراسم از ساعت شش عصر شروع می شد ولی ما زودتر
دعوت داشتیم. یکی از روزای آخر ماه

اردیبهشت بود. هوا یه کم گرم تر شده بود و سبزی درختا از همیشه سبزتر. اردیبهشت عروس ماه ها بود! خونه خاله زیاد با خونه ما فاصله نداشت. چند خیابون پایین تر بود. بالاخره رسیدیم و وارد خونه شدیم. سرتاسر باغ رو چراغونی کرده بودن و میز و صندلی چیده بودن. البته مراسم توی خونه برگزار می شد اما برای این که افرادی که حوصله موسیقی رو ندارن راحت باشن حیاط رو هم آماده کرده بودن. اون روز قرار بود خطبه ای هم خونده بشه. با دیدن حیاط و ریشه های لامپ آهی از ته دل کشیدم. رضا که کنارم راه می اومد گفت:

- چی شده رزا؟

فقط کم موند رضا بفهمه من حسودیم شده! برای همینم سریع

لبخندی نیم بند زدم و گفتم:

- هیچی!

- هیچی که خیلی زیاده.

به لبخند عمق دادم و چیزی نگفتم. رضا با احتیاط گفت:

- رزا؟

- بله؟

- راستش از دیشب تا حالا یه سوال برام پیش اومده که داره خفم می کنه.

- بپرس.

- اون، دوست آرمین، شوهر سپیده س مگه نه؟
می دونستم که منظورش از اون داریوشه! برای رعایت حال من اسمش
رو نمی آورد. آخ که چقدر رضا خوب و مهربون
بود. خیلی آروم گفتم:
- آره.

- رزا به نظر تو ممکنه که ... امشب ... اونم بیاد این جا؟
برق سه فاز از کلم پرید و خشک شدم سر جام. نگام تو نگاه رضا میخ
شده بود و انگار منتظر بودم هز آن بگه شوخی
کردم! آه! چرا این قضیه به فکر معیوب خودم نرسید؟ مگه نه این که
داریوش دوست صمیمی آرمین بود؟ پس حتماً
امشب هم تو مراسم عقد دوستش شرکت می کرد! باز من باید می
دیدمش! لابد کنار همسرش. خدایا چرا این عذابی
که من می کشم تموم نمی شه؟! یه دفعه سردم شد و لرز کردم. از
شدت سرما دندونام به هم می خورد. رضا دستپاچه
شد و گفت:

- رزا چت شد؟ من احمق باز نسنجیده حرف زدم! رزا چته؟
به زور گفتم:

- چیزیم نیست. فقط بذار یه کم بشینم.
مامان و بابا که جلوتر از ما می رفتن، به ساختمون رسیدن و وارد شدن.
بی حال و جون روی یکی صندلیای کنار دیوار
نشستم. آفتابی که تو حیاط تابیده بود، باعث گرم شدنم می شد و از به

هم خوردن دندونا و سرمای درونم کم می کرد.
 رضا داشت کنارم بال بال می زد و هی حالمو می پرسید. اما نمی
 شنیدم، نمی خواستم که بشنوم. شب پیش چشمم پر
 رنگ و پر رنگ تر می شد. باید با داریوش چشم تو چشم می شدم، باید
 دست حلقه شده زنشو دور بازوش می دیدم.
 باید می رفتم جلو بهش تبریک می گفتم و خونسرد لبخند می زدم.
 باید به روی خودم نمی آوردم. باید می رقصیدم.
 باید می چرخیدم. باید می خندیدم. باید! باید! دستای رضا شونه هامو
 فشرد و صداشو بالاخره شنیدم:
 - رزا؟ رزا جان؟ خوبی؟ رزا داری سکتتم می دی! من می رم مامانو صدا
 کنم.
 صدا کردن مامان مصادف بود با خبردار شدن همه اونایی که تو خونه
 بودن و می دونستیم که کم نیستن! پس سریع مچ
 دستشو گرفتم و گفتم:
 - من خوبم! خوبم رضا لازم نیست قشون کشی کنی.
 دستمو محکم گرفت. نشست کنارم و گفت:
 - بدنت یخ زده دختر!
 آهی کشیدم و گفتم:
 - فقط یه لحظه شوکه شدم! اصلا یادم نبود. بالاخره باید با حقیقت رو
 به رو بشم. مهم نیست.
 رضا دستمو فشار داد و سرمو چسبوند به سینش. داشتم از وجود برادرم

انرژی می گرفتم که صدای داد آرمین و
 سپیده از روی ایوون بلند شد. اومده بودن دنبالمون و حالا هم داشتن
 فحشمون می دادن که عین عاشقا
 نشسته بودیم کنار هم. اونا چه خبر داشتن از درد من؟! از جا بلند
 شدم، دست رضا رو کشیدم و گفتم:
 - بریم تو داداشی. الان برامون حرف در میارن.
 لبخندی رضا هم تلخ بود مثل خودم.
 همه با هم وارد خونه شدیم. سعی می کردم در جواب تیکه ها و
 مسخره بازیای سپیده و آرمین جوابی بدم که خیلی
 هم با رزای گذشته فرقی نداشته باشم. زن دایی و صدف و خاله و
 سپیده و آرمین و پدر مادرش، سام و عمو پیمان و
 مینو و دایی شهرام هم اومده بودن. حوصله هیچ کسو نداشتم اما کاملاً
 با ظاهری معمولی با تک تکشون دست دادم و
 روبوسی کردم و روی یه صندلی جدا نشستم. رضا رفته بود تو اتاق سام
 و من مجبور بودم تنهایی سر کنم. داشتم با
 انگشتای بلند دستم بازی می کردم که آرمین و سپیده این طرف و اون
 طرفم نشستن. آرمین گفت:
 - رزا خانوم کم پیدا شدی؟
 سپیده سریع گفت:
 - مرده شور برده کلاس می ذاره.
 با دلخوری گفتم:

- من کلاس می دارم؟ برای کی؟
- نمی دونم والا! اینو باید تو بگی. ببین من چقدر بهت زنگ زدم و التماس کردم که با من برای خریدام بیای تا یه خرده از اون سلیقه ملیحت استفاده کنم، ولی تو همش گفتی نه نمی تونم، سرم درد می کنه، پام گرفته، دیسک کمرم عود کرده!
- بی جون خندیدم و گفتم:
- گمشو سپید من کی از این حرفا زدم؟
- وقت گل نی. تو انقدر برای من ناز نکردی؟
- آرمین با ملایمت دست سپیده که روی پشتی مبل من گذاشته بود گرفت و گفت:
- ببین سپید حالا یه کاری بکن که بره.
- خیلی خب دیگه دعوات نمی کنم ولی اگه یه بار دیگه ...
- انگشت سبابش رو که به نشونه تهدید تو هوا تکون می داد، گرفتم و گفتم:
- خیلی خب مامان بزرگ دیگه تکرار نمی شه. خوبه؟
- پاشو رو پاش انداخت و با لودگی گفت:
- بله. حالا پاشو برامون برقص.
- می دونستم شوخی می کنه، برای همین هم اخم کوچیکی کردم و گفتم:
- ا باز تو چرت و پرت گفتی؟

سپیده غش غش خندید و گفت:

- مگه بده؟ برا من نرقصی برای کی می رقصی پس؟! اصلا بی خیال

اینو می خواستم بهت بگم، بعد از ظهر تو هم با من

میای آرایشگاه دیگه؟

با تعجب گفتم:

- من؟ من دیگه برای چی؟

- وا خب معمولا زنا برای چی می رن آرایشگاه؟

مسلمنا نمی رفتم. حوصله این بزک دوزک کردنا رو نداشتم. وقتی

حوصله خودمو هم نداشتم دیگه بقیش معلومه بود!

خشک و بی حوصله گفتم:

- نه من دیگه کجا بیام؟ خودت برو.

چشمای قهوه ای روشنشو گرد کرد و گفت:

- شما غلط می کنی! باید بیای. برات وقت گرفتم.

این بار نوبت من بود که چشمامو گرد کنم:

- آخه واسه چی؟ من خودم می تونم موهامو درست کنم. آرایشم که

نمی کنم، پس دلیلی نداره.

- اگه خودت درست کنی به قول رضا شبیه شعبون بی مخ می شی. تو

جای خواهر منی بیشعور! باید همراهم باشی. تو

نباشی من کیو با خودم ببرم؟ سامو؟ باید بیای، می خوام امشب غوغا

کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- به چه مناسبت؟! این تویی که باید امشب نگین مجلس باشی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- برای این که من یه چیزی می دونم که تو نمی دونی.

اعصابم خرد شد:

- سپیده مثل آدم حرفتو بزن انقدر لقمه رو دور سرت نچرخون لطفاً.

- اچقدر تو خنگ شدی رزا! امشب قراره یه نفری بیاد این جا که دلم

می خواد جلوش ستاره باشی.

می دونستم کیو می گه، اون تو چه فکری بود و من تو چه فکری! من

تو فکر فرار بودم و اون تو فکر ستاره کردن من.

بازم سعی کردم خونسرد باشم. بازم سعی کردم لرزش لعنتی بدنمو

قطع کنم:

- کی؟

عصبانی شد و گفت:

- سرخکی! عمه من!

برای این که عصبی ترش کنم تا از این مقوله پرت بشه، گفتم:

- خب عمه تو چه ربطی به من داره؟

سپیده نفسشو به نشونه عصبانیت با صدا بیرون داد و گفت:

- بیشعور! امشب داریوش و خاله کیمیا قراره بیان این جا.

چشمامو بستم، بازم شنیدن اسمش تو دلم غوغا به وجود آورد. وقتی

خودم تو ذهنم یادش می کردم انقدر که دیگران

اسمشو می بردن عذاب نمی کشیدم. کاش سپیده زودتر بهم گفته بود

اون وقت هر طور شده بود از زیر مهمونی امشب
در می رفتم و نمی اومدم. حتی اگه همه دلخور می شدن، حتی اگه
سپیده باهام قهر می کرد. چشمامو باز کردم و با
صدایی که می لرزید و هیچ جوهره نمی تونستم لرزششو قطع کنم گفتم:
- چرا زودتر به من نگفتی؟
حال خرابمو می فهمید، دستمو گرفت توی دستش و گفت:
- چون می دونستم اگه بفهمی بیست کیلومتری خونه ما هم پیدا
نمی شه.
طاقت موندن نداشتم. واقعا طاقت دیدنش رو نداشتم. به درک بذار هر
کی هر چی می خواد پشت سرم بگه، فقط می
خواستم برم. می خواستم فرار کنم. سپیده گفت داریوش و خاله کیمیا،
نگفت با زنش میادا! اما اگه زنش رو هم دنبالش
می دیدم دیوونه می شدم. سپیده لابد مراعات منو کرد. از جا بلند شدم
و گفتم:
- الان هم دیر نشده. من ترجیح می دم برم خونه.
سپیده با عصبانیت دستمو کشید و در حالی که می شوندم سر جام،
گفت:
- بگیر بتمبرگ سر جات!
آرمین که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت:
- ببین رزا این داریوش به سرش زده! اون تو رو خیلی دوست داشت.
من حاضر بودم روی عشق اون قسم بخورم. نمی

دونم چرا یه دفعه پشت پا زد به همه چیز! ولی تو هم اینو بدون که اگه بخوای جا بزنی نه تنها داریوش، بلکه خانواده ات هم می فهمن موضوع از چه قراره! به زور جلوی بالا رفتن صدامو گرفتم و گفتم:

- یعنی چه آرمین؟ چی رو قراره بفهمن؟ اصلاً بذار بفهمن. همه بفهمن بهتر از اینکه که با دوست عوضی و تو زنش چشم تو چشم بشم.

سپیده با تعجب به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که آرمین پیش دستی کرد و با کلافگی گفت:

- هنوز زنی در کار نیست رزا. داریوش با مامانش میاد. بعدش هم من یه سوال ازت می پرسم. صادقانه جوابمو بده!

سپیده پرید وسط حرفش و گفت:

- آرمین زن چیه؟! یعنی چی؟!!

آرمین دست سپیده رو گرفت و با چشماش بهش اشاره کرد یعنی فعلاً هیچی نگو، بعد چرخید سمت من و گفت:

- رزا تو هنوزم داریوش رو دوست داری؟

خندیدم، هیستیریک، بلند، بریده بریده و گفتم:

- چوک می گی؟!!

- جدی پرسیدم رزا!!

خندم بند اومد. دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- معلومه که نه! حالم ازش به هم می خوره. موجودی به آشغالی اون

ندیدم!

خیلی خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

- خیلی خب پس اگه نظرت اینه باید بمونی تا بهش بفهمونی هیچ

ارزشی برای تو نداشته و تو خودتو به خاطر اون

عقب نکشیدی. باید بهش بفهمونی که این موضوع هیچ ضربه ای به تو

نزده. خب؟

به فکر فرو رفت. آرمین بد نمی گفت، اگه توان انجام این کار رو پیدا

می کردم خیلی خوب می شد. که بمونم، که از بالا

نگاش کنم، که بهش پوزخند بزنم و بهش نشون بدم من خیلی هم

آرومم. که برام پیشیزی ارزش نداشته و نداره! ولی

اگه می تونستم! من اگه از اون جا می رفتم همه اونایی که جریان رو

می دونستن فکر می کردن که من هنوزم داریوش

رو دوست دارم و طاقت دیدن اونو در حالی که به یه نفر دیگه تعلق

داره رو ندارم. من که تا این جا این همه زجر

کشیده بودم، اینم روش! با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- خیلی خب می مونم.

سپیده دو کف دستشو به هم کوبید و گفت:

- عالیه باید با من بیای بریم آرایشگاه.

فکری از ذهنم گذشت که باعث شد بی اختیار لبخند بزنم. گفتم:

- باشه میام!

آرمین خودش ما رو تا دم آرایشگاه رسوند. وقتی که از ماشین پیاده می

شدیم گفت:

- هر وقت که کارتون تموم شد یه زنگ به من بزنید تا پیام دنبالتون.

سپیده ساک لباساشو برداشت و گفت:

- باشه عزیزم.

آه کشیدم. دو تایی با آرمین خداحافظی کردیم و وارد سالن بزرگ

آرایشگاه شدیم. به جز من و سپیده مشتری دیگه

ای اون جا نبود. وسایلمونو به دختر بیست و سه چهار ساله ای دادیم و

سپیده همراه خانوم مسنی که مدیر آرایشگاه

هم بود به اتاقی دیگه رفت. چون تقریباً حکم عروس رو داشت و ما تا

تموم شدن کار نباید می دیدیمش! همون

دختری که وسایلمون رو تحویل گرفته بود رو به من گفت:

- این جا بشینین.

و به صندلی گردانی جلوی یکی از آینه ها اشاره کرد. مانتومو در آوردم،

شالمو هم برداشتم و نشستم روی صندلی.

دستی زیر موهای بلند و پر پشتم فرو کرد و گفت:

- چه مدلی دوست دارین خانم؟

- راستش نمی دونم ولی خب یه مدلی می خوام که یه جورایی خیلی

خاص و منحصر به فرد باشه!

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

- اوکی! می دونم باید چی کار کنم.

بعد تند تند شروع به پیچیدن موهام با بیگودیای سایز متوسط کرد. یه

ساعتی کار پیچیدن موهام طول کشید. بعد از اون کلاه پلاستیکی روی سر باد کردم کشید و زیر شوار داغ نشوندم. همه حواسم پی شب و حوادثی بود که ممکن بود رخ بده. شاید اگه داریوش نمی خواست بیاد می تونستم خودمو راضی کنم که یه کم خوش بگذروم. اما حالا چی؟! همش نگران این بود که بغضم با دیدنش بترکه و بزخم زیر گریه. یا کنترلم رو از دست بدم برم تا می خوره بزمنش! دوست داشتم زل بزخم تو چشماش بگم نانجیب تویی نه منی که فقط با تو بودم! امشب یه جورایی شب نامزدی رضا هم محسوب می شد چون مهستی و خونوادش هم به درخواست بابا می اومدن و حضور مهستی کنار رضا رابطشون رو رسمیت می بخشید. نمی دونستم استرس رو به رو شدن با خانواده مهستی رو داشته باشم، چون بالاخره برخوردار اول خیلی مهمه! یا استرس رو به رویی با داریوش و خاله کیمیا. خوبه زنش نمی اومد! حدود یه ساعت زیر شوار نشسته بودم. گوشواره هام حسابی داغ شده بود و پوستمو می سوزوند. وقتی شوار رو خاموش کرد شروع کرد به باز کردن بیگودی های سرم. موهام حسابی فر خورده بود. موی فر خیلی به صورتم می اومد. موها رو ژل می زد و بالای سرم با گیر سر کوچکی محکم می کرد و ادامه اونو از طرفین صورتم آویزون می کرد. بیش هم یه قسمتی از موهامو صاف

کرد و سیخ سیخ ژل زد که صاف و فر در هم قاطی بشه. مدلش محشر بود! خیلی خوشم اومد. بعد از اتمام موهام

سراغ آرایش صورتتم رفت. آرایشی ملیح و دخترونه روی صورتتم زد که زیبایییم رو بیشتر کرد. بعد از اتمام آرایش

سراغ ویتترین وسط سالن رفت و تاجی کوچیک و خیلی ظریف طلایی رنگی ازش بیرون آورد. روی میز وسط سالن

گذاشت و بعدش به سمت تلفن رفت و با نگهبان ساختمان تماس گرفت:

- مش باقر قربون دستت از گلفروشی پایین پنج شاخه رز نارنجی بخر و بیا.

بعد از اون گوشی رو قطع کرد و گفت:

- امشب حسابی باید مواظب خودت باشی و گرنه به خونه نرسیده می دزدنت!

جوابش فقط یه لبخند جمع و جور بود. همین قر و فر و مسخره بازی رو کم داشتم فقط با این حال! پنج دقیقه بعد

زنگ در به صدا در اومد. خانم آرایشگر که اسمش مونا بود، در رو باز کرد و گلا رو از نگهبان تحویل گرفت. سپس با

دقت تمام گلا رو کامل از شاخه جدا کرد و با سیم های باریکی به تاج وصل کرد. وقتی کارش تموم شد تاج رو گرفت به

طرفم و گفت:

- خوب شد؟

واقعا قشنگ شده بود! گفتم:

- عالیه مونا جون مرسی.

تاج رو با دقت روی سرم البته به صورت کج و روی قسمت راست سرم

قرارش داد و با چند تا گیر سر محکمش کرد. تو

آینه خودم رو با دقت بر انداز کردم. خوشگل بودم. خودم اینو خوب می

دونستم، داریوش چطور تونست از من بگذره؟

درسته که همون دو سه نفر دوستشو هم که من دیدم خیلی خوشگل

بودن و چیزی از من کم نداشتن، اما بازم

حق نداشت با من چنین معامله ای رو بکنه. داریوش باید عقوبت

کاراشو پس می داد. لباسمو از داخل کاورش در آوردم و تو اتاق پرو

پوشیدم.

ساعت هفت بود. مهمونی از ساعت هشت

شروع می شد ولی کار سپیده هنوز تموم نشده بود. به در اتاق زدم و

گفتم:

- سپید تموم نشد؟

خانم آرایشگر گفت:

- تا نیم ساعت دیگه تمومه.

بعد از اون صدای سپیده اومد که گفت:

- یه زنگ بزن به آرمین بگو بیاد.

- باشه.

به دنبال این حرف با تلفن اون جا شماره آرمین رو گرفتم. بعد از چند

بوق پی در پی آرمین با صدایی ناراحت گوشی

رو جواب داد:

- بله؟

- سلام آرمین منم رزا.

- سلام کارتون تموم شد؟

- آره زنگ زدم که بیای دنبالمون.

- راستش رزا ...

لحنش طوری بود که کاملا مشخص بود یه اتفاقی افتاده! نگران شدم و

گفتم:

- چی شده؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

- من نمی تونم پیام.

با تعجب گفتم:

- نمی تونی؟ یعنی چه که نمی تونی؟ پس ما چی کار کنیم؟ چی شده

آرمین؟

آرمین خندید و گفت:

- بابا یکی یکی بپرس. خودم نمی تونم پیام، ولی یه نفر دیگه رو الان

می فرستم بیاد دنبالتون. بذار یه نفر پیدا کنم

که بیکار باشه.

- خودت چرا نمی تونی؟

- راستش چیزه ... به سپیده نگیا. داشتم از گلروشی می اومدم که یه

موتور پیچید جلوم. برای این که به اون نزنم،
 زدم به یه درخت و ماشین داغون شد. حالا سعی می کنم یه نفرو پیدا
 کنم یا سام یا رضا رو می فرستم بیان سراغتون.
 با نگرانی گفتم:

- حالا خودت خوبی؟ چیزیت نشد؟

- نه من خوبم. فقط رزا به سپیده نگیا! الکی نگران می شه فقط.

- خیلی خب نمی گم.

- یه خرده صبر کنین تا من بفرستم بیان دنبالتون. نیاین پایینا!

- باشه فقط زودتر. اگه کسی نیست هم زود خبر بده تا ما با اژانس

بیایم.

- خیلی خب فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن روی یکی از مبلا لم دادم. مونا هم جلوی یکی

از آینه ها مشغول آرایش صورت خودش بود.

داشت گرمم می شد، اسمش اردیبهشت بود اما رسماً تابستون شده بود.

یکی از ژورنالای روی میز رو برداشتم و

مشغول تماشا شدم. هنوز ژورنال رو کامل ندیده بودم که در اتاق باز

شد و اول الهه خانم همون آرایشگر سپیده و به

دنبالش سپیده با لباس سفید ساده ولی زیبایی که مخصوص امشب

دوخته شده بود، بیرون اومدن. خیلی خوشگل

شده بود. ابروهای پیوسته و کمونیش، نازک تر از قبل شده بود و دیگه

هم پیوسته نبود. همین قیافشو از این رو به اون رو کرده بود. جلو رفتم و در حالی که گوش رو می بوسیدم، گفتم:

- قربونت برم چقدر ناز شدی!

با ناز اخم کرد و گفت:

- تا تو باشی من اصلاً به چشم نمیام. ورپریده حتی امشب هم از من خوشگل تری.

- غلو نکن دیگه.

هنوز حرفم تموم نشده بود که از نگرهبانی تماس گرفته و گفتن که به دنبال من و سپیده اومدن. تند تند برای سپیده گفتم که مشکلی برای آرمین پیش اومده و اون نمی تونه به موقع خودش رو برسونه. با تعجب گفت:

- پس کی اومده دنبالمون؟

- نمی دونم یا رضا یا سام.

- آرمین کجاس؟ چرا نمی تونه؟!

- مثل این که ماشینش بین راه خراب شده بود. رفته ماشینو درست کنه، گفت زود خودشو می رسونه.

سپیده با نگرانی گفت:

- طوریش که نشده؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! گفتم ماشینش خراب شده خودش که خراب نشده.

سپیده قانع شد اما تو صورتش هنوزم نگرانی موج می زد. با تشکر از

الهه خانم و مونا از آرایشگاه خارج شدیم. به محض باز کردن در به دنبال رضا یا سام چشم چرخوندم اما با دیدن فردی که به ماشین تکیه داده بود و سیگار دود می کرد نفس بریده خشکم زد! نفس تو سینم حبس شد و یه قدم رفتم عقب. سپیده که پشت سرم بود غر زد:

- اوی! چته؟! پامو لگد کردی! برو بیرون دیگه.

باورم نمی شد که خودش باشه، ولی بود! داریوش بود با همون ظاهر اغوا کننده! سرش پایین بود و به ما نگاه نمی کرد.

زل زده بود به دود سیگارش. اولین چیزی که اومد تو ذهنم این بود؛ داریوش که سیگار نمی کشید! ودومین چیز؛

چقدر خوش تیپ شده!

کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن مشکی و کروات مشکی. درسته که تیپش سر تا پا مشکی بود اما خیلی بهش می اومد. سپیده که دید از جام تکون نمی خورم، از کنارم رد شد و یه دفعه سر جاش ایستاد. اونم داریوش رو دیده بود اما داریوش هنوز متوجه ما نشده بود. سپیده چرخید به طرفم و گفت:

- این این جا چی کار می کنه؟ مگه نگفتی سام یا رضا؟

نمی تونستم چشم از داریوش بردارم. قلبم ازش دلگیر بود چشمام ولی نافرمانی می کردن و می خواستن مدتی که ندیده بودنش رو جبران کنن. یه دفعه سرشو آورد بالا و ما رو دید.

نگاش روی من میخ شد. آخرین پکو به سیگارش
زد، انداختش روی زمین و زیر پا لهش کرد. سپیده کمرمو گرفت و یه
کم فشار داد:

- به خودت مسلط باش رزا. بیا بریم.

بعد از این حرف دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. داریوش چشم

ازم گرفت، ولی من هنوزم داشتم با نگام می

خوردمش! چرا از رو نمی رفتی؟! چرا دست از سرش بر نمی داشتی؟

چرا با نفرت نگاش نمی کردم؟ چرا این شیفتگی

لعنتی از نگام پر نمی زد؟ چرا با دیدنش یادم رفت چقدر ازش بیزار

بودم؟ چرا هنوزم باورم نمی شه یه بازیچه باشم؟!

صداشو شنیدم، معذب از نگاه خیره من سر به زیر شده و همون جوری

که نگاش خیره آسفالت کف خیابون بود زیر لب

سلام کرد. سپیده بلند جوابشو داد ولی من جواب ندادم. می خواستم

نمی تونستم جواب بدم! چه برسه به الان که

اصلاً نمیخواستم باهاش همکلام بشم!

داریوش به روی خودش نیاورد. به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بفرماید سوار شید.

سپیده زودتر از من در عقب رو باز کرد و سوار شد. حیف که نمی شد با

اون ظاهر آراستم با تاکسی برم وگرنه حتماً از

اون جا فرار می کردم. چیزی که ازش می ترسیدم از همین لحظه اول

به سرم اومد. بالاخره نگاه افسار گریختم رو به

زنجیر کشیدم و رفتم که سوار بشم. محال بود جلو بشینم پس در عقب
 رو که اسیر دستای سپیده بود باز تر کردم و
 خواستم کنارش بشینم که آرام گفت:
 - خوب نیست دو تا زن عقب بشینن، برو جلو.
 دیگه داشتم از کوره در می رفتم. با اخم در حالی که هنوز از شوک
 دیدن داریوش صدام لرز داشت گفتم:
 - به من چه که خوب نیست؟
 - | الاغ می گم زشته! تو برو جلو بشین.
 صدامو بردم بالا. برام مهم نبود بشنوه، گفتم:
 - من نمی رم، اگه خیلی ناراحتی خودت برو.
 بی توجه به خشم و حال خراب من، چشمکی زد و گفت:
 - شرمنده من شوهر دارم. اگه جلو بشینم سرمو از دست می دم. ولی
 تو آزادی، پس پپر جلو.
 به دنبال این حرف در رو از دستم بیرون کشید و بست. داریوش معذب
 کنار در ایستاده بود. وقتی این صحنه رو دید
 در جلو رو برام باز کرد و با التماس خیره شد توی چشمام. براق نگاهش
 کردم. طاقت نیاورد، سرشو انداخت زیر. دستش
 روی دستگیره در می لرزید. این دیگه چه مرگش بود؟! این که مرگ رو
 انداخته بود به جون من، پس خودش چش بود؟
 وقت برای کل کل نبود، زمان داشت از دست می رفت. پایین لباسمو
 جمع کردم و سوار شدم. در رو آرام به هم زد.

چند لحظه ای سر جاش پشت به شیشه مکث کرد و بعد ماشین رو دور زد و سوار شد. واقعاً چه وضعیتی بود! حتی تو فکرم هم نمی گنجید که توی چنین موقعیتی قرار بگیرم. دوباره سوار ماشین داریوش بشم، دوباره بشینم کنار دستش! نوار غمگینی توی ضبط می خورد. هر کی نمی دونست فکر می کرد مجلس ختم و عزاداری می ریم. داریوش تموم حواسش به رانندگی بود. چقدر این حالتشو دوست داشتم! در حالی که شش دونگ حواسش به جلو بود، اخمی نازک چهرش رو مغرورانه تر و دلنشین تر می کرد. تقریباً روی صندلی لم می داد و دست چپش رو دراز کرده روی فرمون می داشت. دنده رو با انگشت سیابه دست راستش عوض می کرد. دل لعنتیم با دیدنش توی سینه بی قراری می کرد. دوست داشتم با دو دست گلوی دلمو بگیره انقدر فشار بدم تا خفه بشه تا توی دستام جون بده تا دیگه این موجود عوضی رو نخواد! نگامو ازش گرفتم و به مناظر بیرون خیره شدم. نباید فکرم رو مشغول اون می کردم. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که داریوش خیلی آروم درست مثل زمزمه گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

باز دلم تکون خورد و باز من سرش داد زدم. دستمو مشت کردم. نباید خودمو می باختم. با خونسردی ظاهری، بدون این که بهش نگاه کنم

گفتم:

- من خوشگل بودم!

سکوت کرد، اما بعد از چند ثانیه آرام گفت:

- بر منکرش لعنت!

طاقت نداشتم باهام این جور حرف بزنه، دیگه نداشتم! نمی خواستم

بازم بازیچه باشم. نمی خواستم بذارم باز به ریشم بخنده! وسط حرفش

پریدم و با عصبانیت گفتم:

- حالم از این حرفا به هم می خوره! لطفاً تمومش کن.

انگشتای داریوش که دور فرمون محکم شده بود محکم تر شد و سکوت

کرد. قلبم بدجنسی می کرد، شاید داشت نوحه سرایی می کرد.

کنجکاو بودم که بفهمم امشب تا چه حد بدبختی رو به چشم می بینم،

پس پرسیدم:

- مریم خانم رو با خودتون نیاوردید؟

پرسیدم اما به این فکر نکردم که شاید جواب داریوش ریشمو خشک

کنه! اخم صورتش عمیق تر شد و گفت:

- نه مریم کار داشت، نتونست بیاد.

به جواب دقت نکردم. سوختم وقتی اسم مریم روی لباس جاری شد.

آتیش گرفتم، ذره ذره خاکستر شدم. دلم می

خواست خرخرش رو بجوم. دست خودم نبود. نمی تونستم ببینم جلوی

من اسم کس دیگه ای رو به زبون بیاره. مسیر

برام طولانی تر از همیشه شده بود ولی بالاخره رسیدیم. تموم مکالمه

من و داریوش تو همون چند تا جمله خلاصه شد
 و همون چند تا جمله نصف عمر منو گرفت. سپیده هم که کلا روزه
 سکوت گرفته بود! داریوش، جلوی در خونه خاله
 شیلا ترمز کرد و من و سپیده پیاده شدیم. آرمین کنار در منتظر بود. از
 اون جا به بعد سپیده با آرمین همگام شد.
 دیگه طاقت موندن کنار داریوش رو نداشتم. خیلی سریع خودمو داخل
 خونه کشیدم و به دو به طرف سالن رفتم.
 همین طور که حدس می زدم از قبل کسی توی حیاط ننشسته بود و
 همه سالن رو ترجیح داده بودن. جمعیت زیاد بود
 و کولر کفاف خنک کردن خونه رو نمی داد. داخل سالن هوا خیلی گرم
 بود و دختر و پسر توی هم وول می زدن. بوی
 اسفند و عطر در هم مخلوط شده و معجون خوشبویی ساخته بود.
 مامان با دیدنم به طرفم اومد و بعد از بوسیدنم و
 تعریف از آرایش آرایشگره، با دست به سمتی اشاره کرد و گفت:
 - کیمیا اومده. برو جلو سلام کن. خوبیت نداره.
 زیر لب چشمی زمزمه کردم و با این که اصلاً دلم نمی خواست با اون
 همکلام بشم به سمتش رفتم. انتظار داشتم بازم
 ازش تیکه و کنایه بشنوم اما تو دلم قسم خوردم اگه حرفی زد جوابشو
 بدم. دیگه داریوش وجود نداشت که به
 خاطرش دندون سر جیگرم بذارم. اما بر خلاف تصورم، خاله با محبت
 گونمو بوسید و حالمو پرسید. انگار حالا که دیگه

خیالش راحت شده بود مهربون شده بود. تازه بیشتر لجم گرفت! چقدر از آدمای دو رو بیزار بودم. یه کم کنار خاله نشستم اونم به اجبار و در جواب سوالاش جوابای کوتاه زوری دادم. داریوش هنوز نیومده بود تو و توی حیاط مونده بود. از چشمای خاله رضایت رو می شد خوند. می دونستم هنوزم دوست نداره من و پسرش رو به رو بشیم. هر چند که دلیلی براش پیدا نمی کردم. پسر جونش که با شخص مورد نظر مامان باباش نامزد کرده بود. دیگه چه فرقی داشت برایشون؟! وقتی دیدم دیگه طاقت کنار خاله بودن ندارم بلند شدم و مثلاً برای کمک راهی آشپزخونه شدم. ظاهراً کمکی از دست من بر نمی اومد و همه کارا انجام شده بود. پذیرایی رو هم که مستخدما داشتن انجام می دادن. اون وسط مونده بودم چی کار کنم! نه حوصله بیرون رفتن و دیدن هیاهوی دختر پسرا رو داشتم، نه می شد برم توی حیاط، چون داریوش بیرون بود. نه تو این شلوغی می تونستم سپیده رو گیر بیارم و بشینم کنارش. تو آشپزخونه هم که کمکی از دستم بر نمی اومد. به ستونی که وسط آشپزخونه بود تکیه دادم و به تکاپوی مستخدما خیره شدم. کاجی به از هیچی! تو فکرای فرسایشی خودم فرو رفته بودم که درست کنار گوشم از جا پروندم:

- نبینم سر گردون باشی عزیزم!

به طرف صدا برگشتم. ایلیا بود. با لبخند در حالی که لیوانی شربت رو بین انگشتاش گرفته بود، کنار به کنارم ایستاده بود. از دیدنش احساس سرما کردم ولی با خونسردی ظاهری گفتم:

- حوصلم سر رفت. هیچ کاری نیست من بکنم.

نگاش عوض شد. چرخید، لیوان شربتش رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت و گفت:

- چرا یه کاری هست!

- چه کاری؟

- با من برقص عزیزم.

- نه حوصلشو ندارم.

ایلیا خندید و گفت:

- خیلی خب! بیا بشینیم یه جا یه کم صحبت کنیم. خیلی وقته دنبال یه فرصتم برای حرف زدن با تو. رقص بهونه بود!

چیزی که ازش می ترسیدم داشت سرم می اومد. اصلاً آمادگی حرف زدن با ایلیا رو توی خودم نمی دیدم. چشممو دوختم به جمعیت سالن، داریوش رو دیدم. پس اومده بود تو. کنار خاله کیمیا نشسته بود اما حسابی تو فکر بود و اصلاً توجهی به دور و برش نداشت. با صدای ایلیا به خودم اومدم:

- بریم یه جا بشینیم؟ اصلاً بریم تو حیاط خلوت تره راحت تر می شه حرف زد. خیلی حرفا باهات دارم رزا.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- من حرفی با تو ندارم ایلیا.

قیافش در هم شد و گفت:

- تو چت می شه رزا؟ چرا انقدر تلخ شدی؟!

چی بهش می گفتم؟ می گفتم منو تلخ کردن؟ ایلیا چی کم داشت که

من باهاش این جورى برخورد می کردم؟! واقعاً

هیچی کم نداشت. خوشگل، خوش تیپ، جذاب، تحصیل کرده! آرزوی

هر دختری بود. همیشه اگه می خواستم تو

فامیل کسی رو به خوشگلی مثال بزنم دست می داشتی روی رضا و سام

و ایلیا. اما حالا دیگه خوب می دونستم همه

چی ظاهر نیست و گذشته از اون دیگه نمی تونستم به مرد جماعت

اعتماد کنم. مگه من چند سالم بود؟ همش هجده

سالم بود! اما تجربه ای که به دست آورده بودم به اندازه کل زندگیم

ارزش داشت. اگه می تونستم دوباره به یه مرد

اعتماد کنم و اگه می تونستم ایلیا رو توی قلبم جانشین داریوش کنم

قطعاً خوشبخت می شدم، اما نمی تونستم. از

احساس پر از کینه و نفرت خودم هم که چشم پوشی می کردم، یه

عمر ایلیا رو به چشم برادرم نگاه کردم. مثل سام!

کلا هیچ وقت چشم و نظری روی پسرای فامیل نداشتیم. با صدای ایلیا

چشم ازش گرفتم و آه کشیدم:

- رزا نامه منو خوندی؟ مگه نه؟

چرا ایلیا خفه نمی شد؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ من یه تنه

چقدر فشار رو می تونستم تحمل کنم مگه؟
 داشتم کم می آوردم. دوست داشتم دستامو بذارم روی گوشام بگم تو
 خفه شو! بعدم برم جلوی داریوش و جیغ بزنم
 توام از جلوی چشمام گمشو! می دیدمش که با خاله کیمیا هر از گاهی
 پیچ پچی می کنن و بعد دوباره سرشو می اندازه
 پایین. یه لیوان خالی گرفته بود دستش و باهانش بازی می کرد.
 - رزا حواست کجاس؟ تو هپروت سیر می کنی؟!
 با کلافگی چشم از داریوش گرفتم و گفتم:
 - چی می گی ایلیا؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ آره نامت رو
 خوندم. جوابمم همونیه که بوده.
 اخماش بیشتر در هم شد. با صدای ناراحت و عصبی گفت:
 -دِ آخه چرا؟
 زل زدم توی چشماش و گفتم:
 - من با تو خوشبخت نمی شم. توام با من خوشبخت نمی شی!
 پوزخند مسخره ای زد و گفت:
 - اوه ببخشید شما خدا هستین؟ این چه حرفیه؟ مگه تو علم غیب
 داری؟
 - نخیر من علم غیب ندارم. نعوذبا... خدا هم نیستم ولی می دونم با تو
 خوشبخت نمی شم چون من تو رو به چشم
 برادرم می بینم. نمی تونم به عنوان شوهر آیندم بهت نگاه کنم.
 - ول کن این مزخرفاتو! من که برادر تو نیستم! تو فقط یه داداش داری

اونم رضاس.

- بس کن ایلیا. من حرفمو زدم. نظرم عوض نمیشه. از بچگی به تموم

پسرای فامیل به چشم برادرای بزرگ ترم نگاه

کردم و با همین دید بزرگ شدم. تو نمی تونی نظر منو عوض کنی.

فهمیدی؟

- ولی ...

- دیگه ولی و اما نداره.

- رزا!

- خواهش می کنم ایلیا! بذار مثل همیشه با هم خوب باشیم. درست

مثل یه خواهر و برادر!

فکش منقبض شد و گفت:

- این حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرمه.

- کسی رو دوست داری؟

گوشم سوت کشید. نه من کسی رو دوست نداشتم! من هیچ وقت

حماقت نکردم! من هیچ وقت شکست نخوردم. زیونم

به حرف اومد:

- معلومه که نه!

- ولی من نمی تونم به این راحتی ازت بگذرم.

از کوره در رفتم و با خشم گفتم:

- باید بگذری. همینه که من می گم! نه نه نه.

- اینو بدون رزا من تا وقتی که مجردی منتظر می مونم. شاید نظرت تغییر کنه.

- نظر من تغییر نمی کنه.

در حالی که با ناراحتی از من جدا می شد گفت:

- از این ستون به اون ستون فرجه.

پامو با خشم روی زمین کوبیدم و زدم از آشپزخونه بیرون. می خواستم یه گوشه بتمرگم! حسابی پاهام درد گرفته بود.

روانمم که کلا نابود شده بود! همین طور که دنبال یه سندلی می

گشتم که بشینم، نگاه سرکشم بی اختیار سر خورد به

سمت داریوش. در کمال تعجب دیدم فارغ از زمان و مکان به من خیره

شده. گویی اصلا تو این دنیا نبودا! با عصبانیت

نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم تموم خاطراتی رو که باهاش داشتم تو

گورستون ذهنم دفن کنم تا شاید بتونم زندگی

کنم. بتونم عادی باشم! مثل همه آدمای دیگه. ولو شدم روی سندلی و

همین طور که با پوست لبم ور می رفتم، مشغول

تماشای رقص و پایکوبی بقیه شدم. آرمین و سپیده داشتن وسط می

رقصیدن، دورشون رو همه جوونای فامیل گرفته

بودن و وضعی شده بود دیدنی. کاش حوصله قبل رو داشتم و برای

سپیده می ترکوندم! اما حیف! حسابی توی خودم

بودم که صدای رضا منو از فکر خارج کرد. با هیجان گفت:

- رزا اومدن!

با تعجب نگاهش کردم. توی اون کت شلوار خاکستری رنگ حسابی خواستنی شده بود!

گفتم:

- کی؟

- اِ چقدر پرتی! مهستی و خونوادش دیگه.

از جا بلند شدم و گفتم:

- آهان کجان؟

- تازه رسیدن. هنوز وارد سالن نشدن.

- خیلی خب من می رم استقبالشون، به مامان هم بگو.

- گفتم، رفته دم در.

حسابی دلم برای مهستی تنگ شده بود. خیلی وقت بود که ندیده

بودمش. با خوشحالی به پیشوازش رفتم. کت و

دامن سفیدی پوشیده بود که بدنش رو کامل از دید نامحرم پوشونده

بود. با دیدنم از خونواده چهار نفریش جدا شد و

به طرفم اومد. هیجان زده، همدیگه رو گرم بغل کردیم. مهستی در

حالی که چشمای درشت مشکیشو درشت تر کرده

بود، گفت:

- چقدر خوشگل شدی بلا! چه خبره؟

- بابا این حرفا چیه؟ من همونم که بودم. خودت هم خوشگل شدی زن

داداش.

با اومدن مامان و بابا و برادر مهستی حرفم نیمه تموم موند. تازه می

خواستم بهش بگم که داریوش هم این جاس چون
 می دونستم که حسابی مشتاق دیدن این تحفه س! مهستی با
 سرگیجی دست خانم مسنی رو که تقریباً شبیه خودش
 بود گرفت و گفت:

- بیا با مامانم آشنا شو. مامان جون این رزاس، خواهر رضا.
 مامانش به گرمی گونمو بوسید و گفت:

- خوشبختم دخترم. تعریفای مهستی از شما چندان هم بیراه نبود!
 واقعاً ملوس و دوست داشتنی هستی.

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون نظر لطفونه.

بعد از مامانش نوبت باباش بود. مردی قد بلند، چهار شونه با سبیلای
 تاب دار سفید و موهای جو گندمی. از اون چهره
 هایی که اصولاً خانما عاشقشون هستن! صدای کلفت و مردونه ای هم
 داشت. باهاش دست دادم و از دیدارشون ابراز
 خشنودی کردم. بعدش نوبت رسید به برادرش. این طور که از مهستی
 شنیده بودم برادرش بیست و هفت سالش بود و
 تازه از آمریکا برگشته بود. مهستی می گفت برای تحصیل ده سال
 آمریکا بوده. از پونزده سالگی تا بیست و پنج
 سالگی، بعدش برگشته ایران، اما هفت ماه پیش دوباره برای انجام
 کارایی از جمله گرفتن مدرکش رفته بود آمریکا.
 برای همین من تا حالا ندیده بودمش و توی مهمونیایی که می گرفتیم

مهستی تنها می اومد. ولی رضا دیده بودش و بعضی وقتا ازش یه چیزایی تعریف می کرد. حالا با دیدنش به این نتیجه رسیدم که واقعا هم تعریفیه! مهستی دست دور شونه برادرش انداخت و گفت:

- حالا آقا گله رو می خوام بهت معرفی کنم. داداش جون من مهندس راه و ساختمان، آقای باربد شفیعی.

قبل از این که من حرفی بزنم، باربد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم خانم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- به همچین! از این که اومدید ممنونم. امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره.

باربد در حالی که با اون چشمای قهوه ای درشتش براندازم می کرد جنتل مابانه یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- قطعاً همین طوره رزا خانم.

مشغول آنالیزش شدم. باربد بیشتر شبیه پدرش بود تا مادرش. قد بلند، هیکل درشت و چهارشونه، صدایی گیرا و مردونه، چشمای درشت قهوه ای تیره، پوست گندمی و موهای قهوه ای روشن و لخت. حالت موهایش تقریباً شبیه موهای داریوش بود. تیکه تیکه و بلند که تو بعضی از قسمت‌ها روی پیشونیش ولو شده بودن. روی هم رفته قیافش

جذاب و دخترپسند بود. یه جورایی جذبش شده بودم. دلیلش برای
 خودمم نامعلوم بود. شاید دلیلش صدای بمش بود،
 چون خانوما از راه گوش عاشق می شن و صدای باربد واقعاً مردونه و بم
 بود. شایدم شباهت موهاش به موهای داریوش
 بود، البته فقط تو حالت، وگرنه موهای داریوش طلایی بود و موهای
 باربد قهوه ای! صدای سرفه باربد و بعدم لبخند
 جذاب و کجش باعث شد به خودم پیام و بفهمم کلی وقته زل زدم
 بهش! خاک بر سر من! آبروم رفت تو همین برخورد
 اول. سری براش تکون دادم و سریع رفتم پشت مامان ایستادم که
 داشت با مامان مهستی حرف می زد و دعوتشون
 می کرد که بشینن. بابا هم داشت با بابای مهستی حرف می زد و از
 برق چشمای هر دوشون معلوم بود که حسابی از
 سلیقه رضا راضین. رضا هم که دیگه سر از پا نمی شناخت و بین
 مهستی و باربد وایساده بود و داشت باهاشون حرف
 می زد! یه لحظه نگام چرخید سمت سپیده و آرمین که سر جاشون
 نشسته بودن. با اشاره سپیده سر به زیر از خانواده
 شفیع عذرخواهی کرده و پیش سپیده رفتم.
 سپیده نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:
 - ناقلاینا کی بودند؟
 اخمامو در هم کردم و همین طور که بازومو ماساژ می دادم با قیافه ای
 در هم رفته از درد گفتم:

- سپیده حالت خوبه؟
- وا سوال من چه ربطی به حالم داشت؟
- یعنی تو مهستی رو نمی شناسی؟ دوست رضا!
- چشماشو گرد کرد و گفت:
- آهان. این مهستی بود؟ چه ناز شده. سفید بهش میاد. یه لحظه نشناختمش. اونا کی بودن باهاش؟
- خونوادش. بابا مامان و برادرش.
- با نگاهی خریدارانه باربد رو برانداز کرد و با ابروهای بالا پریده گفت:
- برادر خوشتیپ و جذابی داره!
- باز یاد نگاه خیره خودم به باربد افتادم و اعصابم خرد شد. سپیده داشت با نگاهش باربد رو می جوید. مستی زدم تو بازوش و گفتم:
- انقدر نگاه نکن خب! می فهمه داریم در موردش حرف می زنیم!
- اسکل!
- نگاه ازش گرفت و گفت:
- عین این مانکنای ایتالیایی می مونه! تیپشو نگاه!
- زیر چشمی نگاهی به تیپ باربد انداختم. حسابی مشغول صحبت با بابا بود و حواسش به ما نبود. کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود با پیراهن کرمی و کروات قهوه ای. حق با سپیده بود. خوش تیپ بود و جذاب. با صدای سپیده افکارم به هم ریخت:
- حس می کنم یه رقیب واسه داریوش پیدا شد. تا الان حواس همه

دختر! به داریوش بود، حالا نصفشون دارن میان
سمت این آقا خوش تیپه. گفتی اسمش چی بود؟
از لای دندونای به هم چسبیدم غریدم:

- باربدا!

بعد با خشم گفتم:

- آدم نمی شی تو؟! شوهر کردی خیر سرت! هیز گیری می کنی هنوز؟

خاک بر سرت کنم من! خوردی پسر مردم!

لجم گرفته بود که باز یادم آورد داریوش معرکه بود! باز یادم آورد چیو

از دست دادم! هر چند که من توی این از دست

دادن کاره ای نبودم. من اگه نجابت هم به خرج داده بودم باز هم

بازیچه بودم. شک نداشتم! قبل از این که سپیده

بتونه حرفی بزنه، آرمین گفت:

- چیه دارید در مورد چی حرف می زنید؟ فکر منو نمی کنید که یه

وقت حسودیم می شه.

سپیده زود گفت:

- حرفای ما زنونه س!

هر سه خندیدیم و نگام افتاد به داریوش که چطور با حسرت به ما زل

زده. خاله کیمیا هم نگاشو دنبال کرد و بعد با

نگرانی دستشو گرفت توی دستش. نگامو ازش گرفتیم. لعنتی! یه لحظه

هم نمی تونستم شاد باشم! بدون این که حرفی

به سپیده و آرمین بزنم ازشون دور شدم و به آشپزخونه رفتم. لیوانی

آب خنک خوردم. وقتی یه کم احساس آرامش کردم، از آشپزخونه بیرون و اومدم و یه نقطه خلوت تو سالن پیدا کردم و تنها رفتم نشستیم. بازم تو خاطراتم گم شده بودم. کل خاطراتم سه ماه هم نبود اما می تونست یه عمر زندگیمو مختل کنه. خودمم از این نوسانات روحی و احساسی خودم به تنگ اومده بودم. یه روز از عشق داریوش پُر می شدم و دلم براش پُر می زد یه روزم به خاطر بلایی که به روزم آورده بودم حالم ازش به هم می خورد و تا حد مرگ ازش متنفر می شدم. نمی تونستم یکی رو به اون یکی غالب کنم. همیشه یا مغلوب بودم یا غالب. بستگی به موقعیت داشت. با صدایی دوباره از فکر خارج شدم. انگار امشب نمی شد یه کم با خودم خلوت کنم:

- عذر می خوام رزا خانم. می شه من این جا بشینم؟

به بالا که نگاه کردم، متوجه باربد شدم. لعنتی بو عطر تلخ و وسوسه انگیزشگیج کننده بود!

سریع یه کم خودمو کنار کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید.

کنارم روی صندلی نشست و پای چپشو انداخت روی پای راست. پوفی کرد. دست به سینه شد و گفت:

- آدم توی این همه سر و صدا سرسام می گیره.

وای صداس داشت عصبیم می کرد. چرا انقدر از صداس خوشم اومده

بود؟! به لبخندی مصنوعی اکتفا کردم و حرفی
 نزد. چون حرفم نمی اومد. جیغم می اومد! دوست داشتم سر خودم
 جیغ بکشم! دوباره گفتم:

- می تونم ازتون در خواست کنم با هم بریم داخل باغ؟ سر و صدا اون
 قسمت کمتره! از چشمای شما هم می خونم که
 از صدا خسته شدین.

درست عین یه خرگوش اسیر هیپنوتیزم چشمای مار از جا بلند شدم و
 گفتم:

- اوه بله! خواهش می کنم!

بدون این که به دور و بریام نگاه کنم، همراه بارید زدم بیرون. حیاط
 خلوت بود و تک و توک افراد مسن
 روی صندلیا ولو شده بودن و از خودشون پذیرایی می کردن. بارید به
 سمت آخر باغ که خلوت بود و کم نورتر اشاره
 کرد و گفت:

- بریم اون جا. فکر کنم دنج تر از اون جا جایی گیر نیما.

رفتم همون سمت. چرا به فکر خودم نرسیده بود زودتر از خونه بزنم
 بیرون؟! مغزم داشت از اون همه گوم گوم منفجر
 می شد. روی صندلی ولو شدم و بی اختیار گفتم:

- آخیش!

نشست کنارم. باز همون لبخند کج جذابشو تحویلیم داد و گفت:

- با این که فقط بیست و هفت سالمه نمی دونم جوونای دیگه این همه

- انرژی رو از کجا میارن؟ احساس پیری می کنم.
- باهاش احساس صمیمیت می کردم. زود برای این حس اما انگار بارید
- برام غریبه نبود. هیچ حس بدی نسبت بهش
- نداشتم. خندیدم و گفتم:
- مشکل از ماس! شادی و نشاط اونا طبیعیه.
- ابروش رفت بالا و گفت:
- شما هم احساس منو دارین؟
- شونه بالا انداختم و گفتم:
- تقریباً، ولی خب نه همیشه! بعضی وقتا پایه جمع خود منم و اگه دو دقیقه مثلاً برای آب خوردن برم انگار همه جا سکوت و خاموشیه ولی بعضی وقتا هم مثل الان اصلاً حوصله ندارم.
- انقدر باهاش راحت نبودم که بگم یکی از همجنسات نشاط منو کشت!
- با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:
- شاید حضور ما باعث این کسالت شما شده.
- هول شدم و گفتم:
- نه اصلاً! خواهش می کنم این حرف رو نزنید. اصلاً منظورم این نبود.
- لحنش صمیمی شد و با لبخند گفت:
- راحت باش! متوجه شدم. مزاح کردم!
- نفسمو دادم بیرون و گفتم:
- ترسیدم بد برداشت کنین، آخه شما خیلی برای ما عزیزین.
- با ترفندی زیرکانه گفت:

- من؟

حتی شوخیاشم دل آدمو نمی زد. یه جوری بود! یه جوری که هیچ

کدوم از مردای دور و بر من نبودن! انگار بلد بود

چطور باید از یه زن دل بیره! بلد بود چطور همه حواس یه خانوم رو

معطوف به خودش بکنه. شایدم تو ذاتش بود! در

هر صورت با اخمی ساختگی گفتم:

- منظورم کل خانواده شما بود.

خنده ای کوتاه کرد و دستشو توی جیب کتش فرو برد و گفت:

- اگه سیگار بکشم ناراحت می شی؟

یاد داریوش افتادم. داریوش که سیگاری نبود! با حس نگاه منتظرش،

داریوش رو به شدت پس زدم و گفتم:

- نه خواهش می کنم، راحت باشین.

جعبه ای فلزی از داخل جیبش بیرون آرود. سیگار این شکلی ندیده

بودم تا حالا. حالا انگار چند مدل سیگار دیده

بودم تا حالا! نه بابام سیگاری بود نه داداشم نه عموهام نه شوهر خالم

نه داییم. پسرای فامیل هم اگه برای شیطنت هر

از گاهی سیگار دود می کردن تو جمع این کارو نمی کردن که من

سیگارشون رو ببینم. با این وجود از جعبه سیگارش

خوشم اومد. سیگاری گوشه لبش گذاشت، با فندک فلزی مستطیلی

شکلش روشنش کرد، دود غلیظی از دهنش

بیرون فرستاد. سیگار رو گرفت بین دو انگشت شست و سبابش و گفت:

- چه رشته ای می خونی رزا جان؟

جان؟ من کی شدم رزا جان؟! لا اله الا ...! چرا از دست این مرتیکه

عصبی نمی شدم پا شم گورمو گم کنم برم تو؟ این

آرامش یهو از کجا پیداش شده بود؟ زبون باز کردم:

- تجربی.

چشماش گرد شد. دود توی دهنش موند. چند لحظه مکث کرد، دود رو

از دهنش خارج کرد و گفت:

- اوه! دبیرستانی هستی؟!!

پس چی فکر کرده بود؟! چقدر جا خورد! سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله.

پک محکم تری به سیگارش زد و گفت:

- فکر می کردم بزرگ تر باشی. مثلاً سال دوم سوم دانشگاه اما با این

وجود، کاملاً مطمئن بودم هر رشته ای که بخونی

مربوط می شه به تجربی. شاید پزشکی شاید هم پرستاری.

مشغول بازی با ناخن های لاک زدم شدم و گفتم:

- چرا؟

- بهت میاد! شبیه خانوم دکترای ایده آلیسم هستی که البته مخلوطی

از فمینیسم هم توی تو هست.

یا پنج تن! این چی داشت می گفت؟! بابا زیر لیسانس حرف بزن

مرتیکه! از نگاهم شاید فهمید هیچی نفهمیدم که

لبخندی زد و گفت:

- کاملاً از چشمتان مشخصه که هر چیزی رو در حد کمال می خوای.
مغروری و غرورت از کمال گرایی تو نشات گرفته.
فمنیست بودن هم که کالا توی تموم زنا هست. کم و زیاد داره اما
وجودش غیر قابل انکاره. همتون به نوعی دنبال زن
سالاری هستین و این که سر تو همیشه رو به بالاس این رو ثابت می
کنه.

حرفاش که تموم شد خیره شد توی چشمام و گفت:

- غیر از اینه خانوم دکتر فمنیست بعد از این؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چی بگم؟ خب ... شاید ...

باز خندید. در حد دو سه ثانیه صدای خندش رو شنیدم، بعد قطع شد.

پک آخر رو به سیگاراش زد. زیر کفش چرم

قهوه ای رنگش خاموشش کرد و گفت:

- بگذریم، سال چندم هستی رزا جان؟

انقدر جلوش کم آورده بودم که حرف زدن عادی خودمو هم یادم رفته

بود! چی می شد چهار تا کلمه قلمبه سلمبه یاد

می گرفتم و الان به خوردش می دادم تا منو احمق فرض نکنه؟!

- من ... اومم ... پیش دانشگاهی هستم.

دستشو گذاشت پشت صندلی من اما بازم فاصله رو حفظ کرد و گفت:

- قصد ادامه تحصیل که داری؟

- خب مطمئناً.

- امیدوارم موفق بشی.

باز داشتم تو آرامش فرو می رفتی و استرس لحظاتی قبلم رو از یاد می بردم. لبخند زدم و گفتم:

- خودمم همین طور. ممنون از لطفتون.

صدای موسیقی گوش خراش از داخل قطع شد. به دنبالش صدای

موسیقی لایت بلند شد و چراغا هم خاموش شد. آخ

که چقدر به این آرامش نیاز داشتم، آخیش! صدای بارید روی حوض

آرامشم موج انداخت. پی در پی و دنبال هم اما از

بیش نبرد.

- افتخار می دی؟

نگام توی چشمای قهوه ایش گره خورد. چشماش یه قدرت جاذبه

عجیبی داشتن. تو دلم اعتراف کردم حتی بدتر از

داریوش! اصلاً نفهمیدم چی شد که سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

- بریم داخل پرنسس. رقصیدن بین چهار تا پیرمرد صفا نداره.

خندم گرفت و دنبالش کشیده شدم. چراغا خاموش بود اما به جاش

شمعای پایه بلندی که روی میزای پذیرایی بود

فضا رو روشن کرده بودن. داریوش از یادم رفته بود. آرمین و سپیده و

دو سه تا زوج دیگه داشتن می رقصیدن. می

دونستم الان همه منو کنار بارید می بینن اما برام مهم نبود.

لبخند زدم و لبخند تحویل گرفتم.

آهنگی که پخش می شد آهنگ مورد علاقه آرمین بود که همیشه برای

سپیده می خوند اما اون لحظه دل منو خون می کرد. برام عجیب بود
 که بارید هم زمزمه وار هم صدای داریوش شد. هه! حتی اسم خواننده
 هم می خواست یادم بیاره چه به روزم اومده. سعی کردم توی کلمات
 شعر گم بشم و به هیچی فکر نکنم.

کجای این جنگل شب

پنهون می شی خورشیدکم

پشت کدوم سد سکوت

پر می کشی چکاوکم

چرا به من شک می کنی

من که منم برای تو

لبریزم از عشق تو و

سرشارم از هوای تو

دست کدوم غزل بدم

نبض دل عاشقمو

پشت کدوم بهانه باز

پنهون کنم هق هقمو

گریه نمی کنم نرو

آه نمی کشم بشین

حرف نمی زنم بمون

بغض نمی کنم ببین

سفر نکن خورشیدکم

ترک نکن منو نرو
 نبودنت مرگه منه
 راهی این سفر نشو
 نذار که عشق من و تو
 این جا به آخر برسه
 بری تو و مرگ منم
 رفتن تو سر برسه
 گریه نمی کنم نرو
 آه نمی کشم بشین
 حرف نمی زنم بمون
 بغض نمی کنم ببین
 نوازشم کن و ببین
 عشق می ریزه از صدام
 صدام کن و ببین که باز
 غنچه می دن ترانه هام
 اگرچه من به چشم تو
 کمم قدیمیم گمم
 آشفشان عشقمو
 دریای پر تلاطمم
 گریه نمی کنم نرو
 آه نمی کشم بشین

حرف نمی زخم بمون
 بغض نمی کنم بین
 تموم طول آهنگ محو صداش بودم. دیگه به این فکر نمی کردم که
 چقدر کلمه به کلمه این شعر وصف حال منه! دیگه
 به داریوش فکر نمی کردم، فقط غرق زمزمه بارید بودم که نگاش تو
 نگام و بدون لبخند برام می خوند. شایدم برای دل خودش می خوند اما
 این خوندنش بد جور به دل من نشسته بود.
 آهنگ تموم شد. قبل از این که زوجا وقت کنن از هم جدا بشن چراغ
 روشن شد و صدای دست و سوت بلند شد.
 ذهنم به سمت بارید کشیده شده بود بارید ازم جدا شد و دستمو محکم
 گرفت و کشید که بریم بشینیم. نگام رفت سمت داریوش اما نبود. خاله
 کیمیا تنها بود. دور تا دور سالن رو نگاه کردم.
 خبری از داریوش نبود. بی خیالش شدم و با راهنمایی بارید روی
 صندلی نشستیم. بارید هم کنارم نشست و گفت:
 - تجربه شیرینی بود. به جرأت می گم شیرین ترین تجربه بود.
 جوابش بازم فقط یه لبخند نیم بند بود. عجیب جلوش احساس کمبود
 داشتم و نمی دونستم چرا؟!
 خندید و گفت:
 - سنگینی نگاه مامان بابا رو هنوزم روی خودمون حس می کنم.
 نگاشون نمی کنم چون مطمئنم با دیدن دهن باز
 موندشون خندم می گیره!

بی اراده من به جای اون به بابا و مامانش نگاه کردم، حق با باربد بود.
داشتن با بهت به ما دو نفر نگاه می کردن.

نگاشون طوری بود که از خجالت رنگ عوض کردم و سریع نگامو

زدیدم. از دیدن عکس العمل من خندشو جمع کرد

و گفت:

- معذب نباش رزا جان. مشکل اونا با منه! خیلی سعی کردن توی ایران

سر منو به شکلی گرم کنن اما موفق نشدن.

دلیل بهتشون هم اینه که برای اولین باره دارم توی کشورم با دختری

که هموطنمه می رقصم!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- جدی؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- بله و هیچ وقت تصورش رو هم نمی کرد رقصیدن با یه دختر ایرانی

انقدر شیرین باشه برام.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس امیدوارم از این به بعد هم پارتنر شما کسی باشه که این حالت

خوب رو ازتون دور نکنه.

خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای ایلیا و دیدنش رو به رومون

سکوت کرد.

- رزا جان یه لحظه میای؟

بالاخره یه اتفاقی افتاد که من یه ذره از این باربد دل بکنم! چه جاذبه

- ای داشت! نمی شد ولش کرد! از جا بلند
 شدم و بعد از عذرخواهی از باربد با ایلیا همراه شدم. ایلیا با خشم منو
 کشید یه گوشه خلوت و گفت:
- این مرتیکه کی بود؟
- از دهنش بوی تندى حس می شد. فهمیدم چه غلطی کرده! خیلی
 وحشت کردم. از این که بی آبرویی راه بندازه
 وحشت کردم! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- ایلیا درست صحبت کن! اولاً مرتیکه نه و جناب مهندس باربد
 شفیعی! دوماً اون تقریباً می شه برادر زن رضا در آینده.
- اوه و شاید بشه شوهر دختر عموم نه؟
- ایلیا منظورت از این حرفای نیش دار چیه؟
- تو اونو مثل برادرت نمی دونی؟ فقط من در به درو مثل برادر خودت
 می دونی و نمی تونی به درخواستم جواب مثبت
 بدی؟ خیلی خب من داداشم باشم؛ قبول. اگه من داداش هستم بهت
 اجازه نمی دم با هر کس و ناکسی برقصی! شیر
 فهم شد؟ من غیرت دارم!
- ایلیا تو حالت خوب نیست.
- کجا؟ من خیلی هم خوبم. چرا بد باشم؟ امشب محبوبم بهم گفته که
 تو مثل برادرمی! چرا بد باشم؟ توپ توپم!
 چون تقریباً داشت داد می زد، گفتم:
- ایلیا تو رو خدا آرام باش!

- نمی تونم رزا. نمی تونم! دارم دیوونه می شم. هر چی فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم. علت جواب منفی تو رو نمی فهمم. من همه چیز دارم. خونه، ماشین، پول، تحصیلات، قیافه، تیپ از همه مهم تر عاشقتم! ولی نمی دونم چرا تو چشمت کور شده و اینا رو نمی بینی؟
با عجز گفتم:

- من می بینم ایلیا ولی نمی تونم! باور کن نمی تونم.
- می تونی! باید بتونی! مجبورت می کنم.
کم مونده بود گریم بگیره، تقریباً التماس کردم:
- ایلیا تو رو خدا دست از سر من بردار.
- چی داری می گی؟ من از بچگی عاشق تو بودم. این چیزی نیست که یه روزه اومده باشه. حالا چطور انتظار داری به این راحتی فراموشش کنم؟ تو باید زن من بشی! می فهمی؟ باید!
- ایلیا!

مچ دستم رو به طرف در سالن کشید. نمی خواستم باهاش برم بیرون خیلی می ترسیدم. اما هر کاری کردم دستمو ول نکرد و منو کشون کشون با خودش برد از خونه بیرون. جیغ و داد هم نمی شد بکنم! بد جور آبروریزی می شد. همین که رفتیم توی باغ تازه تونستم حرف بزوم و با عجز گفتم:

- منو کجا می بری؟
هیچ جوابی نداد. دیگه طاقت نیاوردم و دستمو محکم از دستش خارج

کردم و گفتم:

- ایلیا تو دیوونه شدی؟

رخ به رخم ایستاد. چشماشو کوبوند توی صورتم و گفت:

- بودم!

دستم تو هوا تکون دادم و عصبی گفتم:

- خیلی خب پس برو خودت رو به یه دیوونه خونه معرفی کن. این جا

جای دیوونه ها نیست. بی وجود تو به دختر

عموت هم رحم نمی کنی؟ تو ادعای عاشقی داری؟ تو هیچی نیستی.

چه برسه به عاشق! تو نامردی. تو...

دستش رو بالا برد ولی قبل از این که بتونه روی صورتم فرود بیاره،

دستش میون زمین و هوا گرفته شد. دستامو که

برده بودم بالا تا از صورتم محافظت کنم رو آوردم پایین و با تشکر به

ناجیم نگاه کردم. اون کسی جز داریوش نبود!

داریوش بی توجه به نگاه بهت زده من، با عصبانیت به ایلیا گفت:

- چی کار می خوای بکنی عوضی؟

ایلیا حالت طبیعی نداشت، با خشم غرید:

- به تو مربوط نیست!

- درسته به من مربوط نیست، ولی تو هم حق نداری دست روی یه زن

بلند کنی. کسی که از تو ضعیف تره. حالا لطف

کن گورتو گم کن تو، وگرنه من می دونم و تو!

ایلیا اول نگاهی به قد بلند داریوش که حدود یه وجب از خودش بلندتر

بود، انداخت و بعدش به من. بعد از اون دستشو
از دست داریوش کشید بیرون. روی زمین تف کرد و در حالی که
پاهشو می کوبید روی زمین رفت از خونه بیرون.
وقتی در رو پشت سرش بست، تازه داریوش برگشت به طرف من و
گفت:

- حالت خوبه؟

نمی خواستم جلوش کم بیارم. نمی خواستم فکر کنه بهش مدیون
شدم و دیگه چیزی نمی گم. با پرخاش گفتم:

- چرا دخالت کردی؟

انتظار اون برخورد رو نداشتم چون با تعجب گفت:

- رزا!

قیافم رو با نفرت جمع کردم و گفتم:

- اسم منو نیار که حالم بد می شه.

یه قدم بهم نزدیک شد و با حالتی عجیب غریب که برای این داریوش
سنگ دل بعید بود گفت:

- یعنی تا این حد از من بدت میاد؟ دیگه از من متنفر شدی؟ آره رزا؟

صداش درست مثل گذشته بود پر از عشق و علاقه! ولی من دیگه گول

نمی خوردم. خوب می دونستم که چون مریم

نیست، می خواد حوصلش سر نره و چه خر احمقی ساده تر از من؟

با پرخاش گفتم:

- بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی!

نگاه بهت زدش، صدای پر عشقش، دست لرزانش حالمو داشت خراب
 می کرد. انقدر که نفهمیدم چی شد و با بغض و
 جیغ جیغ گفتم:

- چی فکر می کنی؟ که هنوز عاشق و دیوونتم؟ کور خوندی! تو منو
 شکستی. تیکه تیکه کردی. بیچاره کردی. تو
 باعث شدی همه به من بگن دیوونه. چرا؟ چون به خاطر توی آشغال
 خودمو از پنجره اتاقم پرت کردم پایین. کاش مرده
 بودم، ولی نمردم! فقط دست و پام شکست. تو دل منو، دست و پای
 منو، غرور منو شکستی. گناهت خیلی سنگینه.

ازت متنفرم. متنفر! تو باعث شدی از واژه عشق بیزار بشم. حالا هم که
 زن گرفتی. اصلاً برو راحت باش. چهار تا زن
 بگیر! به من هیچ ربطی نداره. بهتر که شناختمت.

انقدر سست بودم و شکننده که حتی نمی تونستم برای حفظ غرورم
 سرم رو بگیرم بالا و ادعا کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!

شکستم و گذاشتم این شکستم رو داریوش با چشم بینه! فکر می
 کردم الان به ریشم می خنده و می گه بهتر! به
 عاشق بیشتر! اما داریوش شقیقه هایش رو به شدت فشار داد و در حالی
 که سرش پایین بود، تلو تلو خوران لب باغچه
 نشست. بی توجه بهش عقب گرد کردم و وارد سالن شدم. سر خودم
 هم به شدت درد می کرد. بغض تو گلوم داشت
 خنم می کرد اما جلوش رو گرفته بودم که نشکنه. این جا، جاش نبود!

دل‌م می‌خواست به جایی پناه ببرم که هیچ‌کس مزاحم نباشه. هیچ‌کسی ادعای عشق و عاشقی نکنه. صدای داریوش نباشه. جایی که اصلاً صدای مرد نباشه! روی یکی از صندلی‌های آخر سالن نشستیم و سرمو میون دستام گرفتیم. داشت منفجر می‌شد. توی همین حالات به سر می‌بردم که یه دفعه از یک طرف سالن صدای جیغ بلند شد. با تعجب به اون طرف نگاه کردم و دیدم که سه تا دختر جوون که نمی‌شناختمشونم، کنار پنجره ایستادن، جیغ می‌زنن و به بیرون اشاره می‌کنن. بعد از چند لحظه یکیشون از حال رفت و اون سه تا هم نشست کنار اون و شروع کردن به گریه کردن! زن و مرد کنار پنجره رفتن و همه با هم یه دفعه به بیرون هجوم بردن. سریع خودمو کنار پنجره رسوندم. چیزی جز جمعیت نمی‌دیدم. صدای آرمین رو شنیدم که با فریاد می‌گفت:

- بذاریدش توی ماشین من.

بعد از اون جمعیت به طرف ماشین آرمین رفتن. خاله کیمیا هم در حالی که روی دست یکی از زنا از حال رفته بود، داخل ماشین گذاشته شد. سپیده و رضا هم سوار شده و ماشین به حرکت در اومد. دیگه کسی به داخل برنگشت و همه از همون جا به خونه هاشون رفتن. مات و مبهوت مونده بودم که چی شده؟ کسی به من چیزی نمی‌گفت. مامان

هم تقریباً مثل من چیزی نفهمیده بود. وقتی ازش پرسیدم، شونه بالا انداخت و گفت:

- می گن یکی چاقو خورده! نگران کیمیا اینام.

با بهت به مامان خیره شدم! چاقو؟! اما مامان هم چیز بیشتری نمی

دونست، لباس پوشیدیم و رفتیم خونه چون اون جا

کسی نمونده بود. خاله شیلا هم که مثل ما مبهوت مونده بود چی شده

با سر درد رفت توی اتاقش که استراحت کنه.

کم فشار روش نبود از صبح تا حالا! مراسم هم که به این شکل به هم

خورد! توی خونه با مامان انواع و اقسام حدسا رو

زدیم. ذهنم به هر شکلی که بود می خواست داریوش رو پس بزنه، نمی

خواستم باور کنم که شاید برای داریوش اتفاقی

افتاده باشه. رضا حتی جواب گوشیشو هم نمی داد که بفهمیم چی

شده! دیگه داشت می زد به سرم که مامانو راضی

کنم بریم بیمارستان. بابا با خیال راحت رفته بود خوابیده بود!

هر چی مامان سکوت می کرد ذهن من دیوونه وار دلایل و شواهد رو

می چسبوند به داریوش!

داریوش توی حیاط بود. داریوش برای خداحافظی نیومد. خاله کیمیا

حالش به هم خورد. خاله رو هم بردن بیمارستان.

تو این قضیه داریوش دخیل بود اما چاقو؟! کی بهش چاقو زده بود؟!

شاید یکی رو با چاقو زده بود! وای خدا داشتم

خل می شدم! ساعت شش صبح بود که بالاخره رضا اومد. خسته و

کوفته. اصلاً اجازه ندادم حتی برای لباس عوض کردن به اتاقش بره و از همون جلوی در آویزونش شدم. مامان هم دنبال من افتاده بود و دو تایی با سوالاتمون بیچارش کردیم. خسته و کوفته، اول لیوانی آب خورد و در حالی که با بی حالی روی یکی از مبلا می افتاد، گفت:

- چیزی نبود بابا! شلوغش می کنین! داریوش از حال رفته بود!

من که رسماً لال شدم اما مامان گفت:

- یعنی چی که داریوش از حال رفته؟ مگه داریوش صرع داره که یهو از حال بره؟! بعدش هم اون جا چو افتاده بود که

یه نفر چاقو خورده!

رضا چند لحظه با تعجب نگامون کرد و بعد خندید. خندش هم بی جون بود. دستی روی سرش کشید و گفت:

- امان از یه کلاغ چهل کلاغ! نه بابا این خبرا نبوده! چند هفته پیش داریوش سرما می خوره، یه سرما خوردگی شدید.

بعد از اون دچار میگرن می شه. امشب هم میگرنش عود می کنه و از حال می ره و چون در حال قدم زدن بوده و یک دفعه میفته، اون دخترا خیلی می ترسن و شروع می کنن به جیغ زدن.

بقیه هم همین طور. قضیه چاقو هم از این قرار بود که داریوش میفته روی یکی از میزای توی حیاط، روی میز چاقو بوده دیگه بازوشو بریده. وقتی می خواستن ببرنش بیمارستان از بازووش خون می رفت، همه فکر کردن چاقو

خورده.

نفسی که از سینم بیرون فرستادم پر از آرامش بود. پس زنده بود!

همین برای من بس بود! بقیش دیگه بهم مربوط نمی

شد.

مامان گفت:

- حالا خوب بود؟! کیمیا چطور بود؟ می خواستم پیام بیمارستان اما

انقدر هول هولی شد که نفهمیدم کجا رفتین!

رضا از جا بلند شد که به اتاقش بره و تو همون حالت گفت:

- خوب بودن.

من و مامانم که دیگه خیالمون راحت شده بود از جا بلند شدیم و برای

خواب به اتاقمون رفتیم. حالا که خیالم راحت

شده بود یه جورایی با بدجنسی فکر می کردم حقش بود! به جهنم که

میگرن گرفته، تشنج می کنه! به جهنم که

دستشو نابود کرده! هر چی سرش بیاد حقشه، اون منو خرد کرد. این

بلاها همش حقشه! باید تا زنده بود عقوبت پس

می داد.

فردای اون روز به سپیده زنگ زدم. نگرانش بودم. بالاخره نامزدیش به

هم خورده بود و حالا می دونستم روحیش

داغونه. بعد از احوالپرسی متوجه صدای گرفتش شدم و با ناراحتی

گفتم:

- سپید! چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟ به خاطر نامزدی؟

فین فین کرد و گفت:

- نه بابا، نامزدی که آخرش بود! همه داشتن می رفتن دیگه، فقط یه

خرده سرما خوردم.

آهی کشیدم و گفتم:

- از داریوش چه خبر؟

- هنوز بیمارستانه. منم می خوام برای عیادت برم، ولی حالش دیگه

خوب شده. قراره فردا با خاله برگردن اصفهان.

- آرمین چطور؟ نمی ره؟

- چرا آرمین هم می ره، ولی حالا یه دو هفته ای پیش من تلیپه، بعد

می ره.

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای آرمین بلند شد:

- سپیده بیا پس. من رفتم، دیر شد!

با خنده گفتم:

- آقا داماد کارت داره. برو تا منو نکشته.

اونم خندید و گفت:

- پس فعلاً بای عزیزم.

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم ولی دیگه خودم نبودم. از تنهایی خودم دلم گرفته

بود، بازم داشتم به سپیده حسودی می کردم و

توی دلم فحش نثار داریوش می کردم که منو به این روز انداخت. آدم

تا وقتی مزه یار داشتن رو نچشیده باشه
 تنهائیش عذابش نمی ده، اما همین که یه بار طعمشو بچشه این
 تنهایی براش می شه مثل قفس! منم اون لحظه حس
 می کردم که توی یه قفس زندونی شدم و نفس کم آوردم! من تا
 خوشبختی چندان فاصله ای نداشتم، ولی همه چی
 خراب شد و من به دره بدبختی سقوط کردم. از اتاقم رفتم بیرون تا یه
 کم برم پیش رضا و از این فکرای کسل کننده
 کم کنم. می خواستم یه کم در مورد باربد فضولی کنم بلکه ذهنم از
 داریوش فاصله بگیره. اما همین که رسیدم به اتاق
 رضا دیدمش که لباس پوشیده و آماده داره به خودش عطر می زنه. با
 قیافه ای در هم گفتم:
 - داری می ری بیرون؟!
 نگام کرد و گفت:
 - آره عزیزم. زود بر می گردم. کاری داشتی باهام؟!
 صدای مامان از پشت سرم بلند شد:
 - بریم رضا.
 همزمان با رضا به عقب نگاه کردم. مامان هم لباس پوشیده و آماده بود.
 کجا داشتن می رفتن دو تایی با هم؟! رضا
 اخمی کرد و گفت:
 - مامان شما کجا؟
 قیافه مامان متعجب شد و گفت:

- می خوام برم دیدن داریوش دیگه. زنگ زدم به کیمیا بنده خدا
حالش اصلا خوب نبود. زشته من نرم.

رضا من منی کرد و گفت:

- ولی مامان خسرو هم هستا!

چشمای مامان گرد شد و گفت:

- چی؟!

- خسرو توی بیمارستانه، دیشب خاله کیمیا خبرش کرد. فکر نکنم

دوست داشته باشی باهاش رو به رو بشی، اونم

بدون بابا!

باد مامان خالی شد. افتاد روی میلای اتاق رضا و گفت:

- این کجا پا شده اومده دیگه؟! می خواستم پیام کیمیا رو ببینم.

رضا رفت سمت در اتاق و گفت:

- باباشه بالاخره! من زود میام. به خاله هم می گم می خواستی بیای

بیمارستان.

مامان اخم کرده گفت:

- سلام بهش برسون.

- حتما.

از کنار من که رد می شد گونم رو کشید و گفت:

- میام با هم حرف می زنیم خواهی. فکر کنم کاریم داشتی.

دست به سینه شونه بالا انداختم و گفتم:

- نه دیگه برو.

رضا خم شد گونمو بوسید و رفت. مامان دوباره با خاله کیمیا تماس گرفت و خودش جریان رو تعریف کرد. می دونستم خاله هم چندان مایل نیست مامان و خسرو با هم رو به رو بشن. وقتی گوشی رو قطع کرد راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- اگه این گذشته دست از سر من برداره خیلی خوب می شه! پشت سر مامان راه افتادم. نمی خواستم تنها بمونم. حالم خوب نبود. گفتم:

- چطور بود حالش مامان؟

- کیمیا می گفت خوبه. عصر بر می گردن اصفهان. مامان حوصله حرف زدن نداشت. باز غرق خاطراتش شده بود. ولی منم نمی تونستم ولش کنم و برم توی اتاق خودم. پس رفتم توی اتاقش و گفتم:

- مامان یه چیزی بپرسم؟!

مامان همین طور که ماتوشو در می آورد گفت: - بگو.

- چرا از خسرو بدت میاد؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

- بدم نمیاد.

- پس چرا نرفتی بیمارستان؟

آهی کشید و گفت:

- ازش بدم نمیاد اما ازش خجالت می کشم. اگه خسرو به من فحش داده بود، اگه کتکم زده بود حتی اگه ازم پرسیده بود چرا این کار رو کردی؛ الان انقدر شرمنده نبودم. اما اون فقط رفت. رفت و غیب شد. تا مدتا می ترسیدم سر و کلش پیدا بشه و یه طوری ازم انتقام بگیره اما هیچ وقت نیومد؛ هیچ وقت! همین منو شرمنده کرد. فرهاد هنوز که هنوز منتظره که یه روز خسرو بره سر وقتش. برای همینم روزی که فهمید کیمیا رو پیدا کردم فکر کرد کیمیا از طرف خسرو اومده. می خواد راه برگشتشو هموار کنه و بعد بیاد سر وقتمون.

- پس اگه این جور فکر می کنه چرا می ذاره باهاش بری و بیای؟

- چون پای خسرو هنوز وسط نیومده. فرهاد فقط نمی خواد که من با خسرو رو به رو بشم وگرنه کیمیا دوست من بوده.

خاطرات داریوش به سختی برام کمرنگ شد. البته هیچ وقت پاک نشد ولی تا جایی که در توانم بود اون و خاطراتشو به گوشه ای ترین نقطه های مغزم تبعید کردم. فقط یه ماه تا کنکور وقت برام باقی مونده بود و به هیچ عنوان نمی خواستم این همه زحمتی که کشیدم به فنا بره. سفت و سخت مشغول تست زنی بودم. امتحانای پیش دانشگاهی هم شروع شده بود و دیگه وقت سر خاروندن هم نداشتم چه برسه به فکر کردن به داریوش. توی اون گیر و دار وارد شدن

بارید به زندگیم یه موهبت بود! یه شب خونواده مهستی ما رو به صرف شام دعوت کردن خونشون. اول تصمیم داشتم نرم اما برای دیدن دوباره بارید اون مانکن خوش استی ل خوش صحبت رفتم. اون شب هم با تیپ محشرش بد جور منو تحت تاثیر قرار داد. یه تی شرت آلبالویی پوشیده بود با یه شلوار کتون مشکی. مثلاً تیپ تو خونش بود! اما صد تا پسر تو خیابون رو می داشت توی جیبش. به خصوص که هیکلش هم زیاد از حد بی نقص بود! با استقبال خوبشون که مواجه شدیم، یخای من هم وا رفت و خیلی صمیمی باهاشون مشغول شوخی و خنده شدم. بین گپ زدنمون مامان بحث کنکور و امتحانای منو وسط کشید و بارید خیلی ریلکش پیشنهاد کرد که توی تست زنی بهم کمک کنه. بابا از خدا خواسته قبول کرد و نظر خودمو پرسید. منم از خدام بود یه نفر که تو این مورد تجربه داره کمکم کنه. پس از فردا کلاسای خصوصی من و بارید شروع شد. هر بار هم یه جا برگزار می شد. یه روز خونه ما. یه روز خونه خودشون. یه روز هم توی شرکت مهندسی فوق العاده های کلاسش! توی درس فوق العاده جدی بود و وقتی یه نکته رو می گفت از ترس این که مبادا دعوام کنه خیلی زود یاد می گرفتیم. همین باعث شد سرعتمون حسابی بره بالا و طبیعتاً بازدهی هم خوب بشه. امتحانای پیش دانشگاهیمو با موفقیت پشت سر گذاشتیم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم

که بتونم با این نمرات عالی قبول بشم. کمترین نمرم هجده و نیم بود!

این نمره های خوب رو بیشتر مدیون باربد و سخت گیریاش بودم. برای همین هم همون روزی که کارنامه رو گرفته با یه سبد گل رفتم دفترش و از خجالتش در اومدم. از بعد از امتحانا فقط دو هفته تا کنکور وقت داشتم و اون دو هفته اوج فشار من بود. همه دروس رو یه بار خونده بودم و زمان مرور رسیده بود. باربد مرور رو به خودم سپرده بود اما سوالات کنکور سالای قبل رو برام تهیه کرده بود. هر شب بعد از شرکتش می اومد پیش من، یکی از کنکورا رو اجرا می کردیم. تصحیح می کرد درصد می گرفت و یه رتبه تقریبی هم بهم می داد. روز به روز رتبه داشت بهتر می شد و من روز به روز بیشتر مدیون باربد می شدم و محبتش. بالاخره روز نهایی از راه رسید. روزی که باید کنکور می دادم. انقدر هول داشتم که فقط قبل از امتحان سه بار دستشویی رفتم و باربد و رضا به من می خندیدن. هر دوشون اومده بودن که منو سر جلسه ببرن. متاسفانه سپیده حوزش با من فرق می کرد و نمی تونست همراه من باشه. سام مسئول بردن اون شده بود. اگه با هم بودیم می تونستیم برای هم قوت قلب باشیم ولی چیف. هر چند که سپیده با داشتن قوت قلبی مثل آرمین که از همون اصفهان روزی شش بار بهش زنگ می زد چه نیازی به من

داشت؟ جلوی در حوزه که رسیدیم، بارید با اطمینان

گفت:

- آگه درسای رو که بهت دادم خوب فهمیده باشی، امروز همه سوالا رو راحت جواب می دی.

راست می گفت. همه قسمتای کتابا رو برام توضیح داده بود. حتی

قسمتایی هم اضافه تر گفته بود. پس مشکلی نبود،

چون منم همه رو بلد بودم. سرمو تکون دادم و خواستم پیاده بشم که

رضا گفت:

- رزا حواست به نمره منفی باشه، در ضمن اصلاً هم عجله نکن. با توجه

به وقتی که داری، بین برای هر سوال چقدر

می تونی وقت بذاری؟

بارید هم گفت:

- راست می گه. زمان بندی یادت نره، برای هر مبحث عمومی یه ربع!

یه ربع که تموم شد برو سر مبحث بعدی، وقتو

تلف نکن! حالا بهتره بری هر وقت کارت تموم شد یه زنگ به من بزن.

ما همین دور و برا هستیم.

قبول کردم و با عجله خداحافظی کردم و سر جلسه رفتم. روی صندلی

فلزی کوچیکی که اسم و شماره من روش

نوشته شده بود نشستیم. بعد از چند دقیقه معطلی پاسخنامه ها و

بعدش هم دفترچه های سوال بینمون تقسیم شد. از

دیدن سوالات به قدری ذوق زده شده بودم که حد نداشت. همه رو بلد

بودم. انقدر تند تند حل می کردم که دستم درد گرفته بود. دقیقاً همزمان با تموم شدن وقت آزمون، سوالی منم تموم شد! با خوشحالی، پاسخنامم رو تحویل مسئول دادم و از جلسه خارج شدم. نیازی به زنگ زدن نبود، چون ماشین باربد همون جا جلوی در پارک شده بود. با ذوق درو باز کردم و سوار شدم. رضا و باربد همزمان پرسیدند:

- چی شد؟

برای این که کمی سر به سرشون بذارم گفتم:

- خیلی سخت بود. خیلی! بعضی از سوالاشو اصلاً تا حالا ندیده بودم. قیافه باربد حسابی در هم شد و نفسشو با خشم فوت کرد. رضا با ناراحتی گفت:

- یعنی قبول نمی شی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و بغ کرده یه گوشه صندلی نشستیم. باربد دستاشو توی موهایش فرو کرد و گفت:

- اصلاً مهم نیست رزا. حالا انشا... سال دیگه قبول می شی. بیشتر با هم کار می کنیم. امسال زیاد وقت نداشتیم.

داشتم از خنده منفجر می شدم.

در حالی که سرمو زیر انداخته بودم، گفتم:

- خب آره، اما می دونین چیه؟

رضا که هنوزم پکر بود گفت:

- چیه؟

- شنیدم اگه آدم قبول بشه ولی نره دانشگاه دو سال از کنکور محروم می شه. می ترسم اگه بخوام سال دیگه دوباره کنکور بدم محروم بشم.

باربد چشماشو ریز کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

دیگه نتونستم بیشتر از این قیافه ی در همم رو حفظ کنم و با غش غش خنده گفتم:

- یعنی این که امسال صد در صد قبولم!

باربد و رضا هر دو فریادی از شادی کشیدند و باربد با خوشحالی گفت:

- دختر پس چرا اذیت می کنی؟! داشتم از خودم نا امید می شدم! رضا هم خندید و گفت:

- این وروجک اذیت کردن تو خونشه! کاملاً طبیعیه باربد جون!

باربد نفسشو با خوشحالی این بار بیرون فرستاد و گفت:

- آخیش راحت شدم. خب اگه گفتین حالا چی می چسبه؟!

همراه رضا با تعجب نگاش کردیم. خودش گفت:

- یه جشن جانانه سه نفره!

رضا زود بل گرفت و گفت:

- مهمون باربد جون دیگه؟

باربد هم با خنده گفت:

- چون خوشحالم قبول می کنم، ولی یکی طلبت باشه آقا رضا!

اون روز سه تایی با هم ناهار رو توی یه رستوران درجه یک خوردیم و

کلی خوش گذروندیم. بارید واقعاً پسر خوش مشرب و امروزی بود. انقدر هم همه رفتاراش شیک و سانی مانتال بود که آدم کنارش احساس غرور می کرد. تو این اخلاقش برعکس داریوش بود. داریوش همه رفتاراش ساده و بی شیله پیله بود. آدم کنارش راحت بود اما کنار بارید باید مدام حواست رو جمع می کردی که آبروریزی نکنی. وقتی که جشنمون به بهترین شکل سپری شد، بارید ما رو جلوی در خونه پیاده کرد، بوقی زد و رفت. همین طور که داشتیم وارد خونه می شدیم رضا گفت:

- این بارید پسر خیلی خوبیه ولی یه بدی داره!

- چی؟

- زیادی آمریکایی شده. تقصیر خودشم نیست. از پونزده سالگی تا بیست و پنج سالگی اون ور بوده. دقیقاً سالایی که شخصیت آدم شکل می گیره. الان یه جورایی فرهنگ گریز شده. دقت کردی از همه چی ایراد می گیره؟! چرا قاشق مخصوص سوپ خوری ندارن؟ چرا چنگالاشون این مدلیه؟ چرا قاشقشون گودیش کمه؟ دستمالشون رو چرا این مدلی پیچیدن؟ چرا لباس گارسوناشون این مدلیه؟! چرا گوشت خوک سرو نمی کنن؟ و هزار تا بهونه بنی اسرائیلی دیگه.

نمی دونم چرا برگشته؟! اون نمی تونه توی ایران دووم بیاره. پسری مثل بارید جاش همون وره.

این چیزایی که رضا می گفت اصلاً به نظر من عیب نبود! بارید خیلی هم پسر خوبی بود. هر چه که بود، حداقل از داریوش نامرد بهتر بود. با رضا وارد خونه شدیم. مامان که طاقت نداشت، سوال بارونمون کرد و مدام می پرسید چی شد؟ چی شد؟ رضا زودتر از من جواب سوال مامان رو داد و خیالش رو راحت کرد. شب هم خبر به گوش بابا رسید. خوشحالی اونا قابل وصف نبود. از همه بیشتر رضا خوشحال بود. تو موقعیتی مناسب با سپیده هم تماس گرفتم. اون برعکس من ناراحت بود و می گفت کنکورش رو خیلی خوب نداده. شاید چون کسی رو مثل بارید نداشت و بیشتر حواسش پی نامزد بازی بود این اتفاق براش افتاده بود. با بدجنسی تو دلم گفته حقشه! می خواست انقدر نچسبه به آرمین جونش. فردای اون روز بابا حسابی غافلگیرم کرد. ژورنالی از جدیدترین ماشینای خارجی جلوی روم گذاشت و گفت:

- هر کدوم رو که دلت خواست انتخاب کن.

با حیرت گفتم:

- بابا ولی این ماشینا خیلی گرونه! تازه توی ایران اصلاً نیست!

- تو کاری به این چیزا نداشته باش. هر کدوم رو که خوشت اومد،

انتخاب کن. دیدی که برای رضا هم ماشین گرفتم.

ماشین اون هم خیلی گرون تموم شد. پس راحت باش.

با خنده گفتم:

- ولی بابا شما از کجا می دونین که من حتماً قبول بشم؟ یه وقت

نشدم، اون وقت چی؟

- اولاً که اطمینانی که تو به من می دی، از هر روزنامه و سند و مدرکی

با ارزش تره. دوماً آگه قبول نشدی هم اصلاً مهم

نیست. بالاخره من باید یه ماشین برای تو بگیرم.

شاید همین سهل گیریای بابا بود که منو انقدر لوس بار آورد تا یه ضربه

عشق کامل از پا بندازتم! کاش بابا منو قوی بار

می آورد. کاش انقدر لی لی به لالام نمی داشت! با این وجود بابا رو

خیلی دوست داشتم و واقعاً که می پرستیدمش. با

ذوق شروع به ورق زدن ژورنال کردم. به هر ماشینی که می رسیدم با

هیجان می گفتم:

- همین خوبه همین عالییه.

ولی وقتی ورق می زدم، ماشینی قشنگ تر از قبلی پیش روم نمایان

می شد. به آخرین صفحه ژورنال که رسیدم،

خشکم زد. ماشین داریوش بود. خود خودش بود. آب دهنم رو قورت

دادم، انگشتم رو روی ماشین گذاشتم و گفتم:

- اینو می خوام بابا.

رضا خم شد روی ژورنال و گفت:

ماشین داده بیرون - BMW این یه کم مدلش قدیمی شده ها! الان

باقولوا!!

آهی کشیدم و گفتم:

- نه همینو می خوام. سفیدشو!

ماشین داریوش مشکی بود. می خواستم همون شکل باشه اما یه رنگ

دیگه. خودمم نمی دونستم چرا می خواستم

ماشینم شبیه ماشین اون باشه. یه میل وسواس گونه بود. بابا ژورنال رو

گرفت و خرید همون ماشین تصویب شد. دو

ماه بعد رتبه های کنکور اعلام شد. با دیدن رتبه خوبم از خوشحالی

داشت گریه می گرفت. رضا هم به محض فهمیدن،

همه جا جار زد. همه مطمئن بودیم که بعد از انتخاب رشته، رشته مورد

علاقمو اونم تو خود تهران قبول می شم. این

خبر مثل بمب ترکید. همه فامیل از طریق تلفن تبریک گفتن. رو ابرا

سیر می کردم. رسیدن به آرزوهام بار سنگین غم

روی شونه هامو سبک می کرد. باز به بارید زنگ زدم و کلی تشکر

کردم. اونم متواضعانه می گفت که همش حاصل

تلاش خودمه. علاوه بر خوشحالی یه غمی رو توی صداس حس می

کردم که نمی فهمیدم دلیلش چیه. خیلی هم با

بارید راحت نبودم که آویزونش بشم بپرسم چشمه! سپیده همون طور که

خودش حدس می زد رتبش چندان تعریفی

نداشت ولی بد هم نبود. جالبی کار این جا بود که اصلاً ناراحت نبود و

می گفت:

- من که نمی خوام برم سر کار. فقط می خوام یه مدرک بگیرم حالا هر

رشته ای باشه مهم نیست.

عاشق این عقایدش بودم! بابا به مناسبت قبولی من، جشن بزرگی

ترتیب داد. درست مثل جشنی که برای رضا گرفته

بود. قرار شد همه کارای جشن زیر نظر خودم باشه و همه چیز هم به

سلیقه من باشه. لیست مهمونا رو به کمک مامان

و رضا تهیه کردیم. تقریباً همه رو دعوت کردیم. هم از تهران و هم از

اصفهان. به اصرار رضا حتی داریوش و همسرش

رو هم دعوت کردیم. خاله کیمیا هم که روی شاخش بود! دوست

داشتم بفهمه من چه شاخ غولی شکستم چشمش در

بیاد! برای همه کارت نوشتیم و با پست پشیمان همه رو پست کردیم.

فقط کارت دعوت بارید رو خودم شخصاً به

دفترش بردم. با دیدن کارت لبخندی زد و گفت:

- تبریک می گم خانوم دکتر فمینیست!

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

- مرسی آقای مهندس نمی دونم چی چی ایسم!

غش غش خندید و گفت:

- بی سواد کوچولو! خب ببینم حالا می خوای توی کدوم رشته درس

بخونی؟

خیلی وقت بود که به این قضیه فکر می کردم. شاید اگه داریوش

دندونپزشک نبود، حتماً دندونپزشکیمی خوندم ولی

دوست نداشتم هم رشتش باشم، می خواستم جراح بشم تا چشمش در

بیاد! به خاطر همینم با رضایت بقیه اهل

خونواده پزشکی رو انتخاب کردم.

رو به باربد با اخم گفتم:

- اولاً که بی سواد خودتی، دوماً پزشکی.

- اون که پر واضح بوده خانوم دکتر! منظورم این بود که توی چه رشته

ای می خوای تخصص بگیری؟

سوتی زدم و گفتم:

- حالا کو تا تخصص!

باز با ژست دختر کشش ابروشو بالا انداخت و گفت:

- یعنی تصمیمتو نگرفتی؟

دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:

- خب چرا به احتمال زیاد قلب.

لبخند زد. چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد. با چشماش انگار

داشت منو می بلعید. بعدش لبخندی عمق گرفت و

گفت:

- اتفاقاً خیلی هم خوبه! هم به پرستیژت میاد و هم به درد آینده من

می خوره!

- آینده تو؟! چه ربطی به تو داره؟

گردنشو کج کرد و دستاشو روی میز تو هم قلاب کرد. پا کوبید روی

زمین و گفت:

- چون شاید بتونی قلب منو هم درمون کنی.

با چشمای گرد شده و ترسیده گفتم:

- وا! مگه تو بیماری قلبی داری؟

سرشو به پشتی مبل چرمی که روش نشسته بود تکیه داد، گیج نگام

کرد و گفت:

- آره بعضی وقتا احساس می کنم که قلبم به شدت تیر می کشه.

- تا حالا دکتر نرفتی؟

پوزخند زد و گفت:

- نه چون می دونم که دردم درمون نمی شه.

با غیظ گفتم:

- یعنی چی؟ باربد بیماری لاعلاج که نداری!

خندید و گفت:

- چرا اتفاقاً این بیماری لاعلاج!

- چی می گی تو؟ من که سر در نمیارم.

- حالا بذار وقتی تخصصت رو گرفتی میام دردم رو بهت می گم. شاید

تو بتونی درمونی براش پیدا کنی.

- تو ... واقعاً که! یعنی می خوام تا هشت نه سال دیگه تحمل کنی؟

لبش کج شد و گفت:

- آره تحمل می کنم. مجبورم دیگه!

نفسمو فوت کردم. دست به سینه نشستم و گفتم:

- باربد خیلی ببخشیدا ولی واقعاً که خلی!

خندید، نرم و مردونه:

- مرسی نظر لطفته.
- با غیظ خودمو پرت کردم جلو و گفتم:
- خب دیوونه تو باید بری دکتر. شاید خطرناک باشه.
- دستشو تو هوا تکون داد انگار خسته شده بود از این بحث. گفت:
- نترس درد من جسمی نیست، روحیه.
- با حیرت گفتم:
- روحی یعنی چه؟
- وقتی تخصص بگیری می فهمی.
- فهمیدم دیگه دوست نداره در این مورد حرف بزنه. در حالی که هنوز تو
- بهت فرو رفته بودم، از جا بلند شدم و کیفمو
- برداشتم. دیگه باید بر می گشتم خونه. خیلی از کارای جشن مونده بود.
- صاف نشست و گفت:
- می خوای بری؟
- آره باید برم خونه امیدوارم روز جشن بینمت.
- مشغول صاف و صوف کردن کاغذای روی میز جلوش شد و گفت:
- فکر نمی کنم بتونم بیام.
- با تعجب و ناراحتی گفتم:
- | چرا؟
- خب یه خرده کار دارم. از قبل مونده و باید تمومش کنم.
- با اخم و ناراحتی گفتم:
- یعنی کارت از جشن من مهم تره؟

با دیدن حالت من لبخند زد. دست از سر کاغذای روی میز برداشت، ایستاد کنارم و گفت:

- مسلماً نه ولی مجبورم انجامش بدم.

سعی کردم اصلاً نشون ندم ناراحتیم. می خواستم فکر کنه برام مهم نیست. گفتم:

- خیلی خب مجبورت نمی کنم ولی خوشحال می شم اگه بیای.

بارید آدمی نبود که به این آسونیا گول بخوره، خندید و گفت:

- تا ببینم چی می شه.

راه افتادم سمت در و بارید هم تا دم در بدرقم کرد.

برای روز جشن لباسی از ساتن صورتی و آبی روشن سفارش دادم که

کامل پوشیده بود و حتی ذره ای از بدنم رو هم

نشون نمی داد. کلاه صورتی رنگی ست لباس رو سرم گذاشتم که روش

گلای درشت آبی رنگ کار شده بود. دامنش

پف دار و بلند بود و کم از لباس عروس نداشت! خودم مدلش رو خیلی

دوست داشتم. هم پوشیده بود هم شیک و

چشم در بیار. اون شب بارید همون طور که گفت نتونست بیاد ولی

مهستی و بابا و مامانش اومدن. مهمونای اصفهانمون

هم نیومدن و من بی جهت خوشحال شدم. از رو به رویی با داریوش و

مریم خیلی می ترسیدم. مطمئن بودم این بار

اگه بیاد، بدون مریم نمیاد. همون بهتر که کلا نیومدن! خاله کیمیا روز

قبل از جشن با مامان تلفنی صحبت کرده و از

بابت نیامدنشون عذر خواسته بود. شب جشن کلی به من خوش گذشت! حتی از جشن رضا هم بیشتر. بماند که چقدر با سپیده دور از چشم آرمین آتیش سوزوندیم و هر هر و کر کر راه انداختیم. آخر جشن هم بابا سوییچ ماشینم رو از طرف خودش و مامان به من هدیه کرد. از خوشحالی فریادی کشیدم و گفتم:

- کجاس بابایی؟

بابا که از هیجان من خندش گرفته بود، گفت:

- توی باغ. زیر سایبون کنار ماشین رضا پارکش کردم.

با ذوق به باغ دویدم. چند نفر دیگه از جمله سپیده هم همراه من به باغ

اومدن. با دیدن ماشین سفید رنگ که مثل

ستاره تو باغ می درخشید، زبونم بند اومد. همه انگشت به دهن مونده

بودن! با دزدگیر قفل در رو باز کردم. علاوه بر

رنگ یه فرق دیگه هم با ماشین داریوش داشت اونم این بود که شیشه

هاش دودی بود و باعث می شد راننده پیدا

نباشه البته اگه سقفش رو جمع نمی کردی. رضا همون شب ازم قول

گفت که سقفش رو وقتی که تنهام بر ندارم. همه

با حیرت اطراف ماشین می چرخیدن و هر کدوم یه چیزی می گفتن:

- ایول چه با حاله!

- جون می ده واسه خیابون ما.

- ای خدا چی می شد یکی از اینا هم از آسمون واسه من می افتاد

پایین؟

- رزا ببین چقدر واسه بابا مامانت عزیزی که این ماشینو واست خریدن.

- نه عزیزم خدا باید شانس بده! مگه من عزیز نیستم؟

- جداً هم که خدا شانس بده. مگه ما دانشگاه نرفتیم؟ کسی برامون یه خط موبایل هم نخرید. دیگه چه برسه به

ماشین!

- حالا اسمش چیه؟

- جون! دو تا درش رو باز کن توشو ببینیم.

- اجازه هست باهات یه عکس بگیریم؟

- بابا ببین! باید برای منم بخری.

- نخیر این ماشین به هر کسی نمی خوره.

- آره راست می گه. باید به صاحبش بیاد. رزا خودش از همه لحاظ تکه.

ماشینش هم مثل خودشه.

- دستتون درد نکنه دیگه. یعنی ما چون خوشگل نیستیم، پزشکی هم

قبول نشدیم، دل نداریم و باید بریم بمیریم؟

دیدم کار داره بالا می گیره. پا در میونی کردم و گفتم:

- بچه ها جشن تو خونه س نه این جا. بهتره برگردیم تو.

با این حرف من همه رفتیم تو اما قیافه اکثر جوونای جمع در هم شده

بود. تا ساعتی حرف از ماشین من بود که چشم

همه رو خیره کرده بود و مامان باباها هی چشم غره تحویل می گرفتن.

سپیده هم کنار گوش من مسخره بازی در می آورد و من روده بر می شدم از خنده. حول و هوش ساعت دوازده بود که مهمونی تموم شد و بعد از خوردن شام کم کم همه قصد رفتن کردن. ساعت دوازده و نیم خونه خالی از جمعیت شده بوده و خودمون چهار تا مونده بودیم. بعد از این که آخرین مهمان رو بدرقه کردیم، همگی از خستگی روی مبلا ولو شدیم. رضا زود گفت:

- دیدین چشم همه داشت در می اومد؟

مامان با اخم گفت:

- اِ رضا هنوز از این خونه بیرون نرفتن، بساط غیبت رو پهن کردی؟ از قدیم می گفتن غیبت مال زناس ولی انگار تازگی دنیا بر عکس شده!

رضا اخمی کرد و گفت:

- وا یعنی چه خب؟ مگه دروغ می گم؟ این که غیبت نیست. مگه خودتون ندیدین که دخترا می خواستن رزا رو تیکه تیکه کنن. پسرا هم که انگار ماشاا... حیا رو سر کشیدن آبرو رو قی کردن. انگار نه انگار که رزا یه داداش و یه بابا داره که بالا سرش هستن. با اون چشماشون می خواستن قورنش بدن! دیگه کم کم داشتم از کوره در می رفتم. یه جوری حسادت از همشون چکه می کرد که من جرأت نکردم کادومو بهش بدم.

به دنبال این حرف جعبه کادو پیچ شده ای رو که دستش گرفته بود و
من میخس شده بودم رو گفت طرفم و گفت:

- بیا فنچ کوچولو. چیز بهتر از این به ذهنم نرسید برات بگیرم. گذاشته
بودم تو اتاقم که کسی کش نره، همین الان
رفتم آوردم.

با ذوق کادو رو گرفتم و تند تند بازش کردم. با دیدن موبایل خوشگل
صورتی رنگ داخل جعبه جیغی از شادی کشیدم
و شیرجه رفتم توی بغلش. محکم گونمو بوسید و گفت:
- فکر کنم دیگه وقتشه که موبایل داشته باشی.

بابا و مامان هم با سر تایید کردن. تند تند مشغول ور رفتن با موبایل
شدم تا زود همه کاراشو یاد بگیرم. سپیده هم
جدیدا موبایل خریده بود که راحت تر با آرمین در ارتباط باشه. می
خواستم اول شمارم رو به اون بدم. شماره ای که
خودمم نمی دونستم چنده. رضا که هنوزم دق دلش خالی نشده بود
گفت:

- اما خیلی لجم گرفت. انقدر ندید بدید بازی در آوردن از فک و فامیل
ما بعید بود والا!
بابا با ملایمت گفت:

- نه بابا جون. تو باید حق رو به اونا بدی. کدومشون ماشین این جوری
زیر پاشون دارن؟ خب به هر حال یه خرده
بهشون بر می خوره که با اون سنشون انقدر نمی تونن واسه ماشین

خرج کنن ولی الان یه دختر نوزده ساله باید
همچین ماشینی سوار بشه!
رضا که یه کم آرام تر شده بود گفت:
- این درست، ولی حرف من چیز دیگه ایه. اون پسراییی که خودم خیر
دارم، هر کدوم دویست تا دوست دارن، به
چه حقی این طوری زل می زنن به رزا؟ حالا خوبه لباسش هم پوشیده
بود وگرنه درسته می بلعیدنش!
بابا دستی سر شونه رضا زد و گفت:
- این دیگه تقصیر توئه.
رضا دیگه نزدیک بود از تعجب پس بیفته، گفت:
- من؟! مگه من چی کار کردم؟ اصلاً به من چه مربوطه؟ من رفتم
بهشون گفتم زل بزنین به خواهرم؟
بابا با خنده گفت:
- صبر کن تا بگم. تقصیر تو اینه که به مامانت رفتی، خب رزا هم به تو
رفته دیگه. هر جفتتون مثل ستاره می مونین.
خود تو امشب همه حواست به رزا بود و متوجه نشدی دخترا چه طور
نگات می کردن! باهات شرط می بندم که بیشتر
دخترای این جمع دیوونه تو هستن. می گی نه، ازشون پپرس. من
همیشه باید به خاطر داشتن بچه های به این زیبایی
نگران باشم که نکنه خدای نکرده این زیبایی براشون دردسر ساز بشه.
ذوق مرگ شدم! بار اولی بود که بابا مستقیماً از خوشگلی من و رضا

تعریف می کرد. رضا لبخند تلخی زد و گفت:

- یه روزی فکر می کردم که جذاب تر از من، خدا خلق نکرده ولی چند

وقتی که فهمیدم یه نفری وجود داره که دست

منو از پشت بسه! من در کنار اون هیچی نیستم.

بعد به من نگاه کرد. توی نگاهش غم عظیمی وجود داشت. خوب می

دانستم منظورش کیست. منظور رضا، داریوش

بود. همون آدمی که با من بازی کرد. وقتی دوباره یاد اون روزا افتادم از

خشم دل پیچه گرفتم. از جا بلند شدم و گفتم:

- من می رم توی اتاقم دیگه. خیلی خسته شدم، خوابم میاد.

رضا هم برای فرار از سوالای بابا، زود بلند شد و گفت:

- منم همین طور.

با هم به رسم بچگی گونه مامان و بابا رو بوسیدیم و بعد از شب به خیر

به طرف اتاقمون رفتیم. همین طور که از پله ها

بالا می رفتیم گفت:

- ببخشید رزا که دوباره باعث شدم یادش بیفتی، ولی دست خودم

نیست! جذابیت اون همیشه توی ذهن منه.

لبخندی تلخی زدم و گفتم:

- مهم نیست. من دیگه حالم از اسمشم به هم می خوره.

رضا با تعجب پرسید:

- یعنی دیگه دوسش نداری؟!

از تعجب رضا منم تعجب کردم و گفتم:

- معلومه که دیگه دوش ندارم! انتظار داشتی چی بشنوی؟ اصلاً مگه اشکالی داره که من دیگه اونو دوست نداشته باشم؟

رضا با تته پته گفت:

- نه نه چه اشکالی؟

بعد از این حرف به سرعت شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت. هیچ از کارش سر در نیاوردم ولی نمی دونم چرا هر بار که بحث داریوش پیش می اومد برعکس همیشه ازش طرفداری می کرد! شاید داریوش مهره مار داشت و رضا هم از اون خوشش اومده بود.

تو چشم به هم زدنی یه سال از دانشگاهم تموم شد. واقعاً که دانشگاه محیط فوق العاده ای داشت. عاشقش بودم و هر روز با شوق سر کلاس حاضر می شدم. هر چند که رضا عقیده داشت همچینم آس دهن سوزی نیست. اما من دوش داشتم! رشته من واقعاً سخت بود، بعضی وقتا اشکم در می اومد از سختی دروس اما به خاطر علاقه شدیدم هر طور که شده بود خودمو به اساتید و دانشجویهای ممتاز می رسوندم. تازه سال دوم شروع شده بود و من حسابی تو درسام غرق شده بودم. رابطم با بارید خیلی صمیمی شده بود، ولی تجربه ثابت کرده بود تا وقتی که من از اون سراغ نگیرم

اونم سراغ من نمیاد. از رفتار خنثی ای که داشت خوشم می اومد. نه
 انقدر بهت می چسبید که حالتو بد کنه نه ولت
 می کرد به امان خدا.

تقریباً دو سه هفته ای بود که خبری ازش نداشتم. شاید به خاطر
 غرورش بود که حاضر نبود هیچ وقت پیش قدم بشه

اما هر بار هم که من سراغی ازش می گرفتم با روی باز ازم استقبال می
 کرد. برای همینم هیچ وقت از پیش قدم شدن
 احساس بدی بهم دست نمی داد. توی همین مدتی که باهاش دوست
 بودم، تقریباً اخلاقیاتش رو شناخته بودم. بی
 اندازه مغرور بود اما من غرور رو لازمه یه مرد می دونستم. برای همین
 هم این شده بود یه پوئن مثبت برای بارید. از
 لوس بازی و زنای لوس بیزار بود و من چقدر سعی می کردم جلوش
 لوس نباشم! اهل ناز کشیدن به هیچ عنوان نبود!

کوتاه نمی اومد و غد و یه دنده بود! با این موضوع یه کم مشکل داشتم
 اما بازم شخصیتش طوری بود که همیشه مجبور
 می شدم من کوتاه پیام. همین اخلاقیات منحصر به فردش داشت منو
 کم کم جذبش می کرد. از نگاهش نسبت به
 خودم یه چیزایی فهمیده بودم ولی همیشه می خواستم خودم رو گول
 بزنم. اصلاً آمادگی یه عشق جدید رو نداشتم!

هر چه من بیشتر با بارید صمیمی می شد فاصله رضا باهاش بیشتر می
 شد و من دلیلش رو نمی فهمیدم. چیزی به من

نمی گفت، اما هر از گاهی بدش نمی اومد بد بارید رو پیش من بگه و زیر آتش رو بزنه. بدگویاش هم همیشه خلاصه می شد توی غد بودن و مغرور بودن بارید که من خیلی هم دوست داشتم. جالب تر این جا بود که سپیده هم از بارید بدش می اومد و همیشه می گفت:

- نه به مهستی که انقدر خاکی و مهربونه، نه به این داداش از دماغ فیل افتادش! آقا فکر کرده رییس جمهور آمریکاس. شاید هم احساس آلن دلونی بهش دست داده.

نمی دونستم چرا باهاش بدن وقتی من هیچ بدی از بارید ندیده بودم. با من همیشه خوب بود، مهربون بود، کلاس می داشت اما حالمو بد نمی کرد! معقول بود! دوست داشتی بود! توی یه کلمه بارید یه جنتلمن واقعی بود!

اون روز تصمیم گرفتم از دانشگاه به کتابخونه برم. چند تایی کتاب لازم داشتم که حتماً باید برای ترم جدید مطالعه می کردم. پشت چراغ قرمز که توقف کردم، طبق معمول همیشه چند تایی نگاه خیره رو روی ماشینم حس کردم.

برام طبیعی بود. همین که منو نمی دیدن باعث می شد معذب نشم. سرم رو چرخوندم تا ماشینای دور و برم رو دیدم. بزخم که بغل ماشینم، ماشین بارید رو دیدم. یکی دیگه از اخلاقیات بارید این بود که توی چراغ خطرها یا کلا هر وقت دیگه عادت نداشت کلتشو بچرخونه و به دور و بریاش نگاه کنه! یکی دو

باری هم که مچ منو در حین این عمل گرفته بود دعوا کرده بود! بارید زیاد از حد غیرتی بود. خودش برای پرستیش کلشو نمی چرخوند اما بدش می اومد من پسرای دیگه رو دید بزخم! بارها اینو بهم گفته بود اما تو گوش من فرو نمی رفت. از بازی کردن با غیرتش خوشم می اومد. شیشه ماشین رو پایین کشیدم. بارید هنوزم نگاهش به جلو بود. چون فاصله دو ماشین خیلی کم بود دستم رو بیرون بردم و به شیشه ی سمت راستش ضربه زدم. سریع سرش رو بر گردوند. به محض دیدنم چشماش گرد شد.

شیشش رو پایین داد و گفت:

- خودتی؟

با خنده گفتم:

- سلام عرض شد جناب آقای مهندس بارید شفیعی.

- سلام خانوم دکتر کم پیدا. حلال زاده داشتیم بهت فکر می کردم! تو کجا این جا کجا؟!

تقریباً توی محله بارید اینا بودم برای همین تعجب کرده بود. گفتم:

- شما که سایتون سنگینه به ما سر نمی زنین، خواستم چوب کاریت کنم پیام خونتون.

خندید و گفت:

- هیچ کس هم نه و تو! تو بخوای منو ببینی میای شرکت.

منم خندیدم و گفتم:

- داشتم می رفتم کتابخونه. تو این محله س.

- باریک ا...! خانوم اکتیو! حالا می تونم ازتون تقاضا کنم امروز رو به خاطر من بی خیال کتابخونه بشین و اجازه بدین

یه قهوه در خدمتتون باشم؟! از خدا خواسته گفتم:

- ممنون می شم.

صدای بوق ماشینای پشت سرمون نشون از سبز شدن چراغ داد. بارید با دست به خیابون رو به رویی اشاره کرد و راه افتاد. حدود دویست متر بعد از چهار راه جلوی کافی شاپ شیکی ایستاد. منم ماشینم رو پشت ماشینش پارک کردم و پیاده شدم. همزمان با هم در ماشینا رو قفل کردیم و رفتیم توی پیاده رو. بهم لبخند زد. در کافی شاپ رو باز کرد تا اول من برم داخل. نور ملایم قرمز رنگی اون جا رو روشن کرده بود. زنی با چادر مشکی پشت یکی از میزا نشسته بود و مشغول خوراندن آب میوه به دختر بچه ای سه چهار ساله بود. دختر و پسر دیگه ای هم پشت یکی دیگه از میزا مشغول صحبت بودن. بارید میزی رو تو گوشه ای ترین نقطه انتخاب کرد و روی یکی از صندلیای پشت اون نشست.

دیگه خوب می دونستم نباید انتظار داشته باشم بارید مثل داریوش صندلی برام عقب بکشه. از خوش خدمتی جلوی خانوما بیزار بود. جنتلمن بود اما به قول خودش نمی خواست خانوم

ذلیل باشه! با این که برام گرون تموم می شد اما به این رفتارش خو گرفته بودم. زیاد توی ذهنم با داریوش مقایسه می کردم ولی همیشه هم با این فکر که کارای داریوش ریا و تزویر بوده، اما باربد حداقل به قول خودش آنسته! دلمو خوش می کردم. پیش خدمتی جلو اومد و بعد از تعظیم کوتاهی منویی رو جلوی من گذاشت. قبل از این که فرصت کنم منو رو بردارم، باربد سریع تر از من گفت:

- دو فنجون قهوه اسپرسو لطفاً.

خب بله دیگه، دعوت شده بودم به صرف قهوه! دندون سر جیگرم گذاشتم و به پیش خدمت لبخند زدم یعنی همینو می خوریم. بعد از رفتنش باربد غرید:

- لبخندت واسه چی بود؟!

اخم کردم و گفتم:

- اخم کنم خوبه؟

- نخیر خوب نیست. برای چی دل و دین این بینده خدا رو به بازی می گیری. شما دیگه یه خانوم متشخصی! نباید به یه گارسون لبخند بزنی. به این رفتارش هم عادت داشتم. پس فقط خندیدم و گفتم:

- بگذریم.

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- تا حالا با هم کافی شاپ نیومده بودیم باربد.

سرشو تکون داد و گفت:

- آره! مسیرمون همیشه ختم می شد به رستوران. عصر بیرون نیومده بودیم خب.

- درسته ولی من کافی شاپ خیلی دوست دارم.

پیش خدمت دوباره برگشت، قهوه ها رو آماده شده روی میز گذاشت و قبل از رفتن با لبخند به من نگاهی کرد و گفت:

- دستور دیگه!

بارید مچ پسر رو که روی میز بود گرفت بین دستاش. با ترس بهش نگاه کردم. می خواست چی کار کنه؟ پسره با

تعجب به دستش و بعد هم به بارید نگاه کرد. بارید دستشو پس زد و گفت:

- دستور دیگه ای هم باشه من صادر می کنم. کاری داری به من بگو! پسره سرشو تکون داد و تند گفت:

- بله آقا! شرمنده!

بعد هم سریع جیم زد. با ناراحتی به بارید نگاه کردم و گفتم:

- بارید جان این کار از تو بعیده.

تلخ نگام کرد و گفت:

- اینم جواب لبخندت بود! حرف گوش کن یه کم.

باز حرف رو عوض کردم و گفتم:

- قهوت رو بخور.

بدون شیرین کردنش شروع کردم به مزه مزه کردن. داغ بود اما می

چسبید. تازه اول مهر بود اما هوا به طور عجیبی

سرد شده بود. بارید با تعجب نگام کرد و گفت:

- رزا تلخ می خوری؟!

باز نقطه ضعفم. باز سلايقم. دوست نداشتم کسی به سلیقم گیر بده.

اخم کردم و گفتم:

- آره! عادت همیشگیمه. بعد از یه سال نمی دونی؟

قیافش رو در هم کرد. چند بار سرشو به نشونه مشمّز شدن تکون داد

و گفت:

- اوف! قهوه تلخ که خیلی بد طعمه. غیر قابل خوردنه. دقت نکرده بودم

به این قضیه. چه جوړی این زهرمار رو می

خوری؟

با ناراحتی گفتم:

- بارید واقعاً که! من می خوام اونو بخورم. اون وقت تو این جوړی می

گی؟ دستت درد نکنه.

بارید از دیدن قیافه من خندش گرفت و گفت:

- ناراحت شدی؟ خب من نمی خواستم ناراحتت کنم، فقط نظرم رو

گفتم. آخه می دونی من یه خرده زیادی رکم!

می دونستم! پس فقط قیافه در هم کردم و بازم مشغول مزه مزه کردن

قهوم شدم.

بارید خندش شدت گرفت و گفت:

- لوس نشو رزا! حالا که طوری نشده تو این طور اخم کردی. طوری

شده؟ الکی برای من ادا در نیار.

باز به اسب شاه گفتن یابو بهم بر خورد و گفتم:

- من نه لوسم نه ادا در میارم. مگه من میمونم؟

باربد زد زیر خنده و گفت:

- نه اصلاً! تو خیلی بهتر از میمونی!

می دونستم داره شوخی می کنه اما دیگه طاقت نیاوردم. فنجونمو

کوبیدم روی میز، کیفمو برداشتم و خواستم برم

بیرون که دستمو گرفت و گفت:

- بگیر بشین رزا. شوخی کردم.

ناز کشی تو مرام باربد نبود. انتظار داشتم هر آن بگه برو خوش اومدی!

اما این که جلوم رو گرفت برام خیلی ارزش

داشت. پس نشستم و بدون این که خودمو از تک و تا بندازم گفتم:

- شوخی لوسی بود!

باربد باز یه لبخند مکش مرگ ما تحویلیم داد و گفت:

- خیلی خب قبول خانوم دکتر. بشین بذار مثل دو تا آدم بالغ با هم

صحبت کنیم.

فنجون قهوم رو برداشتم، پشت چشمی برای باربد نازک کردم و

مشغول خوردن شدم. باربد هم خندید و مشغول

شیرین کردن قهوش شد. چند لحظه تو سکوت سپری شد تا این که

باربد پا رو پای انداخت و یه کم پاهاشو کج کرد تا

راحت بتونه بشینه. در همون حالت غر هم زد:

- انقدر میزاشون کوچیکه پای آدم جا نمی شه.

نگاهی به پاهای بلند باربد که سمت چپ میز روی هم انداخته بود
 کردم و با خنده گفتم:

- قد تو همچین یه ذره زیادی بلنده. چنده قدت؟
 باربد سری تکون داد و گفت:

- آخرین بار که اندازه گرفتم حدوداً یک و نود بود.
 خواستم سوتی بزنم اما سریع جلوی خودم رو گرفتم. قد داریوش یک و
 هشتاد شش بود. از دست ذهنم خسته شدم و

قیافم در هم شد! تا کی می خواستم این دو نفر رو با هم مقایسه کنه؟
 - چه می کنی با درسات رزا؟ سخته نه؟
 فنجونم رو توی دست چرخوندم و گفتم:

- سخت واسه یه لحظه شه اما دوستش دارم. سختیش برام اهمیتی
 نداره نیاز به تلاش بیشتر داره.

- تو می تونی. اراده توی چشمات تحسین برانگیزه.
 لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم بابت این اعتمادات جوابی داشته باشم و گرنه آبروم میره.
 - مسلماً می تونی. راستش رزا می خواستم امروز در مورد یه جریانی
 باهات جدی صحبت کنم.

صاف نشستیم. جدی حرف زدن با باربد کار سختی بود. وقتی می افتاد
 رو دور جدی بودنش واقعاً جلوی احساس بچگی

بههم دست می داد و ترجیح می دادم سکوت کنم. اون لحظه هم سکوت
 کردم و با نگام نشونش دادم که می شنوم:

- در مورد همون جریان معالجه منه. اگه یادت باشه در موردش باهات صحبت کرده بودم.

سریع گفتم:

- آره! در مورد بیماری قلبیت.

با خودم فکر کردم الان می گه که می خواد از ایران بره! اما با لبخندی شوخ گفت:

- هنوز نمی تونی منو درمان کنی؟! درد قلبم خیلی زیاد شده!

از دستش حرصم گرفت! پسره احمق! این همه دکتر متخصص عالی

توی تهران بود، گیر داده بود به من! باید بمیره تا

بفهمه اما برام عجیب بود که هیچ کدوم از اعضای خونوادش خبری از بیماریش نداشتن!

- باربد خیلی ببخشید ولی تو احمقی!

لبخند تلخی تحویلدم داد و گفت:

- می دونم!

- چرا نمی ری دکتر؟

به من اشاره کرد و گفت:

- اومدم دیگه!

- آه! من کجام دکتره؟! تازه سال دومم. پنج سال دیگه یه پزشک

عمومی می شم! خجالت بکش! می میری!

- و می تونم این امید رو به خودم بدم که برای تو مهم باشه؟!!

با لج گفتم:

- نخیر برام مهم نیست، اصلا انقدر صبر کن تا بمیری.

خندید و گفت:

- خیلی زود عصبی می شی.

- خودت که بدتری.

- بی خیال این حرفا الان می خوام در مورد بیماریم حرف بزنم. در

مورد دردی که خیلی تلاش کردم خودم درمانی

براش پیدا کنم اما موفق نشدم. می خوام بهت بگم. اما ...

آهی کشید و گفت:

- حس می کنم جلوی تو بارید همیشگی نیستم! دل و جرأت کم می

شه.

- می ترسی؟! مگه چی می خوای بگی؟ لابد می ترسی بگم باید عملت

کنم! فک کن من بخوام عملت کنم!

اینو گفتیم و خندیدیم. بارید ولی لبخند هم نزد و در ادامه حرفاش

گرفت:

- اگه تو بخوای منو درمان کنی، برات از آب خوردن هم راحت تره! نیاز

به عمل و درسای سنگین پزشکی هم نداره.

یه بوهاییی داشت به مشامم می رسید. تو سکوت بهش خیره موندم و

بارید همراه با آه، به نگاه خیره به روی میز ادامه

داد:

- حس می کنم دلباخته یه دختر شدم. یه دختری که از نظر من

معمولی نیست. علاقه منم معمولی نیست. یه دوست

داشتن عمیق و وسواس گونه. شرایط مناسب عشق و عاشقی نیست
برای همینم هیچ وقت نخواستم عاشق بشم.
الانم ... نمی دونم اسم احساس من عشقه یا دوست داشتن! اما هر چی
که هست آزاردهنده شده.

قلبم داشت تند تند می گوید. بارید عاشق یه دختر شده بود. گفت یه
دختر، نگفت من ... من ... یه حس تندى داشت
قلبمو می سوزوند. چیزی شبیه حسادت. باورم نمی شد! اما به دختری
که بارید عاشقش شده بود حسادت می کردم.
علاقه اون به من نبود. گفت یه دختر! نگفت تو. من لایق بارید نبودم،
هیچ وقت!

وقتی سکوتش رو دیدم فهمیدم باید یه چیزی بگم. اون نباید می
فهمید حالم دگرگون شده، نمی خواستم دوستی ای
که داشتیم از بین بره. نمی خواستم پیش خودش یه فکر دیگه بکنه. با
سرفه ای صدای خش دار شدم رو صاف کردم و
گفتم:

- خب این طور که از شواهد امر پیداس، قضیه خیلی ریشه داره اما
بارید جان، کاری که نداره. توی چیزی کم داری که
نگران باشی. مرد و مردونه برو باهش حرف بزنه و از علاقت بگو. اون
نظرش در مورد تو چیه؟ یعنی می گم از نگاهش
نفهمیدی که دوستت داره یا نه؟

بعد از این سوال کنجکاوانه به بارید خیره موندم تا جواب دلخواهمو

بگیرم. باربد آهی کشید و بعد از چند دقیقه

بالاخره نگام کرد و گفت:

- نمی دونم! اون خیلی بی تفاوته.

این بار نوبت من بود که نگامو ازش بدزدم. فنجونم رو توی نعلبکیش

سر و ته کردم و گفتم:

- قصدت چیه؟

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ چه قصدی؟

نعلبکی رو روی میز کشیدم این طرف اون طرف و گفتم:

- منظورم اینه که می خوام ازدواج کنی یا دوستی؟

- خب معلومه! ازدواج.

لعنتی! این دختر کی بود که به این راحتی دل باربد رو قاپ زد؟! چه

باربد راحت بود! چرا من احمق فکر می کردم باربد

به من علاقه داره؟ چرا حس می کردم نگاهش بی منظور نیست؟ اما

خب همین که هیچ وقت ازم خبر نمی گرفت

نشون می داد که اون تو فکر کس دیگه ای بوده. صدام داشت آرام می

شد:

- پس برو خواستگاری.

پوفی کرد و گفت:

- می خوام ولی فکر نکنم بشه. آخه داره درس می خونه. هدف دیگه

ای هم جز این نداره.

سرمو گرفتم بالا. باید کنار می اومدم دیگه! انقدر احمق بودم که به

شباهت اون دختر با خودم پی نبرده بودم هنوز!

گفتم:

- این چه ربطی داره؟

با لبخندی مارموز دستمو گرفت توی دستش، فشاری داد و گفت:

- خودتو بذار جای اون. اگه یه خواستگار با شرایط من برات پیدا بشه و

تو هم همین اوایل درست باشی، قبول می

کنی؟

نمی دونستم! بعید هم نبود! بارید هیچ کمبودی نداشت. یه مرد ایده آل

برای هر زنی بود. باید یه چیزی می گفتم اگه

می گفتم نه که می گفت چرا دو ساعته زر می زنی پس؟! اگه می گفتم

آره ...

بارید دوستم بود باید برای خوشبخت شدنش هر کاری می کردم حتی

اگه شده، هولش بدم به سمت یه نفر دیگه. پس

برای این که مطمئنش کنم گفتم:

- معلومه که قبول می کنم. اگه دوسش داشته باشم، صد در صد قبول

می کنم!

نگاه بارید روشن شد، گوشه لباش چال افتاد و گفت:

- جدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- جدی جدی.

چشماش رو بست. در همون حین دستشو فرو کرد توی جیب
 سوئیشرت مشکیش، جعبه مخمل سورمه ای رنگی
 بیرون کشید، چشماشو باز کرد. در جعبه رو باز کرد، گذاشتش رو میز.
 حلقه ظریف با یه نگین درشت بهم لبخند زد.
 داشتم با بهت بهش نگاه می کردم. چی کار داشت می کرد؟! نفس
 عمیقی کشید و با همون لبخند کنج لبش گفت:
 - خودت گفتی جدی، پس آره؟!
 با بهت نگاهی به باربد کردم و نگاهی به حلقه ظریف خوشگل. هی دهن
 باز می کردم یه چیزی بگم هی یادم می رفت.
 آخر سر یه طور گفتم:
 - یعنی چی؟!
 باربد خندید و گفت:
 - تو ولایتی که من بزرگ شدم، وقتی یه پسر به یه دختر حلقه می ده
 یعنی داره ارزش تقاضای ازدواج می کنه! ولایت
 شما رو نمی دونم!
 نفس تو سینم گره خورد. سریع دستمو گذاشتم روی سینم و اون یکی
 دستم رو هم گذاشتم روی دهنم. نگاهم لحظه
 ای روی حلقه و لحظه ای روی باربد میخ می شد. باربد از من
 خواستگاری کرد؟ دختری که دوسش داشت من بودم؟! به
 زور گفتم:
 - من ... تو ...

نگاش مهربون شد. دستمو فشار داد و گفت:

- عزیزم چرا تعجب کردی؟! من که چیزی نگفتم! فقط ازت درخواست ازواج کردم!

سرم رو بین دستام گرفتم. باورم نمی شد، این همه صغری کبری

چیدن به خاطر خواستگاری از خودم باشه! هر چند

که اگه انقدر احمق نبودم از همون اول می فهمیدم! بارید، مرده ایده آل

از دید هر زنی، عاشق من شده بود! از من

خواستگاری کرده بود. صدام گنگ و نامفهوم به گوشش رسید:

- چرا بارید؟ چرا من؟

با صدای جدی گفت:

- می شه دستاتو برداری بذاری ببینمت؟!

ناخودآگاه دستامو برداشتم و نگاش کردم. گفت:

- خیلی وقت بود که می خواستم یه طوری بهت نشون بدم که فراتر از

بقیه هستی و بد جوری توی قلبم خودتو جا

کردی ولی راستش نمی تونستم. هم شرایط خودم جور نبود هم نگران

بودم که از دستم ناراحت بشی. چون دیده بودم

که یکی دو تا از خواستگاراتو چطور با ترشویی رد کردی. نمی خواستم

به این زودیا بهت بگم ولی خب راستش

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. من از جو دانشگاه ها خبر دارم که

دانشگاه چطوریه. نمی خوام وقتی به خودم بجنبم،

ببینم از دستم رفتی.

من هنوز هم توی بهت فرو رفته بودم. البته اصلاً نمی تونستم منکر ذوقی بشم که پیشنهاد باربد توی دلم ایجاد کرده بود. گفتم:

- من ... راستش من خیلی غافلگیر شدم!
خندید و گفت:

- ببخشید خیلی یک دفعه ای گفتم ولی خب من زیاد حوصله مقدمه چینی ندارم، زود حرفمو می زنم.
خندم گرفت و گفتم:

- و این اصلاً خوب نیست آقا.
فنجون قهومو برداشتم و گرفتم به سمتش تهدید وار گفتم:
- بیاشم بهت؟!
خندید و گفت:

- نیازی به این کار نیست فقط اگه راضی هستی حلقه رو دستت کن.
نگام روی حلقه خوشگل وسط میز قفل شد. کار درست چی بود؟
درست بود که دیگه هیچ احساسی نسبت به داریوش

نداشتم ولی نمی دونستم بعد از عشق تندی که نسبت به اون داشتم می تونم دوباره عاشق مرد دیگه ای بشم یا نه؟
تا چند هفته دیگه می خوام « . دوباره صدای داریوش توی ذهنم پیچید
با دختر عموم ازدواج کنم. دختری که از نجابت
!« تکه

باز یادم افتاد که بازیچش شدم. باز یادم افتاد انتقام باباشو از من بدبخت

گرفت! یه دفعه ای گر گرفتم، داریوش از ذهنم کنار رفت و پررنگ تر از اون باربد جاشو گرفت. مهربونیای این مدتش تو ذهنم اومد. خوبباش. این که از هر نظر کامل بود. این که کنارش واقعا احساس امنیت داشتم. نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

- باربد می خوام چند تا سوال ازت بپرسم، جواب منو که بدی منم جوابت رو می دم. باشه؟! جدی نگام کرد و گفت:

- حتماً!

زل زدم تو چشماش و گفتم:

- تا حالا چند تا دوست داشتی؟ اول خوب بر و بر نگام کرد، بعد هم زد زیر خنده و گفت:

- دیوونه! ترسیدم گفتم می خوام چه سوالی بپرسه! حسادت از همین الان شروع شد؟

- حسادت نیست باربد! می خوام بشناسمت! اینا چیزایه که هیچ وقت در موردش حرف نزدیم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- توی آمریکا دو سه نفر بودن البته نه خیلی جدی اما توی ایران هیچ کس. فقط خودت بودی!

- مطمئنی که بعداً دوباره هوس نمی کنی؟! -

- رزا جان من که بچه نیستم! این چه حرفیه؟! من دلم آرامش داشتن

یه خونواده رو می خواد. اونم با دختری که خودم
انتخابش کردم.

باز مشغول بازی با فنجون مادر مرده شدم و گفتم:

- یه سوال دیگه که جوابش برام خیلی مهمه. به نظر تو ... من دختر
نجیبیم؟!

با نگاهی عمیق به چشمام، گفتم:

- برای چی داری این سوالا رو می کنی؟

نمی شد بهش بگم چون از همین طریق یه بار بدترین ضربه رو خوردم.

مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه.

فقط شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- محض اطلاع!

- معلومه که نجیبی! رزا چرا به خودت توهین می کنی؟! این طرز سوال

پرسیدن نه تنها توهین به خودته که به من و

انتخابم هم هست. تو دختری فوق العاده ای هستی. خونواده سرشناس

و اصیلی هم داری. من مدتا در موردتون

تحقیق کردم. با چشم باز انتخابت کردم. دوستت دارم و همه جوره هم

قبولت دارم.

- خوبه! پس نمی خوای که یه روز عوضم کنی.

- تا جایی که عقایدیم زیر سوال نره هرگز قصد عوض کردن نه تنها تو

که هیچ بنی بشری رو ندارم.

زل زدم توی چشماش. چشمای تیرش برق خاصی داشت که می

تونست منو به زانو در بیاره. مطمئن بودم که بعد از داریوش دیگه هیچ وقت عشق رو تجربه نمی کنم اما به بارید وابسته بودم. دوستش داشتم. شاید اگه بارید رو از دست می دادم دیگه هیچ وقت نمی تونستم همین یه کم حس رو هم نسبت به مردی پیدا کنم. پس تصمیمم رو گرفتم. دستم رو جلو بردم، حلقه رو از داخل جعبه برداشتم و توی انگشتم فرو کردم.

صورت بارید درخشید. با چشمایی پر از احساس گفت:

- قبول کردی رزا! آره؟!

لبخندی زدم و انگشتر رو توی دستم بهش نشون دادم و گفتم:

- توی ولایت ما وقتی یه دختر حلقه اهدایی یه پسر رو دستش کنه یعنی پیشنهاد ازدواجشو قبول کرده.

خندید، از ته دل قهقهه زد. بلند شدم و گفتم:

- خب بریم دیگه. دیره مامان نگرانم می شه.

بارید پول میز رو حساب کرد، دنبالم راه افتاد و گفت:

- من به مامانم می گم خیلی زود با مامانت تماس بگیره. از همین امشب منتظر باش عزیزم.

لبخندی به چشمای مشتاقش زدم و گفتم:

- باشه! بابت قهوه هم ممنون.

- خواهش می کنم. نوش جان!

بارید به جای این که بره سمت ماشین خودش دنبال من راه افتاد. در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- من برم دیگه. سلام به مهستی و مامانت و بابات برسون. مال مهستی مخصوص باشه!

دستشو تکیه داد به سقف ماشین و گفت:

- حتما.

سوار شدم و منتظر نگاهش کردم تا دستشو برداره در رو ببندم. با همون

حالتش سرشو یه کم پایین آورد و گفت:

- از حالا به بعد دیگه شیشه ماشینتو پایین نمی کشی خانوم! چون

نمی خوام توی چشم باشی.

خندم گرفت و گفتم:

- بذار پای غیرت یا حسادت؟!

- هر دو عزیزم. من یه مرد آبانیم! حسود و مغرور.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- نگو به این خرافات اعتقاد داری.

در جوابم فقط خندید و در رو بست. شیشمو دادم پایین و گفتم:

- با من کار نداری؟

پلک زد و گفت:

- نه برو به سلامت. در ضمن اینو هیچ وقت یادت نره که ...

وقتی دیدم حرفشو تموم نکرد گفتم:

- یادم نره که چی؟

- خیلی دوستت دارم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. دیگه نه حوصلشو داشتم نه وقتشو

که برم کتابخونه. برای همینم یه راست و با سرعت رفتم سمت خونه. هنوزم نمی دونستم کاری که می کنم درسته یا نه! یعنی باید به یه علاقه صرف اعتماد می کردم؟ آیا بابا و مامان و رضا با این ازدواج موافقت می کردن؟ چرا که نه؟! مگه بارید چی کم داشت؟! رضا که باید از خداهش هم باشه، برادر زنش می شد شوهر خواهرش و این صمیمتا رو بیشتر می کرد. می دونستم دلشورم بی دلیله و بارید می تونست برای من همسر بی نظیری باشه. وارد خونه که شدم فقط می خواستم با رضا حرف بزنم. هیچ کس توی ساین نشیمن نبود و با پرسیدن از یکی از خدمتکارا فهمیدم که رضا توی اتاق خودشه. با سرعت پله ها رو بالا رفتم. جلوی در اتاقش که رسیدم، توقف کردم و در زدم. حالا که کار داشتم باهاش در می زدم! وگرنه منو چه به این غلط؟! صدای رضا اومد که گفت:

- بله؟

گفتم:

- منم رضا می تونم پیام تو؟

- از کی تا حالا انقدر مودب شدی؟ بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم تو. کف زمین نشسته بود و چند کتاب جلوی روش باز بود.

گفتم:

- مثل این که مزاحم شدم. می خوام برم یه وقت دیگه پیام؟

صاف نشست و گفت:

- نه خوب کردی. بشین بینم چی تو رو انقدر مودب کرده که در می زنی؟!

جلوش روی زمین نشستم. نمی دونستم از کجا باید شروع کنم؟ یکی از کتابای قطورش رو برداشتم و گفتم:

- باید سخت باشه نه؟

خیلی مختصر و مفید گفتم:

- آره مشکله. دو روز دیگه امتحان دارم، به خاطر همینکه که دارم می خونم. رزا من تو رو می شناسم یه چیز مهمی می

خوای به من بگی! نه؟ پس مقدمه چینی نکن و برو سر اصل مطلب.

رضا خیلی تیز بود و دیگه نمی شد از دستش در برم وگرنه همون

لحظه فرار می کردم. نمی دونم چرا انقدر خجالتی

شده بودم! همین طور که با بندای انگشتم رو هی باز و بسته می کردم

و بهشون خیره مونده بودم، گفتم:

- رضا تو اینو قبول داری که بالاخره یه روزی من باید ازدواج کنم! حالا

نه فقط من، بلکه هر دختر و یا پسری یه روز از

مجردی خارج می شه. مگه نه؟

خنده ای کرد و گفت:

- خب معلومه!

- نمونش خود تو که قراره به زودی با مهستی ازدواج کنی.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- خب که چی؟

بدون این که سرمو بالا بیارم گفتم:

- خب من دوست دارم بدونم که اگه خواستم ازدواج کنم عکس العمل

تو و مامان و بابا چیه؟

هنوز پی به منظورم نبرده بود چون با لبخند و مهربون گفت:

- خب می گیم مبارکت باشه. دیوونه این حرفا چیه که می زنی؟

دلمو به دریا زدم و گفتم:

- خب پس اگه حرفی ندارید، باید بگم که من قصد ازدواج دارم!

بعد از این سرمو آوردم بالا و توی چشماش خیره شدم. با بهت بهم

خیره مونده بود. نه به اون مقدمه چینیم نه به این

بیهویی حرف زدنم! خسته نباشم! رضا چشماشو گرد کرد و گفت:

- تو می خوای چی کار کنی؟

باز سر به زیر شدم و گفتم:

- می خوام ازدواج کنم.

رضا با یه حرکت خودشو کشید سمت من. صورتمو با دستش بالا آورد

و در حالی که موشکافانه و با اخم نگام می کرد

گفت:

- با ... با کی؟

از حرکت رضا جا خورده بودم. همین طور که با تردید نگاهش می کردم،

گفتم:

- خب ... با باربد.

انگار ضربم خیلی کاری بود که رضا رنگ لبو شد. دستشو عقب کشید و با خشم فریاد کشید:

- باربدا! اون پسره ی مغرور از خود راضی؟

من که اصلاً از عصبانیت رضا سر در نمی آوردم، گفتم:

- وا چته رضا! همین الان گفتم تبریک می گی؟! من نمی دونم تو چه

پدر کشتگی با باربدا داری؟! دوست ندارم در

موردش با این لحن حرف بزنی.

رضا نفس عمیقی کشید. لحنش این بار پر از التماس شده بود. گفت:

- رزا من جنبه ندارم. بگو که داری شوخی می کنی!

از روی زمین بلند شدم، نشستم روی مبل و گفتم:

- شوخی چیه؟ خیلی هم جدی دارم می گم. باربدا امروز از من

خواستگاری کرد و گفت که می خواد بیاد با بابا حرف

بزنه ولی اول نظر منو خواست. منم قبول کردم.

رضا اومد به طرفم. نشست کنارم، شونه هامو محکم چسبید و گفت:

- بدون هیچ شناختی قبول کردی؟

دستاش رو پس زدم و گفتم:

- من روی اون شناخت کافی داشتم. بیشتر از یک ساله که می

شناسمش. ریز و درشتش رو می دونم اما در هر صورت

نیازه که در موردش تحقیق کنیم. خواستم به تو بگم که قبل از مراسم

خواستگاری این کار رو تو بکنی.

رضا کلافه و آشفته دست توی موهاش کرد. با همون حالت آرنجاشو

روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. صدایش

شبیبه ناله بلند شد:

- رزا می فهمی داری چی می گی؟ تو ... تو اونو به داریوش ترجیح می

دی؟

خشکم زد! اصلاً فکر نمی کردم بعد از این همه وقت درست توی چنین

شرایطی اسمی از داریوش ببره! باز بغض کردم.

باز یادم افتاد به بدبختیم. وقتی شروع کردم به حرف زدن صدام می

لرزید:

- اسم اون آشغال عوضی رو نیار. حالم ازش به هم می خوره. دیگه اگه

بیاد دست و پامو بیوسه هم حاضر نیستم حتی

نگاش کنم. بارید سگش می ارزه به اون. اون یه پسر نامرده ولی بارید

خیلی آقا وار از من خواستگاری کرده. چطور می تونی این دو نفرو با

هم مقایسه کنی و داریوش رو ترجیح بدی؟!

رضا بدون این که حالتش رو عوض کنه، گفت:

- من ... من نمی تونم تو رو وادار به کاری بکنم ولی ... ولی بهتره قبلش

با آرمین و سپیده هم مشورت کنی. خب؟

پوفی کردم و گفتم:

- مگه اونا چقدر تجربشون از من و تو بیشتره؟

رضا سرشو آورد بالا. زل زد توی چشمام و با التماس گفت:

- ازت خواهش می کنم رزا! باهاشون حرف بزن، شاید اونا بتونن تو رو

سر عقل بیارن.

دیگه داشتم شک می کردم، گفتم:

- من سر عقل هستم رضا. کسی هم نمی تونه نظر منو عوض کنه. نمی فهمم تو چت شده!

- من هیچیم نشده! فقط همین یه بار به حرف من گوش کن، قول می دم دیگه هیچ وقت هیچی ازت نخوام. نفس عمیق کلافه ای کشیدم و گفتم:

- حالا که اصرار داری باشه. فردا یه سر به سپیده می زنم، ولی آرمین متاسفانه اصفهان. این جا نیست که بخوام نظر اونو هم بپرسم.

- آرمین امروز میاد تهران. دیشب به من زنگ زد و برای امروز قرار گذاشت که همه با هم بریم بیرون. ولی من الان باهاش تماس می گیرم و می گم که بیان این جا. باز شوک زده شدم و گفتم:

- رضا! تو چرا این جور شدی؟ یعنی انقدر مهمه؟

رضا از جا بلند شد و در حالی که به سمت گوشی تلفن هجوم می برد، گفت:

- آره آره مهمه. خیلی هم مهمه!

کاملاً گیج شده بودم. نمی دونستم چرا رضا انقدر اصرار داره که آرمین و سپیده هم حتماً با خبر بشن. با تعجب نگاهش

می کردم. شماره آرمین رو گرفت و بعد از چند لحظه وقتی ارتباط

وصل شد با همون حال عجیبش شروع به حرف

زدن کرد:

- الو سلام آرمین جان حالت خوبه؟

... -

- آره آره همه خوبن. آرمین گوش کن بین چی می گم.

... -

- فعلاً لازم نیست که نگران بشی. فقط گوش کن!

... -

- آرمین تو کی می رسی تهران؟

... -

- بین وقتی که رسیدی، برو دنبال سپیده و یه راست بیان این جا. از

پشت تلفن نمی تونم توضیح بدم. باید حتماً

این جا باشی.

... -

- هر چی زودتر بهتر.

... -

- آره آره در همون رابطه س.

... -

- باشه پس منتظرم.

... -

- قربانت سلام برسون. خداحافظ.

بعد از قطع مکالمه از جا بلند شدم و گفتم:

- واقعاً که! در رضا حرف بزن خب! چی شده؟! چرا می خواهی منو شهره عام و خاص کنی؟

رضا در حالی که با کلافگی طول و عرض اتاق رو طی می کرد، گفت:

- رزا نمی دونم نمی فهمی یا خودتو می زنی به نفهمی؟

- من چی رو نمی فهمم رضا؟ تو چرا نمی فهمی من شاید نمی خواستم این ماجرا رو الان آرمین و سپیده بفهمن. هنوز که چیزی معلوم نشده.

طوطی وار و هذیون گونه گفت:

- تو نمی دونی رزا. تو هیچی نمی دونی.

رفتم ایستادم جلوش و گفتم:

- خب بگو تا بدونم.

- نمی شه. یعنی اگه دست من بود همین الان بهت می گفتم، ولی نمی شه. اجازه ندارم!

دیگه چشمام از اون بیشتر گرد نمی شد، گفتم:

- از کی؟

رضا چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- ببین رزا من نمی تونم هیچی به تو بگم. ولش کن، خب؟ حالا سپیده و آرمین هم میان. بعد یه کاریش می کنیم.

دیگه مطمئن شدم که هیچی نیست. رضا فقط از روی کینه ای که نسبت به بارید داشت می خواست این بازیا رو در بیاره تا من همه چیزو به هم بزنم. مسلماً چیزی غیر از اون نبود، اگه

بود رضا به من می گفت. خنده ای از روی تمسخر
کردم و گفتم:

- واقعاً که خیلی جالبه! باورم نمی شه که قضیه ازدواج من برای تو
انقدر لاینحل باشه که بخوای همه رو خبر کنی.
رضا این بار با ملایمت گفت:

- لاینحل نیست رزا. این قضیه خیلی هم حل شده س. تو هر وقت که
بخوای می تونی ازدواج کنی ولی شخصش برای
من مهمه.

باز عصبی شدم و گفتم:

- یعنی چی؟ مگه بارید چشمه؟ برای این که مغروره؟ باشه. مگه بده؟
اتفاقاً مرد هر چی مغرورتر باشه بهتره. تازه اون
قراره برادر زن آیندت باشه. این چه طرز حرف زدنه؟ فکر می کردم
خیلی برات ارزش داره.

- معلومه که ارزش داره. بین! اون برادر مهستیته؟ قبول. برادر زن منه؟
قبول. ولی این که بخواد شوهر تو بشه رو

قبول ندارم. من نمی تونم اونو به عنوان شوهر خواهر قبول کنم.

- من نمی فهمم! آخه چرا؟ مگه اون چه هیزم تری به تو فروخته؟
ببینم مگه چیز بدی ازش دیدی؟

- نه نه به خدا. مگه قراره چیزی ازش ببینم؟ همین که گند دماغه
خودش خیلی بده! نیست؟

- اگه قراره شوهر من بشه، خودم می تونم درستش کنم.

- نمی تونی.

- می تونم. من هر کاری که بخوام می تونم بکنم!

- خیلی خب باشه. می تونی ولی آیا نظر من برات مهم نیست؟

چند لحظه مکث کردم، سپس گفتم:

- چرا خب. خیلی مهمه! اگه نبود که ازت نظر خواهی نمی کردم.

- پس اگه مهمه یه خرده دیگه هم صبر کن.

خندم گرفت و گفتم:

- جوری حرف می زنی انگار من همین الان سر سفره عقد نشستم. اونا

حتی هنوز خواستگاری هم نیومدن.

صدای تلفن همراهش باعث شد از ادامه دادن بحثمون صرف نظر کنیم.

با سرعت گوشی رو از روی میز کنار دستش

برداشت و جواب داد:

- بله بفرمایید.

...

- سلام چی شد؟

...

- خب! خیلی خوبه. پس تو و سپیده تا سه چهار ساعت دیگه این

جایین درسته؟

...

- باشه منتظریم. زود بیاین خداحافظ.

بعد از قطع کردن ارتباط، گفتم:

- چی شد؟

- گفت پروازشو جلو انداخته و داره میاد. تا برسه و بره دنبال سپیده یه

کم طول می کشه. ببین رزا ازت خواهش می

کنم، عجولانه تصمیم نگیری.

نمی تونستم رضا رو درک کنم! به هیچ عنوان نمی تونستم درکش کنم!

این که به خاطر سلیقه خودش بخواد منو از

ازدواج منصرف کنه برام خیلی عجیب بود. با این وجود من تصمیم

خودم رو گرفته بودم و برام مهم نبود نظر بقیه چیه.

علاوه بر این که می خواستم با بارید ازدواج کنم، همش به این هم فکر

می کردم که اگه داریوش بفهمه من ازدواج

کردم چه عکس العملی نشون می ده؟ مسلماً از طریق آرمین می

فهمید. چقدر دوست داشتم قیافش رو اون لحظه

ببینم. اونم باید می فهمید که خاطرخواه های من کم نیستن و من هر

وقت اراده کنم می تونم ازدواج کنم. اونم نه با

آدمای معمولی با پسرای همه چی تمومی مثل بارید. رضا روی تختش

دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. خیلی

آروم از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. چهار زانو روی تختم

نشستم. چند لحظه بدون این که به چیز خاصی

فکر کنم، به یه گوشه خیره شدم و بعد یه دفعه از خودم پرسیدم:

- رزا تو عاشق باریدی؟

جداً چه سوالی سختی از خودم پرسیدم! جوابش رو نمی دونستم. من

عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم. انقدر دوستش داشتم که از تصور ازدواجش با یه نفر دیگه حسودی کنم. یعنی یه دوست داشتن ساده می تونست باعث خوشبخت شدنم بشه؟ من تنها با خوشبخت شدنم می تونستم انتقامم رو از داریوش بگیرم. من یه روزی عاشق داریوش بودم. حاضرم قسم بخورم که حتی یک هزارم احساسی رو که نسبت به داریوش داشتم، نسبت به باربد نداشتم. باربد مغرور و خودخواه کجا و داریوش مهربون و خاکی کجا؟ از طرفی ثروت باربد هم در برابر ثروت داریوش هیچی نبود. داریوش ماشین آخرین سیستم زیر پاش بود اما ماشین باربد یه پارس معمولی بود. اما من انقدر ثروت دور و برم بود که دیگه دنبالش نبودم. من دنبالم یه تکیه گاه محکم بودم. تو این مورد داریوش لنگ می زد. داریوش تکیه گاه محکمی نبود اما باربد مثل کوه استوار بود و می شد یه عمر بهش تکیه کرد. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. خیلی خسته بودم، خیلی زیاد. انقدر که به محض بسته شدن چشمام خوابم برد.

پریدم توی اتاق سپیده و نق زدم:

- حالم داره به هم می خوره!

سپیده که در حال مرتب کردن لباساش بود، با تعجب به من نگاه کرد و

گفت:

- وا! از من؟

با حرص گفتم:

- نخیر از تو نه. از این هوا! از این روز مزخرف! از صبح تا حالا نشستیم

داریم دونه های بارونو می شماریم

سپیده در حالی که روسری سفیدش رو توی مشتش فشار می داد، لب

تخت نشست و گفت:

- خب دوست داری چی کار کنیم؟

- نمی دونم حوصلم سر رفته.

- خب بیا بریم قدم بزنیم.

- کجا؟

- ساحل رو می گیریم و می ریم جلو.

من که خیلی از این کار خوشم می اومد با ذوق گفتم:

- آی قربون آدم چیز فهم. پاشو بریم.

- اول برو یه لباس گرم بپوش سرما نخوری بمیری.

در حالی که از اتاقش خارج می شدم، گفتم:

- خب! تو نمی خواد سر من بترسی. می دونم خیلی دوسم داری، ولی

نمی خواد زیادی نگرانم باشی.

قبل از این که سپیده فرصت کنه جوابمو بده در اتاق رو بستم و به اتاق

خودم رفتم. مانتوی آبی رنگم رو پوشیدم، با

سویشرت سورمه ای و روسری سورمه ای و آبی. شلوارم طبق معمول

جین بود. زدم از اتاق بیرون و از پله ها پایین رفتم. سپیده هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود. توی سالن منتظر شدم تا اومد و با هم رفتیم بیرون. داریوش و آرمین با چند تایی از دوستانشون قرار گذاشته بودن و قبل از ما رفته بودن گردش. با سپیده و بلا رو دور زدیم و به سمت ساحل رفتیم. هیچ کس تو ساحل نبود. همه جا خلوت خلوت بود. بدون این که حرفی بزنییم از کنار ساحل راه می رفتیم. انقدر رفتیم که هر دو خسته شدیم و تصمیم گرفتیم برگردیم. همین که برگشتیم شش تا پسر رو دیدیم که دارم میان به طرفمون. سپیده که مطمئناً قضیه کیش توی نظرش اومده بود ترسید و محکم بازوی منو چسبید. نگاهی به دور و برمون کردم. خیلی از وبلا دور شده بودیم. این بار دیگه حسابمون پاک بود چون اونا شش نفر بودن! داشت گریه می گرفت اما همین که اون شش نفر به ما رسیدن هر دو نفسی از سر آسودگی کشیدیم، چون آرمین و داریوش هم جزو اونا بودن. داریوش با لبخند رو به من گفت:

- کجا راه افتادین اومدین؟ می دونین ما چقدر دنبالتون گشتیم؟

- اصلاً نفهمیدیم کی این همه راهو اومدیم. شما این جا چی کار می کنین؟

داریوش که تازه متوجه دوستانش شده بود، همه رو یکی یکی به ما معرفی کرد و آخر سر گفت:

- رفتیم با بچه ها توی ویلا دنبال شما که بریم بیرون. مامان اینا گفتن اومدین قدم بزنین. این بود که ما هم اومدیم دنبال شما. حالا دیگه بهتره برگردیم. با عشوه گفتم:

- خیلی خب بر می گردیم.

داریوش خندش گرفت و گفت:

- شما برید جلو. منو بچه ها هم پشت سرتون میایم.

باز لجبازیم گل کرد. به خاطر همین گفتم:

- نخیر شما برید جلو. منو سپیده پشت سرتون میایم.

داریوش لبخند زد و گفت:

- خیلی خب ما جلو شما عقب لجباز خانم!

ولی قبل از این که راه بیفتن به دوستانش آهسته چیزی گفت که سه

نفرشون از جلو راه افتادند و خود داریوش و

آرمین و یه نفر دیگه پشت سر ما راه افتادن. داشتن اسکورتمون می

کردن. خندم گرفته بود. سمج تر از این بشر روی

کره زمین وجود نداشت! با سپیده راه افتادیم به طرف ویلا. توی این

مدت هیچ کدوم، نه جلویا، نه ما و نه داریوش و

آرمین و دوستشون که پشت سر ما بودن، سکوت رو نشکستیم و همین

طور تا ویلا رفتیم. وقتی به ماشینا رسیدیم،

داریوش گفت:

- خب با همین لباسا میان یا این که می رین لباس عوض می کنین؟

چون حسابی توی بارون خیس شده بودیم تصمیم گرفتیم که لباسمون رو عوض کنیم. بعد از تعویض لباس برگشتیم و سوار ماشین داریوش شدیم. آرمین هم با ما بود بقیه دوستاش هم قرار بود با یه ماشین دیگه بیان. می خواستن برن رستوران. یه رستوران جنگلی که من تا حالا نرفته بودم. ماشینا رو که پارک کردن خواستیم پیاده بشیم اما سپیده غر زد:

- چه گلیمه این جا! چه جوری رد بشیم؟!

از پارکینگ تا سنگفرشی که جلوی در رستوران کشیده بودن دو قدم بلند بود! باید شیرجه می زدیم وگرنه کفشامون با گل پر می شد اما عمرا اگه می تونستیم این فاصله رو بپریم. همین جور نشسته بودیم تو ماشین و غر می زدیم. چکمه هم نپوشیده بودیم که خیالمون راحت باشه. من که به شخصه یه جفت کفش عروسکی پام کرده بودم. می دونستم اگه پا بذارم توی این گلا تموم کفشم پر از گل می شه. داریوش و آرمین بی خیال پیاده شده بودن، هر دو کفشاشون اسپرت بود و مثل ما پاهاشون گلی نمی شد، وقتی دیدن ما مرددیم و پیاده نمی شیم جلو اومدن و داریوش گفت:

- چی شده؟ چرا نمی رین؟

سپیده گفت:

- نمی شه رد بشیم. باید بپریم! پر از گله ما هم که عمرا بتونیم این فاصله رو بپریم!

داریوش با لبخند گفت:

- می خواین بغلتون کنم و با هم بپریم؟

می دونستم شوخی می کنه اما لجم گرفت و گفتم:

- هه هه هه خندیدم! بامزه! به جای خیارشور بازی، بیا یه فکری بکن

که ما برسیم به سنگفرش. وایساده این جا چرت

و پرت می گه و از آب گل آلود ماهی می گیره.

آرمین گفت:

- باید بریم یه سنگ پیدا کنیم بیاریم بذاریم این جا از روش رد شین.

فکر نکنم راه دیگه ای باشه!

داریوش بی توجه به آرمین و نظر منطقیش، لحظه ای فکر کرد و من

توی همون مدت کوتاه تونستم خوب نگاش کنم.

کت اسپرت و تنگی به رنگ کرم پوشیده بود، با شلوار جین آبی روشن.

تیشرتی به رنگ کرم هم به تن داشت که

هیكل بی نقصش رو به نمایش می داشت. همین طور که داشتم دیدش

می زدم دیدم، کتش رو در آورد و اومد جلوی

در ماشین. با یه حرکت کت رو تا کرد و انداخت وسط قسمت گلی و

گفت:

- بفرمایید بانوی من. حالا به راحتی رد بشید.

آرمین قبل از من که دهنم باز مونده بود و یه بار به داریوش یه بار به

کت پهن شدش وسط گِلا نگاه می کردم گفت:

- داریوش! بابا یه تیکه چوبی، سنگی می انداختم این وسط دیگه.
چه کاری بود؟!
چشمای گرد شدم رو توی چشمای پر از محبت داریوش قفل کردم.
دوستاش رسیدن و آرمین داشت براشون جریان
رو تعریف می کرد. بی توجه به اونا حتی بی توجه به بغضی که داشت
گلمو سوراخ می کرد گفتم:

- داریوش!
و شنیدم:
- جان داریوش!
- این چه کاری بود؟ داره بارون میاد. دیوونه سرما می خوری. تازه کتت
هم خراب شد. چرا نذاشتی آرمین سنگ
بیاره؟
- فدای سرت! کاری که آرمین گفت، منطقی بود. عشق که منطقی نمی
شناسه عزیزم. عشق دیوونگی می شناسه.
دوستانش از پشت سر متلک بارونمون کرده بودند:

- ووی ببین آقا داریوش چه می کنه!
- آقا زنگ بزنین اورژانس. یکی این جا داره از ذلیلی جون میده.
- وقتی محلت نمی ذاره واسه چی این کارا رو می کنی؟
- کوتاه بیا ذی ذی!
- خدا شانس بده.

- خوش به حال مردم.

اعصاب من خرد شده بود ولی داریوش با یه لبخند نگاه می کرد. سپیده هم کنار من لال شده بود. دیگه طاقت نداشتم

این همه له شدن غرور داریوش رو بینم. برای همینم با صدای بلند فقط برای این که لج دوستاش رو در بیارم گفتم:

- عزیز دلم! واسه چی این کار رو کردی؟! گور بابای من و کفشم! کتت خراب شد فدای تو بشم من.

- زیاد خوشحال نشو. این کارو کردم که دوستات ماستاشونو کیسه کنن.

دوستانش بهت زده به ما دو نفر خیره مونده بودن و دهانشون بسته شده بود. خم شدم، کت داریوش رو از جلوی پام برداشتم و در حالی که با نوک پنجه از روی گِلا رد می شدم، گفتم:

- کتتو وقتی برگشتیم می دم خشکشویی.

قبل از این که از روی گِلا رد بشم، داریوش خواست جلومو بگیره اما تا خواست بگه:

- کفشاتو رز ...

من رد شده بودم. سپیده ایستاده بود و مردد به من نگاه می کرد.

کفشای من و نصف پاهام گلی شده بود اما برام مهم نبود. آرمین سریع یه تیکه چوب پیدا کرد روی گِلا انداخت و خودش و سپیده و بعد هم بقیه رد شدن. داریوش آخر سر اومد اما با کاری که کرد قلبم براش ضعف رفت. به جای رد شدن از

روی چوب مثل من از وسط گلا اومد و کفشاش
و پایین شلوارش پر از گل شد.
با تکونای آروم آروم با این فکر که زلزله زده دویدم سمت داریوش و
کتش رو چنگ زدم. یه دفه چشمامو باز کردم.
روی تختخوابم بودم. نه خبری از داریوش بود، نه آرمین نه گل و نه
کت و نه کفش خراب شده! رضا کنارم نشست و
آروم داشت تکونم می داد. دوست داشتم سرمو بزنم توی دیوار از
دستش. چرا بیدارم کرد؟! چه خواب خوبی بود.
خوابی که بیانگر یکی از خاطراتم توی شمال بود. روزای قبل از اعتراف
من به داریوش. داریوش بی منطق! داریوش
بازیگر! داریوش لعنتی!
دست رضا رو که روی شونم بود رو پس زدم و نشستم. از خودم متنفر
بودم. به کس دیگه ای بله رو گفته بودم اما انقدر
ذهنم از یه نفر دیگه پر بود که خوابشو می دیدم. همش تقصر رضا بود
که یادم انداخت. صدای رضا بلند شد:
- خوبی رزا؟!
- خوبم. این جا اومدی برای چی؟ اومدن؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- نه هنوز.
از جا بلند شدم. تنم یخ کرده بود چون عرق کرده بودم زیر لحاف. رفتم
سمت کمد لباسم تا یه لباس مناسب در بیارم

و گفتم:

- خیلی خب.

- رزا!؟!

تحت تاثیر خوابم حسابی بد خلق بودم. گفتم:

- اگه می خوام دوباره از اون حرفا بزنی، رضا باید بگم که اصلاً توانایی

شنیدنشو ندارم. پس خواهش می کنم بس کن.

رضا آهی کشید و گفت:

- خیلی خب حالا که این طور می خوام باشه. من به خاطر خودت می

گم.

سارافون مشکی رنگم رو از توی چوب لباسی در آوردم، توی دستم

مشت کردم و گفتم:

- اگه به خاطر منه، بذار کاری رو که دوست دارم بکنم.

پوزخندی زد و گفت:

- من که جلوتو نگرفتم.

بعد از این حرف با دلخوری از جا بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد و

خودش رو سرگرم تماشای بیرون نشون داد.

منم یه راست رفتم توی حمام اتاقم و لباسم رو عوض کردم و دستی

هم توی موهام کشیدم. جلوی آینه حموم

ایستادم و به خودم خیره شدم. رضا اون جا تو فکر بود و من این جا. دو

دلی بد جور روی دلم چنبره زده بود. نمی

دونستم باید چی کار کنم؟ اما یه چیز دیگه هم وجود داشت، اون هم

لجبازی عجیبی بود که همیشه داشتم، بود. هر
چی رضا بیشتر اصرار می کرد که از خیر این کار بگذرم، من سمج تر
می شدم. آهی کشیدم، شیر آب رو باز کردم و
مشتی آب توی صورتم پاشیدم تا خواب رو از صورتم بشورم. با تقه ای
که به در خورد به خودم اومدم و رفتم بازش
کردم. رضا بدون این که نگاه کنه، آرام گفت:
- اومدن.

بعد نگاه کرد و دلخور گفت:

- ازت خواهش می کنم با اونا بهتر از من حرف بزنی.
از دلخوریش دلگیر بودم. رضا خیلی برام عزیز بود. نمی خواستم ناراحت
بینمش. آهی کشیدم و گفتم:

- رضا! من به تو بی احترامی نکردم که این طور می گی!
رضا پوزخندی زد و نشست روی میبل اتاقم. چند دقیقه ای طول کشید
تا در اتاق باز شد و سپیده و آرمین با راهنمایی
خدمتکار وارد شدن. با لبخند جلو رفتم و سلام کردم. سپیده با ولع
محکم بغلم کرد و گفت:

- الهی فدات بشم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!
- منم همین طور بی وفا. رفتی شوهر کردی ما رو هم از یاد بردی؟
سپیده موهامو کشید و گفت:

- گمشو لوس نتر.

با خنده از هم جدا شدیم. با آرمین دست دادم و گفتم:

- سلام خسته نباشی.

- سلام خانم خسته نیستم. هواپیما که خستگی نداره.

رضا دعوتشون کرد و همه روی مبلای اتاق نشستیم. من گفتم:

- شرمندتم آرمین! من نمی دونم چرا این رضا انقدر اصرار داشت که

حتماً شما هم این جا باشین. شما رو هم از برنامه

هاتون انداخت.

آرمین آهی کشید و گفت:

- خواهش می کنم. راستش اگه خبرم نمی کرد از دستش ناراحت می

شدم.

قبل از این که من شروع کنم به غر غر زدن رضا گفت:

- خواستم بیای بلکه حرف تو رو راحت تر از من قبول کنه! من که هر

چی بهش می گم قبول نمی کنه. شما بگین که

این آقا بارید لیاقتشو نداره!

آرمین و سپیده همزمان با هم گفتند:

- بارید؟!!

رضا پوزخندی زد و گفت:

- بله بارید. خانم می خوان با برادر زن آینده من ازدواج کنن.

انگار وقتی چشمش به دو نفر افتاده بود شیر شده بود. آرمین گفت:

- آخه چرا رزا؟ تو خیلی وقت داری. موقعیتای خیلی بهتر از این

سراغت میان. این همه عجله برای چیه؟

وای خدای من! مغزم داشت منفجر می شد! اینا چشون شده بود؟! مگه

وقتی سپیده می خواست با آرمین ازدواج کنه
 کسی جلوشو گرفت؟! با این که آرمین متعلق به یه خانواده متوسط بود
 و الان بیشتر از یه سال بود عقد کرده مونده
 بودن و منتظر بودن کار و بار آرمین درست بشه تا بتونن برن سر خونه
 زندگیشون؟ مگه کسی جلوی رضا رو گرفت که
 چرا مهستی رو برای ازدواج انتخاب کرده؟! باربد بدبخت که نه معتاد
 بود نه دزد نه قاچاقچی! چه مرگشون بود اینا؟ پوفی کردم و گفتم:
 - من عجله نمی کنم آرمین ولی خب به نظر خودم باربد پسر خیلی
 خوبیه. می تونه منو خوشبخت کنه. دستش توی جیب خودشه.
 با پوزخند و نفرت اضافه کردم:
 - در ضمن مثل دوست شما ریاکار و نامرد هم نیست.
 آرمین دستش رو بین موهاش فرو برد و رضا هم شروع به جویدن لباس
 کرد. سپیده با مهربونی دستمو گرفت و گفت:
 - رزا دوستش داری؟
 آهی کشیدم و گفتم:
 - سپید بارو کن تو اولین کسی هستی داری اینو می پرسی! اصلاً کسی
 به احساسات من اهمیت نمی ده! معلومه که
 دوشش دارم. اگه نداشتم تصمیم نمی گرفتم باهاش ازدواج کنم.
 سپیده با کلافگی نفس عمیقی کشید. دست منو ول کرد و بعد دستاشو
 تو هم پیچ داد و گفت:
 - ببین رزا نمی خوام این حرفو بزnm ولی مجبورم. ببین تو ... تو اونو هم

به اندازه ... داریوش دوست داری؟ خودت
 خوب می دونی که خیلی دوستش داشتی. من الان رو نمی گم، پس
 نمی خواد عصبانی بشی. فقط یه سواله! دلم هم می
 خواد به من راستشو بگی.
 باید یه جوری اونا رو از سر خودم باز می کردم. شرم و حیا رو کنار
 گذاشتم و به دروغ گفتم:
 - خیلی هم بیشتر.
 رضا کنترلشو از دست داد و داد کشید:
 - داری دروغ می گی! من نمی دونم این پسره به تو چی گفته که توی
 احمق رو وادار به دروغ گفتن هم کرده.
 آرمین دست رضا رو گرفت و گفت:
 - آروم باش رضا.
 بعد رو به من گفت:
 - رزا تو موقعیت خیلی خیلی عالی داری. پدرت از سرشناسای تهرانه.
 خوشگل هستی. داری دکتر هم که می شی.
 بهترین پسرا حاضرین به دست و پات بیفتن. داری اشتباه می کنی!
 این بار سپیده به یاریم اومد و گفت:
 - شما دو تا حق ندارین که رزا رو منصرف کنین. اون خودش دختر
 عاقلیه. خودش می دونه که چی کار کنه. پس لطفاً
 بس کنین!
 آرمین با تعجب گفت:

- سپید ...

و سپیده با خشم گفت:

- همین که شنیدی. آرمین، رزا حق انتخاب داره. برای چی می خواین

منصرفش کنین؟ برای این که بخواد یه عمر

بشینه تا ...

بقیه حرفش رو نزد و از اتاق خارج شد. آرمین هم دنبالش رفت. رضا از

داخل جیبش سیگاری در آورد و روشن کرد. به

اندازه کافیگج شده بودم، سیگار کشیدن رضا هم مزید بر علت شد و با

حیرت گفتم:

- رضا! از کی تا حالا سیگار می کشی؟ می دونی اگه بابا بفهمه ...

و سردترین صدای رضا رو من اون روز شنیدم:

- بس کن رزا حوصله ندارم!

از تن صدایش مضمّنز شدم. باورم نمی شد که این طور با من رفتار کنه.

بغض گلومو گرفت. دود سیگار تو قسمتی که ما

نشسته بودیم، پخش شد. چند لحظه بعد سپیده و آرمین هم وارد

شدند. قیافه هر دو جدی بود و گرفته. از جا بلند

شدم و گفتم:

- فکر نمی کردم که قضیه ازدواج من انقدر دردسر ساز باشه. من نمی

خواستم بین شما دو تا به هم بخوره.

سپیده گفت:

- نه عزیزم. اصلاً این طور نیست. می دونی ما سه نفر یه قرار ی با هم

داشتیم ولی به نظر من دیگه بهتره تمومش کنیم.
 تو هم مثل هر کس دیگه ای می تونی شوهرتو خودت انتخاب کنی و
 ازدواج کنی.
 بعد گونه منو بوسید و گفت:
 - امیدوارم خوشبخت بشی!
 پش زدم و گفتم:
 - چه قراری سپیده؟ چرا به من چیزی نمی گین؟ چرا منو احمق فرض
 می کنین؟ من می دونم این جا یه خبری هست!
 نکنه من قراره بمیرم و خودم خبر ندارم؟
 سپیده با چهره ای در هم گفت:
 - اولاً که زبونتو گاز بگیر! بعدش هم ... خواهش می کنم نپرس رزا.
 شاید ... شاید یه روزی بهت بگم ولی حالا نه! نمی
 تونم!
 داد کشیدم:
 - رضا هم همینو می گه. برای چی آزارم می دین؟ یا حرف نزنین یا
 کامل بزنین.
 سپیده شونه هامو بغل کرد و گفت:
 - برای خوشبخت شدن بهترین راه اینه که هیچی ندونی، هیچی! رزا!
 عزیزم اصرار نکن. هیچ چیز مهمی نیست، هیچ
 چیز! به زندگیت برس.

**

مامان بدون فکر گفت:

- من که عاشق این خونوادم!

رضا با عصبانیت گفت:

- ولی رزا قرار نیست با خونواده اون ازدواج کنه. قراره باربد بیاد

خواستگاری!

بابا با لبخندی مردانه گفت:

- خب من که راضیم مامانت هم که راضیه. می مونه نظر این گل پسر.

آقا رضا نظر تو چیه؟

رضا هم بی معطلی گفت:

- نخیر من راضی نیستم.

بابا با ملایمت گفت:

- برای چی؟ من که بدی توی باربد ندیدم. اگه تو چیزی دیدی بگو.

بالاخره شماها جوونین بیشتر سر از کارای همدیگه

در میارین.

رضا یکه خورده من من کرد و سپس گفت:

- خب من چیزی ازش ندیدم. فقط یه خرده زیاد از حد ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- مغروره نه؟ تو اینو توی اتاق هم به من گفتی. منم جوابتو دادم.

یه دفعه ساکت شدم و تازه فهمیدم که چه گفتم! جلوی بابا چه دفاع

جانانه ای کردم از باربد! علاوه بر اون خودمو لو

دادم که جریان رو از قبل می دونستم. بابا گفت:

- مگه تو از این قضیه خبر داشتی که اول به رضا گفتم؟
طوری نبود که بابا بفهمه اما من خیلی خجالت می کشیدم. سرمو پایین
انداختم و به زور گفتم:

- اون امروز با من حرف زد. خب منم اول اومدم به رضا گفتم.
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای خنده بابا سکوت رو
شکست. همه با تعجب به بابا نگاه کردیم. چند لحظه
ای خندید و بعد گفت:

- پس معلومه که خودت راضی هستی. از این جبهه گیریت همه چی
معلوم شد.
وای خدایا چرا من آب نمی شم! فقط تونستم سرمو زیر بندازم و هیچی
نگم. مامان گفت:

- حرف بزن عزیزم. تو خودت راضی هستی؟
مامان چه گیری دادی! از این لبو شدنم خودت بفهم دیگه! آه! وقتی
دیدم همه تو سکوت منتظر جواب من، ناچاراً
گفتم:

- خب ... خب اون پسر خوبیه. تحصیلاتم که داره. وضع مالیش هم که
تقریباً خوبه. فکر می کنم بتونه منو خوشبخت
کنه.

قبل از این که بابا بتونه حرفی بزند مامان گفت:

- خب عزیزم بهت تبریک می گم ولی راستش من حدسم چیز دیگه
ای بود. یعنی فکر می کردم انتخاب تو کس دیگه

ای باشه و منتظر بودم که همین روزا بیای و به من بگی.

رضا دیگه معطل نکرد و بلند شد رفت. این بار بابا هم دیگه چیزی

نگفت. بی اراده پرسیدم:

- کی مامان؟

مامان هم خیلی بی خیال گفت:

- داریوش پسر خاله کیمیا! آخه می دونی من از این همه صمیمیت

شما توی شمال یه حدسایی پیش خودم می زدم.

به خصوص با اون نگاه های شما دو تا به همدیگه. من انقدر که روی

قضیه شما مطمئن بودم از عشقی که بین سپیده و

آرمین به وجود اومد اطلاعی نداشتم. وقتی هم که برگشتیم چند باری

خواستم باهات حرف بزنم چون خیلی پکر

بودی. اما بهم اجازه ندادی. به هر حال دیگه مهم نیست که من چی

فکر می کردم. حالا دیگه همه چی گذشته مثل این

که من اشتباه می کردم!

با بهت به مامان خیره شدم. دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم. من

همیشه می ترسیدم اگه یه روزی مامان بفهمه

من عاشق داریوشم کلی دری وری بارم کنه اما انگار اشتباه می کردم.

به زور سوالی رو که خیلی وقت پیش دلم می

خواستم جوابش رو بدونم پرسیدم:

- مامان یعنی اگه داریوش می اومد خواستگاری من شما و بابا مخالفت

نمی کردین؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- نه واسه چی مخالفت می کردیم؟ باور کن رزا تو حتی اگه قرار بود با

رفتگر محل هم ازدواج کنی، من چیزی بهت

نمی گفتم. البته اگه عاشقش بودی! چون جلوی هر چی رو که بشه

گرفت عشق رو نمی شه. من فقط می تونستم

نصیحتت کنم یا راهنماییت بکنم ولی جلوتو نمی تونستم بگیرم. مگه

نه فرهاد؟

بابا هم لبخندی زد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- با این که دوست نداشتم شکیلا و خسرو بار دیگه با هم رو به رو

باشن، اما به خاطر تو حاضر بودم بی خیال ناراحتی

خودم بشم.

وای وای خدای من! حرفایی رو که به روز آرزوی شنیدنش رو داشتم

می شنیدم ولی حالا که دیگه داریوشی وجود

نداشت. حالا که دیگه داریوش پشت پا زده بود به همه چیز! انقدر غرق

در افکارم بودم که متوجه نگاه معنی داری که

بین بابا و مامان رد و بدل شد، نشدم. با صدای مامان به خودم اومدم:

- رزا عزیزم مثل این که من زیادم غلط حدس نمی زدم!

یه دفعه هول شدم و گفتم:

- نه نه اصلاً این طور نیست. خودت خوب می دونی مامان که چقدر از

اون بدم می اومد. هنوز هم همین طور. اگه می

بینین رفتم تو فکر دلش چیز دیگه س. داشتم به این فکر می کردم

که بابا و مامانم چه روح بزرگی دارن! شاید هیچ

کس به دختر یا پسرش چنین اجازه ای رو نده. مامان، بابا خیلی

دوستتون دارم! برام دعا کنید. دعا کنید که با باربد

بتونم خوشبخت بشم.

بعد از زدن این حرف بابا و مامان رو بغل کردم و هر سه تو آغوش هم

طعم خوب خوشبختی رو مز مزه کردیم.

مامان برای روز پنج شنبه با خونواده شفیعی قرار گذاشت. شب پنج

شنبه همه دور هم نشسته بودیم و هر کس نظری

برای مهمونی فردا شب می داد. اون وسط فقط رضا ساکت بود که البته

دیگه برای همه عادی شده بود و همه اینو پای

غیرتش می داشتن. ساعت یک بود که همه برای خواب به اتاقای

خودمون رفتیم. نمی دونم چرا اون شب انقدر توی

فکر داریوش بودم. تو فکر این که الان کجاس؟ چی کار می کنه؟ خوابه

یا بیدار؟ فهمیده یا نفهمیده؟ ازدواج کرده یا نه

هنوز؟ و خلاصه از این جور افکار. با هزار زحمت و فحش و دری وری

که نثار خودم کردم خوابم برد.

توی آرایشگاه بودم. باربد با لباس دامادی دنبالم اومد. دسته گلش روبان

سیاه داشت! از آرایشگاه بیرون اومدم و با هم

سوار ماشینش شدیم. باربد به طرف خونه ما رفت. تا به خودم پیام

جلوی در خونه بودیم. هیچ کس برای استقبال

بیرون نیومد. با تعجب متوجه ماشین دیگه ای شدم که جلوی در، گل زده پارک شده بود. ماشین گل زده شبیه ماشین خودم بود فقط رنگش فرق می کرد. سیاه بود! ماشین داریوش بود. دست تو دست باربد وارد باغ خونه شدیم. همه جا چراغونی بود و همه نشسته بودند. با وارد شدن ما همه ساکت شدند و به ما نگاه کردند. انتهای جاده تو جایگاه عروس و داماد، عروس و داماد دیگه ای نشسته بودن. با باربد نزدیکشون رفتیم. هر دو بلند شدن. روی صورت عروس تور انداخته بودن و به خاطر همین قیافش مشخص نبود ولی داماد خود داریوش بود. کت و شلوار سیاهی به تن داشت با پیرهن سیاه و کروات سیاه! درست مثل همون روز نامزدی سپیده. چند قدمی جلو اومد و به من نگاه کرد. تو نگاهش هیچ عشق یا تنفیری دیده نمی شد. فقط غم بود که به وضوح توی اون دو گوی آبی رنگ بیداد می کرد. گیج شده بودم. اون جا جشن عروسی من و باربد بود یا داریوش و اون دختر. می خواستم حرف بزنم ولی صدا نداشتم. داریوش جلوی باربد ایستاد. صورت باربد عین یه گوی یخی بی احساس بود. داریوش دستش رو بالا برد و چنان سیلی محکمی به گوش باربد زد که صدای شکستن فکش رو حس کردم. خون از بینی باربد جاری شد. قبل از این که بتونه از خودش دفاعی بکنه، رضا جلو اومد و از پشت دستاشو محکم گرفت. داریوش با

مشت محکم به شکمش کوبید و فریاد زد:

- نامرد!

از فریاد داریوش از خواب پریدم! ساعت چهار صبح بود. قطره های عرق

روی پیشونیم سر می خورد. نفس نفس می

زدم. نمی دونستم معنی این خواب چیه؟ سرم به شدت درد می کرد و

نبض شقیقه هام می زد. سرمو بین دستام گرفتم

و محکم فشار دادم. دلم می خواست سرمو از تنم جدا کنم. مثل این

بود که این سر برام بزرگه و اصلاً مال من نیست.

از بطری آب بغل دستم کمی آب خوردم. خشکی گلویم برطرف شد.

دوباره سر جام دراز کشیدم. بدنم خیلی کوفته بود.

درست مثل این بود که بعد از مدت ها به کوهنوردی رفته باشم.

چشمامو بستم. چرا داریوش دست از سرم بر نمی

داشت. صداش تو ذهنم می پیچید:

- نامرد! نامرد! نامرد!

گوشامو گرفتم و زیر لب شروع به خوندن آیت الکرسی کردم. چیزی

طول نکشید که دلم آرام گرفت، ذهنم آزاد شد و

خوابم برد.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. کنارم نشسته بود و آرام در حالی که

با موهام بازی می کرد، صدام می زد. بلند شدم

و نشستم سر جام. تعجب کردم که مامان اومده صدام بزنه چون سابقه

نداشت این کارو بکنه. اصولاً مژگان رو می

فرستاد. در حالی که چشمامو مالش می دادم، پرسیدم:

- مگه ساعت چنده که شما اومدید منو بیدار کنید؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- اول سلام دوم این که ساعت یازده س! دیدم بیدار نشدی، نگران شدم.

با حیرت گفتم:

- یازده؟!

- آره عزیزم ساعت یازده س. مژگان دو بار اومد بیدارت کنه ولی بیدار

نشدی. من موندم که اینا دارن برای کی میان

خواستگاری؟ برای یه دختری که انقدر تنبله؟

خواستگاری! وای خدای من! در حالی که چیزی نمونده بود گریم

بگیره، گفتم:

- چرا من بیدار نشدم؟ امروز دانشگاه داشتم.

- اگه هم بیدار می شدی من نمی داشتم بری. مگه الکیه؟ امروز قراره

برات خواستگار بیاد. باید خونه باشی کمک کنی.

- مامان! من باید می رفتم.

مامان از جا بلند شد، پرده های اتاقم رو کنار زد و گفت:

- دیگه مامان مامان نداره. حالا که نرفتی. پاشو پاشو خودتو لوس نکن.

اول یه چیزی بخور که تا دو ساعت دیگه و

وقت ناهار دل ضعفه نگیری.

داشتم از تخت پایین می اومدم که یه دفعه سرمگیج رفت و اگه مامان

کنارم نبود، حتماً خورده بودم زمین. مامان در

حالی که محکم بازوم رو گرفته بود گفت:

- خدا مرگم بده. چت شد مامان؟ چرا این طوری شدی؟

خودمم نمی دونستم چه مرگمه. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

- نمی دونم.

مامان با اخم گفت:

- بفرما دیگه. اینم عواقب تا ساعت یازده ظهر خوابیدنه. آخه مادر من

تو عادت نداری، این طوری می شی. اصلاً اتاقت

بوی خواب گرفته. بیا بیا برو توی دستشویی دست و صورتت رو بشور.

در حالی که به کمک مامان به طرف دستشویی می رفتم، گفتم:

- می رم حموم مامان این طوری بهتره حالم یه خرده جا میاد.

مامان گفت:

- باشه عزیزم هر طور صلاح می دونی ولی اینو بدون که هیچ دلم نمی

خواد شب پیش مهمونا با سر و روی آشفته و

ژولیده حاضر بشی. تو باید مرتب و منظم باشی و ارزش خودت رو به

اونا بفهمونی. اگرم که می دونی حالت واسه

امشب خوب نمی شه، زودتر بگو تا من به اون بنده خداها خیر بدم

امشب نیان.

در حالی که دمپایی های حمام رو پا می کردم گفتم:

- نه من خوبم لازم نیست قرارو به هم بزینید. یه دوش بگیرم حالم خوب

می شه.

با زدن این حرف وارد حمام شدم و در رو بستم. دوش آب گرم کمی
حالم رو بهتر کرد و من رو از فکر و خیال بی خود
بیرون کشید. همش توی فکر اون خوابی بودم که دیشب دیدم. با خودم
می گفتم:

- واسه چی داریوش باید بیاد به خواب من؟ برای چی باید اون طور
نگام کنه؟ برای چی باید بارید رو بزنه و برای چی
رضا هم باید طرفدار اون باشه؟! رضایی که یه روز می خواست بره و به
قول خودش حال داریوشو بگیره و خودم
جلوشو گرفتم! و اون فریاد داریوش که به بارید گفت نامرد. مگه بارید
چه نامردی در حق داریوش کرده بود؟
با خودم گفتم:

- این فکرا همه الکیه. این خواب نمی تونه معنی درستی داشته باشه!
فقط به خاطر اینکه که قبل از خواب خیلی بهش
فکر می کردم. به خاطر همون فکرای بی خود بود که این خواب آشفته
رو دیدم. آره به خاطر همین، علت دیگه ای
نمی تونه داشته باشه.

بعد از دوش از حمام بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام شدم.
موهام حدوداً تا ده سانت زیر باسنم می رسید و
خاصیت جالبی داشت که وقتی خیس می شد، فر و حالت دار می شد.
اما به محض خشک شدن لخت و صاف می شد.
من از موهای خیسم بیشتر خوشم می اومد، ولی مجبور بودم خشکش

کنم که سرما نخورم. به خاطر بلندی موهام
 سشوار کشیدنش سخت شده بود اما هنوز هم به تنهایی از پس این کار
 بر می اومدم. تند تند موهامو خشک کردم و
 یه دست بلوز و شلوار نخی راحت تنم کردم. از اتاق خارج شدم که برم
 پیش رضا. دلم می خواست هم ببینم تو چه
 وضعیتی، هم از دلش در بیارم. اصلا میل به صبحونه خوردن نداشتم.
 ترجیح می دادم تا ناهار پیش رضا باشم. نمی
 خواستم از من رنجیده خاطر باشه. درست که من لجباز و یک دنده
 بودم و به حرفش گوش نمی کردم ولی خوب انقدر
 هم دل نازک بودم که نتونم ببینم با من قهره. به طرف اتاقش رفتم.
 نفس عمیقی کشیدم، لبخند کمرنگی روی لبام جا
 گرفت. دستگیره در رو گرفتم و به طرف پایین کشیدم ولی در قفل بود
 و باز نمی شد. خنده روی لبام ماسید! چند بار
 دیگه امتحان کردم ولی باز نمی شد. صداش هم که کردم کسی جواب
 نداد. رضا هیچ وقت در اتاقش رو قفل نمی کرد
 مگه مواقعی که به مسافرت چند روزه می رفت. با صدای بلند مژگان رو
 صدا کردم. مژگان خیلی سریع حاضر شد.
 - بله خانم؟ با من کاری داشتین؟
 - آره! ببینم مژگان تو می دونی رضا کجا رفته؟
 - راستش نه، فقط دیدم که از در رفتن بیرون. دیگه نمی دونم کجا
 رفتن.

- چیزی همراهش نبود؟ ساکی چمدونی؟
- چرا یه کوله پشتی فقط همراهشون بود. همون کوله پشتی بزرگ
مشکی کرمه که واسه کوهنوردی خریده بودن.
- آه از نهادم بر اومد. پس حدسم درست بود! رضا رفته بود سفر. اون هم
درست روز خواستگاری خواهرش. اون با این
کارش مخالفتش رو نشون داد. مخالفتی که نمی دونستم از کجا
سرچشمه می گیره! با اعصابی خراب مژگان رو مرخص
کردم و خودم به اتاقم رفتم. بی معطلی به طرف تلفن رفتم و شماره
گوشی رضا رو گرفتم ولی صدایی ضبط شده هر بار
این جمله رو تکرار می کرد:
- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!
- انقدر عصبانی شدم که حد نداشتم. این کارای رضا چه معنی داشت؟
گوشی رو سر جایش گذاشتم و از اتاق رفتم
بیرون. مامان تو سالن پذیرایی مشغول دستور دادن به خدمتکارا بود:
- اون گلدون رو بذار این طرف. گلای اون یکی رو عوض کن. چرا اون
میلو اون جویری گذاشتی؟ بکشش این طرف.
روی اون میز چیزی نذار مال پذیراییه.
با صدای بلندی گفتم:
- مامان!
- مامان برگشت به طرفم و گفت:
- چته چرا داد می زنی زهره تر کشدم! این چه قیافه ایه؟ چرا این

شکلی هاشول شدی؟

- مامان رضا کو؟

مامان دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- حرف این پسره رو نزن که اعصابم خرد می شه! معلوم نیست چه مرگشه؟

- کجا رفته مامان؟

- چه می دونم! صبح ساعت هفت اومده به من می گه من دارم با

دوستام می رم بیرون. منم که خواب بودم بهش گفتم

برو ولی برای شب بیای ها، مهمونا که میان تو هم باید باشی.

خندید و گفت:

- شرمنده من دارم واسه سه روز می رم ویلای یکی از بچه ها توی

کرج!

یک دفعه خواب از سرم پرید و گفتم:

- یعنی چه؟ هر جا می خوای بری برو، ولی امروز نمی شه. ما آبرو

داریم. ناسلامتی داره واسه خواهرت خواستگار میاد!

ولی آقا شونه هاشون رو بالا انداختن و گفتن:

- به من چه؟ مگه من گفتم بیان؟ من که گفتم اصلاً ازش خوشم نمیاد.

انقدر تعجب کردم که نگو! بهش گفتم:

- چی داری می گی؟ مثلاً خواهر اون پسر قراره زن تو بشه!

اونم گفت:

- حساب مهستی با بارید جداس. حالا هم به من مربوط نیست! من از

خیلی وقت پیش این برنامه رو ریختم. نمی تونم
به هم بزمنش. می خوام دخترتون رو بدین به این آقا، بدین! ولی من
نیستم.

انقدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم حرف بزمن! رضا هم که دید
چیزی نمی گم، خداحافظی کرد و رفت. تا دو
ساعت داشتم از دستش حرص می خوردم و بالا پایین می پریدم ولی
چه فایده؟ بابات هم که فهمید فقط گفت:

- ولش کن. اون باید با خودش کنار بیاد. به هر حال پسره غیرت داره!
با تعجب گفتم:

- بابا این حرفو زد؟

- آره اصلاً نگفت زن تو داری این جا بال بال می زنی، یه وقت نمیری،
سکته نکنی! انگار نه انگار! برگشته به من می گه

الکی داری جوش می زنی. این طوری که اون بر نمی گرده. پس دیگه
ولش کن. بعدش هم آقا رفتن سر کار.

روی مبلی ولو شدم و گفتم:

- این جا یه خبری هست. مطمئنم یه چیزی هست که من ازش خبر
ندارم.

مامان هم کنارم نشست و گفت:

- آخه مثلاً چی؟

- همین کارای رضا. قبلاً همیشه می گفت کی می شه خانوم کوچولو
عروس بشه. حالا پا شده رفته! اونم درست سر

قضیه خواستگاری کسی که می دونه من قبولش کردم.

- ولشون کن. مردا سر و ته یه کرباسن. بی خود نباید برای این

موجودات حرص و جوش بخوری. چون جز پیری چیزی

برات نداره.

خندم گرفت. در حالی که می خندیدم گفتم:

- مامان!

- راست می گم خب! نگاه کن اون از بابات، اونم از داداشت. حالا خدا

به دادت برسه با شوهر آیندت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نخیر بارید خیلی هم پسر خوبیه. راستی مامان به بابا بگو یه تحقیق

درست و حسابی بکنه، سر از کارش در بیاره. به

هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

- باشه حتماً. قراره بعد از این مجلس بابات یکی رو بفرسته واسه

تحقیق. خونوادش که خوبن. انشا... خود پسره هم

خوبه. یعنی ما که تا حالا ازش بدی ندیدیم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- معلومه که خوبه! اگه بد بود که من انتخابش نمی کردم.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که مامان از پشت سر گفت:

- برو سالن غذا خوری وقت ناهاره.

راهم رو به طرف سالن ناهار خوری کج کردم.

کت و دامن سفید رنگی پوشیدم و موهامو ساده بستم. اصلاً حوصله

نداشتم ولی مجبور بودم برای این که کسی به بی
 حوصلگی شک نکند یه خرده آرایش کنم. بعد از آرایش مختصر صورتم
 نگاهی به ساعت کردم. دقیقاً ساعت هفت
 بود. دیگر کم کم پیداشون می شد. با صدای در به خودم اومدم. در
 حالی که صدای راحتیم رو پا می کردم، گفتم:
 - بفرمایید.
 مژگان در رو باز کرد و داخل شد. چرخ زدم و گفتم:
 - چگونه؟
 لبخندی زد و گفت:
 - عالیه! مهموناتون حدود ده دقیقه س که اومدن. مامانتون گفتن پیام
 صداتون کنم که بیاین بیرون.
 - خیلی خب باشه تو برو منم میام.
 بعد از رفتن مژگان آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم. به دختر
 درون آینه گفتم:
 - تو که اصلاً هول نیستی هان؟
 خندم گرفت. چیزی که اصلاً حسش نمی کردم، اضطراب بود. با
 خونسردی از اتاق خارج شدم و با قدمای شمردم وارد
 پذیرایی شدم. گلنوش خانم اول از همه متوجه من شد و به به چه چه
 کنون از جا بلند شد. با صدای بلند سلام کردم و
 به طرف گلنوش خانم رفتم. کت و دامن مشکی رنگی پوشیده بود که
 روش با منجق کار شده بود و حسابی برق می زد.

بعد از اون با خانم مسنی دست و روبوسی کردم و از شباهتش با گلنوش خانم فهمیدم که مادر بزرگ باریده. بعد از اون نوبت به مهستی رسید. در حال بوسیدن گونم با ذوق گفت:

- خیلی خوشحالم از این که داری زن داداشم می شی رزا. دیشب تا حالا نتونستم از زور خوشحالی بخوابم.

یکی از نگرانیایی که این مدت داشتم این بود که مهستی جریان داریوش رو می دونست. نگران بودم حرفی به بارید بزنه. همون طور آرام گفتم:

- به بارید که در اون رابطه چیزی نگفتی.

چشمکی زد و گفت:

- مگه دیوونم؟

خیالم راحت شد. با لبخند ازش جدا شدم و با آقای شفییی که توی کت و شلوار مشکی بسیار با وقار و پر ابهت بود دست دادم. بعد از اون هم نوبت به بارید رسید. کت و شلوار آبی رنگی پوشیده بود با کروات سورمه ای. درست هم رنگ آسمون شده بود. زیر لب زمزمه کردم:

- لعنتی! درست رنگ چشمای اون عوضی.

دستم رو جلو بردم و آرام گفتم:

- خوش اومدین.

در حالی که دستم رو به گرمی می فشرد آهسته گفت:

- چقدر ناز شدی.

لبخندی زدم و روی مبلی کنار بابا نشستم. صحبت سر کار و مسائل اقتصادی بود. یه چند دقیقه ای در این رابطه صحبت کردن و بعدش هم بحث کشیده شد سر جوونا که قصد ازدواج دارن ولی توقعات بالا مانع ازدواجشونه. مهستی که طرف دیگه من نشسته بود، آرام گفت:

- از رضا خبر نداری؟

به همون آرامی گفتم:

- نه صبح زود رفته. مگه به تو چیزی نگفت؟

- چرا بهم زنگ زد و گفت نمی دونسته امشب قراره ما بیایم خونتون و از قبل با دوستاش برنامه ریختن. رزا، جون من

رضا راست گفت یا این که با باربد موافق نیست؟

اخم کردم و گفتم:

- مهستی این زندگی منه و خودم حق دارم در موردش تصمیم بگیرم. بعد به دروغ برای این که مهستی ناراحت نشه گفتم:

- ناراحتی رضا بیشتر به خاطر اینه که فکر می کنه من هنوز به فکر داریوشم. اون نمی خواد من در حالی ازدواج کنم

که دلم پیش کس دیگه ایه ولی خیر نداره که من دیگه حالمم از داریوش به هم می خوره.

مهستی لبخند شیرینی زد و گفت:

- غصه نخور. بالاخره می فهمه. بعدشم مطمئن باش اگه من مطمئن نشده بودم که دیگه هیچ احساسی نسبت به

داریوش نداری، عمراً نمی داشتم بارید بهت دل ببند.

با تعجب گفتم:

- مگه تو می دونستی؟

خندید و گفت:

- آره بارید از همون شب اول بهم گفت که از تو خیلی خوشش اومده و

کلی در موردت از من سوال کرد. هر بار که تو

رو می دید پدر منو در می آورد. هر شب که با هم می رفتین بیرون

بعدش بارید تا چند روز کیفش کوک بود. البته

خیلی زودتر از اینا انتظار داشتم که برای خواستگاری از تو اقدام کنه

ولی وقتی می دیدم دست روی دست گذاشته با

خودم می گفتم لابد در مورد علاقتش به تو اشتباه کردم. تا این که چند

وقت پیش ازم خواست که ازت خواستگاری

کنم. منم بهش گفتم به من مربوط نیست خودت برو بهش بگو. تا چند

روز توی خونه موند و بیرون نرفت. توی اتاقش

داشت فکر می کرد که چطوری بهت بگه. بعدشم که اون طوری

تصادفی تو رو دیده بود و بهت گفته بود. نمی دونی چه

ذوقی می کرد که تو بهش جواب مثبت دادی. حلقه ای هم که بهت

داده رو با هم خریدیم. توی داشبورد ماشینش

گذاشته بود تا به وقتش بهت بده.

بعد دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- کوش؟

- در آوردم. نمی خواستم مامان اینا چیزی بفهمن. خیلی بدجنسی که زودتر به من نگفتی!

با صدای سرفه بارید حرفم نا تموم موند. همین طور که ما ساکت شدیم بقیه هم ساکت شدند. آقای شفییی با خنده گفت:

- بارید جان مثل این که حوصلت سر رفت.

بارید لبخندی شرمنده زد و سرش رو زیر انداخت. آقای شفییی و بابا زدن زیر خنده و آقای شفییی رو به بابا گفت:

- آقای سلطانی اینا جوونای امروزی هستن. صبر و حوصله ندارن که به حرفای ما گوش کنن. دوست دارن زود

کارشون راه بیفته برن پی کارشون. خب حالا که بارید انقدر عجله داره، ما هم از این جا به بعد می ریم سر اصل مطلب.

بابا هم با لبخند گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

- غرض از مزاحمت این بود که می خواستم رزای عزیزمو برای پسرم بارید خواستگاری کنم. راستش من زیاد توی این

طور موارد وارد نیستم. خب راستش بار اوله که میایم خواستگاری. فقط می تونم بگم که این دو تا جوون خودشون

مختارن که زندگی آیندشون رو هر طور دوست دارن پایه ریزی کنن. من که ریش و قیچی رو به دست اونا می دم.

بابا هم حرف آقای شفییی رو تایید کرد و گفت:

- من هم کاملاً با شما موافقم.

- خب پس حالا که این طوره بهتره این دو تا جوون برن یه گوشه ای و

با همدیگه سنگاشون رو وا بکنن. شما که

مخالف نیستین؟

- خواهش می کنم. دخترم، رزا آقای مهندس رو راهنمایی کن.

بارید زودتر از من برخاسته و منتظر بود. لبخندی نثارش کردم و به راه

افتادم. قسمت انتهایی سالن انقدر از این جا

دور بود که صدامون به گوش کسی نمی رسید. درست تو سه گوشه

سالن روی یکی از مبلاهای بزرگ سلطنتی نشستیم.

بارید هم کنارم نشست و گفت:

- باورم نمی شه!

- که چی؟

- این که تو داری زن من می شی.

خندیدم و گفتم:

- خیلی خوش خیالی آقا! هنوز نه به باره نه به داره، تو خودتو بردی

توی جلد دامادی؟

اخمی کرد و گفت:

- تو جواب مثبت رو به من دادی، نمی تونه دبه کنی!

- خیلی خب بابا. چرا ناراحت شدی؟ اگه تو با من مهربون باشی

مطمئن باش نظر من عوض نمی شه.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب حالا ما باید در مورد چی حرف بزنیم؟
- راستش نمی دونم! معمولاً این جور وقتا چی بهم می گن؟
- با حساسیتی کاملاً مشخص گفت:
- من از کجا باید بدونم؟ من که تا حالا خواستگاری نرفتم ولی تو باید خوب بدونی. چون این طور که شنیدم خواستگارای زیادی داشتی.
- از حسادتش خندم گرفت و گفتم:
- پس برو خدا رو شکر کن که تو انتخاب شدی.
- اونم خندید و گفت:
- اون که حتماً! باید به سلیقت آفرین بگم.
- اوه اوه چه سر خود معطل! اونی که باید تبریک بگه منم نه تو. کجا بهتر از من گیرت می اومد؟
- با لبخند گفت:
- هر جا که اراده کنم!
- از شوخیش دلخور شدم و گفتم:
- پس این جا اومدی برای چی؟ برو سراغ یکی از همونا.
- زد زیر خنده و گفت:
- رزای حسود من.
- نیست که شما حسود نیستی؟
- دارم باهات شوخی می کنم عزیزم! وگرنه خودم خوب می دونم که حسودتر از منو خدا نیافریده!

بهش چشمک زدم و خندیدم. خم شد به طرفم. همزمان از گوشه چشم
نگاهی به مامان باباها انداخت که بی توجه به
ما مشغول گپ زدن بودن و گفت:

- بذار خانوم خونم باشی اون وقت نشونت می دم جواب این شیطنتات
چیه!

خجالت کشیدم و سرمو زیر انداخت. دستمو گرفت و گفت:
- تا کسی حواسش نیست.

بعد آروم روی دستمو بوسید. بعدش هم با لبخند گفت:

- خوب می دونی من الان باید از تو بپرسم خانوم سلطانی شما چه
انتظاری از شوهر آیندتون دارین؟

با تک سرفه ای توی قالب جدی فرو رفتم و گفتم:

- خب آقای شغیعی توقع زیادی ندارم! فقط مهربون باشه، دوستم
داشته باشه، بهم وفادار باشه و از هر لحاظ تامینم
کنه.

بارید زد زیر خنده و گفت:

- خوبه اولش هم گفتم توقع زیادی نداری!
با دلخوری گفتم:

- زیاده؟

دستمو فشار داد و گفت:

- نه عزیزکم. کمم هست. رزا تو خیلی نازک نارنجی هستی. من با تو
شوخی می کنم اما تو خیلی زود بهت برمی خوره

و دلخور می شی. بهت گفته بودم خوشم نمیاد از این اخلاق.
 حق با باربد بود. طاقت هیچ گونه ناملایمتی رو از طرف جنس مذکر
 نداشتم. تا وقتی که بچه بودم رضا و بابا و سام
 همیشه دور و برم بودن و کمتر از گل به من نمی گفتن، جز در موارد
 خیلی خاص و نادر! بعد از اونا هم داریوش بود که
 می تونم با جرأت بگم همین او بود که باعث شد لوس و نازک نارنجی
 بشم. داریوش همیشه کم ترین حرفش قربون
 صدقه بود. حالا دلم می خواست باربد هم مثل اون باشه! ولی مسلماً
 این توقع زیادی بود. چون داریوش محبتش واقعی
 نبود و نقش بازی می کرد. با صدای باربد به خودم اومدم:
 - حواست کجاس رزا؟ از دست من ناراحت شدی؟
 - نه نه ببخشید حق با توهه. من یه خرده زیادی لوس بازی در میارم.
 لبخند مهربونی زد و گفت:
 - خانوم من کم کم بیاد بزرگ بشه.
 وای خدای من این عین جمله ای بود که یه روز داریوش بهم گفت!
 آهی کشیدم و گفتم:
 - فکر می کنم دیگه بهتره برگردیم پیش بقیه.
 - هر چی شما دستور بفرمایید ولی این حرف زدن ما رو هم باید توی
 دفتر رکوردهای گینس ثبت کنن. حرفامون در
 مورد همه چیز بود، جز ازدواج!
 خنده ای زورکی کردم و همراه باربد به سمت بقیه رفتیم. همه با دیدن

ما ساکت شدن و آقای شفیعی گفت:

- خب بچه ها به نتیجه رسیدین؟

باربد زودتر از من گفت:

- من و رزا خانم با هم مشکلی نداریم.

صدای پس مبارکه بلند شد و بعد از اون بوسه ها بود که به سمتون

روان شد. دلم خیلی گرفته بود. معمولاً دخترها

این جور وقتا خیلی خوشحالند ولی من انگار دلم پوسیده بود. خیلی

دلم می خواست رضا هم بود و قبل از همه به من

تبریک می گفت. حتماً یه روز این کارش رو تلافی می کردم. اون روز

تقریباً همه کارا انجام شد. مهریه من هزار سکه

بهار آزادی تعیین شد که البته باربد پیشنهادش رو داد. منم قبول

کردم. مراسم عقد و عروسی هم درست برای یک

ماه بعد تعیین شد. بعد از صرف شام، وقت رفتنشون باربد گفت:

- کی بیام برای خرید و آزمایش بریم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- برای من فرقی نداره.

- پس من فردا صبح این جام. کلاس که نداری؟

- نه کلاس بعد از ظهره.

- خیلی خب باشه تا فردا صبح مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه! تو هم همین طور.

- خداحافظ تا فردا.

- خداحافظ.

بعد از رفتنشون مامان و بابا شروع به تعریف و تمجید کردن و گفتن که

خیالشون از بابت من و رضا راحت شده که

توی خوب خانواده ای افتاده ایم. با خستگی بسیار گفتم:

- مامان بابا با اجازتون من برم بخوابم. خیلی خستم. صبح هم بارید

میاد تا برای خرید و آزمایش بریم.

مامان گفت:

- برو عزیزم خیلی خسته شدی.

بابا هم گفت:

- خوب بخوابی عروس کوچولو!

با اعتراض و شرم گفتم:

- بابا!

صدای خنده مامان و بابا همزمان بلند شد و منم در حالی که لبخند

روی لبم بود، به اتاقم رفتم. باز یاد و خاطره

داریوش آتیش به جونم زد. نمی دونم چرا این اتاق منو یاد اون می

انداخت. با این که اون حتی یک بار هم این جا

نیومده بود. روی تختم ولو شدم و زیر لب گفتم:

- منم خوشبخت می شم. همه خوشبختیا رو آقا داریوش قبضه نکرده.

اگه اون با مریم جونش خوشبخته منم با بارید

خوشبخت می شم.

بعد با تردید اضافه کردم:

- البته امیدوارم.

دستم رو روی پریز برق فشار دادم و با خاموش شدن چراغ زیر لحاف

خزیدم.

با صدای مهربون و گوش نواز مامان به صبح سلام کردم و چشمام رو با

زحمت گشودم:

- رزا؟! رزا عزیزم بیدار شو. بارید خیلی وقته که منتظرته.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت ششه عزیزم.

- چرا انقدر زود اومده؟

- خب مادر من تا شما بیاین توی این ترافیک به آزمایشگاه برسین و

بعد هم مراکز خرید، دو ساعت طول می کشه.

پاشو! پاشو! بی خود غر نزن.

از جا که بلند شد صدای مامان در اومد:

- رزا!!

با تعجب گفتم:

- بله؟

- با همین لباسا گرفتی خوابیدی؟ چرا عوضشون نکردی؟

- حوصله نداشتم.

- وا چرا؟

- هیچی همین طوری آخه خیلی خسته بودم.

- رزا تو این روزا یه چیزیت می شه ها!

بی توجه به حرف مامان، در حال تعویض لباس یه دفعه یاد رضا افتادم
و گفتم:

- مامان رضا نیومده؟

- نه، زنگ زد و گفت فردا میاد.

- نامرد!

- مهم نیست مامان. به دل نگیر. اون از این دلخوره که چرا به نظرش
اهمیت ندادیم.

- آخه مامان آینده من دست خودمه! خودم می دونم چی خوبه چی بد.

- می فهمم مادر اونم جوونه خودش پشیمون می شه.

شالمو روی سرم انداختم و گفتم:

- امیدوارم!

با مامان از اتاق خارج شدیم و به سالن نشیمن رفتیم. بارید با دیدنم

بلند شد و گفت:

- سلام ساعت خواب.

مثل همیشه آراسته و شیک بود. گفتم:

- شرمنده بارید من نمی دونستم تو انقدر زود میای وگرنه زودتر حاضر

می شدم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- مهم نیست ولی سعی کن دیگه تکرار نکنی چون از انتظار کشیدن بیزارم.

اول فکر کردم لحنش شوخه ولی با نگاهی به صورتش فهمیدم که کاملاً جدی حرف می‌زنه! دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خب من حاضرم بریم.

مامان گفت:

- وا کجا؟ تو هنوز صبحانه نخوردی.

قبل از این که فرصت کنم جواب بدم بارید گفت:

- نه خاله جون! برای آزمایش نباید چیزی بخوره. بعدش با هم صبحونه می‌خوریم.

سپس رو به من گفت:

- بریم؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- بریم.

در حین رفتن سویچ ماشینم رو از جا کلیدی برداشتم و رو به بارید گفتم:

- با ماشین من بریم؟

یه دفعه بارید ایستاد و گفت:

- لازم نکرده!

خیلی جا خوردم. این چه طرز حرف زدن بود؟ آروم گفتم:

- چرا؟

- واسه این که من می گم. مگه من ماشین ندارم؟

بعد سوییچ رو که تو دستای خشک شدم قرار داشت، گرفت و سر جاش برگردوند و گفت:

- بریم.

بغض کرده بودم. اون به چه حقی با من این طور حرف می زد؟ با ناراحتی دنبالش راه افتادم.

اون روز بعد از آزمایش خون سراغ خریدامون رفتیم. به جز خرید حلقه انقدر به من خوش گذشت که همه ناراحتیام رو

از یاد بردم. برای خرید حلقه با هم با توافق نرسیدیم. من زمرد دوست داشتم و باربد برلیان. آخر مجبور شدم طبق

نظر اون خرید کنم. بعد از ظهر حدود ساعت سه بود که به خونه

برگشتم. اون روز هم به دانشگاه نرسیدم. جلوی در از

هم خداحافظی کردیم. من که داخل شدم باربد هم رفت.

تموم کارا به سرعت انجام شد. لباس عروس رو از یکی از بهترین

مزونای لباس عروس تهران انتخاب کردیم. اخلاق

باربد خیلی خوب بود جز مواقعی که کاری می کردم که به غرورش بر

می خورد. مثل جریان ماشین! داشتم روی خودم

کار می کردم که کمتر باعث دلخوری بشم اما بازم بعضی وقتا یادم

می رفت. باید عوض می شدم اما این عوض شدن

واقعا برام سخت بود

رضا سه روز بعد از خواستگاری من برگشت. من که باهاش قهر بودم اصلا محل بهش نداشتیم اما خود رضا اومد سراغم. کلی ازم عذرخواهی کرد و خواست که ببخشمش. این رفتار ضد و نقیضش پاک منو حیرت زده می کرد ولی مهم این بود که پشیمون شده بود. روز جشن، روز سی ام مهر ماه بود و مصادف با ولادت یکی از امامان. صبح زود به آرایشگاه رفتم. همراهای من سپیده و مهستی بودند. یکی خوشحال و یکی غمگین. مهستی فوق العاده خوشحال بود و مرتب قربون صدقه من می رفت ولی سپیده خوشحال به نظر نمی رسید. می دونستم که اصلاً از بارید خوشش نمیاد و فقط به احترام منه که چیزی نمی گه. خیلی جالب بود که سپیده و مهستی، هر دو زودتر از من نامزد کرده بودن ولی هیچ کدوم هنوز سر خونه زندگی خودشون نرفته بودن. رضا که منتظر بود درسش تموم بشه، آرمین هم هنوز درگیر کارش بود. قرار بود عقد و عروسی همزمان برگزار بشه. مراسم عقد تو باغ خونه ما بود و عروسی تو باغ خونه بارید اینا. البته باغ اونا خیلی کوچیک تر از باغ خونه ما بود ولی کل خونواده شفיעی اصرار داشتن که رسوم رو زیر پا نذاریم و مراسم عروسی توی خانه داماد برگزار بشه. ما هم به ناچار قبول کردیم. ساعت هشت صبح بود که بارید ما سه نفر رو به

آرایشگاه برد. از همون اول منو به اتاقی بردن و در رو بستن. موهام طبق معمول بالای سرم جمع شد و صورتم زیر آرایشی غلیظ فرو رفت. حدود ساعت دو بعد از ظهر لباس بلند و سنگین عروس رو پوشیدم و جلوی آینه رفتم. از خودم خوشم اومد. خیلی خوشگل شده بودم! وقتی از اتاق خارج شدم، جیغ مهستی و سپیده همزمان در اومد:

- وای خدای من رزا تویی؟

چرخی زدم و گفتم:

- پس می خواستین کی باشه؟

سپیده گفت:

- خدای من! درست شکل عروسکای پشت ویتترین شدی. باورم نمی شه که واقعی باشی!

مهستی هم گفت:

- الهی فدای زن داداش خوشگل خودم بشم.

خندیدم و گفتم:

- هنوز نیومده؟

- نه هنوز. بهش زنگ زدیم تا یه نیم ساعته دیگه پیداش می شه.

- وای نیم ساعت دیگه؟ من که تا اون موقع می میرم از گرما!

سپیده ناخاشو آروم روی صورتش کشید و با خنده گفت:

- وا خدا مرگم بده! مسی جون مثل این که رزا قبل از آقا داداش تو دیوونه شده. وسط پاییز می گه گرمه!

مهستی غش غش خندید و گفت:

- خب حقم داره. توی این لباس آدم واقعاً گرمش می شه. تو که خودت می دونی.

سپیده که توی اون لباس نارنجی و جیغ همراه با اون آرایش نارنجی خیلی ناز و ملوس شده بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب آره من تجربه دارم، واقعاً گرم می شه!

از ادا اطوار سپیده من و مهستی زدیم زیر خنده. روی کاناپه های وسط سالن نشستیم و شروع کردیم به چرت و پرت گفتن و هر هر خندیدن. با این که آرایشگر توصیه کرده بود که زیاد نخندم ولی نمی تونستم در برابر اداها و حرفای سپیده جلوی خودمو بگیرم. در همون حال یکی از شاگردایی که اون جا بود از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت:

- آقا داماد تشریف آوردن.

سریع شلم رو روی دوشم انداختم و به طرف در رفتم. سپیده و

مهستی هم ماتتوهاشون رو پوشیده و همراه اومدن.

بارید به همراه دو فیلمبردار بیرون در منتظرم بودند. با قدمای آرام و

شمرده نزدیکش رفتم. از حالت چهرش به خنده

افتادم. چشمش گشاد شده بود و شاید حدود سی ثانیه بدون پلک زدن

فقط نگام کرد و قصد جلو اومدن نداشت. با

تشر فیلمبردار با قدمای شمرده جلو اومد و دسته گل رو که از گلای

مریم و زنبق تشکیل شده بود به دستم داد. دسته

گل رو گرفتم و آروم گفتم:

- ممنون.

سپس چرخی زدم و گفتم:

- چطوره؟

لبخندی روی لباش ظاهر شد و گفت:

- عالیه! باید به سلیقه خودم آفرین بگم.

خودش هم خیلی خوش تیپ شده بود. کت شلوار مشکی پوشیده بود با

پیرهن مشکی و کروات نقره ای. واقعا که بارید

باید مدل می شد! با هم به طرف ماشین رفتیم.

رضا و آرمین هم جلوی در ایستاده بودن. از قیافه های گرفته اونا چیزی

دستگیرم نمی شد. با به حرکت در اومدن

ماشین، اونا هم دنبالمون راه افتادن. بارید گفت:

- ببینم نکنه امشب من و تو رو بکشن؟

- واسه چی؟

چشمکی بهم زد و گفت:

- خب می دونی دختر به نازی تو و در موقعیت تو مطمئناً کلی هم

خاطرخواه داره دیگه، نداره؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خب که چی؟

- خب اگه امشب یکیشون هوس انتقام کنه و ...

خندم گرفت و گفتم:

- بس کن باربدا!

خندید و گفتم:

- خب ببخشید خانم ترسو.

مشتی حواله بازوی محکمش کردم و گفتم:

- اصلاً هم نترسیدم ولی دوست ندارم بهترین روز زندگیمونو با این

حرفا خراب کنیم.

بازوش رو ماساژ داد و گفتم:

- بله حق با شماس.

بقیه راه تو سکوت سپری شد. جلوی باغ که نگه داشت خوابم یادم اومد

و سریع اطراف رو نگاه کردم. جمعیت زیادی

برای استقبال اومده بودن بیرون، خبری هم از ماشین داریوش نبود.

نفس آسوده ای کشیدم و به کمک باربدا که در رو

برام باز کردم و بود و دستشو به سمتم دراز کرده بود پیاده شدم. عکاس

تند تند از زاویه های مختلف عکس می

گرفت. میون هلپله و شادی اطرافیان به خصوص بابا و مامان داخل

شدم. به کمک باربدا به جایگاه عروس و داماد

رفتیم.

توری سفید روی سرمون گرفتن و سپیده شروع به ساییدن قند روی

سرمون کرد.

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد. مهریه همون بود که تعیین شده بود.

بعد از سه بار خوندن با صدایی که از زور ترس از آینده می لرزید، بله
 رو گفتم!

زمان متوقف شد. داریوش کنار رفت. من موندم و بارید. من موندم و
 آینده ای که قرار بود با بارید بسازم. مرد زندگیم
 شد بارید. اسمش رفت توی شناسنامه و حلقش توی دستم فرو رفت.
 من زن بارید شدم. فقط بارید! همه شروع به
 پایکوبی کردن. سپیده و مهستی به طرف ما اومدن و به زور بلندمون
 کردن. نمی دونم چرا انقدر حالم بد بود! قلبم
 بدجور توی سینه بی قراری می کرد. بارید رو دوست داشتم و مفتخر
 بودم از داشتنش اما حال خوبی هم نداشتم و
 دلیلش رو نمی دونستم. بعد از همراهی با اونا تا آخر آهنگ، بارید گفت:
 - عزیزم چرا انقدر رنگت پریده؟ چیزی شده؟
 به زور گفتم:
 - نه فقط خستم. فکر کنم ...
 - خسته ای؟ چرا؟ حالا که تازه ساعت پنجه. یه ساعت دیگه تازه
 مراسم عروسی شروع می شه.
 - نمی دونم چمه ولی اگه یه کم استراحت نکنم به مراسم عروسی نمی
 کشم و از حال می رم.
 بارید با کلافگی دستش رو داخل موهایش برد و گفت:
 - ببین با خودت چی کار می کنیا! اینا همش از استرسه! عزیز من آرام
 باش، دستت یخ زده! چیزی عوض نشده. من و

تو ازدواج کردیم و قراره با هم خوشبخت باشیم. خب؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- می دونم باربد اما باید استراحت کنم.

سرشو به نشونه تفهیم تکون داد و گفت:

- خیلی خب تو این جا بشین تا ببینم چی کار می تونم بکنم.

بعدش از من فاصله گرفت و به سمت رضا رفت. چند دقیقه بعد همراه

اون به طرفم اومدن. رضا با نگرانی گفت:

- چته رزا؟ چیزی شده؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه نه فقط یه خرده خستم. بیشتر به خاطر یک جا نشستن توی

آریشگاه س.

رضا لبخندی تلخ زد و گفت:

- پاشو خواهر گلم. پاشو ببرمت توی اتاق. اون جا از سر و صدا آسوده

ای.

به سختی از جا بلند شدم و در حالی که به بازوان قوی رضا و باربد

چنگ می زدم، به سمت اتاقم رفتم. رضا منو روی

تخت خوابوند و گفت:

- چند لحظه چشمتو ببند. الان برات یه قرص مسکن هم میارم.

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد. باربد دستمو گرفت و گفت:

- از چیزی ناراحتی؟

چشمامو باز کردم، لبخند خسته ای به صورت ناراحتش زدم و گفتم:

- نه از چی؟

- چه می دونم. نکنه مامان یا مهستی حرفی بهت زدن؟ آره؟

خندم گرفت و گفتم:

- نه بابا بنده خداها از گل کمتر به من نگفتن.

- پس چت شده عزیزم؟ تو الان باید خوشحال باشی و پر از انرژی مثل

من که روی پا بند نیستم! چرا انقدر حالت

خرابه؟! داری نگرانم می کنی!

با کلافگی گفتم:

- گفتم که فقط خستم و نیاز به آرامش دارم.

بارید از تند حرف زدنم ناراحت شد و گفت:

- خیلی خب! من دیگه هیچی نمی گم. شما به استراحتت برس.

عصبانی شدم و با خشم گفتم:

- بارید تو چرا همه چیزو بد برداشت می کنی؟ واقعاً که خیلی منفی

گراییی!

- من منفی گرا نیستم عزیزم. تو الان اعصابت خیلی متشنجه، بهتره هر

دو سکوت کنیم! باشه؟ فقط چشمتو ببند.

در اتاق باز شد. رضا با یک لیوان آب و قرص داخل شد و گفت:

- پاشو پاشو ناز نازی خانم که همه دارن سراغتو می گیرن. پاشو اینو

بخور تا بریم بیرون. الان دیگه کم کم باید بریم

خونه بارید اینا.

با این وجود قرص رو از دست رضا گرفتم و با یه قلوپ

آب فرستادمش پایین.

به کمک رضا و باربد به جشن برگشتم. حالم

خیلی بهتر شده بود. باربد حسابی حواسمو پرت کرده بود. ساعت هفت بود که همه به سمت باغ آقای شفیع روان شدیم. تا آخر شب همش رقص بود و رقص بود و رقص. باربد عاشق رقص من شده بود و با این که خودش خیلی هم ایرانی رقصیدن رو بلد نبود اما مجبورم می کرد پا به پاش با همه آهنگا برقصم. ساعت دوازده شب بالاخره شام سرو شد. اما بعد از اون بازم جشن ادامه داشت و بزن بکوب تا ساعت دو طول کشید. نوبت عروس کشون که رسید بی توجه به این که عروسم خودم هم توی ماشین شیطنت می کردم و داد باربد رو در می آوردم. اون از می خواست سنگین تر رفتار کنم و من سر به سرش می داشتم. می دونم دیوونگی هامو دوست داره. چون دعوام می کرد اما توی نگاهش از لذت شیطنت من هم موج می زد. همه ما رو تا جلوی آپارتمان باربد که تا اون لحظه اجازه نداده بود بینمش بدرقه کردن.

خیلی زود و سریع همه خداحافظی کردن و به خونه هاشون رفتن. فقط موندن خانواده هامون. بابا و بابای باربد ما رو

دست به دست دادن و ما وسط اشک و آه مامانامون و زیر دعای

خیرشون وارد دنیای جدید خودمون شدیم. خونه

باربد بیش از اندازه نقلی و جمع و جور بود و قتی ازش پرسیدم، گفت

کل آپارتمان هشتاد متره. برام خیلی سخت بود

توی یه خونه هشتاد متری زندگی کنم! منی که اتاقم بیشتر چهل متر

بود! اما به روی خودم نیاوردم. زندگی متاهلی خیلی فرقا با زندگی خونه بابا داره. اون لحظه به این نتیجه رسیدم که اینا همش شعاره که می گن ازدواج می کنیم که خونه شوهر راحت تر باشیم، وگرنه خونه بابامون مگه چشه؟! حقیقت اکثر مواقع این طوریه که خونه شوهر چند پله کمتر از خونه باباس. بارید خودش جهیزیه منو دیزاین کرده بود و الحق که گل کاشته بود.

صبح با صدای آب از خواب بیدار شدم. صدای بارید از توی حمام بلند شد:

- خانمی بیدار شدی یا نه؟

به زور چشمامو باز کردم. خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعتی که رو به روم به دیوار نصب شده بود، انداختم. ساعت ده بود. بهو با عجله از جا بلند شدم. تا چند ساعت دیگه کل فامیل برای مراسم پاتختی توی خونه ما جمع می شدن! یه راست وارد آشپزخونه شدم. صبحونه ای در کار نبود. یعنی در اصل خدمتکاری نبود که بخواد تدارک صبحونه ببینه! حسابی غصم گرفت. من تا به حال دست به سیاه و سفید نزده بودم. حتی بلد نبودم زیر گازو روشن کنم. دوباره صدای بارید بلند شد:

- خوابالو بسه دیگه. پاشو الان مهمونا میان.

جلوی در حمام رفتم و گفتم:

- من بیدارم باربد جان. فقط لطف کن زودتر بیا بیرون منم می خوام برم حموم.

- صبح به خیر تنبل من! چشم خانمم تا شما صبحونه رو حاضر کنی منم میام بیرون.

دو دستی کوبیدم توی سرم خودم! حالا چه خاکی تو سرم می ریختم؟ اعصابم به کل به هم ریخته بود. الان آبروم جلوی باربد می رفت. چقدر بد بود که من هیچ کاری بلد نبودم. مشغول حرص خوردن و دور خودم چرخ زدن بودم که زنگ در خونه رو زدند. با ناراحتی این بار محکم تر، دو دستی توی سرم کوبیدم. الان دیگه واقعاً آبروم می رفت. حتماً مهمونها اومده بودند. ولی زود بود! مگر برای صبحونه می خواستن بیان؟ دوباره صدای باربد بلند شد:

- رزا جان لطفاً حوله منو بده.

هول شده بی توجه به صدای باربد، با عجله به سمت آیفون رفتم و با ترس گفتم:

- کیه؟

صدای شاد و سرخوش مامان بلند شد:

- باز کن عروس خانوم که از کت و کول افتادم.

با خوشحالی در رو باز کردم. واقعاً که مامان میون جونم رسیده بود. انقدر خوشحال شده بودم که یادم رفت باربد ازم حوله خواسته و رفتم جلوی در منتظر مامان ایستادم. همین طور بی

خیال به در تکیه داده بودم و به در آسانسور چشم دوخته بودم که با صدای فریاد باربد از ترس چسبیدم به سقف:

- رزا پس چی شد این حوله؟ رفتی بسازی؟

دستم روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- زهرمار! ترسیدم. خب یادم رفت دیگه چرا داد می زنی؟

خوشم نمی اومد کسی سرم داد بزنه. تا همین امروز من خودم به همه دستور می دادم. چه حقی داشت با این لحن به من دستور بده؟! با آرامش کامل به سمت اتاق رفتم و از داخل کمد حولش رو در آوردم و جلوی در حمام رفتم. در زدم و گفتم:

- بیا بگیر.

در حالی که اخم کرده بود در رو باز کرد و گفت:

- چرا انقدر طولش دادی؟

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

- زنگ زدن رفتم درو باز کنم. حالا مگه چی شد؟

با همون لحن در حالی که در رو می بست گفت:

- فکر کنم بهت گفته بودم از انتظار کشیدن بیزارم!

بعد هم در رو محکم بهم زد. هم خندم گرفته بود، هم گریه. روز اول زندگی من خیلی قشنگ شروع شده بود. با صدای سرخوش مامان به سمت در رفتم:

- عروس و داماد خونه نیستن؟ کسی نمی خواد بیاد پیشواز ما؟

مامان و گلنوش خانوم، مامان بارید، به همراه رضا و مهستی و خاله شیلا و سپیده و آرمین توی پذیرایی بودند. با خوشحالی تک تکشون رو بوسیدم و خوش آمد گفتم که رضا با خنده گفت:

- من اینا رو کجا بذارم عروس کوچولو؟ کتفم کنده شد.

سینی بزرگی تو دستش بود و توی اون صبحانه مفصلی که با تزئین زیبایی درست شده بود، چیده شده بود. با خوشحالی گفتم:

- وای آخ جون صبحونه! ولی مامان جون چرا زحمت کشیدین؟ بالاخره همین جا یه چیزی درست می کردیم.

چه تعارفی هم کردم! تا همین الان داشتم تو سرم می زدم حالا آدم شدم!

سینی صبحانه رو از دست رضا بیرون کشیدم و به آشپزخونه پناه بردم. معلوم نبود بارید کجا گیر کرده که بیرون نییاد. خجالتا رو باید تنها تنها می کشیدم. مامان و خاله و مادر جون هم وارد آشپزخونه شدن و کمک من شروع به چیدن میز کردند. مادر جون گفت:

- رزا جون مامان پس بارید کجاس؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- الان می رسه خدمتتون. تازه از حموم اومد بیرون.

در همین حین بارید هم همراه سپیده و آرمین وارد آشپزخونه شدن.

بارید سلام کرد و بعد از احوالپرسی با همه گفت:

- به به چه میز رنگ و وارنگی. دست شما درد نکنه. آخ که چقدر گرسنمه.

با زدن این حرف هم پشت میز نشست و شروع کرد به خوردن. انگار نه انگار که با هم بحث کرده بودیم! لبخند نشست روی لبم. بارید آدمی نبود که اجازه بده کسی

بویی از دلخوریا مون ببره. با تعارف من بقیه هم سر میز نشستند و مشغول شدن. خودمم نشستم و بعد از خوردن دو لقمه از جا بلند شدم و گفتم:

- با اجازه من می رم حموم و زود میام.

بارید دستمو گرفت، کشید و گفت:

- صبحونت رو کامل باید بخوری عزیزم.

همون موقع رضا و آرمین هم تشکر کردن و از سر میز بلند شدن رفتن بیرون از آشپزخونه.

سرمو تکون دادم و سه سوته جیم زدم. اول به طرف اتاق رفتم که

حولم رو بردارم. دلم نمی خواست برای گرفتن حوله

از کسی کمک بخوام....

وقتی بیرون رفتم، مامان و بقیه خونه رو طوری چیده بودن که جای

همه باشه. آرمین و رضا و بارید هم

جلوی تلویزیون بودن. برای این که کسی منو با حوله نبینه سریع به

اتاقم رفتم و در رو بستم. از داخل کمد لباس

ماکسی بلندی رو که برای امروز در نظر گرفته بودم، بیرون کشیدم و بعد از در آوردن حوله تنم کردم. لباس خیلی ساده و در عین حال خوشگل بود. درست هم رنگ چشمام. آرایشی ملایم هم کردم و آروم از لای در بارید رو صدا کردم:

- بارید جان چند دقیقه بیا.

بارید که اصلاً نفهمیده بود من از حموم اومدم بیرون، سریع سرشو چرخوند و با دیدن من لای در از جا پرید و به سمت اتاق اومد.

از لای در کنار رفتم و لب تخت نشستم. بارید هم وارد شد و در رو بست. نگاهی کاملاً معمولی به من انداخت و گفت:

- اومدی بیرون عزیزم؟ عافیت باشه! کاری داشتی باهام؟

عادت داشتیم که هر بار لباس جدید تنم می کنم تمجید بشنوم! چرا بارید نمی فهمید؟ دوست داشتیم الان کلی ازم

تعریف کنه! اما خبری نبود. بغض گلومو گرفت همراه با آب دهنم فرو دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- می خواستم لباسم رو ببینی.

بارید چشماش رو تنگ کرد و گفت:

- تازه خریدی؟

- آره.

دستشو زد زیر چوئش و گفت:

- خوبه ولی عالی نیست. می دونی من اون لباسایی رو که قبل می پوشیدی رو بیشتر دوست دارم. آخه از این رنگی که تو تن کردی خیلی بدم میاد.
- به اعتراض گفتم:
- باربد تو بلد نیستی به سلیقه من احترام بذاری؟
- باربد با تعجب گفت:
- رزا من فقط نظرم رو گفتم! چرا بهت بر خورد؟ خودت پرسیدی؟ تو که می دونی من رک حرفم رو می زنم و اگه از چیزی خوشم نیاد می گم نمیاد. اهل تعریف و تمجید الکی هم نیستم. دستمو تو هوا تکون دادم و عصبی گفتم:
- خوبه! هنوز به روز نگذشته خیلی از خصوصیات خوبت داره نمایان می شه.
- از جا بلند شد و گفت:
- رزای عزیز این یادت باشه که من شوهر توام! هر نظری می دم به صلاح توئه. تا جایی که من می دونم زن باید از مرد اطاعت کنه عزیزم، این طور نیست؟
- ای یعنی مرد بودن از نظر تو خیلی کار شاقیه؟
- پوفی کرد و گفت:
- من عقاید مال عهد عتیق نیست رزا. این چه حرفیه؟! من فقط قانون مملکتمون رو بهت یاد آوری کردم.
- بی منطق و عصبی بی توجه به حساست باربد صدامو بردم بالا و گفتم:

- چطوره جامون رو عوض کنیم! ببینم یه روز می تونی زن باشی؟! تو که تو آمریکا بزرگ شدی خیر سرت چرا فرهنگ این ورو تو سرم می زنی؟ من نگرانتم باربدا! آخه خیلی مشکله که هم بیرون خونه کار کنی هم غر بزنی هم دستور بدی، تو رو خدا بذار من کارات رو بکنم تو هم بشین توی خونه غذا بپز و خونه داری کن.

باربید که به اندازه کافی جلوی من کوتاه اومده بود عصبی شد و با صدایی که تموم تلاشش رو می کرد بالا نره گفت:

- اولاً که داد نزن رزا! گفتم خوشم نیاد کسی به مشکلات ما پی بیره! دوماً خوبه تو توی این خونه حتی یه بشقابم هنوز جا به جا نکردی. یه صبحونه هم درست نکردی! البته من خوب می دونم که بزرگ شدن توی اون خونه با اون همه دبدبه و کبکبه لوس و نازپروردت کرده! اما رزا خانوم، زندگی تو اینه! باید یاد بگیری، باید!

عصبی پا کوبیدم روی زمین و داد زدم:

- من هیچ کاری نمی کنم. غذا می خوام؟ خونه تمیز می خوام؟ خوب کلفت بگیر.

سرشو به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

- حرف زدن با تو هیچ فایده ای نداره رزا. سعی کن به خودت بیای! هنوز حرف کامل از دهنش خارج نشده بود که کسی آروم به در زد و سپس در باز شد. سر رضا داخل اومد و با خنده

گفت:

- کجا رفتین شما؟ بیاین دیگه مهمونا الان میان.

بارید آشفته اول دستی روی موهای خودش کشید بعد جلو اومد و

گفت:

- کم کم بزرگ می شی عروس بیست ساله من.

بعد لبخندی مصنوعی زد و از اتاق خارج شد. رضا کنارم اومد و آرام

گفت:

- رزا خواهر خوشگلم. عزیز دلم نمی خوام سرزنشت کنم ولی من همه

حرفاتون رو شنیدم. خیلی وقت بود پشت در

بودم. اومدم صداتون کنم ولی صداتون مانع شد. رزا همین روز اول

دعواتون شد؟! عزیز دلم، تو لای پنبه بزرگ شدی،

کسی به تو نازک تر از گل نگفته. تو نمی تونی با باربد زندگی کنی، من

می دونم! رزا خودت رو عذاب نده. هر وقت

نتونستی دووم بیاری به من بگو. خودم درستش می کنم. خوب؟

به زور لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- چی کار می خوای بکنی؟

- فدات بشم. من و کیلای خوبی سراغ دارم. هر موقع نتونستی ...

به میون حرفش رفتم و کلافه گفتم:

- رضا چی داری می گی؟ مگه ازدواج عروسکه که هر وقت دلمو زد

بندازمش دور؟ مهم نیست. درست می شه. یعنی

خودم درستش می کنم. غصه منو نخور.

رضا آهی کشید و گفت:

- امیدوارم همین طور باشه که تو می گی. در ضمن اون تابلویی رو هم که خواستی برات آوردم و گذاشتم توی انبارتون.

با خوشحالی گفتم:

- مرسی رضا.

- خواهش می کنم، ولی رزا این کار درستی نیست. بهتر بود اون تابلو

توی خونه می موند. اون فقط داغ دلت رو تازه می کنه.

- رضا! من با این تابلو زندگی کردم. نمی تونم از خودم دورش کنم. باور

کن اگه بارید داریوش رو نمی شناخت تابلو رو

می زدم توی اتاق خوابمون.

رضا عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

- می دونی اگه تابلو رو ببینه چه فکراییی در مورد تو می کنه؟

- هر فکری می خواد بکنه، بکنه. مهم نیست. من هر جا باشم تابلوم هم

همون جاس. بعدش هم مگه تابلو رو لای

روزنامه نیچیدی؟

- چرا ولی اگه بازش کرد چی؟

- نترس! بارید انقدر وسواسیه که مطمئن باش اصلاً طرف انبار نمی ره.

اگه هم بره دست به اون نمی زنه. چون می

ترسه خاکی بشه.

هر دو زدیم زیر خنده و رضا گفت:

- منو باش! یعنی اومدم تو رو ببرم، خودمم موندگار شدم. بریم تا داد

مامان در نیومده.

همراه رضا از اتاق خارج شدیم. هنوز مهمونا نیومده بودند. بارید روی کاناپه لم داده بود و آب پرتقال می خورد. مامان در حال جا دادن گل توی گلدونا بود. مهستی و سپیده مشغول آرایش صورتشون جلوی یکی از آینه ها بودند و خاله و مادر جون هم تو آشپزخانه مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی. آرمین هم هنوز جلوی تلویزیون نشسته بود و مثل بارید آب پرتقال می خورد. خواستم برم توی آشپزخونه که خاله و گلنوش جون اجازه ندادن و گفتن برم پیش بارید. به ناچار راهمو کج کردم و پیش بارید رفتم. دوست داشتم باهاش قهر کنم اما الان درست نبود. وقتی دید پایین کاناپه ایستادم و هیچی نمی گم، خودشو یه کم جمع کرد و منم از خدا خواسته نشستیم. اونم صاف نشست و لیوان آب پرتقالش رو آورد جلوی صورتم. با دست خواستم پس بزنم که اخمی کرد و گفت:

- هیش! بخور.

مجبور شدم یه قلوپ بخورم. باورم نمی شد بدون هیچ دلخوری باز داشت صبورانه باهام حرف می زد و تحملم می کرد! واقعا چه رویی داشتم من. اخمای درهمم رو که دید گفت:

- چه اخمی کردی! چته عزیزم؟

- هیچی! گربه رو دم حجله کشتی!

قهقهه ای زد و گفت:

- آی من قربون اون گربه اما باید می کشتمش تا یاد بگیره خانوم باشه!

زندگی بچه بازی نیست عزیز من.

- خب حالا توام! هی باید یاد آوری کنی؟!

- برای تو بله عزیزم! باید از عادتای قدیمت فاصله بگیری.

اعتراض کردم:

- باربد.

- بله؟

نمی دونم چرا دلم می خواست تا صداش می زنم بگه جانم! ولی باربد

زیاد اهل این حرفا نبود. پوفی کردم و گفتم:

- هیچی!

لیوان آب پرتقال رو دوباره بهم نزدیک کرد و گفت:

- بخور عزیزم. من هنوزم نگرانتم. تو اصلا به فکر خودت نیستی!

ناچارا سکوت کردم و یه جرعه دیگه از آب پرتقالش رو خوردم. وقتی

می دیدم نگرانمه غرق لذت می شدم و همه

ناراحتیم از یادم می رفت.

همون لحظه صدای زنگ بلند شد. من از جا پریدم و مامان گفت:

- وای خدا مرگم بده مهمونا اومدن. آقایون بفرمایید از خونه بیرون

دیگه مهمونی داره شروع می شه.

گلنوش جون در حالی که به سمت آیفون می رفت، با خنده گفت:

- راست می گن. زود باشین برین از خونه بیرون. زشته شما این جا

باشین. این مهمونی زنونه س.

باربد و رضا و آرمین بی حرف کاپشنشون برداشتن که برن. قبل از رفتن به باربد لبخندی زد و چشمکی هم تحویل گرفتیم. همشون رفتن سمت در خونه. رضا وسط راه برگشت و با خنده در گوش من پیچ کرد:

- زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. الان من همون ابله‌م.
با خنده به سمت در هلش دادم و اونم همراه باربد و آرمین بیرون رفت.
اولین دسته ای که وارد شدند خاله باربد بود با بچه هایش. همه به پیشواز رفتیم و به داخل دعوتشون کردیم.

باربد پیش رو روشن کرده بود و روی کاناپه دراز کشیده بود. بعد از این که با هزار بدبختی ظرفای باقی مونده از ریخت و پاش مهمونا رو شستم، از آشپزخونه بیرون رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

- خب باربد جان!

نگام کرد و گفت:

- خب چی عزیزم؟

خودمو تکون تکون دادم و با لوس بازی گفتم:

- هیچی یعنی می گم، ما قلال نیست بلیم سفلی واسه ماه عسل؟

لبخند زد. روی کاناپه نشست و با هیجان گفت:

- چرا یه جای خوب هم قراره بریم.

ذوق زده شدم و گفتم:

- ا چقدر خوب کجا؟ کی؟

- فردا صبح زود راه میفتیم. چطوره؟

با ذوق گفتم:

- عالیه! حالا کجا قراره بریم؟

خیلی خونسرد گفتم:

- اصفهان.

مردمک چشمام خشک شد و دهنم به همون حالت ذوق زدگی باز

موند. جای قحط که می گن دقیقا همینه! من چطور

می تونستم پامو بذارم توی اون شهر در حالی که گوشه گوشش برام پر

بود از خاطره؟! پر بود از دروغ و عذاب؟!

رومو از بارید برگردوندم تا متوجه حال بدم نشه اما اون خیلی زود

متوجه شد و گفتم:

- چی شد؟ خوشت نیومد؟

داشتم گند می زدم. با چند نفس سریع بغضم رو قورت دادم و صورتمو

چرخوندم. با لبخندی ساختگی گفتم:

- نه نه خیلیم خوبه! اصفهان شهر قشنگیه.

موشکافانه گفتم:

- ولی انگار تو زیاد خوشحال نشدی.

باز لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- چرا بارید خوشحال شدم. صبح ساعت چند می ریم؟ چرا زودتر

نگفتی تا به مامان بگم؟

- یادم نبود. صبح ساعت شش راه میفتیم. ولی رزا یه چیزیت شدا!

کلا همه چیز یادم رفت. خندیدم و گفتم:

- دیوانه! سیریشیا! چند وقت پیش یه سفر رفتم اصفهان اصلا بهم

خوش نگذشت، گفتم دیگه غلط می کنم پامو بذارم

اصفهان! الان واسه همون یه کم ناراحت شدم اما خب با تو فرق می

کنه عزیزم. با ماشین خودمون می ریم؟

بدون توجه به حرفم گفتم:

- می خوام بریم یه جای دیگه؟ من واسه این که خیلی وقت بود دلم

می خواست اصفهان رو ببینم گفتم وگرنه فرقی هم نداره.

نباید کاری می کردم حتی ذره ای بهم شک کنه. گفتم:

- نه نه! همون اصفهان خلیم خوبه.

- آره؟! -

سعی کردم حواسشو پرت کنم. چشمک زدم و گفتم:

- آره.

- نگفتی با چی می ریم؟ با ماشینت؟

- آره عزیزم.

- خیلی خب پس من می رم چمدونا رو ببندم. تو خودت وسایلت رو

جمع می کنی یا من برات جمع کنم؟

- تو برام جمع کن. حوله حموم و مسواک و بقیه وسایل شخصیم رو هم

بردار.

از جا برخاستم و گفتم:

- باشه.

به طرف اتاقمون رفتم ولی اصلاً رزای چند دقیقه قبل نبودم. همه فکر

و حواسم به دو سال پیش کشیده شده بود. به

خاطراتم با داریوش. به سفرم به اصفهان و اون همه خاطره ای که از

اون سفر برام باقی مونده بود. قطره های درشت

اشک از چشمم سرازیر بود. نمی دونستم چه مرگمه! وقتی خود

داریوش دیگه جایی توی قلبم و احساسم و زندگیم

نداشت برای چی خاطراتش انقدر آزارم می داد. می دونستم به محض

رسیدن به اصفهان تموم اون خاطرات جلوی

چشمم رژه می رن. وای خدا چه شکنجه ای! از همین لحظه می

دونستم که سفر ماه عسلمون به دهنم زهر می شه.

دلَم می خواست این سفر کنسل بشه. نمی خواستم برم. نمی خواستم با

دیدن مراکز خرید یاد داریوش عوضی بیفتم

که چقدر برام هدیه خریده بود.

هنوزم حس می کردم یه چیزی توی این ماجرا می لنگه اما نمی

فهمیدم

چی! زیر لب زمزمه کردم:

- داریوش تو با من چه کردی؟ حالا من یه زن گناهکارم. زنی که با

وجود داشتن شوهر هنوز به خاطراتش با تو فکر می

کنه. داریوش! درسته تو با احساسات پاک و دخترونه من بازی کردی،

ولی توی اون یه سال تو به من عشقی رو
 چشوندی که شاید هرگز دیگه مزشو حس نکنم. داریوش نامرد، محبوب
 دخترا! فکر کردی یادم رفته اون شب رو توی
 کافی شاپ خیابون خاقانی؟ فکر کردی یادم می ره که جلوی چشم اون
 همه دختر چطور اعتراف کردی که عاشقمی؟
 چطور می شه باور کرد اون حرفا دروغ باشه. اصلا ... اصلا شاید این کار
 کردی که به دوستات نشون بدی یه نفر دیگه
 هم به ردیف عاشقات اضافه شد. شاید واست افتخار بود! شاید دوستات
 به این فیلمت عادت داشتن!

یهو به خودم اومدم. نیم ساعت بود نشسته بودم داشتم به یه مرد
 عوضی زن دار فکر می کردم در حالی که خودم هم
 شوهر داشتم. سرم رو محکم به چپ و راست تکون دادم. این خیانت
 بود. اصلاً نباید به ذهن خرابم اجازه می دادم که
 سمت و سوی داریوش بپره! من حالا یک زن شوهردار بودم که همه
 حواسم رو باید معطوف به شوهرم می کردم. برای
 این که ذهنم رو منحرف کنم، تند تند بقیه لباسا و وسایل رو هم داخل
 چمدون گذاشتم و زدم از اتاق بیرون. می
 خواستم برم کنار باربد که یاد داریوش دیگه به خودش اجازه سرک
 کشیدن توی ذهنم رو نده. باربد هنوزم مشغول
 تماشای تلویزیون بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- تموم شد؟

- آره تموم شد. همه وسایلتو توی چمدونت گذاشتم.
- مرسی عزیزم.
- خواهش می کنم. فیلم می بینی؟
- آره قشنگه. بینی خوشت میاد.
- داستانش چیه؟
- داستان سر یه دختر و پسره که داشتن می رفتن ماه عسل. توی راه با یه دیوونه تصادف می کنن و از ترسشون فرار می کنن ولی اون دیوونهه حالا دنبالشونه و داره اذیتشون می کنه. خیلی فیلم توپیه.
- همین طور که گوش داده بودم به توضیحات باربد نگام به صفحه تلویزیون بود که یهو یه مردی وارد صحنه شد. انقدر صحنه آروم و بی سر صدا بود که با وارد شدن مرده تقریباً قلبم از کار ایستاد و جیغ کشیدم. باربد قهقهه ای سر داد و گفت:
- آخی فسقلی من، ترسیدی؟
- با غیظ گفتم:
- باربد من از فیلمای ترسناک و دلهره آور بدم میاد. این فیلما رو نگاه نکن.
- باربد دوباره خندید و گفت:
- پس بشین تا برات یه فیلم چندش آور بذارم.
- تا سر حد مرگ از این جور فیلما نفرت داشتم. به اعتراض گفتم:
- باربد!

خندید و در همان حال گفت:

- بله؟

- چندان!

- من یا فیلم؟

- فیلم.

- ترسو.

- من نمی ترسم فقط چندانم می شه.

- ای نمی دونم چرا همه خانما همینو می گن! یه سوسک می بینن، از

ترس رنگشون می پره، بعد برای این که خودشون

رو از تک و تا نندازن می گن ما که نمی ترسیم فقط چندانمون می

شه!

وقتی دیدم داره غش غش می خنده با حرص گفتم:

- خب راستشو می گن. شما مردا طاقت حرف راستو هم ندارین.

بارید همون طور خندون گفت:

- چرا عزیزم داریم ولی حرف شما که راست نیست.

با اخم گفتم:

- لوس!

- کوچولوی من. خودت می دونی اونی که لوسه تویی.

با همون حالت گفتم:

- دست شما درد نکنه که انقدر به بنده لطف می فرمایید!

- واسه اینه که زیادی دوستت دارم.

از جا بلند شدم که گفت:

- کجا می ری؟

- می رم میوه بیارم.

لبخندی زد و گفت:

- زود برگرد.

همین که رفتم توی آشپزخونه تلفن زنگ خورد. سریع رفتم سمت

تلفن و جواب دادم:

- بله بفرمایید.

صدای سر حال سپیده تو گوشی پیچید:

- سلام رزای گلم.

با خنده گفتم:

- به دختر خاله گرام! احوال خانوم؟

- ای بد نیستم. بی شعور دلم برات تنگ شده.

- تو که تازه از این جا رفتی. دو ساعت نشده!

- خب چی کار کنم؟ من همیشه و هر لحظه کنار تو بودم. حالا که تو

رفتی قاطی مرغا من هی دلم تنگ می شه.

- دیوونه! انگار یادت رفته از وقتی عقد کردی سایت سنگین شد و

چسبیدی به آرمین جونت! حالا من اصلاً یه روزه

قاطی مرغا شدم.

- سپیده تو خیال عروسی کردن نداری؟

- چرا به زودی زود منم می رم خونه بخت.

با ناراحتی گفتم:

- چقدر بد!

- وا چرا بد؟ از نظر تو بده؟ از نظر من خیلی هم خوبه. از نظر آرمین که

دیگه نگو!

خندم گرفت و گفتم:

- مرده شورتو بفرن که یه عدس احساس نداری.

- چرا اتفاقاً خوشم دارم. اگه نداشتم الان دو ساعت نمی نشستم با تو

چرت و پرت بگم. دلمم انقدر الکی بیهویی برات

تنگ نمی شد!

- دو ساعت کجاس؟ تازه دو دقیقه س زنگ زدیا!

- حالا همون!

یه دفعه سپیده جدی شد و گفت:

- رزا تو خوشبختی؟!

با تعجب گفتم:

- معلومه! خیلی زیاد.

- با بارید مشکلی نداری؟

- نه اصلاً این چه حرفیه سپیده؟ من عاشق باریدم.

از سپیده پرسیدم:

- سام چطورره؟ امروزم نیومد بود این جا.

- تو عروسیت که دیدیش. خوبه!

- آره دیدمش ولی خب خیلی نشد باهاش گرم بگیرم. می دونی که

الان شرایطم مثل قبل نیست. طفلک اونم فهمید
دیگه طرف من نیومد.

- کار درستی کردی. تو که نمی خواهی واسه خودت دردرس درست

کنی. تو و سام یه روزی خیلی صمیمی بودین اما

الان هم تو می دونی هم سام درک می کنه که این صمیمیت نمی تونه
ادامه داشته باشه!

- آره، ولی امروز چرا نیومد؟ نکنه از دست من دلخوره؟

- نه بابا یه خرده گرفته بود، ولی نه از دست تو.

- پس واسه چی؟

- می گفت من به رزا به چشم خواهری نگاه می کنم و دلم می خواد

همیشه باهاش مثل قبل باشم، ولی حالا که شوهر

داره دیگه نمی تونم. می گفت هر چی هم که من بگم رزا خواهر منه،

شوهرش قبول نمی کنه. می گفت دلش برای اون

روزا تنگ می شه.

صدامو پایین آوردم که یه موقع بارید نشنوه و بد برداشت کنه و گفتم:

- الهی بمیرم! منم اونو مثل رضا دوست دارم. اینو حتماً بهش بگو، ولی

چی کار کنم؟ من هنوز بارید رو خوب نشناختم.

نمی دونم چطوری به رابطه من با پسرای فامیل نگاه می کنه.

سپیده به خنده گفت:

- این درست، اما بذار یه چیز جالب تر برات بگم که اگه باد به گوش

شوهرت برسونه نمی ذاره دیگه از دو کیلومتری ما

هم رد بشی.

با تعجب گفتم:

- چی شده؟

- سام دیشب خیلی عصبانی بود. باورت نمی شه اگه بگم چی می گفت!

تا وقتی تو مراسم بودیم، خیلی هم شاد و سر

حال بود و هیچیش هم نبود. اعتقاد داشت تو بارید خیلی هم به هم

میاین! اما همین که شما رو رسوندیم دم خونتون و

سوار ماشین شدیم که برگردیم از این رو به اون رو شد. منم کاملاً

فهمیدم سام یه چیزیشه برای همینم به آرمین گفتم

من می رم توی ماشین مامان اینا. می خواستم سر در بیارم داداشم

چشه! اول یه چند لحظه سکوت بود، بعد یه دفعه

سام داد زد و گفت:

- ای لعنت به هر چی حس خواهر برادریه!

من که به خودم گرفته بودم با ناراحتی گفتم:

- دست شما درد نکنه!

سام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- کی با تو بود؟

مامان زودتر از من دو زاریش افتاد و با شک گفت:

- منظورت چیه؟

سام گفت:

- منظورم اینه که اگه به رز مثل خواهرم نگاه نمی کردم، عمراً نمی

داشتم نصیب کسی دیگه بشه. رز با این همه

خوشگلی حالا باید بره توی یه قفس زندگی کنه؟

مامان با عصبانیت گفت:

- به تو چه؟ اون خودش خواست.

سام با عصبانیت مشتت روی صندلی کوبید و گفت:

- ای لعنت به من! چرا نتونستم به اون به چشم دیگه ای نگاه کنم؟

من که مرده بودم از زور تعجب، گفتم:

- چی داری می گی سام؟ می دونی اگه به گوش رزا برسه چقدر از

دستت دلخور می شه؟!

- اگه می تونستم طور دیگه ای بهش نگاه کنم، برام مهم نبود که

ناراحت بشه، چون باهاش ازدواج می کردم و از دلش

در می آوردم.

- چه از خود راضی! کی می گه که رزا زن تو می شد؟

- مطمئن باش اگه می خواستم، سه سوتنه راضیش می کردم.

مامان با پوزخند گفت:

- ا... اکبر که بچه های این دوره و زمونه چقدر پر توقع شدن! پسره از

خودش آپارتمان و کار و خونه داره! پسر ما می

فرمایند قفس! تو خودت بخوای زن بگیری بابات زور بزنه یه همچین

آپارتمانی برات می خره. چه خبرته؟!

سام عصبی گفت:

- مامان!

- مامان و مرض! می دونی اگه حرفات به گوش خالت برسه چقدر
دلخور می شن همشون؟!

سام دیگه لال شد اما باور کن هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز یه
همچین چیزایی از زبانش بشنوم!

با دهن باز گفتم:

- لابد گیج بوده!

- گیج؟! عمراً! سام هیچ کوفتی، کوفت نمی کنه.

با صدای داد خاله، سپیده سریع گفت:

- خب دیگه فکر کنم الانه که مامان منو بکشه.

- چرا؟ خاله انگار خیلی شاکیه!

خندید و گفت:

- آرمین بعد از مراسم تو راه افتاد رفت اصفهان. از همون ساعتی که

رفته من نمی دارم کسی دست به تلفن بزنه که

مبادا آرمین بیاد پشت خط. حالا خودم این همه وقته که دارم با تو

حرف می زنم. حوصلم سر رفت زنگت زدم.

- خوب کردی. حالا آرمین چرا انقدر زود رفت؟

سپیده چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- نمی دونم. ولی فکر کنم یه مشکل کاری براش پیش اومده بود.

همون لحظه باربد از دستشویی بیرون اومد.

- باشه عزیزم. برو دیگه وقتتو نمی گیرم. یه وقت آرمین میاد پشت

خط.

- قربونت برم عزیزم. به بارید سلام برسون.

- سلامت باشی تو هم سلام برسون. هم به سام و خاله و عمو هم به
آرمین.

- چشم حتماً فعلاً خداحافظ.

به زور گفتم:

- خداحافظ عزیزم...

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت پنج و نیم بود.

بارید گفته بود برای ساعت شش بیدارش کنم. با

رخوت و سستی از جا بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به

آشپزخونه رفتم. باز دوباره عزا گرفتم! چطور می

تونستم صبحونه بارید رو درست کنم؟ همین طور که مونده بودم دقیقاً

باید چی کار کنم چشمم به چایی ساز خورد و

گل از گلم شکفت! کار با چایی ساز رو خوب بلد بودم. سریع زدمش به

برق و داخلش آب و چایی ریختم. کار زیاد

سختی هم نبود. پارچ آب میوه رو هم روی میز گذاشتم. شیرقهوه رو که

آماده کردم برای صدا زدن بارید به اتاق رفتم.

بارید نق می زد و بیدار نمی شد. با کلی قریون صدقه بیدار شد و با

اخمای در هم داخل دستشویی شد. تازه اون لحظه

بود که متوجه شدم بارید صبحا بد اخلاقه. براش چایی ریختم و منتظر

شدم تا از دستشویی بیرون بیاد. با خارج

شدنش هر دو تو سکوت صبحونمون رو خوردیم. سعی می کردم سکوت رو حفظ کنم که بد خلقی نکنه. باید همه تلاشم رو می کردم که آرامش زندگیم رو حفظ کنم. بعد از خوردن صبحونه، سریع لباس عوض کردیم. یه دست لباس اسپرت با کفشای راحت پوشیدم که معذب نباشم. آرایش هم نکردم. بارید ساکا رو داخل ماشین گذاشت. ساعت شش و نیم بود که راه افتادیم. تو طول راه بازم هر دو سکوت کرده بودیم. اخمای بارید هنوزم در هم بود و نشون می داد که هنوزم همیشه حرف بزنی. یه کم خودمو با ضبط ماشین سرگرم کردم تا مسیر برام زودتر بگذره و حوصلم سر نره. خندم گرفته بود. مثلاً داشتیم می رفتیم ماه عسل! بعد از یه ساعت بارید ضبط رو خاموش کرد و گفت:

- خب احوال خانوم خانوما چطوره؟

نگاش کردم. لبخند روی لباس بود. خوشحال شدم و گفتم:

- سلامتی.

- حوصلت سر رفته ها از چشمت معلومه!

لبامو جمع کرد و گفتم:

- آره آخه عادت ندارم ساکت یه گوشه بشینم.

- خیلی خب ساکت نشین.

- آخه دیدم تو ساکتی منم چیزی نگفتم.

انگار خودش هم می دونست اخلاقی صبحا تعریفی نیست و حالا می

خواست تلافی کنه. با لبخندی مهربون گفت:

- موافقی با هم مشاعره کنیم؟

دو کف دستم رو به هم کوبیدم و گفتم:

- از همین الان مطمئنم که می بازی.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- زیادم مطمئن نباش!

- خیلی خب پس شروع کن.

- با همون بیت معروفی شروع می کنم که اکثر مشاعره ها باهاش

شروع می شه.

توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر برنا بود

سریع توی ذهنم سرچ کردم و گفتم:

- دوش رفته به در میکده خواب آلوده

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

بده باربد خان. « ه »

- هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال

با که گویم که درین پرده چه ها می بینم

به همین ترتیب حدود یک ساعتی مشاعره کردیم. به خاطر علاقه

زیادی که به حافظ و بعد از اون فروغ داشتیم، بیشتر

شعراشونو حفظ بودم. برای همینم جلوی باربد کم نیاوردم و تازه اون

جا بود که فهمیدم، باربد هم کلی از اشعار حافظ

و مولانا رو از حفظه. به قم که رسیدیم بارید مشاعره رو قطع کرد و گفت:

- خیلی خب این طور که پیداس من و تو قصد شکست خوردن نداریم.

حالا بهتره دیگه تمومش کنیم. چون واقعاً

خسته شدم!

قهقهه ای زدم و گفتم:

- پس تو کم آوردی؟

- کم نیاوردم، خسته شدم. بعدا که شکستت دادم اون وقت می فهمی.

قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

- می بینیم و تعریف می کنیم.

- بله می بینیم.

برای ناهار کاشان توقف کردیم و بعد از خوردن دیزی خواستیم راه

بیفتیم سمت اصفهان که من گفتم:

- بارید جونم!؟

با لبخند گفت:

- بله خانومم؟

- می شه یه سر بریم حمام فین؟! خیلی دوست دارم از نزدیک

بینمش.

- ما که تا این جا اومدیم، اتفاقاً بد هم نیست. بزن بریم.

خیلی زود به حمام فین رسیدیم. دوربین عکاسیمون رو برداشتیم و بعد

از گرفتن بلیط وارد شدیم. بعد از ورودی وارد

یه باغ بزرگ شدیم که می گفتن خونه امیر کبیر بوده و حسابی هم قشنگ بود. آخر باغ هم حمام فین قرار داشت.

چند تایی عکس توی محوطه گرفتیم و بعدش یه راست رفتیم سمت

حمام فین. وارد که شدیم با وحشت بازوی بارید

رو چنگ زدم:

- دالان!

دالان تقریباً تاریک و خوفناک بود.

بارید بدون این که مسخرم کنه فشاری به دستم داد و گفت:

- می خوای برگردیم؟

- نه دوست دارم.

انتهای یکی از دالان ها یه فضای گردی بود که وسطش یه حوض بود و

دور تا دورش اتاقکای کوچیک کوچیک. چند تا

پسر هم اون جا بودن و داشتن با مسخرگی عکس می گرفتن!

- علی حواست باشه داری عکس می گیری امیر کبیر هم توی کادر

باشه ها! کلی پول داده این جا رو ساخته که توش

با اینو و اون عکس بگیره.

همه پسرا خندیدن و من زیر لبی ایشی گفتم! بارید که محو دیوارا و

نوع ساخت حمام شده بود چرخید به سمت من و

گفت:

- بیا عزیزم، لب این سکو بشین تا عکستو بگیرم.

با خوشحالی به سمت جایی که گفته بود رفتیم و گفتم:

- باشه.

نشستم لب سکو و ژست قشنگی گرفتم تا بارید عکسمو بگیره. دستمو

زیر چونم گذاشتم و پاهامو هم روی هم

انداختم. درست رو به روی اون پسرا نشسته بودم و بارید هم پشتش به

اونا و در حال تنظیم کردن دوربین بود که

متوجه شدم هر چهار نفر زل زدن به من. طوری مات بهم نگاه می

کردن که مشخص بود نه متوجه حضور بارید هستن

و نه متوجه حلقه ای که توی انگشت دست چپ من برق می زد. تو

زمان مجردی به نگاه های این مدلی اکثر مواقع

باعث تفریحم می شد، ولی حالا که ازدواج کرده بودم نمی دونستم باید

چه طور برخورد کنم و چه کاری صحیحه. بارید

بی توجه به اوضاع گفت:

- عزیزم لبخند.

سعی کردم توجهی به اونا نکنم. به بارید لبخند زدم و گفتم:

- خوبه؟

بارید انگشت شست و اشارش رو بهم چسبوند و در حالی که تو هوا

تکون می داد گفت:

- عالیه!

و بعد از اون نور فلش چشممو زد. پسرا هنوز هم به من نگاه می کردن.

خیلی ترسیده بودم. اگه بارید متوجه می شد،

معلوم نبود که چه اتفاقی بیفته. نمی دونستم تو این جور موارد چطوری

برخورد می کنه! برای این که اونا رو متوجه

موقعیت خودم کنم، از جا بلند شدم، کنار بارید ایستادم و نزدیک

گوشش پیچ پیچ کردم:

- بارید بیا دوربین رو بده اینا تا یه عکس دو تایی ازمون بگیرن.

بارید نگاهی به سمت پسرا کرد و من صورتم رو برگردوندم که بارید

نفهمه اونا دارن به من نگاه می کنند. گفت:

- باشه، فکر خوبییه.

بعدش رو به یکی اونا گفت:

- آقا عذر می خوام. می شه یه عکس از من و خانمم بگیرین؟

پسر که انگار تا اون لحظه توی هیپروت سیر میکرد یه تکونی خورد و

گفت:

- عکس؟ از شما و خانومتون؟

بارید جدی گفت:

- بله! بی زحمت.

بعدش به سمت من اومد و گفت:

- کجا بگیریم عزیزم؟

به حوض وسط اشاره کردم و گفتم:

- اون جا.

- همین جا خوبه آقا. لطف کنین از اون زاویه بگیرین.

و دستشو به طرفی دیگه تکون داد. پسره در حالی که کنترل خودشو

درست نداشت، به اون سمت رفت و بارید کنار

گوش من گفت:

- یارو انگار یه چیزیش می شه ها!

هم خندم گرفته بود هم ترسیده بودم. قبل از این که بتونم چیزی بگم

پسره گفت:

- حاضرین؟

من و باربد با هم گفتیم:

- بله.

بدون این که از یک تا سه رو بشماره، عکس رو گرفت. حالا خوبه ما

ژستمون رو گرفته بودیم! باربد تشکر کرد و

دوربین رو از پسره گرفت.

- عزیزم دیره، بهتره برگردیم.

منم که دنبال بهونه بودم تا زودتر از اون جا برم، گفتم:

- موافقم!

همین که پامون رو از اون قسمت بیرون گذاشتیم، صدای پسره بلند

شد:

- وای پسره چه تیکه ای بود!

رنگم خودم که پرید به درک! داشتم دعا می کردم باربد نشنیده باشه!

اما رگ گردن بیرون زده و اخمای در همش

نشون می داد شنیده! خوبم شنیده!

قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم، دوربین رو با غیظ به من داد و

گفت:

- برو توی ماشین تا من بیام.
و برگشت همون جایی که بودیم. نمی تونستم بذارمش به حال خودش.
با ترس دنبالش رفتم تو. بارید به سمت پسره
رفت. یقه کتشو گرفت و گفت:
- عوضی در مورد زن من این طور زر زر کردی؟
با دیدن دستای گره شده بارید دور یقه پسره ترسم تبدیل به گلوله
های اشک شد و گفتم:
- بارید.
ولی بارید کر شده بود، اصلا صدای منو نمی شنید! پسره که حسابی
زرد کرده بود گفت:
- آقا من شرمندم شما ببخشید.
دست بارید رفت بالا که فرود بیاد توی صورت پسره اما وسط راه
پشیمون شد و غرید:
- حفته به خاطر چشم داشتن به ناموس مردم چشمتو از کاسه در
بیارم! اما این یه بار رو ولت می کنم. گمشو برو قاطی
دوستات. از این به بعد خواستی دهننتو باز کنی بفهم داری چی می گی!
همین که حس کردم خطر رفع شده رفتم جلو، بازوی بارید رو گرفتم و
با وحشت گرفتم:
- بارید بریم. تو رو خدا.
بارید با دیدن چشمای ترسون و پر از اشک من گفت:
- بریم.

همین که از حموم اومدیم بیرون، یکی از دستاشو کشید روی صورتم و گفت:

- ببینم خانومم گریه می کنه!

به هق هق افتادم و گفتم:

- باربد من از دعوا خیلی می ترسم! تو رو خدا دعوا نکن.

- || نگاش کن نی نی کوچولو رو! چه گریه ای می کنه! خانومم! عشق

من تو ناموس منی! من ازت دفاع نکنم کی ازت

دفاع کنم؟! نترس کاریش نداشتم که فقط می خواستم دیگه حواسشو

جمع کنه. از طرفی این غیرت باد کرده رو هم

باید یه جوری آروم می کرد.

و با انگشت اشاره ای به رگ گردنش کرد. از حرکتش خندم گرفت. فین

فین کردم و گفتم:

- دیوونه!

- تموم شد دیگه؟! دیگه گریه نمی کنی؟

- نه.

- قول؟

خندیدم و گفتم:

- قول.

دستمو محکم گرفت و گفت:

- پس پیش به سوی اصفهان.

سه ساعت مسیر کاشان تا اصفهان رو با باربد انقدر گفتیم و خندیدم که

خاطره بدم از یادم رفت. همین که وارد شهر
 زیبا و بزرگ اصفهان شدیم، دلم گرفت و هوای گرفته و بارونی اصفهان
 هم ضمیمش شد. بارید جلوی هتلی شیک نگه
 داشت و بعد از گذاشتن ماشین توی پارکینگ اتاقی گرفتیم و یه راست
 به اتاقمون رفتیم. هر دو خسته و کوفته بودیم.
 به خصوص بارید که اون همه رانندگی کرده بود. به پیشنهاد من وارد
 حموم شد که دوش بگیره، منم که دیگه کارمو
 خوب بلد بودم، حولش رو حاضر کردم و لب تخت گذاشتم که تا صدام
 کرد بهش بدم. می دونستم که حمومای بارید
 طولانی می شه، به همین خاطر روی تخت دراز کشیدم. خاطرات
 داریوش باز داشت مثل خوره وجودم رو می خورد.
 همین که می دونستم اونم الان توی همین شهره مور مورم می شد و
 بی اراده دستامو مشت می کردم. چشمامو روی
 هم گذاشتم تا بلکه خواب تسکینی برای افکار پریشونم باشه.
 با حس چیزی بین موهام هراسون چشم باز کردم و دیدم باریده.
 - ساعت خواب خانوم خوابالو.
 همین طور که چشمامو می مالیدم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:
 - ساعت چنده مگه؟
 با همون لبخند روی صورتش گفت:
 - ساعت هفت شبه.
 با حیرت نشستم و گفتم:

- جدی؟

-آره عزیزم. من هر چی صدات زدم که حولم رو بدی جواب ندادی.

اومدم بیرون دیدم خوابی و حوله منم لب تخته.

می خواستم صدات کنم تا بریم بیرون، ولی دیدم خودمم خستم.

تصمیم گرفتم منم یکم بخوابم. وقتی بیدار شدم دیدم تو هنوز همون

طوری خوابی. حتی این دنده اون دنده هم نشده بودی!

داشتم نگات می کردم که بیدار شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی که بیدارم نکردی. چون خیلی خسته بودم.

- خواهش می کنم عزیزم، خیلی خب خانومی حالا پاشو آماده شو می

خوایم بریم بگردیم. برای شام هم توی یه

رستوران درجه یک جا رزرو کردم.

- مگه شامو توی هتل نمی خوریم؟

- نه می خوام همه جا رو دیده باشیم.

- باشه من الان حاضر می شم.

از جا بلند شدم و بعد از این که دست و صورتم رو شستم، آرایش

کاملی کردم و لباسم رو هم پوشیدم.

- خانومم روز به روز به چشمم خوشگل تر میشی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- عاشقی دیگه!

- بله پس چی؟!

دو تایی خندیدیم.

- بریم عزیزم؟!

با ملایمت گفت:

- آگه ازت بخوایم آرایش رو کم کنی قبول می کنی؟! می دونی که

برام اهمیت نداره آرایش کنی یا نه، اما بیش از

اندازه خوشگل شدی و اصلاً دوست ندارم دوباره درگیری درست بشه.

با اخم گفتم:

- باربد بازم؟

- خب بعضی وقتا آدم دیگه حال خودشو نمی فهمه. من که سیب

زمینی نیستم رزا. تو این ایران کوفتی هم که

مردمش کنترل چشماشون رو ندارن، هیچ کس نمی تونه صرفاً برای

خاطر خودش زندگی کنه.

با رضایت، به خاطر آرامش همسرم آرایشم رو پاک کردم. باربد هم

سریع حاضر شد، لباس اسپرتی پوشید و

دست تو دست هم از اتاق بیرون رفتیم. نگیهان هتل ماشین رو برامون

آورد و جلوی در پارک کرد. سوار شدیم و باربد

در حالی که ماشین رو به حرکت در می آورد، گفت:

- خب بریم کجا؟

- نمی دونم.

- نمی دونم که نشد حرف.

لبخندی زدم و گفتم:

- به سلیقه تو ایمان دارم عزیزم، هر جا خودت می دونی بهتره برو.
بعدش گفت:

- من اصفهان زیاد با دوستانم اومدم. البته زمان مجردی.
بعد چشمکی زد و اضافه کرد:

- حالا هم تصمیم دارم بیرمت سی و سه پل. خیلی قشنگه. مطمئناً
هیچ وقت فراموشش نمی کنی!
با شنیدن اسم سی و سه پل رنگم پرید ولی سعی کردم خونسرد جلوه
کنم و گفتم:

- آخ جون! بریم.

بارید پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده
شد. راهی تا سی و سه پل نبود. وقتی به مقصد رسیدیم بارید ماشین رو
پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. هوا حسابی
سوز داشت و برای همین خلوت بود. به کمک بارید قدم بر می داشتیم و
بارید برام جوکای خنده دار تعریف می کرد و
منو می خندوند. از پله های سنگی سی و سه پل بالا رفتیم. بارید با
دیدن دهانه های نورانی و زیبایی پل گفت:

- هر وقت میام این جا توی کار معمارش می مونم. خداییش محشریه
برای خودش!

هیچ از معماری سر در نمی آوردم. به نظر من اون جا هم یه پل بود
مثل بقیه پلا اما برای این که چیزی گفته باشم
گفتم:

- آره خیلی قشنگه.

کنار هم داشتیم می رفتیم و بارید هر از گاهی چیزی در گوشم می

گفت که منو به خنده می انداخت.

حرفاش به هم ربطی نداشت. یه بار می گفت دوستت دارم، یک بار می

گفت این قسمت پل خیلی خوشگل ساخته

شده، دفعه بعد می گفت رزا شما زنا چطوری می تونین با این کفشای

پاشنه بلند راه برین؟ و من فقط می خندیدم و تو

جواب حرفاش چیزی نمی گفتم. اونم به همین خنده ها دل خوش بود

و لبخند از لبش دور نمی شد. سعی می کردم به

هیچ عنوان به قسمتایی که توشون با داریوش خاطره داشتیم نگاه نکنم.

به هیچ عنوان نمی خواستم شب خوبم رو با

فکر به یه آدم نامرد خراب کنم. یه دور کامل تا آخر پل رفتیم و چند

تایی هم عکس گرفتیم. داشتیم بر می گشتیم که یههو صدایی زنونه

توجه منو به خودش جلب کرد:

- داریوش تو مطمئنی که حالت خوبه؟ این سرما برای شرایط تو اصلاً

مناسب نیست. اصلاً برای چی اومدی این جا؟

اونم با این وضعیت بدی که داری!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعدش صدای زنونه دوباره بلند شد:

- داریوش جان من برات نگرانم. خب یه حرفی بزن. از توی خونه تا این

جا فقط سکوت کردی. من سردمه عزیزم.

جرات نداشتم برگردم و به مخاطب اون زن نگاه کنم! داشتم تو دلم

خودمو دلداری می دادم که هر گردی گردو نمی

شه! دلیل نیست هر داریوشی که توی اصفهان پیدا می شه همون

داریوش باشه که! اما شنیدن صدای مرد همه باورام

رو زیر سوال برد.

- من به تو گفتم باهام نیا. نمی دونم تو و بابا قراره تا کی به من شک

داشته باشین؟ این جا هم هر چی بهت گفتم نیا از

ماشین پایین اومدی. من هوس کردم امشب رو تا صبح این جا باشم.

حالا تو خودت می دونی. اگه سردته برو خونه.

بدتر سر جام خشک شدم. اصلاً قدرت این که برگردم و صاحب صدا رو

بیینم نداشتم. صدا از داخل یکی از دالانا می

اومد. می ترسیدم نتونم خودداریم رو حفظ کنم. یهویی بدنم شروع به

لرزیدن کرد. بارید که داشت کنار گوشم حرف

می زد و من هیچیش رو نشنیده بودم، با دیدن لرزش شدید بدنم نگام

کرد و با ترس گفتم:

- رزی چته؟! رنگت پریده! داری می لرزی!

لبخندی بی جون زدم و با صدایی لرزون به زور گفتم:

- من خوبم بارید. اگه می شه برو ماشین رو بیار. فقط زود. من خیلی

سردمه این جا می مونم تا تو بیای.

با شک گفتم:

- یعنی این لرزش به خاطر سرماس؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- آره عزیزم. معلومه که مال سرماس! و ببراتور که توی خودم کار نداشتم.

بارید خندش گرفت و گفت:

- دیوونه! خیلی خب من زود برمی گردم، تو آروم آروم بیا لب خیابون. بعد از اون با حالت دو از من فاصله گرفت. دیگه نتونستم وزنمو تحمل کنم و لب یکی از سکوها وا رفتم. صدای بگو

مگوشون هنوزم می اومد. شیطون رفته بود توی جلدم و دست بردار هم نبود. دوست داشتم خودمو بهش نشون بدم.

مگه نمی خواستم داریوش بفهمه من ازدواج کردم؟! مگه نمی خواستم حرصشو در بیارم؟ خب الان بهترین موقع بود.

از جا بلند شدم، زانو هام می لرزید. تو دلم گفتم، محکم باش! محکم باش!

بعد با قدمایی استوار رفتم به سمت همون دالانی که داریوش اون جا بود. دم دهنه دالان طوری که دیده نشم ایستادم

و گوش کردم. دختر که دیگه داشت گریش می گرفت گفت:

- داریوش تو هنوز سر و دستت زخمیه! هنوز تب داری عزیزم. هوا سرده بدتر می شی. از توی ماشین تا این جا به زور

کشوندمت. نخواستی بستری بشی برای این که بیای این جا تا بدتر بشی؟

داریوش بی حوصله داد زد:

- مریم خانوم خواهشاً آگه می خوامی با حرف زدن بی خود حوصله منو

سر ببری و شبمو خراب کنی برگرد توی ماشین.
 مریم! مریم! پس با زنش بود. زنش! داشتم می مردم که مریم رو ببینم.
 مریم که مشخص بود خیلی خیلی عصبانی شده، با جیغ گفت:
 - مگه تو شبای منو خراب نمی کنی؟ پریشب یکی از اون شبای کوفتی
 بود که تو به دهنم زهر کردی. بذار یکی از
 شبای تو هم به دست من خراب بشه.
 جواب داریوش فقط سکوت بود و چند لحظه بعد دختری رو دیدم که
 پوشیده توی پالتوی خوش دوخت چرمی
 زرشکی، با بوتای پاشنه بلند هم‌رنگ و هم جنس از دالان خارج شد و
 به سرعت به سمت آخر پل راه افتاد. لعنتی!
 انقدر صورتش رو توی شال پوشونده بود که نتونستم ببینمش! مریم رو
 ندیدم اما فرصت برای زخم زدن به داریوش
 مهیا بود. ذهنم حسابی درگیر دعوی اون دو تا بود! اما قبل از این که
 فرصت از دست بره پیچیدم توی دالان و زل زدم
 به داریوش. برنگشت منو ببینه. زل زده به خروش آب و سیگار دود می
 کرد. مشخص بود صورتش رو مدت هاس که
 اصلاح نکرده. ریش طلایی و بلندی روی صورت خوش تراشش خود
 نمایی می کرد و موهایش هم بلندتر شده بود و تو
 دست باد بازی می کرد. یه قدم بهش نزدیک تر شدم، صدای پاشنه
 چکمه هام رو شنید اما توجهی نکرد. مطمئن بودم
 که پیش خودش فکر کرده مریم برگشته. صورتش قد دنیا غمگین و

گرفته بود. از تفکراتی که درموردش داشتم خندم گرفت. فکر می کردم که خیلی خوشبخته و داره به ریش من می خنده، ولی این طور نبود. اونم مشکلات خاص خودشو داشت. این طور که فهمیدم، با مریم هم سازگاری نداشت. حقش بود! او باید تاوان شکستن دل دخترا رو می داد. منم به خروش آب خیره شدم و زمزمه وار گفتم:

- هوای شهرتون خیلی سرده!

مثل برق گرفته ها چرخید به طرفم. منم با لبخندی کنترل شده با هزار زور برای نلرزیدن بدن و دندونام، صورتمو چرخوندم به سمتش. چشماش بهت زده تر از همیشه روی صورتم میخ شده بود و سیگار از دستش افتاده بود. دهن باز می کرد تا حرفی بزنه ولی نمی تونست. خندیدم و گفتم:

- چیه؟ باورت نمی شه که من این جا باشم نه؟ چرا! خود خودمم. رزام. راستش داشتم رد می شدم، صدای دعوات رو با مریم جونت شنیدم. برام یه سوال پیش اومد اینه که اومدم جلو. اومدم فقط ازت بیرسم چرا؟ چرا با مریم مشکل داری؟ تو که ادعا می کردی خیلی دوسش داری!

داریوش دستش رو بالا برد و محکم روی صورتش کشید. بعد دوباره بهم خیره شد. با خنده گفتم:

- خواب نیستی بابا!

بالاخره صداش بلند شد:

- رز ... تو ... تو این جا!

کارشو راحت کردم و خونسردانه در حالی که شونه بالا می انداختم
گفتم:

- با شوهرم اومدیم ماه عسل. مشکلیه؟ البته اگه به من بود که پامو این
جا نمی داشتیم. این شهر یاد آور حماقتای منه!
ولی چه کنم که باربد اصرار کرد و منم برای این که ناراحتش نکنم
نتونستم چیزی بگم.

داریوش بغض کرد. می شناختمش! وقتی سیب گلوش پایین بالا می
شد معلوم می شد بغض کرده و داره قورتش می
ده. بعد از چند لحظه سکوت نگاهشو ازم گرفت و گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی! من که نشدم.

با پوزخند گفتم:

- | چرا؟

آهی کشید و گفت:

- نمی دونم. خوشبختی چیزیه که از من فراریه.

سوال ذهنم پرید روی زبونم و نتونستم جلوشو بگیرم:

- مگه دوستش نداری؟

باز خیره شد توی چشمام و آروم طوری که از روی حرکت لباش

فهمیدم چی می گه گفت:

- کیو؟

باز شونه بالا انداختم. یه کم چشمامو گرد کردم و گفتم:

- مریمو دیگه.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از بیرون دادن نفسی عمیق از سیشش گفت:

- چرا، معلومه که دارم. خیلی!

لجم گرفت. از درون یه حس بدی بهم دست داد اما سریع کنترلش کردم و گفتم:

- پس چرا باهانش اون جور حرف زدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- آخه اون همیشه سرما خوردگیای جزییه منو بزرگ می کنه.

نگاهی به دستا و سر بانداپیچی شدش کردم و گفتم:

- سرما خوردگی؟ پس سر و دستت چی شده؟

- چیزی نیست. یه بی احتیاطی کوچیک.

دیگه وقت رفتن بود، نمی خواستم بارید معطل بشه و یه موقع بیاد

دنبالم و منو با داریوش ببینه. برای همینم گفتم:

- خیلی خب برات دعا می کنم که خوشبخت بشی. من باید برم. سلام

به خاله کیمیا برسون.

یه قدم بیشتر ازش دور نشده بودم که صداشو شنیدم.

- رز!؟

تنها کسی بود که منو رز صدا می کرد و من چقدر از این لفظ خوشم

می اومد. نفس تو سینم حبس شد. با پریشونی

فحشی نثار خودم کردم و با صدایی لرزون گفتم:

- بله؟

- تو چی؟ شوهر تو دوست داری؟

خیلی راحت گفتم:

- اگه دوستش نداشتم باهاش ازدواج نمی کردم.

سرش رو رو به آسمون گرفت و نفس عمیقی کشید. چند لحظه ای تو

سکوت گذشت تا این که خود داریوش سکوت رو

شکست:

- رزا می تونی حلالم کنی؟

حلالیت! چیزی بود که خیلی بهش فکر کرده بودم! می تونستم داریوش

رو ببخشم؟! می تونستم؟! آهی کشیدم و

گفتم:

- نمی خواستم هیچ وقت ببخشم ولی ... می بخشمت. چون نمی

تونم از کسی کینه به دل بگیرم.

اگه داریوش خوشبخت بود محال بود ببخشمش اما الان دلم براش

سوخته بود. مرده شور دل منو بیرن که برای همه به

رحم میاد.

- رزا من نمی خواستم این طوری بشه. باور کن!

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب حرف گذشته ها رو نزن. چون دیگه هیچی برام مهم

نیست. من باید برم. کاری نداری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه مزاحمت نمی شم. حتماً شوهرت منتظره!

- آره خیلی وقته رفته ماشین رو بیاره. حالا حتماً کنار خیابون منتظرمه. تو هم برو، چون سرما خوردی و ممکنه بدتر بشی.

نگاهش تا عمق وجودمو سوزوند. صدایی از درون داد زد، مگه برات مهمه؟

و من جوابشو این طوری دادم، نه ولی می دونم برای مریم مهمه. از حرف زدنش معلومه داریوش رو دوست داره.

صدای داریوش از فکر بیرون کشیدم:

- باشه می رم.

دیگه طاقت موندن نداشتم، گفتم:

- خداحافظ.

و به نرمی افتادن یک دانه برف روی زمین و آب شدنش شنیدم:

- خداحافظ.

بعد از زدن این حرف پشت بهش کردم و به سرعت از دالان خارج شدم و سمت خیابون راه افتادم. پاهام از درون می لرزید و راه رفتن رو برام سخت کرده بود. به خصوص با اون چکمه های پاشنه بلند. هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره چشمم به اون بیفته و مهم تر از اون، این که برخوردم با اون انقدر معمولی و عادی باشه. با دیدنش همه تردیدام دود شد و رفت توی هوا. حالا خوشحال بودم. خوشحال بابت داشتن بارید.

داریوش نتونسته بود عشقش رو خوشبخت کنه.
اون تنوع طلب بود. اهل زندگی نبود. اگه با منم ازدواج کرده بود خیلی
زود مثل الان مریم باهام برخورد می کرد و اون
وقت من طوری له می شدم که دیگه قابل جبران نبود. همون بهتر که
سرنوشت منو به باربد عزیزم رسوند. مرد من!
داشتم از پله های پل پایین می رفتم که باربد رو دیدم. داشت از پله ها
بالا می اومد. من ایستادم و اون نزدیکم شد و
گفت:

- کجایی تو دختر؟ نگرانم شدم. موبایلتو هم توی کیفیت، تو ماشین
گذاشته بودی نمی شد زنگت بزنم.
- داشتم آرام آرام می اومدم عزیز دلم.
- بهتری عزیزم؟
- آره یه خرده راه اومدم بهتر شدم.
دستمو کشید و گفت:
- بیا داخل ماشین تا بهترم بشی.

با هم سوار ماشین شدیم. تموم مدت خیره شده بودم به باربد و با لذت
نگاش می کردم. علاقم بهش دو برابر شده بود.
هر موقع باهام تندی می کرد به خاطر رفتار خطای خودم بود. داشتم
خدا رو توی دلم شکر می کردم که با دیدن
داریوش علاقم به شوهرم بیشتر شد. با صدای متعجبش پریدم بالا:
- شاخ در آوردم خانومی؟! چرا اینقدر ساکت زل زدی به من؟!

همون طور که نگاش می کردم بدون لبخند گفتم:

- چیزی نیست...

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. ساعت هفت بود از جا بلند شدم،

حولم رو برداشتم و به حمام رفتم و

دوش آب گرمی گرفتم. بعد از تن کردن حولم، از حموم خارج شدم.

بارید هنوز خواب و ساعت هفت و نیم بود. دلم

نیومد بیدارش کنم. هنوز خیلی زود بود. حتی سشوار رو هم روشن

نکردم که مبادا از خواب بیدار بشه. با حوله

کوچکی مشغول خشک کردن موهای بلندم شدم. دلم می خواست

کوتاهشون کنم. چون خیلی خیلی دست و پاگیر

شده بودن، ولی از طرفی دلم هم نمی اومد. مدت ها دست بهشون نزده

بودم تا انقدر شده بودن. ساعتی طول کشید تا

موهامو با حوله خشک کردم. بعدش حوله رو از تنم در آوردم و لباس

راحتی تن کردم. بارید هنوزم معصومانه خواب

بود. یهو یادم اومد که هنوز به مامان اینا خبر رسیدنمون رو ندادم. با

عجله گوشیمو برداشتم، خاموش شده بود! سریع به شارژ زدمش و

همین که روشن شد تند تند شماره خونه خودمونو گرفتم. بعد از دو تا

بوق صدای مامان توی گوشی پیچید:

- رزا مامان خوش می گذره؟! -

خندم گرفت و گفتم:

- سلام عرض شد مامان جون.
 امپر مامان چسبید و گفت:
- چه سلامی دختر؟! هیچ معلوم هست شما کجاییں؟ نباید یه زنگ به ما بزنی؟ گوشی بارید که در دسترس نیست.
- گوشی توام تا وقتی بوق می خورد کسی جواب نمی داد بعدم خاموش شد. دیگه امروز می خواستم یه خبر به کیمیا بدم بیاد ببینه شما کجاییں!
- انگشت اشارم رو گاز گرفتم و گفتم:
- وای مامان جون بیخشید. ما دیروز بعد از ظهر رسیدیم. بعدش هم من خوابیدم تا شب. شبم با بارید رفتیم یه دور زدیم و بعد از خوردن شام برگشتیم.
- بارید سر جا غلتی زد. وای نکنه با صدای من بیدار شده باشه! بارید صبحا بد اخلاقه! با نگرانی نگاهش کردم. چشمش بسته بود. خیالم راحت شدم و گوشمو سپردم به حرفای مامان:
- بعدش هم خودم می دونم که چی شده. برگشتین هتل و هر دو خوابیدین. مامان می خوام چی کار؟! داشتیم می گفتم:
- وای مامان جون این چه حرفیه؟ شما تاج سر مایی! شرمندتم به خدا.
- دشمنتم شرمنده باش دخترم. تو خوش باشی ما هم خوبیم. فقط نگران بودیم. بارید حالش خوبه؟
- آره مامان جون خوبه. سلام می رسونه.

- سلامت باشه. سلام منو بهش برسون.
- سلامت باشین. بزرگیتونو می رسونم.
- مامان با نگرانی مادرانش گفت:
- ببینم رزا با هم که مشکلی ندارین؟
- خندم گرفت و گفتم:
- نه مامان جون چه مشکلی؟ بارید خیلی خوبه. منم یه دنیا دوستش دارم.
- خب خدا رو شکر. صبحانه خوردین؟
- نه تازه می خوام زنگ بزنگم که برامون بیارن.
- باشه عزیزم. حسابی به خودتون برسین. من مزاحم نمی شم.
- شما مراحمین مامان جون. در ضمن مثل این که من زنگ زدما، پس من مزاحم شدم.
- این چه حرفیه دختر جون؟ تو هر وقت که بخوای می تونی واسه ما ایجاد مزاحمت کنی.
- بعد از این حرف خودش زد زیر خنده. صدای مسواک زدن بارید رو می شنیدم، منم خندیدم و گفتم:
- فعلاً با من کاری ندارین مامان؟
- نه مادر برو به شوهرت برس.
- سلام به بابا و رضایی هم برسون.
- سلامت باشی دخترم.
- فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن سفارش صبحانه هم دادم و ولو شدم روی تخت.

بارید از دستشویی بیرون اومد و گفت:

- سلام عزیزم. صبحت بخیر! تلفنت تموم شد.

- صبح توام بخیر.

دو تایی با هم مشغول خوردن صبحونه شدیم. گاهی اون لقمه توی

دهن من می داشت و گاهی من توی دهن اون.

خلاصه که حسابی چسبید و خوشمزه ترین صبحونه زندگیم شد. بعد از

خوردن صبحونه بارید گفت:

- عزیزم اون موقع با مامانت حرف می زدی؟

- آره یادم رفت دیروز بهشون زنگ بزدم. امروز زنگ زدم. سلامت

رسوندن.

- سلامت باشن به مامان من زنگ زدی؟

- نه گذاشتم خودت بزنی.

رفت سمت موبایلش و گفت:

- باشه.

چند دقیقه ای با مامانش صحبت کرد و حسابی سفارش و نصیحت

شنید. بعدش گوشی رو به من داد. منم چند دقیقه

با گلنوش جون و چند دقیقه هم با مهستی حرف زدم. بنده خداها

هنوزم ذوق داشتن که بارید ازدواج کرده و کم مونده

بود منو بذارن روی سرشون. با محبتاشون حسابی شرمندم کردن. بعد

از این که گوشی رو گذاشتم بارید گفت:

- خب امروز بریم چهل ستون و میدون نقش جهان موافقی؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- من تابع شمام سرورم.

دقیقاً ده روز رو توی شهر زیبا و تاریخی اصفهان موندیم و بعد از اون به سمت تهران راه افتادیم. ماه عسل خیلی خوبی شد. هر چند که من فکر می کردم خوش نگذره، ولی حسابی خوش گذشت. وقتی برگشتیم برای این که گلنوش جون دلخور نشه اول به خونه اونا رفتیم و بعد هم رفتیم خونه ما. قبلش به سپیده خبر داده بودم که بره اون جا. وقتی رسیدیم بعد از بوسیدن مامان و بابا و رضا از گردنش آویزون شدم و بوسه بارونش کردم. به شوخی گفتم:

- آه آه تفی شدم. برو دیگه بسه خفم کردی.

اومدم عقب و گفتم:

- وای سپید نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

با ناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بله کاملاً از این همه زنگی که بهم می زدی مشخص بود.

- ببخشید ولی باور کن دلم برات یه ذره شده بود.

- خیلی خب! یه وقت نخوای با این همه پاچه خواری خرم کنی و آخر بگی یادم رفته برات سوغاتی بیارم. من حالیم نمیشه. من سوغاتی می خوام.

- خیلی خب بهت می دم بذار بچکم.

این اصطلاحو از یه دختر بامزه اصفهانی یاد گرفتم. توی رستوران تولد گرفته بود و دوستاش دورش رو گرفته بودن.

هی سر به سرش می داشتن که باید بهشون کیک بده. گویا یادش رفته بود کیکش رو بیاره و دوستاش اصرار داشتن بره یکی دیگه بخره. اونم که تازه رسیده بود با لحن بامزه ای گفت،

خیلی خب! بذارین بچکم.

و شد سوژه خنده من و بارید! سپیده هم قهقهه ای زد و گفت:

- نه بابا رفتی اصفهان لهجتم برگشته!

بارید و مامان و بابا و رضا هم داشتن می خندیدن. خودمم خندم گرفت و گفتم:

- آدمیزاده س دیگه! وختی یه ذره یه جا می موند عوض می شد.

باز همشون ترکیدن از خنده. اون سفر ده روزه حسابی سر حالم کرده بود. شده بودم عین رزای گذشته ها. شاد و شنگول و خل و دیوونه!

اون شب با سپیده کلی توی سر و مغز هم زدیم و چرت و پرت گفتیم.

بارید هم خودشو با بابا مشغول کرده بود، رضا هنوزم تحویلش نمی گرفت. بارید هم به قدری مغرور بود که حتی دنبال دلیل هم نمی گشت! فقط سعی می کرد خیلی دور و برش نره. برام دلایل رضا مهم نبود. مهم این بود که من خوشبخت بودم! واقعاً خوشبخت بودم. آخر شب همراه

بارید بعد از رسوندن سپیده به خونه خودمون رفتیم و هر دو از زور
خستگی بیهوش شدیم.

« سه سال بعد »

- وای سپیده خاک به سرم شد. کاری نداری؟

سپیده با حیرت گفت:

- چی شده؟

- کیکم سوخت.

قهقهه زد و گفت:

- برو بابا تو آشپز بشو نیستی.

با سپیده سریع خداحافظی کردم و به طرف فر رفتیم. بوی سوختگی و

دود آشپزخانه رو برداشته بود. کیک کامل

سوخته بود و قهوه ای مایل به سیاه شده بود! کیک رو درسته داخل

سطل آشغال انداختم و هود رو روشن کردم. دلم

می خواست بزخم زیر گریه. کیکی رو که با هزار در به دری درست کرده

بودم، انقدر راحت فقط به خاطر حواس پرتی

سوزوندم! همون جا کف آشپزخونه نشستم و زدم زیر گریه. چقدر برای

پختنش سلیقه به خرج داده و ذوق مرگ شده

بودم. خامه ها و توت فرنگی هام هم هنوز آماده توی یخچال بود و

شکلاتم هم آب شده و منتظر بود تا روی کیک

بشینه. ولی حیف که با یک سهل انگاری همه چی خراب شد. شاید نیم

ساعتی توی همون حالت بودم که تلفن زنگ زد.

با دلخوری از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم:

- الو؟

- سلام عزیزم.

صدای بارید همه غمامو از ذهنم بیرون برد. نشستم روی صندلی و

گفتم:

- سلام باربدم.

سریع گفت:

- چرا صدات گرفته؟

عمرأ نباید می فهمید من گریه کردم وگرنه تا سر در نمی آورد چی

شده ولم نمی کرد! گفتم:

- هیچی همین جور.

- رزا به من دروغ نگو. گریه کردی؟

مجبور شدم دروغ بگم:

- نه بابا داشتم پیاز خورد می کردم. اشکمو در آورد.

خندش گرفت و گفت:

- این جریمته! تو که می دونی من از پیاز بدم میاد.

راست می گفت اما هیچ وقت هم خبر نداشت اون مرغای خوشمزه ای

که براش درست می کنم یا کل خورش هایی که

می پزم توش پیاز هم داره! رنده می کردم که متوجه نشه، مونده بودم

چی بگم که خودش گفت:

- عزیزم راستش زنگ زدم که بگم امشب یه خورده دیرتر میام.

سست شدم و با ناراحتی گفتم:

- واسه چی؟

- کارام خیلی زیاده. خودت که می دونی این روزا سرم خیلی شلوغه.

مجبورم چند ساعتی بیشتر بمونم.

خیلی ناراحت شدم. یعنی یادش نبود که امشب سالگرد ازدواجمونه؟

بارید ادامه داد:

- رزی شنیدی چی گفتم عزیزم؟

با بی حالی گفتم:

- آره شنیدم باشه.

- منو ببخش عزیزم. جبران این مدت رو می کنم، قول می دم. حالا

کاری نداری؟ من باید برم.

انقدر حالم گرفته شده بود که دیگه نمی تونستم باهاش قشنگ حرف

بزنم، گفتم:

- نه برو.

- مواظب خودت باش.

- خب، خداحافظ.

پیدا بود خیلی عجله داره وگرنه محال بود بفهمه ناراحتتم و به حال

خودم ولم کنه. گفت:

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم. سه سال از ازدواجم با

بارید می گذشت و امروز سالگرد ازدواجمون بود.
 با هزار زحمت براش کیک درست کردم. درسته که سوخت ولی بالاخره
 من یادم بود. زیر لب گفتم:
 - بهتر که سوخت.
 تازه سه سال گذشته و فراموش کرده بود. فکر می کردم بعد از آخرین
 باری که تولدم رو فراموش کرد و من یه هفته
 باهاش قهر کردم و کادوهای رنگ و وارنگش رو نگرفتم ازش، دیگه
 درست شده! اما انگار اشتباه می کردم. قبول
 داشتم که مشغله زیاد و دایم وقتش توی شرکت می گذره اما نمی
 تونستم دلمو راضی کنم که ببخشمش. منم دلم
 به همین مناسبتا خوش بود! عهد کردم که اگه یادش رفته باشد که
 امروز چه روزیه این بار یک ماه قهر کنم و
 ببخشمش. از فکر خودم خندم گرفت و زیر لب گفتم:
 - نخیر رزا خانوم حتی اگه فراموش کرده بود هم وظیفه تو اینه که فقط
 یادش بیاری و بهش بگی که از دستش
 ناراحتی. قهر یعنی چی؟ قهر زیاد و الکی زندگی رو سرد می کنه. مبادا
 کاری بکنی که شوهرت از دستت بره ها!
 خیلی وقت که از اون رزای لوس فاصله گرفته بودم و قول مامان پخته
 شده بودم! از جا بلند شدم و لباسامو عوض
 کردم. می خواستم برم از شیرینی فروشی یک کیک تخته ای آماده
 بخرم و بیارم خودم روشو تزئین کنم. داشتم از

خونه می رفتم بیرون که دوباره تلفن زنگ زد.

گوشی رو برداشتم و با عجله گفتم:

- بله بفرمایید.

صدای شاد و شنگول سپیده توی گوشی پیچید:

- هوی چته عجله داری؟

- داشتم می رفتم بیرون سپید.

- اوغور بخیر کجا به سلامتی؟

- کیک بخرم!

صدای خنده سرخوش سپیده گوشی رو پر کرد:

- سوخت؟

- آره چی کار کنم خب؟ انقدر تو منو میخ حرفات کرده بودی که یادم

رفت کیکم توی فره.

- حالا می خوای بری کیک بخری و به باربد بگی که خودت پختی؟

روی صندلی کنار تلفن ولو شدم و گفتم:

- کو باربد؟

- هان؟

- باربد زنگ زد و گفت که معلوم نیست شب کی بیاد و کاراش خیلی

زیاده.

از دو سال پیش که سپیده عروسی کرده بود و رفته بود اصفهان، منم

خیلی راحت باهاش حرفامو می زدم و اگه هر

کدوم از دست شوهرامون کفری می شدیم به اون یکی زنگ می زدیم و

- درد دل می کردیم تا خالی بشیم. این جوری
هم پای خونواده هامون وسط نمی اومد و هم خودمون تخلیه روحی می
شدیم. چون اگه قرار بود بابا مامانمون درد دل
کنیم دو روزه شهر خبردار می شدن. سپیده گفت:
- وا یعنی چی؟ امشب ناسلامتی سالگرد ازدواجتونه ها.
- بار اولش نیست که چیزای مهم رو فراموش می کنه. تو که دیگه
خوب می دونی.
- حالا شاید خواسته سر به سرت بذاره و شب خیلی هم زودتر از
همیشه می یاد. تو تدارکات خودتو بچین که فکر
نکنه تو فراموش کرده بودی.
- برای همین داشتم می رفتم کیک بخرم، ولی کاش یادش نرفته باشه.
اگه یادش رفته باشه یعنی این که من براش
کمرنگ شدم.
- گمشو! کمرنگی به این چیزا نیست خانوم. بعضی وقتا گرفتاریا زیاده،
آرمین هم بعضی وقتا خیلی چیزا رو از یاد می
بره. ولی با این حال منم امیدوارم که یادش نرفته باشه.
- اوهوم منم همین طور.
- اونو بی خیال. زیاد به خاطرش خودتو ناراحت نکن. بحثمونو بگو که
نیمه تموم موند. چه خبر از رضا؟
- از وقتی با مهستی عقد کردن زیاد نمی بینمش و ازشم خبری ندارم.
- چه صبری داره مهستی! دو سال نامزد موند. دو سال هم عقد. کی

عروسی می کنن پس؟!

- همش تقصیر رضاس با این درس خوندنش. عروسی در کار نیست

چون عقدش خیلی مفصل برگزار شد قراره برن

ترکیه و بعدم بیان برن سر خونه زندگیشون.

- خوبه. خدا رو شکر! باز خوبه رضا دم لای تله داد و ازدواج کرد. سام

خون مامانو توی شیشه کرده و می گه نمی خواد

ازدواج کنه.

- برای چی؟ اون روز مامان یه چیزایی می گفت. من که سر در نیاوردم.

- چه می دونم درسش که تموم شد، گفت می خوام تخصصم رو بگیرم.

ما هم گفتیم باشه. الان که امتحان تخصص رو

قبول شده ما بهش می گیم هم زن بگیر و هم درستو بخون. مامان

بهش می گه تا درست تموم بشه پیر شدی، ولی زیر

بار نمی ره! می خنده و می گه اون جووری نه می تونم به زخم برسم نه

به درسم.

- خب حق داره. زیاد توی فشارش نذارین. اون که سنی نداره. تازه

بیست و شش هفت سالشه. بذارین هر وقت

خودش خواست دست به کار بشین.

- آره منم به مامان همینو می گم اما مامانه دیگه! راستی ببینم ناقلا

خبری نیست؟

خیلیگیج و منگ گفتم:

- چه خبری؟

- نی نی ؟

خندم گرفت و گفتم:

- نه بابا من خودم نی نیم.

- بیست و سه سالته خانم. نی نی چیه؟ مثل این که باید سنتو مدام

بهت یاد آوری کنم.

- ببینم نکنه واسه تو خبریه؟

- نه آرمین می گه حالا خیلی زوده.

- راست می گه. آرمین حالا حالاها باید خود تو رو بزرگ کنه.

- گمشو!

خندیدم و گفتم:

- من که حالا حالاها به فکر بچه نمیگفتم. برو بابا تازه دوران راحتیمه.

- باربد چی؟

- اون هر از گاهی یه غرایبی می زنه ولی من گوش نمی دم.

- پس شما بر عکس مایین.

- هی مچتو گرفتم. پس تو خودت بچه می خوای!

- آره آخه من این جا خیلی غریبم. توی این دو ساله نتونستم یه

دوست برای خودم پیدا کنم.

با تردید گفتم:

- چرا ... چرا با مریم دوست نمی شی؟

با تعجب گفت:

- مریم؟ مریم کیه دیگه؟

- منظورم همسر داریوشه.
- برو بابا دلت خوشه ها!
- چرا؟
- یه بار به اصرار من رفتیم خونشون.
- برام دیگه چندان مهم نبود اما کنجکاو شدم و گفتم:
- خب! خب!
- هیچی مریم که اصلاً تحویل نگرفت. البته عمدی نبود، مشخص بود
دلش از جایی دیگه پره. من از اول تا آخر داشتم
در و دیوار رو نگاه می کردم. ولی آرمین و داریوش کلی درد دل کردن.
از لحنش خندم گرفت و گفتم:
- حتماً آرمین از دست تو کلی براش ناله کرده.
- نخیر خیلی هم دلش بخواد.
- دلو به دریا زدم و گفتم:
- من سه سال پیش داریوشو دیدم.
سپیده خبر از جریان ماه عسل نداشت، برای همینم مثل برق گرفته ها
گفت:
- هان؟! کجا؟ کی؟ پس چرا نگفتی؟
- یادم رفت بهت بگم. همون وقتی که برای ماه عسل با باربد رفتیم
اصفهان، روی سی و سه پل دیدمش. با مریم بود
ولی انگار با هم دعواشون شده بود.
چند لحظه ای سکوت خط رو پر کرد، بعدش صدای لرزون سپیده بلند

شد که گفت:

- رزی جان من فکر کنم غدام الان می سوزه. می رم به دادش برسم.

تو هم برو به خریدت برس.

یهو یادم افتاد می خواستم برم خرید. از جا بلند شدم و گفتم:

- وای! خوب شد گفتم باشه برو.

- به بارید و خاله جون و بقیه سلام برسون.

- بزرگیتو می رسونم تو هم همین طور.

بعد از گذاشتن گوشی، سوییچ سفیدمو که بارید به تازگی برام خریده

بود رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. بارید

هیچ وقت اجازه نداد از خونه بابام چیزی با خودم بیارم و یکی از اون

چیزا ماشینم بود. نمی خواست کسی فکر کنه

بارید به خاطر پول بابام باهام ازدواج کرده و این کارش باعث شد علاقه

بابا بهش چند برابر بشه! از شیرینی فروشی

معروفی که نزدیک خونه مامان و بابا بود، کیک قلبی شکل ساده ای

خریدم و برگشتم خونه. زیر لبی با خودم حرف می

زدم:

- تو رو خدا بارید یادت نرفته باشه. بی معرفت من امروز به خاطر تو

دانشگاه هم نرفتم.

کیک رو با شکلاتای آب شده و خامه و توت فرنگی با کلی سلیقه ترین

کردم و سه تا شمع کوچیک سفید رنگ هم

توش فرو کردم و توی یخچال گذاشتمش. همون موقع صدای زنگ بلند

شد، به سمت آیفون رفتم و با دیدن مرد

غریبه، با تعجب جواب دادم:

- بفرمایید.

- خانوم سلطانی؟

نمی دونستم کیه که منو به فامیل خودم صدا می زنه! گفتم:

- بله بفرمایید.

گفت:

- پستیچی هستم خانم یه نامه دارین. لطفاً بیاین پایین تحویل بگیرین.

با تعجب گفتم:

- نامه؟!!

- بله! خواهشا سریع بیاین تحویلش بگیرین.

حدس زدم از کی باشه اما برای اطمینان گفتم:

- از کجا؟!!

- از نیویورک.

لبخند نشست روی لبم. ایلیا هنوزم روی حرفش بود! پسره ی سرتق!

ذهنم کشیده شد به سه سال پیش. سه هفته

بعد از برگشتنمون از ماه عسل خبر رسید که ایلیا بی خبر برای همیشه

رفته آمریکا، نیویورک. تازه اون جا بود که من

یادم افتاد پسر عمویی هم به اسم ایلیا داشتیم! شب عروسی خودم انقدر

کهگیج و منگ بودم اصلا متوجه نشدم ایلیا

نیومده و بعد هم برام سوال نشد که چی به سرش اومده. فقط یهو خبر

رسید که ایلیا رفت برای همیشه. یکی دو هفته بعد از رفتنش یه کارت پستال برام فرستاد. وقتی بازش کردم توش نوشته شده بود:

- هر سال روز سالگرد ازدواجت یه کارت تبریک از من می گیری که بدونی این روز هیچ وقت از یادم نمی ره. خواستن تو بی اراده بود و داشتنت محال. زوری نمی تونستم به دستت بیارم! اما عشقت ابدیه. این کارت رو بسوزون که هیچ وقت برات دردسر نشه اما از سال آینده درست توی تاریخ سالگرد ازدواجت منتظر من و کارت پستالام باش دختر عموی عزیزم. خوشبخت باش. ایلیا!

اون روز نذاشتم کارت رو بارید ببینه و همین طور که خودش گفته بود سوزوندمش اما بعد از اون سر قولش موند. اولین سالگرد ازدواجم کارت رو برام فرستاد و سورپرایزم کرد. دومین سالگرد هم فرستاد و امسال که سومین بود، بازم از یادش نرفته بود.

به پستیچی گفتم:

- اگه می شه نامه رو بدین به سرایدار، اون امضا می کنه. پستیچی قبول کرد و چند لحظه بعد صدای زنگ در بلند شد. از داخل کیفم چند تا اسکناس بیرون کشیدم و به طرف در رفتم. نامه رو از سرایدار تحویل گرفتم و انعامش رو دادم. پاکت نامه رو همون جا جلوی در باز کردم. درست مثل دو

سال قبل یه کارت تبریک بود واسه تبریک سالگرد ازدواجمون. خندم گرفت. ایلیا که پسر عموم بود، سالگرد ازدواجم یادش بود و طوری این کارت رو فرستاده بود که به موقع به دستم برسه! ولی شوهرم یادش رفته بود. تا ساعت هشت شب که موقع برگشت همیشگی بارید بود یه جوری خودمو سرگرم کردم. بعدش از جا بلند شدم، لباسمو عوض کردم و لباس زرد رنگی رو که بارید خیلی دوست داشت پوشیدم. بعدش نشستم همون مدلی که بارید می پسندید آرایش کردم و خودمو با عطر خفه کردم. دلم می خواست کلی شرمندش کنم. وای که وقتی می فهمید چه شبی رو فراموش کرده، چقدر خجالت می کشید. ساعت هشت و نیم زیر غذا رو خاموش کردم. همون غذای مورد علاقه بود. میز رو خیلی خیلی خیلی شاعرانه چیدم و دو تا شمع هم روش گذاشتم و منتظر شدم. ساعت نه بود که در کمال حیرتم در باز شد و بارید وارد شد. کت شلوار پوشیده کروات زده با یک دسته گل بزرگ! نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. بارید با دیدن من خندید و گفت:

- چته خانومم؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

وسط خنده هام گفتم:

- بارید تو ... تو مگه نگفتی دیر میای؟

- هان چیه می خواستی خودت تنهایی جشن بگیری و غذاهای

خوشمزه و کیک خوشگلتو بخوری.

- باربدا!

- جان باربدا؟

- سالگرد ازدواجمون مبارک!

- به تو هم مبارک!

از جملش خندم گرفت دوباره به سر تا پاش نگاه کردم. لبخند زد و

گفت:

- چیه؟ داماد سه ساله ندیدی؟

سوتی زدم و گفتم:

- چه خبره آقا باربدا؟! نکنه هوس تجدید فراش کردی؟

- همین تو برام بسی دردونه. بدو حاضر شو وقت گرفتم بریم عکس

بگیریم.

با تعجب گفتم:

- عکس؟

- آره عزیزم. آتلیه نوبت گرفتم. می خوام هر سال واسه سالگرد

ازدواجمون عکس بگیریم. قبوله؟

کی می تونست مخالفت کنه؟! سری تکون دادم و سریع آماده شدم.

دوست داشتم از خوشی داد بزنم! باربدا دیوونه

بود! من عاشق دیوونگیاش بودم! عکس گرفتیمون تا ساعت یازده طول

کشید. تازه وقتی برگشتیم جشن دو نفرمون

شروع شد. بعد از خوردن کیک باربدا هدیش رو که سرویس طلا سفید

ظریفی بود تقدیمم کرد و کلی خوش به حالم شد. منم هدیش رو دادم. میز کارش رو عوض کرده و همون میزی رو گرفته بودم که خیلی وقت بود می خواست بخره.

- باربد چرا صبح گفتی دیر میای خونه؟

باربد با صداقت گفت:

- عزیزم راستشو بخوای من امشبو از یاد برده بودم ولی ساعت هفت بود

که یهو یادم افتاد. نمی دونستم باید چی کار

بکنم؟ یه عالمه کار داشتم. خدا می دونه با چه سرعتی از دفتر اومدم

بیرون گل خریدم و نوبت آتلیه گرفتم. خدا رو

شکر که کت و شلوارم خشکشویی بود. بعد هم رفتم برای خرید هدیه.

بیخش اگه دوسش نداری دیگه توی این وقت

کم نتونستم چیزی بهتر از این گیر بیارم.

دلَم ضعف رفت برای صداقتش.

- باربد؟

- جانم عزیزم؟

خیلی وقت بود که وقتی صداش می کرد جوابم جانم بود! نه یه بله

خشک و خالی. از ته دلَم گفتم:

- دوستت دارم.

- من بیشتر.

هر چی بیشتر از زندگی مشترکمون می گذشت بیشتر همو درک می

کردیم. حالا به راحتی اخلاقای همدیگه رو می

شناختیم و سعی می کردیم باعث ناراحتی طرف مقابلمون نشیم. چقدر
 از زندگیم راضی بودم. صدای موسیقی ملایمی
 از استریو به گوش می رسید.
 - رزا؟
 - جانم؟
 - یه چیزی بگم نمی خندی؟
 - نه عزیزم چرا باید بخندم؟
 - هوس کردم بریم پارک. شب سالگرد ازدواجمون خودمون دو تا!
 چقدر این دیوونگیا برام قشنگ بود. سریع گفتم:
 - پس معطل چی هستی؟ بریم دیگه.
 بارید هم با خنده بلند شد و هر دو آماده شدیم. پارک نزدیک خونمون
 خلوتگاه عشاقی مثل ما بود. هوا خیلی سرد بود
 و سوز بدی داشت ولی هنوز خبری از بارش بارون یا برف نبود. دستمو
 دور بازوی بارید انداختم و اونو تکیه گاه خودم
 کردم. بارید خندید و گفت:
 - این جوریه که راه میای هر دو تامون میفتیم.
 با رخوت از اون هوای تمیز شبانگاهی و عشق بارید، گفتم:
 - نترس دارمت.
 و دیوونه وار شروع به دویدن کردم. بارید هم با خنده پشت سرم می
 دوید. فقط خدا رو شکر می کردم که کسی توی پارک نیست. با دیدن
 دکه اغذیه فروشی که وسط پارک بود و چراغای روشنش

نشون می داد بازه، ایستادم. بارید هم دکه رو دید و با خنده گفت:

- ای بابا ما فکر می کردیم فقط خودمون شب زنده داریم. این بنده خدا هنوز بازه؟

بی توجه به حرف بارید در حال لوس کردن خودم گفتم:

- بارید واسم به به می خری؟

خندید و گفت:

- چی می خوای عزیزم؟

- لواشک و بستنی.

- لواشک چه ربطی داره به بستنی؟

- آخه یهو دلم خواست.

کیف پولش رو در آورد و در حالی که با خنده سرش رو تکون می داد،

برام بستنی با لواشک خرید. روی یه نیمکت

نشستم و در حالی که بستنی رو باز می کردم گفتم:

- تو نمی خوای؟

- نه خانمی توی این سرما همینم مونده که بستنی هم بخورم.

با شیطنت گفتم:

- آره خب حق داری!

خیره شدم توی چشماش و زمزمه کردم:

- بارید!

- فعلاً بستنیو بخور. وقتی رفتیم خونه جوابتو می دم.

بارید هم برای عوض کردن جو خندید و گفت:

- نگاه خانوم دکتر آینده رو. نشسته بستنی لیس می زنه!

زبونم رو کشیدم رو بستنیم و گفتم:

- مگه دکترا دل ندارن؟

- آخه خانوم دکتر یه کم پرستیژ داشته باش.

- نمی خوام! دوست دارم بستنیمو این طوری بخورم.

باربد با خنده فقط سرش رو تکون داد. بعد از این که بستنیم رو خوردم

لواشک رو باز کردم. یاد بچگیام افتادم و با

خنده لواشک رو دور انگشتم پیچوندم و شروع کردم به خوردن. باربد با

حیرت گفت:

- رزا!

- چیه؟ تو هم می خوای؟

- این چه طرز لواشک خوردنه؟

- خب هوس کردم!

- امان از دست تو! یکی بیینه چی می گه؟

- هر چی می خواد بگه بگه.

و به خوردن ادامه دادم.

وقتی خوردنم تموم شد از جا بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه بریم خونه.

باربد بدون این که تکون بخوره، هنوزم با لبخند زل زده بود به من.

چشمامو گرد کردم شونمو بالا انداختم و گفتم:

- چی شده؟ جن دیدی؟

لبخندش عمق گرفت و گفت:

- نه ولی ...

- ولی چی؟

- دیگه دلت لواشک نمی خواد؟ قارا و آلو جنگلی و زغال اخته چطور؟

دلَم غش و ضعف رفت و گفتم:

- آره می خوام. می دونی چقدر وقته از این چیزا نخوردم؟ باید قول

بدی یه روز بریم دربندی، فرحزادی، جایی برام

بخری. یه عالمه!

یه دفعه بارید اومد سمتم، دستمو گرفت و با خنده گفت:

- ناقلا بهم نگفته بودی!

با گیجی گفتم:

- این که چیزای ترش خیلی دوست دارم؟

- نخیر این که وبار داری.

یه دفعه پی به منظورش بردم و سریع با اعتراض گفتم:

- بارید!

- چیه؟ مگه دروغ می گم؟

- اشتباه می کنی.

- مگه وبار این طوری نیست؟

- من همیشه چیزای ترش دوست داشتم و دارم و خواهم داشت.

- ولی فکر می کنم که این بار فرق می کنه.

- هیچ فرقی نداره عزیزم. از حالتای هورمونی خودم باید بفهمم خبری

هست یا نه. برای همینم خودم خوب می دونم
 که هنوز خبری نیست. چند بار بگم حالا خیلی زوده؟
 بارید که تیرش به سنگ خورده بود با ناراحتی گفت:
 - یک ساله که داری همینو می گی.
 کلافه راه افتادم و گفتم:
 - این بحث رو بذار واسه یه روز دیگه.
 پیچید جلوم و گفت:
 - منو دوست نداری؟!
 چشمامو گرد کردم و گفتم:
 - دیوونه این چه حرفیه؟! خودت خوب می دونی که خیلی دوست
 دارم!
 - ازم راضی نیستی؟
 - معلومه که راضیم. اینا چیه می گی بارید؟
 - تا حالا چیزی کم داشتی توی زندگیت؟
 - نه! بارید جان!
 - رزا پس دلیلی برای مخالفت نداری؟ من و تو عاشق همیم. توی
 زندگی هیچی کم نداریم. خوشبختیم. وقتشه که یه
 بچه خوشبختی من و تو رو تکمیل کنه. قبول نداری؟!
 با ناراحتی گفتم:
 - اینا رو قبول دارم ... اما ... اما بازم می گم زوده. می شه بس کنی فعلاً
 بارید؟

باربد با جدیت گفت:

- نه این بار کوتاه نیام. تو چرا به خواسته های من توجه نمی کنی

رزی؟ چرا متوجه نیستی من دلم بچه می خواد؟

- باربد وقت خوبی رو برای این بحث انتخاب نکردی.

- اتفاقاً وقت خوبیه. تو داری بی توجه به خواسته من واسه خودت می

تازی و می ری.

- بذار درس که تموم شد اون وقت باشه.

- اون وقت دیگه خیلی دیره.

با عجز گفتم:

- باربد یه خرده منو درک کن.

- این تویی که باید منو درک کنی رزا. من سی و دو سالمه! خب

طبیعیه که دلم بخواد پدر بشم.

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

- من واقعاً نمی دونم باید چی بگم.

- هیچی نگو فقط قبول کن.

- پس درس چی؟

- قول می دم واسش پرستار بگیرم.

بازم بهونه گرفتم:

- پس حاملگی چی؟

- عزیزم تا شش ماه اول که مشکلی نداری. بعد از اون هم مرخصی

بگیر.

- حالا تا ببینم چی می شه.

- قربونت برم الهی!

دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم. شاید دیگه واقعا وقتش بود! می

دونستم که با اومدن بچه اوضاع زندگی‌مون خیلی

بهتر می شه، ولی نمی دونم چرا باز راضی به اومدنش نبودم. می

ترسیدم از حامله شدن. از درد زایمان، از مشکلات

بارداری، از بلاهایی که بعد از زامیان سر بدنم می اومد، ریزش مو،

چروک شدن پوست، خط انداختن و کش اومدم پوست شکم. به قول

یکی از اساتیدمون بدترین بلا برای یه زن حامله شدنه. بعدش از درون

می ترکه و هیچ کس نمی فهمه چه به روزش اومده. می گفت اگه زنا

می فهمیدن با هر بار زایمان چقدر تحلیل می رن یه بچه هم

به زور به دنیا می آوردن چه برسه به چند تا! یاد اون روزی افتادم که با

داریوش سر بچه دار شدن دعوا می کردیم. بعد

از مدت ها داشتیم یادش می کردم اما دیگه نه با غصه و اندوه، بلکه به

عنوان یه دوستی که حرفاش تو ذهنم مونده بود.

اون روز فقط به داشتن بچه فکر می کردم ولی حالا می فهمیدم که چه

کار سخت و طاقت فرساییه. واقعا داریوش پسر

خیلی عاقلی بود که می دونست برای یه دختر توی سن کم چقدر

مسئولیت مادر شدن سخته. این طور که از سپیده

شنیده بودم، اونم هنوز بچه دار نشده بود. پس هنوز روی عقیدش پا

برجا بود. واقعا خوش به حال مریم! یهویی یادم

افتاد تو ذهنم چه زری زدم و زبونم رو محکم گاز گرفتم. به من چه که داریوش چطوری بود؟ من زن بارید بودم و بارید رو هم خیلی دوست داشتم. اونم تو خیلی از موارد منو درک می کرد و باهام می ساخت. وقتی رسیدیم خونه با خودم به نتایج مثبتی رسیده بودم. بارید رو دوست داشتم. اونم منو دوست داشت. این قانون طبیعت بود. زاد و ولد روی دوش زن گذاشته شده بود و من نمی تونستم ازش فرار کنم. باید مثل میلیونا زن دیگه تن به سرنوشت می سپردم.

حس بدی داشتم. از همه چیز بدم می اومد. از غذا خوردن کلا حالم به هم می خورد. از بارید متنفر شده بودم و حس می کردم که بوی بدی می ده. بدتر از قبل هوس چیزای ترش می کردم ولی همین که می خوردم حالم به هم می خورد. می دونستم که بالاخره کار دست خودم دادم. بعد از تست بیبی چک مطمئن شدم. نمی دونستم باید از حاملگی خوشحال باشم یا ناراحت. اولین نشونش درست یک ماه بعد از سالگرد ازدواجم با بارید خودشو نشون داد. با هزار زحمت براش استیک گوشت درست کرده بودم. مشغول درست کردن سسش بودم که اومد. وارد آشپزخونه شد و با دیدن استیکا توی ظرف مخصوص دست روی دلش گذاشت و گفت:
- وای خدا جون چقدر گشمنه. خانومم چه کرده!

با خنده گفتم:

- برو لباستو عوض کن تا یه ربع دیگه حاضره.

از آشپزخونه خارج شد. تندتر از قبل به کارم ادامه دادم و غذا رو روی

میز چیدم. با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد. دستمو شستم و سر میز

نشستم. بارید مشغول صحبت از اتفاقات روزمره بود ولی من اصلاً

حواسم به

اون نبود. دلم بد جور آشوب بود و پیچ می زد. بارید که متوجه شده بود

گفت:

- حالت خوب نیست رزا؟

داشتم می گفتم:

- نمی دونم چرا حالم به هم بخوره.

که یهویی همه محتویات معدم به بالا هجوم آورد. با سرعت خودمو به

دستشویی رسوندم.

بارید هم دنبالم وارد دستشویی شد و گفت:

- حالت خوب نیست رزی؟

با دست اشاره کردم خارج بشه و همین طور که آب به صورتم می زدم،

گفتم:

- خوبم بارید تو برو غذا تو بخور.

بی توجه به حرفم جلو اومد که یه دفعه ای حس کردم بوی خیلی بدی

می ده. همون عطر تلخ همیشگیش بود ولی اون شب برام چندش آور

بود! سریع با دست پشش زدم و دوباره بالا آوردم. بارید با اخم گفت:

- چت شد یک دفعه؟

با عجز گفتم:

- باربد بو گند می دی.

خندش گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه حالا ما بو گندو هم شدیم؟

خودمم خندم گرفت اما بیشتر از اون از تغییراتم متعجب شده بود!

گفت:

- می خوای بریم دکتر؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

- نه خوبم. فکر کنم مسموم شدم.

- خوب بریم یه سرمی، آمپولی بزن خوب بشی.

- خوبم بابا. بریم استیکا از دهن افتاد.

دیگه اصراری نکرد و دو تایی برگشتیم توی آشپزخونه و نشستیم پشت

میز. اما با دیدن غذاها دوباره دلم آشوب شد.

این بار به دستشویی هم نرسیدم و تو همون ظرف شویی بالا آوردم.

باربد با اخم گفت:

- رزا برو کاراتو بکن بیرمت دکتر. تو یه چیزیت هست.

اون لحظه اصلاً به یاد این نبودم که ممکنه حامله باشم. با ترس گفتم:

- باربد من که چیزی نخوردم چرا این جوری شدم؟ نکنه دارم می

میرم؟!

باربد از لحن من خندش گرفت و خواست بیاد کنارم که گفتم:

- نه نیا باربد تو رو خدا نیا حالم به هم می خوره!

باربد این بار جدی گفت:

- یعنی من انقدر بدم؟

با عجز نالیدم:

- باور کن آره.

باربد هم خندش گرفته بود و هم دلخور بود. گفتم:

- ناراحت نشو دست خودم که نیست.

یهویی به ذهنم رسید که ممکنه حامله شده باشم. با صدایی لرزون

گفتم:

- وای باربد نکنه خاک بر سر شده باشم!

چشماتش گرد شد و گفت:

- چی شده؟

باز یاد ترسا و ناراحتیام افتادم. بغض کردم و گفتم:

- وای نه باربد من نمی خوام.

از زور ترس، می خواستم وجودش رو هر طور شده نفی کنم. باربد که

حسابی نگران شده بود گفت:

- دِ بگو چی شده؟ فقط بلدی حرف خودتو بزنی؟

روی زمین نشستیم و با سستی گفتم:

- فکر کنم به آرزوت رسیدی.

متوجه منظورم نشد و گفت:

- به آرزوم؟ کدوم آرزوم؟

یهو ساکت شد و گفت:

- یعنی؟ رزا ... آره؟

سرمو چسبیدم و گفتم:

- حدس می زنی.

- شنیده بودم که زن حامله ممکنه از شوهرش بدش بیاد ولی ندیده بودم.

- دست خودم که نیست.

- می دونم عزیزم. تو فقط بگو از چه عطری خوشت میاد تا من همونو

بزنم. تند باشه، شیرین باشه، تلخ باشه، ملایم

باشه، چه جوری باشه؟

- آه تو لازم نیست عطر بزنی. همش بو گند می ده!

ذوق زده گفت:

- الهی قربون اون ویارت برم من. پاشو پاشو بیا غذاتو بخور. تو باید

تقویت بشی.

به زور دستمو گرفت کشید و نشوندم سر میز. خنده دار بود ولی اون

لحظه دلم فقط نون و پنیر و گردو می خواست.

باربند خودش برام لقمه می گرفت و توی دهنم می گذاشت. از این که

قرار بود بابا بشه خیلی ذوق زده بود.

فردای اون روز دانشگاه نرفتم و به جاش رفتم دکتر. بعد از آزمایش مهر

تایید روی حدسم زده شد. نه خوشحال شدم،

نه ناراحت. برام زیاد مهم نبود. فقط از این که باربند رو به خواستش می

- رسوندم حس خوبی داشتم. دکتر برای پونزده روز دیگه برام نوبت زد و گفت که هر پونزده روز باید بهش مراجعه کنم تا وضعیت جنین رو چک کنه. از مطب خارج شدم. بارید هم اون روز سر کار نرفته و دنبال من راه افتاده بود. سوار ماشین که شدم گفتم:
- خب چی گفت؟ بچه پسره یا دختر؟
- زدم زیر خنده و گفتم:
- دیوونه جنین هنوز یه ماهش هم نشده! از کجا باید بفهمه؟ چقدر تو عجولی.
- بارید که خندش گرفته بود گفت:
- خب چی کار کنم؟ خیلی ذوق دارم.
- یه خرده صبور باش جناب پدر.
- چشماش رو با لذت بست و گفت:
- وای خدا جون یعنی من دارم جدی جدی بابا می شم؟
- پس چی؟ حالا بینم دوست داری بچت دختر باشه یا پسر؟
- خیلی سریع گفت:
- پسر.
- با خنده گفتم:
- بارید! مگه تو مال قرون وسطی هستی؟ چه فرقی داره؟
- با حسرت گفت:
- همیشه دوست داشتم بچم پسر باشه تا اسمشو بذارم داریوش! البته

دوست داشتم اسم خودم داریوش باشه اما خب

حالا که نیست اسم بچمو می دارم!

پوف! بازم داریوش! البته دیگه روی خودش و اسمش خیلی هم حساس

نبودم! اما اصلا دوست نداشتم اسم بچم رو

بذارم داریوش! یهو به گوشش می خورد فکر می کرد کجا چه خبره!

گفتم:

- وا! باربد اسم قحطه!

- چشمه؟ یه اسم اصیل ایرانیه. به این قشنگی.

- اصلاً هم قشنگ نیست!

- چرا؟

- نمی دونم. خب خوشم نمیاد.

باربد با اخم گفت:

- اذیت نکن دیگه رزا. من عاشق این اسمم. دوست دارم اسم پسرمو

بذارم داریوش تا مثل داریوش هخامنشی یه مرد

بزرگ و قدرتمند بشه.

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

- خب حالا این همه اسم پادشاه. چرا داریوش؟

- نه داریوش بهتره. خیلی ابهتش بیشتره.

ای خدا چه گیری کردم! گفتم:

- اصلاً کاش بچمون دختر بشه.

- دختر هم بشه مهم نیست. فقط شبیه مامانش نشه که کلی دردسر

داره.

- چرا؟

- چون اون وقت من باید همش برم دعوا.

خندیدم و گفتم:

- خیلی هم خوبه.

- تو که از دعوا بدت می اومد.

- هنوزم بدم میاد ولی دختر خیلی دوست دارم.

- حالا تا به دنیا بیاد بالاخره به یه نتیجه می رسیم.

خوشحال شدم که بحث اسم فعلاً منتفی شد و گفتم:

- آره فعلاً برو خونه.

- می خوای حتماً با تلفن به همه خبر بدی که داری مامان می شی!

- نه خجالت می کشم.

باربد ماشین رو راه انداخت و گفت:

- خب پس باید بگم که این زحمت رو از روی دوش برداشتم. تا توی

مطب بودی مامانم زنگ زد، منم بهش گفتم. کلی

ذوق کرد و گفت که حالا به همه خبر می ده.

خون به صورتم دوید و شرمنده با صدای بلند گفتم:

- وای باربد تو چی کار کردی؟ من خجالت می کشم.

- خجالت نداره عزیزم! بالاخره که همه می فهمیدن.

دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:

- جلو رضا و بابا فکر کنم تبخیر بشم!

خندید و چشمک زد. همین که در خانه رو باز کردم، تلفن زنگ زد. به

بارید نگاه کردم و گفتم:

- خودت جواب بده.

همین طور که کفشاشو در می آورد گفت:

- می دونی که راه نداره. الان هر کی که زنگ بزنه با تو کار داره.

التماس کردم:

- باربد خواهش می کنم!

یه لنگه کفشش رو در آورده و مشغول اون یکی بود. به تلفن اشاره کرد

و گفت:

- خواهش می کنم خواهش نکن. بدو بدو الان قطع می کنه.

با دلخوری به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم:

- الو؟

صدای مامان شاد و شنگول توی تلفن پیچید:

- سلام رزای من! قربونت برم. خوبی مامان؟

- سلام! ممنون مامان جان. شما خوبی؟

مامان با صدای هیجان زدش که معلوم بود هیجانش از کجا آب می

خوره گفت:

- معلومه که خوبم. مگه می شه این خبرو بشنوم و خوب نباشم؟

با خجالت گفتم:

- وای مامان!

مامان بهم توپید:

- چیه؟ مگه بچه دار شدن بده که تو عزا می گیری؟
- عزا چیه؟! خیلی هم خوشحالم، فقط یه کم خجالت می کشم خب!
- از کی تا حالا خجالتی شدی؟
- بی توجه به حرف مامان گفتم:
- بابا هم فهمید؟
- معلومه که فهمید. خودم خبرش کردم. حالا هم زنگ زدم که بگم شب می خوایم بیایم اون جا. من و بابا رضا و مهستی با خانوم شفیعی و آقای شفیعی، ولی رزا تو دست به سیاه و سفید نزنیا! خودم زودتر میام اون جا کاراتو می کنم قربونت برم.
- گل بود به سبزه نیست آراسته شد! آخه من الان حوصله مهمون داشتم و روم می شد به کسی نگاه کنم که مامان برام قشون راه انداخته بود؟ با حرص گفتم:
- مامان من روم نمی شه توی چشم کسی نگاه کنم. دوباره مامان عصبانی شد:
- وا چه حرفا! مگه جرم کردی؟
- تو این یه مورد مامان به هیچ عنوان درکم نمی کرد.
- خب نه ولی ...
- ولی نداره دیگه. تو برو استراحت کن. شب می بینمت.
- باشه.
- سلام به باربد برسون. فعلاً خداحافظا.

- به سلامت.

خواستم گوشی رو بذارم که دادش بلند شد:

- رزا؟!

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- بله؟

- انقدر هولم که یادم رفت ازت بپرسم چند ماهته؟

خندم گرفت و گفتم:

- یک ماه.

- باید برم تو فکر سیسمونی برات اما صبر می کنم تا جنسیت بچت

معلوم بشه.

- چه عجله ایه حالا!

- تو در این موارد دخالت نکن! برو دیگه. سلامم برسون.

- چشم خداحافظ!

- خداحافظ!

گوشی رو گذاشتم و به بارید که داشت بهم می خندید چپ چپ نگاه

کردم. هنوز تلفن رو درست سر جاش نذاشته

بودم که دوباره صدای زنگش بلند شد. صدای خنده بارید بلندتر شد و

قهقهه زد. پای راستم رو به زمین کوبیدم و

گفتم:

- وای بارید امان از دست تو!

بارید فقط خندید و چیزی نگفت. دوباره گوشی رو برداشتم. این بار

گلنوش جون بود. اونم بعد از کلی ذوق گفت که زودتر برای کمک میاد. دوست داشتم بگم لطف کنین و اصلاً نیاین! اما مگه می شد؟! بعد از قطع تلفن رفتم توی حمام و به بارید گفتم:

- بقیش با تو.

بارید هم همین طور که می رفت سمت اتاق کارش با همون ته مونده ی خنده روی صورتش گفت:

- خیلی خب تو فرار کن.

- از دست کارای تو آدم باید هم فرار کنه.

نیم ساعتی زیر دوش موندم. اصلاً باورم نمی شد که یه موجود دیگه بخواد تو بدن من رشد کنه. از فکرش هم مور مورم می شد هم غرق لذت می شدم. دستمو روی شکم صافم کشیدم و گفتم:

- قصدت چیه کوچولو؟ می خوای بیای و مامان رو از درس خوندن بندازی؟ ها؟ خیلی خب بیا. این طور که پیداس همه برای اومدن ذوق زدن. بیا که مطمئنم می خوای همه عشق مامان و بابا رو متعلق به خودت بکنی.

ترسم لحظه به لحظه کمتر می شد و جاش رو آرامش غریبی می گرفت. دوش رو بستم و بعد از تن کردن حوله از حمام خارج شدم. بارید تلفن به دست مشغول صحبت بود. وقتی من از حمام خارج شدم، صحبت اونم تموم شد و با خنده

گفت:

- اون وقت تا حالا این نهمین تلفنیه که دارم جواب می دم.

با بهت گفتم:

- اووه. کیا بودن؟

- این آخری سپیده بود. کلی هم بهت دردی وری گفتم.

- غلط کرده! خودم بعداً زنگش می زنم جوابشو می دم. بقیه کی بودن؟

- خاله من، خاله خودت، زن داییت، زن عموهات و ایلناز و صدف و

شیدا، خانوم مهران.

- وای خدا جون! همه خبر دار شدن؟

- آره تازه به خبر بدتر.

- چی؟

- همشون امشب می خوان بیان این جا.

همون جا که ایستاده بودم سرمو گرفتم و نشستم. بارید باز قهقهه زد و

اومد به طرفم، دو زانو نشست کنارم و گفت:

- نترس خانوم عزیزم. غذا از بیرون سفارش می دم.

- بارید غذا پختن که دردی نداره. من خجالت می کشم! به خصوص از

سام و بابام و رضا.

با شیطنت گفتم:

- پس از همه خجالت می کشی جز از شوهرت؟

- بارید!

باز قهقهه ای زد و وارد حمام شد.

یه پیراهن صورتی رنگ ساده به تن کردم و وارد آشپزخونه شدم. باید برای ناهار خودم و باربد چیزی حاضر می کردم ولی واقعاً قدرتش رو نداشتم. به هر غذایی که فکر می کردم، حالمو به هم می زد. بازم هوس حاضری کرده بودم. ولی خودم حاضری می خوردم، با باربد چه کار می کردم که انقدر هم هوای شکمش رو داشت؟ به ناچار غذاهایی رو که از قبل مونده بود و توی فریزر گذاشته بودم رو بیرون آوردم و گرم کردم. برای خودمم نون و پنیر و سبزی و خیار و گوجه روی میز گذاشتم. وقتی از حموم بیرون اومدم، وارد آشپزخونه شد و گفت:

- وای چرا انقدر من گشمنه؟

خندیدم و گفتم:

- برای این که شکم جونت می دونه باید با یخچال در هفته ای که

گذشت سر کنه.

لبخندی زد و گفت:

- شکم من سر می کنه ولی شکم شما حق نداره با نون و پنیر سر کنه.

یعنی چی رزا؟! این جوری که تو ضعیف می شی.

بذار مامانت بیاد شکایتت رو می کنم.

- خب بکن. وقتی دلم می خواد چی کار کنم؟

- هیچی از فردا به زور تو حلقهت می کنم.

- می بینیم و تعریف می کنیم.

با خنده سر میز نشستیم و غذامون رو خوردیم. باربد مهربون تر از

همیشه و همین طور دوست داشتنی تر شده بود و

همین بیشتر دلمو براش می لرزوند. بعد از ظهر اول مامان و خاله
 اومدن و بعد از اونم مادر جون و مهستی با هم. با
 وجود اونا دیگه کاری برای من باقی نمی موند. مهستی و باربد انقدر سر
 به سر هم گذاشتن که من خجالتم خودم یادم
 رفت! مخلفات غذا رو که حاضر کردن، باربد برای گرفتن غذا از خونه
 خارج شد. کم کم بقیه مهمونا هم از راه رسیدن.
 خیلی زیاد بودن و خونه کوچک! برای همین اکثر خانما توی آشپزخونه
 جمع شده بودن. همه‌مه ای به وجود اومده بود
 تماشایی! با این که سختمون بود ولی خیلی خوش گذشت. دیگه زیاد
 خجالت نمی کشیدم. به خصوص که شیدا هم
 برای بار دوم حامله بود و جشن ما تکمیل شد. بابا همون شب به عنوان
 هدیه به من و باربد سند ویلای شمال رو داد.
 می دونستم باربد خیلی خوشش نمیداد اما بابا بعضی وقتا از این کارا می
 کرد. وقتی متوجه ناراحتی باربد شد دستی سر
 شونش زد و گفت:

- همیشه عزت نفست رو ستایش کردم پسرم اما این هدیه ناقابل رو از
 من قبول کن. وقتی بچتون به دنیا اومد بزنین به نام بچتون.
 باربد ناچاراً لبخند زد و خم شد شونه بابا رو بوسید و بابا با محبت
 بغلش کرد. یه بار که برای تجدید آرایش وارد
 اتاقمون شدم رضا هم پشت سرم داخل اومد. ایستادم و بهش خندیدم.
 جلو اومد و بدون حرف منو کشید تو بغلش.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- داداشی.

پیشونیمو بوسید و گفت:

- خوشبختی رزای من؟

با چشمایی که مطمئن بودم برق می زنه زل زدم توی چشماش و

گفتم:

- خیلی رضا! خیلی!

باز منو توی بغلش چلوند و گفت:

- برق چشمت همه واقعیت حرفتو نشون می ده. منم خیلی خوشحالم

که به حرفم گوش نکردی رزا. روز به روز داری

شاداب تر می شی و این نشون می ده بارید واقعا خوشبختت کرده.

خوشحالم که با وجود این بچه خوشبختیت تکمیل

می شه. همیشه بزرگ ترین آرزوم این بود که تو رو غرق در خوشبختی

بینم. نمی دونم چرا می ترسیدم تو با بارید

خوشبخت نشی اما الان می بینم اشتباه می کردم. شاید تنها کسی که

می تونست تو رو بی دردسر خوشبخت کنه

بارید بود. خوشحالم که به نظرم احترام نداشتی. واقعا خوشحالم!

خودمو بیشتر توی بغلش فشردم و گفتم:

- همیشه عذاب وجدان داشتم که چرا حرفت رو گوش نکردم اما وقتی

یاد بارید و مهربونیاش می افتادم یادم می رفت

و می گفتم توام یه روزی می فهمی که بارید دنیای خوبیاس. الان منم

خیلی خوشحالم رضا. خوشحالم که به حرف من رسیدی.

پیشونیمو دوباره بوسید و گفت:

- اون روزا می خواستم چیزایی رو برات بگم که از ازدواج با باربد منصرف بشی اما خوب شد نگفتم! تو متعلق به این زندگی هستی.

- رضا؟

- جانم؟

- من همون موقع ها می فهمیدم که تو و سپیده و آرمین یه چیزیتون هست. یه چیزایی می خواستین بگین اما نمی گفتین. الان هم برام نمی گی؟! رضا خندید و گفت:

- این راز توی این سالها داشت داغونم می کرد اما الان دیگه برام مهم نیست. مطمئنم که برای توام مهم نیست. در مورد داریوش و زندگیش بود و شرایطش. پوزخندی زدم و گفتم:

- زندگی اون انقدر مهم بود که تبدیل به راز بشه؟! -

- چون تو واردش شده بودی مهم شده بود.

- من فقط یه چیزی رو می خواستم بدونم که بعد خودم فهمیدم. چیو؟

- می خواستم بدونم ازدواج کرده یا نه!

رضا پوزخندی زد و گفت:

- چند ماهی قبل از تو ازدواج کرد.

خودمو کنار کشیدم. خیره شدم توی چشمای رضا و گفتم:

- دیگه برام هیچی مهم نیست. حتی راز زندگی داریوش!

رضا هم لبخندی زد و گفت:

- همین درسته! تو به زندگی خودت برس و یادت باشه ازت چی

خواستم. خوشبخت باش!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هستم! می مونم!

همون لحظه در اتاق باز شد و بارید اومد تو. با دیدن ما لبخندی زد و

گفت:

- خواهر و برادر خلوت کردین؟ من برم مزاحم نباشم.

رضا سریع دستشو گرفت و گفت:

- مزاحم چیه بابا؟! داشتیم گپ می زدیم. می خواستم ببینم اگه

اذیتش می کنی بیام گوشتو ببرم.

بارید با علاقه بهم خیره شد و گفت:

- مگه دلم میاد؟

وقتی ما غرق نگاه هم شدیم رضا آرام از اتاق خارج شد و در رو بست.

بارید به سمتم اومد.

- بارید ازت ممنونم. بابت همه خوشبختی ای که بهم دادی.

بارید لبخند تلخی زد و گفت:

- خوشبختی؟ این خوشبختی رو تو به من دادی رزا. من که برای تو کاری نکردم. لیاقت تو بیشتر از این حرفاس.

- همین که کنار تو آرومم به صد تا دنیا می ارزه.

هر دو با خنده از اتاق بیرون رفتیم. بعد از خوردن شام کم کم همه قصد رفتن کردن اما قبلش همه خونه رو مثل روز اولش کردن. اینم از مزایای حامله بودن بود. اون شب من و شیدا فقط خوردیم و خندیدیم. آخر شب هم بارید و مهران با تشویق همه مشغول ظرف شستن شدن و ما چقدر مسخرشون کردیم و حرصشون رو در آوردیم. به خصوص بارید که با اون هیبتش پیشبند هم بسته و دستکشای کوچیک منو دستش کرده بود! ساعت دوازده بود که آخرین دسته مهمونا هم از خونه خارج شدن. وقتی در خونه رو بستم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- بارید خوابم میاد شدید.

بارید سریع بل گرفت و گفت:

- ای داد بیداد! دیدی تنبل شدی؟ این نشون می ده که بچه دختره. با خنده گوش رو کشیدم و گفتم:

- خدا از زبونت بشنوه.

از روز بعد، روز از نو روزی از نو. بارید به سر کارش برگشت و منم به دانشگاه و درسای سنگینش می رسیدم. زندگی

روی روال همیشگیش بود. با این تفاوت که بارید به قولش عمل کرد و دیگه به من اجازه خوردن حاضری نمی داد. فقط می تونستم به عنوان عسرونه از نون و پنیر استفاده کنم. بقیه وعده ها کباب و جوجه کباب و انواع و اقسام غذاهای پر گوشت بود که به معده بیچاره من سرازیر می شد. اکثر اوقات حالم به هم می خورد و همه رو بر می گردوندم، ولی بارید ول کن نبود.

ویارم نسبت به خود بارید هم هر چند روز یه بار عود می کرد و هم خودمو هم بارید رو به خنده می انداخت. سه نفر بودن که هر روز با من تماس می گرفتند. مامان، گلنوش جون و سپیده. خیلی نگرانم بودن و دست از سرم بر نمی داشتن. مامان که هر دو روز یه بار به من سر می زد و ویارونه برام درست می کرد و دور از چشم بارید کلی برام لقمه نون و پنیر می گرفت. روزگار همین طور طی می شد و من از زندگی راضی بودم. شبا به اصرار بارید برایش پیانو می زدم. می گفت این هم برای بچه تو راه خوبه و هم به آرامش بابای بچه کمک می کنه. حتی برام معلم خصوصی گرفته بود تا بتونم مهارتم رو تکمیل کنم. با این حال خودمم از پیانو زدن حسابی لذت می بردم. مامان که طاقت نداشت تا ماه چهارم من و تعیین جنسیت صبر کنه، سیسمونی کاملی برای بچه خرید و به خونمون آورد. مجبور شدیم اتاق کار

بارید رو برای بچه خالی کنیم و همون موقع بود که بارید تصمیم گرفت به زودی خونه رو عوض کنیم و به خونه بزرگ تری بریم. چون عادت داشت شبا روی بعضی از نقشه هاش توی خونه کار کنه و این جوری باید روی میز پذیرایی کار می کرد و سختش می شد!

با بارید اتاق بچمون رو چیدیم. انقدر خندیدیم و برای لباسای بچگونه ذوق کردیم که نفهمیدیم کی کارمون تموم شد!

بارید با دیدن لباسای دخترونه حرص می خورد و من مستخرش می کردم. در عوض اونم با لباسای پسرانه دورم می چرخید و داریوش داریوشم می کرد و اعصاب منو خرد می کرد. گذشت و گذشت تا من چهار ماهه شدم. و یارم کمتر شده بود و می تونستم غذا درست کنم. اون شب قرمه سبزی پختم و منتظر بارید نشستیم. با این که گرسنه بودم، ولی می خواستم که اونم باشه. دیرتر از همیشه به خونه اومد. زیاد نگرانش نشده بودم چون می دونستم داره روی یک پروژه بزرگ کار می کنه و بعضی از شبا دیرتر میاد. به خصوص اون شب که قرار بود پروژه رو تحویل بده. حدود ساعت یازده و نیم بود که کلید رو توی قفل در چرخوند و وارد شد. با خوشحالی به پیشوازش رفتم و با لحن بچگونه گفتم:

- سلام بابا بارید.

نگاهی زیر چشمی و گیجگونه به من انداخت و پوزخند زد. چشماش

سرخ سرخ بودند. نگران شدم و گفتم:

- باربد حالت خوبه؟

با لحنی کشار گفتم:

- بهتر از این نمی شم خانوم خونه.

از طرز حرف زدن و چشمای به خون نشستش فهمیدم که اوضاع از چه

قراره! ولی نمی خواستم باور کنم. باربد اهل

نوشیدنی نبود! اونم تا این حد کهگیچ کنه! یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- باربد!

تلو تلو خوران به سمتم اومد و گفت:

- دست خودم نبود خانوم خونه. اون مرتیکه ...

سکسکه ای کرد و ادامه داد:

- گفت که کار من خوب نیست.

دوباره سکسکه کرد و گفت:

- مرتیکه کار چندین ماهه منو ... می گه به درد نمی خوره. اصلاً ... به

اونا چه که من زن ... گرفتم؟ به اونا ... چه ربطی

داره که ... من دارم بچه دار می شم؟

سر از حرفای در هم بر همش در نمی آوردم. با ترس گفتم:

- باربد تو ... مطمئنی حالت خوبه؟

- آره خانوم خونه. باور کن خوبم.

و باز سکسکه کرد.

- من دوستت دارم ... اینو ... به اونا هم گفتم.

با تعجب پرسیدم:

- به کی؟

- به اون مرتیکه پالمرو دار و دسته آشغال تراز خودش.

سکسکه کرد و ادامه داد:

- تو چرا از من فرار می کنی؟

بارید دیوونه شده بود. داشت هذیون می گفت! پالمرو کی بود؟ با وحشت

گفتم:

- بارید برو عقب. برو کنار.

- برام برقص خانوم خونه!

- آگه برقصم ولم می کنی؟

- آره برقص ... برقص.

سکسکه!

به ناچار دست به کمر ضبط رو روشن کردم و شروع کردم! چاره ای

نداشتم. می ترسیدم تو این وضعیت که عقلش به

کل زایل شده بود بلایی سر بچم بیاره. باید تا صبح یه جوری آرومش

می کردم. نمی خواستم کاری کنه که بعد

پشیمونی به بار بیاد. اون لحظه برای راحتی از دست بارید حاضر به

انجام هر کاری بودم. اواسط آهنگ وحشیانه به سمتم حمله کرد که

هلش دادم.

چشمای بارید سرخ سرخ بود. با دهنی کف کرده گفت:

- منو هل می دی عوضی؟ حالا دیگه من بد شدم؟ نشونت می دم.

با یه جهش به سمتم حمله کرد و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند
 که گوشم سوت کشید. سرم محکم به دیوار پشت
 سرم برخورد کرد و روی زمین افتادم. یه دستمو روی سرم گذاشتم و
 دست دیگمو روی صورتم. جای سیلی بد جوری
 می سوخت و خون از دماغم می ریخت. سرمم خیلی درد می کرد و
 حس می کردم که ورم کرده. بارید بی تفاوت
 خودشو روی کاناپه انداخت و به خواب فرو رفت. اصلاً انگار نه انگار که
 اتفاقی افتاده!

مظلومانه اشک می ریختم و خدا رو صدا می کردم. به زحمت خودمو به
 اتاق رسوندم و روی تخت افتادم. صدای
 هق هق گریمو تو گلو خفه کردم. نفسم به سختی بالا می اومد. بچم
 هنوزم داشت تکون می خورد، هنوز تکوناش شدید نبود اما حسش می
 کردم. ساعت یک بود که موبایلم زنگ زد. خیلی ترسیدم! یعنی کی بود
 که این وقت شب زنگ می زد؟ سریع گوشی رو برداشتم که صدای
 زنگش بارید رو دیوونه نکنه. با صدایی گرفته که از زور فشار گریه می
 لرزید گفتم:

- بله بفرمایید.

صدای نگران سپیده تو گوشی پیچید:

- الو؟ رزا خودتی؟

با شنیدن صداش حس کردم خدا دنیا رو بهم داده! داشتم خفه می
 شدم، می خواستم برای یکی حرف بزنم و کی بهتر

از سپیده؟! نمی دونستم که چرا دقیقاً همون وقتی که بهش نیاز داشتم
 سر و کلش پیدا شد. مسلماً برای خودش هم
 اتفاقی افتاده بود که این موقع شب به من زنگ زده بود.
 به زور جلوی حق هقم رو گرفتم و گفتم:
 - سلام خودمم. سپید چیزی شده؟
 - راستش یه خواب بد دیدم نگرانت شدم. زنگ زدم ببینم خوبی یا نه؟
 اگه زنگ نمی زدم تا صبح خوابم نمی برد.
 عجب تلپاتی ای! غمم بیشتر شد اما بازم جلوی گریمو گرفتم و به دروغ
 برای این که نگران ترش نکنم گفتم:
 - من خوبم سپیده. بگیر بخواب.
 بهو صدای دادش بلند شد:
 - غلط کردی که خوبی. صدات انقدر گرفته که هر الاغی می فهمه دو
 ساعته داری زار می زنی! رزا چی شده؟
 به هر کی می تونستم راجع به حال و احوالم دروغ بگم به سپیده نمی
 تونستم! اما بازم سعی کردم بیچونمش:
 - چیزی نیست سپیده. چرا داد می زنی؟
 - حرف بزنی رزا، حرف بزنی.
 - سپیده آروم حرف بزنی الان آرمین رو هم بیدار می کنی.
 - آرمین بیدار هست. تو نگران اون نباش. حالا حرف بزنی بگو ببینم چی
 شده؟
 دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و باز به حق افتادم و گفتم:

- از چی حرف بزنم؟ از در به دری خودم؟ از بدبختیم؟ از چی بگم؟

صدای سپیده از زور نگرانی بالا نمی اومد انگار:

- رزا چی شده؟

سپیده غمخوار من بود و همیشه ثابت کرده بود راز منو فاش نمی کنه،

پس با گریه همه چیز رو برآش گفتم. وقتی

حرفام تموم شد. سپیده تقریباً نعره زد:

- غلط کرده! مرتیکه لندهور روی تو دست بلند کرده؟ روی زن

حاملش؟ ای خدا دردمو به کی بگم؟ رزا تو اون جا چی

کار می کنی؟ بیا بیرون از اون خونه!

هق هق کردم:

- کجا برم سپیده؟ اگه برم خونه که مامان و بابا سکت می کنن و رضا

خون به پا می کنه. تازه ممکنه زندگی خودش هم

به هم بریزه.

فریاد کشید:

- به درک! کی از تو واجب تره؟

- نه سپیده من نمی رم.

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- رزا به آدرس بهت می دم، همین الان با آژانس می ری اون جا. یکی

از دوستانه که مال شهرستانه ولی اون جا درس

می خونه. می ری پیش اون.

اشکامو پاک کردم، حالا که درد دل کرده بودم آروم تر شده بودم،

گفتم:

- سپیده مهم نیست. انقدر حرص نخور. من که نصف شبی نمی رم
خونه مردم.

دوباره دادش بلند شد:

- خفه شو! گفتم کی از تو مهم تره؟ یا همین الان با زبون خوش پا می
شی می ری اون جا یا من با ماشین راه میقتم

میام تهران. فهمیدی چی گفتم یا نه؟

- خیلی خب باشه می رم ولی لااقل بذار صبح بشه بعد.

- نخیر همین الان می ری. بذاری صبح بشه که چی بشه؟ گیجی از

سرش بپره و تازه بفهمه چه ... لا اله الا الله! رزا اون

روی سگ منو بالا نیار. برو یه خودکار بیار آدرسو بنویس.

به ناچار از جا بلند شدم و خودکاری برداشتم. سپیده تند تند آدرس رو

گفت و تاکید کرد که همین الان برم اون جا.

چاره ای جز این نداشتم. خودمم تو فکر این بودم که یه جوری بارید رو

تنبیه کنم. هر چقدر هم که حالش خراب بود

حق نداشتگیج پا به خونه ای بذاره که زن حاملش توش زندگی می کنه

و بدتر از اون دست روش بلند کنه! باید

طوری رفتار می کردم که دفعه ای بعدی در کار نباشه! گوشه رو قطع

کردم و با گریه لباسامو پوشیدم. نمی دونم چرا

انقدر دلم برای خودم سوخته بود! آروم ساک کوچیکی بستم و با آژانس

تماس گرفتم. پاورچین پاورچین از خونه

خارج شدم. پایین مجتمع منتظر موندم تا آژانس اومد. سوار شدم و آدرس رو به دستش دادم. با خودم فکر می کردم الان راننده کلی می خواد با دیدن وضعیتم مشکوک بشه و سوال بارونم کنه، اما یارو که یه پسر جوونی هم بود حتی نگامم نکرد. شاید براش دیدن این صحنه ها عادی بود! طرف تا مقصد هیچی نگفت.

خونه دوست سپیده توی یکی از محله های متوسط شرق تهران بود. پسر جلوی آپارتمانی سه طبقه و رنگ و رو رفته ایستاد و گفت:

- همین جاس.

- خیلی ممنون آقا. چقدر می شه؟

- خواهش می کنم بفرمایید. قابل نداره.

با بی حوصلگی گفتم:

- ممنون آقا بفرمایید.

کرایش رو گرفت و رفت. با ساکم رو به روی در سبز رنگ آپارتمان

ایستادم. دوست سپیده ساکن طبقه اول بود. چراغ

خونه روشن بود و می دونستم که بیداره. با دلشوره زنگ رو فشردم.

طولی نکشید که در رو باز کرد. با قدمایی سست

وارد شدم. دختر در رو باز کرده و منتظرم بود. دختری لاغر اندام و

سبزه رو با چشمایی درشت به رنگ سیاه. موهای

صاف و بی حالتش رو با کشی پشت سر جمع کرده بود. چهرش نمکین

بود و به دل می نشست. با دیدن من سریع جلو
 اومد، ساکمو گرفت و خیلی گرم بوسیدم و گفت:
 - خوش اومدی. بیا تو غریبی نکن. این جا جز من کسی نیست. بیا تو.
 با شرم گفتم:
 - شرمنده مزاحم شما هم شدم.
 چمدونم رو به اتاق برد و از همون جا گفت:
 - مزاحم چیه؟ این جا رو مثل خونه خودت بدون. خوشحال شدم.
 بدون توجه به حرفاش به اطرافم نگاه می کردم. خونه ای نقلی و مرتب
 که با ضروری ترین و جزیی ترین وسایل مبله
 شده بود. یه تلویزیون چهارده اینچ رنگی، فرش لاکه دوازده متری، یک
 دست مبل ساده به رنگ سرخ و یک ضبط
 صوت کوچیک، وسایل پذیرایی رو تشکیل می دادن. دختر از اتاق خارج
 شد و گفت:
 - بشین چرا ایستادی؟ اسم من بیتاس. دوست سپیده هستم. اون بهم
 خبر داد که میای این جا.
 به دستورش عمل کردم و نشستم و تو همون حالت گفتم:
 - باور کنین اگه اصرار سپیده نبود من این وقت شب نمی اومدم این
 جا.
 از داخل آشپزخونه گفت:
 - پس من یه تشکر به سپیده بدهکارم. چون حسابی بی خوابی به سرم
 افتاده بود و حس غربت داشت خفم می کرد!

بنده خدا! گفتم:

- شما شهرستانی هستین؟

- با اجازتون بچه اصفهانم.

پوزخند گوشه لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا دیگه دارم شک می کنم! چرا سرنوشت من به اصفهان گره

خورده؟ اون از داریوش! اون از ماه عسلم! حالا اینم

از پناه دهندم!

بیتا که دید چیزی نمی گم گفت:

- سپیده برام گفت که چی شده. واقعاً با این جور مردا سر کردن خیلی

سخته. خیلی کار خوبی کردی که اومدی از

خونه بیرون. اگه می موندی فکر می کرد کار خوبی کرده و به رفتارش

ادامه می داد.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- حق با شماست.

هنوز نمی تونستم باهاش احساس صمیمیت کنم، با این که خیلی

دختر خونگرم و مهربونی به نظر می اومد. بیتا با یه

سینی از آشپزخونه بیرون اومد و در همون حال گفت:

- با من راحت باش. شما چیه؟ من تو هستم.

لبخندم بی اراده بود. گفتم:

- خیلی خب باشه.

وقتی نشست با دیدن سینی غذا شرمندگفت:

- وای بیتا جون چرا زحمت کشیدی؟

- پیش خودم گفتم شاید شام نخورده باشی. منم اون چیزی که از سر شب مونده بود واست گرم کردم. شرمنده دیگه.

با دیدن قورمه سبزی خوش آب و رنگش یاد قورمه سبزی که خودم درست کرده بودم افتادم، یاد بارید، حرفاش و در آخر کتکی که ازش خوردم. آهی کشیدم و گفتم:

- زحمت کشیدی ولی من سیرم. به اندازه کافی کتک خوردم. خندید و با لحن شوخی گفت:

- اون سهم خودت بوده. بیا واسه بچت بخور. این طفل معصوم چه گناهی کرده؟

راست می گفت. این بچه چه گناهی کرده بود؟! دستی روی شکمم کشیدم و نالیدم:

- کوچولوی من!

برای این که از اون حال و هوا خارجم کنه سریع گفت:

- بیا بیا جلو بخور.

خیلی گرسنه بودم، ولی غذا از گلویم پایین نمی رفت. به زور آب چند لقمه از قرمه سبزیای خوشمزه رو فرو دادم.

متوجه نگاه بیتا شدم که روی صورتم خشک شده بود. وقتی فهمید نگاهش می کنم خودش رو جلو کشید و کنارم نشست. در همون حال به آرومی دستی روی صورتم کشید که صدای آخم بلند شد. اشک توی چشمش حلقه زد و

گفت:

- وای خدای من! آخه بی انصافی تا چه حد؟ الهی دستش بشکنه. انقدر

نفهمه که حالیش نمی شه تو حامله ای؟

بغض گلوم رو گرفت و اشکام روی صورتم ریختن. باز دلم برای خودم

سوخت. در همون حال گفتم:

- بار اول بود که همچین کاری می کرد. اصلاً بار اولی بود که توی

دوران تأهلش لب به الکل می زد. امشب مثل حیوونا

شده بود! وای خدا جون وقتی کاراش یادم میفته ...

بیتا بغلم کرد و گفت:

- بهش فکر نکن عزیزم. اونم تو حال خودش نبوده نفهمیده. خودش

بعداً می فهمه که چه اشتباهی کرده.

اشکامو پاک کردم و به زور لبخند زدم:

- ببخشید بیتا جون. شب تو رو هم خراب کردم.

- دیگه از این حرفا نزن. پس دوست به چه دردی می خوره؟ البته اگه

منو به عنوان دوست قبول داشته باشی.

کم کم داشت یخ بینمون شکسته می شد و اینو مدیون رفتار بی تکلف

بیتا بودم. دستشو گرفتم و گفتم:

- معلومه که قبولت دارم. تو امشب ناجی من شدی. من بزرگواری تو رو

هیچ وقت فراموش نمی کنم.

بیتا با خنده وسایل شام رو جمع کرد و با دو چایی و یک کیسه یخ

برگشت. وقتی نگاه حیرون منو دید گفت:

- باید صورتتو کمپرس یخ کنم، وگرنه فردا دیگه نمی شه نگاهش کرد.
سیاه سیاه می شه. هر چند که همین حالا هم
کبود شده .
- خودم اصلا یادم نبود. وقتی یخ رو آروم روی گونم گذاشت گفتم:
- خیلی ازت ممنونم.
- خواهش می کنم. حالا صاف بشین و تکون نخور.
به دستورش عمل کردم و اون شروع کرد با کیسه صورتم رو ماساژ
دادن. در همون حال گفت:
- کنار شقیقت چرا باد کرده؟
با ناراحتی گفتم:
- وقتی زد توی صورتم سرم خورد به دیوار و این طوری شد.
با تاسف فراوون همراه با نج نج سرشو تکون داد و گفت:
- واقعاً آدم تو کار بعضیا می مونه. ببینم حالا صبح که بیدار شه ببینه
تو نیستی چی کار می کنه؟
- اولاً که فکر نکنم یادش بیاد چی کار کرده! وقتی می بینه من نیستم،
فکر می کنه رفتم دانشگاه. برای خوردن
صبحونه به آشپزخونه نمی ره چون تنهایی خوردن رو دوست نداره.
شب که برگرده و ببینه من نیستم، یه گستی توی
خونه می زنه. اولین جا هم آشپزخونه س. با دیدن قابلمه غذای دست
نخورده و میز غذای آماده که دیشب چیده بودم
شاید یادش بیاد چی کار کرده. یادش هم نیاد کلی نگران می شه و اول

زنگ می زنه خونه مامان اینا و بعد از اون به
 سپیده زنگ می زنه که می دونم سپیده جوابشو نمی ده. بعد خودش
 راه میفته دنبالم و هر جا که به ذهنش برسه رو
 می گرده. خلاصه که می دونم شهر رو به هم می ریزه!
 خندید و گفت:

- چه خوب شناختیش!

- خب بیشتر از سه ساله که دارم باهاش زندگی می کنم.

- حالا از اون بگذریم. حرف زدن درباره مردا هیچ فایده ای نداره. از
 خودت بگو رزا جون. چند سالته؟

- مگه سپیده بهت نگفته؟

- راستشو بخوای من تا همین امشب اصلاً نمی دونستم که سپیده یه
 دختر خاله داره.

- جدی؟

- باور کن. آخه سپیده دختر تو داریه. منم به خاطر همین خیلی
 دوش دارم. حالا خودت بگو.

- من بیست و سه سالمه.

- هم سن خودمی. دانشجویی؟ یا وقتی ازدواج کردی درسو گذاشتی
 کنار؟

پوزخندی زد و گفتم:

- نه دانشجوی رشته پزشکیم.

کیسه یخو کنار کشید. با تعجب نگام کرد و گفت:

- جدی؟

- آره بهم نمیداد؟

- چرا خیلی.

- پس چرا تعجب کردی؟

- به تو میاد، ولی به شوهرت نمیداد که اجازه داده باشه تو دانشگاه بری.

مردی که دست بزن داشته باشه افکارش عهد

دقیانوسیه!

خندم گرفت. بیتا هم دوباره مشغول کارش شد. گفتم:

- خود بارید توی قبول شدن من تو دانشگاه نقش زیادی داشت. بعدشم

من سال اول بودم که اومد خواستگاریم. دیگه

دلیلی نداشت که مخالفت کنه.

- واقعاً خودش توی درسا کمکت می کرد؟

- آره آخه من اون سال افت کرده بودم و به یه کمک احتیاج داشتیم.

چشمکی زد و گفت:

- پس قضیه عشق و عاشقی بوده!

از قیافش خندم گرفت. چه فکرا می کرد. درسته که یه علاقه ای به

وجود اومده بود اما نه به اون شدتی که بیتا تو

ذهنش ساخته بود. حرفو عوض کردم و گفتم:

- حالا نوبت توئه. تو از خودت بگو.

- منم بیست و سه سالمه. بچه اصفهانم. رشتم مدیریت صنعتیه.

کارشناسیمو اصفهان گرفتم اما ارشد تهران قبول

شدم و اینه که الان این جام.

- خیلی خوبه. حسابی موفقیا.

خندید و گفت:

- دختر وقتی بیکار باشه جز درس خوندن کاری نمی تونه بکنه.

- کجا با سپیده آشنا شدی؟!

- توی اصفهان. رفته بودم خونوادمو ببینم، با سپیده توی پارک آشنا

شدم. اومده بود ورزش کنه. نشستیم کنار هم و

از هر دری حرف زدیم. انقدر صمیمی شدیم که با اصرار یه روز دعوتش

کردم خونمون. اونم یه روز منو دعوت کرد. هر

بار می رم اصفهان بهش سر می زنم. اخلاق خیلی خوبی داره!

وقتی حرفش تموم شد، سینی چایی رو جلو کشید. کیسه یخ رو کنار

گذاشت و گفت:

- خسته نیستی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- چرا اتفاقاً خیلی احساس خستگی می کنم.

- منم خسته شدم. خوابمم گرفته. چاییتو بخور تا بریم لالا.

هر دو توی سکوت چایی خوردیم و هر دو توی افکار خودمون غوطه

خوردیم. بعد از خوردن چایی با راهنمایی بیتا

وارد تنها اتاق خونس شدم. یک تخت کنار اتاق بود و یک دست

رختخواب هم کف اتاق انداخته شده بود. بیتا که

پشت سرم بود، پرسید:

- لباس راحت همراست هست؟ یا بدم بهت؟

چرخیدم و گفتم:

- نه نیازی نیست. توی ساکم هست.

به دنبال این حرف به سمت ساکم که کنار اتاق بود رفتم و به دست

بلوز و شلوار راحت بیرون آوردم. بیتا از اتاق بیرون

رفت که راحت باشم. لباسم رو که عوض کردم صدایش زد. با به بطری

آب وارد اتاق شد. خواستم به سمت رختخواب

کف اتاق برم که بازومو گرفت و گفت:

- خانمی جای شما روی تختخوابه نه این وسط.

سریع گفتم:

- نه! من عمراً جای تو رو اشغال نمی کنم.

- اشغال چیه؟ تو مهمون منی. باید اون بالا بخوابی و گرنه دلخور می

شم.

باز خواستم اصرار کنم که به زور دستمو کشید کنار تخت و نشوندم

روی تخت. خندم گرفت و گفتم:

- آخه؟

- آخه بی آخه. بگیر بخواب.

ناچاراً پاهامو روی تخت دراز کردم. می خواستم بخوابم اما نمی شد.

افکار مختلف داشتن مغزمو سوراخ می کردن. نمی

دونستم زندگیم قراره از این به بعد چه جوری پیش بره؟! آیا حرمتی که

شکسته بود اجازه می داد بازم مثل قبل با

بارید زندگی کنم؟! این چیزی بود که آزارم می داد وگرنه خود سیلی
 که تا دو سه روز دیگه جاش خوب می شد. هیچ
 وقت دوست نداشتم توی زندگیمون حرمتی شکسته بشه اما بارید به
 راحتی شکستش. بیتا که منو بلاتکلیف دید،
 همین طور که کش موهاشو باز می کرد گفت:
 - چی می خوای دختر خوب؟ راحت نیستی؟
 می خواستم ازش چیزی بخوام، ولی خجالت می کشیدم. نمی خواستم
 پیش خودش بگه دختر خاله سپیده چقدر
 پروئه. یه ذره تو روش خندیدم هم جامو گرفت هم دستور صادر می
 کنه! ولی اگه نمی گفتم هم تا صبح خوابم نمی برد.
 بیتا که متوجه دو دلیم شده بود، با اخم گفت:
 - از قیافت پیداس می خوای تعارف کنی. می زنمتا رزا! حرفتو بزن
 دیگه.
 با من و من گفتم:
 - بیتا جون تو، توی خونت قرص خواب هم داری؟
 با چشم گرد شده گفت:
 - قرص خواب واسه چی؟
 - اگه نخورم تا صبح خوابم نمی بره و فکرای بی خود می کنم. بعدش
 هم کارم به تیمارستان می کشه.
 - خدا نکنه. ولی دیوونه تو بارداری. این قرصا برای جنینت ضرر داره.
 - خب چی کار کنم! باید بخوابم اما خوابم نمی بره.

سرشو تکون داد و گفت:

- من یه عرق گیاهی دارم، مخصوص اعصاب و خوابه. مامانم بهم داده که وقتی اعصابم قاراشمیش می شه بخورم راحت بخوابم. معجزه می کنه! الان برای توام یه استکانشو میارم. برام مهم نبود چی بخورم فقط می خواستم بخوابم. بیتا خیلی زود با یه استکان مایع بی رنگ برگشت. گرفتم و بدون این که بوش کنم یه نفس خوردم. طعم زهرمار می داد. بیتا با دیدن قیافه در همم گفت:

- یه کم تلخه اما اثرش فوق العاده س. حالا راحت بخواب. ازش تشکر کردم و دراز کشیدم. بیتا چراغ اتاق رو خاموش کرد و دراز کشید. هر دو سکوت کرده به سقف خیره شده بودیم. یاد گوشیم افتادم و این که فردا بارید حتما زنگ می زنه، نیم خیز شدم و از کیفم که کنار پایه ی تخت بود درش آوردم و خاموشش کردم. بیتا نگاه کرد اما بازم چیزی نگفت. چقدر مدیونش بودم که سکوت کرده. به این آرامش نیاز داشتم. نیم ساعتی سر جام غلت زدم تا این که داروی بیتا اثر کرد و خواب مهمون چشمام شد.

**

صبح با نوازش دستای شخصی چشم باز کردم. آفتاب تو اتاق پهن شده بود و چشممو می زد. با کنجکاوی به سمت شخصی که با مهربونی موهامو لمس می کرد نگاه کردم و با دیدن

سپیده یهو خواب از سرم پرید و سیخ نشستم. با فریاد کشیدمش توی بغلم و سر و صورتش رو غرق بوسه کردم. سپیده با خنده ای زورکی گفت:

- هوی دختر پر تفم کردی. ولم کن حالا کیود می شم.

با خنده ولش کردم و گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- اومدم که تو رو از خواب خرسیت بیدار کنم.

- دست شما درد نکنه! آرمین رو چی کار کردی؟

- گذاشتمش رو گاز که بیزه تا من برگردم.

از جا بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق و گفتم:

- مثل آدم که بلد نیستی جواب بدی! اما بیشعور من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

داد کشید:

- کجا حالا؟

- دستشویی! آدم از خواب که بیدار می شه قضای حاجت داره. توام بیا بیرون.

هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. بیتا مشغول درس خواندن بود. با دیدن ما سرش رو از روی کتاب بلند کرد و گفت:

- سلام خانوم خوابالو! می دونی ساعت چنده؟

بی اراده نگاهی به ساعت مچی نقره ای و ظریفم انداختم. ساعت یازده و نیم بود. با حیرت گفتم:

- وای من چقدر خوابیدم!

- با اون معجونی که من دیشب دادم تو خوردی، نباید بیشتر از این

ازت انتظار داشت. حالا برو دست و صورتت رو

بشور و بعد بیا صبحونت رو بخور.

وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم. وقتی خودمو تو آینه

دیدم، وحشت کردم. طرف راست صورتم کامل

کبود شده بود و سبز رنگ می زد. نیمی از لبم هم متورم و خون مرده

شده بود. شقیقم هم ورم کرده و سیاه شده بود.

باورم نمی شد که به این روز افتاده باشم. فکر می کردم جاش مثل

همون سیلی که از داریوش خوردم خیلی زود

برطرف می شه، ولی اون سیلی کجا و این کجا که کم از مضمتم نبود.

نگاه از خودم توی آینه گرفتم و از دستشویی

خارج شدم. سپیده با سینی صبحونه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- بیا بشین دختر گلم که می خوام صبحونه توی اون حلقهت بکنم.

- وای نه سپیده باور کن اشتها ندارم.

سینی رو گذاشت روی زمین، دستمو کشید و گفت:

- بی خود! بیا بشین ببینم. تو زندگیت فقط ناز کردنو یاد گرفتی. اگه

کشتن گربه دم حجله رو از من یاد گرفته بودی

وضع و روزت حالا این نبود.

به زور منو کنار خودش نشوند و لقمه لقمه صبحونه رو تو دهنم

گذاشت. یادم به باربد افتاد، اونم خیلی وقتا خودش

لقمه توی دهنم می داشت. دلم براش تنگ شده بود. دلخور بودم اما نه
 انقدری که یادم بره چقدر دوستش دارم! میل
 به صبحونه نداشتم اما به زور سپیده داشتم می خوردم. وقتی همش رو
 با زور خوردم یهو سپیده زیر گریه زد و منو
 کشید تو بغلش. انقدر حرکتش ناگهانی بود که هم من گریه گرفت و
 هم بیتا کتابشو به طرفی پرت کرد و بغضش
 ترکید. سپیده همون طور با گریه گفت:
 - عوضی آشغال! رزا ... رزا جونم ازش طلاق بگیر. به خدا این باربد آدم
 نیست. ازش جدا شو بیا پیش خودم، اصفهان.
 بین نامرد چی کارت کرده! عوضی می ره حالشو می کنه و گیجیشو
 سر تو خالی می کنه؟
 وسط گریه یهو خندم گرفت و گفتم:
 - خوبی سپیده؟ به خاطر یه سیلی ازش جدا شم؟! اولاً که باربد مرد
 زندگی منه. منم خیلی دوشش دارم اینو دیگه
 باید تا الان فهمیده باشی، دوما حالا که من دیگه تنها نیستم. این بچه
 رو چی کار کنم؟ من که نمی تونم اونو از خودم
 جدا کنم.
 داد سپیده بلند شد:
 - بچه چیه دیوونه؟ این یه جنین چهار ماهه س! خب سقطش می کنی
 و بعد هم خلاص می شی.
 با وحشت گفتم:

- زده به سرت؟! این حرفا چیه؟! طلاق بگیرم بچمو هم سقط کنم. بعد
تا آخر عمر بشینم یه گوشه زار بزوم؟ دستی
دستی خودمو بدبخت کنم! دیگه چی عزیزم؟
سپیده آهی کشید و گفت:

- می خواستم مطمئن باشم که واقعا بارید رو دوست داری. الان دیگه
مطمئن شدم، چون تو هیچ علاقه ای به بچه
نداشتی اما این جور داری از بچه بارید و خود بارید دفاع می کنی.
باشه تو درست می گی، باید بمونی سر زندگیت اما
حق نداری به این راحتی برگردی. بارید باید تعهد بده. اونم تعهد کتبی
که اگه یه بار دیگه دست روی تو بلند کرد تو
می تونی ازش طلاق بگیری و بچت رو هم ازش بگیری.
خندم گرفت باز. گفتم:

- بارید دیگه از این کارا نمی کنه. همین طور که تو این سه سال نکرده
بود. اما به خاطر گل روی تو که به خاطر من
کوبیدی از اصفهان اومدی این جا، چشم!
سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا پاشو کاراتو بکن بریم.
چشمامو گرد کردم و گفتم:

- کجا؟
- دکتر.
- دکتر برای چی؟

- اول برای این که مطمئن بشیم بچت سالمه. دوم به خاطر این که از سرت عکس بگیریم. سوم به خاطر این که یه دوايي چيزی بگیريم صورتت زودتر خوب شه. آخر هم بریم پزشکی قانونی برکه طول درمان واست بگیرم تا در آینده يه مدرک ازش داشته باشی.

حرفاش همه منطقی بود. پس مطیع از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم.

به تشخیص دکتر هم بچه سالم بود و هم مادر بچه. پزشک قانونی هم بعد از معاینه برام ده روز طول درمان نوشت.

سپیده تموم مدت حرص می خورد و فحش به باربد می داد. عجیب بود که با وجود وضعیت پیش اومده دوست نداشتم سپیده به باربد توهین کنه اما چیزی هم نمی شد بهش بگم چون عصبی تر می شد.

موندنم خونه بی‌تا خالی از دردسرم نبود. مهم ترينش این بود که مامان تا شب از نبودم مطلع می شد و کلی دلواپسم می شد. وقتی به سپیده و بی‌تا گفتم هر دو با من هم عقیده بودن ولی مونده بودیم چطور به مامان خبر بدیم. اصلاً و ابداً نمی خواستم خونوادم چیزی از مشکلم بفهمن. نمی خواستم باربد از چشمشون بیفته! هر سه نشستند بودیم فکر می کردیم چه جورى خبر به مامان بدیم که بی‌تا گفت:

- من يه فکر خوب دارم. بهتره که رزا زنگ بزنه خونشون و بعد به

مامانش بگه که دارن با دوستاش می رن مسافرت.

سپیده عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت:

- بیتا مخت عیب کرده؟ اون وقت خاله نمی گه عقلت کمه توی ماه

چهار حاملگی می خوای با دوستات بری مسافرت؟

یه کم فکر کردم و گفتم:

- سپیده زنگ می زنه خونه و به مامان می گم با بارید حرفم شده و

اومدم خونه یکی از بچه ها. بعدش هم می گم قراره

با اونا بریم چند روزی شمال و اگه بارید بهش زنگ زد نگه که از من

خبر داره. این طوری مامان قبول می کنه.

- وا... من نمی دونم باید چی بگم؟ خودت بهتر مامانت رو می شناسی،

ولی به نظر من حالا که راستشو می خوای بگی

اصلاً نگو می خوای بری مسافرت. بگو همین جا می مونی.

به سمت تلفن رفتم و گفتم:

- این کار بهتره ولی اگه بگم خونه دوستم می مونم گیر می ده می

خواد بیاد این جا منو ببینه و بعد ممکنه بارید

دنبالش بیاد و بفهمه من این جام. یا خود مامان آدرسو بهش بده و مهم

تر از همه این که صورت منو توی این شکل و

روز می ببینه و می فهمه قضیه از چه قرار بوده.

- خب آره اینم هست.

- پس من همون می گم می رم مسافرت.

بعد از این حرف گوشی تلفن رو برداشتم و رو به بیتا گفتم:

- با اجازه بیتا جون.
- بیتا اخمی کرد و گفت:
- خجالت بکش!
- خندیدم و شماره خونه رو گرفتم. بعد از دو بوق گوشی رو برداشت:
- الو؟ بفرمایید؟
- سلام مامانی.
- سلام عزیزم. خوبی دخترم؟
- خوبم مامان! شما خوبی؟ بابا و رضا چطورن؟
- همه خوبن سلام می رسونن.
- سلامت باشن.
- بارید چطوره؟
- احتمالاً خوبه.
- مامان با لحن خنده داری گفت:
- وا! چرا احتمالاً؟
- راستش مامان ...
- لحن من زنگ خطرو برای مامان به صدا در آورد. با تردید گفت:
- چیزی شده رزا؟
- راستش مامان نگران نشیا ...
- دِ مثل آدم حرف بزن دیگه بچه!
- چیزی نشده مامان. من و بارید یه خرده با هم بحثمون شده.
- وای خاک تو سرم. چرا؟

- هیچی سر یه موضوع کوچیک.
- حالا حالت خوبه؟
- آره مامان چیزی نشده که. اما ... من الان خونه یکی از بچه هام. می خوام برای این که بارید یه خرده تنبیه بشه ازم بی خبر بمونه.
- خب مامان چرا خونه دوستت؟ بیا این جا خونه خودمون. این طوری که خیلی بهتره. بیا این جا قشنگ تعریف کن
- بینم چی شده. اصلاً ارزش اینو داشته که خونه زندگیتو ول کنی و قهر کنی؟
- نه مامان چون من این جا راحت ترم. به خصوص که قراره با بچه ها یه چند روزی بریم شمال ویلای اونا.
- صدای مامان شبیه جیغ شد و گفت:
- رزا حالت خوبه؟ می خوامی با این وضعت بشینی توی ماشین و بری مسافرت؟
- مامان مجبورم. برای روحیم خیلی خوبه. بعدش هم آرام می ریم چیزیم نمی شه.
- لازم نکرده. پاشو بیا همین جا. اگه بارید سراغتو گرفت نمی گم که این جایی.
- نه مامان نمی خوام بی خود بابا و رضا رو ناراحت کنم.
- یعنی چی؟ خب ناراحت بشن! پاشو بیا این جا بینم چی شده.
- مامان جان ازتون خواهش می کنم.

- رزا برات خوب نیست. چرا انقدر خیره سری تو دختر؟
- من مواظب خودم هستم.
- نمی دونم باید به توی کله شق چی بگم.
- چیزی لازم نیست بگین. فقط واسم دعا کنین و بگین برو به سلامت.
- مامان هنوزم تردید داشت اما بهم اعتماد هم داشت. برای همینم گفت:
- خیلی خب برو به سلامت ولی رزا تو رو به جون مامان مواظب خودت باشیا.
- چشم قربونت برم الهی. حواسم هست.
- تو دست انداز نرینا!
- باشه! چشم.
- تو آب نریا!
- چشم! چشم! چشم!
- چشمت بی بلا. منو از خودت بی خبر نذار.
- بازم چشم. راستی مامان اگه باربد زنگ زد یا اومد اون جا بگین از من هیچ خبری ندارین. یه ذره هم دعواش کنین تا بترسه، خب؟
- چشم! خودم بلدم. ولی اول بگو جریان چی بوده. شما که دعوا نداشتین با هم.
- قربونتون برم الهی! هنوزم نداریم یه چیز جزیی بود. اما می خوام دیگه تکرار نشه، برای همینم تصمیم گرفتم تنبیهش کنم.

- نمی گی چی شده؟
- گفتن نداره آخه مامان من. یه چیز مسخره!
- مطمئنی جدی نیست؟
- بله مطمئنم.
- خیلی خب. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. اما مراقب خودت باش. کاری نکن که شرمنده باربد بشم. خیلی هم بی خبرش نذار. گناه داره بچم.
- خندیدم و گفتم:
- چشم! من دیگه برم بچه ها منتظرن. شما کاری نداری؟
- نه عزیزم دیگه سفارش نکنما.
- چشم فعلاً خداحافظ.
- به سلامت.
- گوشی رو گذاشتم و با سپیده و بیتا نفسی راحت کشیدیم. سپیده گفت:
- خب این از خاله. حالا می ریم سراغ دانشگاهت.
- اوخ! اینم شده قوز بالا قوز.
- تو که نمی تونی بری دانشگاه، به دو دلیل!
- بیتا ادامه داد :
- اول به دلیل این که صورتت خیلی ضایع است. دوم به خاطر این که باربد صد در صد میاد دم دانشگاه.
- حق با شماس. پس تا یه هفته دانشگاه تعطیله.

- حالا بی خیال همه اینا پاشین به فکر ناهار باشیم که گرسنه می مونیم.

با خنده گفتم:

- نهار مهمون من. بریم بیرون.

سپیده با اخم گفت:

- با این ریختی که آقا باربد برای تو ساخته نمی تونیم دو قدم بریم اون ورتر. چه برسه به رستوران!

راست می گفت! یادم رفته بود صورتم چقدر بی ریخت شده! گفتم:

- خب زنگ می زنیم برامون بیارن.

سپیده روی زمین ولو شد و گفت:

- خب حالا که این طوریه باشه، ولی گفتمی مهمون توها.

- خیلی خب خسیس.

خندید و گفت:

- رفتم اصفهان خسیس شدم.

بیتا کتابی به طرفش پرت کرد و گفت:

- غلط کردی که اصفهانیا خسیسن.

سپیده نشست و گفت:

- آره خب حق با توئه زیاد هم خسیس نیستن. یعنی این پیشرفته

هاشون خیلی خیلی هم ولخرجن، مثل آرمین. ولی

وای و امان از دست اون قدیمیاشون! یعنی آخر خساستن.

بیتا لبخندی زد و گفت:

- آره حرفتو قبول دارم ولی توی همین تهران هم من خلیا رو دیدم
 که از خسیسی دست اون اصفهانی اصیل رو از
 پشت بستن. توی اصفهان وقتی واسه یکی مهمون میاد یه سفره براش
 پهن می کنن از این سر تا اون سر خونه ولی
 این جا توی تهران یه بشقاب غذا می دارن روی این برای همه می گن
 سلف سرویسه! بفرمایید تو رو خدا تعارف
 نکنین! خب آخه مسلمون چپو باید بخوریم؟ اینو من بخورم یا تو که
 صاحبخونه ای؟
 من و سپیده خندمون گرفت و سپیده گفت:
 - ای بابا دلت خیلی پره ها بیتا! همه عالم و آدم دارن می گن اصفهانیا
 خسیسن. بعدش هم تو اومدی خونه من، من
 برات سلف چیدم؟! کثافت بی چشم و رو.
 اجازه صحبت به بیتا ندادم و گفتم:
 - بابا شما چی کار دارین کی خسیسه کی نیست؟ به ما چه! ما
 خودمونو می بینیم. حالام بیتا زنگ بزن تا نهار رو بیارن.
 من که شماره رستورانای این دور و بر رو نمی شناسم.
 بیتا گوشو برداشت و زنگ زد غذا رو سفارش داد.
 اون روز غذا رو همراه با خنده و شوخی خوردیم. گوشیمو هم روشن
 کرده بودم به خاطر مامان. بارید ده باری زنگ زد
 ولی جواب ندادم. نزدیکای ساعت نه شب بود که مامان به گوشیم زنگ
 زد. خنده روی لبم ماسید. می دونستم حتماً یه

خبری شده! گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

- جانم بفرمایید؟

- سلام رزا جان.

- سلام مامان گلم.

- رزا مامان رسیدین؟ حالت خوبه؟ سالمی؟ بچت خوبه؟

با خنده گفتم:

- بله مامان خوبم. باور کنین سالم سالمم.

- رزا زنگ زدم بگم که باربد یه ساعت پیش اومد این جا. نمی دونی با

چه وضعی!

- با چه وضعی؟

- هیچی! آشفته ی آشفته. اومد و گفت به رزا بگین بیاد بریم خونه. من

الکی خودمو زدم به اون راهو گفتم وا رزا که

این جا نیست. گفت مگه می شه؟ رزا جز این جا جایی نمی ره. گفتم

مگه چیزی شده که تو ازش خبر نداری؟ یعنی

نمی دونی همسر باردارت کجاس؟ روی مبل وا رفت و گفت که با هم

بحثون شده و تو هم گذاشتی رفتی. بعد هم

خواهش کرد که اگه توی خونه هستی بذاریم تو رو ببینه. ولی من کلی

باهاش بحث کردم و گفتم که تو این جا نیستی

و اگه بلایی سر تو بیاد روزگارش رو سیاه می کنم.

- خب بعدش چی شد؟

- هیچی تا وقتی خودش همه جا رو نگشت مطمئن نشد. کلی شانس

آوردم که رضا و فرهاد خونه نبودن وگرنه معلوم

نبود که چی می شد.

- به بابا گفتین؟

- هنوز نه، ولی باید بهش بگم. چون ممکنه سراغ اونم بره.

- یه جوری بگو که هول نکنه ها.

- باشه، ولی رزا یه چیز دیگه هم هست.

- چی مامان؟

- خوب نیست که آدم چند روز از شوهرش فرار کنه. کلی واست حرف

در میارن. حداقل یه زنگ بهش بزن ولی نگو که

کجایی.

- نه مامان هرگز این کارو نمی کنم. بذار یه خرده بترسه حقشه.

- رزا اگه به کلانتری خبر داد چی؟

توی فکر فرو رفتم. حق با مامان بود. اگه این کار رو می کرد اصلاً به

نفعم نبود، ولی از طرفی خود باربد هم مقصر بود و

امکانش بود که از ترسش به کسی خبر نده. مامان گفت:

- حالا چی کار می کنی؟

- نمی دونم چی کار کنم.

- رزا بهتره بیای همین جا، ما هم بهش می گیم که تو این جایی، ولی

فعالاً نمی خوای ببینیش.

- نه مامان اون اگه بفهمه من اون جام دیگه دست بردار نیست.

- در هر صورت این طوری هم درستش نیست.

- می دونم ولی دیگه عقلم به جایی قد نمی ده!
- من که می گم اون به اندازه کافی تنبیه شده. فردا برگرد خونه.
سریع گفتم:
- نه مامان، نه!
- ای بابا! همین جوری می خوای آتیش بزنی به زندگیت؟! اومدیم و
فردا گفت زنی که چند روز بی خبر بذاره از خونه
بره دیگه قابل اطمینان نیست، اون وقت می خوای چی کار کنی؟
حرفای مامان همش درست بود. گفتم:
- خودممگیج شدم. بالاخره تا صبح یه فکری می کنم.
- باشه منو هم بی خبر نذار.
- چشم.
- چشمت بی بلا. حالا کاری نداری؟
- نه مامان چون سلام برسونین.
- سلامت باشی مواظب خودت و بچت باش.
- گوشی رو که گذاشتم. حسابی به فکر فرو رفتم. سپیده گفت:
- چی شد؟ خاله چی گفت؟
- با درموندگی به سپیده نگاه کردم و همه چیزو براش تعریف کردم. بیتا
و سپیده هم توی فکر فرو رفتن. حرفای مامان
کاملاً منطقی بود. بیتا گفت:
- باید با شوهرت تماس بگیری ولی بگو حالا حالاها خونه نمی ری.
به سپیده نگاه کردم تا نظر اونو هم بدونم. سپیده گفت:

- بهش یه زنگ بزن. فکر نکنم اون باهات تندی کنه. احتمالاً تا الان فهمیده که چی کار کرده و کلی هم نگرانته ولی بهش بگو نمی ری خونه تا آدم بشه.

- الان یزنم؟

- نه بذار فردا بزن. بذار یه خرده دیگه هم حرص بخوره.
- باشه موافقم.

سپیده از جا بلند شد و شروع کرد به قر دادن و تو همون حالت گفت:
- بابا بی خیال هر چی مرده. امشبو خوش باش. همشون گند اخلاقن.

حالا بلند بگو مرگ بر هر چی جنس مذکره. هورا!

از رقص سپیده من و بیتا دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم.

درست مثل پیرزنايي می رقصید که توی عروسی نوه

شون می رقصن. اون شب انقدر خندیدم که نگرانی از دلم پر زد. آخر

شب هم سه نفری کنار هم و روی زمین

خوابیدیم.

**

گوشیو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- شاید الان سر کار باشه.

سپیده چهره در هم کشید و گفت:

- آه! باید خیلی بی احساس باشه که توی این وضعیت پاشه بره سر کار!

حق با سپیده بود. با ترس شماره موبایلش رو گرفتم. سپیده سریع

گوشیو از دستم کشید و زد روی آیفون و دوباره

پسم داد. بعد از چهار بوق صدای خسته اما هیجان زده بارید تو گوشی
پیچید:

- رزا ... رزا عزیزم خودتی؟

دلَم برای صداش هم تنگ شده بود. صدای جذاب و بم و خواستنیش.

جلوی احساساتم رو گرفتم و سعی کرد سرد

برخورد کنم، گفتم:

- انتظار داشتی کی باشه؟ توهمت؟

- عزیز دلَم. تو کجایی آخه؟

- به اونش کاری نداشته باش. فقط زنگ زدَم که بگم من حالا حالاها بر

نمی گردم. تو باید به خودت بیای. لطف کن

انقدر دنبال من نگرد.

- رزا!! عزیزم ببخشید. من می دونم که مقصرم ولی باور کن دست

خودم نبود.

- آهان پس یادتون اومده که چه غلطی کردین!! بله می دونم دست تو

نبوده، دست اون زهرماری بود که کوفت کرده

بودی!

چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

- رزا ... رزا برگرد خونه. این جا بی تو سوت و کوره.

- بذار باشه. تو احتیاج به این سکوت داری.

- رزا من از دیشب تا حالا هر جا که به فکرم رسید دنبالت گشتم. به

خدا داغون شدم رزا.

- اگه نگرانم بودی که روم دست بلند نمی کردی.

- رزا من که گفتم ببخشید. باور کن دیشب وقتی دیدم نیستی و وضعیت خونه رو دیدم تازه یادم افتاد چه غلطی کردم وگرنه صبح که هیچی یادم نبود. فقط متعجب بودم که چرا روی کاناپه خوابیدم. رزا به خدا من شرمندم. اصلاً نمی دونم چرا همچین غلطی کردم. قول می دم دیگه هیچ وقت تکرار نشه. هیچ وقت!

- نیازی به عذرخواهی تو ندارم و همین طور هم که گفتم حالا حالاها بر نمی گردم.

آهی کشید و گفت:

- عزیزم تو توی وضعیتی نیستی که بخوای قهر کنی. منظورش رو فهمیدم ولی برای این که خودش اعتراف کنه پرسیدم:

- مگه من چمه؟

- خانوم من تو بارداری!

با حرص خندیدم و گفتم:

- خوبه می دونی و اون کارو کردی! اگه بچم سقط شده بود چی؟

با صدایی آروم گفت:

- خدا نکنه!

خونم به جوش اومد و داد کشیدم:

- خدا نکنه؟ اگه می کرد چی؟ تو اصلاً فهمیدی که پریشب چه غلطی کردی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. سپیده لیوانی آب به دستم داد و اشاره کرد که آرام باشم ولی نمی تونستم. یهو بغضی که به سختی تو گلو خفش کرده بودم سر باز کرد و با هق هق گریه گفتم: - تو آدم نیستی! اگه بودی اون جورى با زن باردارت رفتار نمى کردى. اگه بودى تا خرخره زهرمار کوفت نمى کردى و بیای بیفتی به جون زنت. باربد، دیگه دلم باهات صاف نمى شه. حتی اگه خودت رو بکشی. خیلی دلم می خواد پیام و دست گلی رو که روی صورتم کاشتی نشونت بدم، ولی حیف، حیف که حالا حالاها تحمل دیدنت رو ندارم. صدای باربد پر از درد و پشیمونی بود: - رزا! - رزا بی رزا. رزا مرد! داد کشید: - خدا نکنه.!! - تو سکوت فقط هق هق کردم. با ناراحتی گفتم: - خیلی خب عزیزم . هر چی می خوامی به من بگی بگو. فقط برگرد خونه. مثل بچه ها گفتم: - نمى خوام. - رزا عزیزم برات توضیح می دم. - نیازی نیست. چه توضیحی می خوامی بدی؟! کارت توضیح هم

داشت؟

- من می دونم که اشتباه کردم. اونم یه اشتباه خیلی خیلی بزرگ، ولی تو ببخش.

نمی دونستم چی بگم. شاید حق با اون بود. من باید به حرفاش گوش می دادم. وقتی سکوتم رو دید گفت:

- رزا عزیزم باور کن اون شب حال درستی نداشتم. آخه تمام زحماتم به هدر رفته بود. کلی روی اون نقشه های لعنتی

کار کردم. نقشه یه برج و سه تا پاساژ زیرش بود. کار راحتی نبود، ولی من با هر زحمتی بود جفت و جورش کردم. اما

همین که به اون مرتیکه گفتم بیاد ببینه، اون ... آه خدا ... هر وقت یادم میفته دیوونه می شم! اون عوضی از نقشه ها

خوشش نیومد و با هم درگیر شدیم. اونم زد همه رو پاره کرد و رفت.

بعدش ... ولش کن. اون شب گفتن نداره. همین

قدر بدون که بار آخرم بود. بهت قول می دم عزیزم. قول می دم.

با بغض گفتم:

- ولی تو حق نداشتی دق و دلتو سر من خالی کنی!

- من شرمندتم.

بی مقدمه گفتم:

- پالمر کیه؟

انقدر جا خورد که تقریباً توی گوشه داد کشید:

- کی؟

با خونسردی گفتم:

- شنیدی چی گفتم! فکر نکنم نیازی باشه که دوباره تکرارش کنم.

- تو ... تو این اسمو از کجا شنیدی؟

- از خودت.

- از من؟!

- آره خودت اون شب گفتی.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعدش گفت:

- چی می گفتم؟

- شک داری به خودت؟ یعنی تو نمی دونی چی می گفتم؟

با کلافگی گفت:

- باور کن یادم نیست. می شه تو بهم بگی؟

- می گفتمی به پالمرو دار و دستش گفتمی که منو دوست داری.

دوباره چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- همین؟

- آره. باربد، پالمرو کیه؟ اصلاً این چه جور اسمیه؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم. بعد از اون سریع گفتم:

- باور کن نمی دونم! اون لحظه که حالت عادی نداشتم. چرت و پرت

گفتم لابد.

چون خودمم همین طور فکر می کردم دیگه دنبال بحثو نگرفتم و

گفتم:

- باربد؟

- جانم؟

- من دل چرکین شدم. دست خودمم نیست.

فهمید نرم شدم، برای همینم با صدای فوق العاده ملایمی گفت:

- نکن رزا جان. با خودت این طور نکن عزیزم. واسه بچه خوب نیست.

تو هم بیا عقده هاتو سر من خالی کن، ولی به

خودت فشار نیار.

حرفی نزدم. با لحنی ملایم گفت:

- بر می گردی خونه؟

تحت تاثیر لحن مهربونش و دلتنگی شدید خودم بی اراده شدم و گفتم:

- فردا!

- چرا همین الان نمیای؟ اصلاً بگو کجایی؟ خودم میام دنبالت.

- نه فردا میام.

خندید و گفت:

- باشه. می دونم یه دنده و لجبازی. هر چی که تو بگی، ولی آدرس بده

خودم میام دنبالت. درست نیست تو با این

حالت با تاکسی بیای. ماشینم که نبردی عزیزم.

- من با تاکسی اومدم با تاکسی هم بر می گردم.

- رزا انقدر لجباز نباش!

اعصابم ضعیف شده بود و خیلی زود عصبی می شدم. گفتم:

- من همینم که هستم!

سریع فهمید هوا پسه، کوتاه اومد و گفت:

- خیلی خب عزیزم باشه. پس مواظب خودت باش.
- خب.
- رزا عزیزم باور کن من خیلی دوستت دارم، ولی اون لحظه حالت طبیعی نداشتم. تقصیر خودم نبود.
- حقیقت رو می گفت، اما زبونم تلخ شد و گفتم:
- آره بارید خان. بگو من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود.
- سکوت کرد و چیزی نگفت. با لحنی خشن گفتم:
- در هر صورت من خودم فردا میام. فعلاً کاری نداری؟
- فقط بازم می گم مواظب خودت باش.
- خب باشه هستم. خداحافظ.
- می بینمت عزیز دلم. خداحافظ.
- وقتی گوشی رو گذاشتم، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
- زندگییم هنوزم پایه های محکمی داشت فقط باید یه
- کم براش از خود گذشتگی نشون می دادم. با شنیدن صدای پوف
- سپیده چشمامو باز کردم و تازه متوجه قیافه بر
- افروختش شدم و خندم گرفت. سپیده منفجر شد:
- هر هر و مرگ! زده ناکارت کرده اون وقت با دو تا دوستت دارم، دلم
- واست تنگ شده، خر شدی؟
- سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و گفتم:
- سپیده جونم خواهر گلم من که نمی تونم تا تقی به توفی خورد بگم
- برو که رفتیم، من طلاق می خوام!

- کی گفت طلاق بگیر؟ من می گم چند روز بمون این جا تا حالش جا بیاد و بدونه، بدون تو خونس جهنم نیست!

بفهمه خونه بی زن یعنی چی؟ اون وقت تو خیلی راحت می گی من فردا میام خونه.

وقتی می خواست بگه من فردا میام خونه صداشو تو دماغی کرد و ادای منو در آورد. من و بیتا زدیم زیر خنده و سپیده عصبانیتش بیشتر شد. گفتم:

- سپیده چرا انقدر حرص می خوری؟ من بالاخره باید برمی گشتم. خب چی کار کنم؟

- هیچی فردا یه دسته گل هم براش بگیر و برو دست بوس! با لبخند گفتم:

- سپید، اون شوهرمه! من دوستش دارم. اون به من نیاز داره. خب دست خودش نبود. یه جورایی هم حق با اونه.

سپیده یک دفعه زد زیر گریه و نشست روی زمین. در همون حالت گفت:

- دروغ نگو. تو دوستش نداری! من می دونم. بعدش هم اگه یه مرد زنش رو بزنه حق داره؟ نخیر من نمی دارم. نمی دارم تو مثل یه برده باشی. من بارید رو می کشم. اون قدر فرشته ای مثل تو رو نمی دونه. اون ... اون ...

بهت زده چند لحظه بهش نگاه کردم. این چش شد یهو این وسط؟ در به در بارید که سپیده هنوزم باهاس بد بود! بیتا

هم داشت با تعجب به سپیده نگاه می کردم. دلم با دیدن هق هقش ریش شد. نشستم کنارش دستشو گرفتم و گفتم:

- سپیده تو چرا این طوری شدی؟ می گی چی کار کنم؟ خب بگو تا همون کارو بکنم.

سپیده با هق هق گفت:

- تو که عاشقش نیستی؟ هستی؟

با حیرت گفتم:

- سپیده این چه حرفیه؟ برای تو چه فرقی داره؟

با فریاد گفت:

- جواب منو بده.

دستامو گرفتم بالا و گفتم:

- خیلی خب. خیلی خب! می گم. تو حرص نخور! من بارید رو دوست

داشتم. عاشقش نبودم، تحت تاثیر همین حسم

باهاش ازدواج کردم. سه ساله که دارم باهش زندگی می کنم، الان

شده همه کسم. خیلی خیلی دوستش دارم.

با غیظ گفت:

- تو عمراً بارید رو به اندازه داریوش دوست نداری!

چپ چپ به سپیده نگاه کردم! اصلاً رعایت بیتا رو نمی کرد! زرت حرف

خودشو می زد. کاملاً فهمیدم حال خرابش به

خاطر چیه! به خاطر همون رازی بود که همه می دونستن جز من ولی

دیگه برام مهم هم نبود. یکی دو بار که بهش فکر

کردم به این نتیجه رسیدم که شاید داریوش همه حرفایی که به من زده دروغ بوده باشه! شاید هیچ وقت از من سوء استفاده نکرده باشه، اما هر چی هم که بود دلیلی نداشت انقدر بد منو بکشنه و له کنه! بد جور تحقیرم کرد برای همینم هیچ اهمیتی دیگه برام نداشت. آهی کشیدم و در جواب چشمای دریده شده سپیده گفتم:

- باربد رو خیلی دوست دارم؛ خیلی! آره قبول دارم که حسم شبیه اونی نیست که نسبت به داریوش داشتم. این حس یه احساس نرم و ملایمه. وابستگی شدید نداره. دیوونگی نداره. در به دری نداره. لازم نیست دم به دم غرورتو بشکنی. آره سپیده! آره من دوستش دارم. اون شوهرمه. پدر بچمه. لیاقتش هم خیلی خیلی از اون عوضی بیشتره.

شاید اگه اون وارد زندگیم نشده بود، من با تمام وجودم به باربد محبت می کردم و بیشتر از اینا عاشقش می شدم.

هنوز یادم نرفته اون اوایل چقدر باربد و داریوش رو مقایسه می کردم توی ذهنم و حرص می خوردم! همینا باعث به وجود اومدن یه سری سردیا بین من و باربد می شد. من به خاطر همه اون روزا تا آخر عمر عذاب وجدان دارم.

سپیده با حرص گفت:

- نیست که الان بهش محبت نمی کنی! نیست که خیلی کم محلیش می کنی! نیست که غرورتو به خاطرش نمی

شکنی!

ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم. سپیده دلش از جای دیگه پر بود. من

هر کاری می کردم به خاطر بارید جای دوری

نمی رفت. به خاطر همسرم می کردم! کی از اون به من نزدیک تر؟!

اصلا هم ناراحت نبودم بابتش. سپیده که سکوت

منو دید، گفت:

- منو باش که به خاطر تو پا شدم اومدم این جا. تازه به کسی هم

چیزی نگفتم.

با لبخندی تلخ گفتم:

- ازت خیلی ممنونم سپید. منو ببخش. من نمی تونم روی حرف

شوهرم حرف بزنم.

از زور عصبانیت خندید و گفت:

- هه هه خیلی مطیع شدی!

- بخند! حقم داری، ولی این بار دیگه نمی خوام ببازم. من تحمل یه

شکست دیگه رو ندارم. در ضمن بارید خیلی هم

پشیمون بود. همین برام بسه.

سپیده با عصبانیت از جا بلند شد و در حالی که اشکاشو پاک می کرد

به سراغ مانتو و روسریش رفت.

با غصه گفتم:

- می خوای بری؟

- بله! بمونم واسه چی؟

- حداقل تا فردا بمون.

- نمی خوام!

- سپیده!؟

- چیه؟

با مظلومیت گفتم:

- هیچی! زنگ بزنگم واست اژانس بیاد؟

سپیده نگاهی عمیق به چهره اشک آلودم انداخت و تو همون حالت گفت:

- نه می رم سر کوچه سوار ماشین می شم.

- ولی آخه؟

- گیر نده رزا!

بعد از اون سریع دکمه های مانتوش رو بست و با بیتا ربوبوسی و

خداحافظی کرد، ولی به من فقط گفت:

- مواظب بچه جونت باش. خداحافظ.

به ناچار لبخندی تلخ زدم و گفتم:

- تو هم مواظب خودت باش. به آرمین هم سلام برسون.

سپیده سرش رو زیر انداخت و از در خارج شد. بیتا منو بغل کرد و

گفت:

- ناراحت نشو. اخلاق سپیده این جوریه دیگه.

با بغض گفتم:

- آخه سپیده هیچ وقت این جورى نبود. همیشه منو درک می کرد و

حقو به من می داد، ولی...

بیتا در حال نوازش موهام گفت:

- اون به خاطر خودت عصبانی شد. آخه خیلی دوستت داره. نمی دونی

دیروز صبح وقتی اومد بالای سرت چه اشکی

می ریخت و چه جوری قریبون صدقت می رفت.

گریم شدت گرفت و سرمو روی شونه بیتا گذاشتم. بیتا هم بی حرف

سرمو تو آغوشش گرفت. دلم از بی کسی خودم

خون شده بود. به هیچ کس نمی تونستم بگم چه دردی دارم! همین یه

نفری هم که خبردار شده بود ولم کرده بود.

بغض داشت بیچارم می کرد و هر چی هم گریه می کردم انگار بازم

خالی نمی شدم. شاید یک ساعتی از رفتن سپیده

می گذشت و من هنوز تو آغوش بیتا بی تابی می کردم که زنگ در رو

زدن. با ترس سرمو از روی شونه بیتا برداشتم و

گفتم:

- کسی قراره بیاد این جا؟

بیتا با تعجب گفت:

- نه من که کسی رو این جا ندارم! شاید همسایه باشه. تو بشین برم

ببینم کیه؟

آیفون رو برداشت و گفت:

- کیه؟

نمی دونم کی بود که بیتا زد زیر خنده و گفت:

- دیوونه!

و بعد شاسی در باز کن رو فشار داد. پرسیدم:

- کی بود بیتا؟

- باورت می شه؟ سپیده بود. الان هم داره میاد تو.

از جا پریدم و گفتم:

- نه!

"نه" ی من با صدای در، در هم آمیخت و سپیده با لبخندی بر لب

اومد تو. به طرفش رفتم و بدون این که اجازه بدم

حرفی بزنه محکم کشیدمش تو بغلم. دوباره گریه گرفته بود و به شدت

زار می زدم. اون لحظه حس می کردم سپیده

همه کس منه! سپیده با خنده گفت:

- ولم کن بابا! له شدم. برو اون ور. تو عادت داری منو تف مالی کنی؟

با خنده ازش جدا شدم و گفتم:

- الهی قربونت برم سپیده! می دونستم بر می گردی، ولی این همه

وقت کجا بودی؟ الان یه ساعته که از خونه رفتی

بیرون.

چهره سپیده در هم رفت و گفت:

- اعصابم از دستت خرد بود. رفتم یه تابی زدم و بعد دیدم دلم نمیداد

تنهات بذارم، این بود که برگشتم.

دوباره بغلش کردم و گفتم:

- من فدای تو بشم! حتماً خیلی هم گریه کردی. آخه چشات سرخه.

بغض گلوی سپیده رو گرفت و با زحمت گفت:

- از سنگ که نیستم! آدمم حس دارم! ولی بی خیال مهم نیست.

بعد خندید و گفت:

- حالا ببینم برای زهار فکری کردین یا نه؟

من و بیتا به هم نگاه کردیم و خندیدم. سپیده هم خندید و گفت:

- این نگاه و خنده یعنی که نه. خیلی خب ایرادی نداره، من امروز

واستون غذا می پزم که از دست پخت من فیض

ببرین.

با بیتا دست زدیم و من گفتم:

- هورا به افتخار سپیده عزیزم!

سپیده پشت چشمی نازک کرد و در حالی که به سمت آشپزخونه می

رفت، گفت:

- حالا که اسم شکم اومد، بنده عزیز شدم؟

بیتا هم همراهش وارد آشپزخونه شد و پرسید:

- سپیده این پلاستیکا چیه گذاشتی پشت در و اومدی تو؟

سپیده گفت:

- وای خاک بر سرم! بیتا جون لطف کن بیارشون تو.

- باشه میارم، ولی چی هست؟

- یه خرده میوه و جگر و تنقلات واسه این ملکه خانوم. البته واسه

خودش نیستا، واسه اون نانا زیه که تو شکمشه.

بیتا خندید و گفت:

- دستت درد نکنه.

سپس از آشپزخونه خارج شد و به سمت در رفت. چند لحظه بعد با سه

پاکت خیلی بزرگ برگشت. با حیرت نگاش

کردم که خندید و گفت:

- کارای این سپیده هیچ وقت با عقل جور در نمیداد. انگار می خواسته

واسه یه مدرسه خوراکی بخره!

- حالا چی هست؟

کنار من نشست و در همون حال گفت:

- منم نمی دونم. بذار باز کنم تا ببینیم چیه؟

دست داخل یکی از پاکتا کرد و مقدار زیادی جگر و گوشت کبابی و

سینه مرغ ازش بیرون کشید. داخل پاکت بعدی

انواع و اقسام میوه جات قرار داشت. میوه هایی که اصلاً مال این فصل

نبودن و حیرت من و بیتا رو چند برابر کردن! به

خصوص زردآلو! داخل پاکت بعدی هم لبنیات درجه یک اعم از ماست

و پنیر و خامه و شیر بود. بیتا سپیده رو صدا زد

و گفت:

- سپیده مگه این جا قحطی اومده بود که تو این همه خرید کردی؟ در

ضمن این در به در که فردا می ره خونشون.

تکلیف این همه چیزی که تو گرفتی چی می شه؟ باید خودت

ببریشون.

سپیده خندید و گفت:

- اولاً من امروز همه اینا رو به خورد این می دم. هر چیش هم که موند
 باید بیره خونشون و کوفت کنه. دوما این کارو
 کردم که این خانم بدونه هنوز خیلیا هستن که دیوونه وار دوستش
 دارن!
 با صدای بلند گفتم:
 - منم قریون تمومشون می رم.
 - جدی؟!
 - بله پس چی فدات شم؟
 بالاخره روز قشنگ ما با شوخی و خنده سپری شد و سپیده انقدر چیز
 توی حلق من کرد که داشتم می ترکیدم. شب
 حدود ساعت هشت بود که مامان زنگ زد. از دست خودم عصبانی شدم
 که بهش زنگ نزده بودم. واقعاً که سهل انگار
 بودم. با عذرخواهی قضیه رو براش گفتم. مامانم خوشحال شد و تاییدم
 کرد. قبل از گذاشتن گوشی گفت:
 - رزا گوشو می دم به بابات. می خواد باهات حرف بزنه.
 دلم لرزید. حالا جواب بابا رو چطوری می دادم؟ بعد از چند لحظه
 صدای بابا تو گوشی پیچید:
 - سلام دخترم.
 - سلام بابایی. خوبین؟
 - من خوبم دخترم. تو چطوری؟
 نگرانی توی صداش بی داد می کرد. گفتم:

- ممنون بابا خوبم.
- یه چیزایی شنیدم بابا.
- سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم. بابا خودش ادامه داد:
- دوست دارم خودت بگی.
- چیزی نشده بابا. یه جر و بحث جزیی.
- جزئی؟
- بله باور کنین.
- پس من باید پیش خدا و باربد شرمنده باشم که دخترم به خاطر یه جر و بحث جزیی از خونس اوامده بیرون.
- بابا!
- ببین بابا من که نمی دونم ماجرا سر چیه؟ نمی خوام مجبورم کنم که بهم بگی فقط می تونم پدرانہ نصیحتت کنم.
- وقتی که مادرت برام گفت چی شده باورم نشد. می خواستم از خود باربد بپرسم ولی ترجیح دادم اول با تو صحبت کنم. بابا من شوهرت دادم چون فکر کردم دیگه عاقل و بالغ شدی. هر مشکلی هم که داشته باشی باید سعی کنی با حرف زدن حلش کنی. با این کار فقط خودت رو از چشم شوهرت می اندازی. تو کی توی خونه بابات از این ماجراها دیدی که یاد گرفتی؟ کی دیدی مامانت چمدون دستش بگیره و بخواد بره قهر؟ مگه ما دعوا نکردیم؟ معلومه که کردیم. دعوا بین همه زن و شوهرها هست. این حرفا رو مادرت باید یادت

بده نه من ولی مثل این که اونم نتونسته
درست تو رو تربیت کنه.

سرزنشا و نصیحتای بابا اشکمو سرازیر کرد. چقدر دلم می خواست همه

چیز رو به بابا بگم تا منو متهم نکنه. حیف!

حیف که نمی خواستم شوهرم رو از چشم بابا بندازم. به ناچار گفتم:

- بله بابا. حق با شماست. من خودم فهمیدم که اشتباه کردم. فردا هم

دارم برمی گردم خونه.

- من نمی خوام سرزنشت کنم بابا ولی دوستم ندارم که شرمنده بارید و

خونوادش بشم. نمی خوام فکر کنم که توی

تربیت تو کوتاهی کردم. اگه موضوع بزرگی بود می تونستم حق رو به

تو بدم و تشویقت هم بکنم و ازت بخوام بیای

همین جا خونه خودمون تا خودم حمایت کنم. ولی تو می گی موضوع

کوچیکی بوده.

- بله بابا همین طوره. من اون لحظه عصبی بودم و اشتباه کردم.

- خوشحالم که خودت متوجه شدی.

از ته دل گفتم:

- دوستتون دارم بابا. حرفاتون هیچ وقت از یادم نمی ره.

- منم دوستت دارم دخترم. بیشتر مراقب خودت و بچت باش.

- چشم بابا.

- سلام به دوستات هم برسون. فردا که رفتی خونت یه خبر هم به ما

بده. اگه شد یه سر بهت می زنیم.

تو دلم دعا کردم وقت نکنن به من سر بزنین. نمی خواستم کبودی

صورتتم رو ببینن. با این حال گفتم:

- قدمتون رو چشم. سلامتیتون رو می رسونم.

- شبت به خیر بابا.

- شب شمام به خیر.

بعد از گذاشتن گوشی، سپیده گفت:

- واقعاً که!

با تعجب گفتم:

- هان؟!

- آخه اینم آمده؟ همین که فهمید تو فردا می ری خونه دیگه خیالش

راحت شد، یه زنگ هم به این گوشی واموندت

نزد حالتو بپرسه! باهات شرط می بندم که دوباره رفته و خودشو ول

کرده وسط اون نقشه های کوفتیش. چیف این

همه سرزنش که از بابات به خاطر اون شنیدی. کاش همه چیزو به عمو

فرهاد می گفتمی حال باربد رو می گرفتمی.

- تو صدای بابا رو از کجا شنیدی؟

- صدای گوشیت بلند بود قشنگ صدای عمو می اومد.

لبخند تلخی زدم، ولی چیزی نگفتم. سپیده با حرص گفت:

- تو چرا به رضا چیزی نمی گی؟

- نمی شه.

- چرا؟

- آخه کلی وقت طول کشید تا باربد رو به عنوان داماد خونواده قول کرد. به محض این که بفهمه باز میفته روی اون دندش.
- خب حق داره.
- بابا شما انگار مختون تاب برداشته ها! مگه زندگی بازیه که هر وقت دلتو زد بهمش بزنی؟
- در هر صورت منم این عقیده رو دارم که اون احمق لیاقت یه تار موی سوخته تو رو هم نداره.
- اینو که گفت، بیتا خندید و گفت:
- منظور سپیده همون موی گندیده س.
- سپیده هم خندش گرفت و گفت:
- خب حالا همون!
- شمرده شمرده گفتم:
- نمی دونم این کینه تو از باربد بابت چیه! اما اینو قبول کن که من دوستش دارم سپیده و انقدر در موردش بد حرف نزن! باربد عشق منه! اینو می فهمی؟! خوشت میاد منم بد آرمین رو پیش تو بگم؟
- سپیده انگار فهمید که تند رفته. چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- حق با توه. ببخشید!
- اون شب بنا به خواسته من دیگه حرفی راجع به باربد و کاری که کرده

بود نزدیک، مثل شب قبل هم بزن و بکوب و
 خنده نداشتیم. اما سعی کردیم شب آرومی داشته باشیم. تا ساعت
 یازده بیدار بودیم و بعد هر سه از خستگی
 خوابمون برد.

صبح از سر و صدای بیتا و سپیده بیدار شدم. انقدر بی حال بودم که
 درست نمی فهمیدم سپیده به بیتا چی می گه؟ یه
 کم روی تخت نشستم و چشمامو مالیدم. به ساعت مچیم که نگاه کردم
 ساعت هشت و نیم صبح بود. از جا بلند شدم
 که از اتاق خارج شم، ولی صدای اونا باعث شد که سر جام وایسم و با
 کنجکاوای گوش کنم.
 سپیده با صدایی که از زور بغض دو رگه شده بود می گفت:
 - بیتا تو رو خدا بس کن! به خدا اگه می دونستم می خوام این جووری
 کنی اصلاً برات تعریف نمی کردم.
 بیتا در حالی که گریه می کرد گفت:
 - سپیده آخه این نامردیه! مگه می شه؟
 سپیده با دلخوری گفت:
 - بیتا ساکت باش چرا هوار می کشی؟
 بیتا صداشو کمی پایین آورد و گفت:
 - آخه باورم نمی شه.
 - باورش برای منم سخت بود، ولی من با چشم خودم شاهد.

- گناه ...

- نه نگو دلت واسه کسی نسوزه بیتا.

- نمی دونم.

- داره دیوونه می شه! اگه دیده بودیش.

دیگه طاقت نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون. باید می فهمیدم اونا در چه

موردی صحبت می کنن. رنگ سپیده با دیدن

من پرید و گفت:

- تو ... تو ... بیدار بودی؟

بی توجه به سپیده گفتم:

- بیتا چرا داری گریه می کنی؟

بیتا سریع چشماشو پاک کرد و گفت:

- چیزی نیست رزا جون. دلم گرفته بود.

- وا یعنی چه؟

سپیده گفت:

- ببینم جواب منو ندادی. تو از کی بیدار شدی؟ یعنی می خوام ببینم

صدای تلفن بیدارت کرد؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه من از صدای تو که داشتی بیتا رو دلداری می دادی بیدار شدم.

سپیده نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیزی نیست. راستش از شهرستان زنگ زدن و گفتن که حال پسر

عموی بیتا اصلاً خوب نیست.

با نگرانی گفتم:

- چرا؟

- چون قبلاً خواستگار بیتا بوده، ولی این بیتای احمق بهش محل

نذاشته. یعنی جواب رد داده. حالا این در به در

افتاده توی رختخواب. مامانش زنگ زده بود که به این بگه، ولی من

گوشی رو برداشتم. وقتی شنیدم خیلی ناراحت

شدم. ولی فکر نمی کردم اینم ناراحت بشه. این بود که واسش گفتم،

ولی به این روز افتاد.

با تردید گفتم:

- آره بیتا؟

بیتا لبخند تلخی زد و گفت:

- آره باور کن!

با ناراحتی گفتم:

- آخی! حالا حالش چطوره؟ بیچاره! فکر نمی کردم دیگه کسی از عشق

تب کنه.

- خوبه. مامانش می گفت حالا یه خرده بهتر شده، ولی در هر صورت

بیتا باید یه زنگ بهش بزنه.

- سپیده راست می گه بیتا یه زنگ بهش بزن.

- باشه باشه می زنم، ولی حالا نه. عصر زنگ می زنم.

سپیده از جا بلند شد و با خنده گفت:

- خب بس کنین دیگه بهتره رزا صبحونش رو بخوره که باید دوباره

برگرده خونش.

لبخندی بهش زدم و وارد دستشویی شدم. آبی به دست و صورتم زدم و

نگاهی به صورتم کردم. خیلی بهتر از روز اول

شده بود، ولی هنوز هم کیود بود و وقتی دست می زدم درد می گرفت.

دوباره سپیده منو به زور سر سفره نشوند و

لقمه های بزرگ بزرگ رو به زور تو دهنم فرو کرد. هر چی التماس می

کردم بس کنه قبول نمی کرد و به کار خودش

ادامه می داد. بعد از نون و پنیر نوبت شیر غسل بود و بعد نوبت آب

پرتقال. انقدر خورده بودم که هر لحظه حس می

کردم الان می ترکم. به کمک سپیده لباسمو عوض کردم و چمدونم رو

بستم. سپیده بقیه خوراکیا رو تو پلاستیکی جا

داد و سفارش کرد که تو خونه همه رو بخورم. بعدش با آژانس تماس

گرفت. بیتا گوشه ای ایستاده بود و با ناراحتی

حرکات ما رو زیر نظر گرفته بود. انقدر مظلوم شده بود که بی اراده

بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- باید حلال کنی. این چند روزه خیلی مزاحمت شدم.

بغضش ترکید و با گریه گفت:

- خجالت بکش! این چند روزه از بهترین روزای زندگی من بوده، کاش

نمی رفتی. با رفتن شما منم خیلی تنها می شم.

به شوخی گفتم:

- این چند روزه من ندیدم تو یه دقیقه هم درس بخونی. یعنی چه؟

دختر اومدی این جا که خر بزنی، نه این که تازه خر
بشی.

بیتا خندید و گفت:

- قول می دی که بازم پیشم بیای؟

- معلومه! من انقدرام بی وفا نیستم. در ضمن بذار آدرسم رو برات

بنویسم تو هم بیای پیشم، چون من با این وضعیتم

شاید زیاد نتونم تکون بخورم.

قبول کرد و من آدرسم رو برایش نوشتم. با صدای زنگ، سپیده بلند شد

و گفت:

- پاشو خانومی آژانس اومد.

از جا بلند شدم و خواستم وسایلم رو بردارم که سپیده و بیتا نداشتن و

خودشون وسایل رو برداشتن. آهسته از در

خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. دلم نمی اومد از اون خونه دل

بکنم. از اون خونه نقلی و کوچیکی که تو این چند

روز برام آرامش و صمیمیت رو به ارمغان آورده بود. با بغض نگاهی به

آجرای رنگ و رو رفتش کردم. سپیده که ساکا رو

عقب ماشین گذاشته بود با خنده گفت:

- ذکی! عوض این که منو نگاه کنه بغض کنه، به یه مشت تیر و آهن و

آجر نگاه می کنه! ولی زیاد هم جای تعجب

نداره. همش از اثرات اون ضربه ای که به سرش خورده.

بیتا وسط گریه خندید، ولی من تازه بغضم ترکید و با گریه سپیده رو

بغل کردم:

- هان؟ چی شد مهربون شدی؟

- امروز بر می گردی؟

- با اجازتون همین الان بر می گردم.

- حالا چه عجله ای؟

- خب منم دیگه این جا کاری ندارم. تا همین الان هم آرمین خیلی

بههم لطف کرده که پا نشده بیاد دنبالم.

خندیدم و گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ می شه.

- منم همین طور دختر دیوونه.

- مواظب خودت باش.

- هه! نگاه کن ببین کی داره به کی می گه مواظب خودت باش!

- خیلی خب باشه. منم مواظب خودم هستم.

- قول بده.

- قول می دم.

- اگه دیدی باز وحشی شد سریع از جلوی چشمش دور شو.

- دیگه نمی شه.

- حالا که یه بار شده بازم ممکنه بشه.

- خیلی خب باشه. حالا لازم نیست تو انقدر نفوس بد بزنی!

- چشم ولی از ما گفتن بود.

- خب.

- دیگه بهتره بری. الان راننده آژانسه می ره.
 خندیدم و با بوسیدن گوشش ازش جدا شدم. بار دیگه بیتا رو هم بغل
 کردم و بوسیدمش. با بغضی کشنده تو گلو
 ازشون جدا شدم و سوار ماشین شدم. راننده گفت:
 - خانوم برم ترمینال یا فرودگاه یا راه آهن؟
 از سوالش تعجب کردم و گفتم:
 - هیچ کدوم آقا برین خیابون ...
 این بار نوبت راننده بود که تعجب کنه، ولی چیزی نگفت و راه افتاد. با
 نگاهی به خودم تازه متوجه شدم که چرا راننده
 این طور فکر کرده. من با اون همه ساک و چمدون و اون خداحافظی پر
 آه و ناله به نظرش مسافر رسیده بودم. خندم
 گرفت، ولی جلوی خندم رو گرفتم که در مورد فکر بد نکنه. وقتی
 رسیدم کرایه رو پرداختم و وسایل رو از عقب
 ماشین برداشتم. زنگ رو زدم که بارید برای کمک پایین بیاد. برام
 عجیب بود که از صبح تا حالا یه زنگ هم نزده ببینه
 من کی می رم خونه! عجیب تر از اون این که هر چی صبر کردم کسی
 جواب نداد. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ده
 بود و سابقه نداشت که بارید تا این موقع خواب باشه. کلیدم رو در
 آوردم و در رو باز کردم. به زحمت وسایل رو تا دم
 آسانسور کشیدم و سوار شدم. به چشم به هم زدنی پشت در خونه بودم.
 باز هم زنگ زدم که شاید در رو باز کنه، ولی

کسی باز نکرد. این بار هم کیلد انداختم و در رو باز کردم. خونه مثل همیشه مرتب و منظم بود. صدا زد:

- باربد؟

کسی جواب نداد. وسایل رو همون جا پشت در گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم. انتظار داشتم باربد رو خوابیده

روی تخت ببینم، ولی کسی نبود. خواستم جاهای دیگه رو بگردم که یادداشتی روی میز توالت نظرم رو جلب کرد.

دست خط باربد رو سریع شناختم. نوشته بود:

سلام عزیزم

به خونه خوش اومدی. ببخش که مجبور شدم برم.

رز این روزا خیلی کارام توی هم گره خورده!

کارای عقب مونده هم زیاد داشتم که باید انجام می دادم.

در ضمن تو لازم نیست غذا درست کنی. خودم برای

ناهار یه چیزی می گیرم. تو فقط مواظب خودت و

کوچولومون باش.

قربانت باربد.

بغضی که تو گلوم چنگ انداخته بود، ترکید. همون جا نشستم روی

زمین و زدم زیر گریه. واقعاً دلم شکسته بود. باربد

تا چه حد می تونست بی احساس باشه؟ انگار نه انگار که من بعد از دو

روز برگشته بودم خونه. مثل همیشه رفته بود

سر کار. حس می کردم باربد عوض شده! نوشیدنی نمی خورد که

خورد، دست بزن نداشت که پیدا کرد، بی توجه و بی احساس نبود که شد! نمی دونستم چرا، ولی بارید عوض شده بود! چقدر خوب بود آگه نیومده بودم و بارید ظهر می فهمید کسی یادداشت مزخرفش رو نخونده. مظلومانه گوشه ای کز کرده بودم و اشک می ریختم. خودم دلم به حال خودم سوخت. شاید یه ساعتی اشک ریختم تا این که خسته شدم. از جا بلند شدم. دلم حسابی هوای یک حمام آب گرم کرده بود. لباسامو در آوردم و وارد حمام شدم. زیر دوش آب به این فکر می کردم که نباید اجازه بدم پرده های حرمت بین من و بارید بیشتر از این پاره بشه. باید زندگی رو حفظ کنم. نباید اجازه می دادم بچم تو محیطی پر از تشنج و ناآرام رشد کنه. دوش آب رو بستم و با عزمی راسخ از حمام خارج شدم. لباسی رو که به تازگی بارید برام خریده بود به تن کردم و هماهنگ با رنگش آرایش کردم. موهام رو هم بالای سرم جمع کردم. ساعت دوازده بود و بارید تا یک ساعت دیگه می اومد. خدا رو شکر خونه رو خودش تمیز کرده بود و من کار زیادی نداشتم. اول به مامان زنگ زدم و گفتم که به خونه برگشتم تا خیالشون راحت بشه بعد هم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول تماشای یک فیلم سینمایی شدم. اون چنان غرق تلویزیون بودم که متوجه صدای در نشدم. وقتی به خودم اومدم که دو تا دست از

پشت روی چشمم قرار گرفت. با وحشت جیغی کشیدم که سریع دستاشو برداشت، اومد جلوم و گفت:

- نترس عزیزم.

با دیدن بارید نفس بریده دست روی قلبم گذاشتم و با اعتراض گفتم:

- بارید!

بارید خندید و گفت:

- چون دلم عزیزم؟ چی شد ترسوندمت؟

دستم از روی قلبم برداشتم، یه تیکه از موهامو باز ریخته بودم روی

گونه کبود شده م و بارید نمی تونست شاهکارش

رو ببینه. همون طور که من نشسته بودم و بارید ایستاده بود گفت:

- سلام. نترسوندیم! سکتتم دادی!

دستمو کشید که بایستم و گفت:

- علیک سلام عزیزم. من غلط بکنم. وای رزا نمی دونی چقدر دلم برات

تنگ شده بود.

زل زدم توی چشماش قهوه ای خوش حالتش. تصمیم گرفته بودم

راجع به این که چرا امروز هم رفته سر کار حرفی

نزنم. دلم نمی خواست دلخوری پیش بیاد. برای همین هم بی حرف

جلوش ایستادم. موهامو نرم از روی صورتم کنار زد

و تازه نگاهش به گونه کبود شدم افتاد. چشماشو چند لحظه با درد بست

و لب گزید.

- رزایی منو می بخشی؟

لبخند زدم و گفتم:

- اگه نبخشیده بودمت که این جا نبودم.

پاکتای همراهش رو به آشپزخانه برد. زیر لب گفتم:

- خدایا می گن زنای حامله خیلی پاکن. البته من ادعای پاکی ندارم،

چون می دونم گناهام هم خیلی زیاده. ولی اگه یه

ذره، فقط یه ذره دوستم داری، حرفام رو بشنو. ای خدای مهربون! من

فقط می خوام بارید همیشه همین طور باشه.

همیشه مهربون باشه و دوستم داشته باشه. ای خدا! من می خوام

همیشه خوشبخت باشم. خوشبخت!

از جا بلند شدم و با دلی شاد و سبک به آشپزخونه رفتم تا به بارید

کمک کنم.

توی ماه هشتم بودم و حسابی سنگین شده بودم. از دانشگاه مرخصی

گرفته بودم و در استراحت کامل به سر می

بردم. اغلب مواقع مامان یا مهستی پیشم بودند. بقیه وقتا هم خود بارید

کمک حالم بود. سپیده هم روزی چند بار

تلفنی از احوالم جويا می شد و لحظه ای منو به حال خودم ول نمی

کرد. قرار بود وقتی نه ماهه شدم به خونه خودمون

برم تا تموم مدت مامان کنارم باشه و این برام خیلی خوب بود. توی

این چند ماه بارید انقدر خوب و مهربون شده بود

که حد نداشت! بالطبع منم بیش از همیشه بهش محبت می کردم.

تموم زندگی من تو باربد و بچم که حالا دیگه می
 دونستم دختره، خلاصه شده بود. با اشتیاق تموم حرکاتش رو دنبال می
 کردم و قربون صدقش می رفتم. تنها چیزی
 که ناراحتم می کرد تلفنای مشکوکی بود که به باربد می شد و باربد هر
 وقت که به گوشیش جواب می داد حالت عجز
 رو تو چهرش می خوندم انگار که دلش نمی خواست جواب بده ولی
 مجبور بود. بعد از این که جواب هم می داد
 صورتش از خشم سرخ می شد. هیچ وقت عادت نداشتم که در مورد
 این تلفنا چیزی ازش بپرسم. چون می دونستم
 که جوابی نمیده. سعی می کردم بی خیال باشم و این دم آخر استرس
 به خودم و بچم وارد نکنم. با خوش خیالی فکر
 می کردم یک دوران بحران کاری براش پیش اومده که به زودی رفع
 می شه. از زندگیم خیلی خیلی راضی بودم. تا این
 که اون روز نحس رسید. روزی که هر وقت یادش میفتم آرزو می کنم
 که کاش شب قبلش مرده بودم و هیچ وقت اون
 صحنه ها رو نمی دیدم. کاش اصلا هیچ وقت به دنیا نمی اومدم! هیچ
 وقت فکر نمی کردم عمر خوشبختیم انقدر کوتاه
 باشه! اون روز مهستی از صبح پیشم بود، ولی نزدیک عصر که شد برای
 دیدن یکی از دوستاش از پیشم رفت. قبل از
 رفتن به باربد خبر داد که داره می ره تا باربد زودتر بیاید. هنوز نیم
 ساعتی از رفتن مهستی نگذشته بود که در باز شد

و بارید اومد داخل. با حیرت گفتم:

- بارید این وقت روز خونه اومدی برای چی؟

- عزیزم اومدم یکی از نقشه هام رو از توی انبار بردارم. البته نقشه بهانه

س، بیشتر اومدم که یه سری به تو زده باشم.

- بارید تو که نقشه توی انبار نداشتی.

- چرا عزیزم. نقشه های زمان تحصیلم رو گذاشتم توی انبار. حالا به

چند تاشون نیاز دارم. تا تو یه آب پرتقال درست

کنی بخوری منم اومدم.

- مگه دیگه نمی ری سر کار؟

- چرا ولی قبلش یه خرده پیش محبوبم می مونم.

- باشه عزیزم من منتظرت می مونم.

بارید از در خارج شد. پارچ شربت رو از یخچال خارج کردم و بیرون

روی میز گذاشتم. خودم هم منتظر نشستم تا بارید بیاد و با هم

بخوریم. نیم ساعت از رفتنش گذشته بود که اومد. خواستم با لبخند

براش شربت بریزم که با دیدن تابلوی داریوش توی دستش رنگم پرید.

صدای بارید پر از عجز بود:

- این چیه رزا؟

به دنبال حرفش تابلوی داریوش از دستش افتاد جلوی پاش. حالت بهت

اون لحظه رو هیچ طوری نمی تونم توصیف

کنم! بارید بی حال نشست روی کاناپه و سرشو گرفت بین دستاش.

هیچ توضیحی از جانب من اون لحظه براش قابل

قبول نبود. چشمام رو بستم و تو دلم نالیدم:

- ای خدا! حالا چی می شه؟ حالا چی می شه؟!

کاش از اول همه چیز رو به بارید گفته بودم. کاش هیچ وقت این تابلوی

نحس رو با خودم نمی آوردم. کاش بارید اجازه

می داد همه چیز رو صادقانه براش تعریف کنم. خدایا چه اشتباهی

کردم!

صدای تحلیل رفتن اشکم رو در آورد:

- اون شب ... اون شب جشن ... چهره این پسر چیزی نیست که به این

راحتی از یاد آدم بره. چقدر احمق بودم که

متوجه نشدم! همون لحظه که من داشتم با تو می رقصیدم دیدم که

این پسر می خواد با نگاش گردنم رو بزنه.

فهمیدم یه چیزایی هست، اما فکر نمی کردم تا این حد جدی باشه که

بشینه تو عکسشو بکشی و بعد پشت تابلو ...

آهی کشید و ادامه داد:

- بنویسی، داریوش عزیزم تا ابد عاشقت خواهم ماند!

وای خدای من! چطور یادم به این نوشته نبود؟ وای! وای! با بغض گفتم:

- بارید صبر کن بذار واست توضیح می دم.

با ناراحتی و عذاب نگام کرد. تند تند شروع کردم به حرف زدن، هر

چیزی رو که لازم بود بدونه براش گفتم. بدون

دروغ، صداقت محض! بارید بهم ایمان داشت، اینو از نگاش که لحظه به

لحظه بیشتر رنگ عوض می کردم می فهمیدم،

داشتم باور می کرد حرفامو. حرفام که تموم شد نشستم تا چیزی بگه.

دست کشید توی صورتش و سرشو آورد بالا.

لبخند تلخی نشست کنج لبش و گفت:

- حیف که دیوونتم و گرنه محال بود حرفاتو باور کنم!

ذوق زده از این که حرفامو باور کرده خواستم برم سمتش و که

گوشیش زنگ خورد. باربد با کلافگی نگاه از من گرفت و گوشیش رو از

جیبش در آورد. با دیدن شماره زیر لب فحشی داد و چند قدم ازم

فاصله گرفت و جواب داد. انقدر بلند حرف می زد که به خوبی می

شنیدم ولی چیزی که برام جای تعجب داشت این بود که باربد

انگلیسی حرف می زد. خیلی هم عصبی بود و مدام

فریاد می کشید. این بار دیگه از همیشه بدتر بود! در کمال حیرت و

تعجبم چندین بار نام پالمرو میون حرفاش

شنیدم. شاید ده دقیقه ای باربد داد کشید و آخر هم عصبی شد و

گوشی رو توی دیوار کوبید. گوشیش هزار تکه شد.

بی توجه به من به سمت در رفت و از خونه خارج شد. وقتی در رو

محکم به هم کوبید منم روی کاناپه ولو شدم. با پام

محکم به تابلو کوبیدم و سرمو چسبیدم. استرس پشت استرس داشت

بههم وارد می شد. کمرم تیرهای بدی می کشید،

اما می دونستم به خاطر همون استرسیه که از سر رد کردم.

با درد از جا بلند شدم تا لیوانی آب بخورم. لیوان به دست وسط

آشپزخونه ایستاده بودم که در خونه باز شد. با این

فکر که بارید برگشته خوشحال شدم. چون مدام استرس داشتم که نکنه بارید دیگه برنگرده. نکنه باورم نکرده باشه؟ از همون جا با مهربونی گفتم:

- بارید عزیزم برگشتی؟

هر چی منتظر شدم جواب نداد. تند تند فنجونی قهوه براش حاضر

کردم و خودم رو برای یک منت کشی مفصل تر

حاضر کردم. قهوه رو برداشتم و در حالی که با خنده می گفتم:

- عزیزم تو که می دونی من طاقت قهرتو ...

از دیدن صحنه پیش چشمم فنجون قهوه از دستم ول شد و بی اراده

جیغ کشیدم. بارید دست و پا بسته گوشه

پذیرایی افتاده بود و دو مرد قلچماق یکی با اسلحه و اون یکی با باتوم

بالای سرش ایستاده بودن. بارید با چشمایی

نگران به من خیره شد و سعی کرد با چشماش چیزی رو به من

بفهمونه ولی من از ترس فلج شده بودم. فقط نالیدم:

- بارید.

و روی زمین افتادم. پاهام قدرت نگه داشتنم رو نداشتن. مردا با

چشمانی دریده و خشن به من زل زده بودن. یکی از

اونا پوزخندی زد و در حالی که لگدی حواله پهلوی بارید می کرد به

انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم. اون یکی که از

قیافش هم معلوم بود ایرانیه اسلحه رو از دوستش گرفت و باتوم رو به

دستش داد. بعدش اسلحه رو به سمت من

نشونه رفت و گفت:

- صدات در بیاد اول یه گوله تو شیکمت خالی می کنم که از شر اون

بچت راحت بشیم بعد هم خودتو با شوهرت

خلاص می کنم. شیرفهمه؟

با چشمایی از حدقه در اومده فقط ولو شدم روی مبل پشت سرم. با

ترس دست کشیدم و متوجه شدم کیسه آبم پاره شده. به گریه افتادم.

اون لحظه چه کاری از دست من بر می اومد؟

ترس از دست دادن بچه زبون قفل شدم رو باز کرد. با حق حق گفتم:

- بارید ... بارید ... بچه داره به دنیا میاد.

چشمای بارید پر از ترس شد. شروع کرد به لگد پروندن. ولی مرد

خارجی با چوب ضربه محکمی به سرش زد که بارید

بی حال شد. با این حال چشماش رو نبست. مرد ایرانی داد کشید:

- همش تقصیر خودته بارید. هر کاری بهت گفتن نکن، کردی. فکر

کردی بچه بازی بود؟ قانون این باند همین بود. نه

زن و نه بچه! ولی تو چی کار کردی؟ لعنتی! هیچ نمی خواستم بینم

کارت به این جا می کشه ولی تو هیچ وقت به

حرفای من گوش نکردی. تو فکر کردی پالمرباهات شوخی داره؟ تو

ندیدی با کسایی که بهش خیانت می کنن چی کار

می کنه؟ نمی دیدی که افرادش بهو غیب می شن و دیگه هیچ نشونی

ازشون پیدا نمی شد؟ بارید تو زندگیتو خودت از

خودت گرفتی.

بارید دوباره برای حرف زدن تقلا کرد و این بار مرد ایرانی جلو رفت و در دهنش رو باز کرد. بارید با التماس گفت:

- تو رو به کسی که می پرستی با زن و بچم کاری نداشته باش.

خدای من این بارید بود؟! بارید مغرور من بود که این طور التماس می کرد؟ مرد سری به تاسف تکون داد و گفت:

- متاسفم بارید. دیگه کار از این حرف ها گذشته. ما خیلی دیر

فهمیدیم که تو داری بچه دار می شی. اگه زودتر می

فهمیدیم شاید کاری از دستمون بر می اومد ولی حالا دیگه ...

بارید فریاد کشید:

- لعنت به تو لعنت به پالم. کشتن زن و بچه من چی بهتون می

رسونه. رزا از هیچی خبر نداره. من هیچ وقت نداشتم

اون چیزی بفهمه یا حتی به چیزی شک کنه. بذار اونا برن بعد هر

بلایی دلت خواست می تونی سر من بیاری.

مرد ایرانی فقط سرش رو تکان می داد، ولی چیزی نمی گفت. کم کم

داشت دردم می گرفت. با فریاد گفتم:

- این جا چه خبره؟ بچه من داره به دنیا میاد. من باید برم بیمارستان.

مرد ایرانی به طرفم چرخید و به سمتم یورش آورد. در دهنم رو محکم

گرفت و از لای دندونای قفل شدش غرید:

- خفه شو. صداتو بلند نکن.

اشک از چشمام می جوشید. دستش رو پس زدم. این بار نوبت من بود

که التماس کنم:

- تو رو خدا!

تو اون لحظه جز بچم هیچ چیز برام مهم نبود. اصلاً سر از حرفای اونا

در نمی آوردم و نمی خواستم که در بیارم. با

خودم فکر می کردم بارید تو کار خلاف رفته، این قضیه مهم بود اما نه

به اندازه از دست رفتن بچم! تنها حسی که اون

لحظه داشتیم حس ترس بود. ترس از دست دادن دخترم. بارید گفت:

- نمی بینی که داره درد می کشه؟ تو هم مثل اون عوضیا بی احساس

شدی و احساستو کشتی؟ رزا چه گناهی کرده

که داری شکنجش می کنی؟

مرد ایرانی پوزخندی زد و گفت:

- اگه احساسمو نکشته بودم الان این جا نبودم.

بعد از این حرف در دهن بارید رو دوباره محکم بست و اسلحه رو روی

شقیقش گذاشت. با دیدن این صحنه حس کردم

فلج شدم. خواستم جیغ بکشم که پارچه ای محکم جلوی دهنم رو

گرفت. مرد خارجی محکم دهنم رو بست و سپس

با اشاره مرد ایرانی باتوم رو به دست گرفت و اولین ضربه رو به شکمم

فرود آورد. بارید با دهان بسته فریاد می کشید

و صدای خفه ای تولید می کرد. می دیدم که اشک از چشماش می

ریزه. از درد چشمام سیاهی رفت. اشکام مثل

سیلاب فرود می اومدن. خدایا چی شده بود؟ این چه بلایی بود که به

ناگاه بهمون نازل شده بود؟ ضربه دوم فرود اومد

و این بار ناخواسته با دهن بسته جیغ کشیدم. بارید همچنان فریاد می زد. ضربه ها نه تنها به شکمم که به سر و کمر و پاهام هم وارد می شد. دستام رو محکم گرفته بود و من حتی نمی توانستم با دستام از شکمم مراقبت کنم. درد تو بدنم پیچیده و منو بی حس کرده بود. خون زمین رو پوشونده بود و من نمی دونستم این خون از کجا میاد؟ توی دهنم هم طعم شور خون رو حس می کردم. ضربه های باتوم محکم و محکم تر به شکمم فرود می اومد و من دیگه رمقی برای نالیدن هم نداشتم بی حس روی زمین دراز کش شدم و به بارید خیره شدم. اولین بار بود که اشکاش رو می دیدم.

دونه های درشت اشک از چشماش فرو می غلتید روی صورتش و عجز تو نگاش بیداد می کرد. مرد ایرانی دستش رو بالا برد و همین باعث شد ضربه های درد آور متوقف بشه. مرد خارجی نزدیک مرد ایرانی رفت و با پیچ پیچ چیزی بهش گفت. مرد ایرانی هم چند بار سرش رو به نشونه تفهیم تکون داد و اسلحه رو به مرد خارجی سپرد. قبل از این که مرد خارجی کاری کنه مرد ایرانی دستش رو گرفت و جمله ای بهش گفت که باعث شد مرد چند لحظه ای بی حرکت روی مبل بشینه. مرد ایرانی بالای سر بارید رفت و با ناراحتی گفت:

- بارید تو تنها کسی هستی که دلم نمی خواد این معامله رو باهش بکنم. ولی مگه چاره ای جز این دارم؟ هیچ وقت

دلم نمی خواست که کارت به این جا بکشه. کاش به حرفم گوش کرده بودی و هیچ وقت تو عشق این لعنتی اسیر نمی شدی. تو چرا هیچ وقت حرفای ما رو جدی نگرفتی؟ یادته رفته پارسال ارشک به خاطر بچه دار شدن چه بلایی سرش اومد؟ البته اون از تو زرنگ تر بود و تا وقتی بچش چهار سالش شد اجازه نداد کسی چیزی بفهمه. ولی یادته وقتی فهمیدیم چی شد؟ بارید اینا جلوی چشمت بود ولی بازم کار خودتو کردی؟ نه به خودت رحم کردی نه به زنت؟ من پدرم در اومد تا تونستم پالم رو برای ازدواج تو راضی کنم. همون روزی که فهمید عاشق شدی دستور مرگتو صادر کرد، ولی من جلوش وایسام و گفتم تو مهره اصلی گروهی. من نجات دادم. ولی با این کارت دیگه کاری از دست من هم بر نیومد. پالم رابطشو به کل با ایرانیا قطع کرد. اون دیشب برای همیشه از ایران رفت. دار و دستش هم تا یک ساعت دیگه همشون می رن. منم دارم می رم. تو آخرین مهره ایرانی گروه بودی که ... خودت خودت رو سوزوندی. بیشتر از تو دلم برای زنت می سوزه که بدون این که چیزی بدونه داره تاوان پس می ده.

به این جا که رسید مشتی توی پیشونیش کوبید و فریاد زد:

- ای لعنت به من! لعنت به من که تو رو وارد این بازی کثیف کردم.

باید از همون اول می فهمیدم ایرانی جماعت به

خاطر احساسش هیچ وقت نمی تونه تو این کار موفق بشه. منم اگه می
 بینی دووم آوردم به خاطر اینکه که یه رگم
 آمریکاییه. تعجب نکن. آره! من هیچ وقت بهت نگفتم که مامانم
 آمریکاییه. باربد پالمرداییه منه! هیچ وقت پیش
 خودت فکر نکردی که چرا من انقدر با پالمرداییه هستم و چرا اون
 به همه حرفای من گوش می کنه؟ منو ببخش که
 این حرفا رو الان دارم بهت می گم. تو دیگه برای گروه وجود خارجی
 نداری پس الان دیگه دونستن این رازها اهمیتی
 نداره. قبل از این که این کله زرد عوضی ماموریتشو انجام بده می خوام
 یه خواهشی ازت بکنم. منو ... به خاطر همه
 چیز ببخش. هر کاری از دستم بر می اومد برای تو که بهترین دوستم
 بودی کردم ولی دیگه ...
 به این جا که رسید سکوت کرد. صورتش رو با دستش پوشوند و به مرد
 خارجی اشاره کرد. مرد خارجی از جا برخاست
 و ماشه اسلحه رو کشید. دلم می خواست فریاد بزنم. دلم می خواست
 انقدر جیغ بکشم که از گلو خون فواره بزنه ولی
 چرا هیچ کاری از دست من بر نمی اومد؟ چرا من لال شده بودم؟ چرا
 حتی اشکی از چشمم نمی ریخت؟ چرا با وجود
 این همه درد نمی مردم؟ چرا؟! باربد ... باربد عزیزم! با ترس
 چشمم رو بستم. نمی خواستم هیچ چیز ببینم. می
 خواستم بمیرم. بمیرم و همه چیز رو فراموش کنم. با صدای مرد ایرانی

دوباره با وحشت چشم گشودم:

- دهنتو باز می کنم. دوست دارم آخرین حرفاتو بشنوم. اگه چیزی می
خوای به زنت بگی بگو. این آخرین کاریه که
می تونم برات بکنم.

وقتی در دهن بارید رو باز کرد بارید اولین کلمه ای که وسط هق هقش
گفت اسم من بود. ولی من قدرت پاسخ گویی
نداشتم. بارید نالید:

- رزا ... عشق من ... من نباید هیچ وقت تو رو وارد بازی خودم می
کردم. فکر می کردم انقدر قدرت دارم که بتونم ازت
مراقبت کنم. ولی نداشتم. الان تنها حسی که دارم نفرته. از خودم
متنفرم وقتی تو رو توی این وضعیت

می بینم. من که خودم می دونستم چه آشغالی هستم نباید هیچ وقت
عاشق تو می شدم. تویی که در برابر من یه
فرشته ای! رزا منو ببخش. حلالم کن عزیز دلم.

تقلا کردم حرف بزدم. مرد ایرانی سریع در دهنم رو باز کرد و من به
زحمت در حالی که خون از دهنم می ریخت گفتم:

- با ... بار ... بد ... من فق ... فقط ... تو ... رو دوس ... دوست دا ... رم.
بین ... من و ... دا ... داریو ...

انگار تو این لحظات آخر می خواستم خودم رو تبرئه کنم. بارید به یاریم

شتافت و در حالی که از زور گریه ضجه می زد

گفت:

- می دونم عشق من. می دونم! تو نجیب ترین همسر روی زمینی. منو
 ببخش اگه سرت داد زدم و متهمت کردم. من
 فقط حسادت کردم رزا اگه یه مهلت دیگه داشتم جور دیگه ای باهات
 تا می کردم. می شدم یه عاشق پاک باخته چون
 تازه فهمیدم غرور به هیچ دردم نمی خوره. منو ببخش اگه مدام اذیتت
 می کردم. منو ببخش اگه بهت زخم زبون می
 زدم. ببخش اگه تلافی خستگی کارای اینا رو سر تو، عزیز دلم خالی می
 کردم. رزا یه چیزایی هست که تو باید بدونی.
 این آخرین فرصتیه که من می تونم به گند کاریام جلوی تو اعتراف
 کنم. عزیزم من مهندس نبودم ... من ... فقط
 اسم مهندسی رو یدک می کشیدم. من ... جاسوس ...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که خون از شقیقش راه افتاد. خدا خدا
 خدا! باربدم چه مظلومانه پر کشید. دلم می
 خواست خرخره مرد خارجی رو بجوم. چطور تونست؟ چطور دلش
 اومد؟ چرا نمی تونستم عزاداری کنم؟ چرا از
 چشمام جای اشک خون نمی چکید؟ باربد! باربد عزیزم! چرا نداشتن
 حرفاتو کامل بزنی؟ چرا من نمی مردم؟ مگه من
 چقدر تحمل داشتم؟ کثافتا سر اسلحه صدا خفه کن گذاشته بودند که
 از صداش همسایه ها خبر دار نشن. مرد ایرانی
 کنارم زانو زد و گفت:

- جونتو بهت می بخشم. این کارو فقط به خاطر باربد می کنم. تو

خطری برای ما نداری.

جیغای بلند و کر کنندم تبدیل به ناله شده بود. درست عین بچه گربه

ای که تو جایی گیر افتاده باشه یا بچه ای که

توان زاری کردن نداشته باشه. مرد ایرانی از جا بلند شد و همراه مرد

خارجی سریع از خونه خارج شدن و در رو بستن.

باربدم کنار دیوار افتاده بود و جویی از خون سرخ کنارش جاری بود.

نفسم دیگه بالا نمی اومد. انگار منم داشتم می

مردم. می خواستم بمیرم. می خواستم پیش باربدم برم. دیگه زندگی رو

نمی خواستم. حتی بچه رو هم از یاد برده بودم.

صدای تلفن سکوت رو می شکست. چرا کسی به داد ما نرسید؟ چرا

خوشبختیم نبود شد؟ حس می کردم صورتم

کبود شده و دیگه قدرت نفس کشیدن ندارم. در برابر دست قدرتمند

سرنوشت تسلیم شدم و چشمام رو بستم.

وقتی چشمام رو باز کردم بازم تو بیمارستان بودم. بار سومی بود که تو

بیمارستان بستری می شدم. همین که چشمام

رو باز کردم از زور درد به خودم پیچیدم و ناله ای بلند و گوش خراش

سر دادم. دو پرستار سریع چیزی سوزنده زیر

پوستم فرو کردن و من دیگه چیزی نفهمیدم. بار دوم که چشم باز

کردم کسی توی اتاق نبود. هنوزم درد داشتم. نه

فقط زیر شکمم که تموم بدنم درد می کرد. از زور درد ناله می کردم و

اشک می ریختم. نمی دونستم چقدر گذشت که
پرستاری همراه با سام وارد اتاق شدن. چشمای سام مثل دو کاسه خون
شده بود و اولین بار بود که توی لباس پزشکی
می دیدمش. پرستار با دیدن چشمای باز من رو به سام گفت:
- آقای دکتر به هوش اومده.
سام نگاهی پر از درد به من کرد و گفت:
- خدا رو شکر! رزا جان، عزیز دلم خوبی؟
نمی تونستم حرف بزنم. فقط سرسنگینمو به طرفین تکون دادم و سام
غرید:
- سریع بهش یه مسکن تزریق کنین.
- آقای دکتر هر مسکنی که بهش تزریق می کنم باعث می شه دو روز
بخوابه. هم خونوادش و هم مامورا شاکی شدن.
سام با عصبانیت داد کشید:
- شما چی کار به حرف این و اون دارین؟ حواستون به خود مریض
باشه. این بیچاره همه بدنش خونریزی داشته. تازه
سقط جنین هم داشته! خیلی درد داره. تو همون کاری رو بکن که من
بهت می گم.
پرستار با گفتن چشم، آمپولی وارد سرمم کرد. با شنیدن سقط جنین
سرمگیج رفت. فقط صدای خودم رو شنیدم که
می گفت:
- وای بچم. بچم! نه!

دستای سام رو می دیدم که بازو هام رو گرفته و داره یه چیزایی می گه
 اما نمی شنیدم. دوباره توی عالم بی خبری فرو
 رفتم. با صدای زمزمه ای زیبا چشمام رو باز کردم. کسی دعا می خوند.
 چه اتفاقی افتاده بود؟ صدا پر سوز و زیبا دعا
 می خوند. این دعا رو قبلاً هم شنیده بودم، ولی نمی دونستم که چه
 دعاییه؟ سرم رو به سمت صدا بر گردوندم. زنی
 کنارم روی صندلی نشسته بود. چشماش بسته و مشغول خوندن دعا
 بود. دستم توی دستای گرمش بود. با دقت که
 نگاهش کردم مامان رو شناختم و تمام وقایع دوباره جلوی چشمام رژه
 رفتن. دلم می خواست فریاد می زدم و مامان رو
 صدا می کردم. ولی نمی شد. صدام در نمی اومد. به زحمت دستم رو
 که تو دست مامان بود تکون دادم.
 با این حرکت مامان هراسون نگاشو به من دوخت و با چشمای باز من
 زد زیر گریه و در حالی که دستمو می بوسید
 گفت:

- رزا ... رزای مامان! الهی مامان پیش مرگت بشه. خوبی عزیز دلم؟
 با بی حالی سرم رو تکون دادم و زمزمه وار خواستم از بارید و بچم
 بپرسم که در اتاق باز شد و سام به همراهی دو
 پرستار وارد شدن. با دیدن چشمای باز من لبخندی زد و گفت:
 - حالت چطوره دختر؟
 به زحمت گفتم:

- خوب نیستم سام.

اخمای سام در هم شد و گفت:

- درد داری؟

- خیلی!

مامان با ناراحتی گفت:

- الهی درد و بلات بیفته به جون من که تو رو این جورى نبینم.

سام رو به مامان گفت:

- نترسید خاله. این داره خودشو واستون لوس می کنه، وگرنه من می

دونم چیزیش نیست. شش روزه که این جاست.

بیشتر زخماش خوب شده و دیگه موردی نداره.

با بغضی کشنده تو گلو و صدایی که همین بغض لرزونش کرده بود

گفتم:

- دارم می سوزم ... آتیش گرفتم ... مامان بچم ... مامان، بارید ... وای

مامان باربدم.

مامان به گریه افتاد و قیافه سام در هم شد. چرا مامان گریه می

کرد؟ خدایا چه زود خوشبختیم از دست رفت. چه

زود همه چیز از هم پاشید. من زار می زدم و سام توی سکوت معاینم

می کرد. وقتی کارش تموم شد پرسیدم:

- بچم، بچم چی شد؟

سام با غیظ جواب داد:

- بچه چیه؟ خیلی شانس آوردی که خودت زنده موندی.

بی اراده دوباره زدم زیر گریه و گفتم:

- سقط شد؟

مامان هم باز بغضش ترکید و گفت:

- خدا رو شکر که خودت سالم موندی عزیزم.

پرستار که از گریه من هول شده بود، از سام پرسید:

- آقای دکتر خواب آور بهش تزریق کنم؟

نمی خواستم باز هم تو عالم بی خبری به سر ببرم. به خاطر همینم با

التماس به سام نگاه کردم تا اون جلوی پرستار رو

بگیرد. قبل از سام مامان که از نگاهم همه چیزو فهمیده بود، در حالی

که خودش هم با ناراحتی پا به پای من زار می زد

به سام گفت:

- تو رو خدا دیگه بچم رو نخوابون سام. بذار گریه کنه تا خالی بشه. این

جوری از غصه دق می کنه!

سام هم سرش رو تکون داد و گفت:

- به نظر من هم بهتره گریه کنه. این جوری روحش هم درمان می شه.

دختر خاله من قوی تر از این حرفاست.

در حالی که زار می زدم، تو دلم گفتم، کاش دل من با این گریه ها

درمون می شد.

ساعت ملاقات که شد رضا و بابا و سپیده که نمی دونم چه وقت از

اصفهان برگشته بود، همراه آرمین و خاله به ملاقاتم

اومدن. سام هم که دایم توی اتاق من پلاس بود. البته همه فامیل اومده

بودن، اما خودم نخواستم کس دیگه ای رو
 بینم. صورت همه تکیده و پژمرده بود. هنوز جرأت نکرده بودم از باربد
 چیزی بپرسم. همه سیاه پوشیده بودن و این
 نشون می داد که خاک بر سر شدم. هیچ کس با هیچ کس حرف نمی
 زد و بغض بود که تو گلوها می شکست و اشک
 بود که مثل بارون صورتتا رو می شست. مهستی و بابا و مامانش نتونسته
 بودن به دیدنم بیان و من چقدر دلم می
 خواست تو این لحظات کنارشون باشم. دلم می خواست حالم خوب
 باشه که بتونم برای باربدم خون گریه کنم، یقه
 چاک بدم و موهامو بکنم! باربد من ارزشش بیشتر از این حرفا بود.
 انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد و هر
 روقت یاد اون صحنه ای می افتادم که مغز باربد درست وسط حرف
 زدنش از هم پاشید حالت مرگ و تشنج بهم دست
 می داد.

تو همون ساعت ملاقات افسری از کلانتری بالای سرم اومد و بی توجه
 به حال من شروع به سوال و جواب کرد. بابا
 وقتی دید با سوالای اون حال من مدام بدتر می شه با خواهش اونو از
 اتاق خارج کرد. رضا از همه به من نزدیک تر بود.
 دستش رو فشردم و به خودم جرأت دادم و پرسیدم:
 - رضا باربد تنهام ... تنهام گذاشت؟
 بغض رضا ترکید و با هق هق سر تکون داد. در حالی که زار می زدم

گفتم:

- حالا من چی کار کنم؟ من بدون باربد چه کاری از دستم بر میاد؟

هم خودش رفت هم بچشو برد. آخه چرا؟! خدا من

چی کار کردم که مستحق این همه عذابم؟ باربد تو که انقدر نامرد

نبودی. باربد ... باربد!

وقتی شروع کردم به جیغ کشیدن چند پرستار به همراه دکتر سراسیمه

وارد اتاق شدن و به زور همه رو بیرون کردن.

بعد از تزریق آرامبخش دوباره به عالم خواب پا گذاشتم تا فراق باربد رو

راحت تر تحمل کنم.

روز بعد، هفته باربد عزیزم بود و من هنوز هم روی تخت بیمارستان

افتاده بودم و جز گریه کاری از دستم بر نمی اومد.

چقدر دلم می خواست پیشش برم. مگه من چقدر طاقت داشتم که تو

یه روز هم بچم رو از دست دادم و هم شوهر

عزیزمو؟ آخ که اگه خون هم از چشمام می چکید کم بود. توی چشمای

همه می خوندم که دوست دارن بفهمن چی

شده؟! چه اتفاقی افتاده که باربد رو کشتن و منو به این روز انداختن؟!!

اما جرأت نداشتن چیزی ازم بیرون. مامان و

سپیده پیشم مونده بودند و بقیه برای مراسم رفته بودن. هر سه گریه

می کردیم و از دست هیچ کدوممون برای اون

یکی کاری بر نمی اومد. از مامان پرسیدم:

- مامان جاش خوبه؟

گریه مامان شدیدتر شد و گفت:

- مامانم این حرفا چیه که می زنی؟ یه وجب خاک که دیگه خوب و بد نداره!

مامان چطور دلت میاد این طور حرف بزنی؟ قد بلند بارید من یه وجب بود؟ خاک بی رحم چطور تونست اون قد و

قامت رو زیر خودش پنهون کنه؟ چطور دلش اومد بارید منو بگیره؟

چقدر دلم می خواست خودم با دست خودم قاتلش

رو بکشم. کاش می دونستم پالمر عوضی کی بود که حکم مرگ بارید

منو صادر کرد. اون بی رحمی که حاضر شد منو

بیوه کنه باید زنده زنده تو آتیش سوزونده می شد. پتو رو روی سرم

کشیدم و از ته دل زار زدم. در همون حال کسی

به در زد و وارد شد. نمی خواستم ببینم کیه، برای همین هم پتو رو

کنار نزدم. صدای مامان اومد:

- رزا جون، مامان از آگاهی اومدن. می تونی حرف بزنی؟

سریع پتو رو کنار زدم. می خواستم حرف بزنم. می خواستم هر چی می

دونم بگم که شاید سوزش دلم آروم بشه.

مامور با دیدن چشمای سرخ من سرش رو زیر انداخت و گفت:

- خانوم می دونم که حالتون خوب نیست و شرایط روحیتون از شرایط

جسمیتون هم بدتره. ولی شما تنها راه رسیدن

ما به یه باند خلافکار بزرگ هستین. اگه می خواین قاتلای شوهرتون

دستگیر بشن باید به سوالای ما جواب بدین.

- چی می خواین بدونین؟

- هر چی که دیدین برای ما بگین. این که چند نفر بودن؟ چطور وارد خونه شدن؟ هدفشون چی بود؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- دو نفر بودند. یه مرد خارجی و یه مرد دو رگه ...

هر چه که دیده و شنیده بودم تعریف کردم. وقتی حرفای بارید و مرگ ناجوانمردونش رو تعریف کردم دیگه رمقی تو

تم نمونده بود و در حالی که ضجه می زدم از حال رفتم.

یک ماه گذشت ولی من تو عالم تاریک خودم گم شده بودم. دوست داشتم بدونم چه گناهی کرده بودم که این چنین

مستحق سوختن بودم! انقدر از درون می سوختم که درد جسمم رو به کل از یاد برده بودم. اشک بی اراده از چشمام

فرو می چکید و من به این فکر می کردم که پس کی این چشمه لعنتی خشک می شه؟ تموم اطرافیانم اشک می ریختن و به غصه بی پایان من اضافه می کردن. تا کی باید شاهد رنج اطرافیانم باشم؟ تا کی باید مثل آینه دق جلوی

روشون باشم و ناراحتشون کنم؟ از ته دل آرزو کردم که بمیرم. چون دیگه امیدی به زندگی نداشتم. دیگه هیچ چیزی

وجود نداشت که منو به این زندگی لعنتی دل خوش کنه. کاش جرأت خودکشی داشتم! کاش

می تونستم بند زندگیم رو با دستای خودم پاره کنم! اما افسوس که

جرات چنین کاری رو تو خودم نمی دیدم. تموم مدت یک ماه رو تو بیمارستان بستری بودم. هیچ کس از من نمی خواست گریه نکنم هیچ کس نمی خواست که غصه نخورم چون می دونستن حرفشون غیر منطقیه. داغی که روی دل من بود برای یک عمر غصه دار شدن بس بود.

بالاخره بعد از یک ماه به اصرار خودم و خونوادم دکتر رضایت به مرخصیم داد. وقتی از بیمارستان خارج شدم برای اولین بار در طول اون مدت پدر جون و گلنوش جون و مهستی رو دیدم. جلوی در بیمارستان منتظرم بودن. با دیدن اونا شوکه شدم و درد خودم رو از یاد برده بودم. هر سه انگار هزار سال پیر شده و داغون شده بودن. مهستی به محض دیدن من خودش رو توی آغوشم رها کرد و از ته دل هق هق کرد.

هر دو توی آغوش هم زار می زدیم و کسی نمی تونست آرومون کند. مهستی با گریه گفت:

- دیدی رزا؟ دیدی چه داغی نشست رو دلم؟ من تازه داشتم عمه می شدم ولی حالا باید برای داداشم سیاه بپوشم.

برای یه دونه داداشم. وای رزا دارم آتیش می گیرم. من بودم و همین یه داداش. رزا بارید تازه داشت بابا می شد! خدا!

من دردمو به کی بگم؟ تقاص خون داداشمو از کی پس بگیرم؟ چه جوری آتیش دلمو خاموش کنم؟

رضا به زور مهستی رو که داشت از حال می رفت از آغوش من بیرون

کشید. خودش هم داشت زار می زد. سپیده زیر
 بازوم رو گرفته و در حالی که گریه می کرد خواست منو به سمت
 ماشین ببره که پدر جون جلو اومد و منو از سپیده
 گرفت. با دیدن موهای یک دست سفید پدر جون و قامت خمیدش
 سوز دلم بیشتر شد و نالیدم:
 - پدر جون.

پدر جون با محبت پیشونیمو بوسید و رو به رضا گفت:
 - رضا بابا تو مهستی و گلنوش رو ببر. من با عروسم میام.
 رضا اطاعت کرد و به کمک سپیده و سام، مهستی و گلنوش جون رو
 که از حال رفته بود به سمت ماشین خودش برد.
 پدر جون هم منو داخل ماشین خودش نشوند و بدون توضیحی به بقیه
 راه افتاد. انقدر خسته بودم که بی اراده چشمام
 بسته شد. با توقف ماشین چشم گشودم و با نگاهی به اطراف بهشت
 زهرا رو شناختم. اشک دوباره از چشمام جاری
 شد و به کمک پدر جون پیاده شدم. پدر جون منو سر خاک بارید
 عزیزم برد و من برای اولین بار خونه جدید بارید رو
 دیدم. همراه پدر جون چنان از ته دل زار می زدیم و بارید رو صدا می
 کردیم که توجه همه به سمتمون جلب شده و
 اشک همه رو در آورده بودیم. کم کم حس کردم روحم آروم شده و به
 آرامشی موقتی رسیدم. پدر جون هم آروم شده
 بود و با دستمالی اشکاش رو پاک می کرد. پس از لحظاتی که توی

سکوت گذشت پدر جون نگام کرد و گفت:

- رزا جان امروز آوردمت این جا که هم خونه جدید شوهرتو ببینی هم بشینی پای درد دل پدر شوهر بدبختت. وقتی بارید پونزده سالش بود فکر کردم توی این مملکت نمی تونه درس بخونه. گفتم این جا برای پسر من جای پیشرفت نداره. این بود که براش ویزای تحصیلی گرفتیم و فرستادمش آمریکا. آخ که وقتی یادم میفته خودم با دست خودم بچمو فرستادم جایی که باعث مرگش شد می خوام سرمو بکوبم توی دیوار. بارید ده سال اون جا بود و وقتی برگشت دیگه نمی شناختمش. انگار یه نفر دیگه شده بود. پسر مهربون و دل رحم من یه آدم مغرور و سنگدل شده بود. فکر کردم کم کم خوب می شه و به حالت عادی بر می گرده. براش شرکت زدم و از مهندس شدن پسرم به خودم بالیدم. ولی الان فهمیدم چقدر احمق و نادون بودم. من هیچ وقت نتونستم سر از کارای پسرم در بیارم. وقتی عاشق شد انگار دنیا رو بهم دادن. از خدام بود که بارید زن بگیره. راستش تا قبل از دیدن تو هر دختری رو که بهش پیشنهاد می کردم فقط باعث عصبی شدنش می شد و با فریاد می گفت هیچ وقت زن نمی گیره. از زنا بیزار بود و نمی داشت هیچ وقت، هیچ جنس مونثی اطرافش باشه. وقتی فهمیدم عاشق تو شده حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا تو قبولش کنی. چه

کسی از تو بهتر؟ بعد از ازدواجتون خیالم یه جورایی راحت شده بود.
 ولی کاش می دونستم که بارید با ازدواج کردنش
 داره به سمت مرگ قدم بر می داره. وقتی افسر آگاهی برام تعریف کرد
 که قضیه چی بوده هزار بار توی خودم له شدم
 بابا. کاش هیچ وقت براش زن نمی گرفتم کاش هیچ وقت ازش نمی
 خواستم. کاش اول سر از کارش در می آوردم و از
 اون لجن زار می کشیدمش بیرون بعد تو رو هم وارد این جریان می
 کردم. الان که فکر می کنم می بینم هیچ وقت
 نتونستم برای بارید پدر خوبی باشم. پدری که انقدر از بچش غافل باشه.
 الان فقط عذاب وجدان دارم. اگه پسرم زیر
 خروارها خاک خوابیده اگه تو بیوه شدی و بچتو از دست دادی اگه
 گلنوش بی پسر و سیاه پوش شده اگه مهستی به
 قول خودش یکی یه دونه و بی برادر شده همش به خاطر غفلت من
 بوده. منی که به خاطر عشق زیاد به فرزندم
 خواستم اونو آزاد بذارم.
 با صدای گرفته گفتم:
 - نه پدر جون. هیچی تقصیر شما نیست. تقدیر این بود که بارید زودتر
 از همه ما بره و تا ابد ما رو داغدار خودش کنه.
 پدر جون بی حرف اشکاشو پاک کرد. گفتم:
 - من هنوز هم نمی دونم قضیه چی بود؟! هر چی حرفا رو کنار هم می
 چینم تا پازل ذهنم رو تکمیل کنم به هیچ جا

نمی رسم.

پدر جون با سنگ ریزه ای روی اسم باربد خط کشید و گفت:

- منم تازه همه چیز رو فهمیدم. اسکات پالمیر اسم سر دسته یک گروه

جاسوسی توی آمریکاست که دانشجوها رو از

ملیتای مختلف توی گروه خودش جذب می کنه تا بتونه سر از کارای

همه کشورا در بیاره. برای دولت آمریکا کار می

کنه و برای همینم هست که هیچ وقت پلیس بین الملل نمی تونه

گیرش بندازه. پشتش به دولت گرمه! باربد توسط

دوست صمیمش به اون باند کشیده می شه و چون پسر ساده ای بوده

خیلی راحت گول می خوره. شرط اصلی این باند

این بوده که اعضااش ازدواج نکنن و اگه کردن هیچ وقت بچه دار نشن.

ولی باربد قانون شکنی کرده و به خاطر همین

حکم قتلش صادر شده.

زمزمه کردم:

- چطور نفهمیدم؟ من چهار سال کنارش بودم ولی هیچی نفهمیدم،

فقط این اواخر هر از گاهی می دیدم تلفنای

مشکوکی بهش می شه.

- اگه سر نخا رو گرفته بودیم شاید خیلی چیزها می فهمیدیم ولی

افسوس ...

- آخه باربد چه نوع اطلاعاتی می تونست به این سازمان بده?!!

- اونا دانشجوهای رشته های مختلف رو جذب می کردن. کار باربد این

بود که اینجا برایشون برجای بی نقص می
 ساخت و تحویلشون می داد. گروه های سیاسی هر وقت وارد ایران می
 شدن بدون این که شک بر انگیز باشن می
 رفتن توی این برجا ساکن می شدن. از طرفی بارید برایشون زمین
 خواری می کرده و یه جورایی داشته موقعیت رو جور
 می کرده که اگه روزی تقی به توقی خورد و خواستن وارد ایران بشن
 بی دردسر بتونن نصف شهر رو مالک بشن و
 کسی نتونه بهشون چیزی بگه.
 با بغض گفتم:
 - بدون بارید چطور ادامه بدم؟
 - بارید روزی که وارد این باند شده فکر این روزشو هم کرده. چون
 وصیت نامه ای نوشته و توی وصیت نامش ذکر
 کرده که می دونه ممکنه جوون از دنیا بره.
 صورتمو بین دستام پوشوندم و نالیدم:
 - وای خدای من!
 - تمام اموالش رو به تو بخشیده.
 سریع گفتم:
 - اون پولاً حرومه اصلاً شاید به خاطر همین بچه من زنده نموند چون
 با پول حروم تقویت می شد. همه اون پولاً رو به
 سازمان خیره ببخشین شاید این جوری روح بارید هم آرام بگیره.
 پدر جون لبخند پر از غمی زد و گفت:

- باربد راست می گفت که می گفت، تو فرشته ای دخترم. فرشته.

- فرشته! فرشته ای که با عشقش جون باربد رو ازش گرفت. از خودم بیزارم! اگه زودتر فهمیده بودم هیچ وقت رضایت نمی دادم بچه دار بشیم.

- باربد خودش عاشق این بود که بچه ای از تو داشته باشه. پسرم فکر می کرد خیلی زرنگه و می تونه از دست باند فرار کنه. این طور که روشن شده باربد قصد داشته از کار برای گروه انصراف بده و بعد هم تو رو برداره و برای همیشه از ایران خارج بشه. اما متاسفانه دستش رو شد و این بلا سرش اومد. آهی کشیدم و گفتم:

- تو زندگی باربد رازهای زیادی وجود داره که دیگه دست کسی بهش نمی رسه.

بعد از این حرف هر دو سکوت کردیم و با همون سکوت یه کم بالای سر باربد نشستیم و سپس هر دو از جا بلند شدیم و از اون جا خارج شدیم.

وقتی به خونه رسیدم جلوی در خونه گوسفندی رو به زمین زدن و سرش رو بریدن. اگه قبل از این بود حتماً از دیدن این صحنه خیلی ناراحت می شدم، هیچ وقت طاقت نداشتم ببینم سر یه موجود زنده رو جلوی چشمم می برن! اما این واسه گذشته بود، جلوی چشمای من جون باربدم رو گرفته بودن! حیوون که چیزی نبود! پس کاملاً بی تفاوت از

روی خونای ریخته شده رد شدم و رفتم توی خونه. سپیده یک طرفم و طرف دیگم سام ایستاده بودن. هر دو سعی می کردن هر طور که شده سر به سر من بذارن تا بلکه لبخند کوچیکی بزخم ولی تلاششون بی فایده بود. همون طور که خودم خواسته بودم کسی برای عبادتم به خونه نیومده بود و فقط همونایی بودن که تو بیمارستان به ملاقاتم می اومدند. گلنوش جون و پدر جون و مهستی هم بهشون اضافه شده بودن. کسایی که بیشتر از بقیه هم دردم بودن و با دیدنشون احساس آرامش می کردم. تا چند روز خونه ما بودن، ولی بعد از یه هفته هر کی به خونه خودش برگشت. حتی سپیده هم به اصفهان برگشت. آرمین هم که زودتر برگشته بود. با رفتن اونا احساس راحتی کردم. دیگه مجبور نبودم نقش یه آدم بی غم رو بازی کنم. حالا می تونستم با خیال راحت خودم باشم. خود خودم! مثل اون روزی شده بودم که بعد از حرفای داریوش خودمو از پنجره پرت کردم پایین و بعد از اون قضیه چقدر نقش بازی کردم و چقدر برام سخت بود این نقش بازی کردن. بی توجه به نگاه های نگران مامان و بابا به اتاقم رفتم و در رو بستم.

چهلیم بارید هم گذشت ولی من هیچ تغییری نکردم. تنها اوقاتی که از خونه خارج می شدم مواقعی بود که می رفتم سر خاک بارید. چقدر ازش گله می کردم و می گفتم که از تنهایی به

ستوه اومدم. برای بار دوم عشقمو از دست داده
 بودم و این بار عشق حقیقم از دستم رفته بود! تحملش از جون دادن
 برام سخت تر و طاقت فرساتر بود! مواقع دیگه
 از صبح که از خواب بیدار می شدم، همون جا روی تخت می نشستم و
 تکون نمی خوردم. منی که توی دوران مجردی
 هر روز صبح برای گفتن صبح بخیر به اتاق تک تک افراد خونواده می
 رفتم و خونه رو روی سرم می داشتم، حالا فقط
 آرزو می کردم که کسی برای صبح بخیر به اتاقم نیاد، ولی آرزوم هیچ
 وقت برآورده نشد. صبح همین که خدمتکار خیر
 بیداریمو به مامان و بابا می داد، هر دو با سینی پر از صبحونه به اتاقم
 می اومدن و به زور چند لقمه به خوردم می
 دادن. التماسشون می کردم، زار می زدم که می خواستم که منو به
 حال خودم بذارن، اما بی فایده بود. سپیده هم
 مرتب تلفن می زد و راحت نمی گذاشت. دیگه خسته شده بودم. ذهنم
 به اندازه کافی مغشوش بود و اونا بیشتر روانیم
 می کردن! یه روز همین که مامان و بابا مهستی و رضا وارد اتاقم شدن
 خودمو گوشه تخت جمع کردم و شروع کردم به
 جیغ زدن. اصلاً دست خودم نبود، ولی همین طور اشک می ریختم و با
 جیغ ازشون می خواستم تنهام بذارن. هر چهار
 نفرشون به گریه افتاده بودن و سعی می کردن آرومم کنن. اما من دیگه
 آروم شدنی نبودم. زده بودم به سیم آخر! بابا

بغلم کرده بود و مرتب تکرار می کرد:

- آروم باش رزا جون. آروم باش بابا. ما که کاریت نداریم. به خدا فقط نگرانتیم. باشه ما می ریم. فقط تو آروم باش.

اما حتی توی بغل بابا هم که یه روزی امن ترین جا برام بود احساس ناامنی می کردم و جفتک می پروندم. آخر سر رضا با فریاد گفت:

- دست از سرش بردارین. برین بیرون انقدر زجرش ندین. بذارین تنها باشه. بیاین برین بیرون.

و همه رو از اتاق بیرون کرد. خودش هم از اتاق خارج شد. چقدر

تنهایی رو دوست داشتم. دلم می خواست تا ابد تنها

باشم. دلم می خواست همه آدما رو بکشم و فقط خودم روی کره زمین

زندگی کنم. همین که همه از اتاقم بیرون رفتن،

لحاف رو روی سرم کشیدم و خوابیدم. بازم کابوس به سراغم اومد. می

دیدم که یه بچه ناز و شیرین توی بغلمه و به

آرومی شصت دستش رو می مکه. چشمای درشت و سبز رنگش رو به

چشمام دوخته و صدایی بچگونه از دهنش خارج

می کنه. دلم براش ضعف می رفت. محکم توی بغلم فشارش دادم و

پیشونیش رو بوسیدم.

همون لحظه حس کردم یه نفر نشست کنارم، چشم از دخترم

گرفتم و سرم رو چرخوندم، باربد بود که با لبخند نشسته بود کنارم و به

بچمون خیره شده بود. لباس بلند سفیدی

پوشیده بود و بوی عطر می داد. سنگینی نگاهمو که حس کرد نگام کرد.

بهش لبخند زد و دوباره به بچمون نگاه کردم. همه چی آرام بود و خوشبختی کنارمون

چنبره زده بود. اما خوشبختیمون خیلی کوتاه بود چون یهو از داخل تاریکی رو به رومون مرد خارجی پیداش شد. با

خنجری توی یه دست و اسلحه ای توی دست دیگه اش! گفتم:

- باربد دوستت اومده. بهش بگو سر و صدا نکنه دارم بچه رو می خوابونم.

از چشمای باربد خشم زبونه می کشید، سریع از جا بلند شد و جلوی من سینه سپر کرد. صدای شلیک اومد و زانوهای

باربد شل شد و جلوم روی زمین افتاد. با ترس بهش خیره شدم و دیدم که پیشونیش سوراخ شده و خون مثل فواره

بیرون می ریزه. جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که مرد خودش رو به من رسوند و با یه حرکت بچمو از توی بغلم

بیرون کشید. قبل از این که فرصت کنم عکس العملی از خودم نشون بدم خنجرش رو بالا برد و گذاشت روی گلوم

بچم. دستمو بالا بردم اما دیر بود چون خون فواره شد و سر جدا شده از تن بچم افتاد روی دستم و بعد روی زمین.

دستم خونیمو روی سرم گذاشتم و از اعماق وجودم داد کشیدم:

- نه!

از صدای خودم بیدار شدم. در اتاق با شدت باز شد و رضا و مامان و بابا و مهستی دوباره اومدن تو. مامان محکم بغلم کرد و در حالی که به شدت گریه می کرد گفت:

- رزای عزیزم. قربونت برم من الهی! چی شدی؟ مامان خواب بودی؟ خواب می دیدی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو عزیزم.

ضجه زدم:

- مامان ... مامان بچم. مامان بارید ... مامان.

دوباره صحنه جلوی چشمم جون گرفت. احساس می کردم اون خنجر گلوی منو بریده و اون گلوله تو مغز من خالی شده. دستم رو روی گوشام فشار دادم و شروع کردم به جیغ کشیدن:

- قاتل ... قاتل ... بچمو کشتی. عزیز دلمو کشتی! قاتل.

همه بهت زده به من خیره مونده بودن. نمی دونستن چی باید بگن یا چی کار کنن؟! فقط مامان محکم بغلم کرده بود و اجازه نمی داد خودمو بزخم. رضا سریع با سام تماس گرفت و ارزش خواست خودشو برسونه. تا وقتی که سام برسه من فقط جیغ می کشیدم و از اونا می خواستم بچم رو نجات بدن و اون بیچاره هام به خاطر اروم کردن من قول می دادن که اجازه ندن کسی به بچم آسیبی وارد کند. بالاخره سام رسید و با دیدن اوضاع من رنگ از روش پرید و سریع از داخل کیفش آمپولی در آورد و در حالی که اونم مثل بقیه اشک می ریخت سر رضا و بابا داد کشید:

- بگیریش پس!

بابا و رضا محکم دست و پامو گرفتن. همه اشک می ریختن و باعث و

بانی حال منو نفرین می کردن. مهستی هم طاقت

نیاورد و در حالی که نفسش به سختی بالا می اومد از اتاق خارج شد.

دلم می خواست بمیرم. چرا پس نمی مردم؟ فقط

همینو می خواستم! اصلاً من چرا باید زنده می موندم و زندگی می

کردم؟ برای کی؟ به چه دلخوشی؟ سام سریع

سرنگی رو توی دستم فرو کرد. فریاد می کشیدم و ازشون می خواستم

که ولم کنن ولی کسی به حرفم گوش نمی کرد.

کم کم بدنم بی حس می شد و تو عالم بی خبری فرو می رفتم. ولی

قبل از این که دارو کامل اثر کنه و خوابم ببره

صدای سام رو می شنیدم که با صدایی بارونی رو به بابا می گفت:

- عمو این که درستش نیست. رزا رو به حال خودش گذاشتید که از

بین بره؟ باید ببریدش پیش یه دکتر روانپزشک.

اون باید همون رزای قبل بشه. عمو خواهش می کنم کمکش کنید!

بعد از اون به خواب فرو رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمامو باز

کردم از دیدن شخص غریبه ای که تو اتاقم

پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود وحشت کردم و سریع خودمو

گوشه تخت جمع کردم. انقدر ترسیده بودم که

نمی تونستم جیغ بکشم. نمی دونم چرا اونو شبیه مرد دو رگه می

دیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- تو رو خدا جلو نیا. نکنه می خوام بچمو بکشی؟ تو که بارید رو کشتی
دیگه با بچم چی کار داری؟

مرد غریبه که شاید حدود چهل و خورده ای سن داشت به سمتم
برگشت و با لبخندی مهربون از همون جا که ایستاده
بود گفت:

- بیدار شدی خانم؟ ساعت خواب.
با دست دیگم جلوی چشمامو گرفتم و التماس کردم:

- اذیتم نکن. خواهش می کنم.

توی اون حالت اصلاً متوجه نبودم که اون مرد ده سالی از مرد دو رگه
بزرگ تره و هیچ شباهتی بهش نداره! همه رو
شبهه اون می دیدم. مرد خندید و گفت:

- || خانوم کوچولو! من که نیومدم تو رو اذیت کنم. فکر کنم منو با یه
نفر دیگه اشتباه گرفتی. تو اصلاً می دونی اسم
من چیه؟ اسم من کامرانه.
بعد یه قدم جلو اومد و گفت:

- بیا نگاه کن. ببین که من اونی نیستم که تو فکر می کنی.
خودمو روی تخت جمع تر کردم و با صدای گرفته و خش خشیم گفتم:

- دروغگو! جلو نیا تو اومدی بچم رو بکشی.
کامران در جا چرخ می زد و گفت:

- آخه من چه طوری می تونم بچه تو رو بکشم؟ من که چیزی ندارم.
اگه دوست داری بیا منو بگرد.

بعد از این حرف دستاشو بالا گرفت و تو هوا تکون داد. گفتم:

- می خوای با پات بچمو بکشی، با لگد.

یه کم دیگه جلو اومد و تقریباً پایین تخت ایستاد و گفت:

- من انقدر زور ندارم خانمی. بعد هم از این فاصله نه دستم به تو می
رسه و نه به بچت.

من که از فاصله نزدیکش با خودم کم مونده بود سگته کنم تقریباً جیغ
کشیدم:

- اگه جلو بیای خودمو می کشم!

دستشو مشت کرد. خونسردانه گرفت جلوی دهنش و گفت:

-|| این چه حرفیه؟ خجالت نمی کشی همچین حرفی می زنی؟ پس
کی قراره بچتو بزرگ کنه؟

بچم! بچم! با حالتی هیستیریک دست روی شکمم کشیدم. شکمم

خالی بود، دیگه خبری از اون موجود کوچیک

شیطون که هر شب لگد مالم می کرد نبود! بغض به گلوم چنگ

انداخت. با صدای گرفته به دیوار رو به رو خیره شدم و

نالیدم:

- کدوم بچه؟ اون مرد خارجه بچه منو کشته!

بعد سریع نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم. انگشتش رو به سمت

دهنش برد نوکشو گاز گرفت و متحیر گفت:

- جدی می گی؟!!

اونم تعجب کرد! اونم از حال و روز من درمونده شد. بغض کردم و

گفتم:

- آره، هم بچمو کشت هم باربدمو. بچم دختر بود. من هر شب خوابشو

می بینم. هر شب توی خواب کلی واسش لالایی

می خونم ولی ...

کامران که نشون می داد کنجکاو شده کمی خودشو جلو کشید. نشست

لب تختم، همون پایین و گفت:

- ولی چی؟

دستمو مشت کردم و با غیظ و خشم گفتم:

- ولی همیشه اون میاد توی خوابم و بچمو می گیره می کشه.

باز بغض کردم و نالیدم:

- انقدر بچمم خوشگله که نگو!

- کی می کشتش آخه؟

- مرد خارجیه دیگه!

- وای خدای من! چقدر بی رحمه. چطور می تونه بچه به اون نازی رو

بکشه؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- مگه تو بچمو دیدی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- نه خودت گفتی. بعدش هم، با داشتن مامان خوشگلی مثل تو معلومه

که خوشگل و ناز می شه.

اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

- کی گفته من خوشگلم؟ خیلی هم زشتم.

- اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی می گم خیلی بد سلیقه هستیا!

سپس از جا بلند شد و از داخل کیف سامسوتی که روی میز تحریر من

گذاشته بود، آینه کوچیکی در آورد و به طرفم

اومد. من به خیال این که خنجری با خودش میاره، دوباره مچاله شدم و

گفتم:

- جلو نیا اگه به من دست بزنی جیغ می کشم.

کامران سر جاش ایستاد و دوباره دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و

گفت:

- آخه من چی کارت دارم بابا؟ فقط می خوام این آینه رو بهت بدم تا

خودتو توش ببینی. همین!

بعد از این حرف، چند لحظه ای سکوت کرد. وقتی نگاه منو متوجه آینه

توی دستش دید با لبخندی اعجاب انگیز

گفت:

- می تونم پیام جلو سرورم؟

دستمو دراز کردم و آینه رو از دستش گرفتم. گفت:

- حالا خودتو توش نگاه کن تا ببینی خدا چه لطفی در حققت کرده.

مثل آدمای طلسم شده به حرفش گوش کردم و به تصویر داخل آینه

زل زدم. دختری توی آینه به من خیره شده بود.

چشمای سبز رنگش گود افتاده و زیرش هلال کبود رنگی دیده می شد،

ولی مهم تر از همه غم توی چشماش بود که

اونا رو بی روح جلوه می داد. ابروهای هلالی و قهوه ای رنگش کمی نامرتب شده بود، ولی اصلاً توی ذوق نمی زد و برعکس اونو شبیه به یه دختر دبیرستانی معصوم کرده بود. دماغ کوچیک و سر بالاش بر اثر گریه ملتهب شده بود و به سرخی می زد. لباس کوچیک و قرمز رنگ بود که کمی کبود شده بود. بالای لباس سرخ شده بود و اونم نشونی از گریه بود. گونه های برجستش هم سرخ بودن. موهای خنایی رنگش پریشون و آشفته نیمی از صورتش رو قاب گرفته بودن. خیره خیره به دختر توی آینه نگاه می کردم که کامران آینه رو از دستم قاپید و گفت:

- هی هی دختر مواظب باش قورتش ندی!

منگ و گیج به کامران نگاه کردم. با خنده گفت:

- خب چطور بود؟

- چی؟

- دختری که دو ساعته توی آینه زل زدی بهش.

- یه روزی خوشگل بوده ولی حالا ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- خوشگل تر شده.

لب برجیدم و چیزی نگفتم. توی چشماش جاذبه ای بود که آدم رو وادار می کرد به حرفاش گوش کنه و روی حرفش حرفی نزنه. کامران گفت:

- خب خانم کوچولو حالا بگو ببینم تو چته؟ چرا همه رو نگران خودت کردی؟

زانو هامو کشیدم توی بغلم و گفتم:

- من کسی رو نگران نکردم.

- اِ پس پدر و مادر و برادرت بی خود انقدر دارن واست بالا و پایین می پرند؟

بازم سکوت کردم و چیزی نگفتم، چون حرف درستی زده بود. با

شیطنت ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

- حالا بماند که یکی دیگه هم اون بیرون هست که داره خودشو می کشه!

خیلی خونسرد گونمو به زانوم تکیه دادم و پرسیدم:

- کی؟

- پسر خالت رو می گم. آقای سام عاشق!

بعد از اون همه وقت که نخندیده بودم، بی اراده خندم گرفتم. پوزخند زدم و گفتم:

- سام؟

- نه پس کامران! البته منم بدم نمیاد دوباره عاشق بشم، ولی در اون

صورت تو باید با یه زن و دو تا بچه های دیگم

بسازی. می تونی؟

حرفش رو با شوخی و لحن بامزه ای گفت و همین باعث شد دوباره

پوزخند بزنم. سرشو تکون داد و گفت:

- بین تو چقدر ناقلایی! همین که شنیدی هنوز هم عاشق سینه چاک داری، نیشت باز شد.
- اخمام سریع در هم شد و گفتم:
- خنده؟! من نخندیدم.
- من بودم الان نیشم باز شد پس؟! -
- به خاطر اون چیزی نبود که شما گفتی.
- پس به خاطر چی بود؟
- این که همه اشتباه می کنن و تو اشتباهشون غرق می شن. به این خندیدم.
- من اشتباه کردم؟! -
- بی حوصله سرمو جیوندم. باز پایین تخت نشست و گفت:
- چه اشتباهی کردم؟! سام عاشقت نیست؟! محاله باورم بشه!
- آهی کشیدم و گفتم:
- سام مثل برادر من می مونه.
- جدی می گی؟
- آره.
- مطمئنی؟
- هوم!
- حتماً حتماً؟
- این بار فقط سرمو تکون دادم.
- واقعاً؟

عصبی شدم و گفتم:

- بابا آره! آره! آره!

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- پس یعنی من ضایع شدم؟

این بار واقعاً خندم گرفت و گفتم:

- آره .

سرش رو تکون داد و با خنده از جا بلند شد. همین طور که در کيفش

رو می بست گفت:

- ببین خانم کوچولو دنیا خیلی بی ارزش تر از اونیه که به خاطرش

بخوای خودت رو عذاب بدی. این اتفاقی که واسه

تو افتاد ممکنه واسه خیلیای دیگه هم بیفته، ولی هیچ کسی مثل تو

این کارا رو نمی کنه و با آغوش باز به پیشواز

مرگ نمی ره. تو هنوز خیلی جوونی. خیلی هم خوشگلی! اینو واسه

تعارف نمی گم. دارم حقیقت رو بهت می گم که

بدونی و ارزش خودت دستت بیاد. وقتی اومدم توی اتاق و دیدمت با

خودم گفتم دست خدا درد نکنه. ببین چی

آفریده! باورم نمی شد دختری با مشخصات تو این طور افسرده شده

باشه. تو با این همه زیبایی، با این همه ثروت و

محبت اطرافیان نسبت به خودت، نباید این جور می شدی. البته

قبول دارم ضربه سختی بوده واست. ولی دیگه

کاریه که شده. نباید که خودتو بکشی! باید با واقعیت کنار بیای. این

اتفاق افتاده! چه تو بخوای چه نخوای! اگه سالا
 گریه و زاری بکنی جز نابود کردن عمرت و جوونیت هیچی نصیبت
 نمی شه. نه بچت بر می گرده نه شوهرت! این اتفاق
 در اثر سهل انگاری، در اثر زیاده خواهی یا حالا هر چیز دیگه ای افتاده
 و تو باید باهاش کنار بیای! مجبوری رزا!!
 مجبور! سعی کن به دنیا و قشنگیاش لبخند بزنی. بدون واسه تو دنیا
 هنوز تموم نشده. نمی خوام بهت بگم می تونی
 بازم ازدواج کنی، چون می دونم توی این شرایط حتی حرف زدن در
 این مورد هم آشفتت می کنه. پس بهت می گم
 دنیا بدون مردا و بدون همسر هم می تونه زیبا باشه. فقط باید خودت
 بخوای. کسی هم کاری نمی تونه بکنه. تا کی می
 تونی قرص اعصاب بخوری؟ تا کی می تونی به خواب پناه ببری؟ باید
 قبول کنی که اینا همه موقته. تو باید خودتو پیدا
 کنی. حرفامو می فهمی رزا خانم؟
 هر حرفی می زد حقیقت داشت و من قبولش داشتم. قبول داشتم اما
 عملی کردن حرفاش برام غیر ممکن به نظر می
 رسید. با صدایی لرزون گفتم:
 - شما کی هستید؟
 شونه هاشو بالا اندخت و گفت:
 - یه بار که گفتم من کامرانم.
 - ولی من شما رو نمی شناسم.

- فرض کن از امروز یه دوست به شمار دوستای قبلیت اضافه شده. یه دوست که صلاح تو رو می خواد.

سپس به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد. بی اراده و بدون ترس منم دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم. با لبخند گفت:

- بازم بهت سر می زنم، ولی امیدوارم که خیلی بهتر از امروز شده باشی.

سپس خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. بی اراده از جا بلند شدم و پشت در رفتم. صدای بابا و کامران رو به وضوح می شنیدم. بابا گفت:

- چی شد آقای دکتر؟

- چیزی نباید می شد. حالش خیلی هم وخیم نیست. راحت با آدم ارتباط برقرار می کنه و هنوز بیماریش حاد نشده.

به خاطر اینکه که شما زود به دادش رسیدین. ضربه ای که بهش وارد شده خداییش خیلی سخت بوده. جلوی چشمش

شوهرش رو کشتن و جنینشو سقط کردن. درد روحی و جسمی رو در یک آن تحمل کرده. باید بهش حق بدین که دنیا

رو دیگه نتونه قشنگ ببینه ولی به مرور زمان بهتر می شه. بیماریش مهلک نیست. با چند جلسه رفتار درمانی و

مصرف یه سری قرص به زودی سلامتیش رو به دست میاره. چقدر از مرگ همسرش می گذره؟

- دو ماه و نیم آقای دکتر.

- پس هنوز خیلی فرصت داره برای طبیعی شدن. نگران نباشین زود خوب می شه. به خاطر کابوسایی که می بینه هم من یه سری قرص واسش تجویز می کنم. این قرصا یه کم بی حالش می کنه، ولی چاره ای نیست. در ضمن اگه باز هم حرفی از بچش زد، حالا هر چی که گفت، حرفش رو تایید کنید و شما سعی نکنید حقیقت رو بهش بگین. اون خودش همه چیزو می دونه، فقط می خواد فرار کنه. بذارید انقدر فرار کنه تا خودش به حقیقت برسه. زیاد دور و برش نپلکین.

البته زیاد هم نباید تنها بمونه. همه با هم نرید پیشش. یکی یکی بهش سر بزنین. حرفایی که دوست نداره هم بهش نزنید. سعی نکنید که به زور از لاک تنهائیش خارجش کنین. فقط آروم آروم همون چیزایی رو براش بگید که شنیدنشو دوست داره. غذاهای مورد علاقهش رو بپزید و یه چیز دیگه، کسی رو که خیلی بهش علاقه داره بیارید پیشش. چه دختر چه پسر چه بچه چه مسن! فرقی نداره. بذارید کنار کسی باشه که بهش خیلی علاقه داره.

بعد از اون دیگه چیزی نشنیدم چون خیلی دور شده بودن. برام مهم نبود که بابا دکتر روانپزشک برام آورده. دوباره روی تختم برگشتم و زانوی غم بغل کردم. با این که حرفاش خیلی روی من تاثیر داشت، ولی هنوزم نمی تونستم با

خودم کنار پیام. شاید یک ساعتی تنها بودم که در باز شد و سام وارد

شد. بیچاره از ترس همون جا کنار در ایستاد و

تکون نخورد. موشکافانه نگاش کردم و گفتم:

- چیزی می خوای؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

- من؟!

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

- نه من!

- نه چیزی نمی خوام. فقط خواستم پیام یه سر بهت بزنم.

با تلخی گفتم:

- خب زدی؟ دیدی که هنوز هم زندهم؟ حالا می تونی بری.

- رزا تو ... تو چرا این جور شدی؟

- همینکه که هست!

با بغض گفت:

- دلم برات تنگ شده.

عصی بودم، خیلی زیاد. بهش توپیدم:

- هه هه خندیدم. خوبه جلوی چشما تم و این حرفو می زنی.

کمی جلو اومد و گفت:

- من دلم واسه رزای شیطون تنگ شده. اونی که انقدر سر به سرم می

گذاشت که دلم می خواست سر به بیابون

بذارم. چی شد اون رزا؟

بی حوصله، سرمو به زانو هام تکیه دادم و گفتم:

- مرد!

- آره می دونم، ولی من می خوام اون دوباره زنده بشه.

- امکان نداره. روح من مرده. اینی که مونده جسمه که قصد دارم اینو

هم نابود کنم. اگه قرار بود مرده زنده بشه پس

بارید هم باید تا به حال زنده می شد.

- رزا!

- بس کن سام من حوصله ندارم. برو بیرون تنهام بذار.

- رزا یادته چقدر با هم بازی می کردیم؟

- نه.

- خیلی بی انصافی! تو بازیای بچگیمون رو یادته؟ یادته رفته

چقدر با هم گرگم به هوا بازی می کردیم؟ چقدر

قایم موشک بازی می کردیم و تو و سپید من و رضا رو حرص کش می

کردین؟ چقدر لوس بازی در می آوردین.

یهویی سفر کردم به خیلی سال پیش، به دورانی که حاضر بودم همه

چیزم رو بدم اما همیشه توی همون دوران بمونم.

به یاد اون روزا دوباره اشک از چشمم جاری شد و گفتم:

- تو و رضا رو وادار می کردیم باهامون خاله بازی کنین و شما چقدر از

این بازی بدتون می اومد!

اشکای زلال سام هم روی گوش می چکید:

- وقتی بزرگ تر شدیم کلی احساس مردی بهمون داده بود. توی

مهمونیا از کنار شما دو تا تکون نمی خوردیم
 که نکنه کسی بهتون چپ نگاه کنه. من تو رو حتی از سپیده هم بیشتر
 دوست داشتم، ولی به روی خودم نمی آوردم.
 خیلی دوست داشتم یه روز بهت بگم چقدر واسم عزیزی، ولی جرأتشو
 نداشتم. هم از سپیده می ترسیدم و هم از این
 که تو بخوای برداشت بدی بکنی. وقتی توی مهمونیا تو یا سپیده با یه
 پسر غریبه حرف می زدین حس می کردم می
 خوام خفه بشم. آرزو می کردم که ای کاش هنوز بچه مونده بودیم.
 - آخ سامی! داداش سام کاش بچه مونده بودیم. کاش وارد این بازی
 زجر آور زندگی نمی شدیم. کاش هرگز ازدواج
 نکرده بودم. کاش!
 - آبجی گل من. تو واسم هنوز هم مثل گذشته هستی. به همون
 عزیزی. تو هیچ فرقی واسه ما نکردی. همونی هستی
 که بودی. همون رزایی که تا می گفت آخ من و رضا و سپیده می
 خواستیم خودمون رو واسش هزار بار قربونی کنیم تا
 آروم بشه.
 - نه سام! من دیگه اون رزا نیستم. من یه زن شکست خورده و دل
 مردم. می فهمی؟ یه زن!
 سام با عصبانیت گفت:
 - دیگه این حرفو جایی نزن وگرنه از دستت دلخور می شم. چرا سعی
 می کنی این افکار منفی رو توی ذهنت جا بدی؟

دست بردار رزا. تو رو خدا دست بردار!

از سام فاصله گرفتم. باز برام غریبه شده بود. به رو به رو خیره شدم و با

اخم گفتم:

- خوابم میاد.

- تا کی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟

غریدم:

- گفتم خوابم میاد.

- باشه بخواب عزیزم، ولی قبلش باید قرصاتو بخوری.

مخالفتی نکردم و سام یک سری قرص به خوردن داد. وقتی خوردم،

خودش لحاف رو روم کشید.

- حاضر نیستم با دنیا عوض کنم. اگه تو چیزیت بشه من و رضا می

میریم. پس خواهش می کنم زود خوب شو.

بعد از زدن این حرف سریع از اتاق خارج شد. بدون توجه به سام و

حرفاش باز به عالم خواب پناه بردم.

**

سه ماه گذشت. شرایط من توی حالت رکود مونده بود، بدتر نمی شدم

اما خیلی هم رو به سمت بهبود قدم بر نمی

داشتم! هنوز هم افسرده بودم. کامران هر هفته یه بار بهم سر می زد و

من فقط ساعتایی لبخند روی لبم می نشست و

یه کم از افسردگی فاصله می گرفتم که کامران پیشم بود. تنها تغییری

که کرده بودم این بود که دیگه حقیقت رو

قبول کرده بودم که بارید و بچمو از دست دادم و کاری از دست کسی بر نمی اومده. پدر جون و گلنوش جون هم بیشتر مواقع بیکاریشون رو با من می گذروندند و انگار با دیدن درد من درد خودشون رو از یاد می بردن. بیشتر از قبل به من و رضا وابسته شده بودن و این طوری می خواستن داغ فرزندشون رو کمرنگ کنند. آپارتمانمون هم خیلی وقت بود دست نخورده مونده بود و جرأت نداشتم پامو اون جا بذارم. دیگه هیچی برام مهم نبود. تموم روزام مثل هم بودن، تا این که اتفاق جالبی افتاد و مثل یه شوک کوچیکی یه کم منو تکون داد. اتفاقی که اصلاً انتظارش رو نداشتم. یه روز سپیده که برای مدتی به تهران اومده بود تا هم پیش من باشه و هم خونوادشو ببینه اومد خونمون. طبق معمول به زور داد و هوار حرفشو به کرسی نشوند و منو از اتاقم بیرون کشید و به باغ برد. با هم قدم می زدیم و سپیده چرت و پرت می گفت. به زور می خواست منو بخندونه اما وقتی دید موفق نمی شه با حرص روی یکی از نیمکتها هلم داد و گفت:

- بتمرگ می خوام باهات حرف بزنم.

من که هنوز هم جای بخیه هام و ضربه هایی که به بدنم خورده بود درد می کرد، چهارم در هم رفت و با درد گفتم:

- آخ!

سپیده هول شد و گفت:

- الهی بمیرم. ببخشید یادم رفته بود.

دستم گذاشتم روی پهلو و گفتم:

- می دونم مهم نیست.

سپیده آهی کشید و گفت:

- وای رزا نمی دونی چقدر دلم برای اون روزا تنگ شده! اگه من قبلاً

این کارو کرده بودم تو با لنگه دمپایی می افتادی

دنبالم، ولی حالا عین پیرزنا شدی.

فقط لبخندی زد و چیزی نگفتم. سپیده کنارم نشست و گفت:

- اصلاً حوصله مقدمه چینی ندارم. می خوام یه چیزی بهت بگم.

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و همین طور که با دامن بلندم بازی می

کردم گفتم:

- تو دو ساعته داری برای من حرف می زنی. حالا تازه می خوای یه

چیزی برام بگی؟

- آره خب اونا همه چرت و پرت بود.

- طبق معمول.

- می ذاری بگم یا نه؟

- بفرمایید.

- رزا یکی ازم خواسته که تو رو براش خواستگاری کنم. البته می دونم

اصلاً الان جای این حرفا نیست ولی مجبورم

بگم. چون اون طرف در به درم کرده.

با بهت به دهنش خیره شدم. چند ثانیه ای طول کشید تا فهمیدم چی

گفته. این قضیه تنها قضیه ای بود که منو از

خونسردی و بی تفاوتی بیرون می کشید و تبدیل می کرد به یه بیر

خشمگین و عصبی! وقتی تونستم حرفشو هضم

کنم، با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم:

- اون طرف غلط کرده با تو!

دستمو محکم کشید و گفت:

- اِ بذار من کامل بگم بعد جفتک پرونی کن.

- سپیده من حوصله ندارم. می خوام برم توی خونه. بدنم داره می لرزه.

- باشه باشه می دونم حالت خوب نیست، ولی باید کامل بگم. حالا که

گفتم باید تا تهش برم.

برای این که زودتر راحتم کند گفتم:

- کی؟

- هان؟

- می گم کی ازت خواسته با من حرف بزنی؟

سرش رو زیر انداخت و در حالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت:

- غریبه نیست، می شناسیش.

حسابی عصبی شده بودم. غریدم:

- من یه سوال پرسیدم جوابمو درست بده.

سرش رو بالا آورد، تو چشمام خیره شد و گفت:

- داداشم.

چنان تعجب کردم که بی اراده دوباره روی نیمکت ولو شدم. دهنم از تعجب باز مونده بود و قادر نبودم هیچ حرفی بزنم. فکر هر کسی رو می کردم به جز سام! سپیده خودش گفت:

- می دونم تعجب کردی. راستش باور کن خود منم تعجب کردم ولی سام منو کشته. تصمیمشو هم گرفته. می گه یا رزا یا هیچ کس دیگه.

بغض به گلوم چنگ انداخت. گفتم:

- ولی سام که ...

فهمید چی می خوام بگم و سریع گفت:

- خب یه روزی مثل داداشت بود. حالا می خواد شوهرت بشه. صورتمو بین دستام مخفی کردم و گفتم:

- سپیده من ... من نمی تونم!

سپیده که انتظار برخورد بدتری رو از من داشت، با دیدن حالتهم فکر کرد با کمی اصرار می تونه متقاعدم کنه و برای همینم با هیجان گفت:

- چرا؟ به خدا سام پسر خوبیه. لازم نیست من ازش تعریف کنم چون خودت بهتر می شناسیش. مطمئن باش با اون به همه چی می رسی. اگه تو زندگی با بارید خیلی وقتا تنش داشتی تو زندگی با سام به آرامش می رسی.

- بس کن! من تو زندگی با بارید تنش نداشتم! من عاشق شوهرم بودم و هستم! من نمی خوام دیگه ازدواج کنم. نمی

خوام.

- بالاخره تا کی؟ الان شش ماه از مرگ بارید می گذره. تو دوباره ازدواج

می کنی. الان داغی می گی نه، ولی مطمئن

باش یه روزی می رسه و تو دوباره ازدواج می کنی. چه حالا، چه ده

سال دیگه. تو که سنی نداری رزا. تازه بیست و

چهار سالته. سام هم بیست و هشت سالشه اونم وقت ازدواجشه.

با تعجب و ناراحتی گفتم:

- ای بابا تو نمی فهمی من یه زن بیوه م. هرگز حاضر نمی شم با کسی

ازدواج کنم که هنوز ازدواج نکرده و از طرفی هم

هرگز حاضر نمی شم با کسی ازدواج کنم که یه بار ازدواج کرده. پس

نتیجه می گیریم که من هرگز ازدواج نمی کنم.

من تا آخر عمر عزادار بارید عزیزم می مونم. درک کن!

- برو بابا دیوونه! تو داری بهونه الکی میاری.

از این بحث کلافه بودم. با بدنی لرزون راه افتادم سمت ساختمون و

گفتم:

- آره دارم بهونه میارم. ولی اینو بدون که من بعد از بارید محاله دیگه

ازدواج کنم. مگه من چند تا دل دارم که هی به

اینو و اون ببندمش؟

سپیده خواست باز هم پافشاری کنه که من وارد شدم و درو بستم. اصلاً

حوصله شنیدن دلیل و برهاناش رو نداشتم.

سام رو خیلی دوست داشتم، ولی به چشم برادری. مطمئن بودم که

سام از روی دلسوزی این حرفو زده و هیچ علاقه ای نسبت به من جز به چشم خواهری نداره. چه بسا که خودش بارها این حرفو زده بود. بعد از اون روز سپیده بارها و بارها این بحثو پیش کشید. بار آخر عصبانی شدم و گفتم:

- اصلاً به خود سام بگو بیاد حرفشو بزنه. مگه تو وکیل وصیسی؟

سپیده هم با خوشحالی قبول کرد که سام رو به سراغم بفرسته. واقعاً خودم هم نمی دونستم قراره به سام چی بگم؟ به مامان قضیه رو گفتم تا ببینم اون چی می گه. مامان بدون هیچ عکس العملی گفت:

- هر چی که خودت بگی ما هم تابع نظر تو هستیم. چقدر مامانو دوست داشتیم. می دونستم که به خاطر ناراحت نکردن من این طور حرف می زنه. وگرنه هر کس دیگه ای که بود با کلی خواهش و التماس از من می خواست که لگد به بخت خودم نزنم. سام قرار بود برای عصر پیشم بیاد. قبل از این که بیاد به باغ رفتم و از خدمتکار خواستم بساط عصرونه رو روی میز بچینه. رضا با مهستی بیرون بود. بابا هم سر کار بود. برای همین راحت می تونستیم با هم صحبت کنیم. وقتی اومد بی اراده بهش لبخند زدم. سام داداش عزیزم بود. خیلی دوستش داشتیم. نه اون طوری که اون می خواست، اون طوری که قلب خودم می خواست. سام هم جواب لبخندم رو داد و پس از سلام و احوالپرسی جلوم نشست. با دقت

توی سکوت نگاش کردم. انگار تازه می دیدمش. قد بلندی داشت با هیكلی پر و استخون بندی درشت. صورتش کشیده بود و پوستش گندمی روشن. چشماش شبیه چشمای سپیده بود، درشت و قهوه ای روشن. گیرایی چشماش قبل از هر چیز توجه آدم رو به خودش جلب می کرد. ابروی چپش به خاطر غروری که همیشه داشت، کمی بالا رفته بود. موهای صاف و خرمایی رنگش روی سرش موج می خورد و هر از گاهی قسمتی از اونا روی پیشونی بلندش سر می خوردن. سام که از نگاه خیره من کلافه شده بود، سرش رو زیر انداخت. برای شکستن سکوت بدون مقدمه گفتم:

- خب حرف حساب؟

سام که کاملاً غافلگیر شده بود، سرش رو بالا آورد و گفت:

- هان؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- می گم حرف حساب!

دست راستش رو داخل موهایش فرو کرد و گفت:

- فکر کنم سپیده همه چیزو بهت گفته.

- می خوام از زبون خودت بشنوم.

چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با کلافگی دستش راستشو توی

موهای لختش کشید و گفت:

- من ... می خوام ... می خوام پیام خواستگاریت.
با این که خودمو آماده کرده بودم اما بازم تکون خوردم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، بعدش با تمسخر خندیدم و گفتم:
- جدی؟
بدون این که نگام کنه، سرش رو تکون داد و گفت:
- آره.
با عصبانیت گفتم:
- سامی به من نگاه کن.
سرش رو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد. با خشم گفتم:
- کجای دنیا رسمه که برادر بره خواستگاری خواهرش؟
سریع دوباره سر به زیر شد و گفت:
- رزی خودت هم خوب می دونی که من برادرت نیستم.
کف دستمو کوبیدم روی میز و با غیظ گفتم:
- تا چند روز پیش که بودی!
کلافه دست توی موهای پر پشتش فرو کرد و گفت:
- خب حالا تصمیم دارم شوهرت بشم، همراه و همسرت بشم.
بغض کردم و با صدایی لرزون گفتم:
- سام تو داری شخصیت منو خرد می کنی!
سام با حیرت و چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:
- منظورت چیه؟ مگه من چی کار کردم؟ یعنی اگه یه پسری از یه

دختر خواستگاری کنه شخصیتش رو خرد کرده؟!

- نخیر. هر کسی دیگه جای تو بود مهم نبود.

وسط حرفم پرید و گفت:

- یعنی من انقدر بدم؟

- نخیر تو خیلی هم خوبی، ولی تصمیمت غلطه و هر چه بیشتر اصرار

کنی، من بیشتر احساس خرد شدن می کنم.

- آخه چرا؟

- سام این تو نبودی که چند ماه پیش به من گفتی به چشم خواهری

خیلی دوستم داری؟ هان؟ تو بودی یا نه؟

سام حرفی نزد و باز سرش رو زیر انداخت. گفتم:

- تو به کسی نگفتی که برای چی می خوام بیای خواستگاری من، ولی

من خودم خیلی خوب می دونم و از تو هم نمی

پرسم چرا. سام تو ... تو دلت واسه من سوخته!

به این جا که رسیدم بغضم ترکید و با هق هق گریه گفتم:

- تو فکر کردی اگه من بفهمم هنوز هم خاطرخواه دارم خوب می شم

یا این که پیش خودت این طور تصور کردی که

خوشبختم کنی؟

سام سرش رو بالا آورد و من قطره های اشک رو برای بار دوم روی

صورت جذابش دیدم. با صدایی که از زور گریه می

لرزید گفت:

- من ... من منظورم این نبود رزا ولی ... طاقت ندارم که بشینم و بینم

داری خودتو نابود می کنی. من حالا نمی تونم
 آزادانه واست کاری کنم. می خواستم به عنوان شوهرت دو تا بزنم توی
 سرت بلکه آدم بشی.
 از این که توی اون موقعیت هم داشت شوخی می کرد، خندم گرفت و
 گفتم:

- به قیمت بدبخت شدن خودت؟
- با عصبانیت اشکاشو پاک کرد و گفت:
- کی گفته من قراره بدبخت بشم؟ هان؟ مگه شرط ازدواج دوست
 داشتن نیست؟ خوب من دوستت دارم!
- نخیر این دوست داشتن با عشقی که یه روزی قراره به همسرت
 داشته باشی از زمین تا آسمون فرق داره. تو می
 تونی صبر کنی تا جفت مناسب رو پیدا کنی.
- رزا تو ... تو ... چی بگم من به تو؟!
- هیچی لازم نیست بگی. از هر کی انتظار داشته باشم از تو نداشتم
 سام! لطفت رو درک می کنم اما نیازی بهش
 ندارم. همیشه برادرم بمون.
- دستم روی میز گرفت توی مشتش، فشار داد و گفت:
- ببخشید. من فقط می خواستم از این حالت درت بیارم.
- کسی نمی تونه منو به اون روحیه ای که قبلاً داشتم برگردونه. یه بار
 دیگه هم بهت گفتم، اون رزا مرده.
- باید زنده بشه! به هر قیمتی که شده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مغز شوهرم، عشقم جلوی چشمم متلاشی شد. چطور انتظار داری به

خاطرش خون گریه نکنم؟!

باز چونم لرزید. سام با غیظ گفت:

- اما اون یه جاسوس ...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هر چی که بود من عاشقش بودم! هیچ وقت نداشت هیچ موجی

زندگیمونو متلاطم کنه. هیچ وقت هیچی حس

نکردم. برای همینم باورش برام سخته. بارید من پشیمون بوده. می

خواستته همه چیو بذاره کنار به خاطر من. کارش

برام ارزش داره.

- اما سالا وطن فروشی کرده. اونا هم که نمی کشتنش به دست قانون

کشته می شد.

دست به سینه شدم. بدنم داشت می لرزید. خودم خیلی وقت بود که به

این چیزا فکر می کردم. اگه بچم زنده می موند

وقتی بزرگ می شد و می فهمید باباش چی کاره بوده چه به روزش می

اومد؟! بارید خطا کرده بود، تاوانش رو پس داد.

اما عشق چشممو کور کرده بود. حاضر بودم زنده باشه و سالی طولانی

به دنبالش از این کشور به اون کشور متواری

بشم اما فقط باشه. سام سکوتمو که دید، آهی کشید و آرام پرسید:

- دیگه قصد ازدواج نداری؟

آهم از اون سوزنده تر بود:

- هرگز!

- رزا تو هنوز خیلی جوونی.

- با بی رحمیایی که از روزگار دیدم دیگه چشمم ترسیده. بعد از اون،

فقط شش ماهه که عشقمو از دست دادم. هیچ

وقت انقدر بی معرفت نمی شم که زود براش جایگزین بیارم. در قلب

من دیگه به روی کسی باز نمی شه.

- ولی همه که مثل هم نمی شن. مگه آرمین نیست؟ بین چه پسر

خوبیه. سپیده هم الان خیلی خوشبخته. تو

انتخابت غلط بود. همه هم متوجه شدن، ولی من نمی دونم چرا کسی

چیزی بهت نگفت؟ منم وقتی فهمیدم که دیگه

کار از کار گذشته بود. البته اون موقع هم شناخت زیادی از بارید

نداشتم. فقط یه چیزایی از زبون رضا شنیده بودم.

- رضا از اول هم از اون خوشش نمی اومد و من نمی دونم چرا؟ در

ضمن بارید انتخاب غلطی نبود. من باهاش

خوشبخت بودم. دوستش داشتم. اینو درک کن خواهش می کنم!

سام نفس عمیقی کشید و گفت:

- در هر صورت امیدوارم این بار اگه خواستی ازدواج کنی انتخاب

صحیحی داشته باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه اگه تصمیم گرفتم ازدواج کنم، به حرفت گوش می دم. سعی

می کنم توی این دنیای پر از گرگ یه بره پیدا کنم.

سام با موذی گری خندید و گفت:

- پس این طور که معلومه منم جز گرگا بودم که انتخاب نشدم.
با حرص گفتم:

- مسخره!

خواست جوابمو بده که با اومدن مامان حرفش رو خورد. مامان خیلی ریلکس با سام دست داد و بعد از سلام و احوالپرسی بی مقدمه با لبخند گفت:

- خب چی شد؟

سام که فهمید مامان هم خبر داشته، از خجالت سرخ شد و سرشو زیر انداخت. از رک بودن مامان خندم گرفت. لبخند محوی زد و گفت:

- هیچی بهش فهموندم که داره اشتباه می کنه.

مامان هم با لبخند گفت:

- باور کن سامی وقتی رزا جریانو برام گفت خیلی تعجب کردم. آخه همیشه فکر می کردم که رزا و سپیده واسه تو

مثل هم می مونن. همین طور که سپیده واسه رضا مثل رزا می مونه.
سام خندید و گفت:

- درست فکر می کردین خاله.

مامان با تعجب گفت :

- پس چرا این کارو کردی؟

سام با غیظ چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- می خواستم به عنوان شوهر آدمش کنم که این طور تارک دنیا نباشه.

مامان خندید و گفت:

- همین طوری هم می تونی خاله جون ولی به عنوان برادرش.

- ممنونم خاله که این اجازه رو به من می دین.

سام دو ساعتی نشست و سپس رفت. خوشحال بودم از این که بالاخره

این قضیه به اتمام رسیده و مجبور نیستم هی

وز وزای سپیده رو کنار گوشم تحمل کنم.

بعد از این قضیه سپیده بازم به اصفهان برگشت. دوباره تنها شده بودم.

کامران کمتر به دیدنم می اومد و قرصام هم

کمتر شده بود، ولی هنوز هم افسرده بودم و به هیچ چیز دل خوش

نمی شدم. هیچ چیز باعث شادیم نمی شد. مراسم

سال بارید که فرا رسید سر خاکش درست مثل روز اول گریه می کردم

و سنگ قبرش رو می بوسیدم. درک نبودنش

برام خیلی سخت بود! سخت بود که بخوام باور کن یک ساله بارید رو

ندارم! بعد از اتمام مراسم وقتی به کمک مامان و

مهستی به خونه برگشتیم، همه به اتفاق هم برام یه تصمیم جدید

گرفتن. می خواستن منو ببرن سفر تا بلکه از اون

حال و هوا خارج بشم. مخالفتای من هم تاثیری نداشت. همراه مامان و

بابا شبونه راه افتادیم. بابا قرار بود فقط ما رو مستقر کنه و خودش برگرده. تموم طول راه رو خواب بودم و اصلاً میلی به دیدن جاده با صفا و زیبای چالوس نداشتم. وقتی رسیدیم، بارون می بارید و هوا حسایی مرطوب بود. با این که اواخر شهریور ماه بودیم اما هوا سرد شده بود. سریع وارد ویلا شدیم. اتاقم دست نخورده منتظرم بود. کاملاً بی حوصله، وسایلم رو داخل جالباسی قرار دادم و بدون خوردن شام خوابیدم.

یک هفته ای از اومدن ما به شمال می گذشت و حال و هوای من عین روزای بهاری بود. یه روز خوب و عادی و روز دیگه ابری و بارونی. صبحا با مامان به دریا می رفتیم و مامان به زور منو توی آب می کشید و درست مثل بچه های کوچیک با من بازی می کرد. بعضی وقتا از کاراش خندم می گرفت و بعضی اوقات عصبی می شدم و داد می کشیدم. بنا بر قراردادی ناگفته با مامان، عصرام کامل به خودم تعلق داشت. بعضی اوقات تا شب کنار دریا می نشستیم و به امواج آرام آب خیره می شدم و بعضی وقتا توی کوچه باغا پرسه می زدم و از طبیعت زیبا لذت می بردم. دیگه نسبت به زیباییای بی تفاوت نبودم ولی هنوز هم سکوت رو به صحبت کردن و شلوغ کردن ترجیح می دادم. تموم روزای اون

یه هفته مثل هم گذشت و من باز داشتم کسل می شدم که یک روز اتفاق عجیبی افتاد و زندگی رو بازم دچار شوک کرد. اون روز یه روز ابری بود و منم از صبح حوصله و دل و دماغ نداشتم. صبحش مامان هر کاری کرد پامو هم از ویلا بیرون نداشتم و خودمو توی اتاقم حبس کردم. حدود ساعت هفت و نیم عصر یهو آسمون غرشی کرد و شروع به باریدن کرد. بی اراده از جا بلند شدم و به رقص قطره های بارون روی درختا و گلای باغ خیره شدم. زیبایی محسوس کننده ای داشت. انقدر خوشگل بود که حتی منو هم یه کم از اون حالت بی تفاوتی و افسردگی بیرون کشید. سریع به اتاقم رفتم و بارونیمو تنم کردم. شال مشکی رنگی هم سرم کردم و پایین اومدم. مامان مشغول تماشای تلویزیون بود.

با دیدن من گفت:

- جایی می خوای بری رزا جان؟

- آره می رم بیرون.

- زیر این بارون؟

حوصله جواب دادن به مامان رو نداشتم. برای همین بی حرف از ویلا خارج شدم. بارون دیوونه وار می بارید و قطرات درشتش صورتم رو نشونه گرفته بود. در ویلا رو باز کردم و وارد کوچه شدم. تموم ویلاهای اطراف اعیانی و بزرگ بودن. همین طور که سرم رو زیر انداخته بودم دستامو تو جیب بارونیم

فرو بردم و شروع به قدم زدن کردم. از کوچه
 ای خارج و به کوچه دیگه ای وارد می شدم. اصلاً برام مهم نبود که کجا
 می رم؟ فقط می خواستم برم. می خواستم
 خودمو به بارون بسپارم و بی خیال از دنیا و آدماش، جایی برم که پاهام
 منو می کشوندن. همین طور سر به زیر می
 رفتم که حس کردم کسی صدام کرد. اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی
 اشتباه نبود. چون همون صدا دوباره اسممو
 گفت. وایسادم و برگشتم. نگام توی یه جفت چشم غمگین آبی گره
 خورد. باورم نمی شد! خیره تو چشماش نگاه می
 کردم. حرفی نداشتم که بگم. لبخندی نداشتم تا بهش بزنم و حتی
 نفرتی ازش به دل نداشتم. دوباره آسمون پیش روم
 بود.

داریوش چند قدم بهم نزدیک شد. دستاش رو به دیوار کنارش گرفته
 بود و من لرزش انگشتای دستش رو می دیدم.

زمزمه کرد:

- رز!!

سرم رو تکان دادم ولی حرفی نزد. کمی جلوتر اومد و گفت:

- خودتی؟

لب باز کردم و با صدایی که به زحمت از حنجرم خارج می شد، گفتم:

- این طور می گن.

- چقدر عوض شدی!

بی حرف نگاش کردم. اونم عوض شده بود. موهای طلایی رنگ کنار شقیقه اش به سفیدی می زد ولی زیاد مشخص نبود. کمی چین ریز هم زیر چشماش خود نمایی می کرد. چشماش طراوت و شیپنت گذشته رو نداشت. درست مثل چشمای من دنیایی از غم توی چشماش لونه کرده بود. پخته تر شده و اگه می خواستم منصف باشم، هزار بار زیباتر!

گفتم:

- روزگار آدمو پیر می کنه. تو هم عوض شدی.

لبخند تلخی زد و گفت:

- من شاید پیر شده باشم ولی تو نه. خیلی بهتر از قبل شدی.

نمی دونم چی باعث شده بود که این طور محتاط حرف بزنه. مطمئناً

اگه چند سال قبل، این دیدار اتفاق می افتاد اون

می گفت، چقدر خوشگل شدی!

بی اراده لبخند زدم و گفتم:

- این جا چی کار می کنی؟

- خودم هم نمی دونم. دست خودم نبود. یه چیزی منو به این جا

کشوند. تو چی؟ تو برای چی این جایی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- مامان منو آورد. می گفت واسم خوبه.

- چرا؟

تازه فهمیدم چی گفتم. دلم نمی خواست اون بفهمه که تو یک روز

همه چیزم رو از دست دادم و به قعر دره بدبختی
سقوط کردم. دلم نمی خواست بفهمه که شکست خوردم و ناکام موندم.

سریع حرف رو عوض کرد و گفت:

- بگذریم. قدم می زدی؟

- آره؟

- می شه با هم باشیم؟

- نه.

- چرا؟

- حوصلتو ندارم.

این من بودم که انقدر دور از شعور حرف می زدم؟ شده بودم همون

رزای لوس و زبون نفهم هفت سال پیش. داریوش

خندید و گفت:

- اوه ببخشید مادمازل. مزاحم اوقاتون نمی شم. رزا زبون نیش دارت

هیچ فرقی با گذشته نکرده!

سرم رو برگردوندم و با حرص گفتم:

- کاش زبونم نیش خودش رو حفظ کرده بود.

منظور من همون زمانی بود که عاشق داریوش شده بودم و باهاش

مهربون رفتار می کردم، ولی داریوش متوجه نشد و

گفت:

- مطمئن باش که حفظ کرده. نمونش همین الان.

برای این که حرف رو عوض کنم گفتم:

- تنها اومدی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نه با مامان.

- پس مریم؟

با این که اون سوال رو کاملا بی منظور پرسیدم اما حقم بود که بگه به

تو چه؟ ولی داریوش سرش رو بالا آورد و همین

طور خیره توی چشمام گفت:

- طلاق گرفتیم.

باید تعجب می کردم اما من بی تفاوت خیلی وقت بود هیچ چیزی برام

عجیب نبود! خونسرد گفتم:

- جدی؟ چرا؟ مگه دوشش نداشتی؟

انگار عذاب می کشید. چشماشو بست. لباسو مکید و بعدش گفت:

- نه ... رزا نه!

پوزخند زد. برام عجیب نبود که مریم هم دلشو زده باشه. داریوش

تنوع طلب بود. دست خودش هم نبود. گفتم:

- ولی تو که می گفتی ...

سری تکون داد و نالید:

-نپرس. خواهش می کنم چیزی در این مورد نپرس.

برام مهم نبود که بخوام اصرار کنم، پس چیزی نپرسیدم و راهمو به

سمت ویلا کج کردم. گفت:

- کجا می ری؟

- بر می‌گردم ویلا مامان نگران می‌شه.
- بیا بریم ویلای ما. مامان تو رو ببینه بال در میاره. همین چند روز پیش بود داشت می‌گفت دلش خیلی برات تنگ شده.
- بی اراده گوشه لبم به پوزخندی کج شد و گفتم:
- جدی؟
- با حرارت ادامه داد:
- آره! مامان هر چند روز یک بار از تو یاد می‌کنه. بیا بریم تا ببینت. خیلی دلم می‌خواد یه جوری خوشحالش کنم و چی بهتر از این که تو رو ببرم پیشش.
- اصلا توان رو به رو شدن با خاله کیمیا رو نداشتم، دنبال بهونه ای می‌گشتم تا درخواستش رو رد کنم. برای همینم گفتم:
- من حال ندارم این همه راه پیام تا ویلای شما. چشمای داریوش گرد شدن و گفت:
- رزا حالت خوبه؟
- با تعجب گفتم:
- آره. چطور مگه؟
- ویلای ما که همین جاست! مگه نمی‌بینی؟
- با حیرت متوجه شدم که درست جلوی در همون ویلایی ایستادیم که روزی توی اون هزار تا خاطره جا گذاشته بودم.

به زور لبخند زدم و گفتم:

- اصلاً متوجه نشدم کی رسیدم این جا!

داریوش چیزی نگفت. دوباره راهم رو کج کردم و خواستم برگردم که

قدم تند کرد، پیچید جلوم و گفت:

- خب کجا می ری؟ بیا بریم تو دیگه.

- نه گفتم که باید برگردم. تموم لباسام خیس شده. می رم عوض می

کنم.

- از شش سال پیش هنوز یه دست لباس این جا داری.

می خواست همه بهونه هامو نابود کنه. با حیرت گفتم:

- کدوم لباس؟ تا اون جایی که من یادم میاد مامان تموم لباسامو

برداشته بود.

- نه اون بلوز شلوار سبزه هنوز این جاست.

تازه یاد لباسم افتادم! یه

از یاد آوری اون خاطره قلبم لرزید. ولی به روی خودم نیاوردم و سعی

کردم خونسرد باشم:

- پس این جا جا مونده بود؟ چقدر دنبالش گشتم!

لبخند زد و گفت:

- خب حالا که راه دور نیست، لباس هم داری، دیگه بهونه نیار بیا بریم

تو.

چه سیریشی بود! منم از اون بدتر با سماجت گفتم:

- گفتم که نه می خوام برم ویلای خودمون.

- آخه چرا؟

نمی تونستم بهش بگم از قدم گذاشتن به این ویلا هراس دارم. چون تموم خاطرات گذشته رو برام زنده می کنه. از رو به رو شدن با مامانت می ترسم چون حس می کنم دشمن شاد شدم. فقط گفتم:

- من بدون دعوت قبلی جایی نمی رم. در ثانی الان اصلاً حوصله ندارم. بعدش بی حوصله با لحنی شمرده گفتم:

- من دارم می رم ویلامون. ازت می خوام الکی اصرار نکنی پیام تو. چون دیگه حوصله جر و بحث ندارم.

داریوش مثل بچه های معصوم و مظلوم فقط سرش رو تکون داد. دستی به نشونه خداحافظی تکون دادم و راه افتادم.

حتی منتظر نشدم تا جواب خداحافظیش رو بشنوم. با دلی مالا مال از درد و غصه به ویلا برگشتم. توی راه هر کاری

کردم نتونستم از خاطرات خوش دوران هجده سالگیم فرار کنم. چقدر کنجکاو بودم که بدونم داریوش برای چی

همسرش رو طلاق داده و چرا گفت که علاقه ای به اون نداشته؟ دوباره حس فضولیم داشت فعال می شد و این نشونه

خوبی برای من بود که دیگه هیچ چیز کنجکاوم نمی کرد. وقتی وارد ویلا شدم مامان با دلی نگران و رنگی پریده جلوی

در ایستاده بود. سعی کردم لبخند بزنم تا نگرانش برطرف بشه. با دیدن من جلو اومد و گفت:

- رزا! خدای من کجا بودی؟
- همین دور و اطراف. مامان شما چرا انقدر زود نگران می شین؟
- مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
- خدا هیچ وقت تو رو تو شرایط من قرار نده تا نفهمی من چی می کشم. محمود رو فرستادم دنبالت ولی برگشت و
- گفت پیدات نکرده. مگه کجا رفته بودی؟
- بذار بریم تو می گم. چون تموم لباسام خیس شده.
- مامان که تازه متوجه وضعیت من شده بود گفت:
- نگاه کن با خودش چی کار کرده! بیا بریم تو تا سرما نخوردی. من تو رو آوردم این جا که حالت خوب بشه حالا
- تازه سرما هم می خوری.
- به همراه مامان رفتیم تو و لباسم رو عوض کردم. مامان شومینه رو روشن کرد و گفت:
- بیا بشین این جا.
- خندیدم و گفتم:
- شومینه توی تابستون؟
- اسمش تابستونه ولی هواش زمستونیه. بیا بشین ببینم.
- به زور منو جلوی شومینه نشوند و خودش هم کنارم نشست. همون لحظه ملیحه خانم با لیوانی شیر کاکائوی گرم
- اومد. مامان لیوان رو گرفت و گفت:
- اول بخور بعد تعریف کن ببینم کجا رفته بودی؟

می دونستم اگه بگم نمی خورم به زور توی دهنم می ریزه. برای همین هم به ناچار لیوان رو گرفتم و آروم آروم شروع به خوردن کردم. برام یه سوال پیش اومده بود و اونم این بود که آیا داریوش خبر از زندگی من داره؟! می دونه شوهرم کشته شده؟ می دونه به خاک سپاه نشستم و جنینم سقط شده؟! منی که همیشه دوست داشتم جلوی داریوش سرم رو بگیرم بالا و بگم من خوشبختم حالا برام خیلی سخت بود که بذارم بفهمه چه بلایی سر زندگیم اومده. دوست نداشتم به هیچ عنوان چیزی در این مورد بفهمه، اما قبلش باید مطمئن می شدم که مامان چیزی به خاله کیمیا نگفته باشه. دلم خوش بود که هیچ کدومشون رو توی مراسم بارید ندیده بودم. همون طور که شیر داغم رو مزه مزه می کردم پرسیدم:

- مامان شما دیگه از خاله کیمیا خبر نداری؟

ابروهای مامان بالا رفت و گفت:

- چی شده یاد کیمیا افتادی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- همین طوری!

- چرا خبر دارم ازش.

- شما می دونستی که داریوش از همسرش جدا شده؟

مامان خیلی خونسرد گفت:

- خب آره می دونستم.
- چرا؟
- چرا می دونستم؟
- نه چرا طلاق گرفتن؟
- آهان! خب کیمیا گفت که توافقی جدا شدن و هیچ مشکلی با هم نداشتن.
- همین جوری الکی؟
- خب الکی الکی هم که نه. حتماً یه چیزی بینشون بوده ولی کیمیا خبر نداشت.
- شما می دونستی که اونا این جان؟
- با تعجب گفت:
- محمود آبادن؟
- آره. قبل از این که برگردم ویلا داریوش رو دیدم.
- مامان با خوشحالی گفت:
- چه عالی! آخه اونا از اول تابستون قرار بود بیان. بعد از اون هم دیگه خبری ازش نداشتیم. فکر می کردم که دیگه برگشتن اصفهان.
- دلو زدم به دریا و بالاخره سوال اصلیمو پرسیدم:
- ماجرای من رو می دونن؟
- مامان هم بی توجه به حال من گفت:
- خب آره. اون موقع که حالت خیلی بد بود و منم برای کیمیا درد دل

می کردم.

تموم نقشه هام نقش بر آب شد پس داریوش می دونست! سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:

- وای!

- چی شدی رزا؟ سرت درد گرفت مامان؟

برای این که مامان نفهمه من از چی ناراحت شدم گفتم:

- آره فکر کنم به خاطر اینه که بارون توی سرم خورده.

- تو برو توی اتاق دراز بکش تا من برات یه قرص بیارم. یه ساعت

بخواب بلکه خوب بشی. من از دست تو دق مرگ

نشم خیلیه به خدا! ولی باید برای شام بیدار بشیا.

از جا بلند شدم. فعلا بهترین کار همین بود که جلوی چشم مامان

نباشم. همین طور که به اتاقم می رفتم گفتم:

- مامان باور کن من اشتها ندارم.

مامان عصبانی شد و گفت:

- بی خود کردی! اگه بیدار نشدی غذاتو میارم و توی خواب می ریزم

توی حلقه.

خندم گرفت و گفتم:

- خیلی خب می خورم.

به آرومی پله ها رو طی کردم و به اتاق رفتم. چند لحظه بعد مامان برام

مسکنی آورد. مسکن رو خوردم و روی تخت

دراز کشیدم. مامان گفت:

- راستی چند دقیقه قبل از این که برگردی سپیده هم زنگ زد. می خواست احوالتو بپرسه ولی تو نبودی.

بی حال گفتم:

- فردا بهش زنگ می زنم.

مامان بی حرف از اتاق خارج شد و من تازه تونستم خودم باشم. فکرم

رفت سمت داریوش. پس می دونست! اما چرا

هیچی به روی خودش نیاورد؟! به خودم توپیدم:

- خب چرا باید به روی خودش بیاره؟ چرا باید اهمیت داشتی باشی

براش؟

مغزم داشت متلاشی می شد. از تصور این که بدبختیم داریوش رو شاد

کرده باشه عذاب می کشیدم. فقط داشتم فکر

می کردم. مثلاً اومده بودم بخوابم دریغ از یک لحظه خواب! دو ساعت

بعد مامان برای شام صدام کرد و من که حوصله

اخم و تخمش رو نداشتم پایین رفتم. سر میز شام داشتم با غذام بازی

می کردم که مامان با شادی گفت:

- فردا قراره بریم ویلای کیمیا اینا.

به قدری جا خوردم که حد نداشتم. تقریباً از جا پریدم و با فریاد گفتم:

- چی؟

مامان ترسید و گفت:

- چت شد یهو؟ گفتم کیمیا زنگ زد و برای فردا نهار و عصرونه

دعوتمون کرد بریم ویلاشون.

همینو کم داشتم فقط! اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

- شما می تونین برین. من نیام.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم.

مامان جلوم ایستاد و با خشم گفت:

- بس کن رزا! این ادا اطوارا چیه از خودت در میاری؟ شش ماهه توی

خودت فرو رفتی و حاضر نیستی یک لحظه هم

از لاک خودت در بیای.

بعد یهویی بغضش ترکید و گفت:

- تا وقتی ما رو نکشی دست بر نمی داری؟ فقط خودت رو می بینی؟

انگار نه انگار که ما این همه نگرانتیم؟ کاش مادر

بودی تا می فهمیدی یه مادر این جور وقتا چه حالی داره! هی الکی

بخندیم و ادا در بیاریم که تو شاد بشی، ولی تو

حتی یه لبخند واقعی هم برای دلخوشی ما نمی زنی. تو اصلاً ما رو نمی

بینی. تو فقط و فقط به فکر خودتی. می خوای

تا کی این جووری باشی؟ تا وقتی که تک تک ما رو زیر خاک کردی؟

باورم نمی شد که مامان این حرفا رو بزنه. البته حق با اون بود. من

شورش رو در آورده بودم، ولی رفتن به اون ویلای

کذایی برام خیلی سخت بود. خیلی سخت تر از اون چه که تو عقل

بگنجه. سخت تر از اون رو به رو شدن دوباره با

داریوش و مامانش بود. از جا بلند شدم و مامان رو بغل کردم. مامان با

عصبانیت منو پس زد و گفت:

- من محبتتو نمی خوام. تا وقتی آدمو تا سر حد مرگ حرص ندی آروم

نمی شی؟ برو توی اتاقت. برو بازم توی خودت

فرو برو و تموم اطرافت رو نادیده بگیر.

بی توجه به مخالفتش دوباره و این بار محکم تر بغلش کردم و گفتم:

- مامان جونم آروم باش. آره من قبول دارم که مثل سگ شدم و اخلاق

ندارم. من قبول دارم که تارک دنیا شدم. همه

اینا رو قبول دارم. اما باور کن که دست خودم نیست. حالا شما می گی

فردا باید پیام؟ باشه میام. فقط به خاطر شما

میام چون می خوام بهتون ثابت کنم که چقدر واسم ارزش دارین.

بعد از این حرف بدون خوردن شام میز رو ترک کردم و به اتاقم پناه

بردم. اتاقی که اون روزا مونسیم شده بود.

**

صبح زود مامان شاد و سنگول بالای سرم حاضر بود و دستور می داد:

- بدو برو توی حموم.

- مامان ول کن تو رو خدا! من دو روز پیش حموم بودم.

- یعنی چی؟ زن باید هر روز بره حموم.

- خیلی خب می رم.

- من همین جا میشینم تا بری حموم و بیای.

- مامان حموم من دو ساعت طول می کشه.

- زودتر تمومش کن خب. ساعت هشت صبحه. ساعت نه بیا بیرون.

با عجز سرم رو خاروندم و گفتم:

- وای مامان تو رو خدا ولم کن. مگه می خوایم بریم عروسی؟

این بار مامان خیز برداشت به سمتم که پریدم توی حمام و در رو

بستم. با بی حوصلگی خودم رو شستم و از حمام

خارج شدم. مامان با دیدن من از جا برخاست و گفت:

- گفتم زود بیا بیرون. نگفتم که گریه شور کنی.

- یعنی چه؟

- یعنی این که تو نیم ساعته چطوری این همه مو رو شستی؟

- خب شستم دیگه مامان. تو رو به ارواح خاک آقا جون گیر نده!

مامان به خاطر قسمی که داده بودم دیگه چیزی نگفت، ولی با حوصله

موهام رو ششوار کشید و دم اسبی بست. هر

چه اصرار کردم که اونا رو ساده بیافه قبول نکرد و گفت:

- نمی شه داریم می ریم مهمونی.

بعد از درست کردن موهام کمی صورتم رو آرایش کرد. دلم می خواست

هم خودم هم مامان رو خفه کنم. چون اصلاً

حوصله این کارا رو نداشتم. به خصوص که می ترسیدم خاله کیمیا فکر

کنه من برای داریوشش دام پهن کردم! چقدر

متنفر بودم از این که کسی بخواد در مورد من این طور قضاوت کنه ولی

به هر حال در رفتن از زیر دست مامان کار هر

کسی نبود. تازه گیر داده بود منو بیره آرایشگاه که ابروهامو تمیز کنه. با

بدبختی تونستم منصرفش کنم! کت و دامن

آلبالویی رنگی به تن کردم و سندلای پاشنه بلند مشکیمو هم پوشیدم. دو ماه بعد از چهلم باربد بود که مامان به زور مشکی رو از تنم در آورد. با این حال همیشه رنگای تیره می پوشیدم. مامان با کلی حوصله ناخنامو لاک آلبالویی تیره زد. وقتی اعتراض کردم گفت:

- رزا چرا مثل این پیرزنا غر غر می کنی؟ حتما دلیلی داره که من این کارا رو می کنم. با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اگه می شه دلپش رو به منم بگین. آخه مادر من شوهرم تازه یک ساله که رفته زیر خاک. درستش نیست انقدر به خودم برسیم.

اشک توی چشمای درشت مامان جمع شد و گفت:

- نمی خوام کسی فکر کنه دختر من شکست خورده و بدبخت شده. می خوام تو رو به چشم همون رزای گذشته نگاه کنن.

تحت تاثیر احساسات مامان قرار گرفتم و بی اراده محکم بغلش کردم. واقعاً حق با مامان بود. من اگه با سر و وضع

ناشایست می رفتم، خاله کیمیا و داریوش متوجه شکست سهمگینم می شدن. ساعت یازده هر دو حاضر و آماده به

سمت ویلای خاله اینا راه افتادیم. وقتی رسیدیم در ویلا باز بود. دلم می خواست از اول تا آخر چشمام رو ببندم و به

هیچ چی نگاه نکنم. دوست نداشتم غمی دیگه به سیلاب غمام اضافه شه. مامان بی توجه به حال من در رو باز کرد و داخل شد. جاده ای شنی از در ویلا تا ساختمون وجود داشت. همون جاده ای که هر روز با سپیده و داریوش و آرمین توی اون گرگم به هوا یا وسطی و والیبال بازی می کردیم و چقدر خوش می گذشت! با قدمای سست جاده رو طی کردم تا به محوطه ی گرد جلوی در رسیدم. تابی که گوشه حیاط خلوت قرار داشت برام سراسر خاطره بود. بی اراده بغض کردم و دست مامان رو که توی دستم بود، فشار دادم. مامان نگام کرد و با حیرت گفت:

- رزا عزیزم چرا رنگت پریده؟

می دونستم برای متقاعد کردن مامان مجبورم دروغ سر هم کنم. برای همین گفتم:

- چیزیم نیست مامان یه لحظه سرمگیج رفت ولی الان خوبم. می دونی که این روزا افت فشار زیاد دارم.

- مطمئنی خوبی؟

- آره مامان، بریم.

به ایوون که رسیدیم خاله کیمیا و داریوش رو دیدیم که هر دو برای استقبال روی ایوون ایستاده بودن. با دیدن خاله بی اراده دلم گرفت. خیلی شکسته شده بود! با دیدنم دستاش رو از هم باز کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که

نشیدم. با قدمای آهسته به سمتش رفتم، این جدی خاله کیمیا بود
 که محبت از چشماش بیرون می زد؟! یه لحظه
 حس کردم هیچ کینه ای ازش ندارم و خودمو تو آغوشش جا کردم.
 خاله همین طور که اشک می ریخت، گفت:
 - عزیز دلم چقدر خانوم شدی. چقدر فرق کردی.
 میون گریه خندیدم و گفتم:
 - خاله جون چند سال گذشته.
 - الهی دورت بگردم خاله. حق با توئه. از بعد از عروسی سپیده دیگه تو
 رو ندیدم.
 - حالا مقصر کیه؟
 - صد در صد تقصیر از منه عزیزم.
 با صدای مامان از هم جدا شدیم:
 - کیمیا یه کمم دوست قدیمتو تحویل بگیری بد نیستا!
 خاله با خنده به سمت مامان رفت و در آغوش هم فرو رفتن. داریوش
 که کنارم ایستاده بود آرام گفت:
 - سلام.
 اگه رزای قبل بودم بی توجه بهش سرمو زیر می انداختم می رفتم تو
 اما تنها عکس المعلم یه اخم ظریف بود و بعد
 جواب دادم:
 - سلام.
 بعد از اون برای جلوگیری از حرفای بعدی سریع وارد شدم و پالتو و

شالم رو به مستخدم تحویل دادم و سرسری
دستی توی موهام کشیدم. مامان و خاله و داریوش هم دنبال من اومدن
تو. خاله گفت:

- چرا ایستادی رزا جان؟ بشین خاله خسته می شی سر پا.

- چشم خاله جون منتظر شما بودم.

خاله کیمیا و این همه محبت! یه کم عجیب بود! با هم وارد پذیرایی

شدیم و نشستیم. لحظه به لحظه مهمونی ای که

سالا قبل این جا برگزار شده بود جلوی چشمم بود و اعصابم رو به هم

می ریخت. خاله و مامان مشغول خنده و شوخی

بودند. خاله رو به من گفت:

- تو چرا ساکتی عزیزم؟ تو هم یه چیزی بگو.

لبخند کج و بی حوصله ای زدم و گفتم:

- چی بگم خاله جون؟

- نمی دونم وا... حالا دور دور شما جووناست. اگه شما ساکت باشین و

افسرده، پس ما باید چی کار کنیم؟

به زور خندیدم و گفتم:

- بله حق با شماست.

- شوهرت چطوره خاله؟

به گوشام شک کردم. فکر کردم اشتباه شنیدم برای همین دوباره

پرسیدم:

- بله؟

خاله کیمیا هم دوباره تکرار کرد:

- پرسیدم شوهرت چطور خاله؟

دهنم از حیرت باز موند و فقط به مامان خیره شدم. مگه مامان نگفت

که همه چیز رو به خاله گفته؟ پس این چه سوالی

بود؟ مامان زودتر از من تعجیش رو نشون داد و گفت:

- کیمیا! مگه بهت نگفتم که ...

و با چشم و ابرو اشاره ای کرد. خاله کیمیا با تعجب گفت:

- مگه با سام ازدواج نکرده؟

خدای من! خبر تا کجا رسیده بود. اونا قضیه سام رو از کجا فهمیده

بودن؟ بازم قبل از من مامان با خنده گفت:

- نه! رزا همون موقع جواب رد داد. تو از کجا فهمیدی؟

دیگه چیزی نمی شنیدم. بی توجه به صحبتای اونا، به داریوش نگاه

کردم. نگاهش رو به من دوخته بود ولی تا دید نگاهش

می کنم سریع نگاهشو دزدید و سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با

انگشتاش شد. نمی دونم چرا حس می کردم

چهرش باز شده و می درخشه. انگار خوشحال بود! بعضی وقتا پیش

خودم فکر می کردم این چهره معصوم چطور می

تونه انقدر بد باشه؟ ولی به نتیجه ای نمی رسیدم. پلیور مشکی رنگی

پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. موهای

طلایی رنگش بی حالت کنار صورتش پراکنده شده بود. متوجه نگاه

سنگینم شد و سرشو بالا آورد.

با دیدن نگاه خیرم لبخندی زد و گفت:

- خوبی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- این طور به نظر می رسه.

لبخند تلخی زد و دوباره سرشو پایین انداخت. با پوزخند گفتم:

- آقای دکتر مطبوتون رو چی کار کردین؟

باز نگام کرد و گفت:

- هیچی یک سالی هست که درش رو بستم.

- یک سال؟!

- آره حوصله نداشتم.

با تمسخر گفتم:

- خرج زندگیتو از کجا در میاری؟! اوه ببخشید! یادم نبود امثال شما

دستتون تو جیب باباتونه.

باز زبونم تند شده بود و می خواست داریوش رو به آتیش بکشونه.

دست خودم نبود. در برابر این پسر همیشه تند می

شدم.

اخمای داریوش در هم رفت و گفت:

- نخیر حساب بانکیم ...

- که توسط پاپا پر می شه!

لبخند تلخی زد و گفت:

- بازم اشتباه کردی. من خودم به اندازه کافی پس انداز داشتم و دارم.

تا آخر عمر هم نیازی به بابا ندارم.

- اوه! باید ببخشید. گویا به تیریح قباتون بر خورد! خب حقیقت یه کم

تلخه!

با کلافگی دستشو توی موهاش فرو کرد و گفت:

- رزا از این که حرصم بدی لذت می بری؟

خندم گرفت و صادقانه گفتم:

- خیلی!

به پشتی مبل تکیه داد، چشماشو بست و همون طور آرام گفت:

- باشه پس خیالی نیست. حرص بده و از حرص خوردن من لذت ببر.

بازم خندیدم و ساکت شدم. حرفی نداشتم که دیگه باهاش بزَنَم. فضای

بینمون رو سکوت پر کرده بود که خدمتکار

اومد و گفت:

- خانم، آقا غذا حاضره. میز رو چیدم.

داریوش اول از جا بلند شد و به دنبالش خاله کیمیا هم بلند شد و

گفت:

- بفرمایید سر میز. رزا جان، خاله بفرمایید.

با مامان بلند شدیم و سر میز نشستیم. اصلاً میلی به غذا نداشتم، ولی

مجبور بودم بخورم تا مامان ناراحت نشه. مدتا

بود که فقط به خاطر ناراحت نشدن مامان و بابا غذا می خوردم، نه برای

نیاز خودم. کمی برنج ریختم و همراه با قسمتی

از رون مرغ مشغول شدم. خیلی زود کنار کشیدم. خاله کیمیا گفت:

- رزا جان مثل این که دوست نداشتی؟
- نه خاله خیلی خوشمزه بود. من هم تا اون جایی که می تونستم خوردم، ولی باور کنین دیگه سیر شدم.
- خاله دیگه چیزی نگفت و مشغول غذای خودش شد. مامان هم لبخندی نثارم کرد که یعنی همین قدر هم که خوردم خیلی هنر کردم. از میز فاصله گرفتم و روی یکی از مبلا نشستم. چند دقیقه نگذشته بود که داریوش هم بلند شد و کنارم اومد. بدون حرف روی مبل کناریم نشست و به نقطه ای خیره شد. خیلی دلم می خواست بدونم چرا از همسرش جدا شده. بد جوری ذهنم آشفته بود. آروم گفتم:
- داریوش؟
- و در کمال حیرت شنیدم:
- جانم؟
- به روی خودم نیاوردم و گفتم:
- چرا جدا شدین؟
- چهره داریوش در هم شد. صورتش رو به سمت پنجره برگردوند. با تته پته گفتم:
- البته به من ربطی نداره، فقط کنجکاو شدم. آخه تو می گفتی که خیلی دوستش داری.
- دوباره چشماشو به طرفم سر داد و گفت:
- یه روزی شاید برات بگم. روزی که هر دو آمادگیشو داشته باشیم. من

آمدگی گفتن و تو آمدگی شنیدن، ولی حالا

نمی تونم رزا. باور کن نمی تونم!

سرمو زیر انداختم و گفتم:

- مهم نیست من نباید می پرسیدم.

- نه نه ایرادی نداره. تو هر چی که می خوای بپرسی می تونی ولی در

این مورد ...

- باشه.

- حوصله داری بریم یه خرده کنار دریا؟

بی تفاوت بودم اما از درخواستش شاد شدم و گفتم:

- آره اتفاقاً منم خیلی دلم هوای دریا رو کرده.

از جا بلند شد و گفت :

- پس پاشو بریم.

از جا بلند شدیم و هر دو پالتوهایمون رو برداشتیم و از ویلا خارج شدیم.

بدون هیچ حرفی کنار هم راه می رفتیم. برام

باور کردنی نبود که کنار داریوش راه می رفتم. کسی که روزی عاشقونه

می پرستیدمش. روزی ازش متنفر بودم و حالا

هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.

گفتم:

- داریوش چرا بچه دار نشدین؟

داریوش مثل برق گرفته ها گفت:

- چی؟

انگار من امروز شده بودم فرشته عذاب داریوش و با سوالم داشتم زجر

کشش می کردم! می شد این حالت رو از توی

نگاهش به خوبی خوند! خونسردانه گفتم:

- گفتم چرا بچه دار نشدین؟ آخه سه چهار سالی بود ازدواج کرده

بودین.

- بچه؟

- بله بچه.

- خب ... خب ما بچه نمی خواستیم. یعنی دوست نداشتیم.

- آهان! خب هر کس تفکرات خودشو داره. حتماً مریم خانم دوست

نداشتن هیکلشون بهم بخوره!

به دنبال این حرف زدم زیر خنده. داریوش با پاش محکم سنگی رو

نشونه گرفت و گفت:

- کاش این طور بود!

نمی دونم چرا این قدر پیله کرده بودم. گفتم:

- نکنه بچه دار نمی شدین؟

- نه رزا، نه! می گم بهت یه روزی ولی حالا نه. خواهش کردم ازت!

لج کردم و گفتم:

- باشه نگو.

داریوش ایستاد و با صدای شادی انگار نه انگار که بحثی بینمون به

وجود اومده، گفت:

- رزا یه خبر دست اول برات دارم که مطمئن نمی دونی.

با بی تفاوتی گفتم:

- چی؟

- سپیده و آرمین دارن میان این جا.

واقعاً شوکه شدم و گفتم:

- چی؟!

با لبخند گفتم:

- همین که شنیدی.

- تو از کجا می دونی؟

- مثل این که آرمین صمیمی ترین دوست منه ها.

دستم روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

- آه! آره راست می گی. حالا کی می خوان بیان؟

- عصر می رسن.

بعد از مدتی از ته دل خوشحال شدم و گفتم:

- وای چه خوب! پس چرا چیزی به ما نگفتن؟

- می خواستن سورپرایزتون کنن، ولی خب من نتونستم چیزی نگم.

با یاد آوری سپیده و خل بازباش لبخندی روی صورتم نشست و زمزمه

کردم:

- خیلی دلم براش تنگ شده بود.

- یه خبر دیگه هم دارم.

روی تخته سنگی نشستم و گفتم:

- دیگه چی؟

نشست کنارم. یه کم به آبی دریا خیره موند و بعد همراه با آهی گفت:

- سپیده داره مامان می شه.

یهویی چرخیدم سمت داریوش. بهت زده گفتم:

- جدی می گی؟!!

- آره آرمین بهم گفت. چقدر هم ذوق داشت بنده خدا!

از یاد آوری بارداری خودم چشمام نم اشک گرفت و با صدای بغض آلود

گفتم:

- امیدوارم بچش سالم به دنیا بیاد.

داریوش متوجه ناراحتیم شد و سریع گفت:

- تازه اول بدبختیاشونه! کو تا این بچه بزرگ بشه و بتونه روی پای

خودش وایسه.

بی اختیار از دهنم پرید:

- تو هنوز هم افکار قبلتو داری؟

- کدوم افکار؟

دلم نمی خواست مستقیما به حرفای اون روزمون اشاره کنم. برای

همین گفتم:

- هیچی.

ولی داریوش با صدایی آرام گفت:

- هنوز هم روی حرفم هستم.

پس به خاطر این نداشتی بود مریم حامله بشه؟ چه فکرای می کردم

من! ذهنم کلا معیوب شده بود. یه لحظه ناراحت

بودم به خاطر وضعیت خودم، یه لحظه خوشحال واسه سپیده، یه لحظه فضول، سرکشی می کردم تو زندگی داریوش!
 آسمون غرید و یه دفعه ای بارونی سیل آسا شروع به باریدن کرد.
 داریوش سرشو گرفت رو به آسمون و با چشمای ریز شده گفت:

- اوه باز آسمون دلش گرفت! بهتره برگردیم!
 بی توجه به حرفش دستامو از دو طرف باز کردم و گفتم:
 - من جایی نیام. می خوام بارون روح و جسممو صیقل بده. مگه دیوونم که از بارون به این قشنگی فرار کنم؟
 داریوش هم که خوب می دونست چقدر لجباز و یه دندم و حرف حرف خودمه، اصراری نکرد و گفت:

- هنوز هم مثل گذشته بارون رو دوست داری؟
 - فکر کنم تنها چیزیه که از گذشته حفظ کردم.
 - خیلی چیزای دیگه رو هم حفظ کردی.
 - مثلاً؟
 - زبون نیش دار تو، کنجکاویتو، لجبازیتو و شاید خیلی چیزای دیگه که من هنوز ندیدم. چون مدت زیادی نیست که دیدمت.

بی اراده خندیدم و گفتم:
 - و تو هم هنوز که هنوزه نگاه موشکافانتو داری. آخه تو مجبوری این جور همه رو کالبد شکافی کنی؟

- بعضیا نیاز به کالبد شکافی دارن.
- چرخیدم سمتش و گفتم:
- منظورت منم؟
- مگه غیر از تو، من کس دیگه ای رو هم کالبد شکافی کردم؟
- خندیدم و سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم. داریوشم خندید و گفت:
- رزا به چیزی بگم بهم نمی خندی؟
- قول نمی دم.
- نه قول بده.
- خب یه وقت خواستم بخندم.
- خیلی خب خیالی نیست بخند. راستش می خواستم بگم که آخر این هفته تولدمه.
- بی اراده گفتم:
- هفت مهر! می دونم.
- داریوش با چشمای گشاد شده گفت:
- جدی یادت بود؟
- تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم:
- خب ... صبح داشتم به تقویمم نگاه می کردم. آخه من توی تقویمم روز تولد همه رو یادداشت کردم. این بود که چشمم به روز تولد تو افتاد.
- یعنی تو اسم منو توی تقویمت یادداشت کردی؟
- وای خدای من! خواستم درستش کنم بدتر شد. اصلاً چه معنی داشت

من هنوزم تولد این مرتیکه رو یادم باشه؟! توی

دلَم فحشی به خودم دادم و گفتم:

- خب آره من هر کسی رو که بشناسم اسمشو توی تقویمم می نویسم،

همین طور الکی.

داریوش متوجه شد که خودممگیج شدم. برای همین دیگه پیگیری

نکرد و گفت:

- در هر صورت آخر هفته که تولدمه به اصرار مامان جشن می گیرم.

اصلاً نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. خیلی وقت بود که

این طور با صدای بلند نخندیده بودم. داریوش

با ناراحتی گفت:

- ارزا نخند دیگه!

- خجالت نمی کشی با این سنت تولد می گیری؟

- خب مامان اصرار کرد. حالا ایرادی نداره که، عوضش یه خرده از این

حال و هوا خارج می شیم.

چیزی نگفتم و فقط خندیدم. داریوش هم اخم کرد ولی دیگه اعتراض

نکرد. وقتی خوب خندیدم، با تمسخر گفتم:

- کوچولو تفنگ دوست داری برات بخرم یا ماشین؟ البته شاید هواپیما

رو بیشتر دوست داشته باشی؟

داریوش گفت:

- اصلاً من تولد نمی گیرم.

انقدر جدی گفت که خندم بند اومد و گفتم:

- ا شوخی کردم. چه معنی داره برنامه هاتو به هم بریزی؟
- خب وقتی تو این جووری می خندی مطمئناً بقیه هم می خندن و مسخرم می کنن.
- دوباره خندیدم و گفتم:
- نه نترس کسی نمی خنده. یعنی مثل من پررو نیستن که جلوت بخندن.
- داریوش هم خندش گرفت و گفت:
- پس چه بساط غیبتی درست کنم من.
- آره انقدر خوبه که نگو! من و سپیده هم کلی پشت سرت می خندیم.
- باز هم خندید و گفت:
- تو که جلوی روم هم می خندی. اشکالی نداره، پشت سرمم بخند.
- بارون شدیدتر شده بود که داریوش به زور وادارم کرد از جا بلند شم و با هم به ویلا برگشتیم. مثل موش آب کشیده شده بودیم. خاله و مامان کنار شومینه نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودن. از دیدنشون خندم گرفت. چقدر حرف داشتن که با هم بززن. همیشه مشغول گل گفتن و گل شنیدن بودن.
- داریوش با خنده گفت:
- خسته نمی شین شما دو نفر انقدر غیبت می کنین؟
- از این که انقدر افکارمون به هم شبیه بود تعجب کردم. مامان با خنده گفت:
- شما دو تا چطور؟ دو ساعته رفتین بیرون!

- ما که غیبت نمی کردیم. به خدا داشتیم از خودمون حرف می زدیم.

خاله چشمکی زد و به داریوش گفت:

- آقا داریوش خدا شما رو می شناسه!

داریوش سرخ شد و اعتراض کرد:

- مامان!

خاله از ته دل خندید و چیزی نگفت. از حرف خاله تعجب کردم ولی به

روی خودم نیاوردم. مامان با تعجب گفت:

- چرا از شما دو تا آب می چکده؟!

این بار من گفتم:

- بارون شدید شد. تا اومدیم بیایم ویلا این شکلی شدیم.

- وای رزا الان سرما می خوری دختر! لباس هم نداری این جا که

بخوای عوض کنی.

برگشتم سمت داریوش و نگاهش کردم. منظورمو از نگام فهمید و با

لبخند گفت:

- بریم بالا بهت بدم.

بی توجه به نگاه های کنجکاو مامان و خاله از پله ها رفتیم بالا. چقدر

توی اون اتاقای بالا خاطره داشتیم!

به حال بالا که رسیدیم روی یکی از مبلای راحتی نشستیم و گفتیم:

- منتظر می مونم لباسم رو بیار.

چند لحظه خیره نگام کرد و بعد گفت:

- تو اتاق نمیای؟!

سرمو گرم بازی با موهام کردم و گفتم:

- نه.

بازم سنگینی نگاهش حس کردم اما سرمو هم بالا نیاوردم بینم چشه!

بعد از چند ثانیه بدون این که دیگه چیزی بگه

رفت توی اتاقی که سالای پیش به من داده بود و لباسمو برام آورد. وقتی

لباس رو گرفت جلوم ازش گرفتم و گفتم:

- مرسی!

داریوش پوزخندی زد و گفت:

- می تونی واسه عوض کردنش بری تو اتاق. من می رم پایین که نگران

تنها شدن توی اتاق با من نباشی!

سرمو آوردم بالا و با تعجب نگاهش کردم. لباسش رو عوض کرده بود،

ولی موهاش هنوزم خیس بود. من تو چه فکری

بودم اون تو چه فکری! من تو فکر این بودم که اگه برم توی اون اتاق با

یاد آوری خاطراتم اذیت می شم و داریوش

فکر می کرد نمی خوام با اون تنها بشم! کلا این بشر دیوونه بودم!

هیچی نگفتم و گذاشتم تو افکار خودش بمونه. یه

دستش هنوز به لباسی بود که ازش گرفته بودم. لباس رو که کشیدم

ولش کرد و با سرعت رفت از پله ها پایین. منم

بدون این که وارد هیچ کدوم از اتاقا بشم همون جا توی هال سریع

لباسمو عوض کردم. لباسای خیسم رو برداشتم و

رفتم از پله ها پایین. مامان با دیدنم لبخند زد و گفت:

- بیا بشین عزیزم، الان قهوه میارن گرم می شی.
 سرمو برای مامان تکون دادم، لباسمو روی یکی از صندلیای جلوی
 شومینه انداختم تا خشک بشه و نشستم روی
 یکی از بالشت هایی که جلوی شومینه و روی زمین گذاشته بودن.
 مامان و خاله و داریوش هم روی بالشت نشسته
 بودن. همون لحظه خدمتکار هم قهوه ها رو آورد و رفت. داریوش سینی
 قهوه رو جلوی هممون گرفت. هنوزم نگاه نمی
 کرد، دلخور بود! به درک! اصلاً برام مهم نبود. بخاری که از روی فنجونا
 بلند می شد بد جور هوس انگیز بود. یه خرده
 که خوردم حالم بد شد. چون هم شیر داشت و هم شکر و من اصلاً نمی
 تونستم قهوه این مدلی بخورم. بدون هیچ
 اعتراضی قهوه رو روی زمین گذاشتم و نخوردم. کسی هم متوجه نشد
 که من قهوم رو نخوردم. اما فکر می کردم کسی
 متوجه نشده، چون داریوش بی حرف از جا بلند شد و لحظه ای بعد با
 دو فنجون قهوه برگشت. با تعجب نگاهش کردم
 که یکی از فنجونا رو به سمت من گرفت و گفت:
 - بیا خانم، می دونم تلخ می خوری. در ضمن انقدر هم رودربایستی
 نکن.
 واقعاً شرمندش شدم! اون هنوز یادش بود من قهوه ی تلخ می خوردم؟!
 قهوه رو گرفتم و با شرم گفتم:
 - خب نمی خواستم ...

- بخور الکی هم تعارف نکن.
- تو از کجا یادت مونده که من قهوه تلخ می خورم؟! کاملاً خونسرد گفتم:
- چون خودمم قهوه تلخ می خورم!
- ولی تو که همچین عادتی نداشتی. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- پیدا کردم.
- دیگه چیزی نپرسیدم. مامان و خاله کیمیا بی توجه به ما همچنان غرق صحبتای خودشون بودن. همین طور که جرعه جرعه قهومون روی توی سکوت می خوردیم، یه دفعه گفت:
- اینم یکی دیگش.
- با تعجب گفتم:
- چی؟
- چیزایی که از گذشته حفظ کردی. قهوه تلخ! خندیدم و گفتم:
- چه نکته گیر شدی داریوش.
- می خوام بهت ثابت کنم که هیچ فرقی با گذشته نکردی. در جوابش فقط لبخند زدم. چند لحظه ای تو سکوت گذشت. از حالتای داریوش حس کردم چیزی می خواد بگه ولی خجالت می کشه. خوب می شناختمش. برای همین هم خیلی خونسرد و بی تفاوت گفتم:

- بگو داریوش.

تعجب کرد و گفت:

- چی رو بگم؟

- همونی که می خوای بگی.

چشماش گرد شد. بعد لبخندی زد و گفت:

- رزا خیلی تیزی، می دونستی؟

- آره می دونستم. بگو چی می خوای بگی؟

با همون لبخندش گفت:

- هیچ کس به خوبی تو منو نشناخته تا به حال. راستش می ترسم

ناراحت بشی، برای همینه که نمی گم.

فنجونمو گذاشتم روی زمین و گفتم:

- نترس آب از سر من گذشته. چه یک وجب چه صد وجب.

همین طور که با فنجونش بازی می کرد زمزمه کرد:

- رزا تو از من متنفری؟

چه سوالی پرسید! فکر هر چیزی رو می کردم جز این. نمی دونستم

باید بخندم، عصبی شم یا ناراحت؟ پوزخندی زدم

و گفتم:

- چه سوالی!

- مسخره س؟ نه؟

- خب نباید باشم؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

- نفرین دخترایی که به بازیشون گرفتم منو به این روز انداخت.
- من یادم نمیاد که نفرینت کرده باشم.
- ولی من اگه جای تو بودم نفرین می کردم. بعدش هم حتماً که نباید به زبون آورد. همین که دل شماها شکسته واسه بدبختی من کافیه. به خصوص تو!
- چه خوب بود که خودش فهمیده بود از کجا خورده! همین منو راضی می کرد. با این وجود گفتم:
- ولی من ازت متنفر نیستم. باید باشم ولی نیستم.
- هیجان زده نگام کرد و گفت:
- جدی می گی؟
- آره! اما خب حسم نسبت بهت خیلی بدتر از نفرته! می دونی چرا؟! چون نسبت بهت بی تفاوتم. خیلی بی تفاوت!
- بهت زده توی چشمام خیره موند. خودش خیلی خوب می دونست فاصله عشق و نفرت به باریکی یه موئه اما بی تفاوتی خیلی بدتر از نفرت بود.
- با صدای زنگ، توجه همه ما به سوی دیگه ای جلب شد. داریوش با صدای خفه ای گفت:
- آرمین اینان.
- چند لحظه بعد خدمتکار اومد و گفت:
- خانم! دوست آقا با خانمشون اومدن.
- خاله با خوشحالی از جا بلند شد و گفت:

- دعوتشون کن بیان تو.

چند لحظه بعد سپیده و آرمین وارد شدن. با خوشحالی از جا پریدم و

سپیده رو محکم بغل کردم. سپیده با خنده

گفت:

- اِ خره لِهَم کردی. می خوام بغلم کنی، بغلم کن. دیگه چرا سوارم می

شی؟

با اخم از خودم جداش کردم و گفتم:

- شد یه بار من تو رو بغل کنم مزه نریزی خوشمزه؟ خب دلم برات

تنگ شده بود.

- برای همین عین خر سرتو زیر انداختی و اومدی شمال؟ یه زنگ هم

نزدی به من بگی.

- ببخشید باور کن یک دفعه ای شد.

- خیلی خب این دفعه می بخشمت ولی بار آخر باشه ها!

لبخندی به سپیده زدم و مشغول خوش و بش با آرمین شدم. سپیده

هم رفت توی بغل مامان. بعد از این که سلام و

علیکا تموم شد تو فرصتی که مامان و خاله برای پذیرایی به آشپزخونه

رفتن با خنده به سپیده گفتم:

- از نی نی چه خبر؟

سپیده با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- اِ تو از کجا می دونی؟

- خب دیگه کلاغه خبر آورد.

سپیده به داریوش که کنارمون ایستاده بود، چشم غره رفت و گفت:

- ای امان از دست این کلاغه! ببینم آقا داریوش خوش می گذره؟

داریوش لبخند تلخی زد و گفت:

- جای شما خالی.

سپیده با موزماری چشمک زد که داریوش و آرمین رو به خنده

انداخت. آرمین دستی به پشت داریوش زد و گفت:

- خب آقای با کلاس بیا بریم یه خرده قدم بزیم که دل لک زده برای

کوچه باغای خوشگل این دور و بر.

سپیده با اخم گفت:

- خب بذار برسیم بعد.

آرمین با جدیت گفت:

- من این همه راه با این وضعیت شما نیومدم که تفریح کنم عزیزم.

خودت خوب می دونی که من با داریوش چی کار

دارم. حالا هم بهتره بشینی. ایستادن زیاد برات خوب نیست.

سپیده گفت:

- خب برو نمی خواد انقدر منو خنگ تصور کنی و مثل بچه ها برام

توضیح بدی!

آرمین چشماشو گرد کرد و گفت:

- سپیده جون! خودت هم می دونی که قصدم این نبود.

سپیده خندید و گفت:

- باشه برو ما قبولت داریم.

- ما چاکر خانومم هستیم.

سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اون که وظیفته!

آهی کشیدم و بهشون خیره موندم. چقدر دلم برای باربد تنگ شد
بهویی.

چشم ازشون گرفتم که بیشتر شاهد عشق بینشون نباشم. برای سپیده
خوشحال بودم،

خیلی هم زیاد اما دلمم برای خودم می سوخت. وقتی به خودم اومدم

که آرمین و داریوش داشتن از ویلا می رفتن

بیرون، سعی کردم عادی باشم. پس سپیده رو نشوندم روی صندلی و
گفتم:

- خب بگو بینم چند ماهته؟ به کسی گفتی یا نه؟

سپیده خندید و گفت:

- لطفاً خفه شو تا همه نفهمیدن. نخیر کسی نمی دونه.

همون موقع مامان و خاله همراه با یه سینی چایی از آشپزخونه خارج

شدند و مامان با دیدن من و سپیده گفت:

- پس داریوش و آرمین کجا رفتن؟

سپیده پیش دستی کرد و گفت:

- آرمین طاقت نداشت می خواست بره کنار دریا. این بود که دو تایی
رفتن.

سینی چایی رو روی میز گذاشتن و نشستند. مامان و سپیده مشغول

صحبت شدن. مامان کلی از اومدن یهویی اونا متعجب شده بود. در حین صحبت اونا من مشغول آنالیز کردن خاله کیمیا شدم. هر از گاهی با یه دنیا حسرت به من خیره می شد و وقتی نگاش می کردم لبخند محزونی می زد و ازم چشم بر می داشت. سر از کاراش در نمی آوردم! این چش شده بود؟! دو ساعتی طول کشید تا آرمین و داریوش برگشتن. قیافه آرمین خیلی گرفته بود. داریوش هم بدتر از اون بدون این که پیش ما بیاد یه راست از پله ها رفت بالا. هممون انقدر نگاش کردیم تا از نظر مخفی شد. خاله با نگرانی از آرمین پرسید:

- چیزی شده؟

آرمین خودشو ول کرد روی مبل و گفت:

- نه خاله جون چیزی نشده. با هم بحثمون شد. آخه این پسر شما

خیلی کله شقه!

خاله به زحمت لبخندی زد و گفت:

- به هر حال به باباش رفته.

اشاره هایی بین سپیده و آرمین رد و بدل شد که از هیچ کدومش سر

در نیاوردم. با شک از سپیده پرسیدم:

- چیزی شده سپیده؟

- نه بابا چیزی نشده. تو چرا انقدر مشکوکی؟ قضیه بین آرمین و

داریوشه. منم سر در نمیارم.

دل‌م گرفته بود، به خصوص این که حسابی هوای بارید به سرم زده بود.

بی خیال داریوش و دعواش با آرمین گفتم:

- سپید حال داری بریم یه خرده قدم بزنینم.

سپیده لبخندی زد و گفت:

- من حال دارم ولی ...

بعد آرام طوری که کسی نشنوه گفت:

- نی نی حال نداره. آخه دکتر گفته نباید زیاد تحرک داشته باشم.

لبخند زدم و گفتم:

- پس من تنهایی می رم.

- تنها؟!!

- آره من هر روز تنها می رم پیاده روی.

- آره می دونم. داریوش هم گفت که توی همین پیاده رویای تو مچتو

گرفته.

از جا بلند شدم و گفتم:

- کاش نگرفته بود و کاش من امروز مجبور نبودم پیام این جا.

با ناراحتی گفت:

- چرا؟

- خاطرات قبل بد جووری داره خفم می کنه. تازه خاطرات بارید هم

ذهنمو حسابی مشغول کرده. چیزی نمونده که

مغزم بترکه.

سپیده با چشمای گشاد شده نیم خیز شد و گفت:

- بازم همون احساس قبل؟

با تعجب گفتم:

- نه بابا توام انگار حالت خوش نیستا! من فقط یادم به کارامون که

میفته دوست دارم هم خودم و هم داریوش عوضی

رو خفه کنم.

- نگو رزا. داریوش خیلی بدبخته! خیلی بیشتر از اون که بتونی تصورش

رو بکنی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- این طور به نظر نمیاد.

سپیده سرشو با افسوس تکون داد و گفت:

- کاش انقدر ظاهر بین نبودی.

بدون توجه به سپیده رو به خاله و مامان گفتم:

- من می رم یه خرده پیاده روی کنم.

مامان با نگرانی همیشگیش گفت:

- تو که پیاده رویت رو با داریوش رفتی.

- خب چی کار کنم؟ حوصلم سر رفته. زیاد دور نمی شم. همین جا

توی باغ ویلا می مونم.

- باشه برو.

سریع از ساختمون خارج شدم. بارون کم شده بود و نم نم می بارید.

ساختمون رو دور زدم و روی یکی از نیمکتای

پشت ساختمون نشستم. چشمام رو بستم تا خاطرات گذشته زیاد اذیتم

نکنه ولی نمی شد. یه خط در میون داریوش و
بارید توی ذهنم پر رنگ و کمرنگ می شدن. کاش هیچ وقت دوباره
داریوش رو نمی دیدم. کاش باهاش رو به رو نمی
شدم. حس می کردم دارم به باریدم خیانت می کنم. از یاد آوری
مهربونیش اشکم در اومد. نم نم بارون با اشکام قاطی
می شد. دلم براش خیلی تنگ شده بود. ساعتاً روی اون نیمکت نشسته
و به دریا خیره شدم. وقتی به خودم اومدم که
هوا تاریک شده بود. از جا بلند شدم و نزدیک دریا رفتم. موجای کف
آلود ساحلو جارو می کردن. چقدر جای بارید
کنارم خالی بود. رو به دریا از ته دل داد زدم:
- بارید چرا؟ چرا؟ چرا تنهام گذاشتی؟ تو نمی دونستی که شونه
های من برای بار سنگین زندگی خیلی ضعیفه؟
تو نمی دونستی من تحمل دوریتو ندارم؟ بارید چطور دلت اومد منو
تنها بذاری؟ مگه من عشقت نبودم لعنتی؟ چطور
دلت اومد بهم دروغ بگی؟ چرا نذاشتی کمکت کنم؟ بارید من دردمو به
کی بگم؟! چطور حالی این جماعت کنم که
بدون تو خندیدن برام سخته؟ بارید نمی تونم بیخشمتم. چرا بی کسم
کردی؟
دیگه نتونستم طاقت بیارم و دوباره بغضم ترکید. دو زانو نشستم و از ته
دل زار زدم. انقدر گریه کردم که غده بزرگ
شده تو گلوم کوچک شد و راه نفسم رو آزاد کرد. یه کم از آب شور دریا

رو به صورتم پاشیدم. حسابی دیر شده بود و باید بر می گشتم. سریع از جا بلند شدم. ساختمون رو دور زدم و به داخل ویلا برگشتم. انگار حسابی همه رو نگران کرده بودم. آرمین آماده بود که دنبال من بیاد. بقیه هم دور همه نشستند و رنگ همشون پریده بود! با دیدنم همشون نفس راحتی کشیدن و مامان با بغض گفت:

- باز تو رفتی بیرون یادت رفت که باید برگردی؟

با شرم گفتم:

- ببخشید اصلاً حواسم نبود که دیر شده. همون موقع در باز شد و داریوش وارد شد. خاله گفت:

- مامان تو رفتی بودی دنبال رزا مثلاً؟! با تعجب ازش پرسیدم:

- مگه تو رفته بودی دنبال من؟

- آره

- من که گفته بودم از ویلا خارج نمی شم. پس چطور منو پیدا نکردی؟

- پیدات کردم، ولی انقدر توی فکر بودی که چیزی نگفتم و با کمی فاصله ازت نشستم.

تعجب کردم که چطور ندیدمش! پس اون گریه ها و جیگامو شنیده بود!

مامان همون طور که ماتتوش رو می پوشید گفت:

- خب دیگه کیمیا جون ما رفع زحمت می کنیم. تا همین جاش هم

خیلی زحمت دادیم.

خاله کیمیا سریع بلند شد و با ناراحتی گفت:

- کجا می خواین برین؟ خب شام رو هم بمونین.

- نه دیگه عزیزم ممنون از دعوتت. زحمت هم اندازه داره.

- شما که کسی توی وبلا منتظرتون نیست. می خواین برین تنهایی

چی کار کنین؟ خب بمونین.

مامان داشت نرم می شد که من گفتم:

- نه خاله جون من سرم درد می کنه. می خوام برم یه خرده بخوابم.

خاله لبخندی زد و گفت:

- خب خاله برو همین جا توی یکی از اتاقا بخواب. اتفاقاً اتاق خودت

هنوز دست نخورده سر جاشه.

- اتاق من؟

خاله هول شد و گفت:

- خب همون اتاقی که شش هفت سال پیش توش بودی دیگه.

قبل از این که بتونم سوال دیگه ای بپرسم داریوش گفت:

- منظور مامان اینه که از اون سال تا حالا کسی توی اون اتاق ساکن

نشده. چون هر کسی اومده این جا همین اتاقی

پایین رو ترجیح داده.

بعد زیر لبی زمزمه کرد:

- البته به جز من!

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

- آهان ولی من ترجیح می دم برم ویلای خودمون. آخه این جا خوابم نمی بره.

این بار سپیده وسط حرفم اومد و گفت:

- داغتو ببینم. چقدر ناز می کنی؟ خب اگه سرت درد می کنه برو بگیر همین جا کپتو بذار. می خوای بری تنهایی اون جا که چی؟ خاله اون جا حوصلش سر می ره. تو هم که می خوای بخوابی.

حق با سپیده بود. مامان بیچاره چه گناهی کرده بود؟! به خاطر مامان مجبور بودم قبول کنم چون گناه داشت که به خاطر من تا نیمه شب رو تنهایی سر کنه. البته برامم سخت بود که دوباره به اتاقی که اون سالو توش ساکن بودم برگردم. اما ناچاراً شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- باشه. انگار چاره ای ندارم جز این که قبول کنم. پس من می رم بخوابم.

لبخند به صورت همه اونا دوید. فکر نمی کردم با یه جواب مثبت من همه اونا خوشحال بشن. بی خیال به سمت یکی از اتاقای طبقه پایین رفتم که داریوش گفت:

- چرا این جا؟! برو بالا دیگه.

بدون این که نگاش کنم گفتم:

- نه همین جا خوبه.

سپیده دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم ببینم مگه نمی گی سرت درد می کنه؟ این جا سر و صدای ما نمی ذاره بخوابی. بیا بریم بالا.

حالا یکی بیاد به این سپیده حالی کنه نمی خوام برم بالا! بی توجه به وضعیتش به زور منو از پله ها کشید بالا و توجهی هم به اعتراضاتم نکرد. جلوی در اتاق ایستاد و بازش کرد. بعدم بی توجه به حال و روز من کشیدم توی اتاق.

بی اختیار چشمامو بستم. همین که پای توی اتاق گذاشتیم، بوی عطر توی مشامم پیچید! خیلی تعجب کردم و چشمام باز شد. سپیده هم چند بار نفس عمیق کشید و کلید برق رو زد. دکوراسیون همونی بود که قبلاً بود. هیچ تغییری نکرده بود. به جز بوی عطر من، بوی سیگاری هم همه جا پخش شده بود ولی خیلی زیاد نبود که آزار دهنده باشه. لابد کار داریوش بود دیگه. با تعجب گفتم:

- سپیده بو رو حس می کنی؟ بوی نینا ریچیه، عطر من. سپیده یه بار دیگه بو کشید و گفت:

- هان آره!

- چرا بوی من این جا پیچیده؟! سپیده اشاره به تخت کرد و گفت:

- من چه بدونم؟! برو بگیر بخواب. یکی دو ساعت دیگه میام بیدارت می کنم.

حوصله کنجکاوی رو نداشتم. یه راست رفتم سمت تخت و ولو شدم

روش. سرم واقعا داشت می ترکید. بعد از اون همه
 گریه عجیب هم نبود! سپیده که دید خوابیدم روی تخت، لبخندی بهم
 زد و رفت از اتاق بیرون. سریع چشمامو بستم
 که هیچ خاطره ای نخواد از اتاق توی ذهنش شکل بگیره. چیزی طول
 نکشید که خوابم برد.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با تکون دستی چشمام رو از هم باز
 کردم. سپیده کنارم لب تخت نشسته بود. با
 دیدن چشمای باز من گفت:

- خوبی؟

به سختی تکونی به خودم دادم و گفتم:

- مگه باید بد باشم؟

- منظورم سر دردمه.

- آهان! آره خوبم.

خندید و گفت:

- بایدم خوب باشی. یک ساعت و نیمه مثل مرده ها افتادی روی این
 تخت.

- خب من که گفتم می خوام بخوابم.

- بسه دیگه. پاشو بریم پایین شام حاضره. همه منتظر تو هستن.

با غر غر از جا بلند شدم و نشستم. سپیده گفت:

- یالا دیگه حالا صدای قار و قور شکم آرمین تا بالا هم می رسه.

با این که حوصله نداشتم با کسی رو به رو بشم ولی درستش نبود که

پایین نرم. بلند شدم و بعد از مرتب کردن موهام
 بازم بدون این که خیلی به در و دیوار اتاق خیره بشم، همراه سپیده از
 اتاق خارج شدم. همه سر میز شام منتظر من
 بودند. خاله با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت:
 - خوبی خاله؟ اگه سرت هنوز درد می کنه تا یه قرص واست بیارم.
 به نشونه تشکر لبخند زدم و گفتم:
 - نه خاله همون یه کوچولو خواب حالم رو خوب کرد. دیگه درد نمی
 کنه.
 - خب خدا رو شکر.
 سر میز نشستیم و با بقیه مشغول خوردن غذا شدم. هر از گاهی که سرم
 رو بلند می کردم، نگاه آبی داریوش رو روی
 خودم می دیدم ولی وقتی متوجه می شد نگاهش می کنم سریع نگاهشو
 می دزدید. همین نگاه ها باعث شده بود همون
 یه ذره اشتهامو هم به کل از دست بدم. آخرین بار وقتی نگاهمون توی
 هم گره خورد، انگار داریوش اصلاً تو این دنیا
 نبود. چون نگاهش ندزدید و همون طور خیره خیره نگام کرد. چیزی
 توی چشمش موج می زد که منو می ترسوند. یه
 عشق کهنه و قدیمی! باورم نمی شد ولی حقیقت داشت. نگاه داریوش
 همون نگاه گذشته بود. همون نگاهی که یه
 روزی حاضر بودم جونمو فدایش کنم. دیدن این نگاه تنمو به لرزه
 انداخت و باعث شد غذا توی گلویم بپره. وقتی به

سرفه افتادم، داریوش به خودش اومد و سریع لیوان آبی به دستم داد.
 سپیده هم که کنارم نشسته بود شروع کرد به
 ضربه زدن توی کمرم. وقتی حس کردم نفسم بالا اومده لیوان آب رو
 گرفتم و به زور تشکر کردم ولی دیگه توی حال
 خودم نبودم. نگاه داریوش مثل مار روی خیال آشفتم چنبره زده بود. با
 تشکر کوتاهی از خاله از جا بلند شدم. همه با
 نگاهشون دنبالم کردن. بی اراده دوباره به داریوش نگاه کردم و دیدم که
 تو چشماش نوعی ترس و نگرانی موج می زنه.
 واقعاً چرا داریوش این طوری بود؟! چرا نگاش همیشه در حال تغییر بود
 و ثبات نداشت؟ یه روزی پر از عشق و تمنا. یه
 روزی پر از کینه و نفرت و یه روز هم پر از دو دلی و تردید. ولی نه! نگاه
 داریوش هیچ وقت رنگ نفرت به خودش
 نگرفت. حرفاش چرا ولی نگاش هیچ وقت کینش رو نشون نداد. بی
 توجه به اون خودمو روی کاناپه انداختم و مشغول
 تماشای تلویزیون شدم. اما اگه کسی ازم می پرسید به چی نگاه می
 کنم نمی تونستم جواب درستی بهش بدم. چند
 لحظه بعد سپیده و آرمین و داریوش هم پیش من اومدن. همه ظاهراً
 مشغول تماشای تلویزیون بودیم ولی هر کسی
 توی عالم خودش سیر می کرد. لحظاتی توی سکوت گذشت تا این که
 سپیده آرام در گوشم زمزمه کرد:
 - تولد داریوش که میای؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم.

- نه دیگه این طوری که نمی شه. یا بگو میام یا بگو نمیام تا من بدونم

باهات چطوری حرف بزنم.

- با من؟

- آره دیگه. اگه بگی میام که توی پوشیدن لباس کمکت می کنم و می

گم کدوم لباستو بپوشی و چه مدلی موهاتو

درست کنی و ...

وسط حرفش رفتم و گفتم:

- و اگه گفتم نمیام چی؟

- چنان پس گردنی بهت بزنم که تو طول عمرت نخورده باشی.

خندم گرفت و گفتم:

- خیلی خب میام. خودم هم به این مهمونی نیاز دارم چون خیلی وقته

مهمونی نرفتم. فکر کنم واسه روحیم خوب

باشه.

- چه عجب تو آدم شدی!

- بودم! نیاز به چشم بصیرت داشت.

سپیده محکم بغلم کرد و گفت:

- کاش همیشه همین طور بلبل زبونی کنی.

- از این خبرا نیست. حالا ولم کن که هم منو له کردی هم بچتو.

خندید و از من جدا شد. دوباره گفتم:

- راستی سپید یادم رفت بپرسم از سام چه خبرا داری؟
- اونم خوبه. مامان این روزا دیوونش کرده. از وقتی که حرف تو رو زد، مامان هم دیگه ولش نکرد و در به در داره براش دنبال دختر می گرده. بیچاره سام به شکر خوردن افتاده.
- تو رو خدا به خاله بگو اذیتش نکنه. سام موقعیتشو نداره. بذارید خودش یکی رو پیدا کنه.
- سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- چه فایده؟ اونی که پیدا کرد دست رد به سینهش زد.
- گوش سپیده رو کشیدم و گفتم:
- بدجنس! خودت هم خوب می دونی که من و تو برای سام فرقی نداریم. مگه یه پسر می تونه با خواهرش ازدواج کنه؟
- سپیده همین طور که توی کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:
- منم همینو می گفتم ولی این سام گور به گور شده یه جوری حرف می زد که من فکر کردم واسه تو دیگه داره جونش در میاد.
- خندیدم و گفتم:
- پس چرا خواهر شوهر بازی در نیوردی؟
- چون می دونم تو رو خدا زده، دیگه نیازی نیست منم بزنم.
- سپیده قضیه سام رو تو به داریوش گفته بودی؟
- سپیده دست از گشتن کیفش برداشت و با تعجب نگام کرد و گفت:

- نه!

- پس از کجا می دونست؟ تازه فکر می کردن که من و سام ازدواج کردیم.

یهو حال سپیده منقلب شد. اشک توی چشماش حلقه زد و گفت:

- جدی می گی؟

مات و مبهوت گفتم:

- چت شد یهو تو؟!!

تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

- نه نه چیزی نیست. فکر کنم آرمین دهن لق گفته.

به دنبال این حرف به آرمین چپ چپ نگاه کرد. آرمین متوجه نگاه

سپیده شد و با لبخند گفت:

- چیه عزیزم؟

سپیده با غیظ گفت:

- هیچی عزیزم بعداً حالتو می گیرم.

- مگه چی شده؟

- باشه واسه بعد.

سری تکون داد و گفت:

- هر جور صلاح می دونی.

سپیده دوباره با کلافگی مشغول گشتن کیفش شد. من هنوزم مبهوت

تغییر حالت ناگهانی سپیده بودم. می خواستم

بازم بیچم به دست و پاش که آرمین با کنجکاوی پرسید:

- داری دنبال چی می گردی؟
- سپیده که از جستجوی بیهوده کلافه شده بود، گفت:
- دارم دنبال قره قوروتام می گردم ولی نیستن.
- سوالم یادم رفت و با خنده گفتم:
- پس بچه شما پسر تشریف دارن!
- از کجا می گی؟
- چون ویار چیزای ترش داری.
- من ویار ندارم فقط دلم می خواد.
- از جواب سپیده هر چهار نفر خندیدم. آرمین کیف سپیده رو گرفت و
- جعبه قره قوروت رو بیرون کشید و گفت:
- بیا خانمی. من نمی دونم تو چرا چشمات ضعیف شده.
- مال اینه که دارم هر روز تو رو می بینم.
- دست شما درد نکنه.
- خواهش می کنم.
- سپیده و آرمین سر به سر هم می داشتن و من و داریوش می
- خندیدیم. آخر شب مامان بلند شد و گفت:
- خب دیگه ما این بار واقعاً رفع زحمت می کنیم. رزا جان مامان پاشو
- حاضر شو.
- داریوش زودتر از بقیه دنبال مامان از جا بلند شد و گفت:
- خاله جان حالا کجا می خواین برین؟ بمونین صبح برین.
- مامان خندید و گفت:

- نه خاله اگه قرار باشه این طوری پیش بره ما تا یک ماه دیگه هم از این در بیرون نمی ریم.
- آرمین و سپیده هم بلند شدن که صدای داریوش در اومد و گفت:
- شما دو تا دیگه کجا می رین؟
- سپیده پیش دستی کرد و گفت:
- می ریم ویلای خالم اینا.
- مگه این جا بد می گذره؟
- نه بابا ولی نمی خوام این رزا رو تنها بذارم. این تنها بمونه کارای بد بد می کنه.
- اِ سپیده!
- سپیده خندید و گفت:
- خب اینم یه دلیل بود دیگه.
- خاله خندید و گفت:
- بگو بهانه سپیده جون.
- خب حالا همون خاله جون.
- با خاله و داریوش خداحافظی کردیم. داریوش لحظه آخر آروم گفت:
- پنج شنبه یادت نره بیای! منتظرم.
- ببینم چی می شه.
- رزا بیا. خواهش می کنم!
- چنان با عجز خواهش کرد که دلم براش سوخت و گفتم:
- خیلی خب میام.

چهرش پر از نشاط شد و گفت:

- ازت ممنونم.

در جوابش فقط لبخند زد. با مامان سوار ماشین آرمین شدیم و به

سمت ویلا رفتیم.

تو چشم به هم زدنی پنجشنبه شد. توی این یه هفته مامان چند بار به

دیدن خاله کیمیا رفته بود ولی من نرفتم. چون

اصلاً حوصله دیدن هیچ کدومشون رو نداشتم. نه محبتای اغراق آمیز و

عجیب غریب خاله کیمیا رو و نه نگاه های

دزدکی داریوشو. به خودم نمی تونستم دروغ بگم. بازم با نگاهاش دلم

لرز بر می داشت و همین کلافم می کرد.

داریوش پست فطرتی که یه بار به بدترین شکل از روی من و شخصیتم

رد شد دیگه حق ورود به قلب منو نداشت. از

اون گذشته، نمی خواستم به یاد باربد خیانت کنم. به اندازه کافی از این

فکر که باربد با شک به من از دنیا رفته عذاب

می کشیدم. دیگه نمی خواستم صورت واقعی به خودش بگیره. سپیده

به زور لباسی برام خریده بود که لباسای

گذشته رو نپوشم. لباسی از ساتن صورتی که بلندیش تا کمی پایین تر

از زانو هام می رسید و کمری چسبون و تنگ

داشت. یقش هفت بود و دورش مروارید سفید کار شده بود. خیلی

خوشگل بود ولی نه برای من که معمولاً ترجیح می

دادم رنگای تیره بیوشم

هر چی هم مخالفت کردم مخالفتم راه به جایی نبرد و سپیده طبق

معمول حرف و خواستش رو به کرسی نشوند و من

لال شدم. به اجبار لباس رو پوشیدم و خودمو به دست سپیده سپردم.

آرایش فوق العاده کمرنگی به رنگ صورتی روی

صورتم جا خوش کرد. خیلی عوض شده بودم. صندل تختی به رنگ

سفید به پا کردم و موهام رو بالای سرم جمع

کردم. سپیده به اصرار غنچه رز صورتی کنار گوشم جا داد و گفت:

- حالا دیگه یه فرشته ناز شدی. بچه من به داشتن چنین خاله ای

افتخار می کنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا همه فکر می کنن من دارم دنبال شوهر می گردم.

- همه غلط می کنن. در ضمن تو نیاز نداری دنبال شوهر بگردی. همه

پسرا حسرت یه نگاه تو رو می خورن.

پوزخندم غلیظ تر شد و گفتم:

- بله مشخصه!

حدود ساعت پنج بود که به ویلای خاله رفتیم. ویلا رو خیلی بامزه

تزئین کرده بودند. کف سالن بزرگش رو با بادکنکای

مشکی و قرمز پر کرده بودند. دو رنگ مورد علاقه من! این قدر قشنگ

شده بود که انگشت به دهن موندیم. آرمین از

صبح برای کمک به داریوش اومده بود و همه اونا حاصل زحمتای

خودشون دو نفر بود. اولین کسی که برای خوش آمد
 گویی جلو اومد داریوش بود. کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود،
 همراه با پیرهن و کروات آبی رنگ که خیلی به
 چشمش می اومد. تو دلم اعتراف کردم که خیلی جذاب شده. با لبخند
 دوست داشتنی و منحصر به فرد خودش که به
 نظر من فقط به درد خر کردن دخترا می خورد، گفت:
 - خیلی خوش اومدی رزا. باور نمی کردم که واقعاً بیای!
 با پوزخندی کج کنج لبم و با تمسخر گفتم:
 - اوه من چقدر مهم بودم و خودم خبر نداشتم.
 - بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی!
 با دستی لرزون دسته گل رز سفیدو که براش گرفته بودیم و
 دست من بود رو به سمتش گرفتم و گفتم:
 - تولدت مبارک.
 دستش رو جلو آورد و دسته گل رو گرفت. لبخند زد و گفت:
 - ممنون!
 بی توجه خواستم راهمو بکشم و برم. می خواستم هر چه سریع تر ازش
 فاصله بگیرم اما هنوز یه قدم هم دور نشده
 بودم که صداشو شنیدم:
 - راستی!
 چرخیدم به سمتش. کاش می تونستم بی توجه برم اما پاهام به فرمان
 من نبودن. کمی مکث کرد و ادامه داد:

- خیلی ناز شدی.

بعد از این حرف سریع از من فاصله گرفت و رفت. منم خشک شده سر

جام موندم. بار اول نبود بهم اینو می گفت اما

این بار جور دیگه ای به دلم نشسته بود که باز دوست داشتم دلمو

فحش کش کنم! سپیده آهسته دم گوشم زمزمه

کرد:

- مثل این که این بار واقعاً خودشو باخته!

سریع جبهه گرفتم. شایدم نصف حرفایی که به سپیده زدم برای آروم

کردن دل خودم بود.

- غلط کرده! نخیر سپیده خانم امثال این آقا فقط برای خوش گذرونی

و جلوگیری از سر رفتن حوصلشون این اداها رو

در میارن.

سپیده با قیافه ای در هم رفته گفت:

- نه رزا تو داری اشتباه می کنی و این یه روز بهت ثابت می شه.

دیگه جوابشو نداشتم چون کل کل کردن توی این مورد همه انرژیمو

می گرفت. نگاهی به دور تا دور سالن بزرگ ویلا

انداختم. هنوز از مهمونا کسی نیومده بود به جز دو تا از دوستای خود

داریوش که از قرار معلوم با آرمین هم آشنایی

داشتند و هر دو مجرد بودند. یه لحظه حس کردم وسط سالن دارم

خودمو آرمین رو می بینم که سالسا می رقصیم و

داریوش با چشمایی خون بار نگامون می کنه. سرمو تکون دادم. لعنتی

افکار گذشته دست از سرم بر نمی داشتن. با

سپیده وارد یکی از اتاقا شدیم و ماتوهامون رو در آوردیم و آویزون کردیم.

سپیده چشمکی زد و گفت:

- امشب اگه کمتر از ده تا خواستگار واست پیدا شد من اسممو عوض

می کنم. اولیاش هم همین دو تا پسر بودن که با

نگاهشون می خواستن قورتت بدن.

با منگی گفتم:

- منو؟

- نه پس منو! تازه داریوش هم هر چی بهشون چشم غره رفت فایده ای

نداشت و هر دو میخ تو شده بودن.

- غلط می کنن!

سپیده خندید و گفت:

- پس از قرار معلوم هر کسی که تو رو بخواد غلط می کنه. اون از

داریوش، اینم از این بنده های خدا!

- دقیقاً.

بعد از این بحث فرسایشی، هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. یه خانم و

آقا همراه با دختر جوونشون هم اومده بودن.

بدون هیچ شناختی با اونا سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم. باز نگام

دور سالن چرخید. خاله کیمیا رو هنوز ندیده

بودم، مامان هم نبود. فقط داریوش و آرمین و دوستاشون بودن که

مشغول چیدن باقیمونده ی وسایل پذیرایی بودن.

مشغول بازی با انگشتم شدم و گفتم:

- سپیده می گما ...

سپیده همین طور که بشقاب میوه روی پاش بود و پرتقال پوست می

کند گفت:

- هان؟

- چقدر امروز شبیه اون روزه.

سپیده با قیافه ای خنده دار گفت:

- خیلی ممنونم که انقدر دقیق و همه جانبه حرف می زنی. الان

قشنگ فهمیدم منظورت چیه.

خودمم خندم گرفت و گفتم:

- دیوانه! منظورم اون روزه دیگه. شش سال پیش، مهمونی ای که خاله

کیمیا توی این ویلا داد.

سپیده شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- یادم نیاد.

اعصابمو خرد کرده بود. به ناچار گفتم:

- همون شبی که من با آرمین سالسا رقصیدم. همون شبی که داریوش

لباسش رو با من ست کرده بود.

سپیده با مودماری خندید و گفت:

- خیلی خب کافیه یادم اومد. آره حق با تونه خیلی به هم شبیهن.

می دونستم که الکی نقش بازی می کنه و از اولش هم منظورم رو

فهمیده بود ولی نمی دونستم چه اصراری داره که من اون روزا و شبا رو کامل به یاد بیارم و یاد آوری کنم. با اومدن عده ای دیگه، مهمونی تقریباً شروع شد و دختر و پسرا دوباره تحرکشون رو شروع کردن. سپیده و آرمین هم بلند شدن. با این که سپیده زیاد نباید تحرک می کرد ولی نتونست از رقص بگذره و بلند شد. مشغول تماشای بقیه بودم که کسی کنارم نشست. وقتی سرم رو بلند کردم متوجه شدم یکی از دوستای داریوشه. بی تفاوت رومو برگردوندم که پسر گفت:

- عذر می خوام که جای دختر خالتون رو اشغال کردم.

ناچار گفتم:

- خواهش می کنم ایرادی نداره.

- ببخشید شما همیشه انقدر ساکت هستین؟

نمی دونم چرا یاد باربد افتادم. حرکات این پسر و صحبتاش شبیه به

باربد بود. البته از لحاظ ظاهری هیچ شباهتی به

اون نداشت. وقتی می خواستم جوابش رو بدم صدام می لرزید. گفتم:

- بله من دلیلی برای شلوغ کردن نمی بینم.

خندید و گفت:

- اوه بله. از خانم متشخصی مثل شما غیر از این هم انتظاری نباید

داشت.

- خیلی ممنونم.

- ببخشید می تونم از شما دعوت کنم با این آهنگ منو همراهی کنید؟
خدای من چرا این پسر قصد داشت منو یاد باربد بندازه؟ با اخم گفتم:
- نخیر.
- آه! ولی چرا؟
- من اهلش نیستم.
- مطمئنید؟ آخه از طرز راه رفتنتون حس کردم که باید توی رقص هم
خیلی بی نقص باشین.
با غیظ گفتم:
- اشتباه متوجه شدین.
- مثل این که من مزاحم شدم؟
خواستم جواب بدم که داریوش بالای سرمون ظاهر شد و گفت:
- رسول جان، متین کارت داره.
- پسر که حالا فهمیده بودم اسمش رسوله از جا بلند شد و با بی میلی
عذر خواهی کرد و رفت. داریوش سر جاش
نشست و گفت:
- اذیتت که نکرد؟
- اذیت نکرده بود ولی خاطرات خودم داشت اذیتم می کرد. آهی کشیدم
و گفتم:
- نه بابا بنده خدا چیزی نگفت.
- پس چرا انقدر سرخ شده بودی؟
نمی خواستم به داریوش راستشو بگم پس سرمو پایین انداختم و چیزی

نگفتم. داریوش گفت:

- مثل این که امشب اصلاً به تو خوش نگذشته.

- نه! چرا این طور فکر می کنی؟ اتفاقاً خیلی هم خوب بوده. ایراد از

منه که یه خرده بی حوصلم.

- می خوای بری توی اتاق من استراحت کنی؟

- نه فکر نکنم چیز زیادی از جشن مونده باشه. می تونم تحمل کنم.

با صدای خاله کیمیا که داریوش رو صدا می زد گفت:

- در هر صورت اگه دیدی داری اذیت می شی برو توی یکی از اتاقای

طبقه بالا. اون جا جز صدای دریا هیچ صدایی

نمیاد. می دونی که!

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم. داریوش انقدر

مهربون و خوب برخورد می کرد که شرمنده می

شدم اگه می خواستم باهاش بد برخورد کنم. با رفتن داریوش سپیده

سر جاش برگشت. ساعتی بعد کیک بریده شد و

کادوها باز شد. مامان براش یه سکه خریده بود ولی من به یاد اون روزا

یه دیوان فریدون مشیری براش گرفته بودم که

داریوش با دیدن اون فقط نگام کرد و چیزی نگفت. ولی توی چشماش

رازی نهفته بود که مو به تنم راست می کرد. بعد

از کادوها شام سرو شد که لازانیا بود! از این که همه چیز طبق علایق

من بود خیلی تعجب کرده بودم ولی به خودم

تشر می زدم که همه اینا اتفاقیه و عمدی در کار نبوده. بعد از خوردن

شام که خیلی هم چسبید همه یک صدا از
 داریوش درخواست کردند که با پیانو آهنگی بزنه و بخونه. داریوش
 قبول کرد و از جا بلند شد. ولی همین که جلوی من
 رسید، وایساد. چند لحظه نگام کرد که نه تنها من بلکه توجه همه رو
 جلب کرد. با نگام ازش پرسیدم چته؟! لبخندی
 زد و یه دفعه با صدای بلند گفت:
 - امشب که شب تولد منه دوست دارم به عنوان یه هدیه از رزا خانم
 خواهش کنم که یه آهنگ طبق سلیقه خودشون
 برامون با پیانو بزنه.
 از درخواست غیر مترقبش حیرت کردم. اصلاً داریوش از کجا می
 دونست که من پیانو زدن رو دنبال کردم؟! همه
 داشتن دست می زدن و من با نگاه بهت زده نگاش می کردم. شونه بالا
 اندخت و گفت:
 - پاشو دیگه!
 با غیظ آرام گفتم:
 - داریوش زده به سرت؟
 سرش رو خم کرد و در حالی که به بقیه لبخند می زد مثل خودم آرام
 گفت:
 - نه ولی فکر نمی کنم درخواست خیلی بزرگی ازت کرده باشم.
 خواستم درخواستش رو رد کنم که همه یکنوا شروع کردن به خوندن:
 - ما آهنگ می خوایم یالا. ما آهنگ می خوایم یالا.

داریوش با لبخند شونه هاش رو بالا انداخت. بعد از مرگ باربد دستم به
 کلاویه های پیانو نخورده بود. جرأت این کار رو
 پیدا نکرده بودم. باربد عاشق پیانو زدن من بود. حالا در مقابل عمل
 انجام شده قرار گرفته بودم. به ناچار از جا بلند
 شدم و پشت پیانو نشستم. دیگه صدا از کسی در نمی اومد. با کمی
 تفکر نتا توی ذهنم شروع به رقصیدن کردن.
 انگشتم روی کلیدا شروع به حرکت کرد. همه مسحور آهنگ زیبایی
 شده بودن که می زدم. حس کردم باربد کنارم
 نشسته و با لبخند به دستام خیره شده. کم مونده بود اشکم در بیاد اما
 به عشق باربد با احساس تر نواختم. آهنگی که
 می زدم حرفای دلم به داریوش بود اما همه فکرام متعلق به باربد بود!
 چه به روزم اومده بود؟ بعد از چند لحظه داریوش
 که پشت سرم ایستاده بود شروع کرد به خوندن اون آهنگ زیبا. انقدر
 قشنگ می خوند که دیگه کسی حتی نفس هم
 نمی کشید. بعد از چند لحظه همه باهاش هم صدا شدند:
 تو اون شام مهتاب کنارم نشستی
 عجب شاخه گل ها به پایم شکستی
 خاطرات باربد داشت جاشو می داد به خاطرات داریوش. یاد اون شبی
 افتادم که مهتاب توی آسمون بیداد می کرد.
 همون شبی که برای داریوش رقصیدم و داریوش مجنون وار هزار بار
 جلوم شکست. یاد اون شبی که ماه کامل بود و

نقاشیشو کشیدم. هر بار با یه اتفاق مهم توی زندگیم مهتاب هم منو
همراهی کرده بود.

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریزاد عشق رو مه آسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی

بعد یادم افتاد به دروغای داریوش. لعنتی! چطور تونست انقدر راحت با

احساسم بازی کنه و انقدر منو بشکنه که توی

زندگی با بارید هم همیشه حس کنم اعتماد به نفسم کمه؟! این بلا رو

داریوش با شکستنم سرم آورد و من چوب

سادگی و بچگی رو خوردم. بدم خوردم.

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتی از عشق پر پر من

تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب

یاد اون روزی افتادم که منو برد بین دوستاش. که منو به همه نشون

داد و گفت که عاشقمه. که بهم ثابت کرد جز من

کسی براش مهم نیست. اما ...

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفتم

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
 آره داریوش دروغ گفت و من توی وقت خودش نفهمیدم. بچگی کردم
 و چوبشو هم خیلی بد خوردم. خیلی بد!
 گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
 که معراج دل بود به درگاه مهتاب
 یه دفعه داریوش نشست کنارم. نگاهش روی صورتم حس می کردم و
 لرزش صداشو که انگار داشت خطاب به خودِ خود
 من می خونند.
 در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم
 تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
 تو از این شکستن خبر داری یا نه
 هنوز شور عشق رو به سر داری یا نه
 بیت آخر رو بی اراده باهانش همراهی کردم.
 هنوز هم تو شبات اگه ماه رو داری
 من اون ماه رو دادم به تو یادگاری
 بعد از تموم شدن آهنگ صدای دست و سوت از هر طرف بلند شد.
 پاهام خشک شده روی پدال پیانو مونده بود. بازم
 حس خیانت به بارید داشت آزارم می داد.
 بازم زیادی به داریوش و خاطراتش فکر کرده بودم و باریدمو از یاد برده
 بودم. چشم از داریوش که زل زده بود توی
 چشمام و از هیجان قفسه سینهش بالا و پایین می شد گرفتم. خواستم

از پشت پیانو بلند شم که همه یک صدا گفتند:

- دوباره! دوباره!

با عجز به داریوش خیره شدم. من دیگه طاقتش رو نداشتم! اما داریوش

خندید و گفت:

- یه بار دیگه زحمتشو بکش.

دیگه واقعاً در توانم نبود. خسته شده و اعصابم به هم ریخته بود. دلم

می خواست سر همه جیغ بکشم. دوست داشتم

داریوش رو بکشم که منو مجبور کرده دوباره دستم به پیانو خوره و

بدتر از اون دوباره یاد خاطرات قدیمم بیفتم. اما

همه این فکرا در حد فکر باقی موند و من دوباره پشت پیانو نشستم و

همون آهنگ رو دوباره زدم. این بار از همون

ابتدا همه شروع به خوندن کردن. بی اراده همراه با صدای جمعیت

پشت سرم اشک می ریختم. یه بار که سرم رو بالا

آوردم و به دیوار رو به روم نگاه کردم بارید رو دیدم. خیلی واقعی به

دیوار رو به رویم تکیه داده و با لبخند به من نگاه

می کرد. دستام لرزید. بغض گلوم رو فشرده و سرعت ریزش اشکم بیشتر

شد. خدا می دونه با چه زوری جلوی شکستن

هق هقم رو می گرفتم که آبرو ریزی نشه. باریدم اخم کرد و یهو از

جلوی چشمام رفت. می خواستم بلند شم برم

دنبالش. دیگه من نبودم که پیانو می زدم. دستام بی اختیار می زدن و

همه می خوندن. آهنگ مورد علاقه باریدم رو

می خوندن. داریوش خواننده مورد علاقه باربدم بود. با احساس دستی روی کلیدای پیانو اونم یه اکتاو اون طرف تر، متوجه قصد داریوش شدم و سریع از جا بلند شدم و جامو به داریوش دادم. اخمای داریوش حسابی در هم بود و مشخص بود حال من رو دیده و فهمیده. به قدری ماهرانه آهنگ رو ادامه داد که هیچ کس نفهمید جای ما عوض شده. واقعاً داریوش از قدرت درک بالایی برخوردار بود و خیلی راحت متوجه حال دگرگونم شده بود! تند تند اشکامو پاک کردم و با چشم دنبال سپیده گشتم. اونو دیدم که روی یکی از پله ها نشسته و با لبخند به من نگاه می کنه. به آرومی از میان جمعی که همه تو حال خودشون بودن راهی برای خودم باز کردم و کنار سپیده رفتم. آهسته گفتم:

- عالی بود!

بی روح گفتم:

- مرسی.

چشماش رو ریز کرد و موشکافانه پرسید:

- گریه کردی؟

سکوت کردم. دروغ فایده ای نداشت. دوباره پرسید:

- چرا؟

- جای خالی باربدم خیلی عذابم می ده.

چشمای سپیده همزمان با چشمای من پر از اشک شد. بغلم کرد و

سرم رو به شونش تکیه داد. چند لحظه تو همون حالت موندیم تا به خودم تسلط پیدا کردم و ازش فاصله گرفتم. سپیده برای عوض کردن حال و هوام چشمکی زد و گفت:

- اگه بدونی رسول وقتی داشتی پیانو می زدی چطوری نگات می کرد. همه آرامش پر زد و با اخم گفتم:

- آه سپیده جون هر کسی که دوست داری شب منو با این حرفا خراب نکن.

ریز ریز خندید و گفت:

- همه دخترا آرزو دارن که یکی بهشون از این حرفا بزنه.

- دخترا بله ولی من که دیگه دختر خونه بابام نیستم. من یه زن بیوه هستم که این حرفا اذیتم می کنه.

ضربه محکم و بی رحمانه ای پشت گردنم زد و گفت:

- خفه شو! اینا افکاریه که تو خودت داری.

من که حوصله بحث نداشتم دیگه چیزی نگفتم و به نوای زیبای پیانو گوش سپردم. آهنگ عوض شده بود و داریوش آهنگ دیگه ای رو می زد. سپیده همین طور که آروم آروم با آهنگ زمزمه می کرد از بازوم نیشگونی گرفت و گفت:

- تازه داریوش هم هنوز تو رو دوست داره.

از کوره در رفتم و گفتم:

- سپیده تو نمی خوای بس کنی؟ این حرفا چه دردی از من دوا می

کنه؟ اصلاً با نمک پاشیدن روی زخم من چه دردی

از خودت دوا می شه؟

- | چرا عصبانی شدی؟ من اون چیزی که دیدم رو گفتم.

- سپیده خانم خوب گوش کن ببین چی می گم! داریوش هیچ وقت

منو دوست نداشت و تو هم اینو خوب می دونی.

پس الکی نگو هنوزم منو دوست داره. در ضمن اونی رو که دوست

داشت، مثل تفاله پرت کرد یه گوشه دیگه. چه برسه

به من!

سپیده با چشمای گشاد گفت:

- این چه حرفیه که می زنی؟ تو از کجا می دونی اون زنشو پرت کرده

یه گوشه؟

- خب حدس می زنی. همین که از هم جدا شدن خودش نشون می ده

که داریوش خان از اونم سیر شده.

- بس کن رزا! بس کن و در مورد چیزی که نمی دونی الکی قضاوت

نکن.

- خب شما که می دونی بهم بگو تا منم بر مبنای واقعیت قضاوت کنم.

از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

- به زودی زود بهت می گم فقط منتظر باش.

بعد هم از من فاصله گرفت و پیش آرمین رفت. واقعاً گیج شده بودم.

فقط می دونستم چیزی هست که من نمی دونم.

همون راز! یه راز تو زندگی داریوش!

سپیده و آرمین سه روز بعد از تولد داریوش برگشتن ولی از لب و لوجه هر دو نفر می شد فهمید که به هدفی که داشتند، نرسیدن. نمی دونستم برای چی شمال اومده بودن اما مطمئناً هدف مهم تری از تولد داریوش داشتن. بعد از رفتن اونا دیگه تاب نیاوردم و یه هفته بعد از اونا ما هم به تهران برگشتیم. روحیم خیلی بهتر از قبل شده بود و دیگه بی خود پاچه کسی رو نمی گرفتم. زیاد هم خودمو توی اتاق حبس نمی کردم و کمی بیرون توی حیاط یا پیش مامان و بابا توی حال می نشستیم. هم بابا و هم مامان از این تغییرات من خوشحال بودند. مهستی و رضا و سام هم منو به حال خودم رها نمی کردن. در این بین همه اونا اصرار می کردند که به درسم ادامه بدم و به دانشگاه برگردم. دانشگاهی که بیشتر از یه سال بود قیدش رو زده بودم. اصلاً فکرش رو هم نکرده بودم و به هیچ وجه حوصلش رو نداشتم. از اونا اصرار و از من انکار. تقریباً هر شب با بابا و مامان و رضا و گاهی سام این بحث رو داشتیم. دست آخر که ناامید شدن کامران رو به سراغم فرستادند و بازم من در برابر زبان منطقی کامران کم آوردم و قبول کردم. به کمک یکی از دوستای بابا کارم دوباره توی دانشگاه درست شد و به سر کلاس برگشتم. اوایل زیاد دل به درس نمی دادم ولی کم کم

محیط دانشگاه باعث شد که به خودم پیام و به کتابام بچسبم. کتابام تسکینی بودن برای دردم و من با فرو رفتن و غرق شدن توی اونا دردامو از یاد می بردم. سه ماه گذشته بود و من دوباره یکی از بهترین دانشجویهای دانشگاه شده بودم. به روز که مشغول یک سری آزمایشات توی آزمایشگاه بودم گفتند کسی برای ملاقات من اومده. واقعاً تعجب کردم! کی می تونست باشه؟ لباسم رو عوض کردم و به محوطه رفتم. مردی حدود چهل ساله با موهایی که کمی جو گندمی شده بود انتظارم رو می کشید. با دیدنم جلو اومد و گفت:

- خانم رزا سلطانی؟

با حیرت گفتم:

- خودم هستم آقا بفرمایید؟

با لبخندی دوستانه گفت:

- من امیری هستم. هوشنگ امیری.

با حیرت یک تای ابرویم بالا پرید و گفتم:

- باید بشناسم؟

خندید و گفت:

- اوه حق با شماست. باید خودم رو معرفی می کردم. من مباشر آقای خسرو آریا نسب هستم.

با شنیدن اسم بابای داریوش اخمام در هم رفت و گفتم:

- با من چی کار دارید؟

- راستش آقای آریا نسب مایلند که هر چی زودتر شما رو ملاقات کنند.

چشمام گرد شد و گفتم:

- منو؟

- بله شما رو.

با ناراحتی و با حالتی عصبی گفتم:

- برای چی؟ با من چی کار دارن؟ کم از دست پسرشون کشیدم که

حالا نوبت خودشونه؟

خونسرد گفتم:

- نه خانم سلطانی. یک سری مسائلی هست که شما از اون بی خبر

هستید و آقای آریا نسب قصد دارند همه رو برای

شما بازگو کنند.

- در مورد چی؟

- در مورد زندگی پسرشون.

پوزخندی زدم و گفتم:

- زندگی داریوش به من ربطی نداره! اگه خیلی مایل بود چیزی در اون

رابطه بدونم خودش بهم گفته بود.

- خانم سلطانی خواهش می کنم روی منو زمین نندازین. من اگه بدون

شما برگردم آقای آریا نسب دوباره سخته می

کنن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی من انقدر مهم هستم؟

خیلی جدی گفت:

- خیلی زیاد.

- چطور می تونم به شما اعتماد کنم؟

گوشی موبایلش رو از جیب خارج کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کنین.

بعدش تند تند شماره گرفت. چند لحظه نگذشته بود که گفت:

- الو سلام اسد گوشی رو بده به آقا.

...

- الو سلام آقا من الان پیش خانم سلطانی هستم ولی ایشون قبول نمی

کنن که بیان. یعنی خب به من اعتماد ندارن.

البته حق هم دارن. حالا شما می گید چی کار کنم؟

...

- بله.

...

- بله پس من گوشی رو می دم به خودشون.

گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:

- کسی هست که می خواد با شما صحبت کنه.

با تردید گوشی رو گرفتم و همین طور که چشم از آقای امیری بر نمی

داشتم گفتم:

- الو؟

به جای این که صدای یه مرد رو بشنوم، صدای پر از خنده سپیده توی

گوشی پیچید :

- الو رزا!

با تعجب گفتم:

- سپیده تویی؟!

- آره خودمم. چته ناز می کنی؟

با حیرت و چشمای گرد شده چشم از آقا امیری گرفتم و گفتم:

- تو اون جا چی کار می کنی؟ این جا چه خبره؟!

- به تو چه! تو فقط به حرف گوش کن و بلند شو بیا این جا.

- چی شده سپیده؟

- می خوام تموم چیزایی رو که یه روزی می خواستم واست بگم ولی

نمی تونستم رو بگم. پاشو بیا که قراره چیزای

جالبی بشنوی.

- من که کاملاً گیج شدم.

- پاشو بیا این جا تا از گیجی درت بیاریم.

- بیام اصفهان؟

- آره عمو برات بلیط رزرو کرده. بجنب که تا یک ساعته دیگه باید توی

فرودگاه باشی.

نفسم از زور حیرت سنگین شده بود. به زور گفتم:

- این همه عجله واسه چیه سپیده؟

- بیا خودت می فهمی.

- دونستن یه راز انقدر اهمیت داره؟! من اگه نخوام بدونم باید کیو
بینم؟

داد سپیده در اومد:

- تو غلط می کنی. همین الان میای این جا! فهمیدی؟! وگرنه خودم
میام کت بسته میارم.
آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب با این وضعیتت نمی خواد حرص بخوری! من الان میام.
گوشی رو قطع کردم و رو به آقای امیری گفتم:
- حالا باید چی کار کنم؟

- من شما رو با ماشین خودم به فرودگاه می رسونم، فقط عجله کنین.
- من باید به خونه اطلاع بدم. تازه یک سری وسایل هم لازم دارم که
باید حتماً از خونه بردارم.

- خیلی خب پس اول می ریم خونه شما و بعد می ریم فرودگاه فقط
بجنبین.

سریع وسایلم رو جمع و جور کردم و با آقای امیری به خونه رفتیم. به
مامان گفتم قراره از طرف دانشگاه برای یک

تحقیق خیلی مهم به اصفهان بریم و تا فردا هم بر می گردیم. مامان
هم بدون شک قبول کرد. کیفم رو به همراه یک

سری لوازم ضروری برداشتم و راه افتادیم. توی فرودگاه آقای امیری
کارت پروازم رو گرفت و گفت:

- مواظب خودتون باشین. توی فرودگاه اصفهان راننده ی آقای آریا

نسب دنبالتون میاد.

همین طور که به سمت سالن پرواز می رفتم، گفتم:

- از کجا باید بشناسم؟

- اسم شما رو روی پلاکارد نوشته. برید خودتون متوجه می شید.

سریع خداحافظی کردم. وارد سالن شدم و بعد از انجام یک سری کارای

تشریفاتی سوار هواپیما شدم. انقدر شوکه

شده بودم که مغزم به من دستوری نمی داد. اصلاً قادر به تفکر نبودم و

فقط منتظر نشسته بودم که ببینم بعد چی

پیش میاد. سه ربع بعد توی فرودگاه اصفهان بودم. کیفم رو برداشتم و

از هواپیما خارج شدم. چون هیچ چمدونی

نداشتم زیاد معطل نشدم. کنار در خروجی مردی مسن ایستاده بود و

روی پلاکارد دستش نوشته شده بود سلطانی. به

سمتش رفتم و گفتم:

- آقا من سلطانی هستم. شما از طرف آقای آریا نسب هستین؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- بله خانم بفرمایید بریم که آقا منتظر شما هستن.

همراه پیرمرد به سمت اتومبیل بنز مشکی رنگی رفتیم که تو پارکینگ

پارک شده بود. چقدر تشریفات! سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم. مشاعرم به درستی کار نمی کرد و درست نمی

فهمیدم کجا می ریم. چشمام رو بستم تا شاید

بتونم کمی آروم بگیرم. نمی دونم چقدر تو راه بودیم که مرد وارد

خیابون ملاصدرا شد. چند لحظه بعد جلوی در
 مشکی رنگ بزرگی ایستاد و چند بار بوق زد. پسر نسبتاً جوونی در رو
 باز کرد و سری تکون داد. پیرمرد بوقی زد و
 وارد خونه شد. حیاط خونه خیلی بزرگ بود و مثل تموم خونه های
 ویلایی که تا اون روز دیده بودم، چمن کاری شده
 بود و استخر بزرگی جلوش خود نمایی می کرد. از نظر بزرگی تقریباً
 مثل خونه خودمون بود. عمارت وسط باغ سه
 طبقه و مدور بود. پنجره های فراوونی که داشت به زیبایی اون افزوده
 بود. چیزی که نظر هر کسی رو جلب می کرد و
 باعث حیرت من نیز شده بود، جنس خونه بود. از دور درست مثل چوب
 بود ولی از نزدیک متوجه می شدی با سنگ
 ساخته شده که طرح چوبه. پیرمرد کنار ساختمون توقف کرد و با
 مهربونی گفت:
 - بفرمایید خانم.
 آب دهنم رو قورت دادم و پیاده شدم. اصلاً نمی دونستم چه اتفاقی در
 شرف وقوعه. در عمارت باز شد و زنی از اون
 خارج شد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:
 - سلام خانم خوش اومدین.
 گیجو ویج جواب دادم:
 - سلام ممنون.
 - بفرمایید بریم تو. من شما رو راهنمایی می کنم.

همراه زن راه افتادم. خندم گرفته بود که یکی یکی از دست این، به دست اون شوت می شم. وارد عمارت که شدیم تازه معنای جلال و شکوه رو فهمیدم. همیشه خونه خودمون رو مجلل ترین خونه تصور می کردم ولی این ... از چندین سالن و راهروی بزرگ عبور کردیم تا زن جلوی دری ایستاد و گفت:

- این جا اتاق آقای آریا نسیبه. چون کمی کسالت داشتن خواستن مهموناشون رو توی اتاقشون ملاقات کنن. به نشونه تفهیم حرفاش سرم رو تکون دادم و زن منو به حال خودم رها کرد و رفت. کمی جلوی در مکث کردم اما دپگه طاقت نداشتم. باید می فهمیدم اوضاع از چه قراره. دستم رو بالا آوردم و سه ضربه کوتاه به در زدم. صدای مردی اومد:

- بفرمایید داخل. با ترس در رو باز کردم و داخل شدم. اتاق خیلی بزرگی بود. دیوارا سر تا سر پر از تابلوهای نقاشی بود و این چیزی بود که تو لحظه ورود حسابی جلب توجه می کرد. یک دست مبل چرمی توی مجاورت تختخواب دو نفره بزرگ قرار داشت. مردی روی تخت به صورت نصف و نیمه جلوس کرده بود و سه نفر هم روی مبلائی کنار تخت نشسته بودن. فقط تونستم چهره یکی از اونا رو بینم که دختری در حدود بیست و پنج -

شش ساله بود. دو نفر دیگه پشتشون به من بود. گیج و گم جلوی در ایستاده بودم و نمی دونستم چه خاکی باید تو سرم کنم که مرد روی تخت پیش دستی کرد و با لبخند گفت:

- سلام دخترم چرا ایستادی؟ بیا جلو.

تازه به خودم اومدم و با صدای لرزان گفتم:

- سلام.

همون موقع اون سه نفر از روی مبلا بلند شدن و نگاهشون به سمت من چرخید. تازه متوجه شدم که اون دو نفر دیگه همون سپیده و آرمین هستن. پس همه چی واقعی بود و سپیده این جا بود! خواستم باز سوالم رو بپرسم.

- شما؟! این جا؟!

وسط حرفم نفس کم آوردم. اون همه حیرت برای من زیاد بود! وقتی دیگه نتونستم ادامه بدم مرد کمی به سمتم خم شد و گفت:

- دخترم تعجب نکن. بیا جلو. خودت به زودی همه چیز رو می فهمی. با قدمای سست جلو رفتم. تا اون لحظه به چهره آقای آریا نسب دقت نکرده بودم. تازه اون موقع بود که درست نگاهش کردم و از چیزی که دیدم به خودم لرزیدم. دقیقاً می شه گفت که او همون داریوش بود توی چند سال آینده! از اون همه شباهت جا خوردم. چهرش خیلی کمتر از سن واقعیش می زد. در

اون لحظه شاید پنجاه و پنج سالی داشت ولی

چهل ساله می زد! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما چقدر به داریوش شبیه هستین!

همه خندیدند و آقای آریا نسب گفت:

- به هر حال پدرش هستم.

خودم از حرف نسنجیدم خجالت کشیدم و کنار سپیده روی مبل

نشستم. حتی یادم رفته بود سپیده رو بغل کنم و

توی اون شرایط کسی هم از من چنین انتظاری نداشت. صدای آقای

آریا نسب یه جور خاصی غمگین بود:

- توام به شکل عجیبی شبیه شکیلا هستی. عین یه سیب که از وسط

نصف شده باشه!

طوری صمیمی اسم مامانو گفت که حس کردم داره در مورد صمیمی

ترین شخص زندگیش حرف می زنه. با حسرت

دستی روی صورتش کشید و سکوت کرد. اون دختر غریبه که

ناشناخته ترین فرد اون جمع برای من بود، با صدای

ظریفی گفت:

- شما خیلی از عکستون خوشگل ترین.

این بار با تعجب به اون دختر خیره شدم! این دیگه کی بود؟! از طرز

نگاه من، آقای آریا نسب خندش گرفت و گفت:

- ببخشید که معرفی نکردم. ایشون مریم هستن، دختر عزیز برادر من.

احساس کردم کسی چیزی تیز رو روی تیغه کمرم گذاشت و به سمت

پایین کشید. عرق سرد روی تنم نشست. با

خشم از جا بلند شدم و گفتم:

- گفتین من پیام این جا تا تحقیرم کنین؟ سپیده از تو انتظار نداشتم!

خواستم از اتاق برم بیرون که سپیده و مریم هر دو به سمتم پریدن و

قبل از سپیده مریم با بغض گفت:

- تو رو خدا صبر کن. آخه تو که چیزی نمی دونی!

سپیده هم با حالی بدتر از اون گفت:

- رزی! جون من، جون رضا نرو! وایسا ببین ما چی می گیم. خیلی

چیزا هست که تو نمی دونی. چیزایی که مطمئناً به

روز خیلی علاقه به شنیدنشون داشتی.

زل زدم توی چشماش. انگار داشت با نگاهش التماس می کرد که

بمونم. بازومو از توی دستش خارج کردم، اخمامو

کشیدم توی هم و برگشتم سر جام. باید یک بار برای همیشه می

شنیدم و این قضیه رو تموم می کردم. برام مهم نبود

که چی قراره بشنوم فقط می خواستم از شر مرموز بازیای سپیده و

آرمین و داریوش خلاص شم. همین که نشستم

روی مبل آقای آریا نسب که سر جاش نیم خیز شده بود با رنگی پریده

گفت:

- رزا جان اگه این جا خیلی هم بهت بد می گذره تحمل کن. چون

حرف سر زندگی پسرمه. حرف سر اینه که من

آرامش ندارم و با گفتن یک سری حرفا به تو به آرامش می رسم.

آرمین هم که بلاتکلیف ایستاده بود، گفت:

- علاوه بر عمو خسرو، داریوش هم به آرامش می رسه.

کاملآگیج شده بودم. به مریم نگاه کردم و نگاه خیره اونو متوجه خودم دیدم. لبخندی زد و چشماش رو به نشونه تایید یه بار آروم باز و بسته کرد. اون لحظه انگار برای بار اول داشتم مریم رو می دیدم! چقدر خوشگل بود این دختر!

صورت گردی داشت با چشمای درشت و مورب مشکی. مژه های بلند و برگشته. ابروهای کمونی و کشیده تا نزدیک شقیقه. بینیش عروسکی، لباس مث یک غنچه گل رز صورتی، پوستش هم به سفیدی مهتاب بود و خلاصه که از خوشگلی هیچی کم نداشت! آدم دوست نداشت چشم ازش برداره. با این که توی ناخودآگاهم اونو به چشم رقیب خودم می دیدم، ازش خوشم اومد و مهرش به دلم افتاد. زیر لب فحشی نثار داریوش کردم که زن به این خوشگلش رو طلاق داده. شاید اگه همون موقع که تازه از داریوش جدا شده بودم مریم رو می دیدم از حسودی دق می کردم اما الان برام چندان مهم نبود. مریمو یه بار هم توی ماه عسلم به اصفهان دیده بودم ولی اون روز صورتش مشخص نبود.

سپیده سر شونم زد و گفت:

- آماده ای؟

با حواس پرتی نگاش کردم گفتم:

- برای چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- برای تموم چیزایی که قراره زندگیت رو از این رو به اون رو کنه.

شقیقه هامو فشردم و گفتم:

- با این حرفاتون بیشتر دارین گیجم می کنین.

آقای آریا نسب وارد بحث شد و گفت:

- الان متوجه می شی. بیشتر از این منتظرت نمی داریم دخترم، آرمین

جان پسرم شروع کن.

آرمین نگاهی به من کرد و گفت:

- رزا شاید این چیزایی که الان می خوام واست بگم توی ذوقت بزنه و

فکر کنی همش دروغه ولی به خدا این طور

نیست. من هر چی که می گم حقیقت محضه و برای این که تو باور

کنی ...

خم شد و قرآن کوچیکی از روی میز برداشت و ادامه داد:

- دست روی قرآن می ذارم که جز واقعیت چیزی رو برای تو نگم.

با پوزخند گفتم:

- مگه این جا دادگاهه؟

آقای آریا نسب گفت:

- کم از دادگاه هم نیست!

آرمین بی توجه به حرفای ما قرآن رو بوسید و سر جاش گذاشت. بعد از

کشیدن نفس عمیقی حرفاشو این طور شروع

کرد:

- سال اول راهنمایی بودم که با داریوش آشنا شدیم. از همون روز اول

ما با هم دوست شدیم و این دوستی چنان

ریشه دار شد که قسم خوردیم تا وقتی که زنده ایم با هم باشیم.

داریوش همه چیزش خوب بود، جز یه چیزش و اونم

حسی بود که نسبت به جنس مخالف داشت. از سال سوم راهنمایی

کثافت کاریاش شروع شد.

من خیلی باهاش جر و بحث می کردم و ازش می خواستم دست از این

کار برداره، ولی اون می خندید و می گفت:

- دنیا دو روزه. بعدش هم خدا دختر و آفریده واسه این که ازش لذت

ببری و سر کارش بذاری!

خیلی از دستش حرص می خوردم. حتی یه بار به مدت سه ماه باهاش

قطع رابطه کردم ولی بعد این من بودم که دوباره

به طرفش رفتم. داریوش مثل برادرم بود. نمی تونستم از دوستی باهاش

بگذرم. همه چیز به همین سبک پیش می

رفت و می گذشت. کم کم ما بزرگ شدیم. آمار دوستای داریوش

حسابی بالا رفته بود. فقط سه ماه این کاراشو

برای کنکور تعطیل کرد و نشست به درس خوندن. به خاطر این که دو

کلاس هم جهشی خونده بود خیلی زودتر از من

دانشگاه قبول شد و رفت دانشگاه. اونم رشته دندان پزشکی! هوش فوق

العاده ای داشت. در عرض شش سال دندان

پزشک حاذقی شد. هیچ کس باورش نمی شد، ولی داریوش با اراده و پشت کاری که داشت این کارو کرد. خیلی خنده داره ولی اکثر مریضای جنس مونثش دوستاش بودن. البته این رو هم باید اضافه کنم که دوستیاش یه دوستی ساده بود. بدون هیچ رابطه ای. من برای همین کنارش دووم آورده بودم. داریوش تو زندگیش هیچ کسی رو دوست نداشت. نه مادرشو، نه پدرشو، نه دوستاشو و نه دوستاشو. دلش نمی خواست به هیچ کس وابسته بشه. حتی گاهی یادش می رفت یه روز با هم پیمان برادری بستیم و حس می کردم بود و نبود منم براش مهم نیست.

تا این که بالاخره ورق برگشت! خیلی وقت بود که دست به دامن خدا شده بودم تا داریوش دلشو ببازه و دست از این کاراش برداره. دوست نداشتم یه روز به خودش بیاد ببینه همه چی شو باخت!

حالا که خوب فکر می کنم می بینم همه چیز از اون شب شروع شد. شبی که من برای خواب خونه عمو اینا موندم و با داریوش روی تراس خوابیدیم. من خیلی زود خوابم برد ولی نیمه های شب از صدای داد و فریاد داریوش بیدار شدم.

خیلی ترسیدم و از خواب پریدم. داشت خواب می دید. سریع بیدارش کردم. همین که دستم بهش خورد سراسیمه از خواب پرید و نشست سر جاش. عرق کرده بود و نفس نفس می زد.

چشم‌اش گرد شده بود و معلوم بود حسابی حالش

خرابه. سریع شونه هاشو گرفتم و گفتم:

- چی شده داریوش؟ چت شده؟

سرشو بین دستاش گرفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- خواب دیدم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- خیره انشا...! چه خوابی دیدی؟

با کلافگی چشم‌اشو بست. سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نمی دونم نمی دونم آرمین. یادم نیست!

- چرا داد کشیدی آخه؟

دستاشو جلوی صورتش باز کرد و گفت:

- نمی دونم. فقط یه چیز سبز یادم مونده. نمی دونم چی بود؟ فقط

یادمه توی خوابم یه چیز سبز وجود داشت.

خندیدم و گفتم:

- لابد امامی چیزی اومده به خوابت. برادر شفاعت ما رو هم می کردی؟

داریوش بی توجه به شوخی من مثل بید می لرزید. برایش یه لیوان آب

ریختم و به دستش دادم. یه کمی آرام تر شد و

دراز کشید. وقتی خوابید منم خوابیدم. صبح که بیدار شدیم حالش

خیلی بهتر بود. هیچ اشاره هم به شب قبل و حال

و هواش نکرد. دو تایی صبحونمون رو خوردیم و می خواستیم از خونه

خارج شیم که داریوش گفت:

- ولی خودمونیم آرمین سبز هم رنگ قشنگیه ها!
 با تعجب نگاهش کردم. داریوش هم فقط خندید و چیزی نگفت. بعداً تازه
 دو زاریم افتاد منظورش به خوابش بوده اما
 دیگه چیزی به روش نیاوردم. دو روز بعد از دیدن اون خواب داریوش یه
 دفعه هوس کیش کرد و گفت:
 - آرمین می خوام برم کیش. تو هم میای یا تنها برم؟
 با تعجب گفتم:
 - کیش؟
 - آره. نمی دونم چرا یه دفعه هوس کردم برم اون جا.
 - توی این گرما؟!
 مثل همیشه بی تفاوت به نظر من گفتم:
 - خب گرم باشه. من که می رم. تو هم اگه دوست داری می تونی با من
 بیای.
 چون خیلی وقت بود می دیدم که داریوش رابطه خوبی با مامانش نداره
 و همیشه غم بزرگی رو توی چشمای خاله می
 دیدم گفتم:
 - باهات میام ولی یه خواهشی ازت دارم.
 داریوش اخم کرد و گفت:
 - هر چی می خوای بگو. فقط تو رو خدا دوباره مثل پدربزرگا منو
 نصیحت نکن که دنبال دوست نرم و از این
 حرفا.

با اخم گفتم:

- نخیر کار شما دیگه از این حرفا گذشته!

- پس چیه؟

- داریوش مادرتو هم بیار. گناه داره به خدا صبح تا شب توی خونه تنهاست.

با تعجب گفتم:

- دیگه چی؟ حالا کارم به جایی رسیده که مثل بچه ها باید با مامانم برم مسافرت؟

- چه ربطی داره؟ تو پرسشی. برای یه بار هم که شده یه کم عاطفه به خرج بده!

- حالا تو چرا گیر دادی به مادر ما؟

بی توجه به لحن پر از تمسخرش گفتم:

- واسه این که مثل مامان خودم دوشش دارم و از این که تو انقدر نسبت بهش بی اعتنائی حرصم می گیره.

- خیلی خب بابا! به اندازه کافی از نصایحتون فیض بردم. حالا بذار ببینم چی کار می کنم.

فردای اون روز داریوش سه تا بلیط برای کیش گرفت. ما برای دو هفته

توی کیش برنامه ریخته بودیم. تا پنج شش

شب اول من از دست داریوش بیچاره شدم، البته تقصیری هم نداشت.

اونم که نمی خواست بره سمت دخترا، دخترا

ولش نمی کردن. هر جا که پا می داشتیم یه عده بهش نخ می دادن و

داریوش هم نخو می گرفت ول نمی کرد! تا این
 که شب ششم ورق برگشت. شب ششمی که اون جا بودیم وقتی
 داشتیم توی ساحل با هم پیاده روی می کردیم، یه
 دفعه صدای جیغ شنیدیم. صدای جیغ یه دختر بود. خیلی دور بود ولی
 به قدری تکون دهنده بود که مو به تن من و
 داریوش سیخ شد. دلیل جیغ هر چیزی می تونست باشه اما ذهن من و
 داریوش فقط به سمت افکار بد و منفی کشیده
 شد و یه دفعه دو تایی شروع کردیم دویدن به اون سمت. وقتی نزدیک
 شدیم، دیدیم بله! حدسمون درست از آب در
 اومده و سه تا پسر مزاحم دو تا دختر شدن. خون جلوی چشممونو
 گرفت و افتادیم روی سرشون تا می
 خوردن زدیمشون. اونا هم پا به فرار گذاشتند. تازه متوجه اون دو تا
 دختر شدیم که نشسته بودن روی زمین و
 معصومانه اشک می ریختن. انقدر از دیدن این صحنه منقلب شدم که
 کم مونده بود برم دوباره پسرا رو بگیرم بزخم.
 داریوش زودتر از من به خودش اومد و در حالی که کنار اون دو تا
 دختر زانو می زد گفت:
 - خانوما شما حالتون خوبه؟
 و اون لحظه بود که شما دو نفر سرتون رو بالا آوردین. من و داریوش از
 این همه جذابیت و گیرایی که تو وجود جفتتون
 بود مبهوت مونده بودیم. زیبایی چیزی نبود که برای داریوش عجیب

غریب باشه، توی دست و بالش پر بود از دخترای
 فوق العاده خوشگل! اما معصومیت بچگونه ای که کنار خوشگلی شما دو
 تا بود داریوش رو زمین زد! به خصوص
 چشمای رزا که شبیه چشمای بچه ها گربه های کوچولو بود. داریوش
 زل زده بود به تو. با خودم گفتم همین الان دست
 به جیب می شه، برای شماره. به خصوص با اون علاقه ای که بعد از
 خوابش به رنگ سبز پیدا کرده بود. اما بر خلاف
 تصورم داریوش چیزی نگفت. کمکتون کردیم تا از جا بلند شدین. می
 دیدم که داریوش چطور بهت نگاه می کنه. باور
 کن نگاهش خیلی خاص بود! یه جوری که تا به حال به هیچ دختری
 نگاه نکرده بود و همین باعث تعجبم شده بود.
 عکس العمل تو هم برام عجیب بود. اول که با دیدن داریوش حسایی جا
 خوردی و جا خوردنت طبیعی بود. اصولا همه با
 دیدن داریوش چند لحظه ای رو میخس می شدن، پس چیز تعجب بر
 انگیزی نبود اما این که بعد از اون بهت اولیه در
 اومدی و توی پوسته خودت فرو رفتی برام عجیب شدی. نه اثری از ناز
 و عشوه دخترونه برای جلب توجه بیشتر بود،
 نه تمایلی به همراهی بیشتر با داریوش. وقتی جلوی هتل، داریوش بی
 طاقت شمارشو بهت داد و تو انداختیش دور هر
 دومون جا خوردیم. به جرأت می گم اولین کسی بودی که این کار رو
 کردی! اصلا اولین دختری بودی که داریوش

- خودش اومد سمت تو قبل از این که ازت نخ بگیره و تو دست رد به سینهش زدی. اون لحظه بود که فهمیدم با همه فرق داری. وقتی ازتون جدا شدیم داریوش نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
- پسر عجب چیزی بود!
 - خجالت بکش داریوش! تو کی می خوای آدم شی؟
 - از این یکی نمی تونم بگذرم.
 - می تونم بپرسم چرا؟
 - رنگ چشمش آدمو دیوونه می کنه.
 - بس کن داریوش. کم دوست چشم رنگی داری؟! اون دختر اهل این حرفا نیست. دیدی که محلت نداشت.
 - لبخند مرموزانه ای زد و گفت:
 - ناز می کنه ولی بالاخره رامش می کنم!
 - اِ یه طوری حرف می زنی که اگه کسی ندونه فکر می کنه داری در مورد یه حیوون حرف می زنی.
 - خب درست فکر می کنه، چون اون یه پیشی ملوس بود.
 - خواستم اعتراض کنم که گفت:
 - آرمین غر نزن پسر حوصله ندارم اصلا! بذار به پیشی ملوسم فکر کنم.
 - دارم تصور می کنم روزی رو که می برمش
 - کافی شاپ کارن و بچه های اون جا کیش و مات می شن!
 - با پوزخند گفتم:
 - همه دخترای اون جا خوشگلن.

- آره اما این یکی فرق می کنه.

به نظر منم تو خوشگل بودی اما نه انقدر که داریوش داشت خودشو به

آب و آتیش می زد. باور کن دخترای کافی شاپ

کارن محشرترین دخترای اصفهان بودن. اون موقع کم کم به این نتیجه

رسیدم که داریوش کلا چشمش تو رو گرفته!

برای همینم به چشمش از همه سرتر می اومدی. با اطمینان بهش

گفتم:

- اونی که من دیدم دم لای تله نمی ده.

- می ده. مطمئن باش که می ده! غیر ممکنه من چیزی رو بخوام و به

دستش نیارم. بعدش هم مگه یه دختر چی می

خواد؟ خوشگلی می خواد که من دارم. پول می خواد که من دارم. تیپ

می خواد که من دارم. شخصیت و تحصیلات و

خونواده ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اوهو! کی می ره این همه راهو؟

با اعتماد به نفس سرشو بالا داد و گفت:

- دروغ می گم؟

- نه دروغ نمی گی ولی واسه یه خانم نجیب این چیزایی که تو گفتی

اهمیتی نداره. چون نجابتش رو بیشتر دوست

داره.

- ول کن آرمین تو رو خدا بی خیال شو و با این حرفات مخمون رو

نخور. من چی کار با نجابتش دارم؟! بره دو دستی
تقدیم شوهرش کنه.

دیگه حرفی نزدم و با هم وارد اتاق شدیم. خاله کیمیا نبود و فقط
یادداشتی گذاشته و نوشته بود که دو تا از دوستاشو
پیدا کرده و شب رو توی اتاق اونا می خوابه. اون لحظه این قضیه
برامون هیچ اهمیتی نداشت در حالی که نمی
دونستیم بعداً چقدر اهمیت پیدا می کنه! می دونی رزا؟! یه حس
اطمینانی به من می گفت تو به درخواست داریوش
جواب رد می دی و به داریوش ثابت می کنی که حرفای من همه
درسته. نسبت به تو یه حس خاصی داشتم. قبلاً با هر
کدوم از دوستای داریوش که رو به رو می شدم از شخصیتشون منزعج
می شدم ولی تو انگار با همه فرق داشتی. انگار
مطمئن بودم که اومدی تا همه چیز رو تغییر بدی. اونم یه تغییر
اساسی. صبح که از خواب بیدار شدم داریوشو ندیدم.
فکر کردم پایین رفته تا یه دوری بزنه. از جا بلند شدم و رفتم
دستشویی. وقتی از دستشویی خارج شدم دیدم
داریوش روی تخت نشسته و یه سینی صبحونه هم جلوشه. خیلی
تعجب کردم چون اون اصولاً اهل این کارا نبود.
وقتی چشمای پر از سوال منو دید گفت:
- تعجب نکن. رفته بودم خود شیرینی.
- خود شیرینی؟

- آره یه سینی صبحونه بردم دم در اتاق رزا اینا. خودش درو باز کرد.
بعد یه دفعه صورتش عین بچه ها شد و هیجان زده گفت:

- آرمین انقدر ناز شده بود که نگو! همیشه فکر می کردم دخترا رو اول صبح نمی شه نگاه کرد و خیلی ترسناک می شن ولی این با بقیه فرق داشت. توی لباس راحتی عروسکی با موهای آشفته که بیشترش توی صورتش ریخته بود.

بدون ذره ای رنگ و روغن انقدر خوشگل شده بود که نگو!
خندم گرفت و گفتم:

- خل شدی؟ قربون غیرتت برم! اینا رو برای من می گی؟! یهو می رم برش می زنما.

اخماشو در هم کشید و گفت:

- غیرت؟! کیلویی چند؟! برو بابا دلت خوشه. اگه انقدر احمقه که منو ول کنه به تو پا بده، بذار بده! خالایق هر چه لایق!

به این حرفاش عادت داشتم، داریوش کوه غرور بود. برای همینم از دستش ناراحت نشدم. نشستم کنار سینی صبحونه و گفتم:

- فعلا صبحونه آقا داریوشو عشق است.

همین طور که دو تایی صبحونه می خوردیم حواسم به اونم بود که کلا توی هپروت سیر می کرد و بعضی وقتا لقمش یه دقیقه میون زمین و هوا می موند. برای این که از فکر خارجش کنم گفتم:

- امروز برنامه چیه؟

- خودمم هنوز نمی دونم. ولی پسر کاش می دونستیم رزا اینا کجا می رن ما هم می رفتیم دنبالشون.

- بی خیال پسر! از شخصیت من و تو که دکتر مهندس این مملکتیم بعیده بخوایم بیفتیم دنبال دو تا دختر.

داریوش بازم سکوت کرد و به خوردنش ادامه داد. یا حرف نمی زد یا اگه هم می زد تو هم توی حرفاش سرک می کشیدی.

تازه آماده شده بودیم از اتاق خارج بشیم که خاله کیمیا زنگ زد و قرار پارک آهوان رو گذاشت. با دیدن شما همراه

دوستای خاله، دنیا رو به من و داریوش دادن. چقدر از این که آشنا در اومده و می تونستیم آزادانه کنار شما باشیم

خوشحال شدیم. آخه از تو چه پنهان خودمم از سپیده خیلی خوشم اومده بود. اولین دختری بود که توجه منو به

خودش جلب کرد. با نمک و خوشگل بود و از چشماش شیطنت می بارید. بگذریم! ولی یه چیزی عوض شده بود. اونم

نگاه تو و سپیده به من و داریوش بود. انگار به قاتلای باباتون نگاه می کردین. در یه فرصت مناسب داریوش هم که

متوجه این قضیه شده بود در گوش من گفت:

- غلط نکنم مامان، اینا رو شستشوی مغزی داده.

- اوهوم منم همین طور فکر می کنم.

- کارم خیلی سخت شد آرمین. حالا دیگه باید خیلی برای به دست آوردن دلش تلاش کنم.
- داریوش بی خیال رزا شو! بابا این آشناست. درستش نیست. بذار همین طور دوست خونوادگی بمونین.
- با کلافگی سرشو تکون داد و گفت:
- نمی شه یعنی نمی تونم.
- در دسر می شه ها.
- نه نمی دارم اتفاق بدی بیفته. تو هنوز منو نشناختی؟
- من دیگه نمی دونم باید بهت چی بگم ولی مطمئن باش اجازه نمی دم اذیتش کنی.
- داریوش زمزمه کرد:
- کی دلش میاد؟
- یه لحظه به گوشام شک کردم و دوباره پرسیدم. ولی هر چی اصرار کردم از گفتن دوباره سر باز زد. منم بی خیال شدم
- با این که مطمئن بودم تغییر و تحولاتی توی اون در حال شکل گیریه. اولین تغییرش هم این بود که خیلی سر به زیر شده بود و نگاهش فقط به تو دوخته می شد نه به هیچ کس دیگه.
- برعکس گذشتش.
- روز بعد داریوش طبق معمول دیر از خواب بیدار شد و با هم به محوطه هتل رفتیم تا چرخی بزنیم. از دور شما رو دیدم
- که روی یه نیمکت نشستین و صدای خندتون بلنده. داریوش با

خوشحالی دستمو کشید و گفت:

- به به بیا بریم که امروز انگار شانس با منه.

چون خودمم مشتاق دیدن سپیده بوم، قبول کردم و با هم به سمت

شما اومدیم. می دیدم که داریوش چقدر در برابر

متلکای تو جوش میاره و خوشحال می شدم از این که کسی پیدا شده

تا حساب داریوش رو کف دستش بذاره، ولی

وقتی گفتم نامزد داری هر دو حسابی جا خوردیم. به خصوص با اون

عکس دیگه کم مونده بود پس بیفتیم. چون اون

عکس حاکی از صمیمت شما بود. وقتی از شما دور شدیم داریوش رنگ

به صورتش نداشت. از دیدن اون حالتش

وحشت کردم و گفتم:

- داریوش حالت خوبه؟

انگار نمی شنید و بی روح به رو به روش خیره شده بود، دوباره صدایش

کردم:

- داریوش؟!

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. ترسیدم و سرش داد کشیدم:

- داریوش!

به خودش اومد و تکونی خورد. گفتم:

- معلوم هست حواست کجاست؟

با نگاهی خیره و مسخ شده نگام کرد و گفت:

- فکر می کنی راست گفت؟

از سوالم دل‌م لرزید. داریوش رو انقدر مظلوم ندیده بودم تا حالا! کوه
غرورش داشت ذوب می‌شد. باور کن منم به
اندازه داریوش از خبری که تو دادی ناراحت بودم. چون واقعاً روی رابطه
تو و داریوش جور دیگه ای حساب باز کرده
بودم و حالا همه تصوراتم خراب شده بود. باید به داریوش می‌قبولوندم
که این قضیه حقیقت داره تا بی‌خیال بشه،
پس گفتم:

- خب آره چه دلیلی داشت که بخواد دروغ بگه؟
- ولی اون که سنی نداره!
- دیدی که خودش گفت برای چی.
- من باورم نمی‌شه.
- اون عکس هم نتونست بهت ثابت کنه.
- با کلافگی دست توی موهاش فرو کرد و گفت:
- نمی‌دونم.
- حالا تو چرا انقدر کلافه ای؟ مگه واسه تو فرقی هم می‌کنه؟
یه لحظه جا خورد. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
- من؟ نه! نه! منو کلافگی؟! اصلاً به من چه؟ گور پدرش! خیلی هم
بهش لطف کردم که خواستم باهاش دوست بشم.
- با این که مطمئن بودم دروغ می‌گه، گفتم:
- خب پس دیگه چه مرگته؟
- هیچی! من چیزیم نیست.

آرزوم این بود که حرفاش حقیقت باشه اما نبود. چشماش سرخ سرخ شده بود و مثل این بود که چیزی از درون بهش فشار میاره، با این حال ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم. اون روز که جلوی در هتل با داریوش بحثتون شد و شما رفتین رو یادته؟! جریان سیلی رو می گم! بعد از رفتنتون با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

- داریوش خیلی بیشعور شدی! می دونم حتی به اندازه یه یک ریالی برای حرفای من ارزش قائل نیستی ولی شازده پسر کاری که کردی دیوونگی محض بود! داریوش لب یه سکو نشسته و سرشو بین دستاش گرفته بود. گونش سرخ سرخ شده بود و رد انگشتای تو کام لاً مشخص بود. کنارش نشستم و گفتم:

- چرا نتونستی جلوی خودتو بگیری؟ تو که تا امروز همچین کاری نکرده بودی.

سرشو که بالا آورد از چیزی که دیدم نزدیک بود پس بیفتم! چشمای داریوش لبالب پر از اشک بود و آماده باریدن. با بغض گفت:

- نمی دونم چی شد. آرمین من ... من چی کار کردم؟

انقدر از اون حالت داریوش تعجب کرده بود که سرزنش فراموشم شد و گفتم:

- حالا اشکالی نداره ولی باید از دلش در بیاری.

داریوش برای جلوگیری از ریزش اشکاش سرش رو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد. بعدش چند بار نفس عمیق کشید و گفت:

- من نمی تونم! می دونی که راهشو بلد نیستم. خواستم جوابشو بدم که از جا بلند شد و گفت:

- من می خوام برم به خرده راه برم. قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم رفت. وقتی چند ساعتی گذشت و خبری ازش نشد خیلی نگرانم شدم. بلند شدم و از هتل زدم بیرون. توی محوطه هر چی دنبالش گشتم، نبود. دور و اطراف هتل هم چرخ زدم ولی پیداش نکردم. یادم اومد که داریوش به کشتی یونانی علاقه خیلی زیادی داره. برای همین هم سریع سوار ماشین شدم و رفتم طرف کشتی یونانی. حدسم درست بود. داریوش خیلی گرفته روی یکی از صندلیا نشسته بود و به دریا خیره شده بود. بی سر و صدا بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم. با دیدنم جا خورد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- خودت این جا چی کار می کنی؟

مثل این که هول شد و گفت:

- هیچی! هیچی! همین طوری اومدم. با عصبانیت گفتم:

- داریوش تو چه مرگنه؟ چرا مخفی می کنی؟ از چی داری فرار می کنی؟

- هیچی بابا هیچی! من چیزیم نیست.

- خودتو رنگ کن.

عصبی شد و گفت:

- یعنی من نمی تونم یه روز تنها باشم؟!

- چرا می تونی ولی اگه عاشق شدی مرد باش و بگو عاشق شدم!

چنان زد زیر خنده که همه اون دور و اطراف به سمتمون برگشتن.

داریوش همین طور که می خندید گفت:

- من و عاشقی؟ شوخیت گرفته؟ من حتی کسی رو دوست ندارم چه

برسه به عاشقی!

- آره تو گفتی منم باور کردم. تو داری از خودت هم پنهون می کنی؟ با

من که نه، حداقل با خودت یه رنگ باش.

یه دفعه خنده داریوش قطع شد و به فکر فرو رفت. دیگه موندن رو

جایز ندونستم. از جا بلند شدم و همین طور که

ازش فاصله می گرفتم، گفتم:

- زود برگرد هتل تا خاله نگرانت نشده.

بعد سریع ازش دور شدم و به هتل برگشتم. داریوش وضعیت اسف

باری داشت. اول این که تا به حال عاشق نشده بود

و این احساس براش به شدت عجیب غریب و ترسناک بود! من واقعاً

درکش می کردم. کسی که تا اون روز هیچ کس رو

حتی دوست نداشت حالا به یه نفر تا حد مرگ وابسته شده بود و این می ترسوندش. از طرفی جریان نامزد داشتن تو هم شده بود قوز بالا قوز و کلی آزارش می داد. اون روز تا شب دیگه داریوش رو ندیدم. حدود ساعت یک بود که برگشت و خیلی داغون تر از ظهر بود. منم دیگه چیزی نگفتم. نمی خواستم زیاد به پر و پاش بیچم. روز بعد برای خریدن لباس رفتیم. داریوش خیلی ساکت شده بود. بیشتر توی خودش بود. یه لحظه دیدم داریوش نیست، تو هم نبود. سراغش رو از سپیده گرفتم و سپیده در حالی که لبخند می زد دستش رو روی دماغش گذاشت و گفت:

- هیس! بیا گوش کن.

پیش سپیده ایستادم و هر دو گوش ایستادیم. داریوش از تو عذر خواهی می کرد و حرفایی به تو می زد که من تا حالا ازش نشنیده بودم ولی تو عذر خواهیش رو قبول نکردی. داریوش زودتر از تو از اتاق خارج شد و بی توجه به حضور من و سپیده از کنارمون گذشت. بعد از اون نوبت تو بود. من که از دیدن شونه های فرو افتاده داریوش و حالتش منقلب شده بودم بی اراده دنبالش کشیده شدم. با دیدن من ایستاد و با لبخند تلخی گفت:

- نشد.

با لبخند دستم رو شونش گذاشتم و گفتم:

- باز هم سعیتو بکن.

برخلاف انتظارم گفتم:

- حتماً این کارو می کنم. فقط امیدوارم تا قبل از رفتنشون قضیه حل بشه.

- مطمئن باش می بخشمت. هر چی باشه به هر حال اونم دل داره،

احساس داره، دلش از سنگ که نیست!

با ناامیدی گفتم:

- امیدوارم!

فردای اون روز داریوش خیلی کلافه بود و اصلاً راه به حالش نمی برد.

یه لحظه می رفت بیرون، یه لحظه توی اتاق از

این طرف می رفت اون طرف. وقتی برای خداحافظی پیش ما اومدین،

داریوش حالش خیلی بد بود و آشفتگیش به اوج

رسیده بود! اینو من به خوبی می فهمیدم. به خاطر دل اون بود که

گفتم کاری می کنم تا بازم همدیگه رو ببینیم. البته

دل خودم هم بد جوری گیر سپیده بود. از من بعید بود که به این

سرعت عاشق کسی بشم. اونم سپیده!

دختری که فقط هجده سالش بود ولی همون طور که داریوش عاشق

شده بود و دلش رو از کف داده بود من هم عاشق

شده بودم.

به این جا که رسید دیگه طاقت نیاوردم. مثل بمب منفجر شدم و گفتم:

- بس کن آرمین چرا دروغ می گی؟ خودت هم خوب می دونی که اونا

همش بازی بود. همش فیلم بود! فیلمی که برای
 از بین بردن احساس پاک یه دختر ...
 آرمین دستاش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:
 - صبر کن! صبر کن رزا بذار حرفمو تموم کنم. بذار وقتی حرفای همه
 رو شنیدی اون وقت قضاوت کن.
 به ناچار دوباره ساکت سر جام نشستم و به دهن آرمین چشم دوختم.
 میزان کنجکاویم خیلی بیشتر از خشمم بود.
 - دو روزی که بعد از رفتن شما ما هنوز توی کیش بودیم، داریوش
 دیگه داریوش قبل نبود. اصولاً می رفتیم کنار
 اسکله و اون ساعتاً به آب خیره می شد. بدون این که یه کلمه حرف
 بزنه. دو روز وقتمون هم تموم شد و برگشتیم
 اصفهان ولی داریوش دیگه اون داریوش قبل نشد. گوشیش همیشه
 خاموش بود و به تلفن کسی جواب نمی داد. مطب
 رو به زور باز می کرد و بلافاصله بعد از تموم شدن کارش برمی گشت
 خونه. حوصله کسی رو نداشت و حتی حاضر نبود
 ساعتی از وقتش رو با من باشه. یه شب به زور بردمش کنار رودخونه.
 گفتم شاید حالش یه کم جا بیاد ولی تازه بدتر
 شد. چهرش انقدر در هم و گرفته بود که دلم واقعاً براش سوخت.
 جلوش ایستادم و با تحکم گفتم:
 - یا می گی چه مرگته یا من می دونم و تو!
 اخم کرد و گفت:

- من چیزیم نیست. باز دوباره گیر دادی آرمین؟

- من گیر ندادم ولی اگه لازم بشه گیر هم می دم.

- چرا اصرار داری بدونی من چمه؟

- چون من دوستت هستم.

- دوست؟

- باور نداری؟ پسر من از اول راهنمایی تا حالا با تو هستم. چرا این

جوری شدی؟

چند لحظه توی چشمام زل زد و بعد یه دفعه بغلم کرد. خیلی تعجب

کردم تا اون روز این اولین بار بود که همچین

کاری می کرد. بدون این که حرفی بزنم بغلش کردم. چند لحظه تو

سکوت سپری شد تا این که با صدایی بغض آلود

گفت:

- آرمین من عاشق شدم. باورت می شه؟ من! داریوش! همون داریوش

مغرور که عشق رو پوچ ترین واژه می دونست

حالا عاشق شده!

می دونستم پس تعجب نکردم. خودشو که کنار کشید دستم رو روی

شونش گذاشتم گفتم:

- چقدر دیر فهمیدی! من از همون اول متوجه این احساس توی تو

شدم.

با کلافگی دست توی صورتش کشید. زل زد به خروش آب و گفت:

- نمی خواستم قبول کنم آرمین. آخه منو چه به عاشقی! من ...

احساسم برام خیلی عجیبه. هنوزم باورش برام سخته.

- عاشقی که بد نیست داریوش.

بلند شد ایستاد. رفت لب آب و با غیظ گفت:

- بد نیست؟ من قبل از دیدن اون یه عوضی واقعی بودم. بدتر از اون

این که ...

لگد محکمی به سنگای جلوی پاش زد و غرید:

- اون نامزد داره!

بعد چرخید به طرفم. هر دو دستش رو فرو کرد توی موهایش و گفت:

- حالا من چه خاکی توی سرم کنم؟!

دلَم براش کباب شد ولی سعی کردم از در دلداری وارد بشم:

- درسته حق با توئه ولی همه عشقا که نباید به وصال ختم بشه. اگه

بهبش نرسی عشقت تا ابد پایدار می مونه.

قیافشو با نفرت جمع کرد و گفت:

- شعار نده آرمین! من اگه بهبش نرسم زنده نمی مونم. من توی این

چند روز به این نتیجه رسیدم که بدون اون هیچی

نیستم. آخ که چشماش ...

بغض راه گلوشو بست و دیگه نتونست چیزی بگه. فقط دوباره نشست

لب سکو. منم نمی دونستم باید به اون چی بگم.

خب حق داشت. تو نامزد داشتی و شانس داریوش برای دست یابی به

تو خیلی کم بود. حتی در حد صفر.

گفتم:

- داریوش جان خودتو ناراحت نکن. هر طور که خدا بخواد همون می شه. از کجا معلوم؟ شاید رزا قسمت تو باشه.

شاید هم قسمت نباشه. با قسمت نمی شه جنگید.

یه دفعه داد کشید:

- من به این قسمت لعنتی اعتقاد ندارم! من فقط اینو می دونم که می خوامش. دیوونه وار می خوامش!

بعد از اون دیگه نمود و از جا بلند شد و با سرعت از من دور شد. روی

نیمکت ولو شدم و زیر لب براش دعا کردم که یا

فراموشت کنه و یا راه براش هموار بشه و موانع از سر راهش کنار برن.

رو به آسمون از خدا گله کردم:

- خدایا حالا هم که این پسر بعد از عمری دلشو باخت باید این طور

بشه؟ یعنی داره تقاضا پس می ده؟ خدایا اگه این

تقاضه خودت باید صبرشو هم بهش بدی. داریوش راه و رسم عشق رو

نمی شناسه. نمی دونه که در ره منزل لیلی که

خطرهاست در آن، شرط اول قدم آنست که مجنون باشی! خدایا معجزه

تو هم به چشم دیدم پس خودت کمکش کن.

مگه نه این که عاشقی داریوش یه معجزه س؟

تو چند روز بعد دلتنگی باعث شده بود که بزنه به سیم آخر. بعضی وقتا

چنان سرم داد می کشید که گوشم سوت می

کشید. آخر سرم دلم براش سوخت و تصمیم گرفتم برنامه مسافرت به

شمال رو بریزم. البته مطمئن نبودم که شما

قبول کنید چون هنوز چیزی از مسافرت کیش نگذشته بود، ولی وقتی خاله گفت که قبول کردین، نزدیک بود از خوشحالی پس بیفتم. هم دلم برای سپیده تنگ شده بود و هم از دیدار تو با داریوش خوشحال بودم. بالاخره روز موعود رسید. داریوش سر از پا نمی شناخت. انقدر جلوی آینه ایستاد و به خودش ور رفت که صدای خاله در اومد.

آخرش هم به زور از جلوی آینه کشیدمش این طرف و راه افتادیم. خدایی بود سالم رسیدیم به شما نمی دونی با چه سرعتی رانندگی می کرد! اصفهان تا تهران رو چهار ساعته اومد!

آهی کشید و ادامه داد:

- وقتی رسیدیم به شما با چشمش دنبال تو می گشت و وقتی دیدت، فقط دیدم زیر لب آروم زمزمه کرد:

- خدای من!

بعدم دستش رو روی قلبش گذاشت. اینا رو من دیدم، من دیدم و به عمق عشق داریوش پی بردم و بیشتر نگرانش شدم. می ترسیدم از این که داریوش به تو نرسه و نابود بشه. برای برادرم واقعاً نگران بودم! همین که گفتم نامزدت رو می بینیم دلشوره من صد برابر شد. نمی دونستم داریوش چطور می تونه همچین چیزی رو قبول کنه و بپذیره. توی اصفهان بارها و بارها در مورد نامزدت حرف زده بود. انقدر دیوونه شده بود که اگه ولش می کردم باهاش قرار دوئل می

داشت! با اتفاقاتی که توی راه شمال افتاد کاری ندارم، خودت شاهد
 همش بودی و شیدایی داریوش رو خیلی خوب
 حس کردی. من چیزایی رو برات می گم که تو ندیدی!
 وقتی به ویلای رضا و دوستاش رفتیم و تو اون طور رفتی توی بغلش و
 شروع کردین همدیگه رو ببوسین، با نگرانی به
 داریوش نگاه کردم ولی داریوش نبود! چرخیدم دیدم با چشمای سرخ
 شده و اخمای در هم و وضعیت آسف بار پشت
 فرمون نشسته و قبل از این که بتونم جلوشو بگیرم رفت. خاله کیمیا
 هم کم کم داشت یه بوهایی می برد، نگران
 داریوش و حالات عجیب غریبش بود. علتش رو از من پرسید اما تا
 وقتی خود داریوش لب باز نمی کرد منم نمی
 تونستم حرفی بزنم. وقتی با رضا اومدین سمتم، دوست داشتم فحشت
 بدم رزا! دست خودمم نبود، بد جور نگران
 داریوش بودم. تازه وقتی فهمیدم تو دروغ گفتی و رضا برادرته نمی
 دونستم خوشحال باشم یا ناراحت!
 با اومدن خدمتکار آرمین حرفشو نیمه تموم گذاشت. خدمتکار جلوی
 همه قهوه گرفت. وقتی جلوی من خم شد. مریم
 گفت:

- اگه می شه قهوه رزا جون رو تلخ تلخ بیار. بدون شیر و شکر.
 خدمتکار چشمی گفت و خارج شد. همه با تعجب به مریم نگاه می
 کردیم. من زودتر از بقیه به خودم اومدم و گفتم:

- شما از کجا می دونین که من قهوه رو تلخ می خورم؟
 لبخند ناز اما تلخی زد و گفت:
 - برات می گم عجله نکن.
 بعد از خوردن قهوه کنجکاوانه رو به آرمین گفتم:
 - خیلی خب بقیش.
 آرمین سرفه ای کرد و گفت:
 - داریوش گم شده بود. من می خواستم خبر رو بهش بدم تا بیشتر
 عذاب نکشه! اما جوابمو نمی داد. چند ساعتی
 طول کشید تا برگشت ویلا و من بی صبرانه وایسادم جلوش. تو
 چشماش خیره شدم و چیزایی که دیده بودم رو گفتم.
 هر جمله ای که از دهن من خارج می شد چشمای داریوش گردتر می
 شد و نگاهش مشتاق تر. هنوز حرفام کامل نشده
 بود که منو هول داد کنار و با سرعت نور پرید توی ویلا. می خواست
 شادیشو با تو قسمت کنه نه با من! و من بهش حق
 می دادم.
 آهی کشید و گفت:
 - دیگه بقیش رو کم و بیش می دونی. داریوش روز به روز عاشق تر می
 شد. با دیدن تو توی لباس شب مشکی رنگت
 چنان شیفته شد که تا ساعتها مثل افراد احمق راه به حال خودش نمی
 برد! تو با اون تندمی می کردی ولی براش مهم
 نبود. همین که نگاش می کردی براش به اندازه دنیا ارزش داشت. وقتی

از علاقه من به سپیده مطلع شد و فهمید من با
 سپیده صحبت کردم و اونم قبول کرده چنان به هم ریخت که مبهوت
 موندم و پرسیدم:
 - داریوش چته؟ مگه من حرف بدی زدم؟ یعنی تو ناراحتی از این که
 من به سپیده علاقمند شدم؟
 سعی کرد بخنده و گفت:
 - نه دیوونه خیلی هم خوشحالم که به عشقت می رسی. من از دست
 خودم کلافم. اگه من مثل احمقا با دست خودم
 پرونده خودم رو سیاه نکرده بودم حالا با دست پر می رفتم جلو ولی
 چی کار کنم که تا میام حرف بزیم رزا گذشته رو
 پیش می کشه؟ حق هم داره. منم هیچ وقت حاضر نمی شم با کسی
 ازدواج کنم که ...
 وسط حرفش رفتم و گفتم:
 - خیلی خب بسه دیگه. تو مثلاً مردیا. این کارا چیه؟ برو سر عشقت
 بجنگ و مبارزه کن. می گن دل به دل راه داره.
 مطمئن باش اونم تو رو دوست داره ولی نمی دونم چرا نمی خواد قبول
 کنه.
 سری تکون داد و گفت:
 - هر چند که مطمئن نیستم که به من علاقه داشته باشه ولی یکی از
 دلایل مخالفتشو می دونم.
 - دلیلش چیه؟

- مشکل سر خونواده هامونه.

گیجو منگ ازش خواستم جریان رو برام بگه و اون جریان عمو خسرو و مامان تو رو برام تعریف کرد.

به این جا که رسید هممون به آقای آریانسب خیره شدیم. لبخند تلخی زد، آهی کشید و گفت:

- ادامه بده پسر.

آرمین بازم آه کشید و گفت:

- وقتی جریان رو فهمیدم یه جورایی به کل از این جریان ناامید شدم! تو که به هیچ عنوان راضی نمی شدی. بعد از تو هم سد عمو خسرو بزرگ تر بود اما نمی شد اون لحظه ناامیدش کنم پس فقط دعوتش کردم به صبوری بیشتر.

داریوش مثلاً قبول کرد ولی کار سختی بود. صبح روز بعد از اون مهمونی، شما دو تا توی ویلا تنها موندین و ما رفتیم بیرون. بعد از ظهر بود که زنگ زدم به گوشی داریوش، ولی جواب نداد.

زنگ زدم به تلفن ویلا، ولی بازم کسی جواب نداد. خیلی ترسیدم و با سپیده برگشتیم ویلا. کسی توی ویلا نبود.

دوباره شماره موبایل داریوشو گرفتم که این بار یه خانم جواب داد. خیلی تعجب کردم و گفتم با داریوش کار دارم. خانومه گفت این گوشی متعلق به آقاییه که خانومی رو رسونده بیمارستان ولی بعد حال خودش هم بد شده و بستری شده.

دیگه نفهمیدم چی می گه، فقط اسم بیمارستان

رو پرسیدم و سریع رفتیم بیمارستان. اون جا بود که توسط یه پرستار فهمیدیم تو نزدیک بوده غرق بشی ولی داریوش سریع تو رو رسونده بیمارستان. پرستار گفت که زیاد امیدی نیست. وقتی اینو گفت من و سپیده وا رفتیم و سپیده زد زیر گریه. چنان اشک می ریخت که همه متاثر شدن. من فقط تونستم از همون پرستار بپرسم:

- داریوش چی؟

پرستار گفت:

- منظورتون همون آقاییه که اون خانومو رسوند بیمارستان؟ همون آقاییه که چشماشون آبیّه؟

- بله بله خودشه.

- اون آقا حالشون به هم خورده و توی اتاق سیصد و سیزده بستری هستن.

بی اراده زمزمه کردم:

- یا ابوالفضل!

و سریع خودم رو به داریوش رسوندم. روی تخت افتاده بود و به دستش سرم وصل بود. وقتی وارد اتاق شدم با دیدنم بغض آلود گفت:

- آرمین تو رو خدا بگو بذارن برم.

- کجا می خوای بری قربونت برم؟

- می خوام بمیرم. بذار من پیش مرگش بشم آرمین. من طاقت ندارم

تو رو خدا.

دستشو گرفتم و گفتم:

- داریوش این حرفا چیه که می زنی؟

- آرمین آخه تو که نمی دونی چی شد. وای آرمین دلم می خواد

بمیرم. می خوام بمیرم!

بعد از این حرف شروع کرد مشت کوبیدن توی پیشونیش. دستش رو

گرفتم و گفتم:

- بس کن داریوش! تو رو خدا آروم باش. با این کارای تو که رزا خوب

نمی شه.

همین که اسم تو رو آوردم، بغض داریوش ترکید و در حالی که مثل ابر

بهار گریه می کرد گفت:

- وای رزا الهی قریون سمت برم. رزای من، عشق من، تو رو خدا

چشماتو باز کن. تو رو خدا منو تنها نذار. رزا نرو!

داریوشتو تنها نذار عزیزم.

بعد به سمت من برگشت و گفت:

- آرمین رزا دوستم داره. خودش گفت که دوستم داره. اون به خاطر

من اومد توی دریا. اومد که نذاره بلایی سر من

بیاد. نگرانم شده بود. اومد دنبالم نداشت برم جلوتر. گفت که اونم

دوستم داره! می خواستم دستشو بگیرم، ولی یک

دفعه رزای من رفت زیر آب.

به این جا که رسید شروع کرد به فریاد زدن. چنان فریاد می کشید که

شیشه ها می لرزید:

- خدا! من رزامو از تو می خوام. خدا آخه چرا حالا

که داشت همه چیز درست می شد؟

چرا؟ خدا. ای خدا صدامو می شنوی؟ خدا! خدا! خدا!

شیشه ها که هیچ، تن منم از فریاد استمداد داریوش به لرزه در اومد.

چند تا پرستار دویدن توی اتاق و یکی از اونا به

زور سرنگی رو توی دست داریوش فرو کرد. داریوش هنوزم داد می

کشید:

- می خواین منو بخوابونین؟ من نمی خوام بخوابم می خوام بمیرم. مگه

می تونم بمونم و رفتن رزامو به چشم بینم؟

منو بکشین، اگه من براتون ارزش دارم بکشینم!

بعد از اون کم کم بی حال شد و خوابش برد. سپیده توی چارچوب در

اشک می ریخت و من در حالی که سرم رو روی

دستش گذاشته بودم زار می زدم. واقعاً غیر قابل تحمل بود. داریوش

واقعاً عاشق بود. یه عاشق واقعی!

وقتی خاله ها به بیمارستان اومدن، قضیه پیچیده تر شد. خاله کیمیا

همه چیز رو فهمید. منظورم قضیه عاشقیه

داریوشه. با این که قبلاً هم می دونست ولی به شدتش پی نبرده بود.

من که فکر می کردم با دیدن حالت داریوش از

سختگیری کم می کنه کاملاً ناامید شدم. چون خاله چهار چشمی

مراقب داریوش بود که مبادا به سراغ تو بیاد. خود

خاله هم فقط مواقعی که داریوش به زور داروی آرام بخش می خوابید
به ملاقات تو می اومد. مادرت اما یه شبه پیر
شد. تصور از دست دادن تو برای همه ما سخت بود چه برسه به خاله
شکیلا که مامانت بود و تو نور چشمش بودی.
باورت نمی شه با چه بدبختی وقتایی که مامانت به ملاقات داریوش می
رفت اونو ساکت می کردم که حرفی نزنه و
طبیعی باشه. اصلاً رفتارش دست خودش نبود. ولی هر طور که بود
نذاشتم مامانت چیزی بفهمه که مبادا برای تو
دردسر بشه. درد داریوش توی اون سه روز واقعاً نگفتی. بین چه
عذابی می کشید که اشکش در اومده بود! این
وسط قضیه تو بغرنج تر از همه چیز بود. مامانت فهمیده بود حال تو
خیلی بده و می خواست زنگ بزنه به پدر و برادرت
که خودشون رو برسونن ولی درست همون روزی که می خواست زنگ
بزنه تو به هوش اومدی! هیچ کدوم باورمون نمی
شد. درست شبیه یه معجزه بود! اول از همه با خوشحالی رفتم توی
اتاق داریوش تا خبرش کنم. دوست داشتم خبر
خوش رو خودم بهش بدم. رزا اگه گفتی چی دیدم؟ داریوش کف اتاق
نشسته بود و در حالی که سجاده ای جلوش پهن
بود داشت با خدا راز و نیاز می کرد. پرستاری که برای مواظبت از اون
اون جا بود، چشماش از زور گریه باز نمی شد.
آروم به سمت من اومد و گفت:

- به خدا تا حالا کسی به عاشقی اون ندیدم. اون یه مجنونه معاصره.
بعد از اون به هق هق افتاد و از اتاق خارج شد. داریوش چنان توی
مناجاتش غرق شده بود که متوجه حضور من نشد.

آروم سر شونش زدم و گفتم:

- دعاهات مستجاب شد.

با چشمایی اشک آلود برگشت و گفت:

- چی گفتمی آرمین؟

- رزا به هوش اومده.

یهو از جا پرید و گفت:

- چی می گی؟

- به خدا بهوش اومده.

دستشو جلوی دهنش گرفت و دوباره روی زمین نشست. اشک مثل

بارون از چشماش فرو می چکید و دل منو به درد

می آورد. روی زمین سجده کرد و چند لحظه به همون حالت باقی

موند.

بعدش سر از سجده برداشت، هر دو تا دستش رو گرفت رو به آسمون و

با صدای لرزانش نالید:

- خدایا شکرت.

بی طاقت به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم. توی بغلم همین طور

که هق هق می کرد گفت:

- چطوره؟ حالش چطوره آرمین؟

پا به پاش اشک می ریختم. گفتم:

- بس کن داریوش! خودتو می کشیا! به خدا حالش خوب خوبه.

- می خوام ببینمش.

بعد قبل از این که من حرفی بزنم سرم رو از دستش بیرون کشید.

چنان با شدت این کارو کرد که خون از جای سرم

بیرون اومد. با عصبانیت دستشو گرفتم و گفتم:

- چی کار کردی دیوونه؟ اگه لازم بود پرستار سرم رو در آورده بود.

بی توجه به دستش گفت:

- من دیگه طاقت ندارم آرمین. منو بیر پیشش. تو رو خدا منو بیر

پیشش.

- می برمت، ولی شرط داره. شرطش هم اینه که جلوی خاله شکیلا

جلوی خودتو بگیری. وگرنه همه متوجه می شن.

مامانت هم الان رفته دستشویی، برگرده تو رو این جوری ببینه نمی

ذاره بری. می شناسی که مامانتو.

- نمی تونم آرمین دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم. من دیگه طاقت

خودداری ندارم.

- پس باید صبر کنی. چند دقیقه دیگه وقت ملاقات تموم می شه. من

خاله ها رو می برم ویلا و میام دنبال تو. اون

وقت راحت برو پیشش و باهاش حرف بزن. می دونی که خودت هم

جلوی مامانت راحت نیستی.

داریوش سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

- شونه های من دیگه تحمل ناراحتی رو ندارن. مامان برام شده قوز بالا قوز! باشه آرمین برو ولی زود برگرد. دل بیچارم دیگه تحمل نداره. زود بیا تا از تپیدن نایستاده. حالشو درک می کردم. برای همین دیگه موندن رو جایز ندونستم و از اتاقش خارج شدم. وقتی داریوش رو بالای سر تو آوردم و اون، اون طوری با تو صحبت کرد تازه فهمیدم عشق یعنی چه! از اون به بعد دیگه همش عشق بود و عشق. داریوش سر از پا نمی شناخت. فقط منتظر بود تا برگردیم و از تو خواستگاری کنه. اگه من جلوشو نمی گرفتم که همون شمال تو رو از مادرت خواستگاری کرده بود. داریوش واقعاً دیگه صبر نداشت و از طرفی دلش بد جوری شور می زد. مرتب می گفت یه حسی به من می گه اگه نجنیم رزا رو از دست می دم. عذاب آورترین چیز براش توی اون دوره، سخت گیریای خاله کیمیا بود. برای منم دیگه عجیب شده بود. خاله خیلی به داریوش سخت می گرفت مدام مراقب بود که شما دو نفر جایی با هم تنها نمونین و وقتی خودش مجبور می شد بره این مسئولیت رو به من واگذار می کرد. نمی دونست که منم طرفدار شماهام. با این حال داریوش معتقد بود که اگه بتونه پدرشو راضی کنه راضی کردن مامانش کاری نداره. می دونی بزرگ ترین غصه داریوش چی بود؟ البته اون موقع! بزرگ ترین ناراحتیش این بود که

می گفت رزا حق داره عروس خانواده ای بشه که خاک پاشو سرمه
چشمشون کنن نه خونواده ای که هیچ کدوم چشم
دیدنش رو ندارن! می گفت اگه بابا و مامان ذره ای بهش
بی احترامی بکنن هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. بیچاره خبر نداشت
که قراره چه بلاهایی سرش بیاد. بلاهایی که
باعث شد همه این غصه های کوچیکشو فراموش کنه.
وقتی شما رفتین، ما هم حرکت کردیم. داریوش اعصاب رانندگی
نداشت و خودم پشت فرمون نشستم. داریوش خیلی
نگران بود و مدام منتظر تماس تو بود. وقتی به اصفهان رسیدیم خودم
هم دلم به شور افتاد. واقعاً چرا انقدر توی تماس
تاخیر داشتی؟ جلوی خونه که ایستادم داریوش سریع از ماشین پیاده
شد و به سمت خونه رفت. درست ندیدم که
توی اون شرایط تنهاتش بذارم. برای همین ماشین رو پارک کردم و
همراه خاله کیمیا که حسابی هم عصبی بود وارد
خونه شدیم. یکی از خدمتکارا جلو اومد و مشغول صحبت با خاله شد
ولی من بی توجه از پله ها بالا رفتم. داریوش تو
اتاقش لب تختش نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم:
- نگران نباش. حتماً اتفاقی افتاده که نتونسته تماس بگیره.
سرش رو بالا آورد و لحظاتی بی حرف توی نگاهم خیره موند سپس
نفس عمیقی کشید و گفت:
- مثلاً چه اتفاقی؟

- مثلاً خونوادش دور و برش بودن یا ... یا رفتن بیرون و دسترسی به تلفن نداره.

دستش رو توی موهای آشفتش کشید و گفت:

- امیدوارم همین طور باشه.

- قصدت چیه داریوش؟ می خوای با خونوادت صحبت کنی؟

سری تکون داد و گفت:

- آره همین کارو می خوام بکنم. بابا که هنوز از سر کار نیومده. وقتی

اومد اول با اون حرف می زنم بعد هم با مامانم

ولی آرمین من یه کم نگرانم. به نظرت عکس العمل بابا چیه؟

- به دلت بد راه نده. انشا... که طوری نمی شه.

- راه خیلی سختی پیش رومه. فقط امیدوارم جلوی رزا شرمنده ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که در اتاق باز شد و خاله کیمیا وارد اتاق

شد. داریوش بقیه حرفش رو خورد و دستش رو

محکم توی صورتش کشید. خاله کیمیا با تحکم گفت:

- داریوش اگه خسته ای کمی استراحت کن چون امشب خونه خان

عموت دعوت داریم.

داریوش چشماش رو ریز کرد و گفت:

- چی؟

- نشنیدی چی گفتم؟

- مادر من! ما تازه رسیدیم. من خستم!

- منم که می گم استراحت کن.

- چه ساعتی می خواین برین؟

- ساعت نه.

- خیلی خب من شما رو می رسونم خودم بر می گردم.

خاله کیمیا با عصبانیت گفت:

- یعنی چی داریوش؟ خان عموت به خاطر تو دعوتمون کرده!

- به خاطر من؟ از کی تا حالا من انقدر مهم شدم؟

خاله کیمیا بدون جواب دادن گفت:

- در هر صورت امشب می ریم و تو هم میای. باید بیای!

داریوش دندان قروچه ای کرد و گفت:

- بابا کی میاد؟

- بابات نیست.

- می دونم نیست! پرسیدم کی میاد؟

- کارای باباتو نمی دونی؟ بدون این که یه خبر به ما بده دیروز رفته

امارات معلوم هم نیست کی برگرده ولی گفته

زودتر از پنج روز بر نمی گرده.

داریوش با بهت گفت:

- چی؟

- بله دیگه! پدر و پسر عین هم می مونین. هر کاری دوست دارین می

کنین.

داریوش بدون حرف لب تخت نشست. خاله کیمیا هم بعد از سفارش

دوباره برای اون شب از اتاق خارج شد. داریوش با

عجز نگام کرد و گفت:

- آرمین با این یکی دیگه چی کار کنم؟!

با جدیت گفتم:

- داریوش این چه حرفیه؟ حالا چند روز دیر و زود که به جایی بر نمی خوره.

- آرمین می فهمی چی می گی؟ پنج روز! شایدم بیشتر! با دلتنگیم چه

جوری کنار بیام؟ همین الان کلافم و حس می

کنم یه چیزی گم کردم. حس می کنم نفسم سنگینه.

با خونسردی گفتم:

- رسم عاشقی اینه. عاشقی که زجر نکشه که عاشق نیست.

انگار حرفم تکونش داد. لبخندی گوشه لبش نشست. خودش رو روی

تخت انداخت و چشماش رو بست. از جا بلند

شدم. دیگه وقت رفتن بود. گفتم:

- داریوش اگه رزا بهت زنگ زد یه خبرم به من بده.

همون طور که چشماش بسته بود گفت:

- باشه اگه تا یه ساعت دیگه زنگ نزد می رم تهران.

- چی؟!

جواب نداد. می دونستم حرفش یه کلامه. با این حال کنارش نشستم و

گفتم:

- خل نشیا! تازه ساعت هفته. صبر کن اگه امشب زنگ نزد فردا صبح با

هم می ریم. امشب برو با مامانت خونه عموت.

اگه نری بهونه دست خاله می دیا.

- نمی تونم آرمین. نگرانی مثل خوره داره وجودم رو می خوره.

- بهت قول می دم خودم فردا صبح هر طور که شده ازشون خبر به

دست بیارم. انگار یادت رفته که من هم نگران

سپیدم.

- نمی دونم واقعاً نمی دونم چی بگم؟ عقلم کلاً از کار افتاده.

- تو فقط صبر کن.

- کم کم دارم به این نتیجه می رسم که صبر و عشق مکمل همدیگه

هستن. برو آرمین بذار یه کم تنها باشم و با خیال

رزام خوش باشم. ممنونم که اومدی و با حرفات ارومم کردی ولی الان

نیاز به تنهایی دارم.

بی حرف سوپیچم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

بالاخره عمو خسرو بعد از یه هفته از دبی برگشت. شبی که قرار بود

برسه به داریوش زنگ زدم و پرسیدم می خواد

چی کار کنه و داریوش بعد از لحظه ای تفکر گفت:

- وقتی که رسید اگه خسته نبود باهاش صحبت می کنم. آرمین دیگه

تحملم تموم شده. می خوام هر چه زودتر

تکلیف این ماجرا رو روشن کنم. رزا تا وقتی خانوم خونه من نشه من

همش استرس دارم.

با نگرانی گفتم:

- می خوام منم پیام؟ شاید به کمک هم بهتر بتونیم عمو رو راضی

کنیم.

- نه لازم نیست. اگه تنها باشم راحت ترم. مامان رو هم امشب می

فرستم بره خونه یکی از دوستاش.

- خیلی خب پس منو بی خبر نذار.

- باشه هر طور که شد خبرت می کنم.

- خیلی خب کاری نداری؟

- قربانت.

وقتی گوشی رو قطع کردم بد جوری دلم به شور افتاد. از این می

ترسیدم که بینشون درگیری به وجود بیاد. خاله هم

خونه نبود و کسی مطلع نمی شد. تصمیم گرفتم برم اون جا. همین که

حاضر شدم پشیمون شدم. داریوش گفته بود

می خواد تنها باشه. رفتن من جز ناراحت کردنش فایده دیگه ای

نداشت. سر جام نشستم و منتظر تلفن داریوش

موندم. به سپیده هم گفتم که قراره داریوش با باباش صحبت بکنه ولی

ازش خواستم که چیزی به تو نگه. تا ساعت دو

نصف شب منتظر تماس داریوش نشستم ولی هر چی منتظر شدم

خبری نشد. دلم به شور افتاد و خودم با گوشی

داریوش تماس گرفتم ولی هر چی بوق خورد کسی جواب نداد. بد جور

نگرانم بودم. به ناچار با خونشون تماس گرفتم

که خدمتکارشون برداشت. بیچاره از خواب بیدار شده بود. عذر خواهی

کردم و سراغ داریوش رو گرفتم. اونم با

صدایی گرفته و خواب آلود گفت:

- داریوش خان توی اتاقشون خواب هستن. اگه کار واجبی دارین صداشون کنم.

وقتی گفت داریوش خوابه یه کمی آرام گرفتم. چون حتماً خیالش راحت شده بود که خوابیده بود و اتفاق خاصی هم

نیفتاده بود. منم با خیالی آسوده گوشه رو قطع کردم و خوابیدم. صبح

وقتی بیدار شدم سریع شمارش رو گرفتم تا

بفهمم چی شده. با صدایی گرفته گوشه رو جواب داد:

- بله؟

- سلام پسر پس چرا زنگ نزدی خوش قول؟

- آرمین تویی؟

- نه من رزام! خب آرمینم دیگه.

- آرمین!

انقدر صداش گرفته بود که نگران شدم و گفتم:

- داریوش چی شده؟

- بیا پاتوق.

نزدیک خونشون یه کافی شاپ بود که ما بهش می گفتیم پاتوق چون

همیشه با داریوش می رفتیم اون جا. با نگرانی

گفتم:

- من ده دقیقه دیگه اون جام.

سریع حاضر شدم و رفتم. به ده دقیقه نکشید که رسیدم. داریوش سر

- یکی از میزا نشستہ بود و به گوشه ای زل زده بود. همین طور که بهش نزدیک می شدم گفتم:
- ببینم دوست من انقدر غم زده باشه.
- سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخند غمگینی زد. جلوش نشستم و در حالی که سفارش کاپوچینو می دادم، گفتم:
- چته پسر؟ چرا این جور شدی؟ به بابات گفتی؟ جوابش چی شد؟ دستاشو به صورت قائم روی میز گذاشت و سرشو به دستاش تکیه داد.
- از منقبض شدن صورتش فهمیدم که اصلاً حال خوشی نداره. با نگرانی دستشو گرفتم و گفتم:
- چی شده؟
- سرش رو بالا آورد و گفت:
- به بابا گفتم.
- خب؟
- وقتی اومد توی خونه خیلی سر حال بود. منم گفتم حتماً حالا که سر حاله به حرفم گوش می کنه. رفتم توی اتاقش و خیلی آروم آروم و با کلی مقدمه چینی قضیه رو براش گفتم. ولی اون ...
- آه داریوش درست تعریف کن ببینم. بعدش چی شده؟
- چنان فریادایی کشید که گفتم الان خونه خراب می شه! آرمین اون مخالفه! مخالف صد در صد و هیچ راهی هم وجود نداره که بتونم راضیش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- از کجا می دونی؟

- من بابام رو می شناسم. وقتی بگه نه یعنی نه! به خصوص که ...

- که چی؟

- صبح دوباره باهاش حرف زدم ولی اون تهدیدم کرد. انگار دیشب

خوب فکراشو کرده بود و به این نتیجه رسیده بود

که فقط از راه تهدید می تونه منو منصرف کنه.

- به چی تهدیدت کرد؟

- مامان رو طلاق می ده.

سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:

- وای خدای من!

- دیشب انقدر عصبانی شده بود که داشت سخته می کرد. صبح هم

همین طور. می دونم وقتی یه چیزی بگه روش می

ایسته.

- نه دیگه تا این حد داریوش. کدوم مردی حاضر می شه به این راحتی

همسرشو طلاق بده؟

- بابای من از اول هم علاقه ای به مامانم نداشت.

واقعاً نمی دونستم باید چی بهش بگم؟ توی اون لحظه خودم نیاز به

کسی داشتم تا دلداریم بده. دو هفته دیگه هم

گذشت و داریوش هنوز هم درگیر با پدرش بود که راضیش کنه. به

انواع و اقسام راه ها متوسل شد ولی افاقه نکرد.

دست آخر یه روز به من گفت:

- آرمین تصمیم خودم رو گرفتم.

- چه تصمیمی؟

- من تا همین جاش هم خیلی با بابا راه اومدم. دیگه خسته شدم.

شاهدی که از هر راهی می تونستم وارد شدم ولی به

بن بست خوردم. می رم رک و پوست کنده بهش می گم با رزا ازدواج

می کنم. اونم اگه می خواد مامانو طلاق بده.

مامان بدون اون هم می تونه زندگی کنه. از لحاظ مالی هم خودم همه

جوره نوکرشم. نیازی به اون نداریم. بره توی

تنهایی خودش بسوزه.

- مطمئن داریوش؟

- دیگه راهی جز این برام باقی نمونه. خدا شاهد که هیچ وقت نمی

خواستم تو روی بابا وایسم ولی دیگه چاره ای

ندارم. دیگه نمی تونم کاری بکنم. من نیازی به پدر ندارم.

می دونستم که واقعا این راه آخر داریوشه! و اینو هم می دونستم که به

هیچ عنوان نمی تونه بی خیال تو بشه پس

گفتم:

- هر طور که خودت می دونی، ولی با ملایمت حرفتو بزن.

داریوش قبول کرد و از پیش من به شرکت پدرش رفت تا با اون حرف

آخرشو بزنه ولی ...

به این جا که رسید آرمین سکوت کرد. با کنجکاوی چشم به دهن اون

دوخته بودم ولی حرفی نمی زد. گفتم:

- خب بعدش؟

آرمین سرش رو بین دستاش گرفت و چیزی نگفت. هر چی منتظر

شدم کسی حرفی نزد. سکوت مرگباری بینمون

حاکم شده بود. شاید یک ربعی هر کسی توی سکوت به چیزی فکر می

کرد. دست آخر عصبی شدم و گفتم:

- آرمین بقیشو بگو!

آقای آریا نسب با قیافه درهم و ناراحتش گفت:

- از این جا به بعدش رو من باید بگم دخترم. من باید از حماقت خودم

واست بگم.

- چی؟!

آهی کشید و با صدایی گرفته گفت:

- داریوش اون روز اومد شرکت. من توی اتاقم جلسه داشتیم و از منشی

خواسته بودم هیچ کسو راه نده ولی یه دفعه

دیدم در باز شد و داریوش اومد تو. خیلی دوستش داشتم ولی توی اون

لحظه اصلاً حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم.

چون می دونستم باز می خواد خواهش کنه و دلیل و برهان برام بیاره.

برای همین با فریاد منشی رو صدا کردم:

- خانم امینی؟! خانم امینی!؟

بیچاره منشی با رنگی پریده توی اتاق حاضر شد و گفت:

- بله جناب رییس با من امری داشتین؟

- مگه نگفتم کسی رو توی اتاق راه نده؟

منشی به تته پته افتاده بود:

- بله ... ولی خب آقای آریا نسب ایشون پسر تون ...

- هر کسی که می خواد باشه باشه! نخست وزیرم که بیاد وقتی من

جلسه دارم در این اتاق نباید باز بشه. شیرفهم

شد؟

- بله آقای رییس. دیگه تکرار نمی شه.

- بفرما بیرون.

منشی که رفت داریوش جلو اومد و بدون توجه به من رو به دو تا از

مهم ترین کارخونه دارای کشور که اون روز مهمون

من بودند، گفت:

- خواهش می کنم منو با بابا تنها بذارین. یه کار خصوصی با ایشون

دارم.

تا خواستم اعتراضی کنم داریوش با خشم نگاهم کرد. تو نگاهش چیزی

بود که هفت گوشه بدنم لرزید. تو نگاهش

نفرت موج می زد و من اینو نمی خواستم. من انقدر داریوشو دوست

داشتم که برای نگه داشتنش پیش خودم به هر

راهی متوسل می شدم. وقتی آقایون از اتاق من خارج شدند داریوش با

صدایی دو رگه گفت:

- بشینین بابا!

رو به روش روی مبلی نشستم و گفتم:

- امیدوارم نیومده باشی حرفای قبل رو تکرار کنی.

داریوش سرشو بالا گرفت و در حالی که خیره به چشمام نگاه می کرد
گفت:

- من اومدم حرف آخرم رو بزنم بابا. من از شما خواهش کردم کینه ها
رو کنار بذارین و اجازه بدین پسرتون با کسی

که بیشتر از جونش دوستش داره ازدواج کنه. ازتون خواهش کردم

اجازه بدید پسرتون به تنها آرزوش برسه. ازتون

خواستم همین طور که تا حالا پشتیبانش بودین و از تمام جنبه های

مادی حمایتش کردین از جنبه معنوی هم

حمایتش کنین، ولی شما چی کار کردین؟ شما منو خرد کردین. شما

عشق منو خرد کردین. شما در کمال بی رحمی

منو تهدید کردین که مامانو طلاق می دید. من خوب می دونم که شما

علاقه ای به مامان ندارین ولی این هم رسمش

نبود که شما چنین حرفی رو حتی به زبون بیارین. حالا که گفتین،

منم اومدم که حرف آخر رو بزنم بابا. من رزا رو

دوست دارم! انقدر دوستش دارم که نمی تونم ...

به این جا که رسید بغض گلوشو فشار داد. لیوانی آب ریخت و لاجرعه

سر کشید. بعد از کشیدن چند نفس عمیق

گفت:

- بابا من بدون رزا هیچی نیستم! می تونم از شما بگذرم ولی از رزا نه.

نمی تونم. می خواستم هر دوتون رو داشته

باشم ولی شما نخواستین. منم مجبور به انتخاب شدم. من رزا رو
 انتخاب کردم بابا. من با رزا ازدواج می کنم حتی اگه
 شما نخواین. امیدوارم تصمیمتون رو در مورد مامان عملی نکنین چون
 اصلاً عقلانی نیست ولی اگه تصمیمتون هنوز
 هم جدیه، ما همین امشب از خونه شما می ریم. برای همیشه!
 بعد از زدن این حرف بلند شد که از اتاق بیرون بره. من که خیلی وقت
 بود خودمو برای این روز حاضر کرده بودم اصلاً
 شوکه نشدم. می دونستم اگه داریوش تو عاشقی به پدرش رفته باشه،
 مطمئناً همین کارو می کنه. برای همین هم
 نقشه های خودمو کامل از قبل کشیده بودم. صداس زدم:
 - داریوش!
 داریوش به گمان این که لحن خونسرد من از رضایتم نشات می گیره،
 با خوشحالی به جانبم برگشت و گفت:
 - بله بابا؟
 - بیا بشین منم باهات حرف دارم.
 داریوش مطیعانه اومد و سر جای قبلیش نشست. سیگاری برای خودم
 آتیش زدم و گفتم:
 - خب پسر من بینم که تصمیم خودتو گرفتی. پس معلومه خیلی
 دوشش داری!
 لبخند معصومی صورت داریوش رو پوشوند و گفت:
 - خیلی زیاد، خیلی!

مثل بچگیاش شده بود. انگار نه انگار که بیست و هشت سال سن داشت. پک عمیقی به سیگارم زدم و در کمال خونسردی گفتم:

- اگه بمیره چی کار می کنی؟

رنگ از روی داریوش پرید. حس کردم ضربه خیلی کاری بهش وارد کردم ولی چاره ای نداشتم. گفتم:

- بابا منظور تون چیه؟

در کمال خونسردی سوالم رو تکرار کردم:

- جواب منو بده. پرسیدم اگه بمیره چی کار می کنی؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- می میرم.

- اگه همین طوری بمیره واست راحت تره یا این که بدونی به خاطر تو مرده؟

داریوش فریاد کشید:

- بابا!

- جواب بده داریوش می خوام بدونم.

- من راضی نیستم رزا به خاطر من حتی اشک به چشمش بیاد، اون وقت شما ...

- خیلی خب! رفتی سر اصل مطلب. ببین پسر اگه دوشش داری باید بی خیالش بشی، وگرنه ...

داریوش داشت به وضوح می لرزید:

- بابا چی می خوای بگی؟

- خودت می دونی وقتی یه حرفی بزنی روش می ایستم. حتی اگه سرم بره.

طاقتش رو از دست داد و با فریاد گفت:

- که چی؟

- اگه پسر خوبی باشی و خیلی راحت بی خیال اون دختر بشی که

هیچی، وگرنه وقتی باهاش ازدواج کردی ترتیبی

می دم که توی بغل خودت جون بکنه. اون وقت باید تا آخر عمر

حسرت اینو بخوری که اگه بی خیالش شده بودی اونم

الان داشت زندگیش رو می کرد و توی جوونی پرپر نمی شد.

با بیرون اومدن این حرف از دهن من، داریوش دیوونه شد. از جا بلند

شد و با فریاد شروع کرد به، به هم ریختن اتاق.

چنان فریاد می کشید که برای اولین بار ازش ترسیدم. تمام اتاق رو به

هم ریخت. همه شیشه ها رو شکست و دست

آخر گوشه اتاق چمباتمه زد.

سرش رو روی پاش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن! باورم نمی شد

که واقعاً گریه کنه ولی داشت گریه می کرد. تا

اون جایی که یادم بود داریوش حتی توی بچگی هم خیلی آروم بود و

کمتر گریه می کرد. تنها باری که اونو در حال

گریه دیده بودم روز مرگ بابام بود. اونم فقط در حد جمع شدن اشک

تو چشماش و سرازیر شدن یه قطره کوچیک.

بعد از اون هرگز داریوش رو تو این حالت ندیده بودم. همیشه اونو یه مرد واقعی می دیدم ولی حالا جلوم نشسته بود و زار زار گریه می کرد! به سمتش رفتم و بازوهاشو گرفتم. با خشونت هر چه تموم تر دستمو پس زد و فریاد کشید:

- به من دست نزن. تو آدم نیستی. تو ... تو! چطور دلت میاد؟ بی رحم! حرف زدن رو بیهوده دیدم پس دوباره روی میل نشستم و اجازه دادم خوب خودشو تخلیه کنه. وقتی کمی آرام تر شد، گفتم:

- در هر صورت از من گفتن بود. تو هم بهتره عاقل باشی، وگرنه باعث مرگ یه دختر بی گناه می شی.

داریوش نعره کشید:

- بس کن دیگه!

از جا بلند شد و با قدمای سریع خودشو به در رسوند. لحظه آخر به سمتم برگشت و گفت:

- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی. من دارم می رم که برای همیشه با دنیای تجردم خداحافظی کنم.

سیگار دیگه ای آتیش زدم و گفتم:

- امتحانش ضرر نداره.

با غیظ هر چی تموم تر دندان قروچه ای کرد و از اتاق خارج شد. زنگ زدم و دستور دادم بیان و اتاقو تمیز و تعمیر

کنن. خودمم از شرکت خارج شدم. مطمئن بودم که به کاری که گفتم

عمل می کنم. می دونی این نقشه ای بود که
خیلی سال بود تو ذهنم داشتم. البته در مورد رضا! من هیچ وقت دست
از سر مامانت و خونوادش برنداشتم. باید هر
طور که بود ازشون انتقام سالای از دست رفته جوونیم رو می گرفتم.
طعمه من رضا بود. می خواستم به شکل کاملاً
اتفاقی بکشمش تا مامان و بابات برای همیشه کمرشون بشکنه! حالا
پسرم عاشق دختر اون خونواده شده بود. تو رو
هم بارها دیده بودم، شباهتت به شکیلا دیوونه کننده بود. اوایل نقشه
هام بیشتر حول تو می چرخید. می گفتم میام
طرفت، به خودم ایمان داشتم. با وجود ستم هنوزم جذاب بودم و
دخترای جوون بد جور شیفتم می شدن. تصمیم می
گرفتم پیام از راه به درت کنم و باهات ازدواج کنم، اون وقت شکیلا و
فرهاد یه عمر مجبور بودن منو عین آینه دق
تحمل کنن. منم به عشق جوونیم می رسیدم اما دیدم در توانم نیست
عاشقی کردن. در توانم نبود دیدن مدام مامان و
بابات با همدیگه. پس بی خیالش شدم. نقشم رو بردم حول رضا و نقشه
قتلش رو کشیدم. بعضی وقتا می زد به سرم
داریوش رو هم راضی کنم بیاد به سمت عاشقت کنه و بعد ولت کنه!
این جووری هم رضا هم تو تقاص عمل مامانتون رو
پس می دادین. قبل از این که من فرصت کنم اینو از داریوش بخوام
اون خودش عاشق تو شد! عاشقت کرد! اما واقعی!

و من اینو نمی خواستم. با اتفاقی که افتاد به کل بی خیال رضا شدم.
 تصمیم نهایی رو گرفتم، اگه داریوش رو از دست
 می دادم، می کشتمت. اگه هم نه با پس گرفتن داریوش از تو احساسات
 رو می کشتم و یه عمر داغدار عشق پسرم می
 کردم. همین برام بس بود! پس مصر بودم داریوش رو از اومدن و
 موندن پیش تو منصرف کنم. دو نفر از کارکنان
 خیلی قلچماقم رو مامور کردم که دنبال داریوش برن و هر کاری که
 می کنه به گوش من برسوند.
 به این جا که رسید آقای آریا نسب سکوت کرد. باورم نمی شد! این مرد
 برای من و خونوادم چه نقشه هایی که نداشت!
 از فکر مرگ رضا مو به تنم راست شد! یه لحظه از ته دل خدا رو شکر
 کردم که من عاشق شدم. که من شکست
 خوردم. که من نابود شدم اما بلایی سر رضا نیومده! ای خدا حکمتت رو
 شکر! سکوت خیلی هم دووم نیاورد و آرمین
 گفت:
 - اون روز داریوش اومد پیش من. انقدر به هم ریخته بود که فکر کردم
 خدای نکرده اتفاقی برای تو افتاده. براش یه
 لیوان آب قند درست کردم و به زور به خوردش دادم و پرسیدم قضیه از
 چه قراره. اولین جمله ای که گفت این بود:
 - بلیط بگیر.
 با تعجب گفتم:

- هان؟! -

- واسه تهران بلیط بگیر. می خوام برم.

- داریوش با بابات حرف زدی؟ چی شد؟

سرش رو با عصبانیت تکون داد. انگار افکار عذاب آوری توی ذهنش

داشت که می خواست اونا رو بیرون بریزه. بعد از

اون زمزمه کرد:

- حرفای من و اون مهم نیست. دیگه مهم نیست. کاری رو که گفتم

بکن.

بهش گفتم:

- یعنی چی؟ مثل آدم بگو بابات چی گفت؟

- یه مشت چرت و پرت. حرفایی که مفت نمی ارزه. من تصمیم خودم

رو گرفتم آرمین. بلیط بگیر برم تهران.

می دونستم که اصرار بی فایده س. از این رو گفتم:

- باشه پس دو تا می گیرم منم دلم برای سپیده تنگ شده.

- خیلی خب فقط زود باش در ضمن ...

- چیه؟

- از اختلافای من و بابام هیچی به رزا نگو. یعنی منظورم اینه که به

سپیده نگو که به گوش رزا نرسه. نمی خوام بی

خود نگران بشه.

- باشه چیزی نمی گم، ولی داریوش ...

- ولی چی؟

- آگه خونواده رزا مخالفت کنن اون وقت چی کار می کنی؟ دیگه راه
برگشت هم نداری.

با اخم گفت:

- انقدر پشت در خونشون می شینم تا دلشون به حالم بسوزه و قبول
کنن. اگر هم که نکردن ...

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- می دزدمش!

بعد از این حرف سریع از اتاقم خارج شد و رفت و من می دونستم که

این کار رو واقعاً می کنه. واقعاً زده بود به سیم

آخر.

دوباره آرمین ساکت شد و آقای آریا نسب شروع به صحبت کرد:

- دو نفر مامور من خبر این ملاقاتو به گوش من رسوندن. حتی تاریخ

بلیطایی که آرمین گرفته بود رو هم فهمیدم. منم

معطلش نکردم. به یکی از بچه ها که توی تهران بود گفتم بیاد جلوی

مدرسه تو و با سرعت با ماشینش طوری بیاد

طرفت که انگار می خواد زیرت بگیره ولی این کارو نکنه. یه نفر دیگرو

هم مامور کردم که فیلم بگیره.

به این جا که رسید، من که کامل خودم رو باخته بودم و از شنیدن

حرفای جدیدی که نمی دونستم باید باور کنم یا نه

سر درد گرفته بودم. با بغض گفتم:

- پس کار شما بود؟! اون روز نزدیک بود من بمیرم. نه به خاطر تصادف،

بلکه از ترس. شما چطور دلتون اومد؟

آقای آریا نسب با شرمندگی سرش رو زیر انداخت و گفت:

- دخترم منو ببخش. من خیلی در حق شما ظلم کردم. هم در حق تو، هم داریوش و هم مریم.

چند لحظه ای سکوت اتاق رو در بر گرفت تا این که دوباره شروع به تعریف کردن کرد:

- فیلمو دادم به یکی از همون بچه ها که تعقیبش می کردن تا به

دستش برسونن. محمود یعنی همونی که فیلمو بهش

داده بود تعریف می کرد که داریوشو سوار ماشینش می کنه و می گه از

طرف رزا براش پیغامی داره. داریوش هم از

ترس این که اتفاقی افتاده باشه سوار می شه. محمود فیلمو براش می

ذاره و می گه این فیلمو رزا برات فرستاده.

داریوش از همه جا بی خبر هم مشغول تماشا می شه. می بینه که تو از

مدرسه اومدی بیرون و می خوای از خیابون رد

بشی که یه دفعه یه ماشین با سرعت به طرفت میاد. محمود می گفت

به این جا که رسیده داریوش درست مثل این که

اون لحظه رو داره به طور زنده جلوش می بینه. فریاد می کشه:

- رزا مواظب باش!

و بعد می بینه که ماشین از کنار تو رد می شه و تو حالت بد می شه و

دوستات دورت رو می گیرن. داریوش صورتشو با

دست می پوشونه و شروع می کنه به ناله کردن. محمود می گفت

چنان از ته دل گریه می کرده و
 می نالیده که حتی دل اون غول بی شاخ و دم هم به رحم اومده بود.
 بعد از آروم تر شدن داریوش، محمود پیغام من رو
 به گوشش می رسونه که اگه بخواد بره تهران جلوی چشمش این بلا
 سر رزا میاد. داریوش فقط با نفرت به محمود نگاه
 می کنه و می گه:
 - به آقای آریا نسب بگو تو بردی ولی ... یه روزی باید تقاص پس بدی.
 بهش بگو دیگه ادعای پدری نداشته باشه. چون
 یه پدر هیچ وقت نمی تونه با دستای خودش بچشو به ته یه دره پر از
 زجر پرت کنه. بهش بگو خوشی واقعی از الان
 برای پسرت مرد. دیگه هیچ وقت خنده واقعی اونو نمی بینی.
 بعد از اون از ماشین پیاده می شه و می ره. وقتی محمود پیغام داریوش
 رو به من گفت در کمال خوش باوری فکر می
 کردم وقتی ببینه چه خوشبختی براش تدارک دیدم، رزا و رزاهای
 یادش می ره و می چسبه به زندگیش. تموم غصه
 هاش و حرفاش یادش می ره ولی این طور نشد و داریوش بدتر شد.
 مجنون تر شد.
 دوباره آرمین کلاف سردرگم اون رازای سر به مهر رو به دست گرفت و
 گفت:
 داریوش فقط یه زنگ به من زد و گفت:
 - آرمین تو برو من نمی تونم پیام.

خیلی تعجب کردم و گفتم:

- داریوش زده به سرت؟ اون دختر منتظرته.

چند لحظه ساکت شد و دوباره با صدای لرزون گفت:

- برو آرمین. برو و نپرس چرا نمی تونم بیام.

بعد از اونم ارتباط قطع شد و من هر چی با داریوش تماس گرفتم،

گوشیش خاموش بود. من به ناچار به تهران اومدم.

وقتی بی قراری تو رو می دیدم، بیش از پیش به فکر فرو می رفتم که

یعنی چرا داریوش موندن رو به اومدن ترجیح

داده و به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. وقتی از تهران برگشتم رفتم دم

خونشون ولی نبود. از خاله کیمیا که سراغش رو

گرفتم گفت دایوش با حالی نزار خداحافظی کرده و رفته شمال. بی

معطلی به سمت محمود آباد رفتم. ماشین داریوش

توی محوطه ویلا پارک بود. با خوشحالی به همراه نگرانی وارد ویلا شدم

و بی درنگ به سمت طبقه بالا رفتم. مطمئن

بودم که تو اتاقشه. همون اتاقی که روزی به تو داده بود. وقتی در اتاقو

باز کردم چیزی دیدم که تا آخر عمر از یادم

نمی ره. قبل از هر چیز دودی که تو اتاق پخش بود مانع از دیدن می

شد. انقدر سیگار کشیده بود که خودش داشت

توی دود خودش خفه می شد. داریوش تا اون روز حتی دستش سیگار

رو لمس نکرده بود چه برسه به این که این طور

خودش رو با اون خفه کنه! یه کم که چشمم عادت کرد اون رو دیدم

که دمر روی تخت خواب خوابیده و سیگاری بین
 انگشتای دستش خود نمایی می کرد. کنار پایه تخت سه شیشه خالی
 نوشیدنی و یه شیشه نصفه قرار داشت! اختیارمو
 از دست دادم. رفتم جلو و با داد گفتم:
 - داریوش! احمق دیوونه! می خوای خودتو بکشی؟
 نگاه بی رمقش به سمتم چرخید. انگار منو نمی شناخت. بدون توجه
 دوباره نگاهشو از من برگردوند و به رو به رو خیره
 شد. با قدمایی سریع خودم رو بهش رسوندم و سیگار رو از بین
 انگشتاش بیرون کشیدم و توی زیر سیگاری له کردم.
 دستش رو کشیدم و خواستم از روی تخت بلندش کنم. داریوش که یه
 روزی هشتاد کیلو وزنش بود، حالا پوست و
 استخون شده بود. اشک از چشمام جاری شد و گفتم:
 - دیوونه چرا با خودت این کارو کردی؟ داریوش چی شده؟ چرا حرف
 نمی زنی؟
 داریوش فقط نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد. سریع از اتاق خارجش
 کردم و لباساشو از تنش بیرون کشیدم. هولش
 دادم توی حموم، هیچ تعادلی نداشت و هی توی در و دیوار می خورد.
 دوش آب سرد رو باز کردم و گرفتمش زیر دوش.
 انقدر گیج بود که هیچی نمی فهمید! دوش آب سرد یه کم حالشو جا
 آورد. هولشو تنش کردم و روی کاناپه
 نشوندمش. هنوز حرفی نزده بودم که دست کرد و از زیر میز وسط

پذیرایی یه سی دی بیرون کشید و گفت:

- ببین.

گفتم:

- چیه؟

هیچ حرفی نزد. در عوض سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد و هق هق

گریش فضا رو شکافت. با کنجکاوی و ترس سی

دی رو توی دستگاہ گذاشتم و مشغول تماشا شدم. با دیدن اون صحنه

قلبم تیر کشید. با چشمای گشاد شده گفتم:

- این چیه پسر؟

داریوش از زور گریه نمی تونست حرف بزنه. کنارش نشستیم و گفتم:

- تو رو خدا حرف بزن. حرف بزن داریوش این فیلم چیه؟ رزا که

چیزیش نبود! من تازه از تهران اومدم. نکنه اتفاقی

افتاده؟

به زور جلوی ریزش سیل اشکاشو گرفت و گفت:

- یادته اون روز رفتم شرکت بابا که همه چیزو تموم کنم؟ اون لعنتی

تهدید دومش رو هم رو کرد. بهم گفت رزا رو می

کشه! ولی من باورم نشد. انقدر عصبی شدم که همه چیزو به هم

ریختم. گفتم کار خودم رو می کنم اونم هیچ کاری

نمی تونه بکنه. بعدش به تو گفتم بلیط بگیری ولی نمی دونم بابا از

کجا فهمید من می خوام برم تهران که آرمین!

اونا برای نمایش و ترسوندن من این کارو با عشقم کردن. اونا رزای منو

تا سر حد مرگ ترسوندن برای این که منو
 بترسونن! بابا تهدیدم کرد که اگه پام به تهران برسه ترتیبی می ده که
 این اتفاق، البته واقعیش جلوی چشمای کور
 شده من بیفته! آرمین، وقتی دلش اومد که با گل لطیف من به صورت
 نمایشی چنین معامله ای بکنه لابد می تونه واقعاً
 این کارو بکنه. آرمین من طاقتشو ندارم. از رزای عزیزم می گذرم، فقط
 به خاطر این که زندگیشو کنه و آسیبی بهش
 نرسه. فقط همین! به خدا فقط همین!
 دوباره به گریه افتاد. چنان معصومانه اشک می ریخت که دلم به حالش
 کباب می شد. پا به پاش اشک ریختم.
 طاقت این همه نامردی رو نداشتم و از طرفی می دونستم داریوش
 بدون تو هیچه. وقتی خوب گریه کردیم و تخلیه
 شدیم، گفتم:
 - ولی داریوش تو که خوب می دونی رزا به این راحتیا کنار نمی کشه.
 حتی اگه بفهمه جونش در خطره باز هم با تو می
 مونه. خودت هم خوب می دونی.
 با مشت محکم روی میز کوبید و گفت:
 - می دونم، می دونم و برای همینم مجبورم کاری رو بکنم که انجامش
 برام از جون دادن هم سخت تره.
 - چه کاری؟
 - باید جوری باهاش حرف بزنم که راحت تر بتونه فراموشم کنه. چارش

همینه.

تو اون لحظه دلم برای تو هم کباب بود. گفتم:

- داریوش رزا گناه داره. اون برای خودش یه عشق ساخته. یه عشق بزرگ. این کارو نکن.

- می گی چی کار کنم؟ به خاطر خودخواهی خودم اونو به کشتن بدم؟ نه آرمین من این کارو نمی کنم. حاضرم از

دوریش بمیرم، ولی اون چیزیش نشه.

بازم نمی دونستم در جواب اون همه عشق داریوش چی باید بگم.

سکوت کردم و به آینده این فکر کردم که تو آینده

قراره چی بشه؟! روز بعد فکریو که به ذهنم خطور کرده بود رو بیان کردم:

- داریوش تو دلت نمی خواد برای آخرین بار رزا رو ببینی بعد اون کارو بکنی؟

چشمای داریوش برقی از خوشحالی داشت:

- می دونی که دیدن رزا آرزوی بزرگ منه. ولی من زیر نظرم به نظر تو چه کاری از دستم بر میاد؟

- زنگ بزنی رزا بیاد اصفهان.

چشمای داریوش گشاد شد و گفت:

- چی؟ رزا بیاد اصفهان؟ اونم تنها؟

- آره مطمئن باش انقدر دوستت داره که به خاطر تو بیاد.

- آخه به چه اطمینانی بهش بگم پاشه بیاد؟ اونم تنها! نه! امنیت نداره.

بعدش هم اگه بابا این جا بلایی سرش بیاره

چی؟

- خب به بابات بگو. بگو به حرفش گوش می دی. بگو می خوامی ازش

جدا بشی ولی اجازه بده برای آخرین بار ببینیش.

با نفرت گفت:

- نمی خوام دیگه قیافشو ببینم، چطور برم باهش حرف بزنم؟

- | داریوش به خاطر رزا این کارو نکن.

داریوش سکوت کرد و حرفی نزد. دوباره اصرار کردم:

- خواهش می کنم داریوش! اگه به فکر خودت نیستی به اون دختر فکر

کن. بذار برای آخرین بار تو رو ببینه، بذار!

- ولی با وجود حرفایی که می خوام بهش بزنم این دیدار خیلی مضحک

به نظر می رسه.

- خیلی خب حالا که خودت نمی خوامی ببینیش حرفی نیست. پس

زودتر بهش زنگ بزن و لااقل از اون دلواپسی و

نگرانی درش بیار.

داریوش بی حرف به فکر فرو رفت و بعد از حدود نیم ساعت گفت:

- آرمین بد جوری ذهنمو مشغول کردی.

- چیه تصمیم خودتو گرفتی؟

- آره می خوام ببینمش. با بابا حرف می زنم. فقط به خاطر این که یه

بار دیگه رزا رو ببینم و دستای نازشو لمس کنم.

می خوام تا آخر عمر گرماشو توی وجودم حفظ کنم.

از جا بلند شدم و با خوشحالی گفتم:

- خیلی خوبه ولی باید یه کاری بکنی.

- دیگه چیه؟

- باید یه چند روزی حسایی به خودت برسی. تو اصلاً شبیه اون داریوشی نیستی که رزا می شناخت. انقدر لاغر شدی که من اول باورم نمی شد که خودت باشی.

پوزخندی زد و گفت:

- تو فکر می کنی من خودم دوست دارم عین قحطی زده های اتیوپی باشم؟ یا فکر می کنی دارم ادا در میارم که می گم نمی تونم چیزی بخورم؟ من که با خودم قهر نکردم باور کن چیزی از گلوم پایین نمی ره.

دستی سر شونش زدم و گفتم:

- به رزا فکر کن و این که به زودی قراره ببینیش. اشتهاش باز می شه. لبخند تلخی زد و حرفی نزد.

چند روز بعد بالاخره دلش رو راضی کرد و با پدرش تماس گرفت و اونو از کاری که قصد انجامشو داشت آگاه کرد. نمی دونم چرا، ولی عمو به راحتی قبول کرد که تو توی اصفهان با داریوش ملاقات داشته باشی. اما چند بار این موضوع رو ذکر کرد که اگه داریوش فکری به سرش بزنه عمو سریع مطلع می شه و جلوشو به بدترین شکل می گیره. وقتی گوشو قطع کرد اونو محکم توی دیوار کوبید که من گفتم به هزار تکه

- تبدیل شد. بعد از اون سرشو بین دستاش گرفت و روی صندلی ولو شد. برای این که خلوتش رو به هم نزنم به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان شربت براش ببرم بلکه اعصابش آرام بشه. لیوان شربت رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.
- طبق معمول این چند روز سیگاری لای انگشتاش بود و نگاهش خیره به سقف. با عصبانیت جلو رفتم و گفتم:
- داریوش! هر چی من رشته می کنم تو پنبه کن. پسر خوب چرا می خوای خودتو با سیگار خفه کنی؟
- پوزخندی زد و گفت:
- چون دیگه زندگی برام معنا و مفهومی نداره.
- داریوش تا به حال به این قضیه فکر کردی که می شه با صبر به خیلی چیزا رسید.
- منظورت چیه؟
- کنارش روی مبلی نشستم و در حالی که سیگار رو از دستش می گرفتم و لیوان شربت رو میون انگشتاش جا می دادم گفتم:
- از کجا معلوم که رزا به این زودیا بعد از زدن حرفای تو بره شوهر کنه؟ شاید اونم به خاطر شکستی که می خوره.
- دیگه تن به ازدواج نده.
- خب؟
- اون وقت تو بعد از مدت چند سال شاید بتونی پدرت رو راضی کنی و

باهاش ازدواج کنی.

دوباره پوزخندی زد و گفت:

- رویای خیلی شیرینیه ولی امکان نداره.

- برای چی امکان نداره؟

- برای این که با وجود حرفایی که قراره من به رزا بزنم اون دیگه حتی

حاضر نمی شه به صورتم نگاه کنه چه برسه به

این که یه بار دیگه به درخواستم جواب مثبت بده.

- حالا حتماً واجبه که تو انقدر شدید با رزا برخورد کنی؟

- مجبورم آرمین. من نمی خوام اون حتی یه درصد شک کنه که من

دارم اون حرفا رو الکی می زنم. نمی خوام بفهمه

مجبور به زدن اون حرفا شدم، چون در این صورت ... نه آرمین نه نمی

شه من مجبورم!

- خیلی خب ولی قطعاً رزا اگه یه روزی بفهمه تو برای چی اون حرفا رو

بهش زدی به تو حق می ده و به سمت برمی

گرده.

- یکی از دلایل بابا برای رد رزا، ازدواج من با مریم دختر عموم بوده.

حالا مجبورم بعد از جدا شدن از رزا با مریم

ازدواج کنم چون این خواست اونه.

کلمه جدایی رو چنان آهسته و با بغض ادا کرد و بعد از گفتن اون نفس

عمیقی برای فرو دادن بغضش کشید که دلم

ریش شد و به باعث و بانی جدایی اونا لعنت فرستادم. وسایلو جمع

کردیم و به سمت اصفهان راه افتادیم. نزدیکای

کرج رسیده بودیم که داریوش یهو گفت:

- آرمین بریم تهران.

با تعجب گفتم:

- هان؟!

- برو اول تهران. خواهش می کنم برو تهران.

- واسه چی؟ ما که اون جا کاری نداریم.

- تو برو کاریت نباشه.

به ناچار وارد تهران شدم. داریوش تند تند آدرس می داد و من نمی

دونستم چه قصدی داره. توی یکی از محله های

بالا شهر جلوی خونه ای که درست شبیه یه قصر بود، گفتم:

- وایسا.

ماشینو نگه داشتیم و گفتم:

- این جا کجاست داریوش؟

داریوش چند نفس عمیق کشید و در حالی که هوا رو با تموم وجود می

بلعید گفت:

- آرمین بو رو حس نمی کنی؟

اون روز درست مثل خنگا شده بودم. با بی تفاوتی چند بار بو کشیدم و

گفتم:

- نه چه بویی؟

- بوی عشقو حس نمی کنی؟

بهبویی متوجه همه چیز شدم و با چشمایی گشاد شده گفتم:

- داریوش! تو که نمی خواهی بگی این جا خونه رزا ایناست؟

چشماشو بست و در حالی که بو می کشید:

- درسته.

سریع پام رو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. داریوش دیگه توی

حال خودش نبود. سرشو به گوشه صندلی تکیه

داده بود و لباسو لبخند محوی پوشونده بود. با لحنی سرزنش بار گفتم:

- آخه پسر خوب نگفتی کسی ممکنه ما رو این جا ببینه؟ اون وقت

چی می شد؟ نترسیدی بابات بفهمه ما اومدیم این

جا و واسه رزا دردرس درست کنه؟

داریوش هیچی نمی گفت و فقط توی فکر بود. با سرعت به سمت

اصفهان روندم و چند ساعت بعد توی شهر خودمون

بودیم. جلوی در آپارتمانش پیاده شد و بی حرف رفت تو. منم به سمت

خونمون رفتیم. تو قبول نکردی که به اصفهان

بیای و همین باعث شد داریوش که امید به دیدنت داشت داغون تر

بشه. واقعاً دیگه هیچی به زندگی پیوندش نمی

داد. تا این که یه روز با هیجان باهام تماس گرفت و گفت تو اصفهانی!

انقدر هیجان داشت که درست نمی تونست حرف

بزنه. حتی نتونست به من بگه که تو با پدرت اومدی. خیلی راحت

آدرس هتلت رو پیدا کرد و به طرفت پر کشید. سر

از پا نمی شناخت و دیوونه وار دور تو می چرخید. شب که تو رو به

هتل رسوند تا صبح جلوی در همون هتل کشیکتو
 کشید که مبادا کسی آزاری به تو برسونه. از آدامای باباش وحشت
 داشت. آخرین روزی که اومد دنبالت و با هم رفتین
 ناژنون رو حتماً یادته! بعد از رسوندنت دم هتل بهم زنگ زد و دو تایی
 اومدیم فرودگاه و از دور بدرقت کردیم. وقتی که
 رفتی و داریوش مطمئن شد که هواپیما بلند شده سرش افتاد روی
 شونم. دستمو دور شونش انداختم و زمزمه کردم:
 - محکم باش. اینا همه مشیت الهیه.
 همین که این حرف از دهنم خارج شد بغضش ترکید. تا ساعتی توی
 بغل من هق هق می کرد. انقدر اشک ریخت تا
 رفتنت رو باور کرد. با هم از سالن فرودگاه خارج شدیم. پیش خودم فکر
 می کردم شاید اگه برای آخرین بار ندیده
 بودت راحت تر می تونست فراموشت کنه. یه هفته تموم حالت
 افسردگی شدید داشت و به یه گوشه زل می زد. چقدر
 برای غذا خوردن التماسش می کردم. در روز شاید فقط یه لقمه غذا
 می خورد. خاله هم همون زمانا بود که متوجه شد
 عشق داریوش به تو یه عشق دو روزه نیست. فهمید این عشق انقدر تو
 رگ و پی پسرش ریشه کرده که هیچ جوری از
 بین نمی ره. من خودم همه قضیه رو برای اون تعریف کردم. از سیر تا
 پیاز. از عاشقی داریوش تا زمان جدایتون رو.
 رزا تو نگاه خاله یه چیز عجیب بود. هم خوشحال بود که این اتفاق

افتاده و تو از پسرش دور شدی و هم از ناراحتی
 داریوش عذاب می کشیدی. واقعاً سر از احساس عجیب غریب اون در
 نمی آوردم. سعی می کرد هر روز به داریوش سر
 بزنه ولی هر بار که می دیدش با چشم گریون از پیشش می رفت. توی
 اون گیر و دار عمو خسرو هم مرتب پیغوم می
 فرستاد که داریوش خودشو برای ازدواج با مریم آماده کنه و داریوش هر
 بار با شنیدن این پیام حالش بدتر می شد. من
 تازه فهمیده بودم که توی اون دو سه روز شما دو نفر به هم محرم شده
 بودین و وقتی به داریوش توپیدم که چرا چنین
 معامله ای با تو کرده با عجز گفت:

- از زور خودخواهی! به خدا پشیمونم آرمینم. می خواستم رزامو حس
 کنم،

می خواستم رزا هم منو همیشه به عنوان اولین مردی که
 نزدیکش شده به یاد بیاره. خیلی خودخواهم آرمین خودم می دونم اما
 باور کن دست خودم نبود.

من نگران تو بودم که این جریان بیشتر باعث آسیبیت بشه اما نمی شد
 هم به داریوش چیزی بگم! توی اون مدت با

سپیده در تماس بودم. به اصرار خود داریوش قضیه اصلیه بهش نگفتم.
 فقط گفتم که داریوش پشیمون شده. سپیده

چقدر گریه کرد و از من خواست اگه شده داریوشو بزخم تا سر عقل بیاد
 ولی من بهش نگفتم که هیچ کاری از دستم بر

نمیاد و حقیقت هم همون بود. یه روز که به سپیده تلفن زدم از حرف
زدنش فهمیدم که تو اون جایی. داریوش هم
پیش من بود. از سپیده خواستم که چیزی به تو نگه تا موقعیتش جور
بشه، ولی تو یه دفعه گوشی رو برداشتی. من
انقدر شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چی بگم. صدای تو پر از
نگرانی بود. مجبور شدم بگم داریوش سرما
خورده و حالش خوب نیست تا کمی از نگرانی تو کم بشه بعد هم از
دهنم در رفت و گفتم شب داریوش به تو زنگ می
زنه.

تو هم با خوشحالی قطع کردی. داریوش با حیرت گفت:

- چرا گفتمی شب بهش زنگ می زنی؟

عصبانی شدم و گفتم:

- داریوش بس کن دیگه. خب اگه می خوای کاری کنی ازت متنفر بشه

همین امشب این کارو بکن. اون دختر داره از

نگرانی پر پر می زنه. تو خیلی بی انصافی اگه بخوای این قضیه رو

کشش بدی و اونو توی آب نمک نگهش داری.

داریوش از کوره در رفت و گفت:

- من بی انصافم؟ چون دلم نمیاد به عشقم بگم بازیچم بوده بی انصافم؟

چون زبونم نمی گرده که بگم دوستش ندارم

بی انصافم؟ چون دارم براش می میرم بی انصافم؟

از حرف خودم پشیمان شدم و با ملایمت گفتم:

- خیلی خب! خیلی خب باشه. آروم باش، ولی داریوش بهتره دیگه تمومش کنی. بذار اونم یه فکری به حال خودش بکنه. به خدا گناه داره!

داریوش سرشو محکم بین دستاش فشار داد و گفت:

- خیلی خب تمومش می کنم. همین امشب!

سپس از جا برخاست و فریاد کشید:

- همین امشب!

و بعد به سمت در رفت. گفتیم:

- حالا کجا می ری؟

- باید اونم ببینه. باید ببینه و دست از سر رزای من برداره.

می دونستم که منظورش از اون عمو خسروئه. دیگه حرفی نزدم و داریوش از خونه خارج شد.

به این جا که رسید بازم آرمین سکوت کرد. از شنیدن این حرفا احساس می کردم وزنه ای سنگین روی سینم قرار گرفته. باورم نمی شد که همه اینا حقیقت داشته باشه. یعنی من در تموم این سالها اشتباه می کردم؟ یعنی داریوش همیشه عاشق من بوده؟ به خاطر خودم اون حرفا رو زده بود؟ داریوش انقدر عذاب و رنج رو یک تنه تحمل کرده بود؟

با صدای آقای آریا نسب دوباره حواسم جمع شد:

- داریوش به من زنگ زد و گفت می خواد همه چیزو تموم کنه. گفت که حتماً باید تا قبل از ساعت هشت برم خونه.

من هم از این که می دیدم سر عقل اومده خوشحال و راضی قبول کردم و کمی مونده به ساعت هشت به خونه رفتم، ولی با دیدن داریوش حسابی جا خوردم. باورم نمی شد این پسر همون پسر خودمه که روزی از دیدن قد و هیكل رعناش کیف می کردم. این پسری بود در خود فرو رفته و به شدت لاغر و رنجور. درست شبیه معتادا! سعی کردم خودمو نیازم و کنارش نشستم. داریوش بدون توجه به من تلفنو از روی دستگاه برداشت و گفت:

- تا چند لحظه دیگه به آرزوتون می رسین آقای آریا نسب. بی توجه به لحن سردش، لبخند زدم و گفتم:

- بالاخره می فهمی که من صلاح تو رو می خوام. داریوش بدون توجه به حرف من در حالی که دستاش واقعاً می لرزید شمارتو گرفت. تو گوشیه برداشتی و داریوش مشغول صحبت با تو شد. از همون لحظه اول صحبت با تو، دستش چنان دسته مبلو فشار می داد که نزدیک بود دسته مبل میون انگشتاش پودر بشه. با دست دیگش هم گوشی رو فشار می داد. باورم نمی شد که این قدر بد با تو صحبت کنه. تصور من این بود که اون با چند تا جمله عاشقونه رابطه رو تموم می کنه، ولی این طور نبود. داریوش می خواست تو رو از خودش متنفر کنه. هر چه بیشتر می گذشت می دیدم که رنگ داریوش بیشتر می پره و لرزش دست و پاش

بیشتر می شه. لباسو چنان روی هم فشار می داد که من به جای اون
درد رو حس می کردم. به آخر که رسید نمی
دونم چی شد که داریوش از جا بلند شد و آروم صدات کرد:

- رزا؟

چند لحظه بعد با صدای بلندتری فریاد کشید:

- رزا؟ رزا؟

ولی مثل این که تو جواب نمی دادی و داریوش بیشتر فریاد می کشید.
تا این که کسی گوشی رو برداشت و جواب
داریوش رو داد و بعداً فهمیدم که اون شخص همین سپیده خانم بوده.
به این جا که رسید آقای آریا نسب به سپیده نگاه کرد و لبخند تلخی
زد.

سپیده در حالی که بازوهایش رو بین پنجه هاش می فشرد گفت:

- اون روز وقتی داریوش تماس گرفت از اتاق رفتم بیرون ولی پشت در

اتاق گوش ایستادم چون آرمین سفارش اکید

کرده بود که حتی یه لحظه هم تنهات نذارم. علاوه بر اون خودمم

نگرانت بودم. پشت در اتاق صداتو می شنیدم که به

داریوش چی می گفتی. وقتی گفتی برو بمیر، حس کردم مکالمه تموم

شده. خواستم در اتاقو باز کنم و پیام تو ولی در

قفل بود. خیلی نگرانت شدم. هر چی به در می زدم گوش نمی کردی.

همون لحظه یکی از مستخدمدا داشت از جلوی در

رد می شد. بهش گفتم درو بشکنه. اونم وقتی حال منو دید با یه

حرکت در رو شکست. وارد اتاق شدم و دیدم تلفن روی تخت افتاده. تو هم نبودی! هر چی صدات می زدم جواب نمی دادی. صدای فریاد داریوش رو می شنیدم که با التماس از تو می خواست جواب بدی. هنوز هم عشق رو توی صدات حس می کردم و اون لحظه بود که فهمیدم داریوش هنوز هم تو رو دوست داره ولی دلیل این که می خواست از تو جدا بشه رو نمی فهمیدم. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

داریوش با ترس گفت:

- سپیده تویی؟

- آره منم چی شده داریوش؟

- رزا کو؟ کجا رفت سپیده؟ حالش خوبه؟

- هنوز نمی دونم. فکر کنم رفته توی حموم.

- سپیده مواظبش باش.

- تو بهش چی گفتی داریوش؟

- حالا بعداً از آرمین بپرس. فقط نگو من هنوز هم دوستش دارم. نذار

بفهمه. تو رو خدا! این واسه خودش بهتره.

همین طور که داشتیم با داریوش حرف می زدیم دنبال تو هم می گشتم.

با دیدن پنجره باز قلبم از حرکت ایستاد. دویدم

جلوی پنجره و خم شدم به سمت پایین. ارتفاع زیاد نبود ولی تو خودتو

پرت کرده بودی پایین. دیدمت که افتادی
 روی چمن و باغبونا دور تو گرفتند. دیگه نفهمیدم دارم چی کار می
 کنم. شروع کردم به جیغ کشیدن. داریوش که
 ترسیده بود مرتب صدام می زد:
 - سپیده چی شده؟
 میون حق هق گریه گفتم:
 - رزا رو کشتی کثافت. نمی بخشمت! نمی بخشمت!
 اومدم قطع کنم که صدای فریاد درد آلود داریوش مانع شد:
 - چی شده؟ رزای من چی شده؟ تو رو خدا سپیده! جون آرمین حرف
 بزن.
 دلم براش سوخت. نمی تونستم بهش بگم چی شده. همین طور که
 داشتم می دویدم به سمت باغ، فقط گفتم:
 - رزا حالش به هم خورده. دیگه قطع می کنم تا برسونمش بیمارستان.
 خداحافظ.
 وقتی رسیدم توی حیاط خاله و رضا هم اومده بودند و آمبولانس هم
 اومد. همه از من می پرسیدن چی شده و چرا تو
 افتادی؟ ولی من واقعاً نمی دونستم. برای همین هم در جوابشون فقط
 گریه کردم.
 آقای آریا نسب گفت:
 - وقتی گوشه رو قطع کرد نشست روی زمین و سرش رو بین دستاش
 گرفت. تصمیم گرفتم هیچ حرفی نزنم تا

خودش به حرف بیاد. روی زمین دراز کشید و آرنجش رو مقابل
صورتش گذاشت. به جرأت می تونم بگم یه ساعت
تموم به همین صورت باقی مونده بود. کم کم نگرانش می شدم، چون
هیچ صدایی ازش در نمی اومد و همین طور دراز
کشیده بود. صداش زدم، ولی جواب نداد. کنارش روی زمین دو زانو
نشستم. دستشو گرفتم تا از روی صورتش بردارم.
دستش داغ داغ بود. انقدر داغ که یه لحظه حس کردم سوختم!
چشماش بسته بود. هر چی صداش زدم جواب نداد.
تکونش دادم فایده ای نداشت. داشت توی تب می سوخت. سریع به
آمبولانس زنگ زدم و داریوش به بیمارستان
منتقل شد. انقدر تبش بالا رفته بود که بیهوش شده بود. سه روز تموم
توی بیمارستان بود و تبش حتی ذره ای پایین
نیومده بود. دکترای خیلی نگران وضعیتش بودند. داریوش هذیون می
گفت و فقط تو رو می خواست. کیمیا چند بار بر
خلاف میل من می خواست با تو تماس بگیره که هر بار فهمیدم و
نگذاشتم. دیگه پای جون پسرش وسط بود و
احساس خودش براش مهم نبود. دکترای هم همه از من می خواستند که
تو رو خبر کنم. اونا می گفتن تا وقتی رزا نیاد
بالای سرش وضع همینه چون تبش عصبیه. آرمین رو خبر کردم و
آرمین سریع خودشو رسوند. با دیدن آرمین و
صحبتایی که اون آروم آروم در گوشش زمزمه می کرد کمی بهتر شد و

بعد از یک هفته موندن توی بیمارستان بالاخره تبش پایین اومد و مرخص شد ولی هنوزم مریض بود و یه کمی تب داشت. هفته دوم که توی خونه بود نه چیزی می خورد و نه حرفی می زد. مریم به اصرار من اون جا اومده بود. می خواستم داریوش به حضور اون کم کم عادت کنه. الان که فکر می کنم می بینم من واقعاً جهنم رو برای داریوش آورده بودم روی زمین. از تو جداش کرده بودم و تازه کسی رو که توی اون لحظات مطمئناً باعث عذابش بود رو آورده بودم بالای سرش برای پرستاریش! داریوش حتی کلمه ای از تو حرف نمی زد و فقط به گوشه ای خیره می شد. مریم از اون همه افسردگی کلافه شده بود و از من می پرسید، عمو این اون داریوشی نیست که من می شناختم! چرا این شکلی شده؟ منم بهونه ای الکی آوردم و گفتم: - عمو، داریوش از بچگیش همیشه بعد از مریضیاش افسردگی می گرفت و فکر می کرد دیگه دنیا به آخر رسیده. حالا هم واسه همینه، تو نگران نباش. خودش خوب می شه. و مریم اون روزای سخت از داریوش پرستاری کرد. یه روز گوشی داریوش زنگ خورد. البته بعد از خیلی وقت که خاموش بود و تازه روشنش کرده بودیم! مریم با تردید رو به داریوش گفت:

- جواب نمی دی؟

داریوش هیچ عکس العملی نشون نداد. مریم هم خودش به سمت

گوشی رفت و جواب داد ولی هر چی گفت الو کسی

جواب نداد. من پرسیدم:

- مریم جون کیه عمو؟

قبل از این که مریم جوابی بده شخص پشت خط چیزی گفت و قطع

کرد. مریم چند بار الو الو کرد و سپس گوشی رو

گذاشت. پرسیدم:

- کی بود؟

مریم که لباسو از تعجب غنچه کرده بود گفت:

- والا نمی دونم. داریوش این خانومه کی بود که منو می شناخت؟

با تعجب پرسیدم:

- تو رو می شناخت؟ مگه چی گفت؟

داریوش هم بعد از این همه وقت عکس العمل نشون داد و سرش رو به

سمت مریم برگردوند. مریم گفت:

- نمی دونم کی بود، ولی صداس خیلی بغض داشت! بعدش هم گفت

هیچ وقت نمی بخشمت مریم خانم. مگه من چی

کارش کردم؟ این کی بود داریوش؟

داریوش مثل فنر از جا پرید و گوشی رو از مریم قاپ زد و به شماره

خیره شد، ولی لحظه ای بعد صورتش در هم فرو

رفت و دوباره روی تخت افتاد. مریم گفت:

- آخه این کی بود که منو می شناخت؟ چرا منو نمی بخشه؟

داریوش بعد از مدتا لب باز کرد و زمزمه وار گفت:

- به زودی می فهمی!

مریم هم دیگه اصراری نکرد. اون روز گذشت، آرمین می خواست بره

خواستگاری سپیده و قبلش از داریوش اجازه

گرفت. انگار داریوش رو عزادار می دونست و حالا می خواست برای

شادی کردنش از اون اجازه بگیره و بهش احترام

بذاره. اون روز که آرمین اومد دیدنش داریوش اومده بود خونه ما برای

برداشتن یه سری از وسایلش، عادت کرده بود

بیشتر وقتش رو توی آپارتمان خودش باشه. وقتی آرمین ازش اجازه

گرفت، داریوش با لبخندی تلخ بهش گفت:

- برو خوشحالم که تو به آرزوت می رسی. من دارم چوب کارایی که

کردم رو می خورم. آه دخترایی که به من وابسته

شدن و من ولشون کردم منو گرفته. وگرنه منم به عزیز دلم می رسیدم

نه این که دور از اون مثل تشنه ای دور از آب

له له بزنم!

آرمین با قیافه ای گرفته از خونه ما خارج شد. داریوش هم پشت سرش

سریع رفت خونه خودش. چند روز بعد از

طریق کیمیا برای داریوش پیام فرستادم که حاضر باشه ما هم کم کم

بریم خواستگاری مریم ولی داریوش ازم یه کم

زمان خواست تا با خودش کنار بیاد. چهار ماه از جدایی شما دو تا می

گذشت ولی داریوش هیچ فرقی نکرده بود. یه

روز من و کیمیا رفته بودیم خونه داریوش، هفته ای یه بار می رفتیم اون جا سرکشی که مطمئن باشم خبری نیست.

همون روز آرمین زنگ زد که داریوش رو برای نامزدیش دعوت کنه. من که کلا به داریوش شک داشتم از توی پذیرایی تلفن رو برداشتم و یواشکی به حرفاشون گوش کردم. می خواستم مطمئن بشم تو نیستی. مکالمشون خوب یادمه:

- داریوش دیگه سفارش نکنم ها حتماً میاین.

- آرمین جان اگه نیومدم از دستم ناراحت نشو.

- بی خود می کنی! از دستت ناراحت که می شم هیچی، دیگه هیچ وقت اسمتو هم نمیارم.

داریوش با عجز گفت:

- آرمین من روم نمی شه به چشمای رزا نگاه کنم، اون وقت چطور می تونم پیام؟ جدای از خجالت آخه مگه دلشو دارم که پیام ببینمش؟ مگه می شه رزا رو دید و نخواستش؟ مگه می تونم ببینمش و جلوی خودمو بگیرم که نگم عاشقشم؟ آرمین من از رو به رو شدن با رزا وحشت دارم. اینو بفهم!

آرمین لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

- بالاخره که چی؟ باید بیای و باهات رو به رو بشی. هر دوتون باید واقعیت رو قبول کنین.

داریوش با بغض گفت:

- فکر نکنم جرأت این کارو داشته باشم.

- غلط می کنی!

- خیلی خب ببینم چی می شه.

- قول بده.

داریوش پوزخندی زد و گفت:

- به قولای من دیگه اعتباری نیست. یه بار هم به رزا قول دادم که هر

طور شده به هم می رسیم، ولی دیدی که نشد و

من بد قول شدم. حالا چطور می تونم به تو قول بدم؟

- این دو تا قضیه هیچ ربطی بهم ندارن. تو مجبور شدی رزا رو ول

کنی، وگرنه مرض که نداشتی.

- خیلی خب آرمین جان اگه این تو رو راضی می کنه، چشم قول می

دم که بیام. خوبه؟

- آفرین پس منتظرتم.

- چشم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع مکالمه منم گوشی رو گذاشتم. دلم به حال داریوش می

سوخت، ولی از طرفی نمی خواستم به هیچ وجه

اجازه بدم که اون با دختر فرهاد ازدواج کنه. اسم فرهاد و شکیلا برام

کابوس بود. از خدا که پنهون نیست از تو چه

پنهون چندان بدم هم نمی اومد که داریوش حرفمو جدی نگیره و به

طرفت بیاد تا داغت رو برای همیشه به دل شکیلا

بذارم و کمی آتیش کینم رو سرد کنم. واقعاً اون موقع ها چشمام کور شده بود.

شرم توی چشماش بیداد می کرد وقتی اینا رو می گفت! نمی دونم چرا ازش بیزار نبودم. بیشتر دلم براش می سوخت.

وقتی آقای آریا نسب سکوت کرد، آرمین ادامه داد:

- روز نامزدی، داریوش با خاله کیمیا اومدن. داریوش یه کم بهتر از

آخرین روزی شده بود که دیده بودمش و فهمیدم

که به خودش رسیده تا تو بویی از قضیه نبری. تو و سپیده رفته بودین

آرایشگاه. من اول خبر تصادف الکیم رو به تو

دادم و بعد هم به داریوش و ازش خواستم که دنبال شما بیاد. داریوش

با حیرت و کمی خشمگین گفت:

- زده به سرت پسر؟ من می گم روم نمی شه توی چشماش نگاه کنم و

می خوام امشب هر طوری که شده خودمو ازش

پنهان کنم. اون وقت تو می گی برم دنبالشون آرایشگاه؟

- داریوش جان باور کن مجبور شدم از تو بخوام. همه گرفتارن. خودم

هم که این جور می شدم. تو رو خدا برو دیگه.

برای این که فرصت مخالفت پیدا نکنه سریع خداحافظی کردم و گوشی

رو قطع کردم. نمی دونم چرا می خواستم شما

دو نفر رو به هم نزدیک کنم. شاید به خاطر اصرارای سپیده بود. قضیه

رو کامل برای سپیده گفته بودم و اون که

باورش نمی شد عمو خسرو راست گفته باشه. از من خواست برای بار

آخر شانس خودمون رو امتحان کنیم و با رو به رو کردن شما دو نفر با هم مهر و عشق رو تو دلتون زنده کنیم تا بلکه دوباره به هم جذب بشید و با نیروی عشق عمو خسرو رو کنار بزنین. منم خام شدم و قبول کردم. ولی با اتفاقی که بعدش افتاد مثل سگ پشیمون شدم. داریوش دنبال شما اومد و به خونه رسوندتون. وقتی به کم سرم خلوت تر شد ازش پرسیدم:

- خب چی شد؟ خوردت؟

داریوش با خشم و ناراحتی گفت:

- هیچ وقت نمی بخشمت که منو مجبور به این کار کردی. زجر آورترین لحظات عمرم رو سپری کردم!

حقیقت رو از نگاه می خوندم. فهمیدم نقشه من و سپیده نگرفته و برعکس داریوش بدتر شده. از داریوش عذر خواهی کردم و پیش سپیده برگشتم ولی همه حواسم پیش داریوش بود. وقتی تو با بارید گرم گرفتی و بعد هم رقصیدی، داریوش حتی لحظه ای سرش رو بالا نیاورد. چون طاقت دیدن این صحنه رو نداشت. از خودم برای اون همه اصراری که به اون کرده بودم تا بیاد متنفر شدم! اون واقعاً داشت زجر می کشید. به تو هم نمی شد خرده بگیریم! آدم بودی تا کی می تونستی عزادار عشق داریوش بمونی؟! بعد این که از بارید جدا شدی، ایلیا به سمتت اومد و نفهمیدم

چی شد که با هم به باغ رفتین. دیدم که داریوش سریع پشت سرتون از در خارج شد. نگران شدم و منم پشت پنجره اومدم تا ببینم چی شده که دیدم ایلیا با لب و لوجه ای آویزون به داخل برگشت و داریوش مشغول صحبت با توئه.

خیلی خوشحال شدم. سپیده رو صدا زدم تا اونم این صحنه رو ببینه ولی هنوز سپیده کنار پنجره نیومده بود که تو با صورتی برافروخته برگشتی تو. سپیده با نگرانی گفت:

- یعنی چی شده؟

خواست کنار تو بیاد که نذاشتم و گفتم:

- بذار فعلاً تنها باشه. بعداً ازش بپرس چی شده.

سپیده هم قبول کرد و گفت:

- باشه ولی امیدوارم به خیر گذشته باشه.

هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که صدای جیغ بلند شد. پریدم پشت پنجره و ...

این جا خودم به حرف اومدم و گفتم:

- رضا اون شب به من گفت داریوش سرش درد گرفته و بیهوش شده. یعنی یه حمله عصبی بوده.

آرمین با صدایی بغض آلود گفت:

- رضا دروغ گفت!

باز چشمم گرد شد و گفتم:

- چی؟!

- ما ازش خواستیم که واقعیت رو نگه چون اون شب بعد از حرفای تو
 داریوش یه چاقوی بزرگ رو تا دسته توی
 شکمش فرو می کنه!
 دیگه طاقت نیاوردم و با گریه جیغ کشیدم:
 - چی؟ دروغ می گی آرمین! تو رو خدا بگو که دروغ می گی.
 مریم و سپیده در حالی که گریه می کردند منو محکم گرفتن و دعوت
 به آرامشم کردن. آرمین در حالی که صداس می
 لرزید گفت:
 - اون شب بعد از حرفایی که تو به داریوش می زنی مصمم می شه تا
 تصمیمش رو عملی کنه. البته این تصمیمو از
 خیلی وقت قبل گرفته بود. برای همینم تو ازدواج با مریم تعلل می کرد
 تا موقعیتش جور بشه و خودش رو از بین ببره
 ولی اون شب دیگه تحمل نکرد. به خصوص که ما بهش نگفته بودیم
 بعد از تلفنی که به تو زده دقیقاً چه اتفاقی برای تو
 افتاده. اما تو اون شب همه چیز رو بهش گفتی. خدا رو شکر که به
 خاطر لرزش دستش چاقو رو نتونسته بود بکنه توی
 قلبش! خودش بعداً بهم گفت که قصد داشته قلبشو هدف بگیره. سریع
 رسوندیمش بیمارستان. حالش خیلی وخیم بود
 ولی برای این که زود رسوندیمش بیمارستان خطر رفع شد و زنده موند.
 خدا شاهده که چقدر از دست خودم عصبانی
 بودم. داریوش تو موقعیت خیلی بدی بود. تو رو از دست داده بود.

پدرش مدام برای ازدواج اون پافشاری می کرد. تو رو با کس دیگه دیده بود. این همه رنج فیل رو از پا می انداخت. داریوش باز هم خوب دووم آورده بود. من نباید یک لحظه هم ازش غفلت می کردم. باید بیشتر مراقبش می موندم. بعد از یک هفته وقتی تونست حرف بزنه فقط به من گفت:

- کارت بی فایده بود. من بازم شانسمو برای مردن امتحان می کنم. از دستش عصبانی شدم و با فریاد گفتم:

- تو یه آدم ضعیفی. تو یه احمقی. اگه ... اگه فقط یه ذره جرأت داشتی و آدم بودی دست به این کار نمی زدی. می خوای چی رو ثابت کنی؟ این که خیلی عاشقی؟ داریوش تمام لحظه فقط با فک منقبض شده به رو به رو خیره شده و هیچ حرفی نزد. خاله کیمیا که از وقتی داریوش تب کرده بود توی جبهه تو اومده بود و می خواست هر طور شده شما رو به هم برسونه اون شب به خیال این که وقتی عمو خسرو بفهمه داریوش دست به خودکشی زده از خر شیطون پیاده می شه و دست از لجاجت برمی داره خیلی سریع خبرش کرد. عمو هم فوری خودش رو رسوند و وقتی با چشم خودش وضعیت داریوش رو دید سکوت کرد و هیچی نگفت. ما همه فکر می کردیم سکوت کرده تا وقتی داریوش به هوش اومد به خودش بگه که با ازدواج اون و تو

موافقه و از همین لحاظ خیلی خوشحال بودیم ولی واقعاً اشتباه فکر می کردیم.

میون حرف آرمین پریدم و در حالی که به شدت می گریستم، گفتم:

- رضا چی؟ اونم فهمید؟

- آره رضا هم اون شب اومد بیمارستان و وقتی وضعیت داریوش رو دید

از من پرسید که قضیه از چه قراره؟ من هم به

شرط این که به تو حرفی نزنه همه چیز رو براش توضیح دادم. رضا اون

شب چقدر برای تو و داریوش و عشقی که

بینتون بود گریه کرد! اصلاً باورش نمی شد که پدر داریوش چنین

حرفایی زده باشه ولی من با شناختی که از عمو

خسرو داشتم گفتم که اگه حرفی بزنه تا آخر روش می ایسته. رضا اون

شب طرفدار پر و پا قرص داریوش شد و گفت

تا وقتی آبا از آسیاب بیفته به تو اجازه ازدواج نمی ده و تموم

خواستگارات رو یه جوری دست به سر می کنه. اون قسم

خورد که تا پای جونش می ایسته تا تو و داریوش به هم برسید ولی

قرار شد که هیچ حرفی به تو نزنه.

تازه رفتارای رضا برام معنی پیدا کردن.

سریع پرسیدم:

- خب بعدش چی شد؟

- وقتی داریوش بیدار شد عمو خسرو رفت توی اتاقش. من هم از ترس

این که اتفاقی بیفته دنبالش رفتم. دیگه برام

مهم نبود که عمو از حضور من ناراحت بشه. فقط داریوش برام مهم بود.

عمو هم بی توجه به حضور من گفت:

- ببین آقا داریوش اومدم یه چیزی بگم و برگردم اصفهان. پس خوب

گوش بده که حرفم رو دو بار نمی زنم. تو به

خاطر اون دختره داشتی خودتو به کشتن می دادی؟ آره؟ حالا فکر

کردی من اگه پسرم رو به خاطر دختر فرهاد از

دست بدم ساکت می شینم؟ نمی دارم حتی یه روز دختر اون بیشتر از

تو نفس بکشه. این دیگه به خاطر سر عقل

آوردن تو نیست، به خاطر دل خودمه. اگه تو رو از دست بدم ازشون

انتقام می گیرم! شیرفهم شد یا نه؟

داریوش با چشمای گشاد شده به عمو نگاه می کرد. واقعاً نمی دونست

باید چی کار کنه ولی همین که عمو از اتاق

خارج شد، داریوش گلدون کنار دستش رو برداشت و پرت کرد به

سمت در. گلدون محکم خورد به در و هزار تکه شد.

داریوش سرش رو رو به آسمون بلند کرد و نعره کشید:

- ای خدا.

خواست سرمشو از دستش خارج کنه. در همون حال از روی تخت بلند

شد. سریع به طرفش رفتم و در حالی که سعی

می کردم نذارم بلند بشه، دستش رو هم گرفتم و زنگ پرستار رو به

صدا در آوردم. هم زمان با پرستار، رضا و سپیده و

خاله کیمیا هم داخل شدند. همه سعی می کردیم داریوش رو روی

تخت نگه داریم، ولی داریوش بی توجه به ما فقط دست و پا می زد و تقلا می کرد که بلند بشه. در همین گیر و دار بخیه هاش هم پاره شد و لباسش پر از خون شد. پرستار ترسید و سریع از اتاق خارج شد. خاله کیمیا هم وحشت زده غش کرد و سپیده به سمت اون رفت. من در حالی که اشک می ریختم، به داریوش التماس می کردم آرام باشه. دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق شدند. سریع سرنگی زیر پوستش فرو کرد که باعث شد دست از تلاش برداره و بی حال روی تخت بیفته. دکتر از ما خواست از اتاق خارج بشیم تا خودش بخیه و پانسمان رو عوض کنه. من و رضا با چشم گریون از اتاق خارج شدیم. سپیده هم خاله کیمیا رو آورد. رضا پرسید:

- مگه باباش چی بهش گفت که این جور می کرد؟

حرفای عمو رو مو به مو برای رضا بازگو کردم. رضا با درد چشماش رو بست و گفت:

- ای خدا! آخه این همه ظلم؟

- این پوله که بعضی آدمها رو به این تفکر می اندازه که هر کاری بخوان می تونن انجام بدن. هر چی می کشیم از این پول لعنتیه.

- رزا فقط می تونه با داریوش خوشبخت بشه چون هیچ کس توی این دنیای کثیف پیدا نمی شه که بتونه کسی رو این

همه دوست داشته باشه!

داریوش از بیمارستان مرخص شد و با خاله کیمیا به اصفهان برگشت.

منم چند روزی پیش سپیده موندم و بعدش

برگشتم. همین که برگشتم اول از همه با داریوش تماس گرفتم و

داریوش خواست که به پاتوق برم. سر همون میز

همیشگی نشسته بود. کنارش نشستم و سلام کردم. سرش رو بالا آورد

و با لبخندی معصومانه سلام کرد. سر شونش

زدم و گفتم:

- حالت چطوره؟ بخیه هات خوبه؟

- آره دیروز کشیدمشون.

- اون وقت انقدر زود راه افتادی توی کوچه خیابون؟ خب دو روز توی

خونه می خوابیدی تا کامل خوب بشی.

- خوبم. یعنی اگه به اینی که من هستم بشه گفت خوب.

- خیلی خب باز دوباره بقچه غم بغل نکن بگو بینم چته؟ من برای

سنگ صبور شدن آمادم.

- تو همیشه سنگ صبور خوبی بودی و هستی.

- حرفتو بزن داریوش.

لبخندی زد که از هزار بار گریه بدتر بود و گفت:

- اگه بگم خندت می گیره.

- بگو دیگه، آه!

- امشب قراره بریم خواستگاری.

چنان از روی صندلی بلند شدم که صندلی پرید عقب:

- چی؟!

- تعجب کردی؟ خودم هم خندم می گیره، ولی مجبورم. فعلاً که بابا

نقطه ضعف گیر آورده و هی می تازونه. باز هم به

وسیله رزا تهدیدم کرده. همون حرفای همیشگی.

- مریم؟

- آره مریم، پس کی؟ رزا؟

- می خوامی بری؟

- مجبورم! فقط به خاطر این که بابا کاری به کار رزا نداشته باشه. من

دیگه مهم نیستم. من مردم. اینی که جلوی روته

فقط جسمه بذار اونم نصیب ...

به این جا که رسید بغض گلوشو فشار داد و دیگه حرفی نزد. سرم رو

بین دستام گرفتم و گفتم:

- ولی با این کار تو، همه امیدها به آخر می رسه.

با کلافگی توی موهاش چنگ زد و گفت:

- از اولش هم امیدی نبود. من می دونستم آخرش همونی می شه که

بابا می خواد. فقط آرمین تو رو خدایی که می

پرستی قسمت می دم حواست به رزا باشه. خیلی هواشو داشته باش.

اون امسال کنکور داره.

بی هوا گفتم:

- نگران اون نباش این طور که رضا می گفت باربد کمکش می کنه.

رنگ داریوش سرخ شد و با رگی متورم گفت:

- کی؟!

- چته؟ غیرتی شدی؟ باربد، برادر مهستی، نامزد رضاست.

- همون که شب نامزدیت با رزای من بود؟

- آره همون.

- کثافت! اون لیاقت نداره کفشای رزای منو واکس بزنه! چه برسه به

این که توی چشمای نازش نگاه کنه و بخواد بهش

درس بده. پسره عوضی!

خندم گرفت و گفتم:

- آقا داریوش باربد ایرادی نداره. ایراد از توئه که نمی تونی کسی رو

کنار رزا تحمل کنی. اگه یه روزی بخواد ازدواج

کنه چی کار می کنی؟

رنگش پرید. انگار تا به حال به این قضیه فکر نکرده بود. زیر لب زمزمه

کرد:

- ازدواج؟

- خب آره. مگه اون حق نداره ازدواج کنه؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- مگه رز چند سالشه؟ ازدواج واسه اون خیلی زوده. اون باید دانشگاه

بره. می خواست دکتر بشه. نه! نه! اون حالا

حالاها وقت داره. هیچ نامردی حق نداره رزا رو ... نه ...

- خیلی خب حالا جو گیر نشو. فعلاً که خبری نیست.

چند لحظه سکوت کرد. بعدش یهو به حرف اومد و با نگرانی گفت:

- ببینم رضا هم اون جاهایی که رزا با این پسره کلاس داره می ره یا نه؟ ولش می کنه به امان خدا؟

- نمی دونم، ولی فکر کنم مهستی باشه.

داریوش که منطقتش به کل از کار افتاده و افکار بیجانانه ذهنش رو می جویدند گفت:

- یعنی این رضای بی غیرت خواهرش رو ول می کنه پیش یه پسر مجرد؟

- ای بی غیرت یعنی چه؟ اونا به رزا اعتماد دارن!

- به اون پسره چی؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با این که دلم برای داریوش می سوخت، زدم زیر خنده و گفتم:

- بابا بی خیال! پسره گانگستر که نیست. اتفاقاً پسر خیلی خوبیه. از جون و دل داره برای رزا مایه می ذاره. با این که رشتش هم با رزا یکی نبوده، ولی داره کمکش می کنه.

- چرا سام کمکش نمی کنه؟ سام که رشتش تجربی بوده.

- وای داریوش بس کن بابا! من از کجا بدونم؟

یه دفعه داریوش به خودش اومد و در حالی که دوباره موهاشو با کلافگی چنگ می زد، لبخند تلخی زد و گفت:

- فکر کنم زده به سرم. یکی بگه آخه به تو چه؟ رزا دیگه زندگیش به من ربطی نداره. اون مختاره هر کاری که می

خواد انجام بده. این منم که باید بسوزم.

- لازم نیست بسوزی، شما دیگه بچسب به زندگی خودت که قراره از

امشب نسبت به شخص دیگه ای متعهد بشی.

- آرمین دعا کن مریم بگه نه. اگه اون قبول نکنه، من دیگه زیر بار زن

گرفتن نمی رم.

- فکر نکنم بگه نه. آخه دیگه چی می خواد؟ تو هم خوشگلی، هم

پولداری، هم دکتری. راستی گفتم دکتر، مطبو چی

کار کردی؟

- هیچی همین طور مونده. خیلی وقته درشو باز نکردم.

گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره ابروهایش در هم گره خورد و جواب

داد:

- بله؟

...

- باشه میام الان.

...

- چشم.

...

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد روی میز. پرسیدم:

- کی بود داریوش؟

- بابا بود. می خواست ببینه کت و شلوارا رو از خشک شویی گرفتم یا

نه.

- پاشو برو تو لباسا رو بگیر من هم دیگه برم خونه. مامان نگرانم می

شه.

آه سنگینی از سینه بیرون داد و از جا بلند شد. گفتم:

- مواظب خودتم باش.

کاری نداری؟ - ok

- نه برو به سلامت.

همین طور که عینک دودیشو به چشم می زد گفت:

- خداحافظ.

- خداحافظ.

از پشت سر که نگاهش کردم واقعاً به قدرت خدا پی بردم. قد بلند و

خوش هیكل! با این که لاغر شده بود ولی هنوز

هم خیلی خوش هیكل بود. موهای پریشون طلایی رنگش خودشون رو

به رخ خورشید می کشیدند. ریش طلایی رنگی

هم روی صورتش بود که زیبایش رو نه تنها کمتر نمی کرد، بلکه بیشتر

هم می کرد. منم از جا بلند شدم و به سمت

خونه رفتم. در حالی که تو دلم به خاطر عشق با شکوه داریوش و رزا

خون گریه می کردم.

آرمین سکوت کرد و مریم گفت:

- فکر می کنم از این جا به بعدش نوبت من باشه چون دیگه بقیش من

همراه داریوش بودم.

سپس رو به آقای آریا نسب کرد و گفت:

- عمو اگه اجازه بدین می خوام بقیه رو به تنهایی واسه رزا جان تعریف کنم.

- چرا عمو مگه ما غریبه هستیم؟

- نه عمو این چه حرفیه ولی من این طوری راحت تر هستم.

- خیلی خب هر جور راحتی. می تونی رزا خانومو ببری توی یکی از اتاقای بالا.

- نه عمو می ریم توی زیر زمین.

- چی؟! زیر زمین؟

- آره عمو توی گالری داریوش.

- ولی در اون جا که همیشه بسته س. کلیدش هم دست خود داریوشه.

من هم تا حالا نتونستم قدم به اون جا بذارم.

- من کلیدش رو دارم عمو و خیلی دوست دارم رزا هم اون جا رو ببینه.

- خیلی خب هر طور دوست داری.

مریم از جا بلند شد و دست منو گرفت و گفت:

- با من بیا.

از جا بلند شدم و با تردید به سپیده نگاه کردم. مریم که متوجه نگاه

من شده بود، رو به سپیده گفت:

- تو هم اگه دوست داشته باشی می تونی با ما بیای.

سپیده خندید و گفت:

- والا دوست که دارم و اگه دکتر راه رفتن و بالا پایین رفتن از پله رو

واسم غدقن نکرده بود، حتماً می اومدم. چون

فضولیم بد جوری درد گرفته ولی شرمنده نمی تونم بیام.

مریم خندش گرفت و گفت:

- پس چند دقیقه ما رو ببخشین.

همراه مریم راهی زیر زمین شدم. همه بدنم می لرزید. چیزایی که

شنیده بودم ماواری تصورم بودن و قلبم رو به تلاطم

انداخته بودن. راه پله با فشار دادن یک کلید برق نورانی شد و ما به

راحتی پایین رفتیم. مریم دست توی جیبش کرد

و دسته کلیدش رو خارج کرد. با کلید کوچیکی در چوبی خوش رنگ

زیر زمین رو باز کرد. فکر می کردم الان بوی نا

خفم می کنه اما همین که در باز شد بوی عطر به شدت توی دماغم

خورد. خیلی تعجب کردم که چرا این زیر زمین

بوی منو می ده! ولی ترجیح دادم هیچی نپرسم! انقدر چیز عجیب و

غریب شنیده بودم که این توی اونا گم بود. مریم

جلوتر از من وارد شد و کلیدای برق رو فشار داد. زیر زمین غرق در نور

شد کف زمین با سرامیکای مشکی رنگ فرش

شده بود. دیوارا با کاغذ دیواری برجسته به رنگ سبز زمردی پوشیده

شده بود و برق می زد. از یک راهروی کوچک

گذشتیم و به یک سالن بزرگ رسیدیم. هنوز وارد سالن نشده بودم که

مریم گفت:

- خودتو آماده کن الان با زیباترین شاهکارای خلقت رو به رو می شی.

نفس عمیقی کشیدم و با کنجکاوی وارد سالن شدم. باورم نمی شد، ولی حقیقت داشت. حقیقتی شیرین که تایید کننده تمام حرفایی بود که بالا شنیده بودم! تمام دیوارا با تابلوهایی از چهره من پر شده بود. مریم به سمتم چرخید و وقتی چشمای کردم رو دید گفت:

- نمی دونم می دونستی یا نه! نقاشی داریوش حرف نداره. اینا همش کار خودشه، الان چند ساله که جز چهره تو هیچی نکشیده!

بهت زده توی سالن راه افتادم و مشغول تماشای تابلوها شدم! تاریخای متفاوتی زیرش حک شده بود. تمامی صحنه های شمال، کیش و اصفهان کشیده شده بود. رزا توی هجده سالگی همه جای اون زیر زمین به چشم می خورد! یکی از تابلوها که بزرگ ترین تابلو هم به حساب می اومد نقشی از چشمام بود. یک جفت چشم سبز رنگ که زیرچشمی به جلو نگاه می کرد. فقط یکی از تابلوها بود که نقشی از من و داریوش رو در کنار هم داشت. اونم تداعی کننده اون شب مهمونی بود. همون شبی که من با آرمین رقصیدم و بعدش داریوش از خود بی خود جلوی پام زانو زد و ستایشم کرد.

مریمم کنارم ایستاد و به اون تابلو خیره شد. زمزمه کرد:

- وقتی این تابلو رو دیدم تازه فهمیدم که همه چیزم رو به تو باختم.

همه چیزم رو.

با چشمانی مشتاق برای شنیدن ادامه حرفاش بهش زل زدم.
 مریم روی یه صندلی نشست و در حالی که منو هم به نشستن دعوت
 می کرد گفت:
 - داریوش اومد خواستگاری من. با یک دست کت و شلوار مشکی،
 پیراهن مشکی و کروات مشکی! سر تا پا مشکی
 پوش بود ولی خوب به خاطر زیبایی بیش از اندازهش کسی توی لباس
 پوشیدن به اون خرده نمی گرفت. حتی اگه گونی
 هم می پوشید بازم شیک پوش و خوشگل بود. از وقتی که خودم رو می
 شناختم اونو دوست داشتم. البته نه فقط من
 که همه دخترای فامیل واله و عاشقش بودند و من چقدر خوشحال
 بودم که اون منو برای ازدواج انتخاب کرده. از اول
 مراسم خواستگاری تا آخرش سرش پایین بود و با ناخنای دستش بازی
 می کرد. همه می دونستیم که داریوش پسر
 دختر بازیه ولی از طرفی بابا می گفت ذاتش خراب نیست. اگه کمی هم
 شیطونی می کنه وقتی بره سر خونه و زندگی
 خودش، پسر سر به راه و آرومی می شه. بزرگترا حرفای معمولی رو
 زدند تا این که حرف کشیده شد به موضوع اصلی.
 عمو از من و داریوش خواست که به اتاق من بریم و با هم حرفامونو
 بزنینم. داریوش از جا بلند شد و من هم بلند شدم و
 راه افتادیم. توی اتاقم خیلی معذب لب تخت نشست. من هم روی
 صندلی جلوش نشستیم. هر دو سکوت کرده بودیم تا

این که داریوش به حرف اومد و گفت:

- تو می گی یا من بگم؟

از این همه صمیمتش توی حرف زدن خوشحال شدم و گفتم:

- تو بگو.

خیلی جدی، با اخمای در هم و بدون یه ذره انعطاف گفت:

- ببین مریم من یه پسری هستم که تا این سن کلی دوست داشتم.

زندگی گذشتم چندان تعریفی نداره. بعد

نگی نگفتی! اصلاً آمادگی ازدواج ندارم، ولی بابا اصرار داره که هر چه

زودتر ازدواج کنم. خیلی خب! من هم گفتم

چشم. بابا به من اختیاری واسه انتخاب همسر نداد و خودش تو رو برام

در نظر گرفت. من تنها چیزی که می خوام بهت

بگم اینه که من مرد خیلی هائی نیستم. اگه توی زندگی طالب مردی

هستی که هر دم بهت ابراز علاقه کنه، من اون

آدم نیستم. ولی اگه می تونی با سردی و بی تفاوتی من بسازی، خب

حرفی نیست.

از اعترافاتش اونم درست شب خواستگاری جا خوردم! هر دختر دیگه

ای جای من بود بلافاصله جواب رد می داد و

خودشو توی هچل نمی انداخت، ولی من انقدر دوش داشتم و از

طرفی انقدر دوست داشتم چشم همه دخترای

فامیل رو در بیارم که همه حرفاشو قبول کردم و گفتم هیچ انتظاری

ازش ندارم. اون شب همه قرارا گذاشته شد و حتی

مهریه هم تعیین شد. قرار عقد و عروسی هم برای دو هفته بعد گذاشته شد. از فرداش با داریوش رفتیم برای آزمایش و خرید عقد ولی داریوش هر روز از روز قبل سردتر می شد و هیچ ذوقی برای انجام این مراسم نداشت. با خودم می گفتم حتماً دلپش اینه که میل به ازدواج نداشته و دوست داشته آزاد باشه ولی وقتی وارد زندگی بشه و شیرینیشو حس کنه از این سردی خارج می شه. خودمو کشتم تا شب عروسی کت شلوار مشکی نپوشه اما بدون این که توجهی به خواسته من بکنه بازم مشکی پوشید. مشکی رو به هر رنگ دیگه ای ترجیح می داد. درست مثل آدمای عزادار! توی تموم کارای جشن ما آرمین و سپیده هم بودن. تو نگاه های آرمین و سپیده و خاله کیمیا یه چیز مشترک وجود داشت. چیزی که ازش سر در نمی آوردم و اون لحظه برام مهم هم نبود چون من فقط داریوش رو می خواستم.

فقط و فقط داریوشو! عروسی ما بزرگ ترین عروسی بود که اصفهان به خودش می دید. اون روز توی آرایشگاه فقط خدا می دونه که من چقدر خوشحال بودم و ذوق داشتم. وقتی داریوش با کت و شلوار مشکی وارد آرایشگاه شد، همه خانما انگشت به دهن مونده بودن. منم دقیقاً همینو می خواستم!

خرامان خرامان و با ناز بهش نزدیک شدم.

داریوش فقط یه لحظه نگام کرد و سریع سرش رو پایین انداخت.

جلوش چرخى زدم و گفتم:

- داريوش جان مثل اين كه بد شدم؟

با صدایی گرفته، بازم بدون این که نگام کنه گفت:

- نه خیلی هم خوب شدی.

کاملاً مشخص بود که بی حوصله س. دسته گل رو به سمتم گرفت. گل

رو که گرفتم آماده بودم که دستمو بگیره، ولی

داریوش بی توجه به من از آرایشگاه رفت بیرون. اگه اخطار فیلمبردار

نبود خودش تنها سوار ماشین شده بود ولی با

اخطار اون وایساد و در ماشینو برام باز کرد. خیلی ناراحت شده بودم و

بغض گلومو فشار می داد. واقعاً برام سوال بود

که چرا داریوش انقدر سرد رفتار می کنه؟ تو تموم طول جشن بیشتر از

این که کنار من باشه کنار آرمین بود. چند

باری سعی کردم خودمو به سپیده نزدیک کنم بلکه بفهمم اوضاع از چه

قراره ولی سپیده به شدت از من دوری می

کرد و من علتش رو نمی فهمیدم. جشن که تموم شد با داریوش کنار

هم ایستاده بودیم و به مهمونا خوش آمد می

گفتیم. وقتی آرمین و سپیده برای خداحافظی کنارمون اومدن داریوش

با صدایی گرفته و جدی گفت:

- دیگه سفارش نکنما!

آرمین دستی به شونه داریوش زد و گفت:

- نترس هواشو داریم. تو هم هوای خودتو داشته باش.

- آرمین یه موقع پیش خودتون فکر نکنین که من ...
سرشو تکون داد و ادامه داد:

- باور کن اگه بابا تهدید نکرده بود، من الان ...

آرمین سریع وسط حرفش اومد و گفت:

- بس کن داریوش! به نظر من بهترین کار عمو، تو این مدت، همین

تهدیدی بود که در این مورد کرد. برو زندگیتو بکن

پسر دیگه هم به گذشته فکر نکن.

بعد از اون سپیده با داریوش دست داد و گفت:

- امیدوارم لااقل خوشبخت بشی تا یه فکری هم به حال ...

آرمین دوباره پرید وسط حرف و گفت:

- سپیده بهتره دیگه بیشتر از این مریم خانومو سر پا نگه نداریم!

بفرمایین امیدواریم خوشبخت بشین.

دلَم می خواست سر آرمین داد بزنم تو یه دقیقه ساکت شو تا من

بفهمم قضیه از چه قراره! ولی زبون به کام گرفتم و با

گیجی تشکر کردم. بعد از رفتن تموم مهمونا با داریوش سوار ماشین

شدیم و به سمت آپارتمان داریوش راه افتادیم.

داریوش از چیزی رنج می برد. مرتب دستش رو با کلافگی توی

صورتش می کشید یا محکم موهاشو با دست عقب می

زد. یه کم از راه رو که رفتیم کلافگیش بیشتر شد و گره کرواتش رو

شل کرد و یقه پیراهنش رو کامل باز کرد. سکوت

رو جایز ندونستم و گفتم:

- داریوش جان چیزی شده؟

- نه چیزی نیست.

- پس چرا انقدر کلافه ای؟

- من کلافه نیستم!

از خشمی که توی صداش بود تعجب کردم و دوباره سکوت کردم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم وارد

آپارتمان بزرگش شدیم. جهاز من مرتب چیده شده بود و جلوه بیشتری

به فضا می داد. داریوش وارد اتاق خواب شد و

در رو بست. من همون وسط مونده بودم که باید چی کار کنم! تجربه

ای نداشتم، اصلا بلد نبودم چطور باید با داریوش

حرف بزنم یا چه جوری باید به سمت خودم جذبش کنم! توی فکرای

دخترونه خودم غرق بودم که در اتاق باز شد و

داریوش اومد بیرون. لباساش رو عوض کرده بود، یه تیشرت مشکی با

یه شلوار گرم کن مشکی پوشیده بود. خیلی بی

تفاوت از کنار من رد شد

بعد از تموم شدن مراسم دوباره من و داریوش تنها شدیم. ازش

پرسیدم:

- داریوش جان ما نمی خوایم بریم ماه عسل؟

بدون این که نگام کنه، با قاطعیت گفت:

- نه

هنوزم از رفتاراش جا می خوردم:

- اِ ولی آخه چرا؟

- حوصله این بچه بازیا رو ندارم.

- یعنی ماه عسل بچه بازیه؟

- آره! آره!

با التماس گفتم:

- خواهش می کنم داریوش! ما اگه نریم ماه عسل همه برامون حرف در میارن.

واقعاً هم همین بود. من داریوش رو از تصاحب کرده بودم و کل

دخترای فامیل چشم دوخته بودن به زندگی من. نمی

خواستم بازنده باشم! تحت هیچ شرایطی. اما داریوش بی توجه به

التماسم گفت:

- ما واسه حرف یه مشت آدم خاله زنک زندگی نمی کنیم. ولی اگه

خیلی برات مهمه، خب به همه بگو من کار داشتم.

- یعنی چی؟ همه دامادا مرخصی می گیرن که برن ماه عسل. اون وقت

من بگم شوهرم کار داشت؟

داریوش دستش رو بالا آورد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب! می ریم شمال، ولی امروز نه. فردا راه میفتیم.

خیلی خوشحال شدم و خواستم بپریم توی بغلش که دستشو مثل سدی

جلوم قرار داد و گفت:

- باشه فهمیدم خوشحال شدی. خواهش می کنم، قابل شما رو نداشت.

بیشتر از این که از ممانعتش جا بخورم از حلقش جا خوردم! حلقه ای

که توی دستش بود، اون حلقه ای نبود که من
براش خریدم. حلقه من پلاتین بود، ولی این حلقه طلای زرد و
سفید بود با نگین های ریز و مورب آبی رنگ! با
کمی دقت متوجه شدم که حلقه من تو دست راستشه. خیلی بهم
برخورد و گفتم:

- | داریوش چرا حلقه تو دست راسته؟
نگاهی به حلقه من و بعدش به حلقه دست چپش انداخت و گفت:
- من به این یکی بیشتر عادت دارم. این از خیلی وقت پیش توی دست
من بوده. نمی تونم جاشو عوض کنم، حالا چه
فرقی داره؟

خواستم اعتراض کنم که بی توجه به من دستش رو برد نزدیک لبش،
چشماشو بست و با یه لذت عجیبی حلقه دست
چپش رو بوسید! لب ورچیدم و برای این که اشکم جلوش سرازیر نشه
از جا بلند شدم و به آشپزخونه پناه بردم. اون
شب هم هر چه منتظر داریوش شدم، برای خواب به اتاق نیومدم. خیلی
به من بر خورده بود. با خودم فکر می کردم
حتماً ایرادی دارم که شوهرم تمایلی به بودن با من نداره، ولی هر چه
فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. اون شب
هم با بغض توی گلو به زور خوابیدم.
صبح روز بعدش با هم عازم شمال شدیم. توی راه داریوش اصلاً حرف
نمی زد و کاملاً جدی به جاده چشم دوخته بود.

چند باری سعی کردم سر حرفو باز کنم، ولی نشد. به جاده چالوس که رسیدیم داریوش کنار یه قهوه خونه بین راهی نگه داشت. جای خیلی دنج و با صفایی بود. رودخونه خروشانیه هم از کنارش می گذشت. تو تموم مدت داریوش به فکر فرو رفته بود و به یه نقطه کنار رودخونه زل زده بود. بعدها فهمیدم که توی اون قهوه خونه با تو خاطره داشته. یه کمی که گذشت از جا بلند شدیم و دوباره راه افتادیم. داریوش مرتب آه می کشید و دل منو خون می کرد.

اون لحظه که چشممو به روی همه نشونه ها بسته بودم و هیچی نمی فهمیدم با خودم گفتم لابد به فکر روزای مجردیش افتاده که از این جاده با دوستاش گذشته و دلش هوای اون روزا رو کرده. برای همین هم خلوتش رو به هم نزدم. به ویلا که رسیدیم هر چی اصرار کردم توی یکی از اتاقای بالا ساکن بشیم داریوش قبول نکرد و گفت یکی از اتاقای پایین رو انتخاب کنم، منم بی تفاوت یکی از همون اتاقای طبقه پایین رو انتخاب کردم. داریوش ولی در کمال خونسردی وسایلمو تو یکی از اتاقای بالا جا داد و وقتی اعتراض کردم گفت:

- من همیشه توی اون اتاق بودم و حالا هم می خوام همون جا باشم.

- خب من هم می اومدم همون جا پیش تو.

باز عصبی شد و گفت:

- لازم نکرده!

بعدش هم بدون این که بهم مهلت حرف زدن بده از ویلا خارج شد.
 دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم، برای همین
 هم به دل نگرفتم و با خدمتکار مشغول تدارک شام شدیم. اون شب
 داریوش به زور چند لقمه غذا خورد و برای خواب
 به اتاق بالا رفت. منم به اتاق خودم رفتم. تصمیم گرفته بودم که اگه تا
 زمانی که خواستیم به اصفهان برگردیم داریوش
 نزدیکم نشد، خودم پیش قدم بشم. واقعاً داشتم اعتماد به نفسم رو از
 دست می دادم. یه هفته ای که شمال بودیم، من
 برای خودم بودم و داریوش هم برای خودش! خیلی کم پیش می اومد
 که با هم بیرون بریم. مزخرف ترین ماه عسلی
 بود که تاریخ به خودش دید. دو نفر که از غریبه هم غریبه تر بودن. بعد
 از یه هفته وسایل رو جمع کردیم و به اصفهان
 برگشتیم. داریوش هیچ تغییری نکرده بود و هنوز هم سرد و خشک
 بود. من تصمیم خودم رو گرفتم، می خواستم با
 هر ترفندی که شده داریوش رو به خودم جذب کنم. خسته شده بودم
 از دروغ گفتن به مامانم و اطرافیانم. اگه کسی
 می فهمید فکر می کرد من ایرادی دارم. نیاز خودم چندان مهم نبود،
 مهم این بود که داریوش رو به دست بیارم و
 خیالم راحت بشه. همین و بس! اون روز تو خونه موند و سر کار نرفت.
 شب که شد موهامو درست کردم و آرایش ملایمی هم کردم و میز شام

رو چیدم. داریوش بدون توجه به تغییرات من سر میز نشست و شامش رو خورد. بعد از صرف شام آماده شد تا طبق معمول برای خواب به اتاق خودش بره.

از اون روز به بعد ارتباط من و داریوش کمی عوض شد. من دیگه کاری به کار داریوش نداشتم و مهمونیا رو تا جایی که می تونستم لغو می کردم. اگه

هم نمی شد با کمی حرف داریوش رو متقاعد می کردم که همراهم بیاد. اصلاً تحمل گوشه و کنایه های اطرافیان رو

نداشتم. یکی دو ماه از زندگی مشترکمون می گذشت که یه روز آرمین با خوشحالی وارد خونمون شد. داریوش با

دیدنش شاد و خندون به سمتش رفت و گفت:

- چی شد؟ آره آرمین؟ آره؟

آرمین قهقهه ای زد و گفت:

- آره داداش من! رتبه دو رقیمی باقلوا! پزشکی رو زده تو رگ.

داریوش دستشو جلوی دهنش گرفت و چند لحظه هیچی نگفت. اما

بعدهش هیجان زده محکم آرمین رو بغل کرد و

گفت:

- خیلی چاکرتم آرمین! نمی دونی چقدر خوشحالم کردی.

آرمین با خنده گفت:

- اوه حالا انگار چی شده! خودت که قبول نشدی.

- به خدا وقتی خودم قبول شدم این همه ذوق زده نشدم که امروز

شدم.

- می دونم توی این حرفت که شکی نیست. فردا شب قراره برایش جشن بگیرن.

هنوز آرمین کامل حرفش رو نزده بود که تلفن زنگ خورد. خود

داریوش به سمت تلفن رفت و جواب داد. چون حسابی

کنجکاو بودم تا ملکه داریوش رو بشناسم تموم تلفناش رو چک می

کردم. برای همین هم سریع خودم رو به تلفنی که

توی آشپزخونه قرار داده بودم رسوندم و گوشی رو برداشتم، صدای یه

پسر رو شنیدم:

- به به سلام آقا داریوش گل.

- سلام رضا جان خوبی؟

- ممنون با احوالپرسیای شما مگه می شه بد باشیم؟

- شرمنده، ولی من اصلاً نتونستم تماس بگیرم. یعنی یه جورایی می

ترسم توی موقعیتی باشی که تتونی جواب بدی.

- آهان خب راست می گی. بی خیالش معذرت می خوام که یادت

انداختم.

- نه بابا این حرفا چیه؟ ایراد از منه. راستی تبریک می گم!

- | خبر به گوش تو هم رسید؟

- آره آرمین خبرشو همین الان رسوند.

- ای نامرد! می خواستم خودم زودتر بهت بگم.

- حالا چه فرقی داره؟ مهم اینه که رزای من قبول شده!

- اصلاً از این حرفا بگذریم. زنگ زدم واسه فردا شب با خانومت دعوت کنم.
- واسه چی؟
- جشن رزا دیگه. بابا براش یه جشن توپ گرفته. تو هم بیا.
- رضا جان این چه حرفیه؟ تو که خودت از وضعیت من خبر داری.
- ای یعنی چی؟ باید بیای.
- نمی تونم. نمی تونم پیام و رزا رو ببینم. باور کن اگه ببینمش جنون می گیرم.
- حالا دیگه رزا تو رو دیوونه می کنه؟
- من از همون روز اولی که خواهر تو رو دیدم دیوونه شدم.
- پس دیگه یه چیز قدیمی و پیش پا افتاده س. جدید نیست که تو ازش بترسی.
- نه رضا نمی تونم پیام. باور کن نمی تونم! هر چی کمتر رزا رو ببینم واسم بهتره. رزا دیگه به من فکر نمی کنه؟
- چرا هر از گاهی خیلی توی خودش فرو می ره. البته حالا این بارید خیلی سرشو گرم کرده ولی بازم خیلی توی فکرت می ره. بمیرم براش!
- بازم بارید؟!
- آره داداش مهستیه. ازش مطمئنم. خیالت راحت باشه پسر خوبیه.
- رضا خیلی هوای رزا رو داشته باش! اون توی سن حساسیه.
- دارم بابا دارم.

- رزا تازه داره بزرگ می شه. تو رو خدا مواظبش باش!
- انگار داره درباره بچه حرف می زنه. خب دیگه هواشو دارم. مثل این که خواهرمه ها.
- ببخش فکر کنم زیادی حساس شدم.
- می دونم و درکت می کنم. خب دیگه برو تا زنت تیکه تیکت نکرده.
- منم برم به بقیه زنگ بزنم. تو کاری نداری؟
- نه از قول من بهش تبریک بگو.
- چشم کاری نداری؟
- سلام برسون.
- سلامت باشی! تو هم همین طور، خداحافظ.
- خداحافظ.
- گوشی رو که قطع کرد منم به آرومی گوشی رو سر جاش قرار دادم و زمزمه وار گفتم:
- پس اسمش رزاست. یعنی چی بین اون دو تا بوده که برادر دختره انقدر راحت زنگ می زنه و با داریوش در مورد خواهرش صحبت می کنه؟!
- برای من که داریوش رو خیلی دوست داشتم فوق العاده سخت بود که اونو با کس دیگه ای شریک بشم. هر چند که به مرور زمان فهمیدم من اونو با کسی شریک نیستم، داریوش به طور کامل به تو تعلق داشت. هم روحاً و هم جسماً! من فقط به عنوان خواهر کنار اون زندگی می کردم و از وجودش بهره مند

می شدم، ولی برای من همین هم کافی بود. به
 مرور زمان عشق آتشینی که نسبت بهش داشتم به مهر و دلسوزی
 خواهرانه تبدیل شد. به زور اونو کنارم می نشوندم
 و می خواستم که از تو بگه. ساعتاً با هم درد و دل می کردیم. داریوش
 فهمیده بود دیگه به چشم شوهر بهش نگاه نمی
 کنم. برای همینم با من راحت تر بود. دیگه به سردی گذشته رفتار نمی
 کرد. بعضی اوقات که دلم براش پر می کشید
 بی اراده محکم بغلش می کردم. اوایل خیلی تندی می کرد، ولی کم
 کم وقتی فهمید با چه نیتی این کار رو می کنم
 دیگه به من خرده نگرفت. با این حال خیلی زود خودش رو از توی بغلم
 بیرون می کشید. چند وقت بعد از شنیدن خبر
 قبولی تو توی دانشگاه، یه شب بی مقدمه گفتم:
 - داریوش من خیلی دلم می خواد رزا رو ببینم.
 داریوش که تو حال و هوای دیگه ای سیر می کرد جا خورد و گفت:
 - این دیگه چه حرفیه؟ تو که خودت می دونی دیدن رزا امکان نداره.
 - حالا حتماً که نباید از نزدیک ببینمش. عکسی چیزی ازش نداری؟
 داریوش چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:
 - واسه چی می خوای ببینیش؟
 - خب کنجکاو شدم این محبوب تو رو ببینم.
 - خیلی خب پس پاشو.
 به دنبال این حرف، خودش بلند شد.

با تعجب فنجون چاییم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- کجا؟

- مگه نمی خوای رزای منو ببینی؟

- چرا می خوام ببینمش.

- پس پاشو حاضر شو بریم.

دیگه چیزی نپرسیدم و سریع لباسامو پوشیدم. داریوش ماشین رو از

توی پارکینگ در آورد و به سمت خونه

خودشون راه افتاد. وقتی جلوی در خونه ایستاد و بوق زد با تعجب

گفتم:

- داریوش! این جا اومدی برای چی؟

داریوش فقط انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی دماغش گذاشت و

چیزی نگفت. دربان در رو باز کرد و وارد شدیم.

داریوش ماشین رو پارک کرد و سریع به سمت ورودی زیر زمین راه

افتاد. منم مثل بره ای مطیع دنبالش راه افتادم.

انقدر تند تند می رفت که من دنبالش می دویدم. در زیر زمین رو باز

کرد و گفت:

- بین مریم هیچ کس تا حالا این جا نیومده. حتی آرمین هم تا به

حال پا به این زیر زمین نداشته. از تو می خوام هر

چی دیدی پیش خودمون بمونه خب؟

من که کنجکاو بودم هر چه زودتر اون جا رو ببینم گفتم:

- باشه.

در رو باز کرد و با هم وارد شدیم. قبل از هر چیز بوی خوش عطری به مشام رسید. با لذت بو کشیدم و گفتم:

- وای داریوش چه بوی خوبی!

بدون توضیح اضافه گفتم:

- عطرشه!

- عطر چی؟

- عطر رزا.

با تعجب گفتم:

- مگه رزا تا حالا اومده این جا که بوی عطرش مونده؟

- من همه جاهایی که یادی از اون داره رو با عطرش پر می کنم که لااقل بوشو حس کنم.

بغض گلوم رو فشار داد، ولی چیزی نگفتم. وقتی چراغ رو روشن کرد از

اون همه نور که بیهو همه جا پخش شد چشم

درد گرفت و دستم رو جلوی چشمم گرفتم، ولی وقتی چشمامو باز

کردم چیزی دیدم که قدرت تکلم رو هم از من

گرفت. تموم دیوارا پر بود از عکس دختری چشم سبز تو ژستای

مختلف. انقدر خوشگل بودی که به داریوش حق دادم

دیوونت باشه. یکی یکی جلوی تابلوها مکث می کردم و محو صورت

زیبا و ملوس تو می شدم. آخرین تابلو، همین

تابلوی دو نفرتون بود. با دیدنش رنگم پرید. نمی دونم چرا نمی تونستم

داریوشو کنار کسی دیگه اونم انقدر عاشقانه و

پاک باخته تحمل کنم. برام خیلی سخت بود! داریوش وقتی دید از جلوی این تابلو تکون نمی خورم کنارش ایستاد و در حالی که به آرومی روی اون دست می کشید گفت:

- مریم اون شب رزا فوق العاده شده بود. انقدر زیبا که به چشمام برای تماشای چنین تندبسی حسادت می کردم.

وقتی رفتم خبرش کنم که بیاد توی جمع، یک لحظه حس کردم جونم از تنم داره بیرون می ره و من دارم می میرم.

داشتم براش می مردم. برای اون همه زیبایی و غرورش توی اون لباس مشکی رنگ. واقعاً نمی تونم بیشتر از این توضیح بدم. چون رزا اون شب قابل وصف نبود. وقتی با آرمین هم رقص شد، وقتی دیدم تحمل این که دست کسی بهش بخوره رو ندارم و برام از جون دادن سخت تره از همیشه عاجز تر به دست و پاش افتادم. هیچ هم ناراحت نشدم

که غرورم رو زیر پاش انداختم. اون لایق پرستش من بود! رزا بت من بود! رزا همه زندگی من بود. اون شب از ته دل ستایشش کردم. فقط خدا می دونه اون شب به من چی گذشت!

امیدوارم خدا سر هیچ بنده ایش نیاره.

- خواهش می کنم مریم دیگه این کارو نکن. دفعات قبل هم ازت خواهش کردم!

- داریوش چرا فراموشش نمی کنی؟

- فراموشش کنم؟ چطور امکان داره کسی رو که با گوشت و پوست و

استخونت عجین شده رو فراموش کنی؟ نه امکان نداره! رزا با منه، توی وجود منه، تا وقتی که بمیرم.

- داریوش اون بالاخره یه روز ازدواج می کنه!

داریوش انگار از شنیدن این واژه هم، رنج می کشید. سرش رو محکم توی دستاش فشار داد و گفت:

- می دونم! می دونم!

دلَم رو به دریا زدم و گفتم:

- پس با من باش.

یهو سرشو بالا گرفت. با خشم توی چشمام خیره شد و گفت:

- تو ... تو مگه نگفتی دیگه به چشم شوهر به من نگاه نمی کنی؟ هان مگه نگفتی؟ ببینم اینم یه ترفند از طرف بابا بوده؟

گند زدم! سریع سعی کردم جمعش کنم و گفتم:

- نه نه داریوش باور کن هیچ نقشه ای تو کار نیست. من فقط می گم خودتو فدای اون نکن، تو هم زندگیتو بکن.

- مریم یه چیزی می خواستم بهت بگم. البته خیلی وقت بود می خواستم بگم، ولی گفتنش سخت بود برام.

زنگای خطر برام به صدا در اومدن اما همین که بحث رو عوض کرد خودش برام کلی بود! پس گفتم:

- بگو می شنوم.

چند لحظه خیره نگام کرد. بعدش بدون مقدمه گفت:

- ازت می خوام فقط دو سال مثل خواهر با من زندگی کنی.

گیجشدم. منظورش رو نفهمیدم و پرسیدم:

- دو سال؟ بعدش چی؟ زن و شوهر می شیم؟

کوبنده گفت:

- نه بعد از دو سال طلاق می دم تا بری پی زندگیت. من که به درد

تو نمی خورم.

نفسم بند اومد و گفتم:

- چی می گی؟! داریوش!

از جا بلند شد، پشت به من و رو به تابلوی دو تایتون ایستاد و گفت:

- همین که شنیدی. مریم من همه فکر و ذکرم رزاست. تو که نباشی

خیلی راحت تر می تونم توی خاطراتم غرق بشم

و حداقل توی رویا آزاد باشم ولی وقتی تو باشی من همش عذاب

وجدان دارم. انگار یه چیزی مثل خوره وجودم رو می

خوره.

با عجز نالیدم:

- نه! نه داریوش من طلاق نمی گیرم! من تو رو دوست دارم. بعدش هم

نمی خوام دشمن شاد بشم!

چرخید به طرفم و گفت:

- مریم اذیتم نکن. به خدا من به اندازه کافی خرد هستم، تو دیگه

بدترم نکن.

رفتم جلو، کنارش ایستادم و تند تند گفتم:

- خب بذار فقط شناسنامه ای زنت باشم و کنار هم باشیم ولی کاری به کار من نداشته باش. مثل همین چند وقته. برای منم مهم نیست که تو به کسی دیگه فکر کنی. یعنی مهم هست ولی خب ...

- نه مریم. نه! من می خوام آزاد باشم و می خوام تو رو هم آزاد کنم. داریوش تصمیم خودش رو گرفته بود و من نمی تونستم کاری کنم. تا همین حدش هم کلی عذاب وجدان بابت پریشونی داریوش داشتم. اگه من نبودم شاید عمو برای ازدواج اون انقدر سخت نمی گرفت و اون به خواستش می رسید. با بغض گفتم:

- خیلی خب قبوله. لبخند تلخی زد گفت:

- ازت ممنونم!

داشت جونم در می رفت اما نمی خواستم بشکنم! باید روی پا می ایستادم. بغض خفه کنندم باعث شده بود صدام بم بشه. گفتم:

- بعدش می خوام چی کار کنی؟

- وقتی از هم جدا بشیم حداقلش اینه که بابا دیگه گیر نمی ده ازدواج کنم و می تونم تا آخر عمر مجرد بمونم. ولی من یه تصمیم بزرگ تر دارم. می خوام دوباره شانسمو برای با رزا بودن امتحان می کنم.

بغضم رو فرو دادم و گفتم:
 - امیدوارم خوشبخت بشی.
 - ممنونم! مریم تو خیلی خوبی و با این همه خوبی حقت این نبود که
 ... می دونم عمرت داره توی خونه من تباه می شه
 و از این بابت خیلی شرمندم. ولی باور کن در مورد تو من مقصر نیستم.
 مقصر باباست. اون بود که با یه اصرار بیهوده
 باعث نابود شدن زندگی جفتمون شد.
 نمی خواستم عذاب وجدان بابت من هم دردی به درداش اضافه کنه. از
 این رو با لبخندی زورکی گفتم:
 - مهم نیست. من هنوز خیلی وقت دارم.
 داریوش خیلی خوشحال بود از این که پیشنهادشو پذیرفتم ولی من تا
 دو روز توی تب سوختم. واقعاً جدا شدن از
 داریوش برام سخت بود و من توانش رو نداشتم، ولی باید خودم رو
 آماده می کردم. باید خودم رو به خاطر اون نادیده
 می گرفتم. بعد از اون من و داریوش با هم مشکلی نداشتیم. به جز
 وقتایی که دلتنگی بد جواری بهش فشار وارد می
 کرد. اون وقتا به من پیله می کرد و با حرفاش عذابیم می داد. می گفت
 که من مسبب بدبختیاشم و همیشه حس می
 کرد که توسط من و عمو زیر نظره. هر چی قسم می خوردم و اشک می
 ریختم هم فایده ای نداشت و اون حرف
 خودشو می زد. به جز اون زمانا بقیه اوقات با هم مشکلی نداشتیم و

داریوش واقعاً برادرانه به من محبت می کرد. همه چیز همین طور پیش می رفت تا این که با ازدواج تو قضیه صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

مریم چند لحظه ای سکوت کرد و با سکوت به در و دیوار خیره شد. سپس آه بلندی کشید و گفت:

- هنوزم وقتی یاد اون روزا میفتمم حالم بد می شه. دو روز قبل از مراسمت آرمین به داریوش خبر داد. البته خودش از خیلی وقت قبل خبردار شده بود، ولی برای این که داریوش کمتر عذاب بکشه خیلی دیرتر به اون خبر داد. هیچ وقت یادم نمی ره. سپیده تهران بود. آرمین تنها اومد خونه ما. داریوش هم تازه از سر کار برگشته بود و یه کم سرحال تر از شبای قبل به نظر می رسید. آرمین ولی رنگش پریده بود و من حس کردم وقتی حرف می زنه صداش هم لرزش محسوسی داره. همون لحظه دلم شور افتاد و توی سالن نشیمن طوری نشستم که هم بتونم ببینمشون و هم حرفاشون رو بشنوم. داریوش که از ظاهر آرمین نگران شده بود، با صدایی بم شده پرسید:

- آرمین طوری شده؟

آرمین هول شد و با تنه پته گفت:

- نه ... نه مگه باید طوری شده باشه؟

- پس چرا انقدر پریشونی؟

آرمین من من کنون گفت:

- داریوش راستش ...

زنگای خطر برای داریوش به صدا در اومد. لیوان چایی که دستش بود

سر خورد و روی زمین افتاد و شکست. آرمین

خواست به اون بهونه از حرف اصلی طفره بره. برای همین خم شد روی

زمین و گفت:

-|| بین چی کار کردی! مواظب باش دست و پات نبره.

داریوش بی توجه به حرفای آرمین، خم شد اونو نشوند سر جاش و با

نگرانی و کمی ترس گفت:

- آرمین بگو.

آرمین بیچاره سرش رو زیر انداخت. واقعاً نمی دونست باید حرفشو

چطوری بگه! توی سکوت به پایین خیره شد.

داریوش با کلافگی به بازوش چنگ انداخت و گفت:

- د حرف بزنی لعنتی! بگو چی شده؟

- داریوش، رزا ...

همین یه کلمه کافی بود که داریوش رو به مرز نیستی بکشونه! با

شنیدن اسمت دستاش شل شد و روی مبل افتاد.

دیگه حتی قادر به حرف زدن هم نبود. فقط به زحمت گفت:

- رزای من چی؟

آرمین بغض کرد و به زور گفت:

- رزا دیگه رزای تو نیست. اون دو شب دیگه عروس بارید می شه.

یه دفعه داریوش انگار جنون گرفته باشه از جا بلند شد و با سرعت به طرف اتاقش دوید. آرمین بی حرف چند لحظه ای سر جاش نشست. ولی بعدش طاقت نیاورد از جا بلند شد و پشت در اتاق داریوش رفت. منم که داشتم از نگرانی پس می افتادم، تند تند دنبالش رفتم.

آرمین ضربه ای به در زد و بدون این که منتظر جوابی بشه گفت:

- داریوش می دونم که بهت قول دادیم نذاریم ازدواج کنه، ولی باور کن هر کاری از دستمون بر می اومد انجام دادیم.

حتی رضا تا مدتا باهاش قهر بود و کم کم با حرفای ما آرام گرفت.

داریوش رزا خودش خواست. انتخاب خودشو کرده بود و ما کاری از دستمون بر نمی اومد.

صدای عربده داریوش بلند شد:

- لعنتی اون فقط بیست سالشه!

آرمین آهی کشید و گفت:

- حق با توهه ولی اون چشماشو روی همه چی بسته. به نظر من که داره از حرص تو این کارو می کنه. فهمیده که تو ازدواج کردی.

هنوز حرف کامل از دهن آرمین خارج نشده بود که صدای شکستن اشیا داخل اتاق بلند شد. داریوش همین طور که فریاد می کشید تموم وسایل اتاق رو در هم کوبید. اشک از چشمای من و آرمین جاری بود. داریوش انقدر وسایل رو

شکست تا این که بالاخره آرام گرفت، شایدم دیگه چیزی برای
 شکستن توی اتاقتش نبود. آرمین که دیگه طاقت
 موندن نداشت از جا بلند شد و به سمت در رفت. قبل از این که بیرون
 بره به طرف من برگشت و گفت:
 - تو دختر خیلی صبوری هستی. ازت می خوام باهش مدارا کنی تا این
 روزای سخت رو پشت سر بذاره. بذار خودشو
 تخلیه کنه. من بلافاصله بعد از عروسی بر می گردم و میام سراغش. تا
 اون موقع به تو می سپارمش.
 بعد از این حرف آرام خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن اون پشت در
 اتاق داریوش نشستم. دلم خیلی براش می
 سوخت. مطمئناً خیلی زجر می کشید ولی تصمیم گرفتم تنهاش بذارم.
 به خصوص که می دونستم اگه توی این لحظات
 من جلوی چشمش باشم بیشتر عصبانی می شه و همه چیزو به گردن
 من می اندازه. یه کم دیگه اون جا نشستم و
 وقتی صدایی نیومد خیالم راحت شد که فعلاً آرومه. زیر لب زمزمه
 کردم:
 - خدایا بهش صبر بده.
 سپس در حالی که توی دلم دعا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی
 تموم بشه و فکر تو از ذهن داریوش بیرون بره به
 اتاقم رفتم. بمیرم واسش! تازه داشت نقشه می کشید برای این که
 دوباره به دست بیاره! همه نقشه هاش نقش بر آب

شد. روز بعد داریوش اصلاً از اتاق خارج نشد و حتی لب به غذا نزد. هر
 از گاهی که برای رفع نگرانی جلوی در اتاقش
 می رفتم صدای زمزمه عاشقونش رو با تو می شنیدم. البته چون
 صدایش بارونی بود متوجه نمی شدم که چی می گه
 فقط هر از گاهی اسم تو رو میون حرفاش می شنیدم. اون روز هم
 گذشت و روز دوم رسید. همون روزی که قرار بود
 شبش تو عروس بشی. یاد آوری اون شب هنوزم برام سخته! داریوش
 هنوزم از اتاقش خارج نشده بود و التماسای منم
 توی اون اثری نداشت. ساعت حدود نه بود که از التماس خسته شدم و
 خودمو روی کاناپه پذیرایی ولو کردم. دراز
 کشیده بودم و به تو فکر می کردم. مطمئن بودم که امشب مثل ستاره
 ای میون جمع می درخشی. می دونستم از
 خوشگلی چشم همه رو خیره کردی. حسابی توی فکر فرو رفته بودم و
 نفهمیدم کی خوابم برد که یهو با صدای بلندی
 از خواب پریدم. صدا از اتاق داریوش می اومد. ساعت یک شب بود.
 سریع خودمو پشت در اتاق رسوندم. صدای
 برخورد چیزی محکم با دیوار می اومد و به دنبال اون صدای فریاد
 داریوش که می گفت:
 - نه! تو رو خدا نه!
 می فهمیدم که با مشت محکم به دیوار می کوبه و فریاد می کشه.
 چنان نعره می زد که همسایه ها در خونه اومدن. با

گریه می خواستم در رو باز کنه ولی گوش نمی کرد. نمی دونستم دست تنها چی کار کنم! یکی از مردای همسایه با لگد محکمی در رو شکست. وقتی وارد اتاق شدم نزدیک بود غش کنم. صورت داریوش پر از خون بود! فکر کنم علاوه بر دستش سرش رو هم به دیوار کوبیده بود. مشخص بود که حالش بده ولی بازم نعره می زد و خودشو به در و دیوار می کوبید. وقتی دید ما وارد اتاق شدیم به سمت پنجره اتاق دوید و با مشت محکم به شیشه کوبید. شیشه خورد شد و توی دستای داریوش فرو رفت. حالا علاوه بر سرش دستش هم زخمی شده بود. قبل از این که بتونه از پنجره پایین بپره، با کمک دو تا از مردای همسایه به زور نگاهش داشتیم و به بیمارستان رسوندیمش. حتی اون جا هم فریاد می کشید و از بارید می خواست که به تو دست نزنه. پرستار بخش مجبور شد داروی خواب آور قوی به اون تزریق کنه تا خوابش بیره و انقدر نعره نکشه. داشت از زور غیرت می مرد! از عمد به عمو خبر ندادم. چون به هیچ وجه نمی خواستم داریوش بازم توی دردسر بیفته یا بخواد حرفای نیش دار و پر از تهدید عمو رو بشنوه. تا صبح بالای سرش بیدار موندم و اشک ریختم. سرش هفده تا بخیه خورده و پانسمان شده بود. دستش هم نه تا بخیه خورد. صبح که از خواب بیدار شد دیگه داریوش اون داریوشی نبود که من می شناختم.

اخماش تو هم فرو رفته بود. فقط یه جمله گفت:

- من می خوام برم. بگو مرخصم کنن.

- ولی آخه داریوش جان!

با خشم غرید:

- همین که گفتم! دکترو صدا کن خودم باهات حرف می زنم.

- نه نه لازم نیست. خودم می گم. تو فقط یه کم منتظر بمون.

دکترش معتقد بود که داریوش حداقل باید سه روز توی بیمارستان

بمونه، ولی خودش نمی خواست و اصرار داشت هر

چه زودتر از بیمارستان مرخص بشه. دکتر هم به اجبار حکم مرخصیشو

با مسئولیت خودش امضا کرد. داریوش بی

توجه به من از بیمارستان خارج شد و هر چی دنبالش دویدم اجازه نداد

همراهیش کنم. خیلی نگرانش بودم و نمی

تونستم همین طور به امان خدا رهات کنم. علاوه بر سر و دست

زخمیش تبش هم به شدت بالا بود. به ناچار تعقیبش

کردم و سایه به سایه همراهش رفتم. داریوش اول رفت خونه و

ماشینش رو برداشت. با اون وضعش، خودش پشت

فرمون نشست و حرکت کرد. جلوی یکی از هتلاهای معروف ایستاد و

داخل شد. جلوی در هتل ایستاده بودم و نمی

دونستم چی کار باید کنم. چند لحظه بعد از هتل بیرون اومدم و سوار

ماشینش شد. رفت طرف بیشه ناژوان یا همون

ناژنون خودمون و جایی دور افتاده کنار رودخانه ایستاد. لحظاتی

طولانی کنار آب ایستاده بود و خیره به اون نگاه می کرد. کمی که آرام تر شد سوار ماشینش شد و به سمت خونه برگشت.

منم سریع زودتر از اون خودم رو به خونه رسوندم. داریوش با این که متوجه شده بود تموم مدت تعقیبش می کردم اصلاً به روی خودش نیاورد. به اتاقش رفت و درو بست. خیلی نگران بودم که بلایی سر خودش بیاره!

تموم طول شب رو پشت در اتاقش نشستم.

صدای گریه هاش رو می شنیدم و همین بهم نشون می داد که خوبه! تا صبح اون اشک ریخت و من پا به پاش با گریه براش دعا کردم. روز بعد صبح خیلی زود آرمین به خونمون اومد و من همه چیز رو براش گفتم. آرمین هم با کلافگی دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

- حالا چطوره؟

- خوبه یعنی اگه بشه به این وضعیت داریوش گفت خوب! عروسی چه خبر؟

- نمی دونم چی بگم. تو که همه چیزو در مورد رزا می دونی. آره؟

- آره می دونم. داریوش واسم گفته.

- رزا و باربد به نظر میاد خیلی همدیگه رو دوست داشته باشن، رزا دیگه همه چیو فراموش کرده و می خواد با باربد خوشبختی رو لمس کنه.

- امیدوارم خوشبخت بشه.

- منم امیدوارم. خب ببینم می تونم داریوش رو ببینم؟
- فکر نکنم درو روت باز کنه. چون منم چند بار رفتم، ولی محل نداشت.
- بذار منم شانس خودمو امتحان کنم.
- به دنبال این حرف بلند شد و جلوی در اتاق داریوش ایستاد ولی همون طور که حدس می زدم داریوش هیچ عکس عملی نشون نداد و در رو هم باز نکرد. آرمین ناامید برگشت و گفت:
- من باید برم. کلی کار دارم، ولی تو رو خدا مریم خانم حواستون بهش باشه. نزنه بلا مالایی سر خودش بیاره ها!
- حواسم بهش هست. فکر نکنم دیگه چنین خیالی داشته باشه.
- چقدر دوست داشتم پریشب رو کنارش باشم! گفتم چقدر دلم شور می زنه، به خدا همین که مراسم پاتختی تموم شد با وجود دلخوری سپیده راه افتادم و اومدم. چند ساعت پیش رسیدم اصفهان. رفتم خونه دوش گرفتم و منتظر شدم تا شما هم بیدار بشین. بعد سریع خودمو رسوندم این جا.
- داریوش باید قدر دوستی مثل شما رو بدونه.
- نظر لطفونه. دیگه سفارش نمی کنم مواظبش باشین.
- حتماً!
- فعلاً خداحافظ.
- خداحافظ.
- آرمین رفت و منم مشغول انجام کارای روزمرم شدم. ظهر هر کاری

کردم داریوش لب به غذا نزد. عصر بود که شال و کلاه کرده از اتاق زد بیرون. سریع پریدم جلو شو گفتم:

- کجا؟

با خشونت گفت:

- به تو مربوط نمی شه.

- چرا به منم مربوط می شه. تو شوهر منی و من حق دارم بدونم داری کجا می ری؟ اونم با این وضعیت سر و دستت.

داریوش بی طاقت و عصبی داد کشید:

- من شوهر تو نیستم. اینو بکن تو گوشت! حالا هم برو گمشو اون ور می خوام برم بیرون.

با وجود تندى اون من صلاح نمى دونستم که اجازه بدم تنها بره بیرون. به خاطر همین با سماجت گفتم:

- خیلی خب منم باهات میام.

- غلط می کنی.

با التماس گفتم:

- داریوش خواهش می کنم بذار منم باهات بیام.

انگار ترسو توی چشمام خوند. حتماً فهمیده بود از این می ترسم که بلایی سر خودش بیاره. برای همین گفت:

- خودت خواستی که بیای. من توی ماشین منتظرم.

سریع پریدم توی اتاقم و لباسامو پوشیدم. از این می ترسیدم که داریوش منو به دنبال نخود سیاه فرستاده باشه و

رفته باشه. برای همین با عجله بیرون پریدم و روسریمو همین طور که از در بیرون می رفتم، سرم کردم. داریوش همین طور که سرشو روی فرمون گذاشته بود به فکر فرو رفته بود. پلیور مشکی رنگی پوشیده بود که فوق العاده خواستنیش کرده بود. همین که سوار شدم پاشو روی پدال گاز فشار داد. عرق روی پیشونی خوش تراشش سر می خورد. دستمو جلو بردم و روی دستش که روی دنده بود قرار دادم. داغ داغ بود! داریوش به شدت دستم رو پس زد.

گفتم:

- داریوش هوا خیلی سرده! تو هم تب داری عزیز من. حالا کارت انقدر واجبه که باید امشب انجامش بدی؟

داریوش هیچی نگفت و سرعتش رو بیشتر کرد. یکی یکی خیابونای اصفهان رو طی می کرد و من نمی دونستم قصدش از این کار چیه؟ وقتی خوب چرخیدیم حدود ساعت هشت شب، به سمت سی و سه پل رفت. نزدیک سی و سه پل که رسیدیم ماشینش رو کنار پارک، پارک کرد و زمزمه وار گفت:

- تو نیا پایین.

به حرفش گوش نکردم و از ماشین خارج شدم. انقدر حالش بد بود که تو راه رفتن تعادل نداشتم. با وجود مخالفتاش زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم. از پله های پل بالا رفتیم و تا وسط

پل بردمش. باورت نمی شه رزا که چطور به همه
 جا نگاه می کرد و حتی دست می کشید! اون شب برای اولین بار
 باهاش دعوا شد و با قهر ازش فاصله گرفتم ولی دلم
 نیومد برم توی ماشین. چون می ترسیدم خدای نکرده به سرش بزنه و
 خودش رو پرت کنه پایین. یه گوشه ای مخفی
 شدم و زیر نظرش گرفتم. دیدم خانمی جوون و خوش لباس بهش
 نزدیک شد. یه لحظه ترسیدم و خواستم پیشش
 برم، ولی با کمی دقت متوجه شدم اون زن تویی! هم تعجب کرده بودم
 هم گریه گرفته بود. فکر می کردم شما دو نفر با
 هم قرار داشتین. زندگی و داریوش رو از دست رفته می دیدم. بعد از
 چند لحظه گوش تیز کردم که ببینم شما به هم
 چی می گین. از حرفایی که به هم می زدین خیالم راحت شد که قرار
 قبلی تو کار نبوده. تو همراه شوهرت برای ماه
 غسل اومده بودی. همش از این می ترسیدم که داریوش نتونه جلوی
 خودشو بگیره و حرفی بزنه که باعث بشه زندگی
 هر دو نفرتون خراب بشه، ولی داریوش خودش رو نگه داشت و چیزی
 نگفت. وقتی تو رفتی داریوش تقریباً می شه
 گفت روی پل ولو شد. توی اون سرما روی زمینای خیس نشست بود.
 چند لحظه بعد هم دراز کشید. دلم براش سوخت.
 آروم بهش نزدیک شدم و گفتم:
 - تبریک می گم داریوش جان.

جوابی نداد و طبق معمول سکوت کرد. کنارش روی زمین نشستیم و گفتم:

- داریوش من! تو رو خدا انقدر خودتو اذیت نکن. تو آگه خودتو زجر بدی و شکنجه کنی هیچ چیزی عوض نمی شه.
داریوش؟!
بازم سکوت کرد.

- امشب چرا انقدر اصرار داشتی بیرون بیای؟ واسه چی انقدر تو خیابون دور زدی؟ بعدش هم اومدی این جا. نکنه آرمین بهت گفته بود رزا اینا میان این جا؟
بالاخره به حرف اومد و گفت:
- نه.

- پس چرا؟

- امشب سالگرد یکی از بهترین شبای من بود.

- چه شبی؟

- برات تعریف کردم. همون روزی که رزا اومد اصفهان و من اصفهان رو بهش نشون دادم. دقیقاً توی چنین شبی
آوردمش روی همین پل.

- رزا هم به خاطر همین اومده بود این جا؟

- فکر نمی کنم رزا یادش مونده باشه.

دیگه چیزی نگفتم. نمی خواستم با حرفام بیشتر اذیتش کنم.

شاید یه ساعتی همون طور اون جا موندیم تا این که من خسته شدم و

گفتم:

- داریوش جان بهتره برگردیم خونه. هوا داره سردتر می شه.

- تو برو، با من چی کار داری!؟

- داریوش خواهش می کنم لجبازی نکن. تو تب داری. به خدا حالت

بدتر میشه و چند هفته میفتی توی رختخواب!

داریوش بر خلاف تصورم از جا بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و

گفت:

- تو هم دیدیش؟

- آره دیدمش.

- حالا متوجه شدی من عاشق کی شدم؟

- آره حق داری. خیلی نازه!

پوزخندی زد و گفت:

- می تونم قسم بخورم که رزا اگه خوشگل هم نبود من عاشقش می

شدم. حالا بیشتر از چهرش درونش واسم قشنگ

و دوست داشتنیه. کودک درونش که همیشه زنده س منو شیفته می

کنه.

- از یه عاشق مثل تو غیر از این نمی شه انتظار داشت.

ایستاد و گفت:

- من امشب و فردا شب نیمای خونه، می رم هتل.

باز بهم شوک وارد کرد. با تعجب گفتم:

- هتل؟! برای چی؟ مگه ما خونه نداریم؟

- مریم به من گیر نده. می خوام این سه شبو همون جایی بخوابم که رزا دو سال پیش اون جا می خوابید. تو هم منو دم هتل پیاده کن و برو. خواهش می کنم این دو روز کاری به کار من نداشته باش. نترس بلایی سر خودم نمیارم.

- داریوش حالت خوبه؟! - آره خوبم. همین که دیدمش واسم کافیه. می دونم که دیگه رزای من خانم کسی دیگه س، ولی خب هنوز هم با دیدنش همه وجودم اسمشو فریاد می کشه. لجم گرفت! با حرص گفتم:

- دیگه داره حسودیم می شه. داریوش دیگه ادامه نداد و به آرومی در حالی که توی راه رفتن کمکش می کردم به سمت ماشینش رفتیم. نگذاشتم رانندگی کنه و خودم پشت فرمون نشستیم. جلوی در هتل ایستادم و تو پیاده شدن کمکش کردم. وارد شدیم و کلید اتاق رو گرفتیم. اون جا بود که فهمیدم داریوش دیروز با پول فراوونی که داده از مسئول هتل خواسته تا اتاق تو رو براش خالی و آماده کنن و امشب تحویلش بدن. به تو حسادت می کردم. به زور همراهش وارد اتاقش شدم و خواستم اجازه بده چند ساعتی پیشش بمونم. به زور اونو به حموم فرستادم تا زیر دوش آب گرم سرما رو از وجودش دور کنه. وقتی از حمام بیرون اومد تازه عطسه هاش شروع شد و بعد از اون هم

تبش دوباره بالا رفت. اون دو روز که توی هتل بود توی تب سوخت و هذیون گفت و من بالای سرش بودم. دیگه نتونستم تنه‌اش بذارم و به خونه برم. خودش هم انقدر حالش بد بود که نمی‌تونست مخالفتی کنه. بعد از اون سه روز با هتل تسویه کردیم و به خونه برگشتیم. آرمین و سپیده هم به خونه اومدن و بهش سر زدن. وقتی حالش خوب شد دوباره زندگی عادی رو از سر گرفت، ولی دیگه هرگز حتی یه لبخند کوچیک هم روی لباش ندیدم. توی عروسی آرمین و سپیده تا جایی که تونست خودشو از دید تو مخفی کرد و نداشت چشم تو چشم بشید. به خصوص که بارید لحظه ای از کنار تو تکون نمی‌خورد و همین بیشتر داریوش رو زجر می‌داد. اون که طاقت دیدن تو رو همراه کس دیگه ای نداشت مدام فرار می‌کرد و تو جمع نمی‌موند. منم مدام دنبالش بودم و برای همین تو اون شبم منو ندیدی. انقدر از جزییات رو می‌دونست که شاید باورت نشه! حتی می‌دونست که یه بار بارید تولدت رو فراموش کرده و سر این ماجرا چقدر حرص خورد! داریوش هر شب تولد تو که می‌رسید چنان ضیافتی می‌داد که من تعجب می‌کردم! به کسی نمی‌گفت مهمونی که گرفته چه مناسبتی داره ولی من، آرمین و سپیده به خوبی دلیلش رو می‌دونستیم.

داریوش هر سال هدیه ای برات می گرفت و پنهون می کرد تا شاید یه روزی به دست تو برسونه. بگذریم! اون از زندگی تو به خوبی خبر داشت، ولی می دونست که از زندگیت راضی هستی. برای همین اونم آرامش داشت. وقتی باردار شدی به جرأت می گم بیشتر از هر کسی روی این کره خاکی داریوش نگرانتر بود. تموم روزای که نوبت دکتر داشتی رو می دونست و سپیده رو وادار می کرد بعدش بهت زنگ بزنه و از وضعیتت سوال کنه! با وجود همه نگرانیاش یه آرامش عجیبی هم داشت. رزا! چیزی که بهت می گم یه کم قبولش سخته اما واقعیت داره. داریوش کل زندگی تو

رو حس می کرد!

با تعجب گفتیم:

- یعنی چی؟!

آهی کشید و گفت:

- الان برات می گم. این قضیه رو ما از شبی فهمیدیم که تو از باربد

سیلی خوردی. حتما خودت یادته! اون شب زودتر

از حد معمول خوابیدیم. شاید ساعت ده بود که برای خواب رفتیم،

چون داریوش خیلی خسته بود و چشماشو به زور

باز نگه داشته بود. همون لحظه که سرشو روی بالش گذاشت خوابش

برد ولی درست راس ساعت دوازده از صدای

فریادش از خواب پریدم. داریوش نشست به عرق از سر و روش می

ریخت. سر جام نشستیم و با نگرانی گفتم:

- عزیزم چته؟ خواب دیدی؟

با پریشونی گفتم:

- تلفن ... تلفن رو بده به من.

- می خوای به کی زنگ بزنی داریوش؟ آخه چی شده؟ خب به من بگو.

- تلفن رو بده فقط همین.

به ناچار از جا بلند شدم و تلفنو دستش دادم. داریوش چنان می لرزید

که من می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. خوب

می دونستم که هر چی هست به تو مربوط می شه. چون داریوش فقط

برای تو به این حالت دچار می شد. با دستایی

لرزون شماره خونه آرمین رو گرفت و چند لحظه بعد که گوشی رو

جواب دادند گفتم:

- آرمین، سپیده رو بردار بیاین این جا. همین الان!

...

- هیچی نپرس. فقط هر چه سریع تر خودتو برسون این جا.

بعد از اون گوشی رو قطع کرد و سرش رو روی زانوهایش گذاشت و هر

دو دستش رو توی موهایش فرو کرد. برای دلداری

دادن به اون هیچی نمی تونستم بگم. چون اصلا نمی دونستم چرا این

جوری شده؟! نیم ساعت بعد آرمین و سپیده

رسیدند. آرمین با ترس گفتم:

- چی شده داریوش؟ چته؟

داریوش بی حرف گوشیدو به سمت سپیده گرفت و گفت:

- زنگ بزَن به رزا!

سپیده که کاملاً گیج شده بود گفت:

- هان؟

- سپیده تو رو خدا بگیر زنگ بزَن به رزا.

- چی شده داریوش؟

- بگیر زنگ بزَن خودمم نمی دونم.

- خب وقتی خودت هم نمی دونی برای چی انقدر اصرار داری که زنگ

بزَنم؟

- سپیده زنگ بزَن خودت می فهمی. تو رو خدا اذیتم نکن!

آرمین دستای لرزون داریوش رو بین دستاش گرفت و گفت:

- داریوش جان بشین روی این صندلی و درست بگو چت شده؟ ببینم

اتفاقی افتاده که تو انقدر نگرانی؟

- خواب دیدم آرمین.

- چه خوابی؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:

- با هم دعواشون شده بود. توی خواب من، اون عوضی رز منو زد.

آرمین با کلافگی دست توی موهاش فرو کرد و گفت:

- داریوش این به خاطر اینه که زیاد فکر می کنی. فکرات هم همه

آشفته س. باور کن باربد همچین پسری نیست! اون

عاشق رزاست! باور کن.

- خیلی خب اگه این طوره زنگ بزنی به رزا و خیال بی صاحب شده منو راحت کن.

- آخه ساعت داره یک می شه! الان خوابن. درست نیست این وقت

شب. خب صبح زنگ می زنیم.

سپیده دخالت کرد و گفت:

- نه همین الان می زنم. نمی دونم چرا دل منم به شور افتاد.

- سپیده خوبیت نداره. به خدا بارید شک می کنه.

- مگه می خوام چی کار کنم؟ می خوام حالشو بپرسم. فوقش می گم

خوابتو دیدم.

داریوش با نگاهی پر از قدر دانی گوشی تلفنو به سمت سپیده گرفت.

سپیده تند تند شماره ها رو پشت سر هم گرفت.

بعد از چند بوق، تو گوشیه برداشتی. تلفن روی آیفون بود. از صدای

بغض آلود تو بند دل هممون پاره شد. وقتی با

اصرار سپیده تو شروع به تعریف کردن اتفاقی که افتاده بود کردی، من

از حیرت روی مبل ولو شدم. خود سپیده هم از

خشم و تعجب رنگش سرخ شده بود و با کلافگی دکمه های مانتوشو

مرتب باز و بسته می کرد. آرمین هم داریوشو

فراموش کرده بود و مرتب زیر لب می گفت:

- وای خدایا!

بعد از چند دقیقه تازه ما متوجه داریوش شدیم. به دیوار تکیه داده بود

و رنگش چنان کبود شده بود که حس کردم

داره خفه می شه. آرمین کنارش رفت و گفت:

- داریوش! داریوش جان! تو رو خدا یه چیزی بگو. داد بکش تا آرام بشی. داریوش با خودت این طوری نکن. داریوش خواهش می کنم!

انقدر خواهش کرد که یهو داریوش از جا کنده شد و فریاد کشید:

- می کشمش!

سپیده تلفنو قطع کرده بود و مات مونده بود به ما. من و آرمین سعی داشتیم داریوشو آرام کنیم، ولی اون بی توجه به ما لباساشو عوض کرد و سوییچ ماشینشو برداشت. سپیده تند تند داشت به داریوش می گفت:

- بابا حالا که چیزی نشده. فقط یه سیلی بهش زده. الان هم رزا از خونه رفت بیرون. فرستادمش بره خونه دوستم.

الان به دوستم هم خبر می دم که رزا رو چند روزی اون جا نگه داره تا بارید آدم بشه.

ولی داریوش گوشش بدهکار نبود و به سرعت به سمت ماشینش می دوید. وقتی پشت فرمون نشست، آرمین هم در طرف دیگه رو باز کرد و سپیده هم عقب نشست. منم دیدم بهتره همراهشون برم تا خودم مراقب داریوش باشم. برای همین درو باز کردم و کنار سپیده نشستم. داریوش پاشو روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدای مهیبی از جا کنده شد. چنان با سرعت می رفت که همه به صندلی چسبیده بودیم. آرمین

سعی داشت آرومش کنه، ولی گوشش بدهکار
 نبود. توی اتوبان پیچید و به سمت تهران راه افتاد. آخر سر آرمین
 عصبانی شد و با فریاد گفت:

- خیلی خب آقای عاشق غیرتی یه لحظه بزن کنار تا لااقل آروم بشی و
 بعد دوباره راه بیفت. این جوری به تهران
 نرسیده هممون می میریم.

داریوش کمی از سرعتش کم کرد و سپس گفت:

- هر چی زودتر دستم به اون کثافت برسه بهتره.
 آرمین کلافه باز داد کشید:

- داریوش خفه شو و وایسا!

داریوش ماشینو کنار کشید و بلندتر از آرمین داد زد:

- تو چرا منو درک نمی کنی؟ من دارم خفه می شم! تا وقتی اون
 کثافت رو نکشم راحت نمی شم. اون روی رزای من
 دست بلند کرده! رزایی که از گل لطیف تره رو زده. اون احمق ...
 آرمین سعی کرد ملایم تر برخورد کنه. دستاشو بالا آورد و گفت:

- خیلی خب باشه. تو الان عصبانی هستی. بارید هم کار درستی نکرده،
 ولی دیگه مستحق مرگ نیست. تو اگه الان
 بری اونو بکشی چی بهت می دن؟ فعلاً رزا مهم تره. اوننه که روحش
 آزرده شده. می ریم تهران ولی نه برای انتقام از
 بارید، برای دلداری رزا!!

داریوش کوبید روی فرمون و گفت:

- من عقلم کار نمی کنه. وقتی یاد خوابم میفتم ... خدای من وقتی
یادم میاد اون آشغال ...

به این جا که رسید ساکت شد و دوباره با مشت روی فرمون کوبید.
آرمین گفت:

- بس کن داریوش! با این حالی که تو داری خودت بیشتر نیاز به
دلداری داری تا رزا! بین زن و شوهر دعوا همیشه
پیش میاد.

داریوش سرشو روی فرمان گذاشت و گفت:

- به خدا از تصورش هم مو به تنم سیخ می شه.

آرمین دستشو سر شونه داریوش گذاشت و گفت:

- حالا که چیزی نشده، فقط یه سیلی بوده. از همونا که یه بار هم
خودت بهش زدی.

داریوش مثل برق گرفته ها سرشو از روی فرمون برداشت و گفت:

- چی می گی آرمین؟ من اون لحظه عاشق رزا بودم. اون سیلی رو از
زور عشق زیادی که داشتم بهش زدم. بعدش هم

هزار بار خودمو سرزنش کردم که چرا همچین غلطی کردم! در ضمن

اون روز رزا حامله نبود، بود؟ ولی حالا چی؟ زن

من نبود، بود؟ به خدا یه مرد باید خیلی حیوون باشه که دست روی

زنش، اونم زن حامله بلند کنه.

- من الان فقط می تونم بگم حق با توهه. حالا هم بسه دیگه. شما پاشو

برو بشین عقب خودم می شینم پشت فرمون.

حداقل خیالمون راحت باشه که سالم می رسیم تهران.
 داریوش که همه انرژی رو از دست داده بود، بی حرف پیاده شد و به سمت در عقب اومد. سپیده پیاده شد و جلو سر جای آرمین نشست. داریوش هم روی صندلی عقب ولو شد. همه سکوت کرده بودیم و ماشین پیش می رفت. فقط هر از گاهی صدای آهسته داریوش بلند می شد که با خودش چیزی رو زمزمه می کرد و بعد دوباره ماشین توی سکوت به پیش می رفت. حدود ساعت هفت صبح بود که به تهران رسیدیم. از روی آدرسی که سپیده داد، جلوی در خونه ای ایستادیم. داریوش صاف نشست و پرسید:

- این جا کجاست؟

- این جا خونه دوست منه. به رزا گفتم بیادش این جا.

سپس در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. آرمین سرشو از شیشه بیرون برد و گفت:

- سپید.

- بله؟

- می خوای چی کار کنی؟

- خب معلومه! می خوام برم پیشش.

- ساعت هفته صبحه سپیده زشت نیست؟

- نه بابا زشت چیه؟ من با بیتا این حرفا رو نداریم.

داریوش با اخمایی در هم گفت:

- سپیده ببرش دکتر، خب؟

- واسه چی دکتر؟

- اول واسه خودش، بعد هم واسه بچش.

- هان باشه. می برمش.

چشمای داریوش انقدر بی قرار بود که سپیده دو دل شده بود بره یا

بمونه. با صدای آرمین به خودش اومد و به سمت

در رفت:

- سپیده برو دیگه. چرا وایسادی؟

سپیده زنگو زد و چند لحظه بعد در باز شد. به سمت ما دستی تکون

داد و وارد شد. آرمین نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب فکر کنم بهتره بریم به هتلی چیزی.

داریوش با صدایی گرفته گفت:

- تو برو مریمو هم ببر من همین جا می مونم.

آرمین نچی کرد و بعدش گفت:

- آخه پسر خوب معنی نداره که تو این جا بمونی! اگه رزا بیاد بیرون و

بیینتت چی؟

- همین که گفتم! من نیام. ولی نیازی نیست شما بمونین.

- یعنی تو می خوای این چند روز که سپیده پیش رزاست، همین جور

توی ماشین بشینی؟

- آره!

- زده به سرت؟

- آره.

آرمین با کلافگی نفسشو با صدا از دهن خارج کرد و گفت:

- خیلی خب باشه، قبول. فقط یه دقیقه بیا بریم یه هتل نزدیک پیدا

کنیم و برای مریم خانوم اتاق بگیریم چون منم

پیش تو می مونم.

مداخله کردم و گفتم:

- نه آقا آرمین اگه قرار باشه شما و داریوش این جا بمونین منم می

مونم.

- ولی این جورى خسته می شین.

- مهم نیست.

- خیلی خب باشه مثل این که چاره ای نیست. پس همه این جا می

مونیم.

در همون حال گوشى آرمین زنگ خورد. آرمین گوشى رو برداشت و

گفت:

- جانم بگو.

...

- خب چی شده؟ حالش چطوره؟

...

- سپیده عزیزم گریه نکن. حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

...

لحظاتی طولانی آرمین توی سکوت فقط گوش می کرد. داریوش با

چشمایی خشمگین و پر از نگرانی به اون خیره شده بود و منتظر بود تا هر آن تماسو قطع کنه و بگه چی شده. وقتی مکالمش تموم شد گوشی رو پرت کرد روی صندلی خالی کنار دستش و سرشو روی فرمون گذاشت. داریوش بی طاقت پرسید:

- آرمین چی شده؟

آرمین که تازه متوجه حضور ما شده بود سرشو بالا آورد و گفت:

- چیزی نشده.

- به من دروغ نگو.

- داریوش باور کن چیزی نشده سپیده خیلی بزرگش می کنه.

با صدایی که از خشم و ترس دو رگه شده بود، گفت:

- بگو سپیده چی گفت.

- فقط گفت رزا خوابه و صورتش هم ورم کرده. مثل این که دیشب

آرامبخش خورده، همین.

داریوش دیگه چیزی نپرسید و سرشو محکم بین دستاش گرفت. حدود

ساعت دوازده بود که سپیده زنگ زد و گفت

می خواد تو رو به دکتر ببره و از ما خواست ماشینو جایی پارک کنیم

که تو متوجه نشی.

آرمین سریع ماشینو طرف دیگه کوچه و با فاصله پارک کرد. چند

لحظه ای همون جا پشت فرمون نشست، ولی یههو

پیاده شد و در عقب رو باز کرد و کنار داریوش نشست. داریوش لبخند

تلخی زد و گفت:

- حدست درسته!

وقتی نگاه متعجب منو دیدن آرمین گفت:

- داریوش با دیدن رزا ممکنه نتونه جلوی خودش رو بگیره و بخواد بیره پایین، واسه همین اومدم عقب که جلوشو بگیرم.

حق با اون بود و داریوش توی عشق به جایی رسیده بود که دیگه کاراش از روی اراده نبود. چند لحظه بعد در باز شد و

سپیده خارج شد. به دنبال اون تو بیرون اومدی. فاصله انقدر زیاد نبود که نشه ورم و کبودی صورتتو تشخیص داد. با

دیدن تو، توی اون وضعیت آه از نهادم بر اومد. آرمین هم سری به نشانه تاسف تکون داد و سرشو به صندلی جلویی

تکیه داد. انقدر شوکه شده بودیم که دیگه حواسمون به داریوش نبود. ناگهان با صدای دو رگه شده اون به خودمون

اومدیم:

- نه! نه!

داریوش دستاش رو تا آرنج روی صورتش قرار داده بود و رنگش از زور خشم کبود شده بود. آرمین ناراحتی خودش رو

فراموش کرد.

دستای داریوش رو محکم توی دستاش گرفت و گفت:

- داریوش آروم باش. رزا که چیزیش نبود. فقط صورتش کبود شده بود،

همین. تو مثلاً مردی، باید محکم تر از این باشی. بهت که گفتم بین همه زن و شوهرها ... داریوش دستاش رو از دستای آرمین خارج کرد و با صدایی که از زور خشم به شدت لرزش داشت گفت:

- بین همه زن و شوهرها؟ تو رزای منو با بقیه مقایسه می کنی؟ رزای من مثل بقیه س؟ لیاقت اون این بود؟ دِ لعنتی حرف بزن بگو ببینم به نظر تو لیاقت فرشته من این بود؟ لیاقتش این بود که بره زیر دست یه نفهم بیشعور عوضی تا کتکش بزنه؟ رزای من که آزارش به مورچه هم نمی رسید، باید کتک بخوره؟

رگ گردن داریوش برجسته شده بود و من حس می کردم هر آن منفجر می شه. آرمین دیگه نتونست حرفی بزنه و بدون حرف از ماشین پیاده شد. منم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. صدای نفسای ملتهب داریوش رو می شنیدم. داریوش از زور خشم حتی نمی تونست درست نفس بکشه. بعد از دقایقی آرمین برگشت و دوباره کنار داریوش نشست. چند لحظه ای تو سکوت سپری شد تا این که آرمین سکوت رو شکست و گفت:

- ببین داریوش جان با غصه خوردن و عصبانی شدن ما که کاری درست نمی شه.

داریوش که هنوز خشمش فروکش نکرده بود مثل دینامیت منفجر شد

و گفت:

- تو بگو باید چه غلطی بکنم؟ بگو چی کار کنم تا همه زندگیم از زیر

دست اون جانی بیاد بیرون؟

- داریوش! داریوش! چته انقدر تند می ری؟ بابا باربد انقدر هم بد

نیست. من دیدمش، باهاش حرف زدم. یه خرده

عصبی هست، ولی دیگه این جور می نیست که تو فکر می کنی.

داریوش پوزخندی زد و گفت:

- یه بار دیگه هم گفتم بازم می گم. اون آشغال حتی لیاقت نداره

کفشای رزای منو واکس بزنه! چه برسه به این که ...

لا اله الا ...

- خیلی خب حق با توئه. ما همه می گفتیم رزا لیاقتش بیشتر از باربده،

ولی این چیزی بود که خودش خواست. حالا

هم که نمی شه زرتی بهش بگیم طلاق بگیر. تو انگار زن ایرانی رو نمی

شناسی؟ تو که خوب می دونی زن ایرانی تا

جایی که بتونه با بدترین اخلاقا سر می کنه و جیکش در نیما. اون

بیدی نیست که با این بادا بلرزه.

- رزا رو با دیگران مقایسه نکن.

- می شه بپرسم چه فرقی داره؟

- اون لطیفه، حساسه، از فرشته ها مهربون تر و فرشته تره. اون ... اون

...

- خیلی خب اینایی که می گی درست، ولی آیا بقیه زنا این جور می

نیستن؟ داریوش، تنها فرقی که رزا با بقیه داره اینه
 که یه عاشق مجنون مثل تو داره. رزا واسه تو تکه، واسه تو منحصر به
 فرد، ولی برای کسایی که به اون هم به چشم
 بقیه زنا نگاه می کنن هیچ فرقی با دیگران نداره.
 داریوش سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. تا وقتی که تو به همراه
 سپیده برگشتی، همه سکوت کرده بودیم و
 حتی کلمه ای حرف نمی زدیم. تاکسی زرد رنگی جلوی در خونه
 آجری ایستاد و شما دو نفر پیاده شدین. رزا زودتر
 وارد خونه شد و سپیده به طرف ما نگاه کرد و سرش رو به نشونه این
 که همه چیز مرتبه تکون داد. آرمین سریع با
 گوشیش تماس گرفت و گفت:
 - سلام سپید جان چی شد؟
 ... -
 بعد از چند لحظه سکوت، صورت آرمین به خنده باز شد و گفت:
 - خب خدا رو شکر. خیلی هواشو داشته باش.
 ... -
 - قربونت برم. خداحافظ.
 بعد از قطع ارتباط با نگاهی به چشمای مشتاق داریوش گفت:
 - حالش خوب خوبه. نه سرش چیزی شده و نه اتفاقی برای بچش
 افتاده. فقط صورتش حدود یک هفته طول می کشه
 تا خوب بشه.

داریوش لبخند تلخی زد و گفت:

- کاش من جای اون بودم.

آرمین به شوخی گفت:

- یعنی تو هم دوست داری حامله بشی بعد شوهرت بزنه توی گوشت؟

من خندم گرفت، ولی داریوش فقط پوزخند زد. ظهر ناهارو همون جا

توی ماشین خوردیم، ولی برای شام به اصرار

آرمین به رستورانی که در همون حوالی قرار داشت رفتیم. داریوش چند

قاشق به زور فرو داد و ساز برگشتن زد.

آرمین خندید و گفت:

- بابا چه خبرته بذار غذا از گلومون بره پایین بعد.

- خب زود باش دیگه. چقدر آروم می خوری؟

- حالا مگه قراره اتفاقی بیفته که تو انقدر عجله داری؟

داریوش دوباره روی صندلی نشست و گفت:

- نه قرار نیست اتفاقی بیفته ولی من دوست دارم همون جایی باشم که

رزام داره نفس می کشه.

- خب هوا هوائه دیگه.

- بس کن آرمین! تو اصلاً منو درک نمی کنی.

آرمین خندید و رو به من گفت:

- مریم خانم شما غذاتون رو خوردین؟

با این که چیز زیادی نخورده بودم، ولی به خاطر داریوش گفتم:

- بله خوردم می تونیم بریم.

داریوش سریع از جا برخاست و بعد از حساب کردن پول میز از رستوران خارج شدیم و دوباره به محل قبلی برگشتیم. سپیده هر چند ساعت یه بار زنگ می زد و ما رو از اوضاع تو آگاه می کرد و احوالی هم از داریوش می پرسید. ساعت حدود یک بود که خوابیدین. آرمین هم صندلی جلو رو خوابوند و خودش خوابید. با صدای آهسته ای گفتم:

- داریوش.

داریوش بی حرف به سمتم چرخید و نگام کرد. گفتم:

- تو هم برو جلو، اون یکی صندلی رو بخوابون و بخواب.

سری تکون داد و گفت:

- من خوابم نمیداد.

- آخه این طور که نمی شه. دیشب هم نخوابیدی.

- مریم خانوم من بچه نیستم هی بهم بگی این کارو بکن اون کارو نکن.

ترسیدم دوباره عصبانی بشه. برای همین گفتم:

- باشه هر طور راحتی.

خودمم همون جا سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم،

ولی خوابم نمی برد. چون همه حواسم پی

داریوش بود که دیوونه وار سیگار می کشید. با ته مونده هر سیگار،

سیگار بعدی رو روشن می کرد و من

نمی دونستم این همه سیگار رو از کجا میاره! چند باری هم از ماشین

پیاده شد و کمی تو کوچه قدم زد. خیلی نگرانش

بودم. کلافگی از سر تا پاش می بارید و راه به حال خودش نمی برد.
 حتی دیدم چند باری به سمت زنگ خونه هم اومد
 و دستشو پیش برد که زنگو بزنه اما هر بار پشیمون می شد و بر می
 گشت. دلش پیش تو بود و اگه کمی اونو آزاد می
 گذاشتن به طرفت پر می کشید. تا صبح اوضاع همین بود. صبح با
 صدای زنگ گوشی، آرمین از خواب بیدار شد و
 خواب آلود جواب داد. سپیده بود که خبر داد قراره تو با باربد تماس
 بگیری. داریوش گفت:

- این چه معنی می ده؟ یعنی رزا می خواد منت کشی کنه؟
 - منت کشی چیه؟ به هر حال اون شوهرشه. درست نیست این همه
 مدت از رزا بی خبر باشه. اون فقط می خواد بهش
 بگه که خونه دوستشه که باربد نخواد همه جا رو خبر کنه که رزا گم
 شده. این واسه خودش بهتره.
 - خب بذار همه جا رو پر کنه که رزا از خونش رفته. بذار همه بفهمن
 چه آدم رذلیه.
 - بله حق با شماست ولی رزا هم دیگه بچه نیست. صلاح کار خودشو
 خوب می دونه.
 به دنبال این حرف ماشین تو سکوت فرو رفت و آرمین از ماشین پیاده
 شد. حدس زدم برای گرفتن صبحونه رفته.
 چند لحظه بعد که با پاکت کیک و آبمیوه برگشت حدسم به یقین
 مبدل شد. هر کاری کردیم داریوش لب به چیزی

نزد. درست یادم نیست چه ساعتی بود که سپیده در خونه رو باز کرد و با چهره ای از خشم بر افروخته به سمت ما اومد. آرمین زیر لب گفت:

- یا باب الحوائج! نکنه رزا ما رو دیده باشه؟

سپیده در جلو رو باز کرد و خودش رو روی صندلی انداخت و گفت:

- راه بیفت آرمین.

آرمین از حالت بهت خارج شد و گفت:

- چی شده سپیده؟

سپیده با خشم فریاد کشید:

- هیچی نشده. فقط زودتر منو از این جا ببر وگرنه یا خودمو می کشم یا اون رزای احمق رو.

حالا دیگه همه فهمیدیم موضوع به رزا مربوط می شه. داریوش پرسید:

- سپیده مگه چی شده؟ رزا چی کار کرده؟

- هیچ اتفاقی نیفتاده.

- پس می شه بگی دلیل این همه عصبانیتت چیه؟

سپیده دیگه طاقت نیاورد و با فریاد گفت:

- به این رزای دیوونه می گم فقط زنگ بزن به این مرتیکه و بگو من خونه دوستم هستم، به این زودیا هم بر نمی گردم تا یه کم بترسه و به غلط کردن بیفته، ولی زنگ زده به باربد می گه من فردا میام خونه.

داریوش لب پایش رو مکید و سرش رو بالا برد. سپیده ادامه داد:

- با دو تا دوستت دارم و دلم برات تنگ شده خر شد. اصلاً هم به علامتایی که من بهش می دادم توجه نمی کرد. بعد هم که بهش می گم چرا این جوری کردی، می گه بالاخره اون شوهرمه و من باید یه روز بر می گشتم خونه. می گه بارید تقصیری نداشته، اون لحظه توی شرایط خوبی نبوده! داریوش محکم دستی به سر و صورتش کشید و گفت:
- حالا تو چرا اومدی پایین؟
- من چرا اومدم؟ داشتم دیوونه می شدم! اگه نمی اومدم ممکن بود یه چیزی بهش بگم و لو بدم که شما این جایید. داریوش با لحنی پر از تمنا گفت:
- سپیده، رزا به تو احتیاج داره!
- سپیده دوباره گلوله ی آتیش شد و گفت:
- غلط کرده. اون به هیچ کس احتیاج نداره. حتی به خودش زحمت نداد یه مشورت کوچولو با من بکنه!
- به قول آرمین رزا دختر عاقلیه. حتماً صلاح رو توی این دیده که برگرده خونه.
- بس کن داریوش! اون اصلاً هم عاقل نیست. اگه آرمین یه روزی دست روی من بلند کنه، دیگه نگاشم نمی کنم. قبل از این که آرمین فرصت کنه حرفی بزنه، داریوش گفت:
- غمای زندگی باعث شده رزای من صبور بشه. صبور و خانوم!
- در هر صورت من پیش اون بر نمی گردم.

بغض صدای داریوشو لرزون کرد و گفت:

- تو که رزا رو خیلی دوست داشتی. اون که مثل خواهر تو بود، حالا چی شده؟

- هنوز هم دوستش دارم ولی بر نمی گردم. باید تنبیه بشه.

بیهو داریوش از ماشین پیاده شد و در جلو رو باز کرد. رو به روی پای

سپیده زانو زد و در حالی که دستاشو توی

دستاش می گرفت، با بغض محسوسش گفت:

- سپیده التماس می کنم رزای منو تنها نداری! سپیده رزا الان فقط

تو رو داره. کسی که از دل اون خبر نداره. فقط

تویی که می دونی چه اتفاقی افتاده. اگه تو این جوروی ترکش کنی،

رزای من دق می کنه.

بغض مجال ادامه حرفو از او گرفتو صورتش رو برگردوند. با دیدن

وضعیت داریوش، سپیده و من و آرمین هر سه بغض

کردیم و سپیده به گریه افتاد. آرمین گفت:

- عزیزم حرف داریوش رو زمین ننداز.

سپیده دوباره به داریوش و چشمای سرخش نگاه کرد. داریوش آب

دهنشو قورت داد و گفت:

- سپیده تو مثل خواهر من می مونی. من فقط می تونم از تو خواهش

کنم. سپیده التماس ...

سپیده حرف داریوشو قطع کرد و با گریه گفت:

- بس کن. لازم نیست بیشتر از این به خاطر اون زبون نفهم غرورت رو

له کنی. باشه قبوله. من می رم پیشش.

داریوش با خوشحالی کودکانه مخصوص خودش گفت:

- آه سپیده ازت ممنونم. تو بهترین خواهر دنیایی! من این لطف تو رو

هیچ وقت فراموش نمی کنم. به خدا جبران می

کنم.

سپیده دستشو روی موهای طلایی داریوش کشید و گفت:

- به خدا قسم که هیچ کس نمی تونه به اندازه تو اون موجود سرکش

رو دوست داشته باشه.

داریوش لبخندی به روی سپیده پاشید و گفت:

- اون موجود سرکش شیشه عمر منه سپیده. مگه کسی می تونه شیشه

عمرشو دوست نداشته باشه؟

سپیده داریوشو از روی پاهاش بلند کرد و گفت:

- تو دیوونه ای! حالا جسم گندتو از روی پاهام بکش اون طرف تا

برگردم کنار شیشه عمر جنابعالی.

داریوش خندید و از جا بلند شد و گفت:

- حالا نرو. صبر کن یه خرده چیز بخرم براتش بیری.

- چی می خوای بخری؟

- یه سری مواد غذایی که براتش لازمه.

سپیده خندش گرفت و گفت:

- چشم آقای دکتر!

واقعاً داشتم حسادت می کردم. داریوش طوری به تو می رسید که انگار

بچه خودشو تو شکم داشتی. این بار خودش
 پشت فرمون نشست و بعد از چند دور توی خیابونا گشتن، مقدار زیادی
 مرغ و گوشت و میوه و لبنیات و تنقلات
 خرید. انقدر زیاد بود که صدای سپیده در اومد:
 - ای بابا حالا کی قراره اینا رو بکشه تا توی خونه؟ حالا که خریدی
 خودت هم زحمتشو بکش و بیارشون تو.
 داریوش لبخند تلخی زد و گفت:
 - اگه بگم حاضرم همه چیزم رو بدم، ولی بتونم یه لحظه پیام توی اون
 خونه و رزا رو بینم غلو نکردم. اما حیف که ...
 سپیده وسط حرفش پرید و در حالی که وسایلو از ماشین بیرون می
 برد، گفت:
 - خیلی خب آقای عاشق! می دونم داری پرپر می زنی که بینیش، ولی
 اینو بدون که همچین تحفه ای هم نیست.
 - هی هی سپیده حواست باشه ها! درمورد رزای من این طور حرف
 نزن.
 سپیده صاف ایستاد و بدون توجه به اصل حرف داریوش گفت:
 - تو هنوز هم می گی رزای من؟ بابا قبول کن که اون شوهر داره.
 داریوش سرشو زیر انداخت و گفت:
 - می دونم، ولی دست خودم نیست. من رزا رو همیشه واسه خودم می
 دونستم. بعضی وقتا از این که هنوز هم بهش
 فکر می کنم، از اینکه هنوز هم با خاطراتم زندگی می کنم، احساس

عذاب وجدان می‌کنم. به خودم روزی هزار بار می‌گم که اون شوهر داره. دیگه به کسی دیگه تعلق داره، ولی دست خودم که نیست. از نظر من رزا تا ابد مال منه!

سپیده که دوباره بغض کرده بود بی حرف پلاستیکا رو برداشت و وارد خونه شد.

شب آخر آرمین که خیلی خسته بود به هتل رفت تا یه کم استراحت کنه. داریوش تا صبح پلک نزد، ولی من که خیلی خسته بودم، خوابم برد. صبح که بیدار شدم متوجه شدم که هنوز بیداره. پرسیدم:

- هنوز نیومده بیرون؟

- نه.

دیگه چیزی نگفتم و سر جام صاف نشستیم. آه‌هایی که داریوش از ته دل می‌کشید دلمو ریش می‌کرد. ساعت نه و نیم بود که ماشینی جلوی در خونه ایستاد و بوق زد. زمزمه وار گفتم:

- فکر کنم زنگ زدن به آژانس.

داریوش بدون این که حرفی بزنه سیخ نشست و همه وجودش چشم شد. چند دقیقه ای طول کشید تا در خونه باز شد و تو خارج شدی. دستای داریوشو دیدم که چطور دور فرمون محکم شد. تو به درو دیوار خونه نگاه می‌کردی و سپیده سر به سرت می‌گذاشت. وقتی با اونا خداحافظی کردی و خواستی سوار آژانس بشی نگام به داریوش افتاد.

چنان فرمون رو توی مشتاش فشار می داد که بندای انگشتاش سفید شده بود. آروم صداش زدم ولی اون نفهمید و هیچ عکس العملی نشون نداد. همین که سوار آژانس شدی و در رو بستى ناگهان دست داریوش به سمت دستگیره در رفت. فهمیدم که دیگه نمی تونه جلوی خودشو بگیره. برای همین هم سریع دستگیره رو گرفتم و گفتم:

- دیوونه شدی! کجا می خوای بری؟

داریوش محکم هلم داد و در رو باز کرد و پیاده شد. ولی خدا رو شکر که تو رفته بودی. سپیده و دوستش با چشمایی متعجب به داریوش نگاه می کردند. داریوش با پاش محکم سنگریزه های کف کوچه رو شوت کرد. سریع کنارش رفتم و گفتم:

- داریوش اون رفت سر خونه زندگیش، تو باید از این قضیه خوشحال باشی. اگه تو رو دیده بود همه چیز خراب می شد.

داریوش بی توجه به حرفای من برگشت سمت ماشین، کف دستاشو روی صندوق عقب قرار داد و سرشو زیر انداخت.

نفساش عمیق و تند بود. دوست سپیده که بعداً فهمیدم اسمش

بیتاست سریع وارد خونه شد و لحظه ای بعد با لیوانی

آب قند برگشت و زمزمه وار گفت:

- صبح که سپیده برام ماجرا رو تعریف کرد باورم نشد ولی حالا ...

لیوان آب قند رو به سمت من گرفت که به داریوش بدم و خودش در حالی که بغض کرده بود به خونه رفت. سپیده هم لب پله ها نشسته بود و گریه می کرد. در همون موقع آرمین رسید و با دیدن وضعیت ما هول شد و مرتب می پرسید:

- چی شده؟ داریوش چته؟ سپیده جان چرا گریه می کنی؟ رزا چیزی شده؟

سپیده میون هق هق گریه قضیه رو براش تعریف کرد. آرمین در حالی که صورتش از غم تیره شده بود، زیر بازوی داریوش رو گرفت و اونو به زور سوار ماشین کرد. سپیده هم بالا رفت و لحظه ای بعد با کیف و وسایلش برگشت. بیتا هم برای خداحافظی اومده بود. هممون از زیر قرآنی که آورده بود رد شدیم و سوار ماشین شدیم. بیتا رو به سپیده گفت:

- فقط امیدوارم صبح رزا حرفای ما رو نشنیده باشه.

- نه نشنیده. دیدی که من چطوری ماست مالیش کردم. بیتا با چهره ای گرفته گفت:

- امیدوارم هر دو خوشبخت بشن.

- واسه این دو نفر جدای از هم خوشبختی وجود نداره.

دیگه کسی چیزی نگفت. بیتا سپیده رو بغل کرد و با هم خداحافظی کردند. وقتی ماشین به راه افتاد، بیتا پشت سرمون ظرفی پر از آب خالی کرد و دستشو به نشونه خداحافظی تکون

داد. داریوش هنوزم آشفته بود. پس از چند

دقیقه گفت:

- نمی دونم چرا یه حسی به من می گه رزا الان ناراحته.

حالا همه می دونستیم که حس داریوش بهش دروغ نمی گه ولی دلیل

ناراحتی تو رو نمی فهمیدیم! سپیده با نگرانی

گفت:

- نکنه بارید باز دوباره چیزی بهش گفته؟

خواست باهات تماس بگیره که آرمین مانعش شد و گفت:

- سپیده اگه اتفاقی بیفته مطمئن باش رزا به اولین کسی که خبر می

ده خود تویی.

سپیده با این حرف آرام گرفت و گوشیشو سر جاش گذاشت. به

اصفهان که رسیدیم انقدر خسته بودم که چشمم

دیگه جایی رو نمی دید. جلوی در خونه پیاده شدیم و با خداحافظی

کوتاهی داخل خونه رفتیم. بی حرف لباسامو

عوض کردم و خوابیدم.

به این جای حرفاش که رسید صدای کسی هر دو نفرمون رو متوجه

خودش کرد. سپیده بود که هن هن کنون به

طرفمون می اومد. بلند شدم و در حالی که صورتم از اشک خیس بود،

گفتم:

- سپیده، مریم راست می گه؟

سپیده در حالی که نفس نفس می زد و با تعجب و حیرت در و دیوار و

تابلوه‌ها رو نگاه می‌کرد، گفت:

- چیه؟

مریم پیش دستی کرد و گفت:

- قضیه رفتن به تهرانو!

- آهان آره راست می‌گه. نمی‌توننی حتی فکرش رو بکنی که اون چند

روز داریوش چی کشید!

بعد سوتی زد و گفت:

- دمش گرم! چه نقاشیای قشنگی کشیده. باورم نمی‌شه که انقدر

نقاشیش خوب باشه.

روی مبل نشستم و گریه رو از سر گرفتم. خدای من داریوش مهربون

من چی کشیده بود؟ داریوش عزیزم چهار سال

تموم وقتی من غرق خوشبختی بودم، زجر کشیده بود و من چقدر

احمق بودم که تموم تهمتای عالم رو بهش نسبت

می‌دادم! چطور تونستم یه روز ازش متنفر بشم؟ چرا عشق رو تو

نگاهش با دیده تردید نگاه می‌کردم؟ مریم ادامه

داد:

- داریوش از اون ماجرا به بعد از قبلس هم بدتر شده بود. بدخلق تر و

منزوی تر شده بود و حتی سپیده و آرمین هم

نمی‌تونستند اونو از اون حال و هوا خارج کنند. یکی دو بار در لفافه

حرف طلاق رو پیش کشیده بود، ولی هر بار من

طرفه می‌رفتم. جدایی ازش واقعاً برام سخت بود. هر چند که

خوشبختیش رو می خواستم، ولی حالا که تو نبودی دلم
 نمی خواست به این راحتی از زندگیش بیرون برم. باز داشتم به زندگی
 عادیمون خو می گرفتم که یه روز دوباره
 داریوش دیوونه شد. از شانس خوبم همون روز عصر آرمین و سپیده هم
 اون جا بودن. جلوی تلویزیون نشسته بودیم و
 در حالی که قهوه می خوردیم از هر دری حرف می زدیم. این طور که
 سپیده تعریف می کرد تو دیگه مشکلی با
 شوهرت نداشتی و همین داریوش رو راضی می کرد. اون شب آرمین
 جوکی تعریف کرد و همه به خنده افتادیم، وسط
 خنده هامون و قهقهه های بامزه خود آرمین یهو داریوش سرشو
 چسبید و چشماشو بست. من با نگرانی صداش کردم:
 - داریوش جان! خوبی عزیزم؟!
 هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو بی از جا بلند شد و شروع کرد به داد
 کشیدن. چنان اسم تو رو صدا می زد که ما
 سه نفر سر جا خشک شده بودیم. دستاشو روی گوشاش گذاشته بود و
 نعره می زد. آرمین زودتر از ما به خودش اومد
 و سریع به طرفش رفت و سعی کرد آرومش کنه، ولی داریوش فقط تو
 رو صدا می زد. با هزار مصیبت روی صندلی
 نشوندیمش و دستاشو هم محکم گرفتیم. داریوش می لرزید و بازم داد
 می کشید. من که به گریه افتاده بودم سرش
 داد کشیدم:

- باز دوباره چی شده؟ حالا هم که اون خوشبخت داره زندگیش رو می کنه و پا به ماهه تو نمی تونی ببینی؟ حسودیت می شه؟ چت شده باز؟

داریوش بی توجه به حرفای من فقط داد می کشید و تو رو صدا می زد. انقدر داد کشید که صداش گرفت. سپیده که خیلی ترسیده بود، پایین پای داریوش روی زمین نشست و گفت:

- داریوش بگو چی شده؟ چرا یه دفعه یاد رزا افتادی؟ مرگ رزا بگو چی شده!

داریوش که نیم ساعتی فقط فریاد کشیده بود، حالا به گریه افتاد و با هق هق گفت:

- رزا داره می میره!

سپیده تقریباً روی زمین ولو شد و با صدایی که از زور نگرانی گرفته بود، گفت:

- چی داری می گی؟ حالت خوبه؟

داریوش سرشو محکم میون دستای لرزانش گرفت و گفت:

- به خدا دارم صدای ناله هاشو می شنوم. ای خدا! رزا داره ...

دیگه نتونست ادامه بده و هق هق زد. سپیده که کمی از اون حالت بهت خارج شده بود، سریع از جا بلند شد و به طرف تلفن یورش برد. همه می دونستیم احساس داریوش هرگز به اون دروغ نمی گه. سپیده تند تند شماره می گرفت، ولی بعد از چند لحظه با خشم گوشی رو قطع کرد و گفت:

- لعنتی کسی بر نمی داره!

آرمین گفت:

- باز هم بگیر.

سپیده دوباره مشغول شماره گیری شد. ولی کسی جواب نداد. داریوش

گوشی رو گرفت و خودش شماره رو گرفت ولی

بازم بی فایده بود. با این حال ناامید نمی شدن و پشت سر هم شماره

می گرفتن. شاید سه ربع تموم زنگ زدن، ولی

کسی گوشی رو برنداشت. صدای گرفته داریوش هر لحظه اوج می

گرفت:

- رزای من داره درد می کشه. به خدا داره درد می کشه!

فکری مثل جرقه به ذهنم اومد. از سپیده شنیده بودم که این روزای

آخر بارداری، مهستی تقریباً هر روز پیش توئه.

برای همین گفتم:

- به گوشی مهستی زنگ بزن. اون هر جا که باشه از رزا خبر داره.

چشمای سپیده برقی زد و سریع شماره مهستی رو گرفت. آرمین

گوشی رو روی آیفون زد و هر سه با تموم وجود

گوش شدیم. بعد از چند بوق آزاد صدای مهستی تو گوشی پیچید:

- الو؟

- سلام مهستی جان من سپیدم.

- به به سلام سپیده جون خوبی؟ آرمین خان خوب هستن؟

- ممنونم اونم خوبه. خودت خوبی؟

- خیلی ممنون. چه عجب یادی از ما کردی؟
- راستش مهستی می خواستم بینم تو پیش رزا هستی؟
- رزا! نه من تا ساعت پنج عصر پیشش بودم ولی بعد کاری برام پیش اومدم نتونستم پیشش بمونم.
- دوباره تب نگرانی به جونمون افتاد. سپیده گفت:
- نمی دونی رزا کجاست؟
- چرا توی خونه س.
- سپیده بی حال شد و روی مبل افتاد:
- نه مهستی جان خونه نیست. هر چی زنگ می زنی کسی گوشی رو بر نمی داره.
- مهستی هم تعجب کرد و گفت:
- مگه ممکنه؟
- باور کن! راستش خیلی دلم شور می زنه.
- شاید با باربد رفتن بیرون به گوشی اون زنگ زدی؟
- نه نزدم، شمارشو نداشتم. ولی به گوشی خود رزا زنگ زدم کسی جواب نداد.
- خیلی خب من الان زنگ می زنی به باربد. اگه اون هم جواب نداد می رم خونشون. دل منم شور افتاد. انشا... که با هم رفتن واسه خریدی چیزی.
- ممنونت می شم مهستی جون. فقط هر طور که شده بود سریع به من خبر بده.

- باشه عزیزم همین الان پیگیر می شم.
بعد از قطع گوشی آرمین زمزمه وار گفت:
- خدایا خودت به خیر بگذرون.
سپیده در حالی که رنگش از زور نگرانی پریده بود گفت:
- خدا کنه این بار حدس داریوش غلط باشه.
داریوش در حالی که با عصبانیت قدم می زد گفت:
- امیدوارم اشتباه کرده باشم ولی من صدای رزا رو می شنیدم که
کمک می خواست.
ناگهان ایستاد و گفت:
- چرا این جوری داریم بال بال می زنیم؟ من خودم الان راه میفتم می
رم تهران. نمی خوام دیر بشه، نمی خوام بلایی
سر رزام بیاد. من رفتم آرمین.
به دنبال این حرف خواست از خونه خارج بشه که آرمین سریع بازو شو
گرفت و گفت:
- وایسا ببینم. کجا شال و کلاه کردی؟ تو رو خدا یه کم دیگه صبر کن
تا ببینیم چه خبری از مهستی می رسه؟ بعدش
می ریم. تا ما برسیم کلی طول می کشه، مهستی زودتر از ما به رزا می
رسه.
داریوش با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:
- آرمین من می ترسم. به خدا می ترسم! نمی خوام طوریش بشه. نمی
خوام یه ثانیه بدون رزا رو حس کنم.

- خیلی خب بابا یه کم دیگه صبر کن اگه تا یه ساعت دیگه خبری نشد خودم راه میفتم.
- داریوش که عقلش به کل از کار افتاده بود و نمی دونست چه کاری درسته و چه کاری غلط سر جاش نشست و ساکت شد. هر چهار نفر سکوت کرده بودیم و با دلهره زیر لب دعا می خوندمیم که بلایی سر تو نیومده باشه. وقتی یه ساعت گذشت و خبری از مهستی نشد سپیده با کلافگی دوباره شمارش رو گرفت. ولی این بار جز بوق آزاد چیزی نشنیدیم.
- داریوش از جا پرید و گفت:
- می دونم یه چیزی شده. من رفتم آرمین.
- آرمین که خودش هم نگران بود گفت:
- بذار با هواپیما بریم. زودتر می رسیم.
- داریوش با کلافگی گفت:
- از کجا معلوم که این ساعت پرواز به تهران باشه؟
- آرمین گوشی رو برداشت و گفت:
- پرسیدنش ضرری نداره.
- تند تند چند تا شماره گرفت و بالاخره موفق شد سه تا بلیط به مقصد تهران تهیه کنه. وقتی قطع کرد داریوش گفت:
- پرواز کیه؟
- چهل و پنج دقیقه دیگه.
- پس بجنب پسر.

قرار بود سپیده هم بره ولی من خودم تمایلی به رفتن نداشتم. خیلی سریع سوار ماشین شدند و منم با اونا رفتم که ماشین رو برگردونم. هر سه رو به فرودگاه رسوندم و خودم برگشتم خونه. اون هم با حالی نزار! اون لحظه بود که تصمیم گرفتم خودم برای طلاق اقدام کنم. وقتی حال داریوش رو می دیدم می فهمیدم که هیچ امیدی برای این که بتونم جایی توی خونه کوچیک قلبش برای خودم باز کنم وجود نداره. پس بهتر بود که من از بازی خارج بشم. حداقلش این بود که دیگه نمک روی زخمش نبودم. اگه من از زندگیش خارج می شدم اون کمتر زجر می کشید. اون روز دیگه تصمیم نهاییم رو گرفتم. بعد از این حرف به سپیده نگاه کرد. سپیده درست شبیه کسایی که قصد سخنرانی دارن سرفه ای کرد و گفت:

- هر سه اومدیم تهران. نمی دونستیم باید بیایم دم خونتون یا جای دیگه دنبالت بگردیم. ولی عقل حکم می کرد که از خونتون شروع کنیم. همین که رسیدیم سر کوچتون از صحنه ای که دیدیم تن هر سه تامون لرزید. جلوی در ساختمونتون خیلی شلوغ بود و و یه آمبولانس هم ایستاده بود که آرم پزشک قانونی رو داشت. داریوش با دیدن این صحنه فقط گفت:

- یا ابوالفضل!

و خودش رو تقریباً از تاکسی انداخت بیرون. راننده تاکسی سریع ترمز کرد و گفت:

- هوی آقا چته؟

آرمین که داریوش رو درک می کرد سریع دستی سر شونه راننده گذاشت و گفت:

- مرسی آقا ما هم پیاده می شیم.

بعد از دادن کرایه ما هم پیاده شدیم. داریوش انگار پاش پیش نمی

رفت. کمی مونده به جمعیت ایستاده بود. آرمین

دستش رو سر شونه داریوش گذاشت و از کنارش گذشت. انگار اونم

حال درستی نداشت. با دیدن مهستی که کنار در

ساختمون روی زمین نشسته و خودش رو می زد و شیون می کرد قلبم

از کار ایستاد. دیگه مطمئن بودم که تو مُردی.

سرم رو بالا گرفتم و از ته دل ضجه زدم:

- خدا!

رضا هم کنار مهستی بود و بی توجه به مهستی فقط اشک می ریخت.

آرمین زانوهاش تا خورد و کنار دیوار نشست.

خدایا چی شده بود؟ یعنی ما تو رو از دست داده بودیم؟ یعنی من دیگه

دختر خاله نداشتم؟ یعنی دیگه رزایی نبود که

داریوش به خاطرش دیوونگی کنه؟ صورتم از سیلاب اشکام خیس شد.

اصلاً حواسم به داریوش نبود، ولی توی یک

لحظه متوجهش شدم که با زانوهای لرزون ولی استوار به سمت

برانکاردی رفت که جسد روش خوابونده شده بود و نزدیک در آمبولانس قرار داشت. پلیسایی که اون اطراف چرخ می زدن نشون می دادن که قضیه هر چیزی که هست طبیعی نیست! داریوش به نزدیک تخت که رسید ماموری جلوشو گرفت و اجازه نداد نزدیک بشه. داریوش که معلوم بود توی حالت عادی نیست دست مامور رو با خشونت پس زد و اونو به سمتی هل داد. این بار دو مامور به طرفش اومدن. منم سریع بلند شدم و کنارش رفتم. مامور با خشونت گفت:

- آقا این جا منطقه ممنوعه س! می فهمی یا حالت کنم؟

و به دنبال این حرف اسلحش رو بالا آورد. داریوش که حال خوبی نداشت و هر آن ممکن بود با مامور گلاویز بشه باعث ترسم شد. باید یه کاری می کردم، خودم داشتم می مردم اما مهم تر از من داریوش بود. نگاهی به دور و برم انداختم.

باور کن همه جا رو مات می دیدم. باز نگام روی رضا قفل شد. همین طور که هق هق می کردم فریاد کشیدم:

- رضا!!

رضا سرش رو بالا آورد و ما رو دید. سریع اشکاشو پاک کرد و به سمت ما اومد. داریوش دوباره داشت به سمت تخت می رفت و زیر لب چیزی می گفت که نمی شنیدم. رضا که رسید بی حرف گفتم:

- بهشون بگو بذارن داریوش بره جلو.

رضا مردونه هق هق کرد و نالید:

- چپو می خواد بیینه؟ بدبختی خواهرمو؟

ناگهان صدای فریاد مامور بلند شد:

- برو اون ور دیگه یارو! من حکم تیر دارم می زنم داغونت می کنما!

دور این جنازه ...

داریوش نعره زد:

- جنازه هفت جد و آبادته. اون جنازه نیست، شیشه عمر منه! باید

مطمئن بشم شکسته تا ...

به این جا که رسید صدایش ضعیف شد و نالید:

- تا بمیرم.

رضا سریع جلو پرید و رو به مامور گفت:

- بذارین ببینتش.

رضا فهمید داریوش اشتباه کرده، ولی خواست خودش متوجه بشه.

مامور کنار کشید و داریوش لرزون جلو رفت. چند

بار دستش رو بالا آورد تا ملافه خونی رو پس بزنه ولی هر بار دستش

می افتاد و انگار که قدرت نداشت. دستش رو

توی موهای پریشونش فرو کرد و عربده کشید:

- یا امام غریب! تو قدرتشو بهم بده.

اون لحظه اون جا برای من شده بود صحرای کربلا! نمی دونی چی

کشیدیم رزا! منم عین داریوش فکر می کردم تو زیر

اون ملافه خوابیدی. می دونستم اگه چشمم به جسم بی جونت بیفته

همراه داریوش می میرم. وقتی یاد اون روز میفتم
بدنم می لرزه!

سپیده پوفی کرد و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- به دنبال این حرف دست لرزانش رو جلو برد و آهسته ملافه رو پس زد. با دیدن بارید با شقیقه سوراخ شده لحظاتی میخکوب شدیم. هم من و هم داریوش. صدای گریه رضا بلندتر شد و داریوش با بهت به اون خیره شد. رضا میون گریه گفت:

- اشتباه نمی بینی، این باریده، شوهر خواهرم. ولی ببین نامردا چه بلایی سرش آوردن. هم باریدو کشتن هم بچشو.

داریوش که دیگه طاقت این شوکایی که بهش وارد می شد رو نداشت اشک از چشمای خونبارش چکید و پرسید:

- رزا؟

گریه رضا شدت گرفت و گفت:

- انقدر از مرگ باربدگیج بودم که نفهمیدم بردنش کدوم بیمارستان.

داریوش به زحمت پرسید:

- زنده س؟

رضا سری تکون داد و گفت:

- و خدا کنه زنده بمونه. آس و لاش بود. خدایا این چه بلایی بود که

سرمون اومد؟ مگه رزای من چقدر تحمل داره؟!

هر دو نگامون رفت سمت آسمون. همین که زنده بود جای شکر داشت!

بعدش من با گریه گفتم:

- کدوم نامردی ...

گریه امونم نداد و رضا گفت:

- اگه می دونستم که زنده نمی داشتمش. ولی معلوم نیست کار کیه؟!

اونا نه دشمن داشتن نه خصومتی با کسی. من

نمی دونم کدوم حیوونی دلش اومد ... آخ رزای کوچولوی من. فنچ

کوچولوی منو زیر پا له کردن.

داریوش به بدنه آمبولانس تکیه داد و با صدایی که به زور از حنجرش

خارج می شد گفت:

- بپرس بردنش کدوم بیمارستان؟

رضا سری تکون داد و از ما فاصله گرفت. لحظاتی بعد هر پنج نفر سوار

بر ماشین رضا به سمت بیمارستان می رفتیم.

مهستی انقدر تو بغلم ضجه زد که از حال رفت و حالا رضا مثل جت

می رفت که هم از حال خواهرش خبر بگیره و هم

زنشو به بیمارستان برسونه. وقتی فکر می کردم می دیدم مهستی حق

داره این جور بی تابی کنه. از فکر این که

روزی بلایی سر سام بیاد ... چنان زبونم رو گاز گرفتم که دهنم پر خون

شد. چشمام رو بستم و زیر لب شروع به

خوندن دعا کردم.

سکوت ماشین رو صدای آرمین شکست:

- تیر خورده؟

رضا که هنوز هم گریش بند نیومده بود میون گریه پوز خند زد و گفت:

- نه چوب خورده.

- چوب؟

- آره! دکتری که دیدش می گفت با یه چوب کلفت زدنش. انقدر که

بچش سقط بشه. انگار قصدشون فقط کشتن بچه

بوده. چون بیشتر ضربه ها توی ناحیه شکم و پهلو بوده.

داریوش آهی کشید و لب بالاش رو محکم به داخل دهانش کشید و با

مشت گره شدش چند بار به بالای لبش کوبید.

رضا پرسید:

- شما از کجا خبر دار شدین؟

داریوش تو موقعیتی نبود که جواب بده از این رو آرمین گفت:

- داریوش یهو نگران رزا شد ما زنگ زدیم به مهستی که اون خبری

بگیره به ما هم بگه ولی وقتی خبری نشد

خودمون اومدیم.

برای رضا هم این حالت داریوش طبیعی بود. فقط گفت:

- کاش رزا چیزیش نشه. به خدا از فکر این که ممکنه ...

دوباره بغض کرد و بقیه حرفش رو خورد. داریوش سکوتش رو شکست

و گفت:

- رزا چیزیش نمی شه. من مطمئنم!

با بغض گفتیم:

- از کجا انقدر مطمئنی. یه زن حامله رو با چوب زدن! مگه چقدر

طاقت داره؟ چه جوری باید دووم بیاره؟ شوهرشو جلوی چشماش کشتن! وای خدا! از تصورش مو به تنم راست می شه. رزا که دیده چطور باید ... داریوش لبخند تلخی زد که توی اون موقعیت عجیب بود. سپس آهسته گفت:

- نگران دختر خالتی؟ نگران نباش اگه رفت می رم دنبالش. تنهاتش نمی دارم.

بغضم دوباره به هق هق تبدیل شد و گفتم:

- داریوش!

ولی داریوش بی حرف به مناظر بیرون خیره شد. آرامشش یه کم برام

عجیب بود! انگار از آینده خبر داشت. شنیده

بودم بعضی اوقات عشق زیاد آدم رو به درجه ای از معرفت می رسونه

که برای آدمای عادی امکانش نیست. طوری که

از همه رفتارای معشوق با خبری و اونو کامل حس می کنی. شاید

داریوش به اون جا رسیده بود! شاید که نه، حتما

رسیده بود! رضا ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرد و سریع برای

آوردن برانکاردی رفت تا مهستی رو ببره. منم

موندم تا اون بیاد ولی آرمین و داریوش سریع وارد بیمارستان شدند.

بعد از بستری شدن مهستی سریع خودم رو به

اونا رسوندم و پرسیدم:

- چی شد؟ حالش چطوره؟

داریوش بی حرف از جا بلند شد و به سمت در رفت. آرمین از پشت دستش رو گرفت و گفت:

- کجا می ری؟

در یک کلام گفت:

- امامزاده صالح!

دست آرمین از دستش سر خورد و داریوش مثل مه ناپدید شد. چقدر

صوفی مسلک شده بود! چقدر کاراش شبیه

دراویش بود. به خصوص که موها و ریشاش هم بلند شده بود. دقیقاً از

وقتی که تو رو از دست داد دیگه نه صورت

بدون ریششو کسی دید و نه موهای کوتاه و مرتبش رو. از اون موقع

دیگه بیشتر لباساش مشکی شدن. بگذریم!

دوباره آستین آرمین رو چنگ زدم و گفتم:

- حالش چطور بود آرمین؟ رزا رو می گم.

- بد!

بغضم ترکید و با حق حق روی نیمکت نشستیم. آرمین هم کنارم نشست

و گفت:

- با گریه کاری درست نمی شه. باید دعا کنیم. باید از ته دل برای

بهبودش دعا کنیم.

فقط تونستم سرم رو تکون دادم، چون کار دیگه ای از دستم بر نمی

اومد. خبر خیلی زودتر از اون چه که فکر می

کردیم پخش شد و همه به بیمارستان اومدن.

همه زار می زدن برای تو، برای باربد، برای بچتون، برای خوشبختیتون!
 این که اون چند وقت چی به ما گذشت گفتن
 نداره. قضیه جاسوسی باربد که لو رفت همه شوکه شده بودیم! اصلاً
 بهش نمی اومد همچین آدمی باشه. ولی خب
 بیچاره عاشقی براش شد داس مرگ. داریوش تموم مدت بیهوشی تو،
 توی امامزاده صالح موند. خاله و مامان انقدر
 گریه کرده بودن که نا داشتن. چیزی نبود که نذر نکرده باشیم و
 دعایی نبود که نخونده باشیم. اگه بلایی سر تو می
 اومد منم می مردم. آرمین هر از گاهی پیش داریوش می رفت. منم یه
 بار رفتم ولی داریوش تو قسمت مردونه بود و
 نتونستم بینمش. فقط رفتم زیارت کردم و کلی دعوات کردم. هر روز
 که می گذشت تعدادی به موهای سفید داریوش
 اضافه می شد. این رو آرمین بهم گفت. جرأت این که با اون رو به رو
 بشم رو نداشتم. چون می دونستم واقعاً شکسته.
 روز آخر بیهوشی تو حال داریوش به هم خورد و اونو به بیمارستان
 منتقل کردن. وقتی با گوشی آرمین تماس گرفتم و
 خبر رو دادند، آرمین سریع پیشش رفت. تموم اون شب و روزا رو برات
 گوشه نشینی کرده و به درگاه خدا زار زده بود.
 من بودم زودتر کله پا می شدم. به خصوص که آرمین می گفت غذا هم
 درست نمی خوره حرف هم نمی زنه. فقط سرش
 به سجده و دعاست! وقتی تو بیهوش اومدی، قبل از این که فرصت کنم

خوشحالی کنم، آرمین رو فرستادم سراغش که
 خبر بده تو به هوش اومدی و حالت هم خوبه. آرمین رفت و سریع
 برگشت و با خنده گفت:
 - تا شنید سرمو از دستش کشید بیرون و رفت امامزاده.
 - دوباره واسه چی؟
 - گفت نذر کردم وقتی رزا به هوش اومد برم به همه زوار غذا بدم. حالا
 می رم نذرمو ادا کنم.
 - ای بسوزه پدر عشق! آرمین من مطمئنم که خدا رزا رو فقط به خاطر
 دل عاشق داریوش برگردوند. رزا با اون همه
 جراحت! کی باورش می شد؟ برگشتش بیشتر به معجزه شبیهه!
 با آرمین اومدیم بالای سر تو. گیج و مات بودی و حالت اصلاً خوب نبود.
 وقتی ساعت ملاقات تموم شد و ما از اتاق
 خارج شدیم آرمین زمزمه وار گفت:
 - این رزا دیگه اون رزای گذشته نمی شه سپیده.
 و واقعاً هم که حق با آرمین بود. تو دیگه مثل گذشته نشدی. با جزییات
 زیاد کاری نداریم. فقط اینو بدون که من
 همیشه تو رو برای داریوش می دونستم. وقتی اشک توی چشمای
 داریوش حلقه می زد انگار توی چشماش اسم تو
 نوشته می شد. لب که باز می کرد، اول از هر چیز اسم تو رو می آورد.
 وقتی تو مرخص شدی داریوش هم به اصرار
 آرمین برگشت اصفهان. چون موندنش دیگه دلیلی نداشت. بعد از یکی

دو هفته خبر داد که از مریم جدا شده و می
 خواد بره شمال. از این واقعه نه ناراحت شدیم و نه خوشحال. هر چند
 که حالا داریوش آزاد بود که دوباره به سمت تو
 برگرده، ولی تو دیگه اون رزای قبل نبودی و ممکن بود دیگه اونو قبول
 نکنی. قضیه سام گفتن نداره خودت همه رو
 می دونی. فقط من خبر نداشتم که قضیه رو آرمین برای داریوش گفته.
 چون فکر می کرد قضیه تموم شده س می
 خواست بهش بگه که یه موقع دل خوش نکنه. من نمی دونم چرا این
 کارو کرد؟ کلی هم سر این قضیه باهاش بحث
 کردم. ولی خب اونا مردن همدیگه رو بهتر می شناسن. شاید آرمین کار
 درستی کرده. من که از کاراشون سر در
 نمیارم. در هر صورت بعد از این که ماجرای سام ختم به خیر شد و
 مراسم بارید هم تموم شد چون می دونستم که
 داریوش شماله، برای همین هم با خاله صحبت کردم که برای عوض
 شدن حال و هوای تو، تو رو به شمال ببرند. اونا هم
 قبول کردند ولی به داریوش خبر ندادیم تا سورپرایز بشه و واقعاً هم
 شد! انقدر به آرمین اصرار کردم که راضی شد
 علی رغم باردار بودنم منو بیاره پیش شما. چون دلم اون جا بود. توی
 راه از آرمین خواستم که با داریوش صحبت کنه
 تا واقعیت رو به تو بگه و دوباره با هم باشید. داریوش هم به شدت
 افسرده شده بود و من می دونستم فقط با پیوند

دوباره و رویدن عشق توی زندگیتون از افسردگی خارج می شین.
 قضیه سام رو از زبون خودت شنید و من که نبودم
 بینمش ولی مطمئنم دنیا دوباره براش رنگ گرفت. آرمین هم با من
 موافق بود که شما دو تا باید دوباره با هم باشین.
 این بود که وقتی رسیدیم آرمین و داریوش برای پیاده روی رفتن کنار
 دریا. وقتی برگشتن داریوش سریع رفت توی
 اتاقش. من هم توی یه فرصت مناسب آرمین رو کشیدم کنار و پرسیدم:
 - آرمین چی شد؟ چرا داریوش این جوری کرد؟ بحثتون شده؟
 آرمین دستی توی موهاش کشید و گفت:
 - بابا این پسره پاک خل شده.
 - چرا؟
 - بهش می گم حالا بهترین موقعیته که همه چیزو به رزا بگی و ازش
 خواستگاری کنی، وگرنه از دستت می ره ها. می
 گه نه این کارو نمی کنم.
 با تعجب گفتم:
 - اِ چرا؟
 - می گه رزا خیلی حساس و شکننده شده. می گه با این کارم بیشتر
 باعث آزارش می شم. دلم نمی خواد فکر کنه دلم
 براش سوخته.
 - یعنی چی؟ خب اگه همه چیزو واسش تعریف کنه دیگه رزا برای چی
 باید فکر کنه که داریوش دلش براش سوخته؟

- چه می دونم! دو ساعته دارم سرش داد می کشم ولی زیر بار نمی ره
 که نمی ره! می گه رزای من این جور راحتی
 تره، منم فقط راحتی اون واسم مهمه نه راحتی خودم.
 - عجب گیری کردیما!
 - حتی الکی بهش گفتم یکی از همکارای سپیده خواستگار رزاست و
 خیلی هم گیر داده، اگه نجنبی رزا پریده.
 - خب خب چی شد؟
 - هیچی فقط بیشتر به هم ریخت. درست مثل قضیه سام.
 اون روز من و آرمین هر چی فکر کردیم عقلمون به جایی قد نداد. نگاه
 های داریوش به تو گویای همه چیز بود. اون
 نگاه ها هنوزم فریاد می کشیدن که برات می میرن ولی تو دیگه اون رزا
 نبودی. از همه جا بی خبر بودی و کاری به
 اطرافت نداشتی. نمی دونی اون شب که حاضر شدی ویلای خاله اینا
 بمونی داریوش چقدر خوشحال شد! تا وقتی تو
 اون جا بودی شادی رو می شد توی چشمای داریوش خوندا. اون با
 دیدنت هم شاد و راضی بود. دیگه نسبت به تو
 حریص نبود. همین که می دونست تو دیگه به کسی تعلق نداری و
 خودش هم نسبت به کسی متعهد نیست، آرومش
 می کرد. ولی هر بار که حرف رفتن تو پیش می اومد به هم می ریخت.
 قبل از تولدش از من خواهش کرده بود که تو رو
 همراه خودم ببرم. چون می دونست تو دیگه حاضر نیستی پاتو بذاری

اون جا و من به قولم عمل کردم و تو رو بردم.
 خدایا! چی می تونم بگم از لحظه ای که داریوش نگاهش به تو افتاد. رزا
 تو خیلی احمق بودی که شعله های عشقو توی
 نگاهش نمی دیدی. تو بی احساس بودی که نتونستی شعله های
 وحشیانه حسادت رو توی نگاهش تشخیص بدی. اون
 زمانی که داشتی با دوستش حرف می زدی ...
 به این جا که رسید سپیده دیگه نتونست ادامه بده و اشک تموم
 صورتشو پوشوند. مریم کنارش نشست و شروع به
 مالش شونه هاش کرد. من روی صندلی وا رفته بودم و قدرت هیچ
 حرکتی نداشتم. عقل و احساس حکم می کرد به
 سوی داریوش پرواز کنم و اونو از این شکنجه خارج کنم ولی نمی
 تونستم. من خودم هم تحت شکنجه بودم. اگه به
 سمت داریوش می رفتم، درست عین این بود که به بارید خیانت کنم.
 بارید قبل از مرگش به قضیه داریوش پی برده
 بود. من نمی خواستم روحش ازم برنجه. اصلاً مردم چی می گفتن؟
 انگار سپیده ذهنم رو خوند که لبخندی زد و گفت:
 - داری به بارید فکر می کنی، نه؟
 سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و سپیده ادامه داد:
 - من همه چیزو برای مهستی گفتم. چون می دونستم اون از علاقه تو
 به داریوش خبر داشته. بهش گفتم که داریوش
 هنوز هم تو رو می پرسته و ذره ای از محبتش نسبت به تو کم نشده.

ولی اینو هم گفتم که تو از اون متنفری و تا حقایق برات روشن نشه حتی حاضر نیستی توی صورتش نگاه کنی. مهستی بیچاره هم خیلی ناراحت شد ولی چون متعلق به بارید بودی کاری از دست کسی بر نمی اومد. از ما خواست تا چیزی به تو نگیم، تا زندگی برادرش خراب نشه. ما هم قبول کردیم و تا الان لب از لب باز نکردیم. ولی بعد از اون اتفاق شوم ... مهستی بعد از چهلم بارید دفتر خاطراتشو توی خونتون پیدا کرد. همون موقعی که برای نظافت رفته بود اون جا تا یه سری از وسایل بارید رو هم برداره. دفتر بارید رو بعد از خوندنش به دست پلیس داد تا شاید فرجی بشه و قاتلش دستگیر بشه ولی یه چیز جالبی که توی اون دفتر بود رو قبلش به من نشون داد. بارید آخرای دفترش نوشته بود که مرگو حس می کنه و فقط از بابت تنهایی تو و بچش و خطراتی که ممکنه تهدیدتون کنه نگرانه. توی اون دفتر از تو خواسته بود که اگه یه روزی بیوه شدی تنها نمونی و حتماً ازدواج کنی. هر چند که اون قضیه داریوش رو نمی دونست ولی نوشته بود که می دونه قبل از ازدواج با اون عاشقایی زیادی داشتی و ازت خواسته بود که اگه روزی یکی از اونا که واقعاً دوستت داره و قدر تو می دونه ازت خواستگاری کرد بهش جواب مثبت بدی. نوشته بود این تنها خواستشه. اون دفتر دست پلیسه اگه روزی

بهمون پشش دادن حتماً نشونت می دم. حالا که باربد خودش اینو ازت خواسته به نظر من واجد شرایط ترین فرد برای تو داریوشه چون هیچ کس به اندازه اون تو رو دوست نداره. یعنی نمی تونه دوست داشته باشه. اون که ناخواسته همه اعمال تو بهش الهام می شد. داریوش با همه فرق داره.

سرم رو زیر انداختم و گذاشتم قطره های اشک راه خودشون رو طی کنند. سپیده جلوی پام نشست و گفت:

- عزیزم گریه نکن. فقط برو پیشش. داریوش به تو احتیاج داره. از روزی که برگشتی دوباره از خواب و خوراک افتاده.

داره خودشو نابود می کنه. تو رو خدا برو پیشش. عمو چند وقت پیش که رفته بود دیدنش می دونی چه طوری بوده؟

فین فین کردم و گفتم:

- چه طوری؟

- عمو می گفت در اتاق رو بسته بوده و هر چی با خاله ازش خواستن درو باز کنه گوش نمی کرده، تا این که عمو درو می شکنه و می رن تو ولی عمو می گفت داریوش توی دود سیگار داشته خفه می شده و نفسش بالا نمی اومده.

درست مثل اون دفعه ای که آرمین داریوشو توی شمال پیدا کرده بود.

ولی این بار خیلی شدیدتر بوده. به زور می رسوننش بیمارستان و دو روز تموم می ره زیر چادر اکسیژن. عمو وقتی وضعشو می بینه، اول از همه به یاد تو میفته و

بعد از چند هفته کلنجار رفتن با خودش عاقبت تصمیم می‌گیره به خاطر پسرش کینه‌ها رو کنار بذاره.

به خصوص که عمو چند وقته پیش سخته هم کرده و حالا می‌ترسه بمیره و پسرش رو به تنها آرزوش نرسونده باشه.

انگار سن آدم که می‌ره بالا کینه‌ها کم رنگ می‌بازن. برای همین هم من و آرمین رو اول خبر کرد و باهامون مشورت کرد. ما انقدر خوشحال شدیم که حد نداشت. بعدش هم که تو رو خبر کرد و تو اومدی این جا.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- حالا باید چی کار کنم سپید؟

- باید به طرفش پرواز کنی.

سرمو به پشتی صندلی تکون دادم و گفتم:

- فعلاً نمی‌تونم. الان ... نمی‌دونم! حس می‌کنم ذهنم قفله. من یه روز از داریوش متنفر شده بودم. عشق من بارید بود. من با اون زندگی کردم. هشت ساله که داریوشی وجود نداره.

چطور می‌تونم؟! حتی ... حتی از خود داریوش هم خجالت می‌کشم.

سپیده باز خواست چیزی بگه که از جا بلند شدم و گفتم:

- می‌خوام برگردم خونه. می‌خوام تنها باشم.

مریم دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- حق داری که توی تنهاییت فکر کنی اما با انصاف باش. داریوش

خیلی زجر کشیده، خیلی! به خاطر تو، به خاطر
عشق تو! اونو دریاب.

بعد لبخندی زد و گفت:

- از خدامه روی سرتون به عنوان خواهر داماد قند بسابم. پس برو و
خودت رو برای ازدواج با داداش من آماده کن.

خدایا مریم فرشته بود؟! این همه گذشت؟! اون خونواده انگار همه

پاکباز بودن. خسرو! داریوش! مریم! جواب حرفاش

فقط یه لبخند تلخ بود.

دو هفته ای گذشته بود. برگشته بودم تهران. فکرم توی شمال بود،

جسمم تهران و وجدانم درگیر بارید. توی این دو

هفته رو هر شب رفتم سر خاکش. سنگ قبرش رو شستم. گریه کردم.

نالیدم و براش گفتم. می خواستم باور کنه که

توی سالایی که با اون زندگی کردم با همه وجودم کنارش بودم. نمی

خواستم بهم شک کنه. نمی خواستم روحش آزار

ببینه و تصور کنه هیچ وقت عاشقش نبودم و با فکر یه نفر دیگه کنارش

موندم. انقدر ضجه می زدم روی سنگ قبرش

که بی حال می شدم و بعد به زور خودمو می رسوندم خونه. بعد از

گذشت دو هفته سپیده بهم زنگ زد. گریه می کرد.

حالش بد بود. می گفت دکتر سیگار رو برای داریوش قدغن کرده اما

داریوش بی تفاوت روزی دو تا پاکت می کشه.

گفت اگه به دادش نرسم می میره. وقتش بود که دیگه تصمیم درست رو بگیرم. یاد حرفای باربد توی دفتر خاطراتش افتادم و بعدش برای آخرین بار رفتم سر خاکش. رفتم تا هم ازش اجازه بگیرم و هم وداع کنم. اون روز گریه نکردم فقط حرف زدم. از اون و از داریوش. انقدر گفتم تا دلم آروم شد و حس کردم باربد هم راضیه. بعدش لبخندی به عکسش زدم و از جا بلند شدم. برگشتم خونه. باید آماده می شدم و می رفتم سر وقت داریوش. می خواستم یه زندگی دیگه داشته باشم. یه زندگی جدید با عشق اولم. با کسی که این همه عذاب حقش نبود! حقش نبود! به وا...
 حقش نبود! همین که رسیدم به خونه، دم در با پستی مواجه شدم. یه بسته پستی به نام من آورده بود. با تعجب دفترش رو امضا کردم و بسته رو گرفتم و رفتم تو. وقتی بازش کردم با یه دفتر خاطرات رو به رو شدم و یه نامه کوتاه. دفتر رو آرمین فرستاده بود. توی نامه برام نوشته بود که دفتر خاطرات داریوشه. فرستاده بود تا بلکه راحت تر بتونم تصمیم بگیرم. بنده خدا خبر نداشت من دیگه تصمیمم رو گرفتم. باید قبل از این که می رفتم شمال با مامان حرف می زدم و همه چیز رو برایش می گفتم.

تا وقتی هواپیما تو آسمون به پرواز در نیومده بود، باور نمی کردم که

همه چیز واقعیت باشد ولی با اوج گرفتن هواپیما
 دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:
 - آره تندتر بزن. انقدر تند بزن که از کار بیفتی. خیلی مونده تا به پای
 عشق داریوش برسی.
 دیروز بعد از گرفتن دفتر با مامان حرف زدم و همه چیو براش گفتم.
 مامان پا به پای من اشک ریخت. باورش نمی شد
 دخترش چنین روزایی رو از سر گذرونده باشه و باورش نمی شد
 سرنوشت یه بار دیگه از نو نوشته شده باشه. نگرانی
 رو توی نگاهش می دیدم. بابت رو به رو شدنش با خسرو اما خوشبختی
 من بیشتر براش اهمیت داشت. وقتی گفتم می
 خوام برم پیش داریوش مخالفتی نکرد. از چشماش می خوندم که
 بزرگ ترین آرزوش سر و سامون گرفتن منه. منم
 معطل نکردم و سریع بلیط هواپیما گرفتم برای رامسر و تا به خودم
 اومدم خودمو توی هواپیما دیدم.
 چند دقیقه ای از اوج گیری هواپیما گذشته بود که یاد دفترچه افتادم.
 هنوز وقت نکرده بودم حتی ورقش بزنم. از توی
 کیفم بیرون آوردمش. جلد سبز رنگی داشت که وسطش قلب حنایی
 رنگی قرار داشت و درونش به انگلیسی نوشته
 با هیجان بازش کردم. «راز من» شده بود
 چند صفحه اول خالی بود ولی تو صفحه چهارم به بعد جملات کوتاهی
 به چشم می خورد که با خوندنشون اشک از

چشمام سرازیر شد:

ای کاش خوابم رو به یاد می آوردم. ای کاش اون شی زمردی رو به «
خاطر می آوردم

خدای من یعنی واقعیت داشت؟ یعنی واقعاً تو چنین موجودی رو «
آفریدی

!« خیلی سرسخته، ولی من رامش می کنم »

« امروز خبر بدی رو شنیدم. اون نامزد داره »

چرا نمی تونم نسبت به هیچ دختری مشتاق باشم؟ من چه مرگم «
!«؟ شده

من چه کردم؟ دستم رو روی اون بلند کردم؟ یعنی واقعاً من بودم که «
این کارو کردم؟ کاش دستم می شکست

به خودم نمی تونم دروغ بگم. اون دختر داره بد جوری منو از راه به «
در می کنه! یا شایدم نه. تازه داره منو به راه

« میاره. معصومیتش، چشمای پاک و بچگونش

«؟ رزا! آخ رزا یعنی خودت خبر داری که با دل من چی کار کردی »

امروز از پشت پنجره ساعتاً تماشاش کردم. توی محوطه مثل نسیم «
می دوید و بازی می کرد. بعضی وقتا فکر می کنم

اون توی زمان بچگی خودش مونده. شاید علت معصومیت و پاکی

نگاهش همینه. نگاه همه بچه ها پاک و معصومه. مثل

رزا کوچولوی من. رزای من؟! چه واژه غریبی! حالا دیگه مطمئنم که ...

!« عاشق شدم

« زمان جدایی فرا رسیده ولی من اگه دیگه بینمش دووم نیارم »
 « دارم دور از آب حیاتم له له می زنم »
 آرمین! داداش عزیزم، دلش برام سوخت و ترتیب یه مسافرت به
 شمال رو داد. حتی از تصور این که قراره دوباره
 « بینمش ضربان قلبم تند می شه ولی اون نامزد داره
 « امروز قراره بینمش. هنوزم باورم نمی شه »
 اسم نامزد لعنتیش رضاست. من نمی دارم رزا رو از من بگیره. به هر
 قیمتی که شده جلوشو می گیرم. می خوام سر
 « رزام بجنگم. اون ارزش اینو داره که به خاطرش حتی دوئل کنم
 خدای من! خدای من چطور می تونم ازت تشکر کنم؟ چطور می تونم »
 احساسم رو روی این کاغذ سفید بنویسم؟
 همین چند لحظه قبل فهمیدم رضا برادرشه نه نامزدش. وای که رزای
 شیطون و کوچولوی من داشت منو می کشت.
 « چقدر راحت گول خوردم. گول چشمای پاکشو
 رزا خسته بود. رفته بخوابه. توی اتاق بغلی منه. وقتی از این جا رفت »
 « هرگز نمی دارم کسی توی اون اتاق قدم بذاره
 دارم می رم. با بال و پر شکسته. اون از من نفرت داره. بهش گفتم که »
 ... « چقدر برام عزیزه ولی رزا
 دیگه تحمل ندارم. شاید هفت ساعت نشده که ندیدمش ولی باید »
 برگردم، باید بینمش. دلم براش تنگ شده انگار به
 « اندازه همه عمرم ازش دور بودم

هرگز فکرشو نمی کردم که گریه رزا انقدر برام دردناک و غیر قابل
 «! تحمل باشه ولی بود»

دیگه طاقت ندارم. کاش بمیرم و از این عذاب خارج بشم. چرا نمی
 «؟ تونه منو دوست داشته باشه»

به این جا که رسیدم، چند صفحه ای سفید رها شده بود و دوباره
 نوشته شده بود:

خدا به این عاشق دیوونه رحم کرد و معشوقش رو بهش برگردوند. به
 خصوص که حالا اونم دوستم داره. خدایا

«! شکر»

هرگز از نگاه کردنش سیر نمی شم. دوست دارم ساعتاً فقط نگاهش
 کنم.

بالاخره روز جدایی فرا رسید. هنوز اشکای رزا رو مثل یه خنجر روی
 قلبم حس می کنم. ای کاش می فهمید با هر
 قطره اشکی که می ریزه این عاشق دیوونه رو قدمی به سوی جنون هل
 « می ده»

« من می خوامش و هر کاری که بتونم می کنم تا بهش برسم »

« امروز به طور جدی با بابا حرف می زنم »

باز چند صفحه سفید رها شده بود و در آخر دفتر نوشته شده بود:

افسوس که عاشق باید تا آخر عمر به دور از معشوقش بمونه. دعا می
 کنم هر چه زودتر عمر کوتاهم تموم بشه. چون

« بدون رزا احتیاجی بهش ندارم

دفتر رو که بستم هق هق گریم شدت گرفت. مهماندار لیوانی آب به دستم داد و با مهربونی گفت:

- خانم کمکی از دست من بر میاد؟ حال شما خوب نیست؟

لیوان آب گرفتم و جرعه ای نوشیدم. سپس به زحمت لب باز کرده و پرسیدم:

- کی می رسیدم؟

لبخندی زد و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه هواپیما می شینه.

لبخندش رو پاسخ دادم و سکوت کردم. یاد روزی افتادم که به اصفهان رفتم. توی اون دو سه روز داریوش همیشه

ناراحت بود و چشماش پر از اشک. لحظه خداحافظی داریوش از من

خواست که از کسی متنفر نشم. با این که قصد

داشت با حرفاش تخم نفرت رو توی دل من بکاره ولی بازم طاقت

نداشت که ازش متنفر بشم. لحظه آخر داریوش گفت

خداحافظ عشق من. وای خدای من داریوش با عشقش خداحافظی کرد.

چرا انقدر احمق بودم؟ چرا زودتر نفهمیدم؟

با صدای خلبان که از مسافران می خواست کمربندای خودشون رو

ببندن، کمربندم رو بستم. دقایقی بعد توی فرودگاه

رامسر به زمین نشستیم. سریع کیف دستیم رو برداشتم و پیاده شدم.

هوا بارونی و خیلی سرد بود. سعی کردم این

روز رو ذهنم ثبت کنم. چون حتم داشتم که بهترین روز زندگیمه.

ساعت هشت شب _ دوازدهم دی ماه _ با هوایی
 پر از سوز و سرما، پالتوم رو به خودم پیچیدم و سریع تاکسی به مقصد
 محمود آباد کرایه کردم. به علت هوای بارونی
 کمی کند پیش می رفت. نیمه شب بود که به محمود آباد و جلوی
 ویلای خاله رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و پیاده
 شدم. جلوی در ویلا چند لحظه ای مکث کردم و چند نفس عمیق
 کشیدم. دستم رو بالا بردم و روی زنگ قرار دادم
 ولی جونی برای فشردن زنگ نداشتم. نمی دونستم چه کاری صحیحه؟
 یعنی داریوش هنوز هم منو دوست داره؟
 دستمو از روی زنگ برداشتم. زمزمه وار گفتم:
 - من این جا چی کار می کنم؟ داریوش اگه منو می خواست خودش
 قدم جلو می داشت.
 چند قدم از ویلا فاصله گرفتم. چی کار می خوام بکنی رزا؟ می خوام
 بری خواستگاری داریوش؟ نمی گی خاله کیمیا
 تو رو این جا ببینه چی می گه؟ شاید هنوز هم مخالف باشه! از کجا
 معلوم که تو رو قبول کنه. شاید بازم خون داریوشو
 تو شیشه کنه. شاید بعداً هی بهت سرکوفت بزنه که تو اومدی
 خواستگاری پسر من! وگرنه داریوش که داشت
 زندگیشو می کرد. تصمیم گرفتم برگردم و منتظر بشینم تا ببینم تقدیر
 چه خوابی برام دیده. چقدر احمق بودم که
 بدون فکر تا اون جا اومده بودم! داریوش باید خودش بر می گشت. به

سرعت قدمام اضافه کردم که ناگهان صدای

داریوش توی گوشم پیچید:

- رز دوستت دارم. رز بی تو هیچم. رز تنهام نذار خیلی تنهام رز. رز

من، عاشقتم!

احساس بر عقلم پیروز شد به سمت در ویلا دویدم و بی درنگ زنگ رو

فشردم. لحظه ای بعد صدای خاله تو آیفون

پیچید:

- کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام انقدر بلند باشه که خاله

بشنوه:

- منم خاله جان اگه می شه درو باز کنین.

- شما؟

- خاله من رزام.

چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد تا این که صدای پر هیجان خاله از

جا پروندم:

- وای رزا خاله تویی؟ بیا تو عزیزم.

در ویلا باز شد و من وارد شدم. مسیر تا ساختمون ویلا طولانی بود. من

دیگه حوصله صبر کردن نداشتم. شروع کردم

به دویدن. جلوی در ویلا، خاله در حالی که شال بلندی روی شونه

هاش انداخته بود، منتظرم ایستاده بود. کمی مکث

کردم تا از نگاهش به احساسش پی ببرم. چشماش می درخشید و معلوم

بود از دیدنم خوشحاله. احساسم برانگیخته شد. بی اراده به آغوشش پناه بردم و گفتم:
- سلام خاله.

خاله منو محکم به سینش فشرد و گفت:

- سلام عزیز دلم. تو کجا، این جا کجا؟ تنها اومدی؟

- آره خاله تنهام. اومدم ... اومدم ...

نمی دونستم چی بگم. ولی بالاخره دلمو به دریا زدم و گفتم:

- داریوش هست خاله؟ اومدم ببینمش.

خاله با تعجب و حیرت گفت:

- داریوش؟!

سر به زیر شدم و گفتم:

- آره خاله من همه چیزو می دونم. اومدم که واسه همیشه پیشش

بمونم البته اگه ...

حرفم رو نیمه تموم ول کردم. خاله منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خدای من چی می شنوم؟ می دونی اگه داریوش بفهمه از خوشحالی

دور از جونش سخته می کنه!

با شرم خواستم خودمو شیرین کنم. برای همین گفتم:

- خاله اگه شما مخالف باشین، یعنی ...

خاله دستمو کشید و گفت:

- بیا تو بینم دختر. مگه می تونم مخالف باشم؟ یه عمره دارم نذر و

نیاز می کنم که این روزو ببینم. شادی پسرمو

بینم. حالا بگم مخالفم؟ بیا بریم تو تا پشیمون نشدی.
 گل لبخند روی لبام شکفت و نگرانیام پر پر شد. زمزمه وار گفتم:
 - کجاست خاله؟
 - خوابه خاله جان. از عصر سر درد گرفتم. برای همین قرصشو دادم و
 فرستادمش استراحت کنه.
 - می تونم برم پیشش؟
 - آره عزیزم توی همون اتاق قبلی خودته.
 دیگه منتظر بقیه حرفای خاله نشدم و به سرعت از پله ها بالا دویدم.
 ولی صدای خاله رو از پشت سرم شنیدم:
 - خدایا شکر که بچمو به آرزوش رسوندی. خدایا ممنونتم که جواب
 دعاهامو دادی. ممنونم که منو بخشیدی!
 و به دنبال این حرف صدای گریش بلند شد. جلوی در اتاق که رسیدم
 نفسم بالا نمی اومد. قلبم انقدر تند می تپید که
 حس کردم الان به دهنم می پره. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم.
 زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و در رو باز کردم.
 اتاق تاریک تاریک بود و طبق معمول مملو از بوی من. روی تختخوابی
 که روزی به من تعلق داشت موجودی دراز
 کشیده بود که حالا حاضر بودم جونم رو فدایش کنم. فدای صبوری و
 وفاش. کنار تخت روی زمین زانو زدم. داریوش
 عزیزم با آرامش خوابیده بود. مژه های بلندش روی صورتش سایه
 انداخته بود. بی اراده دستم رو بلند کردم تا روی

موهای بلندش بکشم ولی لحظه آخر پشیمون شدم. هنوزم نمی
خواستم اجازه بدم عشقم رنگ گناه به خودش بگیره
و کدر بشه. همون طور با عشق بهش زل زده بودم که یهو از خواب
پرید و چشماش رو باز کرد. با دیدن من توی اون
حالت روی تخت سیخ نشست و با چشمایی گشاد شده به من خیره
شد. بدون هیچ حرفی نگاش کردم و لبخند زدم.
داریوش چند لحظه توی سکوت خیره نگام کرد و بعد آروم و زمزمه وار
گفت:

- می دونم که تو رویای منی. طبق معمول هر شب! رزای من! من دیگه
خسته شدم. چرا نمیای پیشم بمونی؟ مگه نمی
دونی داریوشت بی تو هر لحظه آرزوی مرگ می کنه؟ یعنی تنهایی منو
حس نمی کنی؟ خیلی تنهام. بیشتر از اون چه
که فکرشو بکنی.

اشکام شدت گرفتن. اخماش در هم شد و گفت:

- چند بار باید بگم پیش من گریه نکن؟ می خوام منو دق بدی؟ بس
کن دیگه! رزا! عزیزم چرا حرف نمی زنی؟ چرا
نمی ذاری صدای قشنگت رو بشنوم؟
سکوتم رو شکستم با حق هق گریه گفتم:

- داریوش!

- جان داریوش! الهی داریوش روزی هزار بار فدات بشه. الهی داریوش
دورت بگرده که هر وقت صدام می کنی گردش

خونم از زور لذت برعکس می شه. بین رز من، موهای تنم سیخ شده.
 - داریوش من ... من خواب نیستم، واقعیت دارم.
 داریوش از تخت پایین اومد و جلوی پام روی زمین زانو زد و گفت:
 - هر شب همینو بهم می گی نفسم ولی تا صبح می شه غیبت می زنه.
 تو می خواهی داریوش رو ذره ذره نابود کنی.
 بکن عزیزم! نابودم کن! به آتیشم بکش و بعد خاکسترمو به باد بده. به
 خدا اعتراض نمی کنم. به خدا هیچی نمی گم.
 در برابر تو فقط باید سر تسلیم فرود بیارم. من همیشه نابود تو بودم
 هستم و خواهم بود.
 سرم رو لب تخت گذاشتم و با بغض گفتم:
 - به خدا من واقعیت دارم داریوش. من اومدم این جا که بهت بگم هنوز
 دوستت دارم. داریوش من با بابات و مریم و
 آرمین و سپیده حرف زدم اونا همه چیزو برام گفتن. اونا بهم گفتن
 چقدر در حق تو ظلم شده. اومدم ازت بخوام منو
 ببخشی. ببخش که انقدر ساده و احمق بودم که عشق پاک و وسیع تو
 رو با نفرت کدر کردم.
 هنوز حرفم تموم نشده بود که داریوش مثل برق گرفته ها ازم فاصله
 گرفت و برگشت روی تخت. انگار تازه داشت مرز
 بین واقعیت و رویاشو تشخیص می داد. میون گریه گفتم:
 - به خدا اینی که جلوی روی تو نشسته، رزای واقعیه نه توهم. من رزام.
 رزای عاشق! عاشق تو!

داریوش از هیجان نفس نفس می زد و قدرت بیان هیچ حرفی رو نداشت. گفتم:

- آره داریوش من اومدم که تا آخر عمر کنار تو و برای تو باشم. همون طور که از اول هم برای تو بودم. دیگه نمی خوام آزارت بدم. نمی خوام زجرت بدم. داریوش من اومدم این جا چون می خوامت. تو رو برای خودم می خوام.

چند لحظه طول کشید تا داریوش تونست خودش رو پیدا کنه. شونه هاش لرزید و هق هقش اتاق رو پر کرد.

هر دو داشتیم اشک می ریختیم. بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومدم و گفتم:

- داریوش چرا چیزی نمی گی؟ چرا نمی گی دوستم داری؟

داریوش بازم چیزی نگفت. چند دقیقه دیگه هم توی سکوت سپری شد. تا این که دوباره خودم به حرف اومدم و گفتم:

- داریوش نکنه دیگه دوستم نداری؟ هان؟
داریوش با هق هق گفت:

- می ترسم حرف بزنی رزا. می ترسم یه دفعه به خودم پیام و بینم بازم داشتم خواب می دیدم ولی این بار از همیشه

باورش خیلی سخت تره. آخه تو خیلی واقعی هستی. مگه می شه خواب باشی؟

منم هق زدم و گفتم:

- داریوش چند بار بگم که من واقعاً وجود دارم؟ می خوام از زبونت

بشنوم که هنوزم منو می خوای.

- عشق من خیلی بیشتر از اینیه که بخوام توی واژه های ناچیز

بگنجونمش. انقدر وسیعه که توی این واژه های خاکی

و زمینی جا نمی شه.

- ولی تو باید بگی دوستم داری. به جبران تموم این سالایی که نگفتی.

به جبران تموم اون حرفایی که بهم زدی. باید

بگی که دروغ گفتی. می خوام از زبون خودت بشنوم داریوش. می خوام

همه حرفایی که بقیه بهم زدنو خودت بهم

بگی.

- اگه بخوای حاضرم از الان تا آخر عمر فقط بگم دوستت دارم. به خدا

هر چی گفتم دروغ محض بود. رزا من که

دیوونه توام مگه می تونم بازیت بدم؟ من که محتاجتم مگه می تونم

ازت سوء استفاده کنم؟ رزا منو ببخش. منو ببخش

عزیز دلم.

- ببخشم؟ تو باید منو ببخشی داریوش. برای این همه ندونستن!

شال رو از روی چشمات برداشت و گفت:

- آه عزیزم این حرفو نزن. من خودم نخواستم چیزی بدونی. رز

کوچولوی من طاقت ناراحتی بیشتر رو نداشت، هنوزم

نداره. همه چیزو برات جبران می کنم. همه چیزو!

اون شب هر دو ساعتاشک ریختیم و از روزا و لحظه های بی هم بودن

گفتیم. غمای داریوش هزار برابر غمای من بود.

داریوش از اون چه که آرمین و مریم و عمو خسرو و سپیده تعریف می
 کردن، عاشق تر بود؛ بارها عاشق تر! سرم رو
 لب تخت تکیه داده بودم و داریوش همین طور که با پایین موهام بازی
 می کرد برام شعر می خواند. همون شعرایی که
 عمری محتاج شنیدنشون بودم. هیچ کدوم خوشبختیمون رو باور
 نداشتیم. حتی منم فکر می کردم که خوابم ولی
 خواب نبود. من و داریوش تو دنیای واقعی بار دیگه شیرین وار و فرهاد
 وار در مقابل هم قرار گرفته بودیم.
 برای طلوع خورشید هر دو به دریا رفتیم و روی ماسه ها به صورت دراز
 کش طلوع زیبای خورشید رو تماشا کردیم.
 داریوش حتی یک لحظه هم حاضر نبود چشم از من برداره. بعد از این
 که توی ویلا صبحونه رو با خاله که از خوشحالی
 روی پاش بند نبود خوردیم، داریوش گفت:
 - عزیزم همین امشب میایم خواستگاریت.
 - همین امشب داریوش؟!
 - آره عزیزم من دیگه نمی تونم صبر کنم.
 داریوش با خنده به سمت خاله چرخید و گفت:
 - مامان جان شما هم زود وسایل رو جمع کنین که باید بریم تهران
 برای خواستگاری عروس نازتون.
 خاله از ته دل خندید و گفت:
 - ولی باید خسرو هم باشه. من می رم اول به اون زنگ بزنم.

همین حرف کافی بود تا داریوش رو از این رو به اون رو بکنه. با خشم

روی میز کوبید و گفت:

- نه مامان! نمی خوام اون باشه.

- ولی ...

- ولی بی ولی! فکر می کنین یادم می ره عمری رو که از من و رزم تباه

کرده؟ من پدر ندارم. خواهش می کنم اصرار بی

جا هم نکنین.

به نرمی گفتم:

- داریوش جان پدرت فهمیده که اشتباه کرده. تو هم بهتره که

ببخشیشون. من همیشه تو زندگیم خدا رو شکر کردم

که آدم کینه ای نیستم. شاید هر کسی دیگه ای جای من بود هیچ

وقت نمی تونست باباتو ببخشه ولی من هیچ کینه

ای ازش به دل ندارم. دوست دارم تو هم نشون بدی که می تونی

ببخشی و نشون بدی که دلت مثل چشمت، دریاست.

داریوش با لبخندی مهربون گفت:

- رز، بابای من باعث شد تموم این بلاها سر تو بیاد. خودم به درک! ولی

به خاطر تو نمی تونم ببخشمش.

- داریوش اصلاً به خاطر من باید ببخشیشون. چون من از روزی که

بابات رو دیدم بد جوری بهشون علاقمند شدم.

آخه خیلی به تو شبیه هستن.

- رز من! عشق من! تو اون موجود رو نمی شناسی. حتماً اینم یه نقشه

س!

- بس کن داریوش! تو داری از پدرت یه دیو می سازی. من که چیز بدی جز مهربونی ندیدم.

- ولی با همه این حرفا من نمی خوام دیگه چشمم تو چشمش بیفته. نمی خواستم به هیچ عنوان دیگه حرف از طرد شدن و دوری باشه. می خواستم این بار دیگه همه چی سر جای خودش باشه. برای همینم گفتم:

- داریوش تو اگه حالا منو داری به خاطر باباته. این بابات بود که منو دعوت کرد و همه چیزو برام تعریف کرد. بابات بود که از من خواهش کرد پیام پیشت. در ضمن مثل همون چند سال پیش هنوز هم شرط من حضور پدرته.

- رزا!

- داریوش خیلی برام عزیزی اینو از ته دل می گم ولی دوست ندارم به خاطر من دل کسی رو بشکنی.

- ولی من به خاطر تو ...

- خیلی خب اگه به خاطر منه با پدرت آشتی کن.

- یعنی همه این سالو فراموش کنم؟

- مهم الانه که من پیش توام. ازت خواهش می کنم داریوش.

انگشت اشارشو به نشونه سکوت جلوم گرفت و گفت:

- عزیزم، عمر من، اینو بدون از الان تا روزی که داریوش زنده س برای هر چیزی که می خوای نیازی به خواهش کردن

- نیست. حتی اگه جونم رو بخوای، فقط کافیه بگی می خوام. همین!
- بعد رو به مادرش کرد و گفت:
- مامان زنگ بزنین و بگین برای امشب حاضر باشه و خودش رو برسونه تهران.
- خاله با شادی از جا برخاست و گونه منو بوسید و گفت:
- قربون عروس گلم برم که انقدر مهربونه.
- لبخندی به خاله زد و اون با خوشحالی به سمت تلفن رفت. داریوش با لبخند گفت:
- تو هم خوب بلدی از عشق من سوء استفاده کنیا! اگه تو نبودی حتی اگه نعوذبا... خدا هم می اومد و می گفت بابات رو ببخش محال بود قبول کنم.
- با ناز گفتیم:
- یعنی می خوای بگی خیلی دوستم داری؟
- داریوش هم با صدایی تحلیل رفته گفت:
- دیوونتم، دیوونه!
- . خاله که برگشت داریوش از جا بلند شد و گفت:
- من می رم دوش بگیرم. مامان هوای رزا رو داشته باش نذاری بره ها.
- وا مادر این چه حرفیه؟
- خندیدم و گفتیم:
- نترس بابا من دیگه بیخ ریشتیم.
- اونم با خنده به سمت حموم رفت. خاله دو استکان چایی ریخت و

کنارم نشست. از حالتش حس کردم می‌خواد چیزی بگه ولی نمی‌تونه. دستم رو روی دست خاله گذاشتم و گفتم:

- خاله جون با عمو حرف زدین؟

خاله از فکر خارج شد و با لبخند گفت:

- آره خاله. خودش منتظر بود و می‌گفت آماده بودم.

بعد از این حرف دوباره سکوت کرد. خاله درست شبیه بار اولی شده بود که اونو دیدم. هم نگران و ناراحت بود و هم خوشحال. هنوز هم علت مخالف بودن خاله رو با شخص خودم نمی‌دونستم. چقدر دلم می‌خواست ازش بپرسم چرا دوست نداشت من عروسش بشم؟ نکنه هنوز هم دوستم نداشت؟ به خاطر داریوش رضایت داده بود؟ با صدای خاله به خودم اومدم:

- بخور عزیزم سرد شد.

چایی رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. بعد هم بی مقدمه رو به خاله گفتم:

- خاله شما ... شما دوست ندارین من ...

سکوت کردم. خجالت می‌کشیدم حرفم رو تموم کنم ولی خاله خودش فهمید منظورم چیه. چون دستمو گرفت و گفت:

- هفت هشت سال پیش که فهمیدم داریوش عاشق شده وحشت کردم. اولش فکر می‌کردم یه حس ساده زود گذره

مثل حسی که به بقیه دوستاش داشته. برای همین هم سعی می کردم
 هر طور که شده اونو از تو دور کنم. از
 جذابتای تو می ترسیدم. می ترسیدم انقدر داریوشو غرق کنه که دیگه
 نتونم بکشمش بیرون. تو برای من و موقعیتم
 تهدید بودی. می دونم اون موقع پی به مخالفت من بردی که حالا مدام
 نگرانی بازم مخالف باشم. ولی من برای مخالفتم
 دلیل داشتم وگرنه تو دختری هستی که هر کسی آرزو داره عرووش
 باشی.

لبم رو جویدم و بعد از کمی سکوت گفتم:

- می شه دلشو بدونم؟

خاله هم به تقلید از من پوست لبش رو جوید و گفت:

- وقتی فکر می کنم می بینم توی تموم این سالاتوی وحشت زندگی

می کردم. خیلی سخته رزا که بدونی شوهرت

مدام تو فکر یه زن دیگه س. تو این دردو نچشیدی ولی من ... همیشه

فکر می کردم که سایه شکیلا افتاده روی

زندگیم. خوشحال بودم که تهران نیستم تا خسرو یه موقع چشمش به

شکیلا بیفته ولی هر بار هم که برای کار می

رفت تهران من هزار بار می مردم و زنده می شدم. با این که می

دونستم شکیلا سر زندگی خودشه با این حال باز هم

وحشت می کردم. تو فکر می کنی من نمی تونستم به سمت دوستای

صمیمیم برگردم؟ چرا خیلی راحت می تونستم

آدرشون رو پیدا کنم و دوستیمون رو از سر بگیرم ولی نمی خواستم.
نمی خواستم هیچ وقت اسمی از اونا توی خونم
برده بشه که خدایی نکرده خسرو رو هوایی کنه. نمی خواستم حتی
یک بار هم خسرو با شکیلا رو به رو بشه. نمی
خواستم! نمی خواستم و این نخواستن انقدر خودخواهم کرده بود که از
خواستنه پسرم گذشتم. مدام تو گوشش می
خوندم که نامزد داره و نباید به تو فکر کنه. زجر کشیدن داریوشو می
دیدم ولی باز هم به خودم فکر می کردم. شاید
اگه داریوش لااقل حمایت منو داشت کمی آرام می گرفت ولی وقتی
می دید هر دو تامون با خواستش مخالفیم بیشتر
عذاب می کشید. به خصوص که من خسرو رو هم پر می کردم. نمی
دونم خسرو بهت گفته یا نه ولی من خودم به
خسرو گفتم داریوشو تهدید کنه که منو طلاق می ده. می خواستم هر
طور که شده داریوش رو از خانواده تو دور کنم.
تونستم ولی به چه قیمتی؟ به قیمت شکوندن دل تنها پسرم. نابودی
داریوش. ذره ذره جون دادن داریوش. خیلی
وقته که فهمیدم اشتباه کردم. من مادر خوبی نبودم وگرنه از خودم و
دل من گذشتم برای این که بچم به خواستش
برسه. باید همه جوره کمکش می کردم. مطمئنم اگه می خواستم می
تونستم خسرو رو راضی کنم. ولی وقتی که
خواستم دیگه خیلی دیر شده بود. خیلی دیر! چند سالی هست که

بزرگ ترین آرزوم رسیدن داریوش به بزرگ ترین
 آرزوشه. حالا که دعاهام مستجاب شده و به آرزوم رسیدم دیگه هیچی
 از خدا نمی خوام جز خوشبختی شما دو تا که
 برام خیلی عزیزین.
 انگار تازه داشتم خاله رو می شناختم. نباید از دستش ناراحت می شدم.
 شاید هر کس دیگه ای هم که به جای اون بود
 همین کار رو می کرد. دلم براش سوخت. واقعاً شریک بودن شوهر با یه
 زن دیگه که از قضا بدونی اون از تو قدرتره
 خیلی دشواره. بدون حرف به سمت خاله متمایل شدم و محکم بغلش
 کردم. خاله هم در حالی که اشک می ریخت
 محکم منو به خودش چسبوند. با صدای سرخوش داریوش به خودمون
 اومدیم:
 - مامان! این جووری زمو برام نگه می داری.
 با خنده نگاهش کردم که دیدم با لبخندی عاشقونه به من زل زده. از
 موهای طلاییش که حالا به خاطر خیزی تیره تر
 شده بود و زیتونی می زد آب می چکید. با محبت گفتم:
 - عزیزم برو خودتو خشک کن. یه وقت سرما می خوری!
 - نترس عشق من! من بعد از داشتن تو ایمنی بدنم خیلی بالا رفته اگه
 یه شب تا صبح هم توی برف بخوابم هیچیم
 نمی شه.
 - داریوش!

- جان دلم!

- برو خودتو خشک کن.

- ای به چشم. شما هم حاضر شو بریم یه کم قدم بزنیم. کارت دارم.

- چشم.

با داریوش برای پیاده روی به باغ ویلا رفتیم. وسطای باغ رسیده بودیم

که داریوش جلوی پام زانو زد. با تعجب بهش

خیره شدم و نمی دونستم چه قصدی داره. انتظارم زیاد طول نکشید.

دست چپش رو بالا آورد و باز کرد. کف دستش

یه غنچه زیبای رز آتشین قرار داشت. با خنده گلو برداشتم و خواستم

تشکر کنم که در کمال حیرت دیدم زیرش یک

حلقه خیلی خوشگل قرار داره. حلقه ظریفی بود و دور تا دورش پر از

الماس سفید و زمردای ریز بود. چشمام پر از

اشک شد و گفتم:

- داریوش این چیه؟

داریوش سرش رو زیر انداخت و گفت:

- این حلقه رو همون سال اولی که دیدمت برات خریدم. نگهش داشته

بودم که به وقتش بهت بدم. حالا فکر کنم

زمانش رسیده باشه که اونو بدم دست صاحبش. عزیزم خودت خوب می

دونی که هزار بار بیشتر از خودم دوستت

دارم. حالا آیا حضری با این مرد عاشق ازدواج کنی؟

حلقه رو از کف دستش برداشتم و همین طور که دستم می کردم،

گفتم:

- با کمال میل سرورم!

همون روز به تهران برگشتیم و من فهمیدم مامان همه چیز رو برای بابا

هم تعریف کرده. کلی ممنونش شدم که باری از

روی دوش من برداشته. بابا خودش باهام خصوصی حرف زد و وقتی

خیالش راحت شد که داریوش انتخاب واقعی منه

فقط گفت انشا... خوشبخت بشی.

داریوش انقدر عجله داشت که قرار شد همون شب ساعت هشت به

خونمون بیان.

اولین کاری که کردم دستور دادم تا دوباره تابلوی داریوش رو بیارن و

بالای تختم نصب کنن. وقتی پلیس اعلام کرد که

دیگه نیازی به خونه و وسایلمش برای تحقیق نداره همه وسایل رو به

خونه بابا منتقل کردیم و خود خونه رو هم

فروختیم. نمی خواستم هیچ چیزی منو به یاد اون روز شوم بندازه.

تابلوی داریوش هم جزیی از وسایلم بود. چقدر دلم

براش تنگ شده بود. دستی به تابلو کشیدم و زمزمه کردم:

- عشق واهی من، تو واقعاً یه تابلوی جادویی هستی!

دومین کاری که کردم رفتم سر خاک بارید. یک ساعت تموم باهاش

حرف زدم. حس می کردم اونم با من هم عقیده س

چون اگه نبود مطمئناً دلخوریش رو حس می کردم. شاید از عکسش

که بالای سر قبرش بود. همیشه تا موضوعی پیش

می اومد که ناراحت می شدم حس می کردم عکس باربد هم اخم کرده. ولی اون روز فقط می خندید. شاد و سرخوش!

بعد از درد دل با باربد به خونه برگشتم و به حمام رفتم. موهام رو همون طور خیس خیس ژل زدم تا کمی فر بخوره

سپس کت و دامن قرمز رنگم رو پوشیدم و هماهنگ با رنگش آرایش کردم. تصویرش رو هم نمی کردم که یه روزی دوباره با این علاقه به خودم برسم. کفشای پاشنه بلند مشکی رنگم رو هم پوشیدم و برای آخرین بار خودمو جلوی آینه چک کردم.

وقتی کارام تموم شد ساعت هفت و نیم بود. دقیقا همون موقع گوشیم زنگ خورد. همین طور که گوشواره مشکی و قرمزم رو توی گوشم می کردم، جواب دادم:

- بله بفرمایید.

صدای داریوش توی گوشی پیچید و قلبم رو به لرزه انداخت:

- سلام الهه خوشبختی من! عزیز دل من!

خندیدم و گفتم:

- تو با این حرفات داری منو لوس می کنی!

- بهت که گفته بودم، لوس شدنت هم عالمی داره.

- داریوش تو که قراره نیم ساعت دیگه بیای این جا دیگه چرا زنگ زدی؟

- خوب شد یادم انداختی وگرنه باور کن یادم رفته بود برای چی زنگ

زدم. آخه حواس که برای آدم نمی ذاری.

- داریوش! بس کن حرفتو بزَن.

- هیچی عزیزم می خواستم ببینم کروات چه رنگی بزَنم؟

خندیدم و گفتم:

- از من می پرسی؟

- خب می خوام با تو ست بشم عزیز دلم.

- خودت چی فکر می کنی؟

داریوش بدون لحظه ای درنگ گفت:

- قرمز؟

چشمام گرد شد و گفتم:

- باز کی به تو خبر رسونده؟

- باور کن این بار قلبم بهم خبر داد.

- تو خیلی بدجنسی!

- برای این که عاشقتم. آدمای عاشق اصولاً بدجنس می شن.

- خیلی خب آقای عاشق بدجنس، زود بیا که دلم برات تنگ شده.

به دنبال این حرف ارتباط رو قطع کردم. قلبم از خوشحالی در حال

پرواز بود. گوشی رو روی قلبم فشار دادم که در با

شدت باز شد و مهستی جیغ کشون وارد اتاق شد و قبل از این که

مهلت پیدا بکنم حرفی بزَنم، منو توی بغلش کشید

و پشت سر هم می گفت:

- عزیزم! الهی قربونت برم. نمی دونی وقتی شنیدم چقدر خوشحال

شدم. الهی خوشبخت بشی!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! چند لحظه بعد رضا هم وارد شد و بعد از مهستی بغلم کرد. سرم رو روی شونه های پهن مردونش گذاشتم و گفتم:

- داداشی این بار راضی هستی؟

- الهی داداش قربونت بره. اگه یه کار درست و حسابی توی طول عمرت کرده باشی همین کاره. داریوش لیاقت تو رو داره و خوشبختت می کنه.

- خیلی دوستت دارم رضا!

- منم دوستت دارم خواهر عزیزم. خودت خوب می دونی که قد دنیا برام عزیزی.

از بغل رضا که بیرون اومدم، دیدم سپیده و سام و آرمین هم جلوی در ایستادن و با چشمایی اشک بار به من نگاه می کنن. خندیدم و به شوخی گفتم:

- ای بابا گمونم فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده من دارم شوهر می کنم!

سپیده با خنده گفت:

- چرا اتفاقا اونم همین چند دقیقه پیش خبردار شد، چون من برات فال گرفتم.

با خنده دست سامو گرفتم و گفتم:

- خواهرت دیگه داره خوشبخت می شه سام، برام دعا کن!

- دعای یه برادر همیشه بدرقه راه خواهرشه. رزای عزیزم داریوش همون کسیه که لیاقت تو رو داره. دیگه از بابت تو نگران نیستم.

با لبخند دستشو رها کردم و سپیده رو بغل کردم با آرمین هم دست دادم. همون لحظه مژگان دنبالمون اومد و گفت:

- رزا خانم مادرتون گفتن مهمونا رسیدن. با عجله همه با هم به سالن رفتیم. هنوز نیومده بودن داخل. جلوی در به انتظارشون ایستادیم. قلبم تند تند توی سینم می کوبید. یه بار دیگه احساس رزای هجده ساله رو داشتم. چند لحظه بعد عمو خسرو با قامتی استوار و بسیار خوش تیپ در حالی که کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و کروات نباتی رنگی زده بود وارد شد. بی اراده با همه وجودم چشم شدم و به اون و مامان نگاه کردم. نه تنها من که هر کس جریان قدیم رو می دونست خیره مونده بود به اون دو نفر. رنگ مامان پریده بود و تقریباً کنار بابا پناه گرفته بود. بابا به حرمت مهمونا بود که مامان رو نمی کشید توی بغلش، اینو از نگاه نگرانش حس می کردم. خسرو خونسرد و عادی با همه دست داد و به مامان که رسید چند لحظه مکث کرد، لبخندی سرد زد و گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمتون.

مامان سرشو آورد بالا. عزیزم! همین که دیدمش احساس کردم اونم یه

دختر هجده ساله س. رنگش پریده بود ولی
 گونه هاش گل انداخته بود و این نشون از حال خرابش داشت. سرشو
 بالا آورد و بدون این که مستقیم به خسرو نگاه
 کنه گفت:

- خیلی خوش اومدین.
 یه لحظه از خودم بدم اومد. همشون رو توی بد موقعیتی قرار داده بودم.
 چشمم رفت سمت خاله کیمیا، اونم وضعش
 بهتر از مامان نبود! رنگ پریده و مستاصل! ای خدا بگم چی کار کنه
 من و داریوشو! خسرو رفت سمت بابا. همه تن
 چشم شدم! چند لحظه خیره به هم نگاه کردن، درست عین دو نفر که
 می خوان با هم دوئل کنن. آخر سر این خسرو
 بود که دستش رو بالا آورد. بعد از اون دست بابا هم بالا اومد و با هم
 دست دادن. بازم خسرو بود که خم شد و گونه بابا
 رو بوسید. بابا هم جوابش رو داد. تعارفشون در حد دو جمله بود:

- خوشبختم آقای سلطانی.
 - خوش اومدین آقای آریا نسب.

تموم شد! خسرو گذشت و رفت سر وقت بقیه. به عینه دیدم که نفس
 حبس شده توی سینه همه خارج شد. چه
 وضعیت نفس گیری بود! ولی خوشحال بودم! خیلی هم خوشحال بودم
 که کینه ها پر زده و به جاش مهربونی به
 قلبامون لبخند می زنه. واقعاً که چرا ما آدمای دوست داریم با کینه قلب

سرخمون رو سیاه کنیم؟ قلب فقط جای عشقه
 نه جای نفرت و دو رنگی. کاش می فهمیدیم! خاله کیمیا زودتر از بقیه
 به خودش اومد. اومد سمت من و همین طور که
 با لبخند گونم رو می بوسید کنار گوشم گفت:
 - همیشه نگران این ملاقات بودم ولی حالا می بینم که به راحتی تموم
 شد و هیچ اتفاقی هم نیفتاده. انشا... تا آخرش
 هم همین طور خوب باشه. همه اینا به خاطر توئه عروس قشنگم.
 لبخندی زدم و ضمن تشکر گفتم:
 - خاله این خودمون هستیم که همه کارا رو واسه خودمون سخت می
 کنیم.
 بعد از خاله کیمیا، چشمم به داریوش افتاد که درست پشت سر مامانش
 ایستاده بود. دلم برایش ضعف رفت. کت و
 شلوار مشکی پوشیده بود، با پیراهن مشکی و کروات قرمز. درست شبیه
 اون شب! اما جا افتاده تر و خوشگل تر از اون
 شب مهمونی. موهایش رو کوتاه کرده و ریشاشو هم سه تیغه کرده بود.
 صورتش برق می زد و دوباره زیباییش نفس گیر
 شده بود. سبد گل بزرگی دستش بود که پر از رزای آتشین و نرگس
 بود. خیلی خوشحال بودم که از یاد نبرده من چه
 گلایی رو دوست دارم. دسته گل رو گرفتم و اروم گفتم:
 - خیلی ممنون. تو خودت گل بودی چرا زحمت کشیدی؟
 - می دونم گل واسه گل بردن صفایی نداره ولی ...

وسط حرفش رفتم و گفتم:

- بهتره بریم تو، چون همه رفتن نشستن و منتظر ما هستن.

داریوش ریز ریز خندید و گفت:

- پس ابرومون رفته.

هر دو با خنده وارد سالن شدیم. حرفا خیلی زود به مسیر اصلی هدایت

شد. هر دو خونواده راضی بودن و بحثی وجود

نداشت. وقتی صحبت از مهریه شد، داریوش بی معطلی گفت:

- همه داراییم به اضافه شاهرگ گردنم!

همه با چشمایی گرد شده به داریوش نگاه کردیم. انگار همه لال شده

بودیم چون کسی حرفی نمی زد. داریوش همین

طور که توی چشمای من زل زده بود، گفت:

- چرا این جور می کنین؟ خب من انقدر عاشقم که اگه رزا یه

روز تصمیم بگیره ازم جدا بشه بهتره زنده نباشم.

همه زندگیم رو به اضافه جونم برداره و بره هر جایی که دلش می ره.

احساست همه به غلیان در اومد و اشک از چشمای همه جاری شد.

عمو خسرو اول از همه از جا بلند شد و داریوش رو

با مهر سرشار پدری در آغوش کشید و گفت:

- عزیزم من بهت افتخار می کنم!

بابا هم که دیگه یخش حسابی باز شده بود، دستی به شونه داریوش زد

و گفت:

- من هم به داشتن چنین دامادی افتخار می کنم. تو کسی هستی که

من راحت می تونم دست درونم رو بذارم توی دستش.

به نوبت همه من و داریوش رو بغل کردن و تبریک گفتن. وقتی نوبت به دادن حلقه رسید، بابا خواست حلقه خودش رو به داریوش بده که داریوش دستش رو بالا آورد و حلقه ای که سال پیش بهش هدیه داده بودم رو به همه نشون داد و گفت:

- رزای من سال پیش وجودم رو به نام خودش کرده. من خجالت کشیدم ولی هیچ کس سرزنشم نکرد و همه با لبخندی مهربون نگام کردن. وقتی خاله خواست حلقه خودش رو توی دست من بکنه، منم دستم رو بالا آوردم و در حالی که حلقه داریوش رو نشون می دادم، گفتم:

- منم ...

خجالت کشیدم ادامه بدم و سکوت کردم. کسی هم منتظر ادامه حرف من نبود چون صدای دست بلند شد و داریوش با علاقه چشمکی بهم زد که باعث شد تپش قلبم چندین برابر بشه. نمی دونم چرا در برابر چشمای داریوش این طور از خود بی خود می شدم و قلبم به تقلا می افتاد. تاریخ مراسم عقد و عروسی برای یک ماه بعد، قرار داده شد. خوشبختیم رو بعد از اون حادثه سهمگین باور نداشتیم و می ترسیدیم یه دفعه از خواب بیدار بشیم. وقتی همه حرفا زده

شد و خیال همه از بابت این قضیه راحت شد عمو خسرو سرفه ای کرد و گفت:

- خب! همه چیز که تا این جا به خوبی و خوشی سپری شده و من دینم رو نسبت به پسر خودم و رزای گلم ادا کردم.

حالا می مونه یه چیزی!

همه با کنجکاوای نگاش کردیم. نگاه خسرو از روی تک تک ما رد شد و بعد روی مامان متوقف شد. باز رنگ مامان

پرید. مشغول بازی با گوشه روسریش شد و سرشو زیر انداخت. اخمای بابا هم در هم شد. عمو خسرو آهی کشید و

گفت:

- می خوام با اجازه فرهاد خان خصوصی صحبتی با شکيلا خانوم داشته باشم.

قیافه همه ما توی اون لحظه دیدنی بود. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که عمو خسرو همچین حرفی بزنه. اون لحظه

من و داریوش بیشتر نگران مراسم خودمون بودیم. اما مامان و بابا و خاله کیمیا لب مرز سخته بودن چون نمی دونستن

هدف خسرو چیه! عمو خسرو از جا بلند شد و گفت:

- فکر کنم بعد از نزدیک چهل سال این حق رو داشته باشم که

مستقیم از خود شکيلا یه سری چیزا رو بپرسم. اون

موقع نشد! اما تا وقتی که ندونم آروم نمی گیرم. این دینیه که شکيلا به گردن من داره و باید اداش کنه.

بعد از این حرف زل زد به مامان و گفت:

- غیر از اینه؟! -

مامان آب دهنش رو قورت داد و سرشو به نشونه نفی تکون داد. لرزیدن

چونه مامانو حس می کردم. بابا بین دو راهی

بدی گیر افتاده بود هم حق رو به خسرو می داد هم غیرتش چنین

اجازه ای رو بهش نمی داد. همه مونده بودیم توی

یه حالت سردرگمی که رضا از جا بلند شد و گفت:

- ببخشید بابا! ببخشید مامان! اما حق با آقای آریا نسبه! من هر بار اون

جریان رو برای خودم ترسیم کردم باز به این

نتیجه رسیدم که شما مقصر بودین. حرفی که می زنن هم کاملاً

منطقیه!

بابا غرید:

- رضا!

- چیه بابا؟ حرف بدی زدم؟! مگه غیر از اینه؟! مامان باید با آقای آریا

نسب حرف بزنه و دلیل کارش رو توضیح بده.

باید این کار رو بکنه!

باز جمع توی سکوت فرو رفت. عمو خسرو یه قدم به مامان نزدیک شد

و گفت:

- لازمه که خواهش کنم؟ -

بابا آهی کشید. دستشو رو شونه مامان گذاشت و گفت:

- برو شکیلا. می تونی راهنمایشون کنی توی باغ.

مامان با ترس به بابا خیره شد و بابا پلک زد. مامان ناچاراً بلند شد و بعد از نگاهی شرمسار به خاله کیمیا که انگار روح از بدنش پرواز کرده بود رفت سمت در ورودی و عمو خسرو هم همراهش رفت. جمع توی سکوت بدی فرو رفته بود و هیچ کس هم سعی نمی کرد اون سکوت رو بشکنه! داریوش که کنار من نشسته بود گفت:

- عزیزم؟

برگشتم به سمتش و گفتم:

- چونم؟

- استرس داری؟! حس می کنم رنگت پریده!

- نه فقط یه کم می ترسم.

- ترس برای چی؟!

- نکنه همه چی خراب بشه؟

لبخند زد و گفت:

- دیگه قرار نیست چیزی خراب بشه. چون مرگ هم فکر نکنم بتونه

من و تو رو از هم جدا کنه. هر اتفاقی می خواد

بیفته بیفته!

- یعنی بابات با مامان چی کار داره؟!

- مطمئناً نمی خواد مامانتو آزار بده! فقط می خواد دلیل رفتار مامانت

رو بدونه. می خواد از زبون خودش بشنوه و فکر

می کنم حق داره.

آهی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم همین باشه. من می رم برای مامانت یه لیوان آب قند بیارم.
بنده خدا رنگ به روش نمونده.

داریوش لبخندی زد و من از جا بلند شدم.

حرف زدن مامان و عمو خسرو یه ساعت طول کشید اما وقتی برگشتن
تو هر دو لبخند به لب داشتن و همین باعث

شد خیال همه راحت بشه. به خصوص من و داریوش. البته بابا و خاله

کیمیا هنوزم نگاهشون نگران بود و مطمئن بودم تا

وقتی که همسراشون رو توی خلوت گیر نیارن و باهاشون حرف نزنن

آروم نمی شن. منم تصمیم داشتم بعدا از جزییات

این دیدار کامل با خبر بشم. ساعت از دوازده رد شده بود که مهمونا

تصمیم گرفتن خونه رو ترک کنن. همون لحظه که

همه مشغول خداحافظی بودیم یهو سپیده فریادی از درد کشید و روی

مبل پشت سرش ولو شد. از رنگ و روش

مشخص بود وقت زایمانش رسیده به خصوص که وارد ماه نهم هم شده

بود. آرمین هول کرده بود. نمی دونست باید

چی کار کنه. مامان سریع حاضر شد و همراه با آرمین و خاله کیمیا

سپیده رو به بیمارستان رسوندند. من و داریوش

همم همراهیشون کردیم. برعکس من که دلم شور می زد، داریوش

لبخندی زد و گفت:

- بچه سپیده و آرمین خیلی خوش قدمه. دقیقاً شبی که من رسماً تو

رو خواستگاری کردم به دنیا اومد. این جوری
 باعث شد که من هیچ وقت تولدش یادم نره.
 منم باهاش موافق بودم. سپیده رو منتقل کرده بودن اتاق عمل و
 ساعتای بدی رو هممون داشتیم سپری می کردیم.
 برای این که وقت کشی کنم رفتم کنار مامان نشستم و صداش کردم:
 - مامان؟
 مامان که مشغول صلوات فرستادن بود نگام کرد و گفت:
 - جونم؟
 - مامان گلم برام می گی عمو خسرو بهت چی گفت؟!
 مامان خندش گرفت و گفت:
 - تو این شرایط هم دست بر نمی داری؟!
 - نه! می دونی که چقدر کنجکاووم. بگو مامان.
 مامان لبخندی زد و گفت:
 - وقتی رفتیم بیرون من داشتم از ترس می مردم. جالبیش این جاست
 که خودمم نمی دونستم از چی می ترسم! چند
 لحظه ای سکوت کرد و هیچی نگفت تا من آرام تر بشم.
 وقتی یه کم ریلکس تر شدم گفت:
 - می دونی اولین بار کی دیدمت؟ یادمه لای در باغمون باز بود و تو
 داشتی توی باغ سرک می کشیدی. من بین بوته
 های گل بودم و تو منو ندیدی. سرتو یواشکی از لای در آوردی و تو و
 خوب خونمون رو دید زدی. چشمای درشت

سبزو گرد کرده بودی و مشتاقانه همه جا رو نگاه می کردی. من
بیچاره به گمون این که حوری ای چیزی وارد باغ
شده بین گلا خشک شده بودم و مبهوت تو مونده بودم. خوب که
نگاهاتو کردی سرتو عقب کشیدی و رفتی. نفهمیدم
با چه سرعتی خودمو به در رسوندم و پریدم بیرون. دقیقا وقتی از در
خارج شدم که تو و یه دختر دیگه همزمان وارد
باغ سر کوچه شدین. از اون روز من رسماً دیوونه شدم. دقیقا بلایی که
دخترت با یه نگاه سر پسرم آورد. فقط دعا می
کردم ساکن همون خونه باشین و برای این که مطمئن بشم مدام
کشیک می کشیدم تا بینمتون. یکی دو بار که اون
جا دیدمتون مطمئن شدم که متعلق به همون خونه این. دیگه سر از پا
نمی شناختم. فهمیده بودم دختر کی هستی.
اون دختری که باهات بود خواهرته. یه برادر بزرگ تر دارین. کلی چیز
در موردتون فهمیده بودم. یه روز که یواشکی
داشتم تعقیبتون می کردم شنیدم که به خواهرت گفتم محبوه شب
دوست داری و همون روز یه شاخه محبوه شب
دم خونتون گذاشتم. وقتی تو برش داشتی داشتم روی ابرا سیر می
کردم. خیلی طول کشید تا متوجه من شدی و
فهمیدی منم وجود دارم. من روز و شبم شده بود چشمای تو و تو اصلا
منو نمی دیدی! تصمیم داشتم کم کم مامانو
بفرستم خونتون که ماجرای فرهاد و کتک کاریمون پیش اومد. هیچ

وقت فکر نمی کردم دختری که عاشقش شده
باشم برای خودش معشوقه داشته باشه! فرهاد خیلی زرنگ تر از من بود
که تونسته بود خیلی زودتر از من قاپ تو رو
بدزده.

به این جا که رسید دادم در اومد.

- این چه حرفیه؟ منم عین شما فرهاد رو اون روز برای بار اول دیدم.
پیچید جلوم و گفت:

- و برای پسری که یه بار دیدیش مراسم عقدت رو با من به هم زدی؟!
چرا انتظار داری باور کنم؟!
نمی دونستم بهش چی بگم! واقعاً خطار کار بودم. من نامزد اون بودم
اما مدام فرهاد رو می دیدم. درسته که با یه نگاه
دلم براش لرزیده بود اما دیدارای بعدیمون باعث شده بود که عاشقش
باشم. وقتی سکوتم رو دید گفت:

- من و تو کم با هم تنها می شدیم؟ چرا یه بار! فقط یه بار به من
نگفتی منو نمی خوای؟ چرا بی آبروم کردی؟! چرا
نگفتی دلت جای دیگه س؟ اگه به خودم می گفتی فقط دل خودم می
شکست اما تو آبروی منو بردی. بعد از تو مجبور
بودم با کیمیا ازدواج کنم چون می دونستم تنها دختریه که بی خیال
اتفاق افتاده با من ازدواج می کنه. مادرم داشت
سکته می کرد. فقط با ازدواجم می تونستم آرومش کنم اما دیگه دست
رو هیچ دختری نمی تونستم بذارم چون کسی

به من زن نمی داد! همه می گفتن ببین پسره چیه که ختره مراسم عقدشو باهاش به هم زد.

حق داشت. هر چی که می گفت حق داشت. یهو بغضم ترکید. نشستم روی یه نیمکت و گفتم:

- تو هر چی می گی حق با توئه. من گناهکارم. خدا هم سالای اول زندگیم خوب تنبیهم کرد و بهم بچه نداد. پدر مادرامون رو خیلی زود ازمون گرفت. منم تقاصش رو پس دادم.

- فقط بگو چرا؟! با حال خرابم گفتم:

- چون دوستت نداشتم. آهی کشید. نشست کنارم و گفت:

- یه عمر این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود که من چیزی برای تو کم گذاشتم که تو چسبیدی به فرهاد؟! هان؟

با هق هق گفتم:

- نه! معلومه که نه.

- چیزی کم داشتم؟

- نه.

- احساسم کم بود؟

- نه.

- پس چرا دوستم نداشتم؟ یه دلیل بیار. قانعم کن!

صورتمو بین دستام گرفتم و گفتم. باید می دونست. از ملاقاتام با

فرهاد، از حرفاش، از دل خودم، از عشقمون! وقتی حرفام تموم شد هر دو سکوت کردیم. شاید ده دقیقه ای هیچی نمی گفتیم. آخر سر اون بود که سکوت رو شکست و گفت:

- خیلی بد کردی.

با بغض نگاش کردم. بد کرده بودم اما دوست داشتم ازش بخوام حلالم کنه.

هنوز حرفی نزده بودم که با لبخند تلخی گفت:

- اما متاسفانه تقاضش رو بچه هامون پس دادن.

بهت زده نگاش کردم. رزا تو خیلی چیزا رو راجع به خودت و داریوش به من نگفته بودی و من از زبون خسرو شنیدم!

خدا شاهده چقدر به خاطر دل تو و داریوش، به خصوص داریوش دلم خون شد! وقتی حرفاش تموم شد گفت:

- منم بد کردم. باعث شدم دختر تو توی جوونی بیوه بشه. پسر خودمم مطلقه اما حالا باید هر دو جبران کنیم. ازت یه قول می خوام. بیا هر دو از جونمون مایه بذاریم تا بچه هامون خوشبخت بشن. نه به خاطر خودشون، شاید خودخواهی باشه! اما من به خاطر حسرت دل خودم می خوام داریوش با رزا خوشبخت باشه. می گن هر پدر مادری حسرتای خودشون رو به بچه هاشون تحمیل می کنن. من به تو نرسیدم و این برام شد یه حسرت! یه عقده! یه درد! حالا با

دیدن این دو نفر کنار هم به آرامش می رسم. انگار که خودم جوون شدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- من جلوی تو احساس دین می کنم. پس هر چی که میگی قبوله.

فقط تکلیف کیمیا چیه؟ تاوان چپو پس داد؟

- تاوان؟ من برای کیمیا کم نداشتم.

- از لحاظ مالی شاید اما عاطفه چی؟

- خلیلیا توی این رزوگار کثیف طعمه می شن. کیمیا هم طعمه شد. بی

گناه اسیر یه مرد دل سنگی مثل من شد اما من

قدر همه خوبباش رو می دونم. هیچ وقت بهش خیانت نکردم و تصمیم

دارم توی این سالای باقی مونده عمرم باهاش

طور دیگه ای زندگی کنم. برای اونم برنامه های جدیدی دارم.

خوشحال شدم و گفتم:

- خیلی خوشحالم.

از جا بلند شد و گفت:

- با این که حرفات بیشتر آتیشم زد اما بالاخره جوابم رو گرفتم. حالا

می تونیم بریم تو.

بعدش هم که هر دو اومدیم تو.

آهی کشیدم و گفتم:

- طفلک عمو خسرو. مامان خیلی بدی به خدا!

مامان چپ چپی نگام کرد و خواست جوابمو بده که در اتاق عمل باز

شد و پرستار خبر زایمان سپیده رو بهمون داد.
همه خوشحال شدیم و خدا رو شکر کردیم. بچشون یه پسر ناز ملوس
بود که با به دنیا اومدنش قلب باباش رو لبریز از
شادی و حس پدرونه کرد. دو روزی که سپیده تو بیمارستان بود منم
پیشش بودم ولی بعد از اون همه به خونه رفتیم و
من درگیر مراسم ازدواج خودم شدم. عمو خسرو برام سنگ تموم
گذاشت. من و داریوش رو به خرید می فرستاد و
اجازه نمی داد هیچ کس همراهمون بیاد. جریان خرید لباس عروسم
خاطره ای شد برام. یه مزون جدید به تازگی توی
تهران باز شده بود که لباسای عروشمش فوق العاده بودن. از داریوش
خواستم که به اون جا بریم و داریوش بی هیچ
حرفی قبول کرد. وقتی وارد مزون شدیم، فهمیدم که تعریفایی که در
مورد اون شنیدم بی خود نبوده و واقعاً لباساش
محشره. چند تایی رو پسندیدم و به اتاق پرو رفتم. نذاشتم داریوش منو
توی لباس عروس ببینه و خودم به تنهایی
لباسا رو پرو کردم. همشون خوشگل بودند و انتخاب برام سخت بود. اما
یه چیزی مانع از انتخابم می شد. اونم یه چیز
خیلی مسخره و لوس! دلم می خواست برم کیش و همون لباس عروس
محشری که یه روزی اون جا دیده بودم رو
بخرم، ولی خجالت می کشیدم چنین درخواستی از داریوش بکنم. چون
مطمئن بودم بهم می خنده. سالها از اون روز

گذشته بود و قطعاً اون لباس فروخته شده بود. وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم، تحت تاثیر تفکراتی که در مورد اون لباس توی سرم چرخ می زد، چهرم گرفته شده بود. داریوش که پشت در ایستاده بود بهم نزدیک شد و آرام پرسید:

- چی شد محبوب من؟

لبخندی زدم و گفتم:

- همشون قشنگن ولی ...

- ولی چی معبود من؟

به این طور حرف زدن داریوش عادت کرده بودم و برام چیز عجیب و تازه ای نبود. لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- هیچی! هر کدوم رو که تو انتخاب کنی بر می دارم.

داریوش هم لبخندی زد و گفت:

- یه خبرایی توی اون سر خوشگل تو هست. نمی خوای به عاشقت بگی چیه؟

از این که همیشه فکرم رو می خوند خندم گرفت و گفتم:

- داریوش من چیزیم نیست.

داریوش با اخم ظریفی گفت:

- چرا! خودت هم می دونی که یه چیزیت هست. رزا اگه نگی کتک می خوریا!

- آخه وقتی چیزی نیست چی باید بهت بگم؟

داریوش آستین مانتومو گرفت و بعد از تشکر و عذر خواهی از فروشنده

از فروشگاه خارج شد و منو هم همراهش
 کشید. بی حرف دنبالش می رفتم. اخم صورت داریوش رو گرفته کرده
 بود. حالا نوبت من بود که پيله کنم:
 - چیزی شده داریوش؟
 - نه!
 - پس چرا اخم کردی؟
 - یه کم دلخورم.
 - بابت چی؟
 - بابت این که خانومم منو لایق این نمی دونه که حرف دلشو بهم بزنه.
 لابد من هنوز انقدر در نظرش ...
 پریدم وسط حرفش و گفتم:
 - نه داریوش باور کن این طور نیست.
 با همون اخم که غلیظ تر هم شده بود گفت:
 - باشه قبول می کنم.
 غر غر کردم:
 - آره پیداست چقدر قبول کردی. با اون اخمت که با یه من عسلم نمی
 شه خوردش. همیشه همین طوری تا یه کاری
 بر خلاف میلِت بکنم بد اخلاق می شی. خب شاید یه حرفایی رو نشه
 زد. چقدر تو پيله ای پسر! منو باش می خوام زن
 کی بشم!
 داریوش که از غرغرای من خندش گرفته بود در ماشین رو باز کرد و

خندید. از خندش شاد شدم و منم خندیدم. وقتی
سوار ماشین شدیم، هر چه منتظر شدم داریوش ماشین رو روشن نکرد.
پرسیدم:
- چرا راه نمی‌افتی؟
خیلی جدی گفت:
- منتظرم.
با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
- منتظر کی؟
- منتظر کی نه، منتظر اینم که تو حرف دلت رو بهم بزنی و بگی چته؟
از سماجش خندم گرفت. هیچ چیز رو نمی‌شد ازش پنهان کرد. زیر
لب گفتم:
- جهنم بذار فکر کنه زنش دیوونه س. وقتی خودش می‌خواد دیگه به
من ربطی نداره.
به دنبال این حرف گفتم:
- هیچی بابا! راستش یک دفعه ای یاد لباس عروسی که توی کیش
دیدم افتادم. وقتی یاد اون افتادم، این لباسا جلوه
شون رو برام از دست دادن ولی دیگه فایده ای نداره و من مجبورم یکی
از همینا رو انتخاب کنم. البته اگه اون لباسه
رو یادت باشه!
داریوش با خنده جذابی کاملاً به سمتم چرخید و گفت:
- معلومه که یادمه ولی می‌تونم بیرسم چرا؟

- چی چرا؟

- چرا باید یکی از همینا رو انتخاب کنی و می خوای قید اون لباس رو

بزنی؟

- خب برای این که کلی سال گذشته و من مطمئنم اون لباس فروخته شده.

- خب بله فروخته شده.

- پس باید بریم یکی از همون لباسا رو انتخاب کنیم. حالا که اومدیم بیرون، باشه برای یه روز دیگه.

- لازم نیست عمر من.

- چی لازم نیست؟ منو گیج کردی داریوش. اصلاً چطوره من لباس عروس نپوشم؟

داریوش باز لبخند زد و دل منو لرزوند. گفت:

- چرا! ولی همون لباسی رو می پوشی که دوستش داری.

- چی داری می گی داریوش؟ من فکر کردم خودم خل شدم که هوس اون لباس به سرم زده. ولی حالا می بینم وضع

تو از من اسف بارتره! تو خودت هم گفتی اون لباس فروخته شده. اون وقت می گی من همونو بپوشم؟

- بابا یه دقیقه زبون به کام بگیر بذار منم حرف بزیم آخه.

- خب بگو. آخه حرف که نمی زنی فقط منو گیج می کنی.

خندید و گفت:

- خانومی من گفتم اون لباس فروخته شده ولی تو مهلت ندادی که

بگم به من فروخته شده.

با حیرت از جا پریدم و گفتم:

- چی؟!

با عشق به چشمای متعجبم خیره شد و گفت:

- همین که شنیدی.

- ولی آخه ... چطوری؟ کی خریدیش؟

- همون روزی که تو ازش خوشت اومد.

- هشت سال پیش؟

- بله.

- داریوش پس چرا چیزی نگفتی؟

داریوش که از نگاهش مشخص بود از هیجان زده شدن من لذت می

بره، گفت:

- عزیزم من پیش خودم فکر کردم شاید تو لباس دیگه ای دیدی و از

اون بیشتر خوشت اومده، این بود که بهت نگفتم

یه لباس دیگه هم داری.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- وای داریوش. داریوش تو محشری!

- آدمای محشر همه رو محشر می بینن.

اون روز با هم رفتیم توی سوئیتی که داریوش برای خودش اجاره کرده

بود. داریوش لباس رو که توی جعبه چوبی قهوه

ای رنگی قرار داشت به دستم داد. با این که هشت سال گذشته بود،

ولی هنوز هم تک بود و مدتش رو هیچ جایی ندیده بودم. هر چه اصرار کرد لباس رو تنم کنم تا ببینه، قبول نکردم. چون می خواستم روز عروسی غافلگیرش کنم. لباس رو توی جعبش برگردوندم، کنارش روی مبل نشستم و سوالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:

- داریوش تو برای چی این لباسو خریدی؟

بی معطلی گفت:

- خب معلومه! چون تو ازش خوشت اومده بود.

- ولی اون زمان که تو این جورى عاشق من نبودى. نمى خواستى با

من ازدواج کنى. در ضمن من به تو گفته بودم

نامزد دارم. روى چه حسابى لباس به اين گرونى رو خریدى؟

موهام رو از روى صورتم کنار زد و گفت:

- رزا من از همون لحظه اولى که دیدمت عاشقت شدم. اوایل باور

نداشتم ولى کم کم باورم شد. البته زياد هم طول

نکشيد. دو روز بعد از اين که دیدمت مطمئن شدم که به شدت مى

خواامت و تنها قصدم هم ازدواج با توئه. به كسى

نگفتم توى سرم چى مى گذره ولى خودم که مى دونستم چه مرگمه.

وقتى گفتم نامزد دارى دنيا رو دو دستى کوبيدى

توى مغز من. با اين حال يه حسى بهم مى گفت اول آخرش مال

خودمى. قضيه جلوى در هتل که اتفاق افتاد، ديگه

مطمئن شدم که يه لحظه هم بدون تو دووم نميارم. اون روز توى اون

فروشگاه وقتی دیدم از این لباس خوشتر اومده با
این فکر که شاید یه روز عروس قشنگ خودم بشی خریدمش. آرمین
بعدها که فهمید این لباس رو برای چی خریدم
بههم می گفت اگه یه روز، رزا با کسی دیگه ازدواج کنه لباس رو چی کار
می کنی؟ منم گفتم برایش پستش می کنم.
چون اون لحظه یه حس عجیبی بههم می گفت تو زن خودم می شی
ولی بعد ...
وقتی سکوت کرد، گفتم:
- پس چرا وقتی ازدواج کردم برام پستش نکردی؟

آهی کشید و گفت:
- برای این که اولاً من دو روز قبل از مراسم خبر دار شدم. دوماً انقدر
حالم خراب بود که خودم رو هم فراموش کرده
بودم، چه برسه به این لباس.
بعد از این حرف کمی بههم نزدیک تر شد. آب دهانش رو قورت داد و
گفت:
- داشتم می مردم رزا، می فهمی؟ داشتم می مردم. از فکر این که
داری می ری کنار ...
تو یه لحظه نگاهش پر از تمنا و خواهش شد. سریع از کنارش بلند شدم

و در حالی که جعبه لباس رو برمی داشتم،

گفتم:

- خب داریوش من دیگه می رم خونه. کلی کار دارم که باید انجام بدم
خداحافظ.

منتظر جوابش نشدم و سریع از آپارتمانم خارج شدم. اصلاً دوست

نداشتم توی این یه هفته آخر مرتکب خطایی

باشیم. داریوش برای راحت تر بودن خودش توی تهران این سوئیت رو

اجاره کرده بود. اما محل اصلی زندگیمون یه

آپارتمان بزرگ سه خوابه بود که عمو خسرو خریده و به نام جفتمون

زده بود. برای مراسم عقد تالار یکی از بزرگ

ترین هتلای تهران در نظر گرفته شد و برای عروسی هم باغ خونه

خودمون. من خواهان این همه بریز پپاش نبودم. به

هر حال من قبلاً یه بار عروس شده بودم ولی داریوش با پافشاری می

گفت:

- اون جشنی که من و تو داشتیم هیچ کدوم لذت بخش نبود. یعنی

برای من که جهنم بود! حالا می خوام پیوندم رو با

عزیزترین کسم به همه دنیا اعلام کنم و جشنمون رو هم تا اون جایی

که در توانم باشه با شکوه می گیرم.

و من مثل همیشه در برابر نگاهش کم آوردم و قبول کردم.

روز جمعه بود. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم. روز عقد ما؛

عقد من و داریوش. از صبح به همراهی سپیده و
 مهستی و مریم رفتم آرایشگاه. باز دوباره قرار بود عروس بشم. لباسم رو
 هنوز هیچ کس ندیده بود. از همون اول به
 اتاقی رفتم و زیر دست آرایشگر ساکت نشستم. از ساعت هفت صبح تا
 ساعت دو بعد از ظهر کارم طول کشید. با
 دیدن خودم تو آینه لبخند زدم. از قیافه خودم با اون آرایش ملیح
 خوشم اومد. با این که آرایشم زیاد نبود اما خیلی
 عوض شده بود و گمونم یه جورایی گرمم کرده بود! لباس پر چین و
 سنگینم رو جمع کردم و به آرومی و خرامان
 خرامان از اتاق خارج شدم. سپیده و مهستی و مریم با دیدنم سر
 جاشون ولو شدن و هیچ کدوم نتونستن حرفی بزنن.
 چرخی زدم و گفتم:
 - بچه ها چرا ماتتون برده؟ بد شدم؟
 سپیده اولین کسی بود که به خودش اومد. از جا بلند شد و در حالی که
 اشک از چشمای قهوه ایش جاری بود منو
 محکم بغل کرد و گفت:
 - رزا تو فرشته ای!
 صدای یکی از آرایشگرا در اومد:
 - خانم شما که آرایشتون خراب شد! بیا بشین این جا تا ریملت رو
 دوباره بزیم. در ضمن عروس به این خوشگلی رو
 اگه دو بار دیگه این طوری فشار بدین همه دکورش به هم می ریزه.

سپیده رو به زور از من جدا کردن و بعد از اون نوبت مهستی و مریم بود. مریم با بغض گفت:

- واقعاً تو نیمه گمشده داریوشی. تو و اون هر دو فوق العاده این!

با محبت به مریم نگاه کردم. حق این دختر این نبود! واقعا لیاقت

خوشبختی واقعی رو داشت. اون لحظه به خودم عهد

کردم که هر طور شده تا پای جونم بایستم تا مریم هم مثل من طعم

خوشبختی رو بچشه!

مهستی جلوم ایستاد و با بغض گفت:

- خوشحالم رزا. خوشحالم که زن داداش خوشگلم دوباره داره

خوشبختی رو لمس می کنه. وقتی می بینم داریوش

چطور دور و بر تو مثل پروانه می چرخه می فهمم که واقعا لیاقت تو رو

داره.

هر دو رو به آرومی طوری که آرایشم خراب نشه بوسیدم و تشکر کردم.

سپیده هم دوباره به جمعمون پیوست و گفت:

- رزا وقتی داریوش اومد اجازه بده من برم اول آمادش کنم بعد تو بیا

جلو. چون این جواری یک دفعه تو رو ببینه

دیوونه میشه و به جای سفره عقد باید ببریمش خلستان.

خندیدم و گفتم:

- باشه فقط یکی هم باید منو آماده کنه که با دیدن اون خل نشم.

همون لحظه یکی از کارکنان اون جا گفت:

- خانم آریا نسب؟

من و مریم همزمان گفتیم:

- بله.

و بعد به روی هم لبخند زدیم. دختر هم خندید و گفت:

- آقای داماد و فیلمبردار دارن میان بالا.

بعد رو به بقیه مشتریها بلند اعلام کرد:

- خانما یکی از دامادا داره میاد بالا لطفاً روسریاتون رو سر کنین.

همه به تکاپو افتادن. سپیده با زور منو داخل یکی از اتاقا هل داد و

گفت:

- تو بمون تا صدات کنم.

قلبم مثل قلب گنجشک می زد و هر آن منتظر صدای سپیده بودم که

صدام کنه. صدای زنگ در بلند شد و در رو به

روی پرنس من باز کردن. مطمئن بودم که زیبایی منحصر به فرد

داریوش همه رو میخکوب می کنه توی افکار

خوشایند خودم بودم که صدای داریوش بلند شد:

- سپیده جون من خودم رو برای تلف شدن حاضر کردم. صداش کن

بیاد تا زودتر از موعد تلف نشدم!

صدای خنده مهستی و مریم و سپیده بلند شد و به دنبال اون سپیده

صدام زد:

- رزا بیا. توصیه من توی این داماد اثر نداره.

ضربان قلبم شدیدتر شد. نفس عمیقی کشیدم و آرام آرام وارد سالن

شدم. سرم رو زیر انداخته بودم و به هیچ کس

نگاه نمی کردم. جلوی داریوش که رسیدم فقط کفشای واکس خورده
 مشکی رنگش رو می دیدم که برق می زد. صدای
 آروم داریوش بلند شد:

- سرتو بیار بالا رز من. سرتو بیار بالا بذار بینمت.

آروم سرم رو بالا آوردم و جنگل چشمام رو توی آسمان نگاهش قفل
 کردم. انقدر جذاب شده بود که دیگه نمی

تونستم چشم ازش بردارم. کت و شلوار سفید رنگ پوشیده بود با
 پیراهن سفید و کروات نقره ای. بازم با من ست شده

بود چون لباس منم مخلوطی از سفید و نقره ای بود. درست شبیه
 مانکنای ایتالیایی شده بود. داریوش با دیدن من

خیره به چشمام موند و توی سکوت فقط آب دهنش رو قورت داد. هیچ
 کدوم حال خوبی نداشتیم. دستم رو جلو بردم

تا دسته گلم رو از دستش بگیرم. پر بود از گلای یاس. همین که نوک
 انگشتم اشاره شد به دستش دسته گل از

دستش افتاد روی زمین. همزمان با هم خواستیم برای برداشتن گل
 خم بشیم که دستشو جلوی من نگه داشت یعنی

تو نه. من صاف ایستادم و داریوش جلوی پام خم شد. هنوزم چشم ازم
 بر نمی داشت. دسته گلم رو برداشت و گرفت

به طرفم. داشت اشکم در می اومد. احساساتش رو حتی توی سکوت
 هم حس می کردم. با بغض گفتم:

- خوبی داریوش؟

لبخند تلخی روی صورت داریوش نشست که از مظلومیتش دلم لرزید.
بلند شد ایستاد. سرشو جلو آورد و آرام طوری
که فقط خودم بشنوم گفتم:

- هیچ وقت خودمو انقدر بی جنبه باور نداشتم! رز باورت می شه الان
توی قلبم زلزله س؟ کار من دیگه از لرزیدن
قلب گذشته. رزا به خدا خیلی دوستت دارم. هنوزم باور نمی شه که
دیگه مال منی.

چونم لرزید و گفتم:

- از امشب تو همه کاره من می شی. اگه می دونی دارم اذیتت می
کنم، سرمو ببر و خودتو راحت کن.

داریوش اخم کرد و گفتم:

- من وقتی راحت می شم که بدونم تو مال خودمی. دیگه نشنوم از این
حرفا بزنی!

صدای فیلمبردار ما رو از اون حال و هوا خارج کرد:

- شما دو نفر که ماشاا... خودتون بازیگرای هالیوود هستین! دیگه نیازی
نیست من بگم چی کار بکنین. فکر کنم
بهترین فیلم طول عمرم رو امروز گرفتم.

همه حرفش رو تایید کردن و صدای دست و سوت بلند شد. داریوش

لبخندی به من زد و بعد از دادن انعام کارکنان

آرایشگاه درو برام باز کرد تا برم بیرون. قرار بود سپیده و مهستی و

مریم با آرمین و رضا برگردن. برام جالبه که

داریوش هنوزم روی عقیده خودشه و دستمو نمی گیره و چقدر ممنونش بودم! دو تایی به سمت پله ها رفتیم. دو طبقه بود که فیلمبردار گفت با پله بریم. داریوش مدام نگران بود که بیفتم و همش مواظب من بود. خندم گرفته بود و به کاراش می خندیدم. حتی فیلمبردار هم خندش گرفته بود و سر به سر داریوش می داشت. وقتی سوار ماشین شدیم دسته گل رو بوییدم و گفتم:

- داریوش توی بهمن گل یاس از کجا آوردی؟

- عزیزم تو ارزش اینو داری که من واست ماه و خورشید رو هم بیارم، این که چیزی نیست!

بعدش خندید و گفت:

- رزا یکی بزن توی گوش من تا مطمئن بشم که خواب نیستم و توی بیداری به بزرگ ترین آرزوی زندگیم رسیدم.

با شوق خندیدم و گفتم:

- نیازی نیست بزمنت. دو روز دیگه که مجبورت کردم توی کوچه بخوابی، اون وقت باورت می شه که بیداری و بزرگ ترین حماقت عمرت رو مرتکب شدی.

- الهی قربونت برم رزا! الهی من فدات بشم! به خدا اگه به لحظه فقط به لحظه بعد از این ازت جدا بشم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- داریوش حیف نیست توی روز به این قشنگی حرف از جدایی بزنیم؟

داریوش لبخندی بهم زد و گفت:

- بله عزیزم حق با توهه. فعلاً باید بخونم. امشب چه شبی است؟ شب

مراد است امشب!

قهقهه گیجانم فضای ماشین رو شکافت و گفتم:

- آقا شعرتون از رده خارجه.

همین طور که ماشین رو روشن می کرد گفت:

- الهی قربون خنده هات برم من فقط از همینا بلدم.

بعدش هم پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. سی

دی فوق العاده شادی توی ضبط می خوند. منم

انقدر شاد بودم که باهاش می خوندم. داریوش به جای این که جلوش

رو نگاه کنه، همه حواسش به من بود. گفتم:

- داریوش جان تو که قصد نداری امشب منو بفرستی اون دنیا؟ بابا

جلوتو نگاه کن تو رو خدا.

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

- آخه یه دقیقه خودتو بذار جای من. مگه می تونم این همه خوشگلی

رو ببینم و نگاه نکنم؟

- کلی وقت داری که به من نگاه کنی. فعلاً حواست به جلوت باشه.

- چشم عزیزم! امر، امر شماست.

اما همون لحظه ماشین رو کنار خیابون کشید و توقف کرد. وقتی نگاه

متعجبم رو دید، گفت:

- خب حالا اگه گفتمی نوبت چیه؟

با حواس پرتی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. چرا وایسادی؟

به پشت سرمون که نگاه کردم، دیدم ماشین فیلمبردار هم پشت

سرمون ایستاده و فیلمبردار پیاده شده داره از همه

زوابای ماشین فیلم می گیره. دوباره به داریوش نگاه کردم و گفتم:

- چی شده؟

داریوش به سمتم چرخید و گفت:

- امروز چه روزیه؟

خندیدم و گفتم:

- خوب معلومه، روز عقدکنون ما!

در حالی که به خوبی متوجه منظورش شده بودم و از شادی توی

پوست خودم نمی گنجیدم. اون روز بیست و هشتم

بهمن ماه و روز تولدم هم بود. داریوش گفت:

- عزیزم! عشق من! بیست و شش سال پیش توی چنین روزی خدا یه

فرشته واسه من آفریده که بیست و شش سال

بعد، یعنی امروز اونو به من تحویل بده و منو توی اقیانوس خوشبختی

غرق کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم داریوش. ممنونم از این که یادت نرفته.

اخمی ظریف ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

- مگه می شه یادم بره؟ تولدت مبارک همه کس من!

بعد از این حرف دست توی جیب شلوارش کرد و گفت:

- هر چی فکر کردم عقلم به جایی نرسید که برات چی بخرم. برای همین هم مجبور شدم اینو بگیرم. در ضمن هفت تا کادوی دیگه هم پیش من داری که مال هشت سال پیش تا حالاست. بعداً بهت می دم.

واقعاً نمی دونستم با چه زبونی اول از خدا و بعد از داریوش تشکر کنم! بغض آلود نگاهش کردم. جعبه نقره ای رنگی از جیبش خارج کرد و گرفت جلوم. با حالتی پر از ذوق و شوق و بغض جعبه رو گرفتم و درش رو باز کردم. ساعت طلایی رنگی توی جعبه به من چشمک می زد. ساعت گردی که زنجیر طلایی بلندی داشت. با ذوق بچگونه ای ساعت رو برداشتم و به آرومی در اون رو باز کردم. از چیزی که دیدم فریاد پر ذوقم بلند شد. هدیش ساعت نبود، بلکه چیزی شبیه قاب عکس بود. یک طرفش عکسی از چهره خود داریوش بود که به من لبخند می زد و طرف دیگش عکس خودم. با یه دنیا احساس توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- داریوش خیلی قشنگه! ازت ممنونم.

- خواهش می کنم عزیزم، قابل تو رو نداره. خیلی خوشحالم که خوشحال شدی.

فیلمبردار جلوی ماشین ایستاده بود و از همه حالتای من و داریوش فیلم می گرفت. می دونستم که فیلم عروسیمون

محشر می شه! همین طور که زنجیر رو به گردنم می انداختم، گفتم:

- خیلی خب بهتره دیگه راه بیفتی. الان همه نگرانمون می شن.

دستی برای فیلمبردار تکون داد که اون سریع به ماشین خودشون

برگشت و بعد راه افتاد.

وقتی جلوی در هتل رسیدیم، داریوش به سمتم چرخید و گفت:

- رز؟

با علاقه بیش از اندازه ای گفتم:

- جانم؟

- بگو دوستم داری.

خندم گرفت و گفتم:

- دیوونه! بیا درو باز کن می خوام پیاده بشم، همه منتظرن.

با چشمای پر تمناش خیره نگام کرد و گفت:

- بگو رزا. تصور این که تو دیگه دوستم نداشته باشی و بهم ترحم بکنی

عذابم می ده.

با ناراحتی گفتم:

- داریوش یعنی چه؟ به خدا من دوستت دارم! خیلی هم بیشتر از قبل

ولی خب ...

- ولی چی؟

برای این که سر به سرش بذارم، چشمکی زدم و گفتم:

- به خاطر حرفایی که اون روز بهم زدی منتظر انتقام من باش.

داریوش لبخند زد و گفت:

- منتظرم! حتی برای مردن. چون من مهریه توئه. این یادت باشه!
از تصور نبودن داریوش رعشه به بدنم افتاد. من یه بار عشقم رو از
دست داده بودم نمی خواستم دوباره این بلا سرم
بیاد. وقتی در ماشین باز شد از فکر خارج شدم و به کمک داریوش
پیاده شدم.

جلوی در بابا با چشمانی پر از اشک نگام می کرد. محبت توی چشماش
بیداد می کرد. خدایا چقدر دوستش داشتم،
نمی دونم! گاوی جلومون سر بریدن و بابا صورت هر دومون رو بوسید.
از خود بی خود شدم و دست بابا رو بوسیدم. بابا
سریع دستش رو عقب کشید. سرم رو روی سینهش فشرد و در گوشم
زمزمه کرد:

- تو همه چیز منی بابا! سعی کن خوشبخت بشی که جز خوشبختیت
هیچ آرزویی ندارم.
داریوش هم خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و پیشونیش رو
بوسید. سپس ما رو به داخل هتل راهنمایی
کرد. جلوی در سالن مامان و خاله کیمیا و سپیده و مریم و مهستی
ایستاده بودن. با این که یکی از قوانین هتل این
بود که مراسم مختلط نباشه اما عمو خسرو و آرمین و سام و رضا هم
پشت سرشون ایستاده بودن. فکر کنم برای
مراسم عقد اجازه داده بودن فامیل نزدیک داخل بشن. لباسم آستین
سه ربع بود و جلوشون راحت بودم. انقدر کل و

جیغ کشیدن و دست و سوت زدن که حس می کردم مغزم الان از هم می پاشه. من و داریوش فقط از کارا و هیجانانشون می خندیدم. عمو خسرو قبل از داریوش منو بغل کرد و در گوشم حرفای محبت آمیز زد که به خاطر صدای بقیه یک در میون می شنیدم. بعد از اون مامان و خاله کیمیا و به ترتیب بقیه جلو اومدن. بابا از پشت کمرم رو فشار داد و گفت:

- برو دخترم. عاقد منتظره.

منتظرتر از عاقد من و داریوش بودیم. همراه هم به سمت جایگاه عروس و داماد که وسط سالن بود رفتیم. همه مهمونا جلوی پامون می ایستادن و با تحسین نگامون می کردن. جایگاه عروس و داماد به قدری قشنگ درست شده بود که دلم نمی اومد نزدیکش بشم. اینم یکی از سورپریزای داریوش بود. جایگاه کامل، غرق توی گلای نرگس بود. از کف زمین گرفته تا روی سفره عقد. جایگاهی هم که قرار بود روش بشینیم مثل کالسکه ای بود که کامل با گلای رز آتشین تزیین شده بود. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- خدای من چقدر قشنگه!

داریوش سر در گوشم فرو برد و گفت:

- قشنگ بود، ولی حالا که تو اومدی دیگه هیچ شکوهی نداره.

با چشمایی لبریز از تشکر نگاهش کردم. داریوش لباسم رو جمع کرد و کمک کرد روی صندلی بشینم. بعد از این که من نشستم خودش هم نشست کنارم و گفت:

- فقط توی آینه به من نگاه می کنی. دوست دارم وقتی نگات می کنم نگام کنی!

با اخم برایش ناز کردم و گفتم:

- چه انتظاری داری داریوش! اون وقت همه می گن چه عروس پروئیه. اونم اخم کرد و گفت:

- بذار هر چی می خوان بگن. من به خاطر تو زندگی می کنم و تو به خاطر من؛ غیر از آینه؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. ادامه داد:

- پس نتیجه می گیریم که حرف دیگران اصلاً مهم نیست.

در جوابش فقط لبخند زدم. جمعیت دور تا دور جایگاه رو گرفته بود. داریوش خم شد و زیر گوشم گفت:

- دارم از زور غرور خفه می شم!

- نکنه می خوای خودتو بگیری؟

- هر کس جای من بود و صاحب چنین دختری می شد خودشو می گرفت.

وقتی صندلی عاقد رو نزدیک صندلی من و داریوش قرار دادن و همه سکوت کردن من و داریوش هم هر دو صاف نشستیم و پیچ پچامون رو برای بعد گذاشتیم. توی آینه زل زده بودم به

نگاه مشتاق داریوش. عاقد خطبه رو می خوند
 ولی من دیگه اون جا نبودم. نمی دونم چرا یاد حرفای مامان و
 خاطراتش افتاده بودم. یاد اون روزی که با اجبار سر
 سفره عقد با پدر داریوش نشسته بود. اون روزی که هیچ علاقه ای
 نسبت به مردی که کنارش نشسته بود نداشت و در
 عوض قلبش برای مردی می تپید که پشت در با چشمای گریون ازش
 خواسته بود مراسم رو به هم بریزه. صدای عاقد
 مثل پتک توی سرم فرود می اومد که می گفت:
 - خانم رزا سلطانی، فرزند فرهاد سلطانی، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد
 دائم آقای داریوش آریا نسب فرزند خسرو
 آریا نسب در بیاورم؟
 حس می کردم می گه:
 - خانم شکیلا ارحامی فرزند باقر ارحامی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد
 دائم آقای خسرو آریا نسب فرزند امیر بهادر
 آریا نسب در بیاورم؟
 درست یاد اون لحظه ای افتادم که مامان با شنیدن این حرف از جا
 بلند شده و گفته بود حاضر نیست همسر خسرو
 شه. هنوزم توی آینه خیره چشمای داریوش بودم. چشمامو بستم و
 وقتی باز کردم جای چشمای داریوش چشمای
 منتظر بارید رو دیدم با یه لبخند مظلوم گوشه لبش. سریع چشمامو
 بستم. مامان رو دیدم که جلوی سفره عقد

ایستاده و نفس نفس می زنه. یه وقت به خودم اومد که دیدم منم
ایستادم! همه با تعجب به من نگاه می کردن. رنگ
مامان پریده بود. سپیده با چشمایی گشاد شده نگام می کرد و با تکون
دادن سرش از من می پرسید چه مرگم شده.
به پشت سرم که نگاه کردم دیدم داریوش رنگش مثل گچ شده و انگار
روح از بدنش پرواز کرده. دست لرزانش رو به
سمتم دراز کرد و گفت:

- رزا نکنه می خوام این طوری ازم انتقام بگیری؟ نه رزا! خواهش می
کنم این کارو با من نکن. من طاقتش رو ندارم
رزا.

لعنتی! چه مرگم شده بود؟! چرا داشتتم همه رو قبضه روح می کردم؟!
سریع حرفش رو قطع کردم و با صدای بلند
گفتم:

- با اجازه پدر و مادر و برادرم بله.
همه نفس عمیق کشیدن و بعد یه دفعه صدای دست و سوت و کل
بلند شد. انگار یه وزنه سنگین از روی قلبم برداشته
شد، با خیال راحت کنار داریوش نشستم و نفس راحتی کشیدم. صدای
نفسای بلند داریوش رو هم شنیدم. قبل از این
که داریوش فرصت کنه حرفی بزنه، سپیده از پهلو نیشگونی گرفت و
گفت:

- مرض گرفته فقط می خواستی پسره رو زهره ترک کنی؟ شاید هم

می خواستی گربه رو دم حجله بکشی.

مریم از طرف دیگه خم شد و گفت:

- شاید هم می خواست خودشو عزیزتر کنه.

داریوش با صدایی که هنوز هم لرز داشت گفت:

- وقتی انقدر عزیزه دیگه چه نیازی هست که بخواد این کارو بکنه؟

مامان هم به جمعمون پیوست و گفت:

- رزا چرا یهو ایستادی؟ تو که ایستادی قلب منم وایساد! این چه کاری

بود دختر؟

با خنده گفتم:

- خدا نکنه مامان! ببخشید یهو جو زده شدم. خودمم نفهمیدم چی شد

که ایستادم. باور دوباره خوشبخت شدنم برام

سخت بود.

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

- انشا... همیشه خوشبخت باشی مامان.

بعدش گونم رو بوسید و گفت:

- مبارکتون باشه.

با رفتن مامان و سپیده و مریم، داریوش با اخم به سمتم برگشت و

گفت:

- می خواستی منو بکشی؟

با شیطنت گفتم:

- تو خودت گفتی هر وقت خواستم می تونم جونت رو بگیرم.

- بله ولی نه این جورى!

- پس چه جورى؟

با صدای دوباره مامان که گفت:

- بچه ها وقت گرفتن کادوهاست.

بخشمون نیمه تموم موند. اون روز انقدر طلا و جواهر گرفتم که تبدیل

به تندیسى از طلا شده بودم. همه رو داخل يه

جعبه خيلى بزرگ قرار دادم. چون اصلاً نمى دونستم بايد با اونا چى کار کنم.

همون لحظه رضا بهمون نزديک شد و گفت:

- داريوش اين خانوم فيلمبرداره مى گه نوبت آتليه گرفتى. آره؟!

داريوش از جا بلند شد و گفت:

- آره! نوبت رو گرفتم براى بين مراسم عقد و عروسى.

- پس پاشين برين. انشا... بعدش هم مياين خونه بابا اينا.

داريوش سرى براى رضا تکون داد و چرخيد سمت من. همون طور که

نشسته بودم دستم رو به سمتش دراز کردم.

دستم رو محکم گرفت و کشيدم به سمت بالا. با عذر خواهى از مهمونا

از مجلس خارج شديم. دستم توى دست داريوش قفل شده بود و يه

لحظه هم ولم نمى کرد.

- رزا؟!

- جان رزا؟!

- جانت بى بلا. باورت مى شه دلم مى خواد الان برم بالاي يه کوه از

زور خوشی انقدر داد بکشم که حنجرم پاره بشه؟

با اخم گفتم:

- خدا نکنه. من حالا حالاها به صدای عشقم نیاز دارم.

- الهی عشقت فدات بشه.

- بهم نگفته بودی قراره بریم عکس بگیرم زرنگ خان!

- این یکی رو استثنائاً یادم نبود.

جلوی در آتلیه که رسیدیم باز خودش در رو برام باز کرد و کمک کرد

پیاده بشم.

عکاسمون یه خانوم جا افتاده حدوداً چهل ساله بود که خیلی هم

باهامون صمیمی برخورد کرد و همین جو خوبی

ساخته بود. اسمش هم مینا بود و به درخواست خودش ما هم مینا

صداش می کردیم....

جایگاه عروس داماد اون جا هم دست کمی از هتل نداشت و پر از گل

بود. همه مشغول پایکوبی بودن و زن و مرد هم

جدا نشده بودن. سپیده و مهستی و مریم و سام و آرمین و رضا و بقیه

جوونای فامیل همه وسط داشتن می رقصیدن.

نگام به مریم خورد. عین یه خواهر واقعی داشت شادی می کرد. یهو

نگام میخ شد روی سام. به به! چه کشفی کردم

البته نه مریم حواسش به سام بود و نه سام به مریم. اما چرا که نه؟!

حسابی محو افکار خوشایند و خبیثانم شده بودم

که داریوش دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- تو فکری خانومی؟

- فکر؟ نه!

خندید و گفت:

- آره معلومه!

قبل از این که بتونم جوابشو بدم صدای هیجان زده آرمین کنارمون بلند شد:

- داریوش بجنب! آماده س.

داریوش سری برای آرمین تکون داد و در جواب نگاه متعجب من لبخند زد و گفت:

- با من که می رقصی خانومی؟!

رقص؟ با داریوش؟! برای اولین بار! از خدام بود. خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

- حتما!...

بعد از چند ثانیه مکث از هم جدا شدیم. دستمو گرفت و برگشتیم سمت جایگاهمون.

همون موقع سپیده و مریم اومدن سراغم که دوباره برای رقص بلندم کنن و من به درخواستشون جواب مثبت دادم.

بعد از خوردن شام همه سوار ماشیناشون شدن و ما رو تا دم

آپارتمانمون بدرقه کردن. بابا دست منو توی

دست داریوش گذاشت و منو به اون سپرد. خانواده ها هم خیلی زود

علی رغم میل من با آرزوی خوشبختی برامون و

ریختن چند قطره اشک شادی ترکمون کردن. وقتی همه رفتن داریوش بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و کشیدم

داخل ساختمون. منتظر بودم حرف بزنه اما هیچی نمی گفت. هر دو سوار آسانسور شدیم. اون هیچی نمی گفت منم

حواسم رو داده بودم به دکمه های آسانسور که یعنی حواسم نیست! از وقتی که از خونمون بیرون اومده بودیم یه کلمه هم حرف نزده بود. نمی دونستم از دستم ناراحته یا تو فکر نقشه ای برای اذیت کردن منه. هر چی که بود منم ترجیح

دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. آپارتمانمون توی طبقه چهارم قرار داشت. وقتی جلوی در آپارتمان رسیدیم، داریوش

کلید انداخت و در رو باز کرد. قبل از این که وارد آپارتمان بشیم، دستش رو جلوی در گذاشت. با تعجب نگاهش کردم، سرشو پایین انداخته بود و لباس رو کشیده بود توی دهنش. مجبور شدم سکوت رو خودم بشکنم.

- می شه برم تو؟!

سرشو بالا آورد. غم توی نگاهش بیداد می کرد. بدون این که دستشو برداره با صدای گرفته گفت:

- چته رز؟ پشیمونی از ازدواج با من؟!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- چی؟! معلومه که نه!

- پس دلیل فرارت چیه؟! ازم ترسیدی؟ یا ازم بدت اومده؟! تصور از

من چیز دیگه ای بوده؟ از من خوشت نیومد؟!

! تو که منو خوب می شناسی! می دونی طاقت ناراحتیتو ندارم، پس

چته؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- می شه بریم تو؟! حرف می زنیم با هم.

چند لحظه نگام کرد و بعد دستش رو برداشت. بدون این که نگاه کنم

رفتم تو. این بار کل وسایل خونه رو خود

داریوش خریده بود و چیزی به عنوان جهیزیه با خودم نیاورده بودم. با

این که بابا خیلی اصرار کرد اما داریوش زیر بار

نرفت. در ازاش بابا هم توی ساختمونی که جدیداً با یکی از شرکاش

ساخته بودن و تجاری بود یکی از واحداشو به نام

من زد که داریوش مطبش رو اون جا بزنه چون داریوش به میل خودش

منتقل شده بود به تهران. مستقیم رفتم سمت

مبلای چرمی قهوه ای رنگ و نشستیم. داریوش هم با قدمای آروم بهم

نزدیک شد. همین که بهم رسید مسیرش رو

تغییر داد و رفت سمت آشپزخونه. با تعجب نگاه کردم. توی

آشپزخونه مشغول قهوه درست کردن شد و چند دقیقه

بعد با دو فنجان قهوه تلخ برگشت و نشست رو به روی من. زل زدم

بهش. می خواستم حرف بزنه اما اونم منتظر

حرفای من بود. دل به دریا زدم و گفتم:

- تو که انتظار نداری بارید رو فراموش کنم!؟

بدون لحظه ای مکث گفت:

- ابدأ!

- پس ... خب ... بین داریوش یه کم برام سخته! نگاه فامیل! نگاه

خونواده بارید!

از طرفی بارید ... خب درسته که خطا کار بود و به سزای عملش

رسید، اما ... خب می ترسم از دستم دلگیر باشه.

داریوش چند لحظه نگام کرد و گفت:

- عاشقت بود؟!

- بارید؟!

- آره، عاشقت بود؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- خیلی!

- پس مطمئن باش خوشحاله! من اگه یه روزی بمیرم ...

پریدم وسط حرفش و با داد گفتم:

- دور از جون.

دستشو بالا آورد و با جدیت ادامه داد:

- اگه من بمیرم از خدایه که تو بعد از من با کسی باشی که برات بمیره

و خوشبختت کنه. شک نکن!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- مردم چی؟

- رزا! تو یه تصمیمی گرفتی. به من جواب مثبت دادی. وقتی این کار

رو کردی به حرف مردم بها نمی دادی! من اون رزا
 رو می خوام. از این به بعدم به حرف مردم بها نده چون هر کاری که
 بکنی باز یه عده پشت سرت حرف می زنن. خلاف
 شرع کاری نکن اما برای دل خودت زندگی کن! باشه؟!
 حرفاش آرومم کرد، خیلی زیاده! آهی کشیدم و گفتم:
 - باشه.

صبح خیلی زودتر از همیشه بیدار شدم. درست نمی دونستم کجام.
 کمی به در و دیوار قرمز و مشکی رنگ اتاق نگاه
 کردم و بیهویی به یاد آوردم که توی خونه داریوشم. سر جام نشستم و با
 دست دیگم که آزاد بود چشمام رو مالیدم.
 - سلام عزیزم! صبح بخیر.
 - صبح تو هم بخیر عزیزم.

از جا بلند شدم و جلوی میز توالت از اول شروع به آرایش کردم. صدای
 سلام تعارف که بلند شد فهمیدم مامان اینا اومدن و
 بازم برامون صبحونه آوردند. سریع لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق
 خارج شدم. مامان و خاله کیمیا و مهستی و سپیده
 و مریم بودن. با همه سلام احوالپرسی کردم و همه رو بوسیدم. مامان
 مثل دفعه قبل صبحونه مفصلی برام آورده بود که
 با کلی خنده و شوخی همراه داریوش خوردیم. داریوش انقدر قربون
 صدقه من می رفت که مامان عصبانی شد و گفت:

- | خاله جان مگه تو جونت رو از سر راه آوردی که هی فدای این دختر
من می کنی؟

داریوش از ته دل گفت:

- خاله آخه هیچی با ارزش تر از جونم ندارم که فدایش کنم.

خاله و مهستی خندیدن و مامان پشت چشمی نازک کرد. پشت دستش
زدم و گفتم:

- داریوش قرار نبود انقدر بی پروا باشی.

اون روز همه خانمای فامیل به خونه خودمون اومدن و مراسم اون جا
برگزار شد. عصر وقتی همه مهمونا رفتن داریوش دستم رو گرفت و رو
به همه گفت:

- من و رزا می خوایم بریم ماه عسل.

با تعجب به داریوش نگاه کردم و گفتم:

- کجا؟

داریوش دو تا بلیط هواپیما جلوم گذاشت و گفت:

- اول ونیز، بعد هم محمود آباد.

چشمام گشاد شد و گفتم:

- ونیز؟

- آره عزیزم، چون فکر می کنم جای قشنگی باشه. همیشه دوست

داشتم برم و حالا می خوام برای اولین بار با

محبوبم برم. موافقی؟

جیغی از زور خوشحالی کشیدم و گفتم:

- وای داریوش تو معرکه ای! من ونیزو خیلی دوست دارم، از روی
عکساش می دونم که خیلی رویاییه!

- نه بیشتر از تو عزیزم. حالا هم سریع حاضر شو بریم فرودگاه که پرواز
برای سه ساعت دیگه س.

- ولی من که چمدونم رو نیستم!

- من این کارو کردم عشق من. تو فقط کافیه حاضر بشی.

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت. تند تند با همه خداحافظی کردم و
با داریوش راهی فرودگاه شدیم. به درخواست
داریوش هیچ کس همراهمون به فرودگاه نیومد. کم کم داشتیم می
فهمیدیم که زندگی با داریوش پر از سورپرایز و
اتفاقای عجیبه!

دو هفته ای که توی ونیز بودیم بهترین روزای عمر من محسوب می
شه. داریوش روز به روز عاشق تر می شد و منو هم
عاشق تر می کرد. انقدر محبت به پام می ریخت که بعضی اوقات
خجالت می کشیدم. کلی عکس از شهر توریستی و
دیدنی ونیز گرفتیم. بعد از دو هفته به تهران برگشتیم. مامان، بابا، رضا،
مهستی، مادر جون و پدر جون، سام و خاله
شیلا و حتی خاله کیمیا و عمو خسرو و آرمین و سپیده به پیشوازمون
اومده بودن. انقدر حرف برای زدن داشتیم که
حد نداشت. پسر کوچولوی سپیده که اسمش رو آرش گذاشته بود، توی
بغل آرمین خوابیده بود. سپیده وقتی نگاه پر

لذتم رو روی صورت پسرش دید با لبخند گفت:

- من بی صبرانه منتظرم دخترت به دنیا بیاد تا پسرم رو سر و سامون بدم و براش زن بگیرم.

همه خندیدند. از فرودگاه به خونه مامان اینا رفتیم. هر بار که نگام به سام می افتاد بیشتر مُصر می شدم که با مریم

آشناش کنم. اما از اون جایی که مریم یه بار شکست خورده بود و سام هم پسری نبود که زیر بار هر کسی بره دوست

داشتم خودشون از هم خوششون بیاد. در کل آینده روشنی رو براشون آرزو می کردم. خیلی زود از خونه مامان اینا

رفتیم چون فردای اون روز قرار بود بریم شمال و نیاز داشتیم که حسابی استراحت کنیم.

قبل از راه افتادن به سمت محمود آباد به بهشت زهرا رفتیم و من جلوی روی داریوش حسابی با باربد درد دل کردم و

از خوشبختیم براش گفتم. داریوش هم سنگ قبر رو با گل و گلاب شستشو داد و به باربد قول داد که خوشبختم کنه.

بعد از اون به طرف محمود آباد راه افتادیم. ویلای خاله اینا که به تازگی عمو خسرو به نام داریوش کرده بود، هنوز هم

سراسر خاطره بود برای من و داریوش.

دست تو دست هم وارد ویلا شدیم. یه هفته هم اون جا موندیم و واقعاً خوش گذشت. تموم

خاطراتمون رو زنده کردیم و لذت ماه عسل رو برای خودمون چندین برابر کردیم. وقتی که برگشتیم زندگی روی روال عادیش افتاد. مرخصی تحصیلی من تموم شده بود و من دوباره به دانشگاه می رفتم. داریوش هم مطبش رو راه انداخته بود و از صبح تا ظهر و از عصر تا شب مشغول بود. زندگی واقعاً داشت بهمون لبخند می زد. سال بعد وقتی درسم تموم شد با داریوش واحدی با دو اتاق خریدیم و من به عنوان پزشک عمومی و اطفال مشغول کار کنار داریوش شدم. من و داریوش کنار هم هیچی کم نداشتیم. دعواهامون کوتاه بود و لذت آشتی حتی همون قهر و دعواها رو هم شیرین می کرد. کم کم توی زندگی با هم عشقمون پخته شد و از اون شور و هیجان آتشین به یه لذت گرما بخش ملایم تبدیل شد که به هر دو تامون آرامش می بخشید. وقتی دو سال از زندگیمون گذشت، هوس بچه به سرم زد. با وجود تجربه تلخ سری قبلم دوست داشتم این ریسک رو به جون بخرم و بچه داریوش رو داشته باشم. پس تصمیم گرفتم تصمیمم رو با داریوش در میون بذارم. اما یه کم هم استرس داشتم. می ترسیدم داریوش بازم مثل قدیما دوست نداشته باشه من باردار بشم. با این وجود قصد داشتم راضیش کنم. برای همین یک شب بهترین لباسم رو به تن کردم و مطابق میل اون آرایش کردم. غذا رو خودم درست کردم و به سلیقه خودم

میزو چیدم. درست ساعت نه بود که داریوش وارد شد. زودتر از همیشه اومده بود چون معمولاً نه تازه از مطب خارج می

شد و نیم ساعتی طول می کشید تا به خونه

برسه. وقتی به پیشوازش رفتم با عشق نگام کرد.

- خسته نباشی عزیز دلم.

- درمونده نباشی قربونت برم!

- بدو بیا سر میز که شام داره صدات می زنه.

- آخ اگه بدونی چقدر گرسنمه.

با خنده به سمت میز غذا رفتم و گفتم:

- پس بجنب تا سرد نشده.

تا وقتی که رفت دست و صورتش رو بشوره و لباسش رو عوض کنه، غذا

رو کشیدم. سر میز نشست و همین طور که

دستانش رو با دستمال خشک می کرد گفت:

- عزیزم پس کوب خانم کجاست؟

چند وقتی بود که زن مسنی رو استخدام کرده بود تا کارای خونه رو

بکنه. چون منم شاغل شده بودم وقت نمی کردم

به همه کارا برسم. در حالی که از ظرف سوپ براش سوپ می ریختم

گفتم:

- فرستادمش مرخصی.

قاشقی از سوپ رو چشید و گفت:

- از کی؟

- ظهر که می رفتیم بهش گفتم بره.

با تعجب پرسید:

- پس کی این غذاهای خوشمزه رو درست کرده؟

چشمکی زدم و گفتم:

- مگه به من نمیاد غذای خوشمزه درست کنم؟

داریوش دست از خوردن کشید و با تعجب گفت:

- تنهایی؟

- آره خب مگه چیه؟ قبل از اومدن کوکب هم من خودم برات غذا

درست می کردم.

- رزا عزیزم! تو، توی مطب خسته می شی. دوست ندارم با این کارا

خودتو خسته تر کنی. برای چی گفتی بره؟!

- انقدر لوسم نکن.

وقتی غذا تموم شد با کمک هم میز رو جمع کردیم و

پای تلویزیون نشستیم. یکی از کانالا فیلم سینمایی پر هیجانی نشون

می داد و داریوش محو فیلم شده بود. با

صدایی آهسته گفتم:

- داریوش؟

- جانم؟

- می خوام باهات حرف بزنم.

بی توجه به فیلم، تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

- بفرمایید.

- داریوش من و تو خیلی خوشبختیم. اینو که قبول داری؟

- معلومه عزیزم. مگه شک داری؟

- نه شک ندارم ولی ...

یک تای ابروی داریوش بالا پرید و گفت:

- ولی چی؟

- داریوش ازت یه خواهشی ...

- خواهش نه عزیزم، فقط دستورا!

دلَم رو به دریا زدم و گفتم:

- داریوش من دلَم یه بچه می خواد.

چند لحظه هیچ حرفی نزد. به خودم جرأت دادم و سرم رو بالا آوردم.

هیچ چیزی رو نمی شد از چشمش خوند. نه

تعجب، نه خشم، نه تردید، نه شادی!

- چرا چیزی نمی گی؟

- نمی دونم باید چی بگم.

- تو موافقی؟

خیلی بی روح گفت:

- نه.

با این که برای این جواب آماده بودم اما بازم جا خوردم و گفتم:

- چرا؟ داریوش باور کن یه بچه زندگی ما رو از اینی که هست شیرین

تر می کنه.

- می دونم عزیزم. منم بچه دوست دارم ولی نمی تونم اجازه بدم. رزا

هنوز یادم نرفته سر بچه قبلیت داشتیم از دست می دادمت! ترس من بی دلیل نبود. نمی تونم بذارم تو درد زایمان رو تحمل کنی. رزا مطمئن باش ما بدون بچه هم خوشبختیم و هیچ چیزی کم نداریم.

با سماجت گفتم:

- ولی من بچه می خوام داریوش. تو مگه نگفتی دستور بده؟ خب منم بهت دستور می دم.

- چرا من اینو گفتم ولی نمی تونم با حرفی موافقت کنم که به ضرر تو باشه.

- چه ضرری؟ من یه بار دیگه هم این درد رو تحمل کردم. پس باز هم می تونم.

از جا بلند شد و غضبناک گفت:

- همون یه بار برای هفتاد پشت من بسه! بچه یکی دیگه بود و من پا به پای تو زجر کشیدم. نمی ذارم رزا! نمی ذارم!

بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاق. سریع دنبالش راه افتادم و گفتم:

- داریوش اذیت نکن دیگه! تو باید به نظر من هم توجه کنی.

ولی حرف داریوش یک کلام بود و هیچ توجهی به حرف من نمی کرد.

منم باهاش سرسنگین شدم! یک هفته تموم بهش محل نمی داشتم. داریوش خیلی سعی می کرد خودش رو به من نزدیک کنه ولی من کاری به کارش نداشتم و به محبتاش بی اعتنایی می کردم. بعد از یک هفته داریوش جلوی پام

نشست و گفت:

- رزا نگام کن!

بدون این که توجهی به خواهشش بکنم، رومو برگردوندم.

با دیدن چشمای پر از اشکش قلبم فشرده شد و خودم رو نفرین کردم که چرا اذیتش می کنم.

- رزا جرم من چیه که این طور مجازاتم می کنی؟ یه بار بهت گفتم اگه

نگاتو از من بگیرم بدون این که خودت خواسته

باشی منو می کشی. رزا باور کن دیگه تحمل ندارم. تو رو خدا بس کن!

بعد از اون دیگه نتونستم به قهرم ادامه بدم. با این حال هنوزم توی تب

داشتن بچه می سوختم ولی داریوش به هیچ

نحوی زیر بار نمی رفت. سه سال از زندگیمون گذشت و من کم کم به

این نتیجه تلخ رسیده بودم که باید برای همیشه

قید بچه رو بزنم و همین باعث شد به افسردگی شدید دچار شم. دیگه

نمی تونستم سر کار برم. از صبح تا شب و

گاهی شب تا صبح گوشه ای می نشستم و به در و دیوار زل می زدم.

بعضی اوقات هم بی دلیل زیر گریه می زدم.

داریوش پا به پای من آب می شد. با من حرف می زد. مهمونی می داد

و منو به زور مهمونی می برد. هر شب منو به

رستوران می برد. کادوهای رنگارنگ برام می خرید ولی هیچ کدوم افاقه

نکرد. به ناچار دست به دامن بابا شد و بابا هم

با کامران تماس گرفت. کامران با چند جلسه صحبت فهمید من از چی

رنج می کشم و به داریوش گوشزد کرد که به خواستم توجه کنه. روز آخر وقتی کامران رفت، داریوش پیشم اومد. - همیشه از خودم می پرسیدم تو چته؟ مگه چی کم داری که این جوری شدی؟ هر چی به دور و برم نگاه می کردم هیچ کمبودی نمی دیدم ولی امشب فهمیدم ایراد از من بوده. تو به خاطر من به این روز افتادی. خدا منو بکشه که هر دو راحت بشیم. باشه عزیزم هر چی تو بگی. هر چی تو بخوای. من فقط نمی خواستم تو اذیت بشی، ولی اگه قراره بدون بچه هم اذیت بشی پس بهتره بچه دار بشیم. لاقل من بازم خنده تو رو می بینم و این برای من از هر چیزی توی این دنیا زیباتره.

از همون وقتی که فهمیدم حاملم افسردگیم برطرف شد و دوباره شاد و سر حال شدم ولی می ترسیدم به داریوش بگم حاملم. با این که اون موافقت کرده بود، ولی می ترسیدم خوشحال نشه. توی اردیبهشت ماه بودیم، ولی من دلم زردآلو می خواست و به هیچ صراطی هم مستقیم نبودم. بیشتر از این ویارهای عجیب پنهون کاری از داریوش برام عذاب آور بود. تا این که یه روز همه چیز برملا شد. توی مطب مشغول کار بودم که حالم به هم خورد. مریضی که توی اتاق بود هول شد و سریع منشی رو خبر کرد. منشی که زنی جا افتاده بود هم با دیدن من با اون رنگ پریدگی و بی حالی ترسید و داریوش رو با فریاد

صدا زد. داریوش سریع به اتاقم اومد و وقتی دید من اون طور روی صندلی ولو شدم، بدون هیچ حرف و سوال و جوابی بغلم کرد و از پله ها به پایین سرازیر شد.

طبقه همکف مطب یکی از دوستاش بود که دکتر فوق العاده حاذقی هم بود. دوست داریوش با دیدن اون بدون نوبت منو پذیرفت و با یه معالجه سطحی پی به بارداریم برد و چون نمی دونست داریوش از چیزی خبر نداره، گفت:

- داریوش جان تو که ماشاا... خودت باید بدونی یه زن باردار کار کردن براش خطرناکه، اونم توی ماه های اولیه بارداری.

رنگ داریوش پرید و گفت:

- باردار؟! -

چشمای دوستش گشاد شد و گفت:

- نکنه شماها خبر نداشتین؟ بدون تردید می تونم بگم خانم شما الان سه ماه رو داره.

داریوش بی حال شد و روی صندلی افتاد. دوستش بی توجه به اون از من پرسید:

- شما می دونستین؟

سرم رو زیر انداختم و زمزمه وار گفتم:

- بله.

داریوش باز از جا پرید و گفت:

- تو می دونستی و به من نگفتی؟ چطور دلت اومد به من نگگی؟ آخه

چرا رزا؟

همین طور که مراقب بودم سرم از دستم خارج نشه سر جام نیم خیز
شدم و گفتم:

- چون از عکس العمل وحشت داشتم!

دوست داریوش بی حرف اتاق رو ترک کرد که ما راحت تر باشیم.

داریوش موهام رو که از زیر روسری بیرون زده بود

کشید و با غیظ گفت:

- حفته حالا یه دل سیر کتکت بزوم؟

- داریوش یه خرده به من حق بده.

- تو چطور تونستی در حق خودت انقدر ظلم کنی؟ سه ماهته، ولی

انقدر از خودت کار می کشی؟ آه لعنت به من که نفهمیدم.

- ببخشید داریوش. من نمی خواستم ناراحتت کنم.

- سرمت که تموم شد می برمت خونه. دیگه حق نداری کار کنی.

تونستم مخالفتی کنم. وقتی سرم تموم شد همراه داریوش به خونه

رفتیم. به زور منو روی تخت خوابوند و شروع کرد

به آوردن انواع و اقسام غذاهای تقویتی. برای این که عصبی نشم

همه رو خوردم. دست آخر گونم رو بوسید و گفت:

- رزا به خدا من هنوز هم می گم واسه تو زوده. آخه عزیزم چرا انقدر

خودتو اذیت می کنی؟

بدون این که جوابی بدم چشمامو بستم و داریوش هم بی هیچ حرفی از

اتاق خارج شد. یک هفته بعد که برای

سونوگرافی رفتیم وقتی شنیدیم بچه ها دوقلو هستن، چنان هر دو متعجب شدیم که کم مونده بود شاخ در بیاریم.

داریوش که از زور عصبانیت می خواست دکتر رو بزنه ولی من هم متعجب بودم و هم خوشحال! چقدر دوست داشتم

بچه هام یکی دختر باشن و یکی پسر. من اونا رو می پرستیدم! توجه داریوش به من چندین برابر شد. برام پرستار گرفت که توی مواقعی که خونه نیست اون مراقب من باشه. همیشه گوش به زنگ بود که ببینه من چی هوس کردم تا برام بخره. مامان و خاله کیمیا و بقیه هم مطلع شدن، ولی به هیچ کس نگفتم بچه ها دوقلو هستن.

یک روز که به شدت هوس زردآلو کرده بودم خودداریم رو از دست دادم و به داریوش گفتم. سریع از خونه خارج شد و چند ساعت بعد با پلاستیکی پر از زردآلو برگشت و من فهمیدم از سردخونه برام گرفته. واقعاً که داریوش کوهی از محبت بود. هیچ علاقه ای به تکونای بچه ها نداشت و مثل من با اشتیاق برخورد نمی کرد. فقط نگران خودم بود و بس.

آرمین مسخرش می کرد و می خندید. رضا هم که به تازگی دخترش به دنیا اومده بود دلداریش می داد ولی داریوش مدام نگران بود. وقتی وارد نه ماهگی شدم از تلفنای دقیقه به دقیقه دیوونه می شدم. تموم تایم کاریش بعد از این که هر بیمار رو ویزیت می کرد یه زنگ هم به من می زد. شبها هم

بیست بار می پرید و وضعیتم رو چک می کرد. خاطره
 بارداری قبلیم خیلی ترسونده بودش! به شدت می ترسید که منو از
 دست بده! بالاخره روز موعود فرا رسید. از سر
 شب درد داشتم ولی برای این که نخوام به زور داریوش بیمارستان برم
 بروز ندادم. حس می کردم چیز مهمی نیست،
 ولی بود. درست ساعت سه شب بود که دردم شدت گرفت. انقدر که بی
 اختیار دادم بلند شد. داریوش که کنارم دراز
 کشیده بود و تازه چشم روی هم گذاشته بود، سراسیمه نشست. با
 دیدن رنگ و روی من و عرقی که از صورتم می
 ریخت، خودش رو باخت و فقط زمزمه وار در حالی که دستم رو فشار
 می داد پرسید:
 - وقتشه عزیزم؟
 با درد سرمو تکون دادم. با سرعت نور حاضر شد و لباس پوشید.
 منو توی ماشین گذاشت و خودش پشت فرمون نشست. انقدر با سرعت
 می رفت که وحشت کردم و چشمام رو بستم. دردم شدت گرفته بود و
 ناله هام تبدیل به فریاد شده بود. وقتی به
 بیمارستان رسیدیم نگام به داریوش افتاد که صورتش از اشکاش برق
 می زد! با دیدن چشمای باز من با خشونت گفت:
 - من که گفته بودم نمی خوام حامله بشی. گفته بودم طاقت درد
 کشیدن تو رو ندارم. حالا دیدی؟
 نتونستم جوابش رو بدم چون داشتم از زور درد می مردم! پرستاری منو

از اون تحویل گرفت و سریع برای اتاق عمل
حاضر م کرد. چنان فریاد می کشیدم که همه بیمار را بیدار شده بودن.
جلوی در اتاق عمل که رسیدیم از پرستار
خواستیم چند لحظه صبر کنه. دست داریوش رو گرفتم و با زحمت
بوسیدم. سپس توی چشمای غرق اشکش زل زدم و
گفتم:
- دار ... یوش اگه من ... برنگشتم تو ... موظفی بچه ... هامو بزرگ کنی.
نذار ... درد بی مادری رو ... حس کنن.
داریوش که تا اون لحظه به سختی خونسردی خودش رو حفظ کرده
بود به شدت عصبی شد و فریاد کشید:
- خفه شو رزا. خفه شو! تو باید برگردی! وگرنه منم دنبالت میام. اصلاً
بچه ها برام مهم نیستن. فقط تو مهمی! باید
برگردی. فهمیدی چی گفتم؟ باید برگردی!
دردم شدت گرفت. خواستم دوباره ازش خواهش کنم که پرستار مهلت
نداد و منو داخل اتاق عمل برد.
اصلاً نمی دونم چقدر اون جا موندم. فقط می دونم همون لحظات اول
آمپول بیهوشی به من تزریق کردن و برای
سزارین آمادم کردن. بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمامو
باز کردم حس کردم کسی دستم رو توی دستش
گرفته و محکم فشار می ده. چشمام رو که باز کردم داریوش رو کنار
تختم دیدم. شکمم بد جور می سوخت. با درد

زمزمه کردم:

- داریوش بچه ... هام!

- تا وقتی خوب نشی اجازه نمی دم رنگ بچه ها رو ببینی.

از درد به گریه افتادم و التماس کردم کمک کنن. داریوش هم با فریاد

از پرستار خواست تا آرامبخش به من تزریق

کنه. دوباره به عالم بی خبری فرو رفتم. این بار وقتی چشم باز کردم

علاوه بر داریوش بقیه خونوادم حضور داشتن و

همه لبخند به لب داشتن. حتی مریم هم بود! دردم هم خیلی کمتر

شده بود. با سر به همه سلام کردم و رو به داریوش

که از همه به من نزدیک تر بود گفتم:

- پس بچه ها؟

سپیده پسرش رو در آغوش گرفته بود و می خندید. از دیدن خندش

منم خندم گرفت. بی حال گفتم:

- زهرمار چرا می خندی؟

- آخه بچم علاوه بر زن، یه برادر زن اخمو هم پیدا کرده.

لبخندی دلنشین چهرم رو پوشوند و رو به داریوش گفتم:

- می خوام ببینمشون.

- باورت می شه منم هنوز اونا رو ندیدم؟

- ولی من می خوام ببینمشون.

- باید خوب بشی.

- من خوبم خواهش می کنم داریوش.

داریوش دیگه مخالفتی نکرد و رو به پرستار گفت بچه ها رو بیاره.
 مامان با خنده دستمو گرفت و گفت:
 - رزا به خدا اگه ببینیشون دهنتم باز می مونه.
 با این حرف مامان بیشتر مشتاق دیدنشون شدم. پرستار بچه های
 عزیزم رو در حالی که توی دو پتوی صورتی و بنفش
 پیچیده شده بودن، به دستم داد. با این که بخیه هام خیلی می سوخت،
 ولی توجهی نکردم و با تموم وجود عزیزام رو
 توی بغلم فشردم. چشمای هر دو بسته بود، ولی کرک های طلایی رنگ
 روی سرشون این نوید رو به من می داد که هر
 دو شبیه داریوش شدن. داریوش با دیدن اون صحنه لبخندی زد و در
 حالی که لبش رو به دندون گرفته بود از اتاق
 خارج شد. با تعجب نگاهش کردم که رضا با خنده گفت:
 - تعجب نکن مامان کوچولو! منم وقتی دیدم مهستی بچمو توی بغلش
 گرفته از شوق گریم گرفت. آخه نمی دونی چه
 صحنه قشنگیه!
 خندیدم و گفتم:
 - پس لطفاً برین از اتاق بیرون. میخوام بچه هارو بخوابونم.
 همه بدون مخالفت به سمت در رفتن. مریم و سام همزمان به در
 رسیدن و سام با احترام عقب کشید تا اول مریم بره.
 داریوش از جا بلند شد و از کشوی میز کوچکی که کنار تختخوابم بود
 دو تا جعبه خارج کرد و به دستم داد. با تردید به

جعبه ها نگاه کردم و پرسیدم:

- اینا چین؟

- بگير بين عشق من.

بچه ها رو كه خوابشون برده بود، به دستای مشتاقش سپردم و جعبه ها

رو گرفتم. در اولی رو كه باز كردم چشمام برق

زد. سرویس طلای زرد رنگ كه با فیروزه آبی تزیین شده بود. انقدر

قشنگ بود كه نمی تونستم چشم ازش بردارم.

زمزمه وار گفتم:

- داریوش چقدر قشنگه!

داریوش كه از به ذوق اومدن من خوشحال شده بود، گفت:

- امیدوارم از اون یکی هم خوشت بیاد.

تازه یاد جعبه دومی افتادم و با ذوق درش رو باز كردم. این بار دیگه

نتونستم جلوی فریاد خوشحالیم رو بگیرم.

سرویس طلای سفید پر از زمردای سبز رنگ. دستم رو جلوی صورتم

گرفتم و گفتم:

- وای خدای من!

داریوش بچه ها رو به مامان و مهستی سپرد و دستای منو گرفت. با

لبخند گفت:

- خوشت اومد عزیزم؟

- داریوش باز هم می گم تو محشری!

خندید و گفت:

- خوشحالم که خوشحالی.

- حالا چرا دو تا؟

- چون تو هم دو تا دسته گل به من دادی. دو تا موجود کوچولو که از
یه عشق به وجود اومدن. رزا اونا جوانه های
عشق من و تو هستن.

در برابر محبتای اون طبق معمول فقط تونستم لبخندی نثارش بکنم.
در اتاق باز شد و گلنوش جون و پدر جون با سبد
بزرگی از گلای رز و میخک وارد شدن. با دیدن ما لبخند زدند و اشک
از چشمای گلنوش جون جاری شد. خودمم
گریم گرفت. گلنوش جون بغلم کرد و هر دو از ته دل زار زدیم. نبود
بارید بد جور آزار دهنده بود. پدر جون که کلافگی
داریوش رو دید گلنوش جون رو از من جدا کرد و در حالی که بغضش
رو قورت می داد گفت:

- ای بابا خانوم! حالا که وقت گریه نیست حالا وقت شادیه. ما اومدیم
بچه های دسته گلشونو بینم نه این که اشکشو
در بیاریم. یالا بخندیدن بینم. زود باشین.

از لحن پدر جون هر دو لبخند زدیم و اشکامون رو پاک کردیم. داریوش
هم بچه ها رو توی تخت مخصوصشون
گذاشت. کنارم ایستاد و اخم آلود دستمو گرفت. به روش خندیدم تا
ناراحتیش رو فراموش کنه. همون لحظه در اتاق
باز شد و سام و مریم همزمان اومدن تو. معلوم نبود این زرنگا کجا رفته

بودن! همین طور که نگاشون می کردم سقلمه
 ای به داریوش زدم و وقتی داریوش متوجه شد اشاره به اون دو تا کردم
 و انگشت حلقم رو یواشکی نشون دادم.
 داریوش با دیدن شیطنت من خندید و چشمک زد. مطمئن بودم که
 اونم فکرم رو پسندیده. می خواستم به محض
 مرخص شدن با خاله در این مورد حرف بزنم. مریم بهترین عروس دنیا
 می شد.

اسم بچه ها رو با توافق داریوش و بقیه رهام و رها گذاشتیم. داریوش
 دیوونه هر سه ما بود و بدون ما حتی آبم از
 گلوش پایین نمی رفت.
 سالی سه الی چهار بار ما رو به مسافرتای جور واجور می برد و محبتش
 رو مثل بارون
 روی سر ما می ریخت. هیچ وقت نداشت من کمبود باربد رو توی
 زندگیم حس کنم و با کمال بزرگواری بهم اجازه می
 داد که هر سال مراسم سال براش برگزار کنم و خودش توی تموم
 مراسم کمکم می کرد. با کمک هم یه موسسه خیره
 هم به اسم باربد دایر کردیم که سرمایه اولیش پول همون آپارتمان
 مشترک من و باربد بود. دوست داشتم همیشه
 روحش قرین شادی و رحمت باشه. داریوش برای بچه ها پرستار گرفت
 که من دست تنها نباشم. مطبومون رو عوض

کردیم و یک واحد سه اتاقه خریدیم که یکی از اتاقا در اختیار بچه ها
باشه تا وقتی که ما توی مطب مشغول کار
هستیم، پرستار بچه ها توی اون اتاق که پر از وسایل بازی هم هست از
بچه ها مواظبت کنه. توی زندگی هیچی کم
نداشتم و با جرأت می گم خوشبخت ترین زن ایران زمین هستم. تنها
دعایی هم که هر شب می کنم اینه که خدا
شوهر و بچه هامو برام نگه داره و خوشبختی منو از من بگیره. فقط همین!
کلام آخر! خدایا! ما بنده های ناچیز از تو سپاسگذاریم که قشنگ ترین
حس رو که همون عشق و دوست داشتنه تو
وجود ما قرار دادی. ما انسانا با هم این حس رو می شناسیم و این
همون دلیل زیبایی هست که وقتی به هم نگاه می
کنیم، حس می کنیم در حال پرواز توی آسمون هفتم تو هستیم. وقتی
با هم صحبت می کنیم آرامشی توی وجود ما
سرازیر می شه که ناگفتنیه! این آرامش از همون عشق سرشاری که
توی وجود ماست نشات می گیره و به ما احساس
امنیت رو هدیه می کنه. خداوندا التماس می کنم این آرامش و امنیت
را همیشه برای ما زنده نگه داری و تا ابد اون را
از ما دریغ نکنی. آمین یا رب العالمین.

پایان
باسپاس از شما عزیزان